

آغازین:

توقف می کند، جای نامانوسی است. نگاهم روی منظره بیرون می ایستد. سوال روی زبانم نمی چرخد. سکوت می کنم. توقف که به خواست و اراده من نبوده، کسی که ایستاده باید توضیح دهد. حرکت کوتاهش را به سمت حس می کنم. سرم را بالاتر می گیرم. نگاهم میان چشمانش به اسارت می روند. سکوت که طولانی تر می شود، تمایل من به شنیدن دلیل بالاتر می رود. جای سکوت و سکون و توقف نیست. چهارصد نفر منتظر ما هستند، زبانم همچنان بی حرکت است.

چشمان سرکشش، روی صورتم ایستاده، عمق گرفته و در حال ویرانگری است. نگاهم لحظه ای از حرکاتش غافل نمی شود، لبش میلی متری از هم فاصله می گیرد. آوای صدایش در گوشم می نشیند:

- می خوام بهت یه فرصت بدم، آخرین فرصت...

قلبم تندتر شده، نفسم می گیرد. فرصت چیز خوبی است اما اینجا و این زمان حس خوبی نمی دهد. باز زبانم با سماجت به کامم چسبیده است. می شنوم:

- یادت باشه این فرصت تکراری نخواهد داشت.

دستم را بیشتر فشار می دهم. صدای ناله ساقه گلی که دستم هست، اعتراض گونه صدایم می کند اما گوش هایم به مهمانی حرفه ایی رفته که این صدا را استتار می کند. نگاهم باز روی اوست. کت مشکی تنش روی شانه های ستبرش نشسته و ناجوانمردانه آنها را محبوس نموده اند. کششی که به سر شانه هایش می آید، انگار فریاد آزاد شدن دارند. کل حواسم به گرو صاحب این شانه ها می رود:

- خوب گوش کن! راهی که اگه حرکت کنم دیگه بدون توقف تا انتها ادامه پیدا خواهد کرد، عین یه سیاهچاله هست برات، تمومی نداره... هر قدر بیشتر بریم بیشتر به عمقش پی خواهی برد. فقط سقوط هست و سقوط هست و سقوط...

قطره درشت عرقی تیره کمرم را به بازی گرفته است. از جایی میان گردنم راه گرفته و در حال پایین رفتن می باشد. هنوز میانه راه هست که حریف قدرم ادامه می دهد:

- اما حالا فقط در همین لحظه و نه بیشتر بهت فرصت برگشت میدم.

توقف می کند... باز... باز توقف می کند. آن قطره درشت تا کمرم رسیده است. نگاهم روی گره کراواتش می ایستد. رنگ آن هم سیاه است. سیاه سیاه... رنگ شب... بدون خط... بدون خال... بدون حتی هاله ای کمرنگ! یک رنگ سیاه!

می گوید:

- برگرد و جون خودت رو نجات بده.

چشمهایم از گره کراواتش بالاتر می رود. صورتش برعکس همیشه صاف صاف است. بدون هیچ ته ریشی، سفید. لبهای موزونش باز تکان می خورد:

- دارم اولتیماتوم آخر رو می دم بهت! اگه حرکت کنم دیگه تمومه... تا ابد تمومه... تا نفس آخر... تو می شی جزو دارایی من!!! و من اینقدر خسیسم که از یه ذره از داراییم دست نکشم.

تن و مغز و فکر و بدنم گیج می شوند، بین حس خوب و بد معلق می مانند. دارایی او بودن خوب است. خسیس بودن خوب نیست... نمی دانم شاید هم خوب است و من نمی دانم. چقدر لب و دهان و بینی اش

شکل جالبی دارد. باید بالاتر روم یا نه؟ باید به بالاتر نگاه کنم یا نه؟
درشت نیست... ریز هم نیست. می گوید:

- آگه این فرصت بگذره شاید بارها و بارها حسرت برگشتن این لحظه
رو بخوری. زمان و مکانی که می تونستی از این فرو رفتن خودت رو
بیرون بکشی.

اوه... چشمهایم جای حساسی ایستاده اند، روی چشمانش باریک،
مشکی، پر نفوذ، پر جاذبه، محشری است برای خودش. باریکتر هم
می شوند:

- با این سر و وضع وسط خیابون ولت نمی کنم. هر جا بخوای می
برمت...

چشمهایش بی تردید در همان سیاهچاله ای است که قولش را داده، گیر
افتاده ام. همانجا گیر افتاده ام و امکان تکان خوردن ندارم. لبهایم بی
اراده تکان می خورد:

- اونوقت تو چی کار می کنی؟

گوشه لبش که یک میلی متر تکان خورده، اثری روی آن سیاهچاله ها
ندارد، همچنان بی هیچ تکانی جذب می کنند. باز هم صدایش در گوشم
می نشیند:

- عین یه داماد خوب می رم سر مراسم و می گم عروس نیست، نیومد.
منصرف شد!!!

و لبهایم تکان می خورند:

- و من می شم آدم بد قصه، درسته؟

حالا گوشه آن گودی های تیره هم چین می خورند:

-اینکه آدم بده بشی! اینکه حرف بشنوی، اینکه دعوا بشی و حتی کتک بخوری، بدون هیچ شک و تردیدی بهتر از جهنمی هست که من برات مهیا کردم.

قطره ها باز در حال پیشروی هستند. تنم به لرز نشسته، صدایم ناخواسته تمنا دارد:

- همین امشب، همین یه شب هم نمی خوامی به خاطر حداقل لباس سفیدی که تنمه بهم رحم کنی؟؟؟

حالا انحنای گوشه دیگر لبش هم به تقارن این یکی گوشه می رود:

- دقیقا دارم همین کارو می کنم. ببین حرکت که کنم تمومه... هیچ فرصت دوباره ای نخواهی داشت. یادت بمونه دیگه برگشتی در کار نیست. اینجا پایان دوره زندگی آزاده!!!

چشمهای سنگین آرایش شده ام نم گرفته، صدایم انقدر آرام است که فکر می کنم به گوش هیچ کس نرسد:

- بی رحم!!!

نفسش بیرون پرتاب می شود:

- دقیقا حرف منم همینه، رحمی در کار نیست!!! می مونی یا میری؟؟؟

ماندن یا رفتن! چه انتخابی، چه جایی! با لباس سفید، درون ماشین گل خورده، میان خیابان، کنار مردی که لباس دامادی عجیب به او می آید. عقل و احساس در جنگ است، اما چیز دیگری هم هست؛ چیزی که نامش خودم را هم دربر می گیرد و به جنگ می کشد. همانی که سالهاست مهمان خوانده و ناخوانده وجودم شده، حالا ایستاده ام میان

گرداب... گرداب بی رحمی که هر طرف بچرخم باز یک هدف دارد،
در هم پیچیدن من!!!

چشمهایم روی دسته گل فوق زیبایی است که در دستهایم جا خوش
کرده اند. سفید... اما نه کمی کرم رنگ، همه غنچه! دسته مرواریدی
هم از میانشان رد شده و بر زیبایی آن افزوده... سکوتی که کشدار می
شود. باز صدای محکمش به گوشم می نشیند:

- پس حرکت کنم؟ پام که بره رو گاز، درهای پشت سرت بسته نمیشه
ها! پلمپ می شه؛ پلمپی که امکان باز شدنش دیگه هرگز وجود نخواهد
شد.

سونامی را ندیده ام، فقط اسمش را شنیدم ولی حالا تصور می کنم
جایی میان سینه ام طغیان کرده! لبهایم تکان می خورند:

- من آدم نیمه رها کردن نیستم.

چند لحظه سکوت و بعد پیچیدن صدای خنده اش، دلم را شاد نمی کند.
همانطور که ضربتی خندیده، ضربتی هم قطع می شود:

- عزیزم اشتباه نکن. نمی تونی هم نیمه رها کنی! دارم می گم شروع
نشده تموم کن.

و کمی صبر می کند. نگاهم باز به سمتش می چرخد. انقباض و کشیده
شدن پای چپش واضح است... کلاچ می گیرد. می گوید:

- یک

دستش روی دنده می نشیند. آن را جلوتر می کشد. بدون نیم نگاهی می
گوید:

- دو

نگاهم روی حرکت سومش می رود. پای راستش تیرتر شده، توقف کوتاهی می کند و صدایش:

- سه؟

نوک انگشتانم بی قرارند و می لرزند. نگاهم تا صورتش بالا می آید. دلم آزاد شدن اشکهایی را می خواهد که محبوس شده اند. لبانم را حرکت می دهم، بدون تردید:

- سه

و پایش روی پدال زیر پایش فشرده می گردد. ماشین روان و آرام حرکت می کند. گوشه چشمش چین می خورد:

- به جهنم زندگی من خوش اومدی.

تور زیر دستم میان پنجه ام له می شود.

حرکت آغاز می شود تا نفس آخر...

فصل اول:

اعتراف می کنم که از تاریکی می ترسم ولی از آنجایی که هدف خاصی داشتم، این ترس را به جان خریدم و در تاریکی به خیابان زدم. با وجودی که سرعت ماشینم همیشه متعادل است، دلم کمی سرعت می خواهد! ولی متأسفانه تنها ماشین موجود در خیابان نیستم تا ویراژ دهم! مدام هم حرص می خوردم، ولی تا حرفم را ثابت نمی کردم، کسی قبول نمی نمود.

زیر تابلوی بزرگ تبلیغاتی سرعتم را کم کردم. ماشین را کنار کشیدم و ایستادم. خودم می دانستم جای زیاد مناسبی برای توقف نیست ولی

ارزشش را داشت. دوربینم را برداشته پایین رفتم. عکس اول را از کنار ماشین گرفتم و دومی و سومی را! نه نشد، هیچ کدام به دلم ننشست. برای اینکه کیفیت عکسها بهتر شده و نورپردازی مد نظرم قشنگ در عکس دیده شود، باید تا وسط اتوبان می رفتم. نگاهی به ماشینهایی که با سرعت عبور می کردند، انداختم. نفس محکمی کشیدم و دزدگیر را زدم، در لحظه ای که حس کردم مناسب است تا وسط اتوبان دویدم. هر چند یکی دو بوق کشیده هم شنیدم ولی شکر خدا به سلامت رسیدم. لبخند پیروزمندانه ای زدم و دوربین را بار دیگر تنظیم کردم و یکی دو عکس دیگری گرفتم. این بار عکسها خوب شدند و همین موجب شد، بیشتر حرص بخورم.

توقفم میان اتوبان به درازا کشید، انگار قرار نبود از حجم ماشینها کاسته شود. اما این توقف محاسنی هم داشت، تازه فهمیدم وسط اتوبان ایستادن و به حرکت سریع و با هدف و بی هدف آنها زدن چقدر لذت بخش بود و من نمی دانستم. دلم خواست روی گارد ریل وسط بنشینم و ماشینها را بشمارم. خنده حاصل از این فکر را کنترل کردم و در فاصله کوتاهی که بین حرکت ماشینها پیش آمده بود، به آن سمت خیابان دویدم. این بار بوق ها بلندتر بودند و فحش جانداري هم از یک راننده دریافت کردم ولی اهمیت ندادم، اصلا کاش دلش به آن فحش خوش می شد و خنک می شد. شانه بالا انداختم و سوار شدم.

دوربین را روی صندلی کناری گذاشتم و استارت زدم. نگاهی از آینه به عقب انداختم ولی قبل از اینکه به بیرون نگاه کنم، خرس کوچک قهوه ای آویزان شده از آینه، مقابل چشمانم رقصید؛ سفیدی گوشها و گردی شکمش رنگ کهنگی گرفته ولی خودش انگار هرگز قرار نبود کهنه شود، هزار بار دیگر هم چشمم به آن بیفتد، لبم منحنی رقصانی خواهد شد. دستم را بالا برده لمسش کردم. نا خود آگاه چشمانم بسته شد

و نرمی و لطافت این خرس قد یک کف دست، ملودی خوش آهنگی
بین داده های ذهنی ام نواخت. انرژی کسب شده از آن برای دوباره راه
افتادن کافی بود... حرکت کردم.

موبایل را برداشتم و خندیدم، «از وقتی خریدی تا الان فقط دو دقیقه تو
سایلنت نبوده!» این گفته بهزاد بود. شش تماس از دست رفته نشان می
داد که بهزاد خان و مابقی خیلی دوستم دارند و به خصوص دلشان می
خواست دم دستشان باشم. ریسک نکردم و به مامان زنگ زدم، این
همیشه بهترین گزینه بود. صدای نگران مادر در گوشم پیچید:

- آخه مامان به فدات، قربون چشات بشم من، کجایی؟

محبت بی همتای او طبق معمول قلبم را گرم کرد:

- سلام دارم میام. تو جاده ام.

حرف بیشتری نزد، فقط گفت:

- باشه، همین که صدات رو شنیدم کافیه.

اما صدای غرولند پدر نشانگر این بود، او تنها به همین راضی نیست.
گوشی را قطع کردم و حرکت نمودم. مقابل شیرینی فروشی ایستادم و
جعبه ای شیرینی گرفتم. دم خانه پیاده شدم تا در حیاط را باز کنم، هر
بار هنگام این کار غر زدنم می آید، چندین بار به پدر گفته ام در را
مجهز به جک برقی کند ولی هر بار خیلی حکیمانه پند می دهد، تنبل
نباش. ماشین را داخل آوردم و در را بستم. ماشین بابا هم بود. دویست
و شش مشکی رنگ امیر هم بود. لبخندی زدم و پیاده شدم، مهمان و
مهمانی را دوست دارم، از تنهایی بیزارم.

سلام بلندی دادم و وارد شدم. گاه برخی نعمتها را باید از دست بدهی تا
قدرشان را بدانی و گاهی باید تلنگری بخوری تا به ارزششان پی

ببری، چقدر از داشتن خانواده ام به خود می بالم. بهزاد عاطفه به خرج داده، از روی کاناپه موبایلش را برایم تکان داد. خنده ام گرفت. سعی کردم به جنبه مثبتش فکر کنم؛ یعنی سلام! ولی می دانم تذکر خاموشی هم بود برای برنداشتن موبایلم!

چشمم در پی اعضای دیگر خانواده گردش کرد، مادرم از آشپزخانه سلام داد. جلوتر رفتم و کنارش ایستادم.

خودش بهتر می دانست، چه می خواهم. برگشت و یک بازویش را دور گردنم حلقه کرد، بوسه کوتاهی زد، باز مشغول سرخ کردن سیب زمینی ها شد. پرسیدم:

- پس بقیه کجان؟

برگشت و به هال نگاه کرد، مفهوم نگاهش را بلد بودم یعنی دقیق نمی دانم. جعبه را روی میز گذاشتم و باز کردم، همیشه عاشق شیرینی خامه ای بودم. پدر از همان دم آشپزخانه سرک کشید:

- بهار خانم شرکت شما ساعت چند تعطیل می شه؟

سرم به یک طرف کج شد. موهای سفیدش چهره مهربانش را مهربانتر هم نشان می داد، گفتم:

گفتم:

- یه کاری داشتم مجبور شدم تا شرق برم و پیام.

صدایش با اینکه بلند نبود ولی لحن آمرانه ای داشت:

- این وقت شب؟ تنها تنها؟ کار داری بیا بهزاد رو همراهات بردار ببر!

برادر مهربانتر از جانم از آن سوی هال اظهار فضل کرد:

- بابا لطفا از خودتون مایه بذارید، مگه من بیکارم؟

سر پدر به تاسف تکان خورد، می دانستم، در ذهنش می گفت ما هم جوان بودیم، ما هم مرد بودیم، ما هم غیرت داشتیم، ما هم برادر بودیم. خندیدم و گفتم:

- بابا ول کنید، حالا مرد و زن همشون تا دو نصف شب بیرونن. بفرمایید شیرینی خامه ای گرفتم.

بابا هنوز داخل آشپزخانه نشده که بهزاد از آن سوی هال، قبل از پدر دم میز رسید:

- کو؟ کجاست؟

خندیدم و با درب جعبه به بازویش زدم:

- برو، کسی که مایه می ذاره، شیرینی هم می خوره.

گوشش بدهکار نبود. تا من بشقاب آورده و به پدر تعارف کنم دو تا شیرینی را سرپا خورده بود. تا صدایم معترضانه بلند شد:

- بهزاد دست نزن.

مادر سریع از یکی یک دانه پسرش حمایت کرد:

- بچم از عصر چیزی نخورده، بذار بخوره. بهزاد برات شیر بریزم مادر؟

حرف مادر انگار خیلی به مذاقش خوش آمد که صندلی کنار میز را بیرون کشیده و نشست. درب جعبه را دوباره به سرش کوبیدم:

- خجالت بکش. پاشو برو خودت بریز.

با گوشه لب کش آمده، گفت:

- مامان شما چرا، بهار می ریزه!!

هنوز درست و حسابی زبانی به زدن این حرف نچرخیده که:

- بیجا...

مادر گفت:

- بهار مامان، فدات از اون پر چرب بریزی ها، این یکی رو دوست نداره!

ابرویش را به شیطننت بالا انداخت. حرف مامان را هرگز زمین نمی انداختم، شیر را ریختم و لیوان را مقابلش کمی به میز کوبیدم. عین خیالش هم نبودد و راحت لیوان را برداشت و سر کشید. دلم خنک نشد و مشتی هم حواله بازویش کردم. پررو پررو خندید:

- آئی کیف می کنم حرص می خوری!

این بشر کلا آدم نمی شد. کیفم را برداشتم و به سمت اتاقم رفتم. به در اتاق نرسیده یاد ماشین امیر افتادم، ایستادم؛ امیر خانه ما بود و در هال هم حضور نداشت، پس حتمی پیش بیتا در حال نامزد بازی بودند! عقب گرد زدم و وارد اتاق بهزاد شدم. پالتو را از تنم در آوردم و مانتویی که روی جالباسی بود، برداشتم. آن را تن کردم، دست و رویی شستم و برای کمک به مامان پایین رفتم. میز را با حوصله چیدم. مامان طبق معمول برای دامادش سنگ تمام گذاشته بود، سالاد و دسر و ماست و دو نوع خورشید... با دیدن میز آماده مامان خودش صدا کرد:

- بیتا مامان جان، شام آماده است ها.

بهزاد به عنوان اولین نفر پشت میز نشست و اگر مامان حضور نداشت به همه غذاها ناخنک می زد. اما مامان عمرا اجازه می داد، باید دامادش می رسید بعد!

بیتا و امیر هم آمدند، برخاستم و سلامی دادم. امیر پسری است با قد متوسط و خیلی مودب، دو سال از من بزرگتر است. نگاهی به بیتا کردم، طبق معمول سرحال بود جوابم را با چشمک کوتاهی داد. تا خود چشمانش خنده بود. به او حق می دادم، نامزدی دوران شیرینی است ولی نه برای همه!

آهی کشیدم و ذهنم را از هر چه خاطره بود، خالی کردم، از آن خانواده هایی نبودیم که در طول شام ساکت باشند و خیلی شیک و مجلسی عمل کنند، کل ماجراهای روز در طی همین شام گفته می شد. امیر با خوشحالی اعلام کرد:

- بالاخره آپارتمانم رو تحویل دادن، با اجازتون تا دو ماه آینده مراسم عروسی رو برگزار کنیم.

بابا راضی بود و مشکلی نداشت. مامان هم کلی ذوق زده شد! از دوران نامزدی خاطره خوبی نداشت و معتقد بود تا زوج به خانه مشترک نروند، محبت در وجودشان جاگیر نمی شود و من خوب می دانستم خاطره های بد هم به این نگرانی اش دامن زده است. قبل از همه گفتم:

- به سلامتی، مبارکه.

بیتا هم ذوق زده گفت:

- بهار یه چند روز مرخصی بگیر بریم خرید وسایل باقیمونده، خونه هم آماده ست مشکلی وجود نداره.

سری به موافقت تکان دادم:

- باشه، فردا سعی می کنم دو سه روز مرخصی بگیرم.

بابا میان حرفمان آمد:

- ببینید من وقت آزاد ندارم، برید بگردید انتخاب کنید. بعد یا کارت مغازه ها رو بگیرید یا یه روز وقت بذارید منم باهاتون پیام و همه رو یه جا بخریم.

چشمی گفتم و بیتا ذوق زده تر دست دور گردن پدر انداخت و از صورتش بوسید و من به این همه راحتی این ته تغاری حسودی کردم. بارها دلم خواسته بود صورت پدر را ببوسم ولی جز در اعیاد و تولدها نمی توانستم.

کمی صندلی را عقب بردم و دستهایم را تا بالای سرم کشیدم، سه چهار ساعتی می شد چشمانم یک ضرب روی مونیتر بود و حسابی خسته شده بودم، نگاهم را به سمت الهام کج کردم:

- این یارو اومد؟

الهام سر از میز طراحی اش بالا آورد:

- دیگه ساعت دوازدهه، فکر کنم دل از بالشش کنده باشه.

فلش را برداشتم و بلند شدم، تا بروم و ببینم رییس وقت شناسم بالاخره افتخار حضور داده اند یا نه! در ذهنم حساب کردم روز پیش جمعه نبوده که شنبه را کلا بخوابد! با دیدن خانم مهدوی با چشم به سمت در سمت راستی اشاره کردم. نیشخندی زد و سرش به علامت مثبت تکان تکان خورد. حوصله غرغر کردن نداشتم، یعنی غرغرایم هم تمام

شده بود، چقدر باید نق می زدم؟ کاری نمی شد کرد، فعلا دستمان زیر ساطور این جماعت بود. کمرم را تا حد ممکن صاف کردم، چهره جدی و محکمی به خود گرفتم و ضربه ای به در زدم که زیاد هم آرام نبود.

صدای طرف آمد:

- بفرمایید داخل خانم زمانی!

خنده ام را به سختی فرو دادم، انگار در این شرکت کسی به اندازه من خشن در نمی زد که در باز نشده، اسمم بر زبانش جاری شده بود. بی تفاوت تر در را باز کرده، داخل رفتم. چشمم روی کیک و چایی که روی میزش بود، رفت. وقت سر تکان دادن، آن هم به تاسف وجود نداشت. حرف الهام در گوشم زنگ زد، صحبت از برق و چراغ نفتی می کرد همیشه! جلوتر رفتم، حق به جانب به این فسقلی که شاید فقط و فقط یک سال از من بزرگتر بود، سلام دادم. جواب سلامم راحت و ریلکس داده شد:

- سلام خانم زمانی، دارم فکر می کنم برا این در یه زنگ وصل کنم، نه که فکر کنی برا خاطر شکستنش می گم ها، ترسم از دست شماست که یهو آسیب نبینه!

با تمام تلاشم رد خنده در چهره ام نشست. بدون اینکه اجازه بدهم صحبت متفرقه پیش آید، مستقیم سر اصل مطلب رفتم:

- ببینید آقای مهدوی، می خوام دقیقا بدونم من تو این شرکت چی کاره ام؟ اصلا برا چی منو استخدام کردین؟ اگه من طراح و مسئول بررسی

نهایی طرح ها هستم، پس چرا باید بعد از تاییدم هر کی هر طوری
دوس داره درش دست ببره، بعد هم امضای من باشه پای کار؟
چایی اش را سر کشید، انگار نه انگار حرف طلبکارانه مرا شنیده و
گفت:

- بشینید.

مدام داشتم خود را کنترل می کردم! اولین بار هم نبود. حرصی گفتم:

- کار دارم. امروز سه تا بنر باید آماده کنم.

اخمهایش در هم رفت، آنقدری از او شناخت داشتم که بدانم این اخمها
حاصل عصبانیت نبود، ولی ذهنش هم یاری نمی کرد، کدام بنر و چرا
و چه وقت! این بار سرم حرف شنوی نکرده و چپ و راست شد.
ساعت دوازده که آمده بود، از کار هم خبر نداشت، هر تلاشی هم ما
انجام می دادیم، هر جور خودشان دوست داشتند تغییر می دادند. سر
رشته از امور هم صفر!

تقویم روی میزش را ورق زد، بلکه فرجی حاصل شده، خدای ناکرده
رویش کارهایش را یادداشت کرده باشد. بعد گفت:

- آهان. بنرا برا پس فردا لازمه!!

چشمهایم را بستم و دوباره باز کردم. فلش را روی میز گذاشتم و گفتم:

- لطفا اینا رو نگاه کنید. آخه این همونی هست که من دادم؟

فلش را به لپ تاپش وصل کرد و باز نمود، یک فایل بیشتر نداشت، آن
را باز کرد و عکسها را یکی یکی جلو زد:

- خب مشکلتش چیه؟ این دقیقا همون طرحی هست که خودتون دادید.
طرح اولیش رو هم دارم، دقیقا همینه، می خواید باز کنم فایلش رو ببینید.

دلم جیغ کشیدن می خواست، آخر لیسانس شیمی محض را چه به کار تبلیغات؟ درست دم میز ایستادم، به سمت لپتاپ خم شدم:

- آخه یه نگاه به نورپردازیش بکنید، این همونیه که من گفتم؟

هنوز هم سر در نیاورده بود. کمی گیج نگاهش به سمت من آمد:

- خود خودشه، عینش. اصلا این بار گفته بودم دقت کنن یه اپسیلون طرحتون جابجا نشه.

خدایا... نمی فهمید، نمی فهمید! دست بر پیشانی ام گذاشتم و گفتم:

- منظورم به طرحی که کشیدم نیست، جای پروژکتور رو می گم. من دقیقا اینجا براتون شرح دادم باید از گوشه سمت چپ بالایی بتابه اونم با زاویه سی درجه که اولاً کل بیلبورد رو پوشش بده در ثانی مرکزیتش دقیقا خود شامپوی مورد نظرمون باشه. حالا جای این پروژکتور کجاست؟ وسط بیلبورد و کل نورش داره هدر می ره یعنی هر چی من زحمت کشیدم و حساب کتاب کردم، همه باد هوا!

این بار نگاهش دقت بیشتری گرفت. متوجه شدم که این بار جور دیگری آن را نگاه می کرد. بالاخره افاضه فضل کرد:

- آهان، راست می گید ولی اینکه این همه حرص خوردن نداره، یه اتفاقیه که افتاده، تموم شده رفته. تازه دیروز طرف قراردادمون زنگ زده بود و کلی هم تشکر کرد، از طرح هم خیلی راضی بود.

خوب نگاهش کردم. اصلا اینجا جایگاه او بود؟ واقعا جایگاه او بود؟ پسری شاید بیست و شش ساله رییس یک شرکت تبلیغاتی دهن پرکن،

با مدرک شیمی محض!! پدرش با اسم و رسم خود اینجا را افتتاح کرده و پسرش را رییس کرده تا بگویند فلان کاره است. رییس فلان شرکت است. آقا هم ساعت دوازده ظهر اگر حالش را داشت و حوصله اش کشید و خوابش نیامد و قرار بازی نداشت و... هزار چیز دیگر دو ساعتی می آید و می رود و کل سود طرح هایی که جان می کنیم و ایشان خراب می کنند به جیبشان سرازیر می شود و سر ماه حقوق می دهد، یک و دویست! بدون شک همین طرحی که می گفت حرصش را نخور کم کم چندین میلیون برایش درآمد داشته است. من باید به او چه می گفتم؟ واقعا چه می گفتم؟ حرفی هم برای گفتن وجود داشت؟ فقط نگاهش کردم، از حرص اولیه ام خبری نبود و جایش را یک بی تفاوتی گرفته بود. زور آخر را زدم:

- آقای مهدوی اونی که اومده بود این طرح رو به شرکت سفارش داد، یادتونه دقیقا بهتون چی گفت؟ گفت همونی طرحش رو بزنه که مال شرکت غذایی نسترن رو زده... این معنیش چی بود؟ معنیش این بود که از اون بیلبورد خوشش اومده بود، چون همه چیش سر اصول و برنامه بود. کار ما فقط با این یه کار که تموم نمی شه بگیم خدا رو شکر راضی بود و والسلام، کارمون جوری باید باشه که نفر بعدی هم جذبش بشه و تبلیغش رو بسپره به ما، خواهش می کنم یه نفر و بفرستین تا نورپردازیش رو عوض کنه. من دیشب سه ساعت تو خیابونا بودم که برم و از نزدیک ازش عکس بگیرم و نشونتون بدم مشکل از کجاست. جوری نباشه که یه آدم وارد بهش نگاه کنه و بعد به امضای زیر نگاه کنه و بگه چقدر این شرکت و کارکنانش ناواردن.

با دقت نگاهم کرد. تبسمی زد و گوشی را به دست گرفت. با کمی مکث گفت:

- هادی، جای پروژکتور بیلبوردی که دو روز پیش نصب کردین باید عوض بشه، وقتی رسیدین اونجا بهم زنگ بزن بگم، چطور باید باشه. انگار نفسم راه به بیرون پیدا کرد. این موضوع، از دیشب روی مخم راه رفته بود. خنده ای کرد:

- خب خانم زمانی دیگه؟ باز مشکلی هست؟

باید خدا را شکر می کردم اگر تنبل بود، اگر از زیر کار در رو بود، اگر در کاری که بود، تخصصی نداشت ولی باز لجبازی نمی کرد. همین که حداقل حرف حق را قبول می کرد، نعمتی بود. همین الهام هم اتاقی و دوست خوبم که خودم به مهدوی معرفی کردم تا استخدامش کند، در شرکتی کار می کرد که کل طرح هایش را به اسم خود می زدند و ماهی ششصد هزار تومان هم حقوق می دادند. محترمانه جواب دادم:

- نه متشکرم.

با صدای بلند خندید:

- تشکر برا چی؟ مگه تو حقوق شما فرقی می کنه؟ ولی تو سود دهی من شاید فرق کنه.

و کیکش را سر داد به سمت:

- صبحونه خوردین؟

نگاهم که به سمت ساعت رفت، گفت:

- بابا سخت بگیر، دنیا خودش سخت هست.

تمایل نداشتم درباره سختی و یا آسانی آن با او بحث کنم. با کمی تامل گفتم:

- راستش برا یکی دو روز مرخصی می خواستم. البته اگه ممکنه؟

چهره اش مختصری جدی شد:

- چند روز دقیقا؟

گفتم:

- سه روز فعلا.

باز تقویمش را ورق زد و گفت:

- اگه سه بنری که قرار بود تا پس فردا تحویلش بدین، تمومش کنید،
من مانعی نمی بینم.

خیالم راحت تر شد:

- حتما امروز تا آخر وقت تمومش می کنم اگر هم نشد، فردا فایلش
رو براتون ایمیل می کنم.

سری به موافقت تکان داد. تشکری کرده بیرون آمدم.

کمی خسته بودم ولی شادی که خستگی سرش نمی شد. بیتا آنقدری
ذوق داشت که از دیدن شور و شوقش، دل من هم با او همنوا شد،
همین که سوارش کردم، رسیه دست دور گردنم انداخت و بوسید:

- اوه بهار، نمی دونی سرویس ظرف هیجده نفره غذا خوری دیدم ماه،
باید ببینی. اینقد قشنگه! وایستا عکسش رو نشونت بدم.

و موبایلش را به دست گرفت و باز نکرده، گفت:

- اصلا سرویس بلور رو نشونت دادم؟

و با این حرف باز گوشی را زیر و رو کرد. خنده ای کردم، آنقدر
عجول بود که این را هم پیدا نکرده، ادامه داد:

- امروز مبلمان و سرویس خواب رو بتونیم پسند کنیم، هنر کردیم.

به سمتش نگاه کردم؛ خواهر نوزده ساله نازنینم، فقط خدا می دانست چقدر دوستش داشتم. همیشه راحت تر از من بود، شادتر و پر سر و صدا تر از من! حرف هم هیچوقت گوش نمی داد و آنقدر حرف توی حرف می آورد که کسی نمی توانست اعتراضش را احیانا به زبان بیاورد. برعکس من همیشه شالش در نصفه های مویش قرار می گرفت و حرف مامان و بابا و هر کس هم فقط دو ثانیه دوام می آورد. می دانستم حرمتها را می شناخت ولی راحت بود کلا... درس خواندن را هیچوقت دوست نداشت، دیپلم که گرفت، گفت تو رو خدا ول کنید من نمی خوام درس بخونم و وقتی مامان و بابا گفتند، خواهرت، برادرت رو ببین، گفت:

- آقا من نه دلم می خواد درس بخونم و نه کار کنم! میخوام شوهر کنم. و البته دور از چشم بقیه من تنها مخاطبش بودم که می گفت:

- دوست دارم آرایش کنم، آشپزی کنم، هر روز لاک بزنم، سشوار بکشم، بگم و بخندم و...

خلاصه به یکی از خواستگارهایش جواب مثبت داد. امیر مرد خوب و به راهی بود. از نامزدی شان هنوز یک سال نگذشته، تصمیم گرفته اند به خانه مشترک بروند، پرسیدم:

- پس برم سمت یافت آباد؟

هنوز با موبایلش درگیر بود، آنقدری داخلش عکس و فیلم و کانال و گروه آرایشی و تزئینی و آشپزی ذخیره می کرد که می دانستم خیلی طول می کشد تا عکس مورد نظرش را پیدا کند، بدون برگشتن به ستم گفت:

- اونجا رو هم بریم ببینیم. دوستان یکی دو جا رو هم معرفی کردن...

و دست در کیفش کرده، چند کارت را بیرون آورده و دستم داد:

- اینجاها هم سر بزنیم.

برعکس موبایلش کیفش مرتب بود!!

چهار ساعت تمام، پیاده هر چه مغازه مبلمان بود زیر و رو کردیم ولی چیزی که بیتا پسند کند، هنوز ساخته نشده بود! مقابل مغازه ای ایستادم.

به اسم مغازه نگاه کردم، « وفا » و آن را با کارت در دستم مقایسه کردم. بله یکی از آدرس های داده شده همینجا بود. بیتا خستگی حالی اش نمی شد:

- بهار، نازیلا می گفت، اینجا طرحاش بی نظیره، هیچ جا مشابهش نیست.

من برعکس او خسته شده بودم:

- بیتا این مغازه آخریه، اگه چیزی خوشش اومد، اومد. نیومد دیگه بمونه برا فردا... باور کن دیگه نمی کشم از صبح ساعت هفت سرپام.

همانطور وسط خیابان مقابل مغازه گردن کشید و صورتم را بوسید:

- قربون خواهری خودم. فقط همینجا و دو سه تا مغازه دیگه!!

خنده ام گرفت، مگر می شد گفت نه! وارد که شدیم، فضای بزرگ و بی نظیر و چیدمان مرتب و غیر قابل مقایسه آن، در میان انبوه مغازه هایی که سر زده بودیم، آنقدر چشم نواز بود که بیتا نتوانست جلوی زبانش را بگیرد:

- واوو... بهار؟ چقدر اینجا قشنگه!

چشم روی فضای مربعی شکل آنجا چرخ خورد. حداقل ده ست مبل راحتی چیده شده بود و هر کدام علاوه بر چیدمان زیبایش فضا و دیواره منحصر به رنگ و شکل آن سرویس مبلمان را هم دارا بود. بی شک این مکان از طراح فوق العاده ای بهره برده بود، این را منی می توانستم بفهمم که چند سال می شد دست در کار تبلیغ و طراحی داشتم. هنوز از طلسم زیبایی منحصر به فرد آنجا رها نشده بودیم که پسری نزدیکمان شد. خیلی مودب و محترم سری پایین داد:

- می تونم کمکی کنم؟

تی شرت سفید و شلوار مشکی پسر در عین سادگی بسیار به او می آمد. موهای چرب خورده اش را به یک سمت شانه کرده و آدم را یاد پسرهایی می انداخت که فقط ادعای ادب و احترام در می آوردند و پایش بیفتد قادرند یک ماه تمام متلک بارت کرده و کم هم نیاورند. فعلا دهان نیمه باز بیتا به گرو زیبایی آنجا رفته بود، من جواب دادم:

- بله، می خواستیم از سرویس خواب و مبلمان دیدن کنیم.

جواب باز در کمال احترام داده شد:

- بیشتر مد نظرتون چه نوع مبلی هست، راحتی، کلاسیک، استیل؟

نیم نگاهی به بیتا انداختم تا بلکه دهانش را ببندد. گفتم:

- راحتی باشه... البته سرویس غذاخوری هاتون رو هم می خوایم ببینیم.

سرش کمی به احترام پایین آمد:

- بله همین طبقه راحتی ها هستن، طبقه دوم استیل، طبقه سوم سرویس خواب و طبقه چهارم چند نمونه کلاسیک و میز ناهار خوری داریم. بفرمایید باز هر جا سوالی داشتین در خدمتم.

دست بیتا را کشیدم. نصف مبلهای آنجا را پسندید! برعکس جاهای دیگر که در کل مغازه یکی هم مورد پسندش نبود، واقعا به او حق می دادم، کمتر مورد تکراری وجود داشت. همه جدید بودند.

سرویس خواب را پسندیدیم و میز ناهار خوری بسیار شیکی هم انتخاب کردیم. دوباره به طبقه پایین آمديم. سرویس راحتی بسیار زیبایی، نظر هردومان را به خود جلب کرد. اما بیتا رنگش را دوست نداشت و از سویی اصلا تک نفره هم نمی خواست! و روی همین حساب داشت با پسر مو چرب چک و چانه می زد. پسر گفت:

- خانم شما هر رنگ و هر پارچه ای که انتخاب کنید ما همون رو می دیم و چون کار دقیقا مال کارخونه خودمونه، صد در صد هر تعداد و هر جور که بخواید می تونیم سفارش بدیم.

بیتا سریع پرسید:

- کی آماده می شه یعنی؟

پسر خیلی خوش صحبت بود:

- هزار ماشالا چقدر هم عجله دارین، اول انتخاب کنید، تصمیم قطعی بگیرین...

میان صحبتشان وارد شدم:

- نوع پارچه و تعداد در قیمتش هم تاثیر داره، درسته؟

به سمتم برگشت. انگار زیاد از من خوشش نیامده بود، دختر شلوغ پلوغ و سر و زبان دار روبرویش با آن همه پیر پیر جالبتر بود! گفت:

- صد در صد.

آنقدر از دست این مبل فروشی ها کشیده بودم که ریسک نکردم و خواستم همه چیز را دقیق بدانم. اول باید تکلیف همه چیز مشخص شد. رو به سمتش کردم:

- پس دقیقا حساب کنید و بگید، اگه از این مدل یه سه نفره و دو تا دو نفره بخوایم البته با میزش چند می شه و کی آماده می شه؟

به سمت میز راه افتاد. قصد داشت ماشین حساب را برداشته، حساب کند که سر بلند کرد و با نگاه به سمت پله ها گفت:

- آهان بفرمایید خودشون اومدن، هر چی سوال دارین، بپرسین.

نگاهم در پی نگاه او رفت، یکی داشت از پله ها پایین می آمد. اول فقط پاهای بلند و کشیده اش در دیدم قرار گرفت که شلوار اسپرت سرمه ای خوش دوختی دربر داشت و کم کم پلیور سرمه ای نزدیک به آبی نفتی رنگش دیده شد که با وجود مدل نسبتا شل و ولش، بی نهایت به تن صاحبش برازنده بود، نگاهم همچنان دنبال صاحب این لباسهایی می گشت که با سلیقه من جور بود.

شاید فقط نیم ثانیه طول کشید که در معرض دیدم قرار گرفت. صورتی پوشیده با ریش و نه ته ریش! مشکی، ابروهایی که هر چند در هم گره نخورده بودند ولی ابتدایشان طوری به سمت پایین انحنا داشتند که بدون اخم هم همان حس اخم منتقل می شد، مردانه، صفت بسیار برازنده ای برایش بود. چشمان باریکش را هم دیگر نگو...

افکار در ذهنم چرخ می خوردند و چرخ می خوردند، کل تنم در تلاطمی باور نکردنی به تاراج رفته بود. موهایش بی رحم تر هم بودند. هر چند کاملا مرتب و شانه شده و براق بودند، باز تکه کوتاهی از آن روی سمت چپ پیشانی رها شده و دل و دینم را به بازی می گرفت.

من آنجا میان کهکشان بودم، وسط وسطش... جایی که یک دنیا ستاره دورت بگردند و بگردند و بگردند.

دلم ضعف رفت و تنم به نشستن روی همین راحتی های زیبا متمایل شدند.

هزار سال هم می گذشت، هزار رنگ دیگر هم عوض می کرد. هزار متر دیگر هم بلندتر می شد، میان میلیونها آدم! باز همان بود، خودش، خود خودش!

اول جایی میان سینه ام سوخت و بعد رشد کرد تا گلویم تا دندانهایم، لب و دماغم... و از آن ته گلو چیزی تیر کشید تا چشمانم. تنها عکس العمل منطقی تنم؛ بسته شدن چشمانم بود برای مدت کوتاه، تا افکارم آزاد شده و به اعصاب حسی تنم دستور منطقی صادر کرده و عضلات و حسهایم را به سیطره قدرت خود در آورده، تسلیم شان کنند.

قوه شنوایی چیز عجیبی است که هیچ نوع نمی توان از کارش انداخت، شنیدم که آن موچربه گفت:

- ایشون درباره این مبها سوال داشتن.

قلبم زدن فراموشش شده بود. جان کندم تا چشمانم باز شوند، کدامین عامل نفرین شده ای قدمهای مرا به این سمت کشانده بود، نمی دانم. نگاهم که به جای سابق باز شد، آنجا نبود. تغییر مکان داده بود... وقتی شنیدم:

- بفرمایید.

صدا نزدیک تر هم بود، به چپ چرخیدم. خوشبختانه بیتا زودتر به حرفش گرفته بود، درباره تعداد و رنگ و مدل و بقیه سوال می کرد، صدایش بی هیچ حالت و عادی بود:

- هر طور که مورد پسند شما باشد می‌تونیم تغییرش بدیم.

حالا به پهلوی می‌دیدمش، نگاهم تا در مغازه رفت و آمد کرد. دلم می‌خواست راهم را کشیده و بیرون بروم. اصلاً بگذار اسمش فرار باشد، خب باشد، به جهنم!

پاهای به زمین چسبیده ام حرکتی کرد، ولی این حرکت منجر به جابجایی نشده بود که صدای بیتا مرا باز داشت:

- بهار؟ بیا کاتالوگ رو ببین.

نگاه مردی که روبرویم بود به سمت چرخید، در چهره و نگاهش هیچ حسی خوانده نمی‌شد زبانش را باز کرد و در حال گفتن:

- بفرمای...

که توقف کرد. چشمهای باریکش، ریزتر هم شد، میان دو ابروی حالت دارش خطی را هم می‌شد، دید. کهکشان از حرکتی که می‌گویند دایمی و ابدی است، باز ایستاد! ساعت زمان زده شده و همه چیز در هوا معلق مانده بود. منطق از ریاست تن به زیر کشیده شده، احساس جانشین منصوبی آن بود، انتخابی وجود نداشت.

لبه‌ایش دمی روی هم نشست و دست راستش مشت شد... ولی چهره اش دقیقاً همان طور بود... مثل قبل، بی تفاوت! و لبه‌ایش باز از هم فاصله گرفت:

- بفرمایید، می‌تونید کاتالوگهامون رو ببینید.

آتش از کجای دیوارها زبانه کشید که این چنین وجودم را به ذوب شدن نزدیک کرد. پلک زدم. لبه‌ایم بازی را باخته بودند، صدایم گم شده بود. همه آن سوزشی که به تسلط خود کشیده بودم باز میان اعضای تنم

پخش شدند. حس می کردم عضلات گلویم به قدری حجم گرفته اند که آب که هیچ، هوا هم راه به پایین نخواهد یافت.

بیتا متعجب به تکان نخوردن من چشم دوخته بود، پسر موچرب که در باغ نبود. صدای تک گام محکمی به گوشم رسید، کمی نزدیکتر شده و فاصله را کم کرده بود ولی اخمهایش بیشتر و بیشتر درهم شده، حالت لبهایش هر چه هم بود باز نمی شد هیچ لقب مثبتی به آن نسبت داد. جراتم را جمع کرده نگاهم را تا نگاهش بالا کشیدم.

کوتاه خیره ام شد. این یکی را نخوانده بودم، زبان این را نمی دانستم، این چهره و حالتش به چه زبانی سخن می گفت، برای من ناخوانا بود ولی می دانستم حرفها برای گفتن داشت. مگر حرکت آن توپکی که زیر گردنش مدام می لغزید، طبیعی بود؟

سینه اش حجم گرفت و در حین کاهش آن حجم، به نظر من پرت ترین حرف روی زمین به زبانش آمد:

- منصرف شدین؟

بیتا زودتر از من عکس العمل نشان داد و در حالیکه نزدیکتر شده بود، اعتراض کرد:

- نه بابا منصرف چیه؟ به زور از یه مدل خوشم اومده!

سر مرد به سمتش حرکت مختصری کرد:

- خواهرتون هستن؟

چه سوال بی ربطی! در چه جایی از چه کسی؟! برای بیتا زیاد مهم نبود. با خنده کنارم آمد، بازویم را گرفت و گفت:

- بله، از من خوش سلیقه تره. حالا کاتالوگها رو بدین.

پسر موچرب چند کاتالوگ پارچه را در دستش گرفته، به سمت ما آمد.
بی‌تا بازویم را کشید:

- بیا.

تکان و لمس بی‌تا حس را به تنم بر گرداند و آب درون چشمهایم را به طرز محترمانه‌ای از ریختن باز داشت. بی‌تا دست از بازویم کشیده و به سمت کاتالوگها رفت. مرد روبرویم یک ابرویش را بالا کشید، لبهایش تکان خورد:

- خوش سلیقه!!

همین کلمه‌ای که به طعنه ایراد شد، موجب گردید، برای حفظ آبرو هم شده، مغز و امانده‌ام کار افتاده و لبانم در پی آن روان شوند:

- در صورت سفارش کی آماده می‌شن؟

سرش را عقب کشید و ابروهایش صاف شد. کمی تعللش قابل درک بود و عمق نگاهش حس شدنی. اگر می‌گفتم این نگاه، نگاه یک بیگانه بود باید به عقل خودم شک می‌کردم. محال بود، محال و غیر ممکن! پس می‌دانست کسی که روبرویش به زمین قفل شده، کیست؟ بار سوار شده بر دلم سنگین تر هم شد. ای کاش حداقل یادش نبود، ای کاش!!

فصل دوم:

خانه هیاهوی عجیبی داشت، در گرماگرم عروسی بود. بی‌تا با ذوق و شوق فراوان، به کارهای مورد علاقه‌اش می‌پرداخت، از لباس عروس گرفته تا آرایشگاه و گل‌ماشین و آتلیه و باغ و غیره، همه جا سر می‌زد. کل روزش را با امیر سپری می‌کرد. خانه تحویل گرفته‌اش را کابینت می‌زدند، رنگ می‌کردند. آنقدر اشتیاق داشت که همه

اعضای خانواده را هم با خود به این شور مهمان می کرد. یا خانه مادر امیر بودند و یا خانه ما... امکان نداشت یک شب تنها به سر برند. بهزاد مدام سربه سر امیر می گذاشت:

- خلی به خدا، برا چی می رین خونتون، شما که هر روز با همید. خرج هم ندارید.

صدای سرخوش و بلند بیتا نشانگر این بود که مثل روزهای گذشته، باهزار جور خرید رسیده، از همان حیاط داد کشید:

- بهزاد بیا کمک!

بهزاد از روی مبل بدون اندک تکانی جواب داد:

- نوکر بابات...

اجازه ندادم، جمله اش تمام شود؛ از پشت سر موهایش را بهم ریخته، به سمت حیاط رفتم. در حالیکه از بالای پله ها به بیتا می گفتم:

- الان خودم میام.

صدای ویز ویز آن تنبل هم از خانه می آمد:

- بهار منتظر تلافی باش.

خندیدم و به این پسری که معتقد بودم از همان اول حقم را خورده، جواب دادم:

- وای چقدر من ازت می ترسم.

با پایین رفتن از پله ها جوابش را نشنیدم، فقط یازده ماه از من کوچکتر بود، خیلی زود خواهر بزرگتر شده بودم! ولی حتم داشتم زیر لب غر می زد، بیتا در حالیکه خستگی ناپذیر به نظر می رسید، بوسه

ای در هوا برایم فرستاد. جعبه های سنگین را همراه بیتا از صندوق برداشتیم و زمین گذاشتیم که... تنبل خان هم رسید. در حالی که موهای سرم را از کشیدن بی بهره نگذاشت جعبه ها را برداشت و داخل رفت. از پشت سر به قامت مردانه اش نگاهی کردم و دلم خواهرانه برای برادرم ضعف رفت، باید برای گذراندن طرحش به یکی از شهرهای مرکزی می رفت، با این که رشته تحصیلی اش پزشکی بود ولی همچنان برای رشته تحصیلی اش غرومند می کرد، راضی نبود.

وسایل را داخل انباری جابجا کرده، بیرون آمدیم. سراغ درست کردن سالادی رفتم که نصفه رها کرده بودم. هنوز پوست خیارها را درست نگرفته بودم که نگاهم پی بی قراری های مادرم رفت. مامان این روزها هر بار که مرا نگاه می کرد، چشمانش هاله ای از غم می گرفت. دلش را می فهمیدم ولی قبولش نداشتم. مادر بی دلیل یخچال را باز کرده و لحظاتی بود که به فضای آن چشم دوخته بود، بدون اینکه چیزی بردارد. پشت سرش ایستادم و سر روی شانه اش گذاشتم:

- مامانیه خوشگلم چرا ناراحته؟

تکان شانه اش با رفتن دستش به سمت دهان، هم زمان شد. در یخچال را بستم و روبرویش ایستادم:

- چیه مامان؟

چشمانش سرخ بود! چشم دزدید. من واقعا از این موش و گربه بازی جانم به لبم رسیده بود، سرم را کج کردم و در چشمهای دوست داشتنی مادرم خیره شدم:

- مامان چرا الکی خودتون رو اذیت می کنید؟

بغضش تازه سر باز زد و دستهایش دور کمرم حلقه شد:

- بگرادم برا دلت، بگرادم دورت مادر، به خدا وقتی برا بیتا خرید می کنیم خنجر می شه می ره تو قلبم. تو هفت سال از بیتا بزرگتری!

حرفهایش برایم هیچ عمق درست و حسابی نداشتند، غیر از مهر مادری. خندیدم:

- مامانم این چه حرفیه، بیتا دوست داره ازدواج کنه و ازدواج می کنه.

مادر پریشان تر از چیزی بود که من فکر می کردم:

- ای خدا، برای من مادر نمی دونی چه زخمیه آخه! بهار...بهارم... به خدا معصومه خانم باز زنگ زده، پسرش آقاست ماشالا، بذار بیان. خدا رو چه دیدی، بلکم خوشت اومد. نظامیه، من پیرزن هم وقتی تو لباس فرم می بینم دلم براش می ره، چرا قبول نمی کنی عزیزم؟ برو بیایی داره برا خودش...

خود را کمی کنار کشیدم، باز فاصله عاطفی ام را با مادر کمتر از نیم متر کرده بودم و پای پسر فلان خانم و بهمان آقا به میان کشیده شده بود، نفس پری کشیدم و سعی کردم حرفهایم دل غمگین مادر را غمگین تر نکند:

- مامانی، عزیزم، مادرم، خودم به فداتون. نمی خوام. نمی تونم. دلم به مهر کسی نمی جوشه، چی کار کنم!

مادر انگار روزنه امیدی یافته بود که جلوتر کشید:

- ببین بهار اینطور نگو، مگه ماها چطور ازدواج کردیم؟ اصلا قبلش چقدر هم رو دیده بودیم؟ خب آدما کنار هم که قرار می گیرن، به هم محبت پیدا می کنن. از هم خوششون میاد، عاشق می شن.

بغض مادر مسری بود گویا! مرا به درد خودش مبتلا ساخته بود،
مردمکهای چشمانم را چرخاندم بلکه بتوانم، آرامشم را بار دیگر پیدا
کنم. بغضم را فرو دادم و گفتم:

- مامان شما این حرفا رو یه بار دیگه هم گفتین بهم، یادتونه؟ گفتین
می تونی. گفتین می شه. منم گفتم چشم، گفتم حتمی یه چیزی می دونید
که می گید. گفتم من دارم سخت می گیرم. گفتم لابد ندیدم که نمی دونم.
ولی نشد... مادر من دیدین که نشد. آخه چرا باز می خواید منو به
طرف سیلابی هل بدین که یه بار درش دست و پا زدم.
مادر کمی سکوت کرد و کلافه تر گفت:

- اون مردش نبود، اگه بود می تونست جذبت کنه، می تونست...
از بی انصافی بیزار بودم، از حرف دروغ تا حد مرگ بدم می آمد.
مثل هربار گذشته و مثل هر جا که چنین حرفی شنیدم، از محمداحسان
دفاع کردم:

- مامان، محمد پسر بدی نبود، اصلا شده من ازش بد بگم؟ شده واقعا؟
چند بار بهتون گفتم ال کرد و بل کرد؟
مادر، هنوز هم مادرانه قضاوت می کرد:

- اونم از خانومите، از صبور بودننت. من دخترم رو شناسم به درد
چی می خورم؟ پسره خیر ندیده...

دیگر جدا کلافه شدم و حرفش را قطع کردم:

- مامان چی دارید می گید؟ اون یه آدم بود مثل همه که اگه من در
حقش بدی نکرده باشم، به خدا اون نکرده...

مادر عصبانی تر غر زد:

- پس چه مرگت بود که باهاش نمودی؟ چرا ازش جدا شدی؟ چرا طلاق گرفتی؟ اگه اینقدر خوب بود...

اینبار گلوله ای میان سینه ام نشسته بود که قصد جدا شدن نداشت. میان لبهایم را باز کردم و نفسی کشیدم و گفتم:

- دوشش نداشتم مامان، دوشش نداشتم. هر کاری کردم دوشش داشته باشم نشد، به خدا نشد. به خودم و اون فرصت دادم ولی نشد.

و تی شرت تنم را بین دست چپم مشت کردم تا بلکه دردی که زیر قفسه سینه ام را به تیر کشیدن واداشته بود، مهار کنم:

- گفتید ایجاد می شه، گفتم خب لابد می شه ولی پس چرا نشد؟ چرا؟ امان از مادرانه های همه مادرهای دنیا:

- مامان اون یکی سرد بوده، بلد نبوده، مردا همش که یه طور نیستن. اگه مردش بود، بلد بود چی کار کنه تو براش بمیری!!

چشمهایم را روی هم گذاشتم بلکه بتوانم به خود مسلط شوم ولی برعکس بی قرارتر هم شدم، لعنتی شاید چند روز پیش آسانتر بود مهار این حس و حال ولی در آن زمان... نمی شد، که نمی شد، که نمی شد. اشک از گوشه چشمم راه گرفت:

- نبود مامان، به خدا سرد نبود. من نتونستم، مردونگی کرد که کنار کشید. مردونگی کرد که چیزی نگفت. دید که دارم عذاب می کشم. دید که نمی تونم...

با صدای افتادن چیزی چشمهایم را باز کردم، ظرف سالاد روی زمین افتاده و کل محتویاتش به زمین ریخته بود، مادر دستش را روی سرش گذاشته بود. با عجله جلوتر رفتم و زیر بازویش را گرفتم. همه چیز از یادم رفت و اضطراب جایگزینش شد. هول صدا کردم:

- بهزاد؟ بهزاد تو رو خدا زود بیا... مامان.

دو ثانیه نشده، دم آشپزخانه رسید. با یک نگاه تا آخر جریان را خواند و جلوتر آمد، بازوی مادر را گرفت و روی صندلی نشاند. کل حواسش به رنگ پریده مادر بود، بدون نگاه کردن به من گفت:

- بدو فشار سنجو بیار.

هول هولکی از اتاق بهزاد، فشار سنج و کیف و خلاصه هر چیزی که به نظرم رسید ممکن است لازم شود، برداشتم و روی میز کنار برادرم گذاشتم. با اینکه چشمهایش خیلی نگران بود ولی در ظاهر کاملاً خونسرد نشان می داد، به آرامی فشار مادر را گرفت. قلبم در دهانم می زد، پرسیدم:

- چگونه؟

نگفته هم مشخص بود که خوب نیست. نفسی گرفت و گفت:

- خیلی بالاست... داروهاش رو بیار.

کشو را باز کردم و کل داروها را کنار دست بهزاد گذاشتم. تا او یکی دو تا از آنها را جدا کند، سریع لیوان آبی را کنار دستش نهادم.

بهزاد، مامان را روی کاناپه در هال خواباند و ده دقیقه ای منتظر شد. می دانستم برای اثر دارو زمان لازم بود، در آن ده دقیقه چشمم روی چشمان عزیزتر از جانم بود، مادرم. دنیا فقط و فقط با او قشنگ بود و بس! چشمم روی دستهای برادرم بود که بار دیگر فشار مادر را می گرفت. زبانم برای پرسش نچرخیده، خودش جوابم را داد:

- دو تا کم شده، نگران نباش.

و این بار دستش به نوازش روی پیشانی مادر قرار گرفت:

- مامان خوبی؟

لای چشمان قشنگش باز شد و در جواب سوالش لبخندی زد:

- آره عزیز دلم، نگران نباش. بهتر شدم.

اشک درست دم در چشمانم صف کشیده بود، پیش پای مادر زانو زدم و سرم را به بازویش تکیه دادم:

- فداتون بشم من... تو رو خدا فقط به فکر خودتون باشین. آخه چرا فکرهای الکی می کنید؟

بهزاد سرش را کمی به سمتم کج کرد و اخم کوتاهی نمود. معنی اش را خوب می دانستم؛ یعنی حرفهای قبلیتان را از سر نگیر و بگذار حالش بهتر شود. نفس آرامی کشیدم، برخاستم و به سمت حیاط رفتم.

از هوای سرد اوایل زمستان کامی گرفتم، بغض، بیخ گلویم گیر کرده و قصد تکان خوردن نداشت. باید چه می کردم؟ تکلیفم چه بود؟ خوب می توانستم با خودم کنار بیایم، همانگونه که تا آن روز کنار آمده بودم ولی وقتی آدم عزیزانی داشته باشد که همه شان به فکرت باشند و نفسشان به نفست بند شود، کار سخت می شود. اینجا دیگر خود آدم و کنار آمدن با خودت و احساسات نقش بازی نمی کند. ولی پسر مریم خانم یا معصومه خانم یا فلان حاجی و بهمان، کدامشان می توانست به صبوری محمد احسان باشد، هیچکدام!... روی پله ها وا رفتم.

چشمهایم را بستم تا از هجوم بی رحمانه خاطرات بگریزم ولی مگر می شد. نگاهم روی دستم افتاد، محمد دست که می داد هم هیچ حس بد یا خوبی نداشت. یک هفته از عقد رسمی مان گذشته بود و من همه جور از تنها بودن با او گریخته بودم. خانه ما که می آمد، اصلا به

اتاق خودم دعوتش نمی کردم. تمام مدت، مادر، بیتای چهارده ساله را پیش خود نگه می داشت تا بلکه فرجی حاصل شود و من نامزدم را به اتاقم بخوانم. نامزدی که هر روز برای دیدنم به خانه مان می آمد. یک ساعتی می نشست و هر قدر هم مادر می گفت شام بماند، تشکر می کرد و می رفت. مگر اینکه از قبل دعوتش کرده بودیم. هر قدر هم مادر چشم و ابرو می رفت که ببرمش به اتاق دقیقه ای تنها باشیم، در کتم نمی رفت که نمی رفت.

تنهایی با او را نمی خواستم، چرا باید می خواستم؟ شوهرم بود و منتظر نزول معجزه ای بودم که یک مرتبه بر سرم فرود آید و هجی مجی لاترجی یک مرتبه در دلم باز شده و کل محبت او آنجا جاگیر شود ولی عجب انتظار بیهوده ای بود. نمی دانم چند روز بعد از عقد بود که با کمی احتیاط گفت:

- من هنوز اتاقت رو ندیدم ها، نمی خوام نشونم بدی؟

مادر هم از فرصت استفاده کرد، انگار واقعا کل گوشش پیش ما بود که بلافاصله از آشپزخانه بیرون آمد و سریع برای خود امتیاز گرفت:

- آره بهار پاشو، پاشو مادر شما برید بالا. من زنگ می زنم به مامان محمد و می گم شام اینجا می مونه. شما هم راحت باشید.

تبسم کمرنگی روی گونه های محمد احسان نشست و من کلافه و عصبی نمی دانستم چطور باید از تنها بودن با شوهرم می گریختم. ناچار از پله ها بالا رفتم. تازه بالای پله ها رسیده بودم که دستم را در دستش گرفتم. چشمم را بستم و سعی کردم حرفی نزنم، من همسر شرعی و قانونی او بودم و باید عادت می کردم... دعا دعا می کردم که حداقل عادت کنم.

انگار این نکشیدن دستم به او شجاعت داد که فشار مختصری هم به انگشتانم بدهد. این خوب بود احتمالاً... یعنی باید خوب می بود. در رمانها خوانده بودم که حالا باید از دستم یک گرمی مطلوب بین بدنم پخش شود و نگاهم عاشقانه تر شود و قلبم بیشتر بتپد ولی چرا نبود، نمی دانم. گاه در سلامتی خود به شک می افتادم. شاید چیزی درست نبود، هورمنی، حسی، قلبی، چیزی!!

در اتاق را باز کردم و محمد احسان اولین بار مهمان اتاقم شد. نگاهی به در و دیوار کرد و پرسید:

- اتاق رو با بیتا مشترک هستید؟

نفسی کشیدم و به آرامی دستم را از بین دستش آزاد کردم:

- بله بفرمایید بشینید، من برم شیرینی بیارم.

داختم در می رفتم. شاید فرجی حاصل می شد و از این تنها شدن می گریختم. اما حرکت نکرده بازویم میان انگشتهای مردانه اش گیر افتاد. آب دهانم را قورت دادم، حالا قلبم داشت به شدت می تپید... اما به حتم نه به گرمی که به ترس، تردید، نخواستن...

محمد مقابلم قرار گرفت و دست دیگرش را دور کمرم حلقه کرد. بغض تا خود گلویم بالا آمده بود. رفتارش به قدری با ملایمت همراه بود که گویا اگر فشار بیشتری وارد می آورد از هم می پاشیدم. نفسهایم یک جوری به شمارش افتاده و قلبم ناهماهنگ می زد که ناتوانم می کرد، خدایا من چطور می توانستم از آغوش این محرم فرار می کردم، باید چه می گفتم؟ عین عروسک کوکی سعی می کردم هیچ حرکت اضافه نکنم و به او فرصت دهم هر کاری دلش می خواهد بکند... صد البته بدون همراهی من!!

انگار راضی هم بود، شاید این را به پای حیای دخترانه ام می گذاشت. وقتی سرم روی سینه اش قرار گرفت، قلبم برای دست گذاشتن روی سینه اش و کنار کشیدن بال بال می زد ولی کنار می کشیدم که چه شود!

هر دو دستش پشت سرم رفتند، یکی روی کمرم مانده بود و دیگری روی موهایم را نوازش می کرد. در خود جمع شده بودم، چرا آغوش این آشنا اینقدر برایم غریبه بود؟ دستم که پیراهن زیر دستم را مشت کرد، نمی دانم چه حسی کرد که صورتش هم پایین تر آمد و جایی بین شقیقه و گوشه چشم را بوسید.

دیگر توان حبس احساسم را نداشتم، در دل نالیدم، خدایا رحمی کن بگذار دوستش بدارم. نفسم بی تابی کرد و اشکهایم بیرون ریخت و هر چه به خودم فشار آوردم که کنترلشان کنم، نشد و تن محصور شده ام حال و روزم را لو داد. دستهایش به سرعت از دورم باز شد و نگاه نگرانیش روی صورتم سیر کرد:

- بهار، خانومم، داری گریه می کنی؟ چرا؟

چه جوابی باید می دادم؟ اصلاً چه جوابی داشتم به او بدهم؟ پس این محبت کی قرار بود شکل بگیرد؟ صورتم را به سمتی دیگر برگرداندم بلکه متوجه خیزی چشمانم نشود ولی نشد.

دو انگشتش زیر چانه ام قرار گرفت و صورتم را به سمت خودش برگرداند:

- چی شد؟ اذیت شدی؟ جاییت درد کرد؟

نگاهم مظلومانه به صورتش دوخته شد:

- نه

دستش اشک روی گونه ام را پاک نمود:

- پس چرا گریه می کنی؟

نگاهش کردم، موهای بالا زده و صورت ته ریش دار و ابروهای پرش واقعا بد نبود که هیچ خوب هم بود. مردی که خودم از بین چندین خواستگار انتخاب کرده بودم، یک ازدواج سنتی... هم فرهنگ...

تحصیلاتش عین خودم بود، لیسانس. خانواده اش مثل خودمان و معیار بعدی ام چهره اش بود، قد معمولی به بالا، نه زیاد لاغر و نه زیاد چاق ولی تو پر... کسی اجبارم نکرده بود، یعنی کسی مجبورم نکرده بود این فرد خاص را انتخاب کنم ولی همه به ازدواج مصر بودند و من از بین گزینه ها نزدیکترینشان را به تصوراتم برگزیدم.

- بهار؟... چیه؟

لبه‌ایم را تکان دادم:

- می شه یه کم بهم زمان بدی بهت عادت کنم؟ بیشتر بشناسمت؟
متعجب نگاهم کرد:

- معلومه، خب دوره نامزدی برای همینه. اینکه همو بشناسیم و بهم عادت کنیم.

من من کنان گفتم:

- منظورم اینه که... منظورم... می شه برای بغل و بوسه و...

و لبم را گازی گرفتم:

- می شه مهلت بدی؟

نگاهش برای چند لحظه روی زمین ماند و بعد به سمت صورتم برگشت و دقیق تر چهره ام را بررسی نمود:

- باشه... فقط می شه بگی چقدر؟

اخم نکرده بود ولی به طور واضح تو پرش خورده و نشاط از چهره اش پر کشیده بود. کلافه گفتم:

- نمی دونم محمد، نمی دونم. یه مدت... فقط یه مدت صبر کن.

لب زد:

- اکی

و به سمت در اتاقم رفت و بیرون زد. دنبالش تا دم پله ها رفتم. سرعت قدمهایش بیشتر از من بود و او به پایین پله ها رسیده بود. صدایش را شنیدم که می گفت:

- ببخشید من با اجازه مرخص می شم.

و صدای فوق نگران و بهت زده مامان:

- اوا!! آقا محمد احسان کجا؟ مگه شام نمی مونید؟ من زنگ زدم به خونتون؟

صدایش عجولانه تر و سردتر هم شد:

- انشالله یه موقعیت دیگه، باز مزاحم می شم. فعلا با اجازتون.

روی پله نشستم. نای پایین رفتن نداشتم. اولین بار بود، اولین باری که جنس مخالفی در برم می گرفت و بوسه می زد و من آواره تر و گیج تر و گم تر... چه چیزی این بین درست نبود؟ کجا کار می لنگید؟ پس کو آن محبت بعد از عقد؟ چرا فرود نمی آمد؟

- هان باز چیه رفتی تو هیپروت؟

سرم را بگرداندم و به صورت بهزاد نگاهی کردم. نفس عمیقی کشیدم:

- هیچی

صدای پوزخندش تا گوشم رسید:

- آهان منم که گوشام دراز!! یه ربعه اینجام و تو نفهمیدی!

نگاه از او گرفتم و به روبرو دادم:

- مامان بهتر شد؟

فاصله اش کمتر شد:

- آره کمی بهتره، سیزده و نیم. ولی باید استراحت کنه. چی شد؟ چرا

باز فشارش زد بالا؟ چی گفتید؟ باز رفتی رو اعصابش؟

به حال خودم خنده ای کردم، اگر این یکی نمی فهمید که دیگر هیچ کس دیگر هم نمی فهمید. در یکی دو جمله گفتم:

- باز یه نرگسی، سوسنی، مریمی پیدا کرده بود که می خواست
پسرش رو بهم قالب کنه!

کنارم نشست:

- تو هم گفتی نه؟

سری تکان دادم. گفتم:

- مگه اولین باره؟ دیگه چی؟

حوصله نداشتم، غر زدم:

- بهزاد پاشو برو حالت رو ندارم.

راحت تر پاهایش را روی هم جفت کرد:

- باز چی شدی، سیم پیچات قاط زده؟

نه خیر این پسری که اینطور لم داده بود، قصد بلند شدن نداشت. به خود تکانی دادم تا صحنه را برایش خالی کنم ولی قبل از بلند شدن دوباره پایین کشیده شدم. این بار لحنش جدی شد:

- بهار می خوام بدونم جریان چیه مامان یک در میون چشاش اشکی شده؟

نگاهم به سمتش کشیده شد:

- بهزاد یه وقت دیگه.

لحن لوسش را کشید:

- همه که مثل خودت بیکار نیستن، حالا هم از چند جا زدم برا مشاوره ات وقت گذاشتم.

چشمهای درشت شده ام را به سمتش کج کردم:

- می شه دقیق بگی از چه جاهایی زدی؟

از بین اجزای صورتش فقط چشمانش طرح خنده گرفتند. گفت:

- ببین الان بارسلونا بازی داره، سه تا فیلم دانلود کردم ببینم. هفت نفر پشت گوشی صف کشیدن تا باهاشون چت کنم! اممم... بازم بگم؟
مشتی به بازوی سفتش کوبیدم. خنده کوتاهی کرد و ضمن مالش جای مشت گفت:

- چیه؟ کم بود؟

نفسی کشیدم. از آن حال و هوا بیرون آمده بودم، گفتم:

- هیچی همش راست و چپ گریه می کنه که بیتا ازت هفت سال کوچکتره داره می ره خورش، تو همچنان ور دلمی... لپ مطلب همینه. یعنی اگه زورش رو داشت و می تونست، در عرض این دوماه کلا منو می فرستاد قبل از بیتا برم خونه یه نره خری که مردم نگویند این خواهر بزرگه مونده، خواهر کوچیکه رفته.

نگاهم کرد:

- قبلنا یادم میاد با ادب تر بودی ها!

چشم غره ای رفتم:

- از وقتی با توی مودب تر از خودم هم صحبت شدم، ادبیات قشنگت به من هم منتقل شده!

آرنجهایش را پشت سرش روی پله بالایی قرار داد و پاهایش را از روی هم کشید و اینبار برعکس حالت قبل روی هم گذاشت:

- آهان، اگه معلمت خودمم که آفرین بهم، خوب یادت دادم.

با کمی مکث ادامه داد:

- جدی بهار، نمی خوای کوتاه بیای؟ زندگی دکمه ریپلای نداره ها! خب بابا این همه آدم، محل کارت، فامیل، شازده های گلهای محترمه، سوسن و نیلوفر و نرگس و مریم... خب اینهمه آدم یکیش باب طبع توی مشکل پسند نیست؟

نفسم را فوت کردم:

- بهزاد تو رو به خدا تو دیگه شروع نکن. دیدی یه بار خواستم نشد، بقیه هم مثل محمد، چه فرقی می کنه؟

لحظاتی سکوت برقرار شد. حسابی سردم شده بود. صدایش متوجهم کرد:

- آخرش نفهمیدم شما دو تا چرا یه هویی و یه مرتبه بهم زدین! یعنی اینقدر غریبه بودم که بهم نگفتی؟

آخر من احمق خاک بر سر علتّم را که نمی توانستم به کسی بگویم. می گفتم از بغل و بوسه هایش... از در منطق وارد شدم:

- بهزاد فقط یک علت عمده داشت، نتوانستم دوشش داشته باشم. هر کاری کردم نشد. اینو که بارها بهت گفتم.

سرش را روی گردن خم کرده و به آسمان نگاه می کرد:

- آخه تو کت من نمی ره. عیبی نداشت طفلک، یه پسر سالم و بی سرو صدا!

تند گفتم:

- اونوقت اینا دلیل می شن دوشش داشته باشم. از این سالم و بی سر و صداها فت و فراوونه تو کوچه خیابون، قراره من بهشون علاقمند بشم؟
لحن او تندتر از من هم شد:

- مزخرف نگو، اون یه پسر تو کوچه خیابون نبود که شوهرت بود. اگه دوشش نداشتی چرا باهاش ازدواج کردی؟ کسی مجبورت کرده بود؟ چاقو زیر گردنت بود؟

کل حس بدم برگشت. محکم و حرصی گفتم:

- همه گفتن بعد بهش علاقمند می شی، حالا عاقلانه انتخاب کن، خب عاقلانه انتخاب کردم خیر سرم. فکر کردم عمه و عمو و خاله و دایی و مامان و ایل و تبار و مشاور و هزار تا کوفت زهرمار دیگه راست

می گن بعد قراره با دیدنش دنیا رو فراموش کنم. نشد برادر من، نشد.
خوب بود می رفتم خونش بعد با یه بچه می فهمیدیم که به درد هم نمی
خوریم. دیدم نمی شه کنار کشیدم، همین.

سکوت طولانی شد و بعد لبهایش به هم خورد:

- عشق بد دردیّه.

برخاست و پشت لباسش را تکاند و در حین رفتن به سمت در هال
گفت:

- پاشو بیا تا خودت رو سرما ندادی.

از پشت سر به دور شدنش نگریستم و برای ترجمه گفته اش مات
ماندم. صدای ماشین بابا که آمد تازه به خودم آمدم و برای باز کردن
در حیاط پایین رفتم.

بیتا شب را خانه امیر رفته بود و می دانستیم که یعنی برای خواب هم
نخواهد آمد. بعد از چندین ماه که از این برنامه می گذشت، باز پدر
برای ماندنشدر آنجا، غر می زد و مامان سعی می کرد به نحوی آن را
ماستمالی کند.

ظرف میوه را روی میز می گذاشتم که پدر رو به مامان گفت:

- راستی امروز رفته بودم مبل فروشی برا سفارش مبلها...

قلبم یک دم نزد. سرم را پایین انداختم و خود را مشغول مرتب کردن
میوه ها کردم تا بلکه کمی از آن پرتاب ناگهانی کلام پدر بیرون بیایم.
مادر با خیال راحت خم شد و خیاری برداشت و داخل بشقاب گذاشت:

- خب خدا رو شکر، پس اینم حل شد. پرسیدید کی تحویل می ده.

پدر با عجله گفت:

- آره بابا حل شد. به موقع هم تحویل می ده، ولی فکر کن کی رو دیدم؟

برای پس دادن نفسم دچار مشکل شدم. کل تنم گوش شده بود و نبض می زد. برای سقوط نکردن روی تک مبل نزدیک خودم وا رفتم و دسته‌هایم را روی هم قرار دادم و سعی کردم با فشاری که با دست راست به چپ وارد می کردم، به نحوی آن حس لرزش مزخرف را بپوشانم. مامان خیار پوست کنده و قاچ شده را مقابل بابا گذاشت:

- کی؟

چشمانم روی دهان پدر رفت. عین گذر یک سال ماند تا خیارش را بخورد و با اشتیاق بگوید:

- پسر آقای فرهودی!

دست چپم را سفت تر فشردم، حرکات سینه ام بازی گوش می کردند. مادر با کمی گنگی پرسید:

- کدوم فرهودی؟

بابا انگار از این عدم یادآوری زیاد خوشش نیامد:

- بابا فرهودی دیگه... همین همسایه روبرویی مون که چند سال پیش اسباب کشی کردن و رفتن.

چشمهای مادر گشاد شد:

- پسر زهرا خانم؟

پدر خوشحال گفت:

- آره، نمی دونی چه شیر پسری شده!! هزار ماشاالله!

مادر با کمی تردید پرسید:

- کدومش؟

لبخند بر لب پدر آمد:

- صدرا

نگاه مادر تا صورت من بالا آمد و متوقف شد...

مادر بود دیگر، راز دل فرزند نفهمد چه کسی می فهمد!!

مرخصی ام تمام شده بود، از کار کردن و محیط کار خوشم می آمد، شرکت پر سرو صدایی نبود و هر کس سرش گرم کارش بود. از وقتی الهام دوست و هم دانشگاهی ام همراه آمده بود، اوضاع بهتر هم شده بود.

نگاهم روی مانتو کرم رنگ و فیت تنش نشست. باریک و خوش اندام بود. نگاهم را شکار کرد و با خنده گفت:

- هان چیه؟ خوشگل ندیدی؟

با خنده گفتم:

- مبارکه عطا خان باشه.

با خنده سرش را عشوه ای داد:

- نوش جونش!

پرسیدم:

- خوبید؟ دیگه دعوا و قهر تعطیل؟

فلش را از همانجا به سمت پرتاب کرد و من در هوا گرفتمش، دیگر عادت کرده بودیم به این نوع تعامل، در حالیکه به کامپیوتر خودم می زدم، گفتم:

- آره بابا یه کم نمک زندگیمون کم شده بود، گفتیم بذار یه ذره شورش کنیم ببینیم چی می شه!
خوشحال گفتم:

- خدا رو شکر ولی خودمونیم ها اینجور مواقع با یه من عسل هم نمی شه خوردت.

برخاست و به سمتم آمد. کمی به طرف مونیتور خم شد:

- ببین بهار این بخش از بروشور رو بررسی کن... یه جوریه به دلم نمی شینه.

سری تکان دادم و گفتم:

- پس شکر خدا، روابط با خانواده شوهرت هم اکی شده، آره؟

نفسی کشید و به لبه میز تکیه داد:

- واقعیتش نه، فقط در حد رفع نیاز... بهار اذیتم می کنن، نیش و کنایشون جدا اذیتم می کنه.

به چشمهای الهام نگاه کردم:

- رفتی دکتر؟ چی گفت؟

آهی کشید:

- هیچی حرفهای همیشگی، می گه مشکل ندارین ولی سه ساله که بدون پیشگیری هیچ خبری هم نشده، نمی دونم. هر ماه عین کابوس می مونه برام. مدام هم از این و اون می شنوم برو این دکتر برو اون دکتر، به خدا خسته شدم. هفته پیش خواهر شوهرم نه گذاشت و نه برداشت گفت، دوستم می گفت نازایی یعنی اینکه بیش از دو سال یه نفر بدون پیشگیری حامله نشه. یعنی اینکه تو نازایی!!

به صندلی تکیه دادم:

- حساس شدی الهام، حساس شدی! شاید اصلا منظورش به تو نبوده. سری به تاسف تکان داد:

- پس به کی بوده؟ مگه کسی غیر من با این شرایط اونجا وجود داشت. می ترسم بهار، می ترسم اونقدر بگن، عطا رو از دست بدم. همین هم رو رفتار و برخورد ام اثر می ذاره، انگار همش دنبال جنگم. تا عطا می گه بالا چشت ابروئه، بهم برمی خوره و دعوا و قهر... همش به ذهنم می رسه حتمی دنبال بهونه است.

متاثر گفتم:

- خود عطا چی می گه؟

تبسمی زد:

- می شناسیش که، هیچی، طفلی هر وقت حرفش شده گفته خدا اگه خواست میده اگه هم نخواست نمیده، توکل.

لبخندی زدم:

- پس قبول داری که خودت بهونه گیر شدی؟ شوهرت رو هم اذیت می کنی، بعد هم یه داد می کشه چند روز می ری رو فاز قهر؟ ببین

اگه زندگیت و عطا رو دوست داری، باید به خاطر اون هم شده، با
حرف ها کنار بیای و یه گوشت رو در کنی یه گوشت رو دروازه!
سری تکان داد:

- نمی دونم والا... راستی بهار مرخصی که بودی یه چند بار خواستم
بهت زنگ بزنم، جرات نکردم، گفتم عصبانی می شی.
با خنده گفتم:

- از کی تا حالا لولو خور خور شدم؟
ابروی بالا انداخت:

- از اولش هم بودی ولی آخه این یه چیز دیگه هست.
کنجکاو شدم:

- چی؟

گوشه لبش را خاراند:

- دستات رو ببر بالا و قول بده چیزی به سمت پرت نکنی تا بگم.
خندیدم:

- الهام بگو چی کار کردی؟
آهسته گفت:

- بخودت مسلط باش... یادته دوست عطا رو تو تولدش دیدی؟
ابروهایم را جمع کردم، داشتم فکر می کردم:
- کدوم؟

پشت انگشتش را گاز گرفت و آهسته تر گفت:

- همونی که گفتم یه سال نشده زنش رو طلاق داده؟

ابروهایم بیشتر جمع شد:

- خب؟

خندان ادامه داد:

- خودت رو کنترل کنی ها، من مامورم و معذور.

تند گفتم:

- حرفت رو می زنی یا نه؟

خنده اش پر رنگ تر شد:

- هیچی از عطا خواسته باهات حرف بزنم تا بیشتر با هم آشنا بشید.

گویا شماریت رو خواسته ولی عطا گفته باید از خودت اجازه بگیره.

اصلا قیافه آن فرد یادم نمی آمد. یعنی اهمیتی هم نداشت. پوفی کشیدم.

سه سال بود طلاق گرفته بودم و گاه شش ماه به شش ماه خبری نمی

شد، گاه هم چند تا با هم هوار می شدند. بی تفاوت گفتم:

- اصلا لازم نبود بهم بگی، تو که نظر منو می دونی.

زیاد راضی به نظر نمی رسید. گفت:

- ببین باور کن پسر خوبیه، زنه از اون هفت خطا بود به خدا، اینم از

اون غیرتی ها، نکشید دیگه. باور کن من زنش رو می دیدم حالم بهم

می خورد اونقدر لایه لایه آرایش داشت و لباس پوشیدنش افتضاح بود.

بعد هم بهار طرف مایه داره ها، روش فکر کن.

تا غریدم:

- الهام؟

سریع گفت:

- نگفتم که برو زرتی باهات از دواج کن، باهات آشنا شو، دیدی خدا خواست اون دل سنگت با یکی نرم شد. اگه شد که شد، نشد خوب هر کدوم برید سی خودتون.

تا نگاه چیم را دید، گفت:

- بهار باور کن به امتحانش می ارزه، هم فامیل و آشنا نیست که حرف بینشون بییچه و هم یه بار دیگه خودت رو محک بزن. خدا رو چه دیدی شاید واقعا فقط با محمد نتونستی راه بیای و بهش حس پیدا کنی، اصلا شاید راش رو بلد نبود، به اندازه کافی گرم نبود، ملایم بود، خشن بود... آه، چه بدونم! فقط می گم جوونیت رو به هدر نده.

نفسم را پس دادم، چقدر عین مادرم حرف می زد. بالا رفتن فشار مامان همیشه اذیت می کرد، هیچوقت از فکرش آسوده نمی شدم. الهام از سکوت استفاده کرد:

- انگار عقل برگشته تو مخت به امید خدا. شمارت رو بدم بهش؟

چشمهایم را بستم. داشتم دو دو تا چهارتا می کردم. یعنی باز همه حق داشتند و من اشتباه می کردم؟ شاید فقط محمد نتوانست به دلم نفوذ کند! اخم هایم را درهم کشیدم، نه دیگر نباید اشتباه می کردم... ولی... ولی این که از دواج نبود، چند بار صحبت... شاید طلسم می شکست و می توانستم از این باتلاقی که برای خودم درست کرده بود، بیرون آیم. من نباید خیال کودکانه ای را در سر می پروراندم. باید با هر چه خاطره بود، خداحافظی می کردم. نباید هیچ احساسی را از گذشته فراخوانی می کردم. این فقط تصویری از مهر بود، تصویری از عشق! وگرنه...
یکبار دیگر...

فقط یک بار دیگر...

می خواستم به خودم مهلت محک زدن بدهم. شاید می شد، شاید محبتی جرقه می زد، اصلا عشق نمی خواستم، فقط کمی حس، حتی کوچولو... جوری که بفهمم از دیدنش راضیم و از بودنش حالم به هم نمی خورد.

الهام پرسید:

- بدم؟

لبهایم فقط از منطق پیروی کردند:

- بده.

تا دم خیابان پیاده رفتم و بدو بیراه بار بهزاد کردم. صبح ماشین را برداشته و گفته بود با آغاز طرحش کلا ماشین را هم می برد. یک ماشین و سه بچه همین می شد، هر چند بیتا هنوز گواهینامه نگرفته بود و ماشین معمولاً یا دست من بود یا بهزاد ولی این روزها کمتر به من می داد و هر وقت اعتراض می کردم، می خندید:

- زورم بهت می رسه، می برم. حرفی هست؟

حوصله تکه تکه سوار شدن را نداشتم، دست بالا کردم و دربست گرفتم. از نادر موافقی بود که راننده اش بی حرف مشغول رانندگی بود و موسیقی ملایمی هم پخش می شد. مامان گفته بود که باید برای سایز کردن لباسی که قرار بود برای عروسی بیتا بپوشم به خیاط بروم ولی حوصله اش را نداشتم. کارم زیاد بود و خسته شده بودم. بعد از سه روز مرخصی، کلی کار خرده ریز سرم ریخته شده بود.

علی رغم خستگی سر خیابان پیاده شدم تا هوایی به سرم بخورد. نگاهم روی محله قدیمی مان چرخید. از وقتی به دنیا آمده بودم همینجا زندگی می کردیم. اگر از کسانی که در دو سه سال اخیر به آنجا اسباب کشی کرده بودند، صرفنظر می کردم، با اکثر اهالی و همسایه ها سلام و علیک و گاه رفت و آمد داشتیم. راهی که از بچگی مسیر راهم بود، یک مسیر یکنواخت و یک زندگی یکنواخت... صبح بیدار می شدم، سرکار می رفتم، کار می کردم، غر می زدم، عصر بر می گشتم. در خانه هم بیتای پر سر و صدا و بهزاد ساکت و پدر و مادری که بیش از جانم دوستشان داشتم. سعی می کردم از گذران زندگی راضی باشم ولی نمی شد. گاهی دلم چیزی غیر از این را می خواست، تنوع، هیجان...

پاهایم بی اراده خودم متوقف شده بودند، اهلی این در بودند و برای توقف مقابل آن نیاز به فکر و تامل نداشتند.

هنوز دستم داخل جیبم به دنبال کلید بود که در خانه سمت راستی باز شد و دخترکی در حالیکه دست مادرش را می کشید، گفت:

- مامان تندتر بیا، بستنی ها تموم می شه به من نمی رسه ها.

لبخندی بر لبم نیامد. به چپ چرخیدم و خواستم در را باز کنم که صدایی آمد:

- سلام بهار جان، حالت خوبه؟

چشم هایم را بستم. دلم سلام احوالپرسی نمی خواست. لبخند زورکی زدم و به عقب برگشتم:

- سلام ممنون

دخترک دستش را می کشید ولی او بی توجه به اصرار دخترش، رسم ادب را به جا آورد:

- مادرتون هم خوب هستن؟ سلام برسونید خدمتشون.

سری پایین دادم:

- متشکرم، چشم بزرگیتون رو می رسونم.

لبخندی زد و به دنبال دخترش کشیده شد:

- با اجازه

بار دیگر به سمت در خودمان برگشتم و پوفی کشیدم. آدم احمق تر از من هم در دنیا پیدا می شد، یعنی؟ هنوز هم برای خودم مسجل نشده بود چه خصومتی با این بیچاره هایی که در آن خانه زندگی می کردند، داشتم. در حالیکه مهدیه، خانم محجبه و بسیار خوش اخلاقی بود که به همراه شوهر و دو فرزندش، شش سالی بود که در آن خانه ساکن بودند و در این مدت کوچکترین آزار یا مشکلی برای ما نداشتند.

داخل حیاط شدم و قبل از بستن در نگاهم روی نمای سه سانت و قدیمی آنجا نشست، چرا خانه را نمی کوبیدند، از نو بسازند؟ پوزخندی به خود زدم، چرا مغز انسان گزینه دیلیت نداشت و یا رفرش که کلا همه چیز را پاک کنی و از نو برایش برنامه ریزی کنی و آپدیت شود و دایم هنگ نکند و ریپ نزنند و غلط نگیرد که برنامه نیاز به نوسازی دارد.

کمرم را از در کردم و سعی کردم به هیاهویی که می خواست بار دیگر در ذهنم شکل بگیرد، بی توجه باشم. حالا وقتش نبود... یعنی هیچ وقت وقتش نبود. این افکار عین آفتابه لگن، عمر حکومتشان به سر رسیده و مدت ها بود، باید دور انداخته می شدند. ولی عین اکثر

آشغال های قدیمی این خانه که به عوض دور ریخته شدن، یک راست می رفت در زیر زمین و آنجا را شبیه موزه عهد باستان می کردند، این افکار هم انگار هرگز قصد ترک بستر خود را نداشتند.

از سه ماشینی که معمولاً داخل حیاط پارک می شدند، هیچیک نبود و حیاط خالی تر از همیشه دیده می شد. لخت بودن درختان و عدم حضور گلدان های متعدد مامان به این خالی بودن، بیشتر وسعت بخشیده و تابی که غریبانه کنج حیاط جا خوش کرده، بیشتر خود را نشان می دهد. این روزها بدجور غریب افتاده بود، من هم حوصله اش را نداشتم.

کفش هایم را در آورده، وارد شدم. طبق عادت از همان دم در با صدای بلند سلام کردم. مامان از جایگاه همیشگی اش بیرون آمد و با خوشرویی جواب داد:

- سلام بهارم، خوبی مادر؟

جلوتر رفتم و از صورتش بوسیدم، مادر دنیای من بود. پرسیدم:

- بیتا نیست؟

سری تکان داد:

- نه بابا باز معلوم نیست کجا رفته، نه خودش تو خونه بند می شه و نه می زاره شوهر بیچارش سرکارش دووم بیاره، یه ریز زنگ میزنه بهش و اونقدر نق می زنه که اون بیچاره رو هم مجبور می کنه بیاد دنبالش.

لبخندی زدم و به سمت پله ها رفتم:

- الان لباس عوض می کنم میام کمک، خودتون رو زیاد خسته نکنید.

با محبت جواب داد:

- نه قربونت، از صبح سرکار بودی خسته ای یه ساعت بخواب.
کاری ندارم من.

و با این حرف به آشپزخانه رفت تا به کار نداشته اش برسد. دو پله
بالا تر نرفته بودم که تلفن زنگ خورد. در حالیکه می گفتم:

- من جواب می دم.

به سمت تلفن رفتم و گوشی را برداشتم:

- سلام بفرمایید.

جوابی نرسید. متعجب نگاهی به گوشی کردم و دوباره گفتم:

- الووو... بفرمایید.

این بار جواب با فاصله معقولی داده شد:

- منزل آقای زمانی؟

کامم خشک شد. آب دهانم را به سختی قورت دادم. این بار نوبت من
بود که سکوت کنم. نفسم را حبس کردم و روی مبل نشستم. خاک بر
سرم که زبانم بند آمده بود، خاک بر سرم که شنیدن صدایش از پشت
تلفن هم عقل نداشته ام را به تاراج می برد. خاک بر سر احمق که زود
باور بود و هیچوقت حاضر نبود از بچگی هایش دست بکشد و بزرگ
شود. صدایش این بار محکمتر شد:

- هنوز پشت خطید؟

کف دست روی سینه ام نهادم و نفس عمیق ولی بی صدایی کشیدم. در
حالیکه صدایم آن سفت بودن اولیه را نداشت، گفتم:

- بله. امرتون رو بفرمایید.

حس کردم روی لب های پشت خطی تلخ خندی را می بینم، وقتی گفت:

- حالتون خوبه؟

حال من؟ حال من از کی دیگر خوب نشده بود. اصلا حال من چه ربطی به او داشت؟ بی میل به پاسخگویی، میانه را گرفتم:

- بله

خونسرد گفت:

- من فرهودی هستم از مبل فروشی وفا تماس گرفتم...

میان حرفش لب زدم:

- شناختم.

باز سکوت شد. اشتباه نمی کردم، نه اشتباه نمی کردم... ریتم نفس کشیدنش تند شده بود ولی لحنش سردتر و تلختر:

- پدر تمایل داشتن با آقای زمانی تماس داشته باشند. می خواستم اگه امکان داره شماره موبایلشون رو بدین.

اصلا پرسیدن اینکه چه کاری با پدر داشت سوال معقولی نبود. بیش از سی سال همسایگی کرده بودند و نصف روزهای هفته را باهم بودند، مشخص بود قضیه به یک تجدید دوستی مربوط می شد. با گفتن:

- بله

خواستم شماره را برایش بگویم تا بنویسد ولی در کمال تعجب هر کاری کردم شماره بابا را به یاد نیاوردم. با دست خالی ام ضربه ای به

سر خود زدم و سریع برخاستم و از کیفم موبایل را بیرون آوردم.
صدایش باز آمد:

- منتظرم.

با عجله گفتم:

- یه لحظه، الان...

و شماره بابا را از روی موبایل خودم برایش خواندم. همین که شماره را گفتم، گفت:

- متشکرم. خداحافظ.

و تماس را قطع کرد، حتی منتظر نشد من هم خداحافظی کنم. مدتی روی زمین نشستم و به گوشی در دستم خیره شدم. به حال مزخرف خودم پوزخندی زدم، اینکه صبحانه چه خورده بودم یادم نبود ولی یک حوادثی و خاطراتی بودند که آنچنان باز و زنده در ذهنم راه می رفتند که انگار هیچ وقت خاطره نشده بودند و من خودم در آن لحظه ایفاگر نقش اولش بودم.

بغضم به فریادم برس، آرام ویران می شوم.

در این سرای بی کسی، هر روز نالان می شوم

گفتم زمانی بگذرد، دردم فروکش می کند.

با هر نسیم خاطره، انگار طوفان می شوم.

برخاستم و پاهایی که خیلی بیشتر از چند دقیقه قبل سست و بی حال بودند، پشت سر خود کشاندم. حال جدیدی نبود، فکر جدیدی هم نبود ولی عین عود کردن یک زخم قدیمی، انرژی ام را می گرفت. بدون کندن لباسهایم از تن روی تخت وا رفتم و چشمهایم را بستم تا به چیزی

فکر نکنم. پلکهایم تازه سنگین شده بودند، که صدای موبایلم موجب شد، لب و لوجه ام را جمع کنم. لعنت بر هر خروس بی محلی!

خم شدم و گوشی را از کیفم بیرون کشیدم. با بی میلی به شماره نگاه کردم، ناشناس بود. صدایم را کمی جدی تر کردم تا خمودی ام مشخص نشود:

- بله

صدای آرام و بم مردانه ای مخاطبم قرار داد:

- سلام، خانم زمانی؟

چشمهایم را دوباره بستم. زیاد تعجب نکردم، تماسهای زیادی معمولاً از بخش تبلیغات و نحوه آن داشتم. خونسرد جواب دادم:

- خودم هستم، بفرمایید.

صدای پشت خط مسلط و محکم بود:

- من سپند رحمانی هستم.

تمرکز نداشته ام را فرا خواندم ولی اسمی که گفته شد، چیزی به خاطرم نیاورد. با تعلل جواب دادم:

- بفرمایید امرتون؟

با اندک مکثی گفت:

- حالتون خوبه؟

ابرویم را بالا کشیدم، حال من چه ربطی به او داشت؟ لزومی به جواب دادن ندیدم و اصلاً احوالم هم طوری نبود که تن به احوالپرسی بدهم. تاکید وار گفتم:

- امرتون رو بفرمایید.

برای جواب دادن تعلل کرد و بعد با فاصله گفت:

- به جا نیاوردین؟

سرم را بیشتر داخل بالش فرو کردم، آه چرا حرفش را نمی گفت و نمی رفت پی کارش؟ حتما مردک یک جایی حرفی کارتی چیزی داده بوده... بی حوصله جواب دادم:

- نه متأسفانه کمتر اسم افراد رو یادم نگه می دارم. منتظر فرمایشتون هستم.

از این مکث هایی که می کرد، خوشم نمی آمد. چرتم را پرانده بود و برای حرف زدن جان می داد، لعنتی! انگار از این توضیح دادن خوشش نمی آمد، چون صدایش کمی طلبکار شد:

- بهارخانم، من سپند، دوست عطا هستم، شوهر دوستتون الهام!

لبه‌ایم را محکم روی هم فشردم. سر از بالش کردم و برای گرفتن تمرکز بیشتر کنار تخت نشستم و گفتم:

- بله، الان متوجه شدم. شرمنده، من اسمتون رو نمی دونستم.

صدای خنده کوتاهش آمد:

- معلومه عطا حق داشت که بگه زیاد به این رابطه دل خوش نکنم!

لبم را زیر دندان بردم و ول کردم:

- بله دقیقا حق با ایشونه... شما هم اجباری به این کار ندارید، فوق
فوقش ده دقیقه وقتتون گرفته شده و سختی نهاییش پاک کردن یه شماره
از رو گوشیتون هست.

این بار خنده اش نمود بیشتری داشت:

- چقدر مشتاقید!

گوشی را از گوشم فاصله دادم و مردمک هایم را در حلقه چرخاندم.
جدی و محکم گفتم:

- آقای سپید رحمانی، من نه یادم میاد کی دیدمتون و کلا کی هستید و
نه اسمتون رو تا همین یک دقیقه پیش می دونستم. چرا باید اشتیاق
داشته باشم؟

و فکر کردم چرا قطع نمی کند و دست از سرم بر نمی دارد، پسر وقت
شناس مزاحم! انگار طرف قصد عصبی شدن نداشت:

- خیلی خب، کاملا حالیم شد که شما علاقه ای به ایجاد رابطه ندارید و
من افکار ابلهانم رو لازمه دور بریزم. حالا با یه قرار ملاقات
موافقین؟

دستم را کلافه روی صورتم کشیدم، عجب غلطی کرده بودم. برای چه
به الهام اکی دادم شماره ام را بدهد؟ مثلا چه می شد؟ مگر من به اندازه
سر سوزنی تغییر کرده بودم که انتظار داشته باشم با کسی عین آدم
رفتار کنم؟ در حالیکه یک مکالمه دو دقیقه ای با صاحب نمایشگاه مبل
وفا، این چنین به هم ریخته بود و خوب می دانستم تازه این اول
ماجراست و دست کم یک ماه، روزانه ده بار این مکالمه کوتاه و بی
ربط و بی حس در ذهنم دوباره و دوباره لود خواهد شد و هر بار از
چیز بی اهمیتی مثل آن سعی در کشیدن نقطه ای کوچک خواهد کرد و

من هی پیش خواهم زد و به خود بد و بیراه خواهم گفتم و آن باز کنه وار مغزم را سوراخ خواهد کرد. آخر مرا به دادن شماره و ایجاد یک آشنایی جدید چه کار؟ دهنم را باز کردم که بگویم کلا بی خیال بشید آقا، ولی حرف در زبانم نچرخید. خود احمقم اجازه داده بودم و این فرد دوست شوهر الهام بود و به حتم برای الهام صورت خوشی نداشت. آهسته گفتم:

- فعلا در حد تماس تلفنی...

باز از آن توقف های اعصاب خورد کنش کرد و بعد گفت:

- نه شما دختر بچه کوچولویی هستید که از یه قرار ساده بترسید و نه من یه جوون بیست و یک ساله که ندونم از شما چی می خوام. وقتی هر دومون می دونیم قصدمون از این آشنایی محک زدن و فرصت شناخت دادن به همه تا بدونیم به درد زندگی مشترک می خوریم یا نه، دلیلی برای تعلل و وقت تلف کردن وجود نداره، حرف هایی رو که قصد دارین پشت تلفن بزنیند، رو در رو می زنیم. نه هیچ کدوممون قراره خودمون رو به اون یکی تحمیل کنیم و نه اینقدر کم عقلم که وابسته بشیم. خوشبختانه و یا متأسفانه هر دومون هم یه نامزدی ناتمام داشتیم و دقیقا می دونیم ازدواج یعنی چی و عین دختر و پسرهای دیگه یه شکل رویایی از ازدواج نداریم و تا حدی از مشکلاتش با خبریم. این یکی از دلایل مهمی هست که من دلم خواست با شما آشنا بشم و البته تو خونه عطا هم دیده بودمتون و دلیلی نمی بینم پنهون کنم که از ظاهرتون هم خوشم اومده. پس اجازه بدین یه بار همو ببینیم، چون از ظاهر امر پیداست شما اصلا منو به یاد ندارید. برای ملاقات دوم مطمئن باشید اینقدر اصرار نخواهم کرد ولی یه دیدار به حتم لازمه تا حداقل وقتی پشت تلفن هم باهام حرف می زنید یه شکلی از من تو ذهنتون باشه.

کمی صبر کرد ولی من حرفی برای گفتن نداشتم. حرفش منطقی بود ولی مشکل مغز من بی خاصیت بود که از هر منطقی فرار می کرد. نمی دانم سکوتم را به چه معنی کرد که گفت:

- فردا بعد وقت کاریتون، تو کافی شاپ لاله منتظرتون هستم. ساعت چهار!

هنوز یک جورهایی این قرار به دلم نمی نشست. اصلاً اهل این کارها نبودم ولی به قول خودش قرار بر آشنایی بود! آشنایی که من شروع نشده، دلم پس زدنش را می خواست. صدایش باز افکارم را پراند:

- امری ندارید با من؟

لب زدم:

- نه

خونسرد و راحت گفت:

- پس فعلاً تا فردا.

تماس را قطع کردم. دلشوره کمرنگی دلم را آزار می داد، من اهل بازی دادن یک نفر نبودم، اهل اذیت کردن، اهل جا زدن، من فقط می خواستم دردم را درمان کنم. دلم یک زندگی می خواست مثل بقیه زندگی ها که بروم، بیایم، غذا بپزم، برای دیر کردن شوهر غر بزنم، برای کج شدن رومیزی حرص بخورم، و در نهایت وقتی سرم را روی بالش گذاشته، می خوابم، یک نفری باشد که حتی دلم هم قرار باشد برایش نرود ولی حضورش منجرم نکند. وقتی آغوشش را تجربه می کنم، اسید معده تا گلویم هجوم نبرد، حالم از خودم و او بهم نخورد. من که عشق رویایی شیرین و فرهاد را طلب نمی کردم. من

آرامش و روزمرگی یک زندگی می خواستم عین همه اینهایی که وقتی می پرسى چه خبر، هیچ حرفى براى زدن ندارند غير از يك كلمه:

- سلامتى

صدای باز شدن در و کوبیده شدن و حضور یک دفعه ای بیتا و پرت شدن کيفش به روى تخت افکار در ذهنم را پراند. متعجب سرم را بالا بردم و به کنده شدن روسرى اش و پرت شدنش به يك گوشه اتاق و باز کردن دکمه هاى مانتواش به صورت عصبى چشم دوختم و آرام گفتم:

- سلام، خوبى؟

مانتو را هم به گوشه ديگرى پرت کرد و کنار تخت نشست. هر دو دستش را روى صورتش نهاد و زد زیر گريه! چشم هايم گشاد شدند. موبایل را روى تخت گذاشتم. برخاستم و روى تخت او و کنارش نشستم. دست دور شانه اش حلقه کردم و آرام پرسيدم:

- بيتا چى شده؟

خودش را به سمت کشيد و سرش را به آغوشم تكيه داد. دلم بيشتري چنگ خورد از همان بچگى طاقت يك قطره اشکش را نداشتم، شش سال و سه ماه از من كوچكتر بود و من خودم را هميشه موظف مى دانستم، مراقبش باشم. با احتياط پرسيدم:

- با امير حرفت شده؟

اشك هايش بيشتري هم شدند. بدون اينكه سرش را از روى شانه ام بلند کند، جواب داد:

- هنوز نه ولى پدرش رو در ميارم، وايستا ببينمش.

بیشتر نگرانم کرد:

- بیتا چی شده؟ امیر کاری کرده؟

یعنی فکر فعالم آنچنان بدترین ها را پشت هم ردیف می کرد که خودم هم در این دقت نظر می ماندم. سرش را از روی شانه ام بلند کرد و حرصی گفت:

- همین، حرص می خورم چون کاری نکرده، پسره الدنگ!

کلافه و مصرانه گفتم:

- ای وای بیتا، منو کشتی، بگو ببینم چی شده؟

عصبانی و کلافه به من نگاه کرد و با دندان های روی هم کلید شده ای غرید:

- دارم یه هفته است بدو بدو می کنم، این ور اون ور، بالا پایین...
اونوقت امروز خواهرش برگشته می گه، مگه شما بزرگتر ندارین،
خودتون می برین و می دوزین!

ابروهایم را بالا کشیدم:

- مگه اونا نمی دونستن؟

مشتی حواله تخت کرد و با حرص گفت:

- نمی دونم. قرار بود امیر خودش بگه!

متعجب گفتم:

- یعنی شما از اولش با اونا مشورت نکردین؟

نگاهش جوری بود که انگار می گفت، چرا حرف های ابلهانه می زنی! لبش را جمع کرد:

- زندگی من و امیره، چه ربطی به اونا داره که بخوایم باهاشون مشورت کنیم؟ فقط لازمه اطلاع می دادیم بهشون که من فکر می کردم امیر بهشون گفته ولی امروز که حرف از آرایشگاه کردم که برای روز عید خیلی شلوغه و باید زودتر وقت بگیریم. مامانش چشم چپ کرد و خواهرش برگشت گفت، مگه چه خبره؟ منم حیرت کردم و گفتم، امیر بهتون نگفته؟ اونم گفت خوبه والا، خودتون می برید و می دوزید، هیچکس رو هم آدم حساب نمی کنید. مگه عروسی الکیه که دو تایی برید و همه کاراش رو بکنید و زمانش را تعیین کنید. بعد بیاید و کارت دست مامان و بابا بدید و بگید اگه اون روز خونه اید و امکانش هست تشریف بیارید.

هنوز در نگاهم بهت بود:

- خب مگه حرف بدی زده؟ راست گفته! یعنی شما بدون اینکه بهشون حرفی بزنید رفتید برای عروسیتون زمان و مکان دادید؟ مگه می شه؟ اونا که غریبه نیستن، باید می نشستین و باهاشون حرف می زدید، می دیدید چی می گن، راضی هستن، نیستین...

بین حرفم آمد و خشمگین گفت:

- زندگی خودمونه، به اونا چه ربطی داره؟ دست امیر هم تو جیب خودشه، ازشون نمی خوایم برامون خرج کنن که ادعاشون می شه.

سری به تاسف تکان دادم:

- بیتا این حرفا از تو بعیده، مگه خانواده و پدر و مادر فقط برای تامین مالی آدم به درد می خورن؟ یعنی بابا و مامان، یه بچه رو بیست سی سال بزرگ می کنن حق ندارن رو زمان عروسیش نظر بدن؟

دستش را حرصی در هوا پرت کرد:

- بهار عین مادر بزرگا حرف نزن، دور و زمون فرق کرده، حالا دیگه جوونا مستقل هستن و لازم نیست هی بشینن ببینن کی براشون چه تصمیمی می گیرن. اصلا چه ربطی به اونا داره، ما دلمون می خواد بریم زیر یه سقف!!

سری تکان دادم:

- یادت باشه احترام هیچوقت کهنه نمی شه، ربطی هم به دور و زمون نداره. استقلال هم دلیل خوبی برا مشورت نکردن و نظر نخواستن از اونا نیست. خودت هم می دونی که خیلی هم بهشون مربوطه، اصلا شاید دلیلی برای خودشون دارن.

انگار از حرفم خوشش نیامد، دلش می خواست طرفش را بگیرم ولی به نظر من هر دو طرف حق داشتند، هم بیتا و امیر برای شروع زندگیشان و هم آنها برای اینکه قبل از هر حرکتی درباره عروسی پسرشان بدانند. چشم غره ای به من رفت:

- تو رو خدا خواهر منو ببین، عوض اینکه طرف منو بگیری، داری از اونا طرفداری می کنی؟
به آرامی گفتم:

- عزیز دلم، من طرف کسی رو نگرفتم. من می گم باید از قبل بهشون می گفتین و نظرشون رو می خواستین و مودبانه دلايلتون رو براشون بیان می کردین و راضیشون می کردین. حالا مشکل کجاست؟
می گن نه؟

پوفی کشید:

- مونا می گه برا اون تاریخ بابا و مامان بلیط کربلا دارن.
چشمهای گشاد شده ام را به او دوختم و سری به تاسف تکان دادم:

- یعنی واقعا تاریخش رو هم بهشون نگفته بودین؟

حرصی از کنار تخت بلند شد و شروع به قدم زدن کرد:

- بهار رو اعصابم نرو جون من، خودمون یه هفته هست که تصمیم گرفتیم، بعد امروز رفتیم باغ و یه زمانی که به نظر جفتمون هم مناسب بود اکی کردیم و اولین جا هم که رفتیم خبر بدیم، خونه اونا بود. بعد تازه طلبکار هم شدن...

گوشه لبم را زیر دندان بردم و در حال رها کردن گفتم:

- ببین وقتی می گم قبل تصمیم گرفتن باید باهاشون مشورت می کردین، برا همین می گم. اگه قبلش بهشون می گفتین، خب اونا هم می گفتن فلان تاریخ ما اینجا نیستیم، شما هم می دونستین کی زمان مناسبی هست...

آنقدر عصبانی بود که نمی شد آرامش کرد، تند گفت:

- اصلا اونا به ما گفته بودن کی قراره به کربلا برن؟

به حرف بی ربطش پوزخندی زدم:

- مگه قرار بود از قبل بهتون بگن و ازتون اجازه بگیرن؟

لگدی به کنار تخت زد:

- اصلا از من می پرسی برا حرص دادن ما رفتن اون تاریخ رو تعیین کردن، یعنی کربلا بخوره تو سرشون که...

عصبی شدم و با صدای بلندی توپیدم:

- خجالت بکش بیتا، واقعا که... اصلا کدوم خری این توهم رو بهت داد که بزرگ شدی و به درد زندگی مشترک می خوری؟ هر چی به

زبونت میاد می گی، یعنی چی؟ مگه خودت نمی گی امروز بهشون تاریخ مراسم رو گفتین، اونا چطور می تونستن قبل دونستن تاریخ برن برا اون زمان خاص برا سفرشون تعیین زمان کنن؟ عوض بالا پایین پریدن، بگیر بشن یه فکر درست حسابی بکن. قدر مسلم باید تاریخ عروسیتون رو عوض کنین، نمی شه که بابا مامانش نباشن.

دست به کمر زد:

- مثلاً اونا برن تاریخ رفتنشون رو عوض کنن، چی می شه؟

نفسم را به بیرون فوت کردم، کلاً این ته تغاری با حمایت های من احمق جوری بزرگ شده بود که هیچوقت نشنود، بالای چشمش ابرویی هم وجود دارد. محکم گفتم:

- بیتا داری اعصابم رو خورد می کنی! یه کار غلطی کردین، اونوقت عوض اینکه شرمنده باشین و معذرت بخواید و سعی کنین جبران کنین، اومدی اینجا بد و بیراه هم بارشون می کنی؟ حالا امیر کجاست؟ لب زیرینش را کامل بین دندان هایش کشید و با صدایی که کمی آهسته تر شده بود، گفت:

- رفته بود حموم، وقتی مونا اونطور بهم گفت، منم عصبانی شدم و لباس پوشیدم اومدم بیرون!

سرم به تاسف چپ و راست شد:

- وای بیتا! بچه بازی درنیار، الکی هم با زندگیت بازی نکن. یه تاریخ عروسیه عوض کنید بره پی کارش...

اعصابش حسابی خرد بود، صورتش را به سمت چرخاند و لحنش کمی بوی تمسخر گرفت:

- برا بقیه رو منبر رفتن آسونه، تو اگه بلد بودی زندگی خودت رو حفظ می کردی!!

چیزی به دلم چنگ انداخت و دیگر رهایش نکرد. کل تنم از آتش حرفش سوخت، خواهرم بود، نزدیکترینم! محرمم! بیش از هیجده سال کنار هم خوابیده بودیم، درد دل کرده بودیم. حالا نامزدی ناموفقم رو به سرم می کوبید. حق داشت، بله حق داشت. تازه اوایی که از هر نزدیکی برایم نزدیکتر بود وقتی فکرش این بود، از دیگران چه انتظاری می رفت.

برخاستم و بدون اینکه نگاه دوباره به او بیاندازم، از اتاق بیرون رفتم سرم در شرف ترکیدن بود، برای امروزم بس بود، نمی کشیدم. آن از الهام و زندگی اش، آن از صدرا، آن از سپند و حالا هم بیتا و کارها و حرفهایش و سر آخر، بیان نامزدی ناموفقم با محمد احسان! محمد احسان، آخ... محمد احسان! وقتی بعد از آن ماجرای در اتاقم، رفت؛ تا یک هفته هیچ خبری نشد. نه او تماسی گرفت و نه من! تا اینکه مادرش زنگ زد و مرا برای روز بعد به شام دعوت کرد. البته من خانه نبودم و به مامان گفته بود و مادر از همه جا بی خبرم، قبول کرده بود. مانده بودم بروم، نروم، خودم تنهایی بروم؟ چه کنم که پیامک محمد عصر رسید همان روز رسید:

- ساعت هفت آماده باش میام دنبالت.

پیامش کار را برایم ساده تر کرد. لباس مناسبی پوشیدم، برادر نداشت که در خانه شان حجاب بگیرم. دو خواهرش هم مجرد بودند. وقتی داخل ماشین نشستم، با کمی شرمندگی سلام دادم ولی برخورد او خیلی عادی بود:

- سلام، خوبی؟

زیر لب ممنونی گفتم و به خود جرات دادم، به سمتش نگاه کنم. لبخندی زد و گفت:

- چیه؟ این شکل و شمایل یعنی چی؟ خانم خانوما، کار من اینقدر غیر قابل بخشش بود که یه هفته کامل حتی نخوای یه تماس باهام بگیری؟

نفس راحتی کشیدم، هیچ اخمی نداشت، گفتم:

- دست پیش گرفتی؟

چپ چپ نگاهم کرد:

- دختر پررو! یعنی من تماس گرفتم، گرفتم. نگرفتم شما هم نباید دستت به یه تماس بره؟

خنده ام گرفت:

- فکر کردم خیلی از دستم عصبانی شدی؟

خونسرد جواب داد:

- خب شده باشم. وقتی یکی عصبانی بشه که نمیان ندیدش بگیرن، باید سعی کنن از دلش در بیارن.

نفس عمیقی کشیدم و به سمت دیگر نگاه کردم و نگفتم، این هفته داشتم نفس راحتی می کشیدم، بدون عذاب وجدان! بدون فکر کردن به چیزی!

آن شب در خانه فقط گفت و خندید ولی حتی دستم را هم نگرفت. وقتی هم به خانه برم گرداند، قبل از پیاده شدن گفت:

- بهار من به خواسته ات احترام می دارم ولی برای یه مدتی که بتونی باهاش کنار بیای، مثلاً دو هفته دیگه، تو این مدت هم نمیام خونتون تا معذب نشی، ولی هر روز عصر میام دو ساعتی بریم بیرون که کمی بهم انس بگیریم، خب؟

حرف حق می زد، چقدر هم منطقی بود. پس چرا وقتی لبخند می زد دلم آشوب نمی شد و در مردمک نگاهش حل نمی شدم؟ چرا از اینکه قرار بود هر روز بیاید دنبالم برویم بیرون، ذوق نمی کردم؟ چرا اینقدر بود و نبودش برایم علی السویه بود؟ سری تکان دادم و لب زدم:

- باشه

چشم هایم را باز کردم و به نرده کنار پله چنگ زدم تا سقوط نکنم. می خواستم پایین رفته، به مامان کمک کنم که صدای آیفون و به تعاقب آن صدای مامان را شنیدم:

- بیتا مامان، امیره!

عقب گرد زدم و ناچار به اتاق برگشتم تا مانتو و روسری ام را سر کنم. بیتا به دیوار تکیه داده و نگاهم می کرد. بی حرف و بی اخم، مانتو را تن کردم و از اتاق بیرون زدم.

یک قدم بیشتر نرفته بودم که امیر از پله ها بالا آمد. نفسی کشیدم و با نگاهی به چهره پر اخمش سلام کردم. کوتاه جوابم را داد و جلوتر آمد و بدون در زدن، در اتاق را باز کرد و داخل رفت.

با دلشوره روی گردانده به در بسته نگاهی کردم. به خودم نهیب می زدم که به من ربطی ندارد و بیتا باید بتواند خود از عهده زندگی خود بر آید، به خصوص که به قول خودش چنان کارنامه درخشانی هم در زندگی نداشت.

پا روی پله اول نهاده بودم که صدای پر حرص امیر را شنیدم:

- حفته بخوابونم تو گوشت!

ایستادم و دست روی قلبم نهادم. هیچ احدی حق نداشت بخواباند در گوش خواهر من، هیچ کس! حتی اگر هر چه به زبانش می رسید، می گفت و هر کاری دلش می خواست، می کرد. صدای بیتا پر بغض و بلند بود:

- خواهرت هر چی دوست داشت بارم کرد، اونوقت عوض اینکه بری با اونا دعوا کنی اومدی با من دعوا! اصلا می دونی چیا گفتن؟

امیر داد نمی کشید ولی صدایش خیلی عصبانی بود:

- یه بار از زبون اونا شنیدم صحبتا رو، یه بار هم زبون تو خواهم شنید. ولی بحث من سر این حرفها نیست، سر اینکه که عین یه احمق، عوض وایستادن و حل کردن مشکلی که پیش اومده، در می ری، حتی منو هم اینقدر آدم حساب نمی کنی که بیای دست کم در حموم رو بزنی و بگی من رفتم. یعنی قراره تا یکی تو زندگی بهت بگه بالا چشمت ابروئه، بزنی بیرون؟ آره؟

بیتا داشت گریه می کرد:

- می موندم که هر چی دوست دارن بهم بگن؟

صدای امیر کمی آرامتر شده بود:

- آره، دقیقا باید می موندی. یعنی زندگی من و تو اینقدر ارزش نداره که به خاطرش بمونی و دو تا درشت بشنوی احیانا؟ بعد هم من با اونا هم حرف زدم و گفتم که اگه حرفی بود باید به من می گفتن نه به تو،

اگه هم اشتباهی بوده، من مرتکب شدم نه تو! ولی این دلیل نمی شه که از دست تو هم عصبانی نباشم. دلیل بیرون زدنت هم برام مهم نیست، یادت باشه اگه یه بار دیگه ببینم قهر کردی و زدی بیرون، صد سال هم طول بکشه من نمیام سراغت، حالیت شد؟

سری تکان دادم، برای چه ایستاده بودم و به حرفهای خصوصی آنها گوش می دادم. ولی روی بیتا حساس بودم و همیشه سعی کرده بودم نگذارم هیچ کس حرفی به او بگوید. دو پله پایین رفته بودم که صدای هق هق بیتا را شنیدم، لبخندی زدم. دیگر آنقدری می شناختمش که بدانم این نوع گریه برای وقتی است که سرش در آغوش یکی است.

از شرکت بیرون آمدم، کلافه و مردد بودم. می دانستم برای برگشت دیر است، اگر قرار بود نروم باید همان دیروز اعتراض می کردم. کافی شاپ لاله یک خیابان بالاتر بود، بی عجله و قدم زنان راه افتادم. لباسم را از نظر گذراندم، مثل همیشه! حتی روسری ام را هم عوض نکرده بودم. شانه ای بالا انداختم، اصلا باید مرا جوری می دید و می شناخت که همیشه هستم. تازه آدم زیاد مهمی هم نبود و به احتمال نود درصد این آشنایی به عاقبتی منجر نمی شد. فقط به قول الهام می خواستم ببینم آیا آشنایی قبل از ازدواج می تواند احساسم را جرقه بزند؟

در را باز کرده و نگاهی به میزها انداختم، اصولا نمی دانستم باید دنبال چه نوع چهره ای بگردم. از باهوشی زیادم، حتی نپرسیده بود، چطور بشناسمت؟ دست در کیفم کردم تا موبایلم را در آورده و تماس بگیرم و بگویم رسیدم که صدای سلامی را از مقابلم شنیدم. سر راست کردم، مرد چهار شانه ای بود با کت و شلوار خاکستری و پیراهن مردانه چهارخانه کرم مشکی که ناخودآگاه انسان را به یاد آدم های بسیار مبادی آداب می انداخت، یعنی خودش بود؟ قبل از اینکه بتوانم به نتیجه برسم، خودش خودش را معرفی کرد:

- سلام بهار خانم، سپندم.

سری به رسم ادب تکان دادم و کوتاه جواب سلامش را دادم که با تبسمی گفت:

- من برعکس شما با یه نگاه شناختمتون.

نگفتم که شکر خدا همه تون هم عین همید و شمه تیزی در به ذهن سپردن تصویر خانوم ها دارید. محترمانه به سمت میزی راهنمایی ام کرد. در مقابل رسمی بودن و شیک پوش بودن او کمی احساس ضعف کردم، من خیلی معمولی بودم. منو را به سمتم گرفت و گفت:

- اول انتخاب کنید بعد میریم سر صحبت هامون.

منو را کنار زدم، اینجا نزدیک محل کار من بود و بارها آمده بودم، گفتم:

- اسپرسو

با اشاره ای به گارسون دو تا اسپرسو با کیک سفارش داد و دست هایش را روی میز نهاده، گفت:

- از دوباره دیدنتون خوشحالم.

نگاهم روی صورت مردانه اش چرخید، صورتش سه تیغ و صاف بود، برعکس صدرا! چانه اش مربعی بود، درست برعکس صدرا، چشمهایش گرد و درشت بودند، باز برعکس صدرا... دستم را زیر میز بردم و مشتش کردم. لعنت به من! داشتم چه می کردم؟ من دقیقا آنجا حضور داشتم که بتوانم این تصویر را فراموش کنم نه که معیارهایم را با یک میزان نامناسب محک بزنم. لجوجانه خودم را وادار کردم، فکر کنم این تصویر مقابلم بسیار خوب است چون هیچ نسبتی با آن چه در ذهنم جولان می دهد، ندارد.

عین خود گول زدن می ماند، یک روزی همه خواستگارهایم رو با این چشم می دیدم که به تصویر ایده آلم نزدیک باشند و محمد احسان تصویری بود بسیار نزدیک به آن چه در ذهن داشتم و نشد! حالا سعی می کرد تصویری انتخاب کنم که کاملاً از او دور باشد، خود بی شعورم هم می دانستم باز دارم به بیراهه می روم. قبل از اینکه بتوانم جواب درست درمانی به حرفش پیدا کنم و مغزم را آزاد کنم، گفتم:

- دارید فکر می کنید کلا منو ندیدید، درسته؟

خنده ام گرفت:

- راستش هر چی فکر می کنم به یاد نمیارمتون.

کمرش را به صندلی تکیه داد:

- اگه غیر این بود تعجب می کردم، اصلاً شما تو اون مهمونی فکر می کنم هیچ مردی رو ندیدید.

لب زدم:

- شرمنده.

خنده اش را جمع کرد و کمی جدی تر شد:

- شرمنده چرا؟ کلا همین رفتارتون منو جذب کرد... راستش می دونید که من یه نامزدی ناموفق داشتم. دلیل عمده این جدایی هم رفتار خیلی باز و نامناسب اون با مردا بود که واقعا برای من غیر قابل تحمل بود. این نظر شاید از نظر خیلی ها قدیمیه ولی من نمی تونم تحمل کنم همسر با مردای آشنا و غیر آشنا جوک بگه بخنده، میوه پوست بکنه بده دستشون... حتی اگه این فرد پسر خاله، پسر عموش هم باشن. همونطور که به خودم اجازه نمی دم با وجود و حضور همسر با یه دختر دیگه تا اون حد گرم بگیرم. معتقدم آدم می تونه رابطه اجتماعی

رو در حد سلام و احوالپرسی و حتی بحث درباره فوتبال و سیاست و فیلم و اوضاع اجتماعی نگه داره ولی بیش از اون رو برا رابطه دوطرفه مرد و زن مناسب نمی دونم. اینا برام واقعا مهم هستن و برای همین هم در همین ابتدا گفتم و خوشحال می شم منم نظر شما رو بدونم. لبم کش آمد:

- خب منم تو این مورد باهاتون موافقم و کلا تو خانواده ای بزرگ شدم که روابط در حد و اندازه خودشون حرمت دارن ولی می تونم بپرسم حالا که شما اینقدر رو این موضوع حساس بودین چرا رفتین یه همچین زنی گرفتین؟

انگشتان دستش را داخل هم قفل کرد و گفت:

- خب ازدواج من به تایید خانواده بود، فامیل هاشون رو می شناختیم و از نظر خونوادگی واقعا تایید شده بود ولی خب متاسفانه من نتونستم با خصوصیات خودش کنار بیام. از نظر پوشش هم علی رغم این که اول گفته بودم که من دوست دارم همسرم چطوری بیرون از خونه ظاهر بشه، دو ماه بیشتر نتونست دووم بیاره. فکر می کرد اگه یکی یکی پوشش رو عوض کنه من عادت می کنم ولی خب برای من امکان نداشت. دقیقا به همین دلیل هم حالا می خوام اول با شخصی که انتخاب کردم آشنا بشم.

و نگاهش روی من چرخید:

- هر چند ظاهرتون گویای اینه که کلا تو این مورد مشکلی نخواهیم داشت.

سعی کردم پوزخندم نمود بیرونی نداشته باشد، «نخواهیم داشت»،
چقدر زود فعل را جمع بست. با رسیدن سفارش ها کمی سکوت
برقرار شد. بعد از اینکه دوباره تنها شدیم، گفت:

- شما از خودتون بگید.

از چه چیز خودم باید می گفتم، بامزه بود که کلا حتی فکر هم نکرده
بودم، چه بگویم! برای خلاص کردن خودم گفتم:

- شما بپرسید جواب بدم.

یک دستش را بند دسته فنجان کرد و گفت:

- شما چرا نامزدیتون به هم خورد؟

دستم را زیر میز روی هم نهادم، انتظار این سوال را نداشتم، دقیقا چه
جوابی باید به او می دادم. یک ماه تمام از عقدمان می گذشت و من
هنوز نتوانسته بودم محمد را به عنوان همسرم بپذیرم، دو هفته فرصتی
که داده بود به سرعت برق و باد گذشت و من در دلهره این که بعد چه
خواهد شد! روز آخر آن دو هفته بود که شام را بیرون خورده بودیم،
وقتی دم در خانه ما پارک کرد تا پیاده شوم، قبل از خداحافظی دستم را
گرفتم... چیز تازه ای نبود، زیاد دستم را در دست می گرفت، برای
همین هم اهمیت ندادم ولی قبل از اینکه دستم را بکشم، مرا به سمت
خود کشید. کوتاه لبش را روی لبم نهاد و به سرعت جدا شد و گفت:

- شبت بخیر.

آن چنان گیج رفتارش شدم که نتوانستم هیچ حسی بگیرم، نه مثبت و نه
منفی! چشمکی زد:

- برو... فردا می ریم خونه ما، مامان دعوتمون کرده.

یادم نمی آید که کلا جواب شب بخیرش را دادم یا نه؟ یادم نمی آید
خداحافظ گفتم یا نه؟ گیج و منگ در آستانه در ایستادم تا حرکت کند و
برود... ماشینی که با بوق کوتاهی راه افتاد و منی که جا ماندم و حس
گناهی که نمی دانستم چگونه به داخل قلبم سر ریز می شد و انگار
خواب بود یا کابوس، تصویر مردی که بعد از حرکت ماشین او تصور
کردم کمی دورتر ایستاده و چشم به در ما دارد، که در دیدن ندارد...
برای در بهت و حیرت لازم نیست... برای در خشم گرفتن مفهوم
ندارد... این میان من بودم که بی شک دیوانه شده بودم.

آن مرد یک تصویر از پستوی ذهنم بود، او کجا، اینجا کجا؟ او
در کانادا برای خودش خوش می گذراند و من اینجا به یک تصویر
لرزان خیالی، دل خوش کرده بودم. وقتی سرم را بالا گرفتم و در
تاریکی به روبرو نگاه کردم، به حماقت خودم معترف شدم، داشتم بی
شک رو به دیوانگی می رفتم. میزان حس گناه و ناراحتی ام در حدی
بود که هر بار که فاصله محمد به من کم می شد، این تصویر عین یک
تابلوی خطر مقابلم ظاهر می شد. با تنی لرزان در را بستم و پشت به
در ایستادم. دستم را چند بار محکم روی لبهایم کشیدم تا بلکه رد این
گناه را از روی آنها پاک کنم. اما نمی شد... این رد از لبم پاک نمی
شد، همانطور که آن فکر از ذهنم...

حالا باید به مرد روبرویم چه می گفتم؟ چه جوابی می دادم؟ محمد
احسان چه عیبی داشت که از او جدا شدم؟ عیب در من بود! در خود
من! آهسته گفتم:

- در واقع اون مرد بدی نبود ولی من هر کاری کردم نتوانستم بهش دل
ببندم.

کمی سکوت کرد. انگار داشت جواب مرا بالا پایین می کرد، با آرامش گفت:

- بدون شک ازدواجتون سنتی بوده، درسته؟

لب زدم :

- بله

نفسی کشید:

- متأسفانه این از عوارض ازدواج های سنتی هست که می گن آدم ازدواج که کنه، علاقمند می شه، اونوقت یکی هم از میونشون، مثل مال شما، نمی شه. مگه امکان داره آدم بتونه زورکی یکی رو دوست داشته باشه؟

چیزی میان قلبم تکان خورد، نه واقعا نمی شد، نه می شد یکی را زورکی دوست داشت و نه می شد یکی را زورکی دوست نداشت! سپند از افکارم جدایم کرد:

- خنک می شه!

و با دست به فنجانی که در دستم بازی اش می دادم اشاره نمود. فنجان را بالا برده میان لب هایم نگه داشتم، ای کاش پاک کنی موجود بود که گاه روی دل می کشیدی و می توانستی همه چیز را از نو بنویسی و حک کنی. سپند خیره به من گفت:

- چقدر نامزد موندین؟

فنجان را در دستم باز دادم:

- کمتر از نه ماه

سری تکان داد و باز پرسید:

- چند وقته جدا شدین؟

در چشم های درشتش نگاه کردم، یعنی می توانستم دوستش داشته باشم؟ جواب دادم:

- سه سال و نیم.

به سوال هایش ادامه داد:

- چند سالتونه؟

و با خنده افزود:

- البته می دونم اصلیش همون هیجدهه، ولی خب خواستم فرعیش رو هم بدونم.

لبخندی زدم:

- بیست و پنج.

خودش بدون پرسش من گفت:

- منم سی و یک سالمه، یه برادر دارم کوچکتر از خودم، شغلم رو هم می خواید بدونید؟

تکه ای از کیک را به چنگال زدم و گفتم:

- خب اگه دلتون بخواد می تونید بگید.

چشمهایش درشت شدند و زد زیر خنده:

- یعنی امشب فکر نکنم خوابم ببره، با این همه لطف بیکرانی که شما از خودتون بروز دادین.

منم خنده ام گرفت. وقتی نپرسیده هی توضیح می داد، آن را هم اگر دوست داشت بگوید، خب می گفت! برای این که در ذوقش نخورد، گفتم:

- نه جدی دلم می خواد بدونم.

در حالیکه همچنان خنده روی لب هایش بود، گفت:

- وکیلیم.

لبخندی زدم:

- شما چی؟ از شغل من باخبر هستین؟

خونسرد جواب داد:

- بله می دونم با الهام خانم همکاری.

یکی دو دقیقه ای هر دو مشغول خوردن کیک بودیم که دوباره او سر صحبت را باز کرد:

- موافقید کمی قدم بزنیم؟

از ذهنم گذشت، ظاهرا با کنه ها نسبتی دارد! تبسم را پنهان کردم که پر رو تر نشود و گفتم:

- بمونه برا یه وقت دیگه، امروز کمی خسته ام.

و در حال بلند شدن از صندلی، دسته کیف را میان پنجه ام فشردم و ادامه دادم:

- خوشحال شدم از آشناییتون، فعلا.

او هم برخاست:

- یه لحظه صبر کنید، حساب کنم... می رسونمتون.

ابروهایی را که تمایل به بالا رفتن داشتند را پایین نگه داشتم و گفتم:

- متشکرم ولی اونم بمونه برا بعد...

و سری پایین دادم و عقب گرد زدم، با خود عهد بستم بار دیگر خواستم با او قرار بگذارم، یادم باشد ماشین بیاورم، البته اگر بار دیگری در کار باشد.

تا خود خانه در ذهن او را کنکاش می کردم تا ببینم اگر باز تماس گرفت، باید برای قرار بعدی اکی بدهم یا نه؟ برای همین هم مسیر نسبتاً زیادی را پیاده طی کردم و با خود مشغول بودم. با کمی سر درد به خانه رسیدم. طبق معمول شب را مهمان داشتیم و مجبور شدم به کمک مامان بروم، هر چند همین مشغولیت ها موجب می شدند چند دقیقه ای از افکارم جدا شوم.

می دانستم باید قید برخی خواهش های دلم را بزنم و با عقل و منطق عمل کنم. مامان از آن روزی که حالش بد شد دیگر با من بحث نمی کرد، انگار یک نمه هم با من سر سنگین بود. دلم برای پدر و مادرم هم می سوخت، پدر و مادر بودند و هزار تا هم بچه داشتند باز دلشان شور هر تک تکشان را می زد. خود سر صحبت را باز کردم:

- مامان فهمیدین تاریخ عروسی بیتا اینا کی شد؟

پوفی کشید و سر تکان داد:

- یه ماه عقب افتاد.

خودم را با پاک کردن میز مشغول کردم:

- حتمی صلاحی بوده، بیتا که خیلی ناراحت نشد؟

دست از هم زدن غذا برداشت:

- چرا، یه کم بالا پایین پرید ولی انگار اونجایی که رزرو کرده بودن، دیگه تا ماه بعدش جا نداشته!

با سلام پدر به استقبالش رفتم و خریده‌ها را از دستش گرفتم. سلام بلند بالای بابا نشان می‌داد که حالش حسابی خوب است. به عوض رفتن برای تعویض لباس، به آشپزخانه آمد و بی مقدمه رو به مامان گفت:

- فکر کن امروز با کی حرف زدم؟

از حال خوبش دل من هم گرما گرفت، همیشه همینطور بود بدون کوچکترین مقدمه ای سر اصل مطلب می‌رفت، درست برعکس مامان... مامان کلا غذا را بی خیال شد:

- با کی؟

در ضمن اینکه داشتم استکان برمی‌داختم برای بابا چایی بریزم، حرفهایش را هم می‌شنیدم.

- با آقای فرهودی!

مامان مکثی کرد، پشت سرم به آنها بود و نمی‌دیدم نگاهش به کجاست، خود بابا ادامه داد:

- آدم وقتی دوستای قدیمیش رو پیدا می‌کنه کلا انرژی می‌گیره. یادش بخیر چه روزهایی باهم داشتیم. می‌دونی نوه دار هم شده؟

گویا این بحث زیاد باب میل مامان نبود که صدایش آن گرمای لازم را نگرفت:

- چه خوب!

به سمت سماور رفتم تا چایی بریزم. باز شنیدم:

- تازه سه تا هم عروس آورده!

داغی آب جوشی که بر دلم ریخت خیلی بیش از گرمای حاصل از ریخته شدن آب جوش بر دستم بود، جیغ کوتاهی کشیدم و دستم را عقب بردم. مامان و بابا سریع به سمتم آمدند. مامان دستم را زیر آب خنک گرفت و بابا یخ برداشت تا روی دستم بگذارد. مامان نپرسید:

- حواست کجا بود؟

واقعا بعید بود نپرسد! فقط در چشمانم نگاه کرد و مردمک هایش لرزید و چه خوب که دستم سوخته بود و بهانه ای شده بود برای اشک هایی که روی گونه ام جاری شده بودند.

اسامی پسرهای زهرا خانم را در ذهن مرور کردم، از بزرگ به کوچک، کسرا، صدرا، سینا، پارسا... پس فقط پارسایشان مانده بود، همان که همسن بهزاد بود. صدای مهربان پدر را شنیدم:

- بهار می خوای بریم درمونگاه؟

سری بالا دادم:

- نه چیزی نیست، مگه اولین باره!

انگار خیال بابا با همین حرف راحت شد که گفت:

- فردا به زور دعوت کرده برا ناهار...

مامان با گیجی پرسید:

- کی؟

بابا با خنده گفت:

- گفتم که، فرهودی! هر چی گفتم یه بار خونواده ای شما بیاین، قبول نکرد، گفت اول بیا مجردی هم رو ببینیم بعد خانم بچه ها رو هم بازی می دیم.

انگار مامان کلافه شد که با لحن نسبتاً تندى گفت:

- ول کن دیگه، حالا انگار کی رو دیدی! اصلاً این فرهودی همش همینطور بود، کلاً طایفه ای مردسالارن!!

ابروهای بابا متعجب بالا رفت:

- حالت خوبه؟ نزدیک بیست سال با هم همسایه بودیم و هر روز سر سفره همدیگه، تو زمستون و تابستون و عید و سفر و اینا... حالا چی شد، بد شدن؟

دستپاچگی مامان مشهود بود، دستم را بالاتر برد و فوت کرد:

- آره برا همین رفتن که رفتن. یه خداحافظی خشک و خالی و دیگه هیچی... تماس می گیرم و آدرس می دمشون حالا شش سال به درازا کشیده.

بابا در حالیکه به سمت خروجی می رفت، گفت:

- اینقدر گذشته رو زیر و رو نکن، تو که از زندگی دیگران خبر نداری، شاید اتفاقی افتاده چیزی شده، ببین همه مون چقدر سرمون گرمه زندگی مونه که حتی برا سر زدن به برادر و خواهر خودمون هم سالی چی بشه که بتونیم وقت پیدا کنیم.

کار مشغولیت خوبی بود. داشتم روی یک طرح تبلیغاتی کار می کردم که طرف گفته بود، فقط خاص باشد، هزینه اش مهم نیست. از صبح

کل وقتم را پر کرده بود، من همیشه برای هر کاری سعی می کردم خوب و با دقت عمل کنم ولی وقتی سفارش می شد که خاص تر، انگار ذهنم هنگ می کرد. رنگ مریخی نداشتم که به آن اضافه کنم و یک چیز جدید خلق شود. با لرزیدن گوشی مقابلم، اخم هایم درهم رفت، اسم سپند رحمانی انگار روی مخم راه رفت. لب و لوجه ام را جمع کردم، برای برداشتن و برنداشتن گوشی دو دل بودم، می دانستم چه می خواهد و من هنوز برای ادامه دادن یا ندادن این ارتباط با خودم یک دله نشده بودم. الهام غر زد:

- خب بردار، تمرکزم به هم خورد.

نگاهش کردم، خنده زیر لبی اش نشان می داد که کلا کی تمرکز داشته که این دومین بار باشد!! ناچار دست بردم و با کشیدن نفس عمیقی دم گوشم نگهش داشتم، سرد جواب دادم:

- بله بفرمایید.

صدای او گرم تر بود:

- سلام بهار خانم، حال شما؟ خوب هستین؟

نگاهم را مستقیم به الهام دوخته بودم که داشتم لقمه گرفته شده توسط او را به نحوی تجزیه تحلیل می کردم. جواب دادم:

- سلام آقای رحمانی، ممنون. حال شما هم خوبه؟

جفت ابروی الهام با هم بالا رفت و تمرکز را بی خیال شد و برخاسته، عین جت کنارم رسید، چهره اش کلا طوری بود که می شد به جای استیکر از آن استفاده کرد. رحمانی جواب داد:

- متشکرم، چی کار می کنید؟

گوشه لبم را زیر دندان بردم، یعنی این سوال یک جوری بود. فعلا فکر نمی کنم اصلا به او ربطی داشت که چه می کردم. در حالی که الهام را کمی هل می دادم که گوشش را از دم گوشی کنار بکشد، گفتم:

- مثل همیشه!

مکت مختصری کرد، فکر کنم برایش جا افتاد که هیچ ربطی به او ندارد که رفت سر مطلب اصلی:

- می خواستم بگم همین آخر هفته یه کنسرتی قراره اجرا بشه، کار خوبیه. اگه موافق باشین رزرو کنم؟

الهام صورتش را مقابل صورتم گرفت و با خنده چند بار تکان داد به این مفهوم که از دستش ندی ها!! دست روی سینه اش نهاده از خودم فاصله دادم:

- چه روزی هست؟

چند ثانیه زمان برد تا جواب دهد:

- من برای پنجشنبه مد نظرم بود، بریم. ساعت 4 تا 8!

با روزش مشکل نداشتم ولی هشت کمی دیر بود و من واقعا دلم نمی خواست در خانه جوابگو باشم. الهام سریع در گوشم گفت:

- ببین قبول کن، فوقش می گی اومدی خونه ما!

چپ چپ نگاهش کردم این پسر آنقدرها نمی ارزید که دروغ بگویم! در عوض گفتم:

- راستش فکر می کنم برای دو نفره کنسرت رفتن زود باشه ولی اگه الهام و شوهرش هم باشن ایرادی نمی بینم.

الهام سریع با کف دست به سرم کوبید. خنده ام را خوردم و با گفتن:

- امر دیگه ای ندارید؟

سعی کردم به این مکالمه اجباری خاتمه دهم. الهام سریع دست به کمر زد:

- یعنی خاک تو اون سرت، خاک! آخه ما بیایم دمتون بشیم که چی؟
مگه بچه هفت ساله ای که تو کنسرت بخواد بخوردت بعد هم باور کن
سپند پسر خوبیه.

نگاهم را به مونی‌تور دادم و گفتم:

- برو به کارت برس، تا همین جاش هم یه غلطی کردم توش موندم.
آخه وقتی می دونم دل صاحب مرده ام برای کسی نرم نمی شه، چرا
تن به حرفت دادم، نمی دونم!!

غم روی رخ الهام نشست:

- ای کاش حداقل این پسره رو یه بار می دیدم، ببینم چه شکلیه
سالهاست تو رو از پا در آورده!!

پوزخندی زدم و کیفم را جلوتر کشیدم. از جیب کوچک پشت آن،
کارت مبل فروشی را بیرون کشیدم و به سمتش گرفتم:

- برو ببین.

چشم هایش درشت شدند:

- کی رو؟ منظورت که صدرا نیست؟

کج‌خندی زدم:

- خودش.

همچنان داشت ناباورانه نگاهم می کرد، نیم نگاهی به کارت در دستم انداخت و باز نگاه به من داد:

- داری جدی می گی یا شوخیت گرفته؟

بی حوصله با کیبرد ور رفتم:

- ول کن جون مادرت الهام.

کی برد را کنار کشید و کنجکاوتر پرسید:

- بهار، راستش رو بگو، مگه اون حالا نباید تو کانادا باشه؟

چشمم را روی یک خراش کوچک میز ثابت نگه داشتم، لب زدم:

- نمی دونم. اصولا باید می بود ولی حالا که اینجاست.

الهام با عجله پرسید:

- خودت دیدیش؟ از کجا فهمیدی؟

چهره ام تلخ شد، ای کاش نمی دیدم! همچنان مصرانه چشم به میز داشتم:

- برا جهیزیه بیتا داشتیم مبل فروشی ها رو زیر و رو می کردیم، بالاخره بیتا یکی پسند کرد، خواستیم درباره شرایطش صحبت کنیم، فهمیدم خودش.

دست الهام روی دهانش رفت:

- اوه، یعنی همو دیدین؟

این بار لبم به هیچ سمتی کج و راست نشد، نه از نوع تلخش نه از نوع کجش! دستم را آرام روی میز کشیدم:

- آره.

لبش را زیر دندان برد:

- پس برا چی خفه خون گرفتی این چند روز نگفتی؟

نگاهم را ضربتی از میز گرفتم به سمت الهام دادم:

- می گفتم که چی می شد؟ مگه کلا چه اتفاقی افتاده؟ یه همسایه قدیمی رو بعد شش هفت سال دیدم که شکر خدا حتی اینقدر برا هم مهم نبودیم که حال خونواده هامون رو از هم بپرسیم و یا احیانا به سابقه آشنایی قبلی اشاره کنیم.

خودش را سست روی میز انداخت و با لحن وا رفته ای گفت:

- یعنی نشناختت؟

ذهنم دوباره به آن روز کشیده شد، به دست و پای سر شده ام! به ذهنی که هنگ کرده بود! به چشم هایی که ناباور به تصویر مردی می نگریست که بوی سردی و غریبگی اش عجیب دل می زد. مردی که صورت و تنم بد با گردن و شانه هایش آشنایی دیرینه داشت، خیلی بد!! از آن بد عاداتهایی که ترکش موجب مرض است.

چشم هایم را بستم، الاکلنگ فلزی و بزرگ در حیاط همسایه روبرویی مان چیزی نبود که کودکی بتواند از آن صرفنظر کند. یک طرفش نشسته بودم هشت سال بیشتر نداشتم، طرف دیگرش سینا بود، فقط دو سال از من بزرگتر بود ولی وزن و هیکلش از من درشت تر بود، همیشه می گفت بیا بازی کنیم، قول می دم ادیتت نکنم و همیشه هم

اذیتم می کرد. وقتی پاهایش به زمین می رسید، همانجا می ماند و من روی هوا گیر می کردم. غش غش می خندید و با شیطنت می گفت:

- بلند شم، بخوری زمین؟

و من جیغ می کشیدم:

- وای سینا تو رو خدا نه!

و او باز می خندید:

- اممم، یه بستنی برام می خری!

و پسر قدر آن روزهایم وقتی سر می رسید، سینا خان یادش می رفت بستنی کلا چند بخش است! از همان بالای الاکلنگ به آغوش گرمش می رفتم و سینا می دانست که اگر در نرود، از ضرب دست برادر بزرگتر در امان نخواهد ماند... اما نه من عبرت می گرفتم و نه او! پسری که با وجود شانزده سال سنش برایم زیادی مرد بود!! آمرانه هایش هم قشنگ بود، وقتی روی زمین قرارم می داد:

- چرا حرف گوش نمی دی وقتی می گم با الاکلنگ بازی نکن و یا اگه خواستی بازی کنی بیا به خودم بگو؟

لبهایم که دلخور جلوتر می رفت:

- همش درس داری! پارسا هم بچه است، خب فقط می مونه سینا!

پشت دو انگشتش روی لبهایم می نشست:

- این کارو با لبات نکن بچه!... فکر کردی یه بار از اون بالا بیفتی چی می شه؟

چه اهمیتی داشت وقتی بازی قشنگ تر بود!

آهی کشیدم و نگاهم به نگاه متاسف الهام گره خورد:

- نمی دونم الهام، نمی دونم.

عصبی تر گفتم:

- یعنی چی نمی دونم! آخه مگه ممکنه آدم هجده نوزده سال با هم بزرگ بشه و بعد شناسدش؟

دوست عزیزم، کوتاه بیا! کوتاه بیا نازنین، نگذار بیش از اینها با دلی که سعی می کنم باز هموارش کنم و از فراز و فرود نجاتش دهم، بازی نکن.

قبل از پیدا کردن جواب مناسب به او، دوباره گوشی ام زنگ خورد. نگاهم روی اسم بیتا نشست، تبسمی زدم. شب گذشته آمده بود به تخت من و گفته بود:

- فقط و فقط به خاطر خواهر گلم امیر رو فرستادم بره! دلم شب خواهرانه می خواست.

و تا نصفه های شب از همه چیز حرف زده و در انتها هم روی تخت من خوابش برده بود. همیشه همین طور بود، عین باد بهاری، زود عصبانی می شد، زود می خندید، زود پرت و پلا می گفت و زود آشتی می کرد. می دانستم با رفتنش دلم خیلی برایش تنگ خواهد شد. گوشی را برداشتم و با آرامشی واقعی گفتم:

- سلام خواهری گلم، خوبی بیتا؟

باز داشت نفس نفس می زد، معلوم نبود باز دارد با عجله کجا می رود و چه می کند؟ تند گفتم:

- بهار اوف امروز اونقدر کار دارم که نگو... از شرکت اومدی بیرون، بیا خونه ما... قراره مبل ها رو بیارن، امیر هم کار داره نمی تونه پیشم باشه، می خوام تنها نباشم. فعلا برم خداحافظ!

با چشمانی گرد شده به تماس قطع شده نگاهی کردم و خندیدم. یعنی حتی منتظر نشد ببیند، قبول می کنم یا نه؟ در حالیکه به الهام می گفتم:

- بدو به کارت برس، اینجا دخیل بستی که حاجت بگیری؟

سرم را گرم کار خودم کردم.

با یک جعبه شیرینی به خانه مشترک بیتا و امیر رفتم، هر چند قبلا آمده و دیده بودم ولی خب هنوز تازگی داشت و شیرینی لازم بود. بیتا به قدری ذوق داشت که هر وسیله ای آورده می شد سر جای خودش مرتب می کرد، لوسترها و پرده ها وصل شده بودند و فرشها هم پهن بودند، هر چند خرده ریزهای آشپزخانه به طور رسمی از خانه ما به آنجا منتقل نشده بود ولی اگر مبل ها چیده می شدند، خانه شکل زندگی داشت.

بیتا خیلی خانومانه برایم آبمیوه آماده ای ریخت و با شیرینی و شکلات برایم آورد، با خنده گفتم:

- نه خواهر کوچولو، تو هم از این کارا بلد بودی؟

سرش را عقب داد و خندید:

- هان فکر کردی من استعدادهام رو تو خونه پدری هدر می دم؟ اینجا خونه خودمه!

راضی از شادی او آبمیوه را برداشتم و هنوز به نصف نرسیده بودم که صدای آیفون موجب شد به سمت آن بروم. صدای مردی به گوشم رسید:

- برای تحویل مبلمان اومدیم، از مبل فروشی وفا.

با نگاهی به بیتا که داشت تند تند مانتو تن می زد، گفتم:

- برای تحویل پیام پایین؟

مرد گفت:

- نه چون همشون با محافظ هستن، شما درو باز کنین، میاریم بالا، تو خونه چک می کنین و تحویل می گیرین.

باشه ای گفتم و در را باز کردم. با اینکه در طبقه سوم بودیم ولی با آسانسور چند دقیقه بیشتر طول نکشید و فقط چند تکه که داخل آسانسور جا نگرفته بود، از پله ها آورده شد. رنگ و طرح و تعداد دقیقا همانی بود که سفارش کرده بودیم ولی میز مبلمان را کلا اشتباه آورده بودند و پایه میز آرایش ترک مختصری داشت. بیتا عصبی داشت غر می زد، من خیلی جدی گفتم:

- آقا اینطور باشه کلش رو تحویل نمی گیریم. کامل و درست تحویل بدین.

حرفم انگار به مذاق مرد کارگر زیاد خوش نیامده بود. خونسرد گفت:

- اشکال نداره، میاریم پایه میز رو همینجا عوض می کنیم، میز هم شما همینو سفارش کرده بودین!!

بیتا جوری یک مرتبه به سمتش چرخید که فکر کردم میانجی گری نکنم، مرد را می کشد، بازویش را گرفتم و آرامتر گفتم:

- نمی شه، راستش رو بخواید ما اونقدر از بدقولی این مبل فروشی ها خورديم که باور نمی کنم. تو خونه پدری طرح میزها رو اشتباه زده بودن و گفتن شما فعلا اینا رو نگه دارین تا عید بگذره ما دقیقا اونى که

شما می خواهید، تحویل می دیم و اینا رو می بریم حالا چند سال گذشته و نه تنها تحویل ندادن وقتی هم دوباره پیگیر شدیم، بدهکار هم شدیم!!
مرد عصبی گفت:

- خانم شما ما رو با بقیه قیاس نکنید، اصلا این مشکل ها در مورد ما پیش نمیاد، حالا هم واقعا نمی دونم چرا همچین چیزی پیش اومده، یه لحظه صبر کنید با آقای فرهودی تماس بگیرم، ببینم جریان چیه؟

پوزخندی به حال خودم زدم، این روزها خدا هم با من بازی اش گرفته بود. صدای سلام مردی که حرف می زد، ضربان قلب مرا بالاتر می برد و من دلم می خواست بگویم به سر احمق خودم! یکی دو جمله که بین شان رد و بدل شد، مرد به سمت من برگشت و گفت:
- بفرمایید اصلا با خودشون حرف بزنید.

و گوشی را به سمتم گرفت. چشمم به موبایل مرد خیره مانده بود، صدایم در نمی آمد و مرد گویا مرا منطقی تر و آرام تر از بیتا دیده بود که اصرار داشت من حرف بزنم. چه می کردم؟ مگر چاره ای غیر از گرفتن و حرف زدن داشتم؟ دستم رو جلوتر بردم و خدا خدا کردم لرزش دستم را کسی متوجه نشود. گوشی را دم گوشم گذاشتم و لب زدم:

- سلام

طرف داشت می گفت:

- خانوم چه مشکلی پیش...

که مکث کرد. تن صدایش کمی پایین کشیده شد:

- سلام

نفس بی صدایی کشیدم و سعی کردم چشم از مردی که به من زل زده بود، بردارم و جلوتر بروم. سکوتم موجب شد، خودش بگوید:

- مشکلی پیش آمده؟

بغض عجیبی به گلویم چنگ کشید، خیلی وقت بود که مشکلی پیش آمده بود. باید تمرکز می کردم، اصلاً جای مناسبی برای مرور خاطرات نبود. تن خشدار لحنش دوباره بلند شد و این بار انگار سخت تر:

- تو سفارشی های ارسالی تون اشکالی هست... خانوم زمانی؟

نوک بینی ام هم سوخت، از کی شده بودم خانم زمانی که خودم خبر نداشتم؟ بهار... بهاری... بهارکم... بهار کوچولو... بهارم... گوشه لبم بالا رفت. صدا تاکید کرد که آدم باشم و خودم را از هیروت بیرون بکشم:

- خانوم زمانی حواستون بامنه؟

نفسم را پس دادم:

- بله، میز ارسالی تون اصلاً اون چیزی نیست که سفارش داده بودیم و پایه میز آرایش هم ترک داره.

با کمی فکر گفت:

- ترک پایه می تونه از بی احتیاطی کارگرا باشه ولی قابل اصلاحه، همین فردا می فرستم تعویضش کنن ولی در مورد میز، می تونید عکس میز رو برام بفرستید.

تلاشم این بود که من هم به خونسردی و آرامش او حرف بزنم:

- بله می تونم بفرستم ولی میزی که ما سفارش داده بودیم مربع شکل بود درکل، ولی این مستطیلی هست.

محکم گفت:

- الان خودم میام، گوشی رو بده به...

و باز مکث کرد و این بار صدایش باز آرام شد:

- گوشی رو بدین به آقا رضا.

بی حرف موبایل را به صاحبش برگرداندم و تبسمی روی لبم نشست، پس همانقدر که شنیدن این جمع بستن ها برای من سخت بود برای او هم سخت بود!

خنده دار بود، واقعا خنده دار بود، بیش از شش سال یکی را نه ببینی و نه از او خبر داشته باشی ولی در مدت دو هفته بارها راه و بی راه دیدنش مهیا شود، بازی عجیبی است زندگی!

انگار پیدایش شده که ازدواجش را باور کنم و تیشه بزنم به ریشه هر چه که در خلوت هایم فکرم را با او شریک می کند، تیشه بزنم به ریشه خاطراتی که هنوز رد پای محکمی در ذهنم داشتند. تیشه بزنم به ریشه خودم... ریشه ای از نفس اول زندگی پیچ خورده بود به یک ریشه دیگر که اگر قرار بود آن را قطع کنم، ریشه خودم هم با آن قطع می شد...

با صدای بیتا سر کج کردم و به او نگریستم:

- داری کجا می ری؟

تازه فهمیدم بی اختیار به کیفم چنگ زدم و به قصد بیرون رفتن تا دم در آمده ام! توقفی کردم، بین رفتن و ماندن دو دل بودم. چشمهایم را روی هم گذاشتم، تصنیفی قدمی در ذهنم می ساز می زد و کوک می شد.

یه دل می گه برو فراموشش کن

یه دل می گه ترک آغوشش کن

یه دل می گه زندگی دو روزه

عاشق نباشی دل تو می سوزه

هیچ ربطی به وضعیتم نداشت ولی عجیب مخم را به بازی می کشید.
سوال بیتا با بهت تکرار شد. نگاهی کردم، خانه خواهرم بود، چرا باید
می رفتم؟ اصلا رفتم چه معنی داشت؟ ایستادم... کیفم را روی کانتار
پرت کردم... منتظر ماندم... منتظر... منتظرم باش!!

نفسم را محکم فوت کردم و لیوان آبی سر کشیدم. حالم خوب
بود، باید خوب می بود و خوب می ماند. صدای آیفون که آمد، پیشانی
ام را به درب کابینت تکیه دادم، لعنت به من، قرار بود خوب بمانم!
صدای سلام و احوالپرسی بیتا و صدرا می آمد. از آشپزخانه خارج
نشدم ولی تا دم کانتار جلو رفتم. بیتا با حرص می گفت:

- ببینید آخه من این میز رو سفارش نداده بودم!

چشمم به مخاطبش کشیده شد که این بار شلوار مشکی و پلیور
خاکستری رنگش، کشیده تر هم نشانش می داد. چشمش از روی میز
کشیده شد و بالاتر آمد، بدون هیچ گردش و مکثی به سمت برگشت.
توقفی روی صورتم کرد، حرکت لب هایش به هیچ پیشوند خنده ای
منسوب نبود، نه کجخند، نه نیشخند، نه پوزخند... فقط مختصر کشیده
شد و درست به همان حالت آن روز مغازه چشم هایش جمع شد، دست
راستش در جیبش فرو رفت و برای لحظاتی در صورتم خیره ماند.

توانم را جمع کردم، این بار که غافلگیر نشده بودم باید رفتار مناسب
تری می داشتم، حرکت لب هایم به یک کلمه منتهی شد:

- سلام

سرش را کمی عقب برد و جوابم فقط از هم فاصله گرفتن مختصر لبهایش شد. بیتا داشت می گفت که:

- ببینید سائیز میزی که من داده بودم برای...

به سمتش برگشت و گفت:

- یه متر دارین؟ متر خیاطی هم باشه عیب نداره.

بیتا متفکر مرا نگاه کرد، خانه تازه مترش کجا بود؟ دوباره صدرا تاکید کرد:

- لطفا از همسایه ها بگیرید، لازمه!

با اینکه متعجب بودم متر را می خواهد چه کار؟ ولی تا به خود تکانی دادم که به دستورش جامه عمل بپوشانم، زیر چشمی نگاهی به من کرد و مستقیماً به بیتا گفت:

- لطفا سریع تر بگیرید، بیارید.

بیتا با گفتن « باشه. » به سمت در رفت.

ضربان قلبم داشت ادا در می آورد، نگاه صدرا تا بیرون رفتن کامل بیتا روی در بود، وقتی از خارج شدنش مطمئن شد، سرش به تندی به سمت من برگشت. این بار به حالت لبش می شد، پوزخند نسبت داد، لب زد:

- سنگر گرفتی؟

جوابی برای دادن نداشتم و منظورش را هم درک نمی کردم، ترجیح دادم سکوت کنم. قدمی نزدیکتر شد:

- می دونی کیا سنگر می گیرن؟

هنوز نگاهم به او بود و نظاره گر گام به گام جلو آمدنش... با همان ثن آرام و خشدارش ادامه داد:

- اونایی که جرات ندارن، رو در رو وایستن...

فقط نگاهش می کردم که تک گام تا کانتر را هم پر کرد و روبرویم آن سمت کانتر ایستاد:

- اونایی که می دونن رو در رو باشن، زمین خوردنشون حتمیه.

لبه کانتر را با دو دست گرفتم تا از این نزدیک شدن سقوط نکنم. چشم هایش برای ورنداز کردنم یکبار بالا پایین شد و دوباره تا چشم هایم آمد:

- حالا دارم به این حرف می رسم که گاهی باید بچه ها رو ول کرد، زمین بخورن، خیلی مراقبشون باشی، کلا نمی فهمن هر اشتباهی تاوانی داره!

گیج حرف هایش آرام لب زدم:

- دارم سعی می کنم بین حرفاتون ارتباط درستی پیدا کنم.

صورتش را کج کرد و تک خنده ای زد:

- هه، تازه شدی عین من... منم مدت هاست سعی می کنم بین حرف های مختلف ارتباط درستی پیدا کنم!

مبهوت و حیرت زده گفتم:

- واقعا منظورتون رو نمی فهمم.

لب هایش بسته شد و فکش تکان خورد:

- آره راست می گی، تو هیچوقت منظور منو نفهمیدی!

نفس عمیقی کشیدم و بوی ملایم عطرش را با تمام وجود به ریه هایم فرستادم. نشاطی بین عضلاتم پخش شد، همان عطر سابق بود، همان که بارها مشامم را پر کرده بود. من در سابق گیر کرده بودم و رهایی نداشتم، من در جایی بین شانه های او، روی گرمای دوشش، میان دست های گرمش، میان حرف هایش، میان همین عطرش جا مانده بودم و سال ها می شد هر چه دست و پا می زدم این کلاف سر در گم تر می شد و بیرون آمدن از بین این تور تنیده به دور تنم سخت تر!

نگاهم روی انگشتان کاملاً کشیده اش روی کانتر نشست و سوال این روزهایم بر لبم آمد:

- فکر می کردم هنوز کانادایی!

همزمان با بستن و باز کردن چشم هایش، سینه اش هم تیک خورد. به چشم هایی که باز باریک تر می شد چشم دوختم، عصبی که می شد، پلک هایش به هم نزدیک تر می شد. پوزخندی زد:

- باید جایزه نوبل باهوش ترین و متعهدترین دختر دنیا را بهت اختصاص بدن.

چرا داشت طعنه می زد؟ از حرف هایش چیزی نمی فهمیدم، لب زدم:

- چرا؟

دستش را از روی کانتر کمی به سمت سر داد و همزمان با خم کردن سرش گفت:

- برا اینکه خودت رو...

صدای باز شدن در توسط بیتا موجب شد، عقب کشیده، ضمن گرفتن نفس عمیقی، به سمت او رو کند. بیتا جلوتر آمده، متر را به سمتش گرفت:

- بفرمایید.

متر را بین مشتش گرفت و کمی نگه داشت. در حال پس دادن نفسش گفت:

- مشکلی نیست، همین فردا میزی رو که خودتون انتخاب کرده بودین با یه کارگر می فرستم بیاد تا اون پایه رو هم عوض کنه.

و دستش را بالاتر آورده، متر را روی کانتر گذاشت و به سمت در رفت:

- با اجازه

بیتا با چشم های درشت شده ای، به در بسته شده و بعد روی کانتر نگاه کرد و گفت:

- این یارو حالش خوب بود؟

نفس هایم را تندتر می کشیدم تا عطر باقی ماند در فضا رو زودتر ببلعم. آهسته گفتم:

- نشناختیش؟

با نگاه عاقل اندر سفیهی به سمت برگشت:

- وا؟ خب صاحب نمایشگاه مبل بود دیگه.

خنده کمرنگی کردم:

- زهرا خانوم یادت میاد؟

متفکر ابرو درهم کشید:

- کدوم زهرا خانوم؟

آرام گفتم:

- همونا که همسایه روبرویمون بودن، چهار تا پسر داشتن...

سریع گفت:

- آره، آره... یادم افتاد. وقتی اسباب کشی کردن فکر کنم من یازده، دوازده ساله بودم.

یک مرتبه و تند گفت:

- منظورت این نیست که این آقا یکی از پسرای اونه؟

سری به تایید تکان دادم و به سمت هال آمدم. بیتا متعجب گفت:

- چطور شناختیش؟

تن خسته ام را روی مبل رها کردم:

- من با اونا بزرگ شدم، مگه می شه شناسمشون.

ابرویی بالا داد:

- یعنی همون تو مغازه هم شناخته بودیش؟

به دسته کیفم چنگ زدم و برخاستم. نیاز داشتم کمی تنها شوم و قدم بزنم، هر وقت دیگر و هر جای دیگر هم بود امکان نداشت شناسم. بی حوصله گفتم:

- آره، کار دارم باید برم. تو هستی؟

بیتا جلوتر آمد:

- هستم، امیر میاد اینجا، پس چرا همون روز نگفتی؟

صادقانه ترین جواب این بود که بگویم، آن روز غافلگیری و تنش دیدار دوباره، جان از تنم برده بود ولی لب زدم:

- چیز مهمی نبود... پس من رفتم.

شب که به خانه رسیدم، پاهایم واقعا درد می کردند. مسافت خیلی زیادی پیاده رفته و سعی کرده بودم به هیچ چیز فکر نکنم و یا حداقل فکرم را مشغول کنسرت و پیشنهاد سپند کنم ولی هر قدر تمرکز می کردم باز فکر چموشم، از دستم در می رفت و به بیراهه می زد.

وارد حیاط که شدم، متوجه شدم بابا و بهزاد هر دو خانه هستند. ماشین دوم معمولا گاه دست من بود و گاه دست بهزاد ولی چون طرح بهزاد به بویین زهرا افتاده بود، اعلام کرد که به ماشین احتیاج دارد و باید آن را ببرد. من هم اصرار بیشتر نکردم، واقعا برای او لازم تر بود. کنار ماشین ایستادم و چشمم روی خرس کوچولوی مقابل آینه ایستاد، لبخندی روی لبم آمد. در ماشین را باز کرده، داخلش نشستم و دستم روی خرس رفت و لمسش کرد.

صدای گریه ام در گوشم زنگ زد، برمی گشت شاید به نوزده سال یا هیجده سال پیش... وقتی گلوی چرکین و سرماخوردگی شدید منجر شده بود به چهار تا آمپول که با دیدنشان ترس تمام وجود کوچکم را گرفته بود. دو تای آنها را همان روز مراجعه به پزشک، به زور بابا زده بودم ولی برای بعدی هایش نمی خواستم بروم. مامان با وجود سه بچه، که یکی هنوز دو ماهه هم نشده بود، نمی توانست زیاد لی لی به لای لای بچه بزرگش بگذارد که با شش و نیم سال سن، بچه ارشد محسوب می شد.

زهر را خانم داوطلبانه، حاضر شده بود مرا به تزریقات ببرد و من یک ریز گریه می کردم. صدرا هم همراه مادرش آمد و تمام طول راه را مرا در بغلش نگه داشت و قبل از اینکه داخل درمانگاه تحویل مادرش دهد، گفت:

- اگه گریه نکنی و دختر خوبی باشی، بهت جایزه می دم.

جایزه که درد آمپول را پوشش نمی داد، گریان پرسیدم:

- چی؟

روی زمینم گذاشت و گفت:

- همون خرس کوچولویی که ازش خوشت اومده بود...

خرسک را از آینه جدا کرده، میان دستم فشردم. سال ها می شد صاحب خرسی بودم که سینا و پارسا و بهزاد و من سرش کلی دعوا کرده بودیم و صدرا آن را برداشته و به کسی نداده بود. به صورتم نزدیکش کرده و بوییدم... ولی بوی عطری که یکی دو ساعت پیش استشمام کرده بودم به قدری پر رنگ بود که بوی آن را تحت الشعاع خودش قرار داده بود.

مانتو را در آورده و خرس را روی تخته گذاشتم. دو دستم را بالا برده و شقیقه هایم را ماساژ دادم بلکه کمی از سر دردم کم شود. تازه دراز کشیده بودم بلکه با نیم ساعت خواب حالم بهتر شود که تقه ای به در خورد و با بفرمایید من بهزاد وارد شد. با بی میلی برخاسته، نشستم. زیاد حال و حوصله حرف زدن نداشتم، گفتم:

- کاری داشتی؟

مستقیم نگاهم می کرد، چیزی در نگاهش بود که متوجهش نمی شدم. پشت گوشش را با انگشتش لمس کرد و گفت:

- مامان و بابا احضارت کردن پایین!

چشمانم را جمع کردم، با کمی تعجب پرسیدم:

- می دونی چرا؟

گوشه لبش را به دندان کشید و چهره اش کمی خندان شد:

- فکر کنم باز برات نقشه دارن.

پوفی کشیدم، تنها فکری که به ذهنم خطور کرد این بود که این صلح یکی دو هفته ای با مامان عاقبتش، هم سو سازی بابا با افکارش بوده است. دست میان موهایم بردم و گفتم:

- بهزاد امروز جدا حوصله و انرژی رو ندارم.

هنوز نگاه بهزاد خاص بود:

- بیا برو شاید این بار راضی شدی!

زیر لبی نجی گفتم، مگر چاره ای غیر از رفتن داشتم؟ از روی تخت بلند شدم تا در پی انجام امر صادره بروم. هنوز از دستگیره در را لمس نکرده بودم که بهزاد بازویم را گرفت و نگه داشت. با کمی حیرت به سمتش برگشتم و سوالی نگاهش کردم. سرش را پایین تر آورده، آهسته ولی مطمئن گفت:

- برای احساسی که داری بجنگ... به برد و باختش فکر نکن. وقتی آدم از راه و سمت و سوش مطمئن، باید مصمم اون راه رو بره، دیگه فکر نکنه، آخرش به کجا می رسه!

نگاهم را طولانی در چشمانش دوخته بودم که چشمکی زد و بازویم رها کرد:

- حالا می تونی بری.

خنده ای کردم:

- امروز یا همه با هم تصمیم گرفتن بهم حرف های فیلسوفانه تحویل بدن و یا من آیکیوم کشیده پایین و هیچی از حرف کسی نمی فهمم.
خندید:

- مگه آیکیو زیر صفر هم داریم؟ پایین بکشه باید کجا بره؟

مشت گره کرده ام به بازوی سفتش خورد، از اینکه برادری که یک سال از من کوچکتر بود، اینقدر بزرگ شده و تیپ مردانه به هم زده بود، خوشم می آمد.

دم پله ها نفس محکمی کشیدم و قیافه جدی به خود گرفتم، این بار جنگ به طور ناعادلانه ای نابرابر بود. پدر و مادر، با هم و من، تنها...

روی مبل تکی نشستم و تا حدی بدون انعطاف گفتم:

- با من کاری داشتین؟

نگاه مامان به سمت بابا چرخید، حس کردم زیاد سر حال نیست. بابا با آرامش ذاتی اش گفت:

- راستش بهار جان بابا یه مساله ای هست که باید تو هم در جریان قرار بگیری.

با توجه به پیش زمینه فکری که بهزاد داده بود، حدس زدن آن مساله کار سختی نبود ولی خب باید به حرف هایشان گوش می دادم و بعد مخالفت می کردم! گفتم:

- در خدمتم، بفرمایید.

بابا کمی به جلو خم شد و آرنج هایش را روی زانویش تکیه داد:

- امروز رفته بودم دیدن آقای فرهودی...

حیرتزده صاف تر نشستم، این اسم کافی بود که خمودی ام ته کشیده و کل تنم، گوش شود! بابا طبق معمول بدون حاشیه گفت:

- راستش یه درخواستی کرد که نتونستم بهش نه بگم.

همچنان خیره اش بودم و تمام تلاشم برای اظهار نظر به سک کلمه محدود شد:

- چی؟

لبش را خیس کرد و گفت:

- بعد از کلی خوش و بش بهم گفت دوست داره باهامون فامیل بشه، گفت سال ها خونه یکی بودیم و همدیگه رو کامل می شناسیم و خیلی دوست داره رابطه مون نزدیک تر بشه.

گیج حرف هایش بودم. واقعا این روز خاص همه باهم قصد کرده بودند جوری با من حرف بزنند که در درک خودم شک کنم، این حرف بابا هیچ جوره با محاسبات من نمی خورد، پرسیدم:

- بابا جدا نمی فهمم منظورتون چیه!

دوباره کمرش را به مبل تکیه داد:

- خلاصش اینه ازم خواست اجازه بدم، پنجشنبه برای خواستگاری بیان.

مبهوت و حیران نگاهش کردم، شنیده بودم سه پسر از چهار پسر آقای فرهودی ازدواج کردند پس می ماند فقط یکی، کوچکترینشان! ولی پارسا که از من کوچکتر بود. در راستای فکری که ناگهانی به ذهنم خطور کرد، گفتم:

- بابا احتمالاً اونا فکر کردن بی‌تا هنوز ازدواج نکرده...

دستی بالا آورد و میان حرفم گفت:

- نه، اون دقیقاً گفت دوست دارم بهار عروسم بشه، گفت البته بهار همیشه دخترم بوده و هست، چون از همون زمان به دنیا اومدنش جلو چشم خودم قد کشیده و بزرگ شده.

سریع گفتم:

- ولی پارسا، نه ماهی از من کوچکتره.

نه تنها از اینکه شوهرم از خودم کوچکتر باشد خوشم نمی آمد، بلکه مصیبت این بود که باید درست مقابل چشمان عزیزترینم می بودم و دم نمی زدم و این خیلی بدتر از مرگ تدریجی بود. بابا ابرویی درهم کشید، هیچوقت اسامی یادش نمی ماند. پرسید:

- پارسا کیه دیگه؟

مامان کلافه از بحثی که خیلی واضح از آن خوشش نمی آمد، دخالت کرد:

- پارسا پسر کوچک آقای فرهودی هست...

و نگاه بی حوصله و کلافه اش را به من داد:

- گویا از بین پسرانش فقط صدرا ازدواج نکرده!!

پمپاژ سریع خون درست تا میان حلق و گلویم موجب شد، برای لحظه ای هنگ کنم، مات، متعجب و گیج فکر کردم، صدرا ازدواج نکرده؟ یعنی واقعا صدرا ازدواج نکرده؟

دست هایم را مشت کردم که لرزششان حالم را لو ندهند، استنتاج برایم سخت شده بود. نکند عصری خوابم برده بود و با دیدن صدرا برای خودش خیال می بافت و رویا می دید. اولین بارش هم نبود، بارها خواب هایم را با او شریک شده بودم، درست از همان موقعی که دیگر خودش را نداشتم و نمی دیدم و رفته بود. از آن روز شریک تمام لحظات خوابهایم بود. گاه با خنده، گاه با دعوا، گاه ساکت... ولی ذهن درگیر من شب ها درگیرترش می شد و صبح ها کلافه تر! برای فکر نکردن به او و خود را به آن راه زدن، راهکار داشتم ولی این خواب دیدن ها بی راه حل بود. مانند این می ماند که فکرش چون پیچکی بین رشته به رشته افکارم در هم تنیده شده و هرگز قصد جدا شدن نداشت. آری من با این خواب بیگانه نبودم، خواب خواستن و رسیدن و دوست داشتن...

خواب عشق...

جمله ای در پس زمان و گذشته، که من بچه زیادی جدی اش گرفته بودم:

- منتظرم بمون، همیشه و هر وقت... یادت باشه تو فقط مال منی... مال خودِ خودم!

و یک دختر بچه ای هشت ساله... مگر چه می فهمد و چقدر می فهمد؟!

چرا این جملات با جز به جز و ذره به ذره و دانه به دانه بعد از گذر هفده سال تمام، باز واضح، آشکار، مبرهن، بدون خش، بدون تغییر، بدون تردید و کامل، در ذهنم جا خوش کرده و هرگز قصد پایین آمدن و کمرنگ شدن و فراموش شدن نداشتند. هفده سال انتظار... هفده سال در یاد ماندن.... هفده سال چند درصد از عمر آدمی است؟... بیست درصد، سی درصد؟ چقدر؟ هر قدر هم باشد کم نیست، یک عمر است و بدون شک کافی برای ریشه زدن و رشد کردن و محکم شدن!

عشق صدرا ریشه در قلبم نداشت، ریشه در دلم، ریشه در فکرم... این عشق را می شد در طواف ذره ذره وجودم دید. من برای هر یک سانت قد کشیدنم مهر او را به خود بافته بودم.

سربلند کردم و سعی کردم بین واقعیت و خیال تمییز قایل شوم. نگاهم با تعجب و تردید روی پدر قفل بود، لبم هم از لبم باز نمی شد که سوالی کنم و یک مرتبه این پرده خیال از هم دریده شده و من از این رویای خواستنی جدا بیفتم. نمی دانم نگاهم به چه تعبیر شد که بابا گفت:

- ببین بهار، آقای فرهودی اونقدر دوستانه و با نرمش مطرح کرد که من نتونستم بگم نه ولی این دلیل نمی شه که تو رو هم مجبور کنم علی رغم خواسته ات قبول کنی.

مامان سری تکان داد و کمی عصبی گفت:

- آخه از کی تا حالا دو تا مرد می رن قرار خواستگاری می دارن که این دومی باشه، اگه قصدش این بود، شماره می گرفت و زهرا خانم به من زنگ می زد.

بابا بی خیال تر خم شد و از روی میز بادامی برداشته، خورد:

- پروین جان واقعا نمی دونم برا چی داری حرص می خوری! تو فکر کن یه مهمونی ساده است و پنجشنبه می خوای میزبان یه خانواده ای باشی که سال ها نون و نمک هم رو خوردیم. اگه نگیم هر روز و هر شب باهم بودیم ولی دست کم هفته ای یه بار سر سفره هم بودیم. خواستگاری هم مگه بده؟ نمی خوان که به زور بهار رو بردارن ببرن. جوابش دست خودمونه... قبول نکنیم نمی تونن که اجبار کنن...

و نگاهش باز تحسین و لذت گرفت:

- ولی باور کن صدرا یه پسری شده که آدم حظ می کنه از دیدن و هم صحبتی باهاش!

آب خشک شده دهانم را به زور قورت دادم و چشم بین مامان بابا چرخاندم. مامان گفت:

- از اولش هم همشون قد و هیکل داشتن و فکر کنم برا همین فکر می کنن تو خونه همه کاره ان!

بابا به عوض تعجب، به حرف مامان خندید:

- چقدر داری حرص می خوری! بابا اومدن می گیم نه، خوبه؟ اون گفت بیا مرد مردونه یه قراری بذاریم، خب منم گفتم باشه. بعد هم اگه به منه، به خدا خیلی هم خوشم میاد صدرا بشه دومادم. دست کمش اینه که می دونیم تک تک پسرانش مرد بار اومدن و راه کج نرفتن. تو این دور و زمونه به کی می شه اعتماد کرد؟

نگاهش را به من داد:

- بعد هم بابا، مهم نظر خود توه، هر جور که تصمیم بگیری، منم موافقم.

خوابی اینقدر واقعی؟ نه انگار خود واقعیت بود!

مامان نیم نگاهی به من انداخت و دوباره رو به بابا کرد:

- همین دو هفته پیش با بهار حرف زدم، یادته که سوسن خانم برا پسرش پا پیش گذاشته بود، همون موقع... ولی هر چی گفتم بهار زیر بار نرفت و گفت نمی خواد ازدواج کنه، باور کن هر طور حساب کنی اون سرتتر بود. اصلا اون به کنار، همین نوه عمه ات، آرین، مگه چی کم داره؟ می دونی چند بار مستقیم و غیر مستقیم حرف بهار رو پیش کشیدن؟ ماشالا حالا دو تا برج داره می سازه هر کدوم بیست طبقه... و این بار نگاهش کامل سهم من شد:

- اگه قرار باشه کوتاه بیای و یکی رو انتخاب کنی، آرین از هر لحاظ بهتره.

شوق و اشتیاق شنیدن این خبر با حرف های مامان به استرس تبدیل شد. مامان زبان بابا را ازبر بود و به راحتی می توانست روی فکرش اثر بگذراد، سعی کردم مودبانه بگویم:

- منظورتون همون آرینی هست که هر روز با یه دختر جدیدی تو مهمونی ها می اومد؟

بابا خندید و مامان گفت:

- خب شکر خدا هم خوشگل و خوشتیپه و هم پولش از پارو بالا می ره، معلومه که دخترا سعی کنن خودشون رو بهش بچسبونن ولی مهم اینه که چشمش تو رو گرفته و برا زندگی می خواد.

سری تکان دادم، بحث بیخود بود. می دانستم لپ کلام این است بلد است به دل همه راه برود و دل ببرد. بابا مداخله کرد:

- ول کن این حرفا رو... اینم یه خواستگار مثل بقیه! آرین خواست، بهار گفت نه. پسر سوسن خانم خواست، بهار گفت نه. اینم مثل اونا، بذار بیان. خب نخواست می گه نه...

و خندید:

- همه مثل بیتا نمی شن که به خواستگار اولش بگه بله و بره. یکی هم مثل بهار خانوم سختگیر می شه و هر کسی چشمش رو نمی گیره. بابا خوب فکر کن و تصمیم بگیر، خداییش تو خوبی شون حرفی نیست.

نوک انگشتان یخ زده ام را روی هم گذاشتم. ناباورانه سعی می کردم ارتباط منطقی بین حوادث برقرار کنم. من امروز صدرا را دیده بودم، نرمشی در رفتارش نبود که حاکی از خواستگاری باشد. پس چطور ممکن بود؟ یعنی واقعا همین سه روز بعد قرار بود به خواستگاری من بیاید؟

انگار نفس هایم تازه به یادشان افتاده بود، اکسیژن، لازمه زندگی است و کم کاری گذشته را یکجا جبران می کردند و قلبم با شوق و شغف، خون تازه بین اعضای بدنم پمپاژ می کرد. خواب کلا از سرم پرید. بیش از دو ساعت می شد که روی تختم نشسته و به خرس کوچولو زل زده بودم. یک چیزهایی درست به نظر نمی آمد و این برایم عجیب بود و حتی استرس زا... ولی هر چه بود عین تحقق یک رویا می ماند و برایم باور نکردنی بود.

در تمامی سه روزی که تا پنجشنبه فاصله داشتم دل توی دلم نبود، با وجود اینکه مدام در دلم رخت چرک می شستند باز نشاط وصف ناپذیری در وجودم رخنه کرده بود. اصلا عین معجزه می ماند، مثل یک باران غیر منتظره آن هم در کویر!

این سه روز عین روزهای دیگر بود، چیزی فرق نکرده بود. همان شرکت، همان مسیر، همان کارها، همان خانه، همان شهر ولی مثل همان سفارش های اول هفته که طرف کار خاص می طلبید، برایم خاص شده بودند. مثل این می ماند رنگ ها نور می دادند و می درخشیدند. حتی به سپند برای رد کردن دعوتش برای رفتن به کنسرت، پیام هم ندادم. به الهام گفتم، بگوید کاری پیش آمده، نمی تواند بیاید. هر چند خانواده فرهودی قرار بود بعد از شام بیایند ولی من عین دخترکان چهارده ساله از همان صبح هیجان داشتم و نمی توانستم با این حجم عظیم از حرارت بروم بنشینم کنار مردی که فقط یک بار او را دیده و در همان یک بار، بارها نخواستنش را خواسته بودم. بیتا به طرز عجیبی ساکت بود و چیزی نمی گفت. بهزاد فقط گاه و بی گاه نگاه پر شیطنتی می کرد ولی حال بابا خوب بود، آن هم خیلی... یکی دو روز پیش گفت:

- بهار از کی دیگه اینقدر سرحال ندیده بودمت!!

در انتخاب رنگ بنفش تونیکم تردید نکردم. شلواری با تن رنگی کمی سیرتر ترکیب خیلی دلنوازی ایجاد کرد. جلوی آینه ایستادم و خود را در آن نگریستم، شال تک رنگ درست مشابه رنگ شلوارم ترکیب زیباییتری به لباس هایم داد. رژ بسیار کمرنگ و ملایم که آن هم با لباس هایم ست شد... لبخندم در آینه تماشایی شد.

هنوز از آینه دل نکنده بودم که تصویر مادر را از آینه دیدم و به سمتش برگشتم. هر جور حساب می کردم، باید خوشحال می بود ولی نبود. این را از بی حوصلگی و سر سنگینی و در فکر بودن این چند روز به خوبی فهمیده بودم.

لبخندی زدم و به عقب برگشتم:

- مامان ببین همه چی مرتبه؟

سر تا پایم را نگاهی کرد و نفس عمیقی کشید ولی جوابی نداد. کمی خود را جلو کشیدم و دست به گردنش حلقه کردم:

- مامانی، من قربونتون برم آخه چرا دلگیرین؟ چی شده؟ مگه همش نمی خواستین ازدواج کنم و بهونه نیارم، حالا برا چی این چند روز یه کلمه هم باهام حرف نزدین؟

دستش را آرام روی کمرم کشید و نوازش مادرانه ای کرد. خود را کمی عقب کشیدم:

- بگید مامان... بگید چی این همه فکرتون رو مشغول کرده؟
در چشمانم خیره شد:

- بهار دوست دارم خوشبخت بشی.

خنده ای کردم:

- فدای شما برم من، می دونم.

نفس کلافه ای کشید و کنار رفت. آهسته پرسید:

- هنوز دوشش داری؟

لبم را زیر دندان بردم و تک دکمه تونیکم را به بازی گرفتم. هنوز دوستش داشتم؟ مگر دوست داشتنش اول و آخر و وسط داشت که بشود برایش زمان تعیین کرد و هنوز گفت؟ زیر نگاه خیره مادرم نفس گرفتن هم برایم سخت شده بود. مادر همچنان چهره اش پر از کلافگی بود و نارضایتی... خودم در شکستن سکوت پیشقدم شدم:

- مامان چرا حالتون خوب نیست؟

نگاهش در مردمک چشمانم سیر کرد:

- دخترم تو از زندگی چی می خواهی؟

متعجب نگاهش کردم، واقعا من از زندگی چه می خواستم؟ سوال خوبی بود. عشق، دوست داشتن، احساس خوب، اعتماد، پناه... دیگر چه... قل قل کردن دلم در هر بار دیدن شریک زندگی ام... و؟ قدی بلند و هیکلی مطلوب و موهایی به رنگ شب و چشم هایی براق و صدایی مطمئن، مردی که بتوانم همیشه به او لقب مرد بدهم. چشمانم دمی روی هم افتاد، نمی دانستم از زندگی چه می خواستم فقط می دانستم هر چیزی که طالبش باشم فقط در یک نفر است و دیگر مشابهش نیست. نه در کسانی که هیکلی مثل او دارند و نه در کسانی که هیکلی برعکس او دارند. دستم را روی تونیکم کشیدم... دستم با هر بار برگشت به گذشته بوی او را می گرفت وقتی هر روز تا مدرسه را دست در دستش می رفتم و دست در دستش برمی گشتم. کلاس اول را که می خواندم بی‌تا به دنیا آمده بود و پدرم مثل هر ارتشی دیگر، ماه به ماه در سفر! زهرا خانم بهزاد را همراه پارسا با خود می برد به آمادگی و من به همراه صدرا تا دم مدرسه می رفتم و با اینکه بعد از تعطیل شدن مدرسه مجبور می شدم کمی منتظر بمانم تا برسد ولی به بستنی و پفک و شکلات و گاه ساندویچش می ارزید. روزهای برفی دستش سفت تر هم می شد و گام هایش سنگین تر و آرام تر!

مامان دست روی بازویم نهاده، گفت:

- بهار می دونم دوست داشتن و عشق خیلی مهمه ولی آرامشه که حرف اول رو تو زندگی می زنه.

کنده شده از خاطرات کهنه نشده، سر بالا گرفتم:

- مامان لپ کلام رو بگید، شما با صدرا موافق نیستید؟

دست از بازویم کشید و نگاه از من گرفت. به سمت تخت رفته، رویش نشست:

- می دونی که ما چطور خانواده ای هستیم، خانواده ای که همه مون توش آزادی داریم، من با اینکه اهل شمالم ولی هیچوقت غم غربت رو حس نکردم، هر وقت خواستم رفتم و هر وقت خواستم اومدم. چند بار تا حالا با دوستان و فامیل و فقط با خانوما رفتم مشهد؟ خودت تو دوران دانشجویی چند بار رفتی اردو؟ اصلا شده تا حالا بابات بگه اینجا نرو، اونجا نرو، این کارو بکن، اون کارو نکن؟

دستی روی صورتم کشیدم و کنارش نشستم:

- نه مامان جان نشده.

بار دیگر مصمم تر چشمانم را هدف گرفت:

- دخترم خانواده فرهودی اینا اینطور نیستن. اونا مرد سالارن، می فهمی چی می گم... زهرا خانم تو همین تهران هم شوهرش می رسوندش خونه مادرش و برش می گردوند. عزیزم این خانواده زندگیشون مثل ما نیست. من هیچوقت نمی گم آدمای بدی ان، نه! بیست سال همسایه هم بودیم، هم سفره هم! هیچ کدوم آدمای نادرستی نیستن. به قول بابات نون و نمک هم رو خوردیم و اینقدر بهم اعتماد داشتیم که بارها بچه هامون رو دادیم دست هم نگه داریم. حتی بارها شده بود که یکی از فامیلامون ناگهانی فوت می شد، تو و بهزاد رو می داشتم پیش اونا و می رفتم و خیالم هم راحت بود از طرفتون... ولی ازدواج چیز دیگه ایه، بحث یه عمر زندگیه. دخترم من رو صدرا عیبی نمی دارم ولی چون جلو چشم خودم بزرگ شده می دونم که از بین پسرانش سر سخت ترینشونه، از اونا نیست که کسایی مثل تو که با این همه آزادی

بزرگ شدی، بتونی تحمل کنی... چطور بگم؟ کلا ما تو زندگی هیچ وقت بهت هیچی رو تحمیل نکردیم ولی...

و کلافه تر ادامه داد:

- نه خونواده اون این جوری ان و نه خودش... حالا از بینشون کمی سینا ملایم تر بود. من یه مادرم، می دونم تو از صدرا خوشت میاد ولی نمی خوام تو زندگیت اذیت بشی، نمی خوام درد بکشی، نمی خوام زور بشنوی.

مادر حرف هایی به خوردم داد که دلم شنیدنش را نمی خواست. یک چیزهایی رو درست می گفت و یک چیزهایی را هم... وقتی آنها اسباب کشی کردند، بچه نبودم که چیزی را به خاطر نیاورم، نوزده ساله بودم. برداشت من از اتفاقات زندگی آنها متفاوت از برداشت مامان بود.

اگر مادر راست می گفت، زهرا خانم با چهار پسر و یک شوهر باید مدام در آشپزخانه می بود و بشور و بروب و خستگی! ولی تا یادم می آمد، مرتب تر و تمیزتر و شکیل تر از مامان بود. حتی با خانه ای مرتب تر... خانه شان قانونمند بود، حتی خوب یادم می آمد که هیچوقت زهرا خانوم شام نمی پخت، شام به ترتیب به عهده اعضای خانواده بود، کسرا، صدرا، سینا، پارسا و حتی خود عباس آقا! پسر ها که دوازده ساله می شدند موظف بودند در هفته یک روز شام برای اعضای خانواده درست کنند، حتی اگر مهمان داشته باشند!! این در حالی بود که من بیست و پنج ساله هم یادم نمی آمد یک بار مسئولیت مهمانی به عهده گرفته باشم. شاید حرف های مادر هم درست بود ولی در آن خانه ای که من سال ها بزرگ شده بودم، دنیایی مهربانی وجود داشت.

دست پیش بردم و دست مادرم را در دستم گرفتم:

- مامان می دونم برام نگرانید، می دونم صلاح رو می خواد ولی مامان جان، هر خونه ای بد و خوب داره، هر خونه ای درست و غلط داره، ببینید همین خونه ما، بهزاد می رسه خونه لم می ده روی مبل و بعد دستور صادر می کنه چایی، میوه، گشنمه، تشنمه، حتی نشده تا به امروز یه بار ظرف بشوره، کار کنه، شیشه پاک کنه، اینا درستیه؟ همین بیتا اصلا نمی تونه دو تا جمله حرف درشت بشنوه و همش ادعا داره هیچ کارش به کسی مربوط نیست. راستش وقتی قیاس می کنم تک تک بچه های زهرا خانوم رو با بچه های شما، حس می کنم راه اونا درست تر بوده...

مامان عصبی ابرو درهم کشید:

- واقعا که بهار، اینقدر نازتون رو کشیدیم اینم جوابمونه؟ نزدیکش شدم، دلم رنجشش را نمی خواست. خم شده از روی صورتش بوسیدم:

- مامان این چه حرفیه؟ من که تا دنیا دنیاست ممنونتون هستم. دارم می گم هر خونه ای برای خودش شرایطی داره...

مامان دست لای موهایش برد:

- خلاصش رو بگو، بگو عشق این پسره جوری تو دلت نشسته که کلا نمی تونی به کس دیگه فکر کنی، آره؟

گوشه لبم را زیر دندان بردم و نگاه از مامان گرفتم. با اینکه زیر نگاه سنگین مادر بودم، حرف دلم را زدم:

- آره مامان، دیدید که محمد احسان هم با اینکه دیده و شناخته شده بود و از هر لحاظ مورد توجه و تایید شما، باز نتونستم باهاش راه بیام و

بهش علاقمند بشم. مامان دیدین که سعی کردم نشد، اجازه بدین این بار مطابق علاقه خودم انتخاب کنم. قول می دم بهتون، پای انتخابم بمونم!

مادر سری تکان داد و برخاست:

- مادرم می گفت یه پای ازدواج قسمته، انگار نمی شه جلوی قسمت رو گرفت. باشه اگه فکر می کنی می تونی، منم حرفی ندارم. ولی باید دقت کنی و از اول، زندگیت رو جوری محکم در دست بگیری که صدرا هم یاد بگیره تو با دخترایی که می شناسه، خیلی فرق داری!

دست هایم رو ستون بدنم کردم و رفتن مادر را با چشم دنبال کردم. من با دخترهایی که او می شناخت فرق داشتم؟ چه حرف خنده داری! مگر می شد؟ من سال ها بود آموخته های او را پس می دادم!!

نگاه دیگری به سالن انداختم که شیک تر از همیشه بود، می دانستم مادر فقط برای مهمانی های خاص رومیزی ها را عوض می کند و روی میزها را با لوازم تزیینی پر می کند. شک نداشتم اگر قرار بود آنها به عنوان مهمان ساده بیایند اینقدر خانه رنگ و بوی دیگر نمی گرفت. اسم خواستگاری موجب می شد چیدمان خانه به طور قابل توجهی تغییر کند. حتی مامان دست بالا می گرفت و میوه و آجیل را هم روی میز می چید. معتقد بود با حالی که دختر در آن شرایط دارد نمی تواند خیلی مسلط عمل کند. وظیفه من این بود که چایی بگیرم و شیرینی تعارف کنم، والسلام.

وقتی صدای آیفون به صدا در آمد، تقریباً همه برای لحظه ای باهم برخاستند و فکر کنم تقریباً همه باهم، البته غیر از بابا، گفتند:

- اومدن!!

این روند کل خواستگاری ها بود. بابا خونسردتر گفت:

- خب او مده باشن. بهزاد درو باز کن!

و بلافاصله به من که داشتم به سمت آشپزخانه می رفتم، گفت:

- بهار لازم نیست بری، مگه غریبه ان؟ همینجا باش و خوشامد بگو.

ایستادم و سعی کردم نفس بگیرم ولی کل تنم پر از دلشوره بود. معمولاً در همه خواستگاری های قبل چه برای من و چه برای بیتا، وقتی چایی می بردیم وارد جمع شده، سلام می دادیم ولی گفته بابا موجب شد، بمانم. در واقع خودم هم دلم می خواست از همان اول باشم!

بهزاد تا حیاط به استقبالشان رفت و بابا هم تا ایوان رفت ولی من و مامان و امیر و بیتا داخل سالن ماندیم. دست هایم را در هم پیچیدم، فکر می کردم حس لامسه ام کلا از کار افتاده است. با صدای بفرمایید بابا، اول زهرا خانم وارد شد. در آن عرصه، انگار کمی از عکس العمل مامان هم می ترسیدم. نگاهم به مامان رفت ولی چهره گشاده و گرمش موجب شد نفس راحتی بکشم، سفت با زهرا خانم روبوسی کردند و لحظاتی را در آغوش هم به سر بردند. گلایه اول از مادر بود:

- باشه، حالا دیگه میرید حاجی حاجی مکه؟ هفت روز هفته باهم بودن
یه هو می شه هفت سال از هم خبر نداشتن؟

زهرا خانم خنده ای کرد:

- هر چی بگی حق داری! یعنی من شرمندتون هستم.

و به سمت من برگشت و بی معطلی آغوشش را برایم تکرار نمود.
مدت طولانی تری بین بازوهایش نگه داشت و آهسته گفت:

- اول و آخرش دختر خودمی، مگه می تونی بگی نه؟

و کمی فاصله گرفت و در چشمانم خیره شد. مهربانی خوابیده پشت چشم هایش، نم به چشمانم مهمان کرد؛ کم برایم مادری نکرده بود، کم موهایم را نبافته بود، کم نازم را نکشیده بود. من جای دختر نداشته خانه آنها بودم. شاید درست به همان اندازه که مامان برایم لباس می خرید، او هم می خرید. همیشه هم می گفت حسرت خرید لباس دخترونه دارم! بیتا هم مورد عطفش واقع شد، باور نمی کرد که بیتا آنقدر بزرگ شده و ازدواج کرده باشد.

نگاهم به پشت سرش کشیده شد، موهای سفید تر شده آقای فرهودی چیزی از راست قامتی اش نکاسته بود. سلام پر محبتش قبل از همه مرا نشانه رفت و بعد دو خانم جوان تر داخل آمدند که یکی مثل زهرا خانم، چادری بود و یکی با مانتو آمده بود. حدس اینکه عروشان باشند کار سختی نبود. با سلام کسرا متوجه شدم که حتی دلم برای او هم تنگ شده بود، پسر ساکت و آرام و کم حرف و کاری شان!

قلبم با دیدن نفر بعدی، سنگین تر زد. از معدود دفعاتی بود که کت و شلوار تنش می دیدم؛ بیشتر اسپورت پوش بود. رنگ سرمه ای کت و شلوار و پیراهن سفید، خیلی زیاد رسمی نشان می داد، یک جورهایی حس کردم لباسهایش بوی اجبار دارند. من می دانستم سلیقه اش چگونه است. سلامی به جمع داد و به سمت برگشت... در نگاهم تبسم کمرنگی دوید اما... چهره کاملاً جدی و بدون کوچکترین لبخندش، آن را پس زد. بدون اینکه به صورتم و چشم هایم نگاهی کند، گل را به دستم داد و عقب گرد زد. نفر بعدی سینا بود که سلام کشیده ای داد و بی خجالت رو به من گفت:

- بهار خانم هنوز پایه الاکلنگ هستی؟

لبم کمی کشیده شد، هم بازی بچگی هایم چقدر مرد شده بود. هر چند همان موقع هم خوش هیکل بود ولی حالا چهره مردانه تری پیدا کرده بود، بدون حساب و کتاب هم می دانستم بیست و هفت سال دارد.

اما خوشمزگی سینا، تلخی آن یکی برادر را پوشش نمی داد.

کمی سرجایم پا به پا شدم و سعی کردم نفس های نامنظمم را نظم بدهم ولی هر کاری کردم نشد. به پاهایم دستور حرکت دادم و به سمت آشپزخانه حرکت کردم. گل را روی میز گذاشتم و دست هایم را به لبه میز گرفتم. سرم را خم کردم و سعی کردم نسبت به این همه سوزنی که دارد به دست و پایم هم زمان فرو می روند، بی تفاوت باشم. دوباره و دوباره و دوباره گل دادنش را در ذهن تجسم کردم، کوچکترین نگاهی به صورتم نکرد، هیچی! دهانم را باز کردم تا نفس هایم را راحت تر بیرون دهم، چرا حسم می گفت چیزی در این میان درست نیست؟؟!!

با صدای بهزاد درست از دم گوشت یک متر عقب پریدم و دست روی سینه ام گذاشتم. سریع دست روی لبش گذاشت و گفت:

- هیس، برا چی ترسیدی؟

نفس سرگردانم را به بیرون فوت کردم:

- خدا بگم چی کارت کنه بهزاد، مردم.

او هم مثل من خنده ای بر لب نداشت ولی جملاتش کمی شیطننت بار بود:

- فکر کردی صدراست اومده سراغت؟ نگاه نکن اون موقع ها بچه بودم و حالیم نبود یک در میون بهت ارد می ده، حالا عین شیر پشتتم، جرات داره بگه به اون سوپری نمی ری! بلند نخند! چه خبرته!

چشم هایم درشت شدند، چه هم همه چیز یادش بود؟ خنده ام گرفت:

- خودت رو جمع کن شیر پاکتی! تو و این حرف ها، کم گوشت رو پیچونده؟

ریز خندید:

- به اندازه بابا ارزش حساب می بردم، لامصب! عوض نشده ها، همچنان سگرمه هاش توهمه، حالا نمی شد بری عاشق این سینا می شدی که همه جور پایه شلوغیه؟

و جعبه شیرینی را روی میز گذاشت:

- داشت گل و شیرینی رو باهم دستم می داد، بهش گفتم شیرینی رو بده بیاد ولی گل صاحب داره بده به خودش! طفلی هول کرده بود انگار!!!

ضربه ای دیگر و درهم برهم شدن بار دیگر فکرم! هول کردن؟ صدرا و هول کردن؟ نه جزو محالات بود. وقتی پارسای شش ساله بدو بدو داخل شیشه بزرگ در ورودی خانه شان فرو رفته بود و کل شیشه، خرد شده به سر و رویش ریخته شده بود، پاهای همه به زمین قفل شده و قدرت حرکت نداشتند. حتی زهرا خانم و بقیه در خود جرات تکان خوردن نیافته بودند که صدرا فوراً به سمتش رفته و بلندش کرده بود، اول گفته بود نگران نباشید، سالمه و بعد سیلی برادرانه ای به گوشش زده بود که قبلاً بارها تذکر گرفته بود وقتی در می زند، ندو! چشم بستم و سری تکان دادم هیچوقت هول شدنش را ندیده بودم، امکان نداشت. در راستای فکرم پرسیدم:

- راستی چرا پارسا نیومده؟

بهزاد شکمو در حال باز کردن جعبه شیرینی بود:

- باباش گفت با نامزدش رفتن کیش... گویا از قبل بلیط گرفته بودن و دیگه کنسلش نکردن.

مامان داخل آشپزخانه آمد و متعجب گفت:

- بهزاد بیا برو بیرون زشته، بهار چرا چایی نریختی؟ زود باش.

اولین بار بود که استرس خواستگار تجربه می کردم، دفعات قبلی به قدری بی میل بودم که اصلا کم و کیفش برایم مهم نبود. حتی دلم می خواست بد باشد و بلند شده و بروند ولی این بار همه چیز برایم جدی و سخت بود. سینی چایی را برای بار چندم روی میز گذاشتم و چشم هایم را بستم. خدای من! دست های لرزانم را باید چه می کردم؟ بیتا هم عین مهمان ها در سالن نشسته بود، اگر می آمد وادارش می کردم او ببردا!

چاره ای نبود، بسم اللهی گفتم و سینه ام را تا جایی که ممکن بود پر از اکسیژن کردم تا نفس کم نیاورم و راه افتادم. از صدر مجلس شروع کردم و اول به زهرا خانم و عباس آقا و بعد به ترتیب برای بقیه تعارف نمودم. نفر پنجم صدرا بود، در دل دعا کردم که به خیر بگذرد. مقابلش ایستادم و بفرمایدی گفتم. نگاهش روی سینی ایستاد و فنجانی را برداشت و ضمن گفتن زیر لبی « ممنون » دوباره نگاه به بابا داد که داشت حرف می زد.

سینی را به آشپزخانه برگرداندم و به میز تکیه دادم؛ متفکر، مسکوت، مضطرب! بیتا آمد و گفت:

- بهار چرا شیرینی رو نمیاری؟

نفسم را فوت کردم و ظرف شیرینی را در دست گرفتم. تعارف این راحت تر بود... به فرد مزبور که رسیدم، این بار دقیق تر بودم، می

خواستم از حرکاتش بفهمم جریان از چه قرار است! ولی این بار زحمت برداشتن هم به خود نداد و با بالا آوردن مختصر دستش آن را رد کرد. نمی دانستم بیشتر تعارف کنم یا نه که زهرا خانم به دادم رسید و قبل از من گفت:

- صدرا جان مامان این شیرینی رو نمی شه رد کرد ها!!

نگاهش را به مادرش داد، حس نارضایتی را از میان مردمک هایش خواندم ولی حس کردم بی ادبی است با آن حرف زهرا خانم کنار بکشم ولی تعارف دوباره ای هم نکردم. چشم از مادرش گرفت و بی حرف یکی برداشت و روی بشقابش قرار داد. من می شناختمش و می دانستم این شیرینی هرگز به دهانش نزدیک هم نخواهد شد. این بار پایم به آشپزخانه کشیده نشده، زهرا خانم گفت:

- بهار جان بشین مادر، دلم خیلی وقته برات تنگه!

نشستم و سعی کردم، آرام بمانم. استنتاج در آن شرایط روحی واقعا ناممکن بود. دلم می خواست جای خلوتی رفته و به لحظه لحظه این برخورد ها فکر می کردم، شاید می توانستم نتیجه درستی بگیرم. سکوت جمع را عروس چادری شکست:

- بهار خانم اینقدر که مامان از شما و خوانوادتون گفتن، واقعا مشتاق دیدار بودم.

سر بلند کردم:

- ایشون لطف دارن.

باز زهرا خانم بود که گفت:

- مینو جان همسر کسرا هستن...

و به نفر دیگر اشاره کرد:

- نسرین جان هم همسر سینا... عروس دیگم هم اسمش سوین هست، نامزد پارسا... از قبل برا کیش بلیط رزرو کرده بودن و چون هر دوشون دانشجو هستن و حالا مابین دو ترمشون وقت آزاد داشتن، گفتم لازم نیست تغییر بدین برنامهتون رو، انشالله مراسم بعد میان.

با حرف های او کمی از حال و هوای چند دقیقه پیش فاصله گرفتم. صحبت ها بیشتر دونفره و درهم برهم بود. نگاهم زیر چشمی به سمت صدرا تنها فرد ساکت جمع رفت. فنجان چای را در دست داشت و بدون خوردن با دستش نگهش داشته بود، هیچ حسی از چهره اش نمی توانستم برداشت کنم، نه هیجان، نه استرس، نه اشتیاق و نه لبخند و نه حتی اخم! سرش خیلی ناگهانی بالا آمده، نگاهش به سمتم پرتاب شد. حال کمی ابروهایش به هم نزدیک شده بود! بدون اینکه بخواد نگاهش را قایم کند خیلی واضح از فرق سر تا نوک پایم را ورنداز کرد و دوباره چشم بالا برد و در چشم هایم خیره شد. پی نگاهش را گرفتم و ناخودآگاه به سر و وضع خودم دقیق تر شدم. شالم حسابی پوشیده بود و تونیکم تا بالای زانو و کمی گشاد!

وقتی نگاهم را باز بالا بردم و به سمتش نگریستم، حس کردم پوزخندی روی لبانش لحظه کوتاهی پدیدار شد و بلافاصله ناپدید گشت. در حالیکه چایی را به سمت لب هایش می برد، نگاهش را به سمت پدرش کج کرد که چند لحظه ای می شد سراغ حرف های رسمی تر رفته بود و داشت از میزان صمیمیت خانواده ها و اینکه همیشه دلش می خواسته فامیل شویم و بهار جای دختر نداشته اش بوده و محال است کوتاه بیایند و حتی اگر نه هم بگوییم دست برنمی دارند، می گفت.

پدر هم خیلی مودبانه جواب داد:

- خودتون می دونید که ما هم چقدر بهتون احترام قائلیم و دوستون داریم ولی خب تو این مورد تصمیم گیرنده باید خود جوونا باشن، من به بهار هم گفتم همه جوره هم خود شما رو و هم آقا صدرا رو تایید می کنم ولی خب نهایتش باید خودشون تصمیم بگیرن... راستی برام جای سواله چی شد پسرای کوچکتر زودتر ازدواج کردن و آقا صدرا هنوز نه؟

حس کردم کمی چهره عباس آقا گرفته شد ولی سریع رفع گردید، نیمچه لبخندی زد:

- دیگه قسمت... این آقا صدرای ما کمی تو انتخاب سختگیره و عادتش نیست خیلی این شاخه اون شاخه کنه، حالا هم اینجا اومدیم چون همگی می دونیم اینا از بچگی نسبت به هم بی تفاوت نبودن و واقعا انصاف نیست وقتی پدر و مادرا این رو می دونن، نخوان دستشون رو تو دست هم بذارن.

زهره خانم گرم تر دخالت کرد:

- خلاصه اینکه بهار جان عروس خودمی. حالا هم با اجازه آقای زمانی این دو تا برن کمی باهم حرف بزنن تا بتونیم شیرینی اصلی رو بخوریم.

چیزی عین چشمه میان دلم جوشید، عین راه رفتن روی ابرها می ماند، همانقدر سبک و همانقدر ناباوارنه! بی اختیار چشمم به سمت مرد مقابل کشیده شد که خیلی خونسرد و بی تفاوت پا روی پا انداخته بود و انگشتان دست راستش آرام روی دسته مبل ضرب گرفته بودند.

نگاهش را از مادرش گرفت و به سمت پدر من داد. صدای پدر موجب شد منم جهت نگاهم را به سمت او تنظیم کنم و چشم در چشمش شوم:

- دخترم لطفا آقا صدرا رو راهنمایی کن.

نفسم حبس شد و دست به دسته مبل برده، آهسته برخاستم. طرف حسابم هنوز تکانی به خود نداده بود و همچنان حالت قبلی را حفظ کرده بود، با این تفاوت که حالا به عوض تکان انگشتانش، دسته مبل را بین پنجه اش می فشرد و می شد رگ های برجسته روی دست کشیده اش را راحت تشخیص داد. لبم به کلمه بفرمایید نچرخید، چرا بلند نمی شد؟ گوشه لبم را زیر دندان بردم و نیم قدمی از صندلی فاصله گرفتم.

نگاهش ضربتی به سمتم چرخید و محکم برخاست. نفس حبس شده ام را خالی کردم، در تحلیل رفتارش مانده بودم، یک جور خشونت و تندى در حرکاتش بود که موجب می شد این دل وامانده گیج تر و مات تر شود. می خواستم به سمت تنها اتاق طبقه همکف حرکت کنم که معمولا برای صحبت های این چنینی در خواستگاری ها در نظر گرفته می شد ولی منتظر راهنمایی من نماند و قبل از من به سمت پله ها رفت. خب می دانستم به گوشه گوشه خانه ما وارد است و می داند سه اتاق در طبقه بالا داریم. پشت سرش به سمت پله رفتم. خواستم بگویم، بفرمایید اتاق طبقه پایین ولی واقعا از دم ورود گاردی گرفته بود که حس می کردم هر حرفی می تواند او را رو به انفجار بکشد. بی حرف به دنبالش راه افتادم، فعلا که او داشت مرا راهنمایی می کرد!

درست دم در اتاق من ایستاد. لبخندی زدم و با نوک انگشت گوشه ابرویم را لمس کردم و با کمی خجالت و کمی خنده گفتم:

- اتاق پایین رو آماده کرده بودیم، راستش اینجا کمی شلوغه.

چهار انگشتش را داخل جیبش فرو برده، کتش را عقب داد و لب زد:

- مهم نیست.

در را باز کرده، تعارفش کردم. بدون حرف با دست به سمت اتاق اشاره کرد، یعنی اول شما! تعارف بیشتر نکردم. لباس هایی که عوض کرده بودم روی تختم ولو بود، تمایل داشتم قبل از او رفته آنها را یک جایی بچپانم.

لباس ها را از روی تخت برداشته و همینطور دسته شده، داخل کمدم گذاشتم. خوشبختانه روی تخت بیتا تمیز بود، یعنی او کلا از خانه خودش آماده شده و آمده بود. از وقتی که خانه شان مبله شده بود دیگر رسماً لباس هایش را هم به آنجا منتقل کرده بود و اکثر روز و شب هایشان را در آنجا سپری می کردند، فقط مراسم فرمالیته اش مانده بود.

سعی کردم به این آشفته بازار فکرم مسلط شوم، به سمتش چرخیده، با کمی شرمندگی از وضع اسفناک اتاق به سمت تخت بیتا اشاره کردم:

- بفرمایید.

در را بست و تا یک قدمی ام پیش آمد. جدی و با خط کوتاهی روی پیشانی در چشمانم زل زد. سرم را بالا گرفتم و به خطوط ریزی که کنار چشم های باریک شده اش ایجاد شده، دقیق شدم، برای شکستن سکوت هم شده، گفتم:

- سرحال به نظر نمیای؟

چشم برگرفت و نگاهش تا روی تخت من رفت، پوزخند صدادارش فضای اتاق را پر کرد و هم زمان گفت:

- چون نیستم.

ابروهایم بالا پرید، بین پرسیدن علت و نپرسیدنش معلق مانده بودم. یک قطعه سر جای خودش قرار نگرفته بود و همین باعث می شد این پازل شکل اصلی به خودش نگیرد، قطعه ای که نمی دانستم چیست. ولی هر چه هم بود باز هر قدر جستجو می کردم حس می کردم ربطی به من ندارد. من، هر چند شخصیت اصلی بودم ولی واقعا در اینجا بودن و آمدنش کمترین نقش را داشتم. سعی کردم این سوال نامربوط را بیشتر کش ندهم و مهمان نوازتر باشم، دستی در هوا به سمتش تکان داده، گفتم:

- بفرمایید.

بدون توجه به اشاره و اصرار من برای نشستن، به سمت پنجره رفته، پرده را کنار زد. مقابل پنجره ایستاد و به بیرون خیره شد. تا یک قدمی پشت سرش جلو رفتم. دقت و توجه زیاد لازم نبود، جهت نگاهش به خانه سابق خودشان و تک پنجره بالاترین اتاق بود، اتاق خودش! تنها اتاقی که در جوار پشت بام خانه بود و آنجا را با هیچ کس دیگر شریک نبود. سه برادر دیگرش در اتاق مشترک بودند و دو تخت دو طبقه در اتاق داشتند که حتی برای او هم جا داشت ولی همیشه خالی می ماند. او حتی خودکارش را هم با کسی شریک نمی شد!! اصولا برادرانش هم یاد گرفته بودند که هرگز دست به وسایل او نزنند. دست به سینه زدم و زمزمه کردم:

- اینا اون اتاق رو انباری کردن.

نگاه کش دارش را از آنجا گرفت و به سمت من چرخید، چیزی میان چشمهایش بود؛ سوال، خشم، حرص، بازخواست، انتظار و من چقدر از تفسیر این نگاه عاجز بودم. طرز نگاهش کلمه بن بست را در ذهنم تداعی می کرد و من برای رهایی از این بن بست باز به سوالات متفرقه روی آوردم:

- کی از کانادا برگشتی؟

سوال متفرقه و پرتم موجب شد، چشم هایش را سفت بسته و روی هم بفشارد. این بار درد نشسته در چهره اش شگفت زده ام کرد. این یکی نیاز به هیچ تفسیر و تحلیلی نداشت.

به سرعت چشم گشود و تیر خشم بدون توجیهش مرا نشانه رفت:

- می دونی از قرار گرفتن تو موقعیت های اجباری متفرم؟

گیج و سرگردان سعی کردم بفهم منظورش چیست و من چه گناهی مرتکب شده ام که تا این حد مورد عتاب کلامی اش قرار می گیرم و بدتر از آن کلا نمی فهمم جریان از چه قرار است؟ با دقت بیشتری چهره تلخش را به نظاره نشستم:

- چرا اجبار؟

نگاهش را از کنار سرم رد کرد و به روی تخت پشت سرم دوخت... کمی خود را جلوتر کشید و خم شد. یک دم قلبم ایستاد، می خواست چه کند؟ اگر می خواستم با خودم رو راست باشم این ترس کاملاً بی دلیل بود چرا که دم به دم و ثانیه به ثانیه، هیجده سال تمام کنارش و نزدیکش نفس کشیده بودم و ایمان داشتم که راه کج نمی رود ولی خب این هفت سال چقدر عوضش کرده بود را نمی دانستم ولی می دانستم عوض شده، آن هم خیلی! نی نی چشمانش رنگ آشنا نداشت، به تیرگی می زد.

سریع روی تخت نشستم تا به سینه ستبرش اصابت نکنم. دستش که به ستم آمد در خود جمع شدم... تا درست کنارم... کنار دستی که حالا یخ کرده بود... چیزی بین مشتش گرفت و قد راست کرد.

دستش را تا نیمه های سینه اش بالا برد و مشتش را باز کرد و با نگاهی، دوباره بست. نفسم به یکباره خالی شد و هراس چند لحظه گذشته، جایش را به شرمی عمیق داد. خرس کوچولوی من میان پنجه اش ظالمانه فشرده می گردید. تیز و محکم گفت:

- چرا نگهش داشتی؟

باید چه جوابی به او می دادم؟ راستش را:

- برام با ارزش بود و هست.

دهانش این بار باز شده و پوزخندش صدای « هه »مانندی تولید کرد. سردرگم و حیران گفتم:

- چیه؟ چی شده؟ برای چی اینقدر تلخی امروز؟

واقعا ذهنم به جایی قد نمی داد که نگاهش به سرعت چشمانم را هدف گرفت:

- اگه اینجام به حرمت حرف پدرم هست. البته می دونم تو هم نقشی نداشتی و احتمالا بین تعارف تکه پاره کردن دو دوست قدیمی گیر کردی... پدر و مادر هر دوشون به کمک هم لقمه پیچ کردن امشب رو... کت و شلوار و لباسم رو هم مامان نمی دونم، کی رفته، گرفته و تتم کرده...

لبخند مختصری گوشه لبم نشست، پس حدسم درست بوده! فرصت برای فکر بیشتر برایم ایجاد نشد و حرف هایش سلسله وار ادامه پیدا کرد:

- خلاصه نقشی در اجرای سناریوی امشب نداشتم. به عنوان یه آشنای قدیمی هم سعی کردم حرمت نشکنم که تو این میون نباید فقط به خودم فکر می کردم. اینکه من برم بیرون و بگم قضیه منتفیه نه درسته و نه

برای تو خوب می شه. پس می ریم بیرون و تو می گی موافق نیستی!
اینطوری هم حرمت تو حفظ شده و هم این قضیه ختم به خیر می شه.
و خرس در دستش را روی میزم پرت کرد و به سمت در اتاق رفت.
مبهوت از شنیده هایش، وا رفتم. این داشت چه می گفت؟ من چرا باید
چنین حرفی می زدم وقتی دلم برای همین چند لحظه بودنش در اتاقم
بی تابانه می زد؟ بلند شده گامی به سمتش برداشته، گفتم:

- چرا؟

ایستاد و به سمتم برگشت:

- چی چرا؟

نگاهم را تا میان چشمانش بالا بردم:

- چرا باید من بگم؟

ابروی راستش بالا پرید:

- پس کی باید بگه؟ کسی غیر من و تو، توی این قضیه دخیل هست؟

از این قضاوت و دستورش نه تنها عصبانی شده بودم که حس بدی هم
گریبانم را گرفته بود، حس بد نخواستن و پس زده شدن و حتی گول
خوردن... من کجا مانده بودم و او کجا ایستاده بود؟ سعی کردم
عصبانیتم را در صورتش بکوبم:

- دقیقا انتخاب بین من و تو هست نه بین رهگذران تو کوچه! اگه
موافق نیستی چرا بلند شدی باهاشون اومدی؟ اگه موافقی چرا از من
چنین چیزی می خوای؟ من خودم عقل دارم و می تونم برای خودم
تصمیم بگیرم که بگم موافقم یا نه؟ حالا هم اگه نظرت اینه برو بیرون
و خودت بگو اشتباه کردم اومدم، نمی خوام!

نگاهش عمق بیشتری گرفت و مردمک هایم را رد کرده، بین ذهنم
رسوخ کرد:

- یعنی تو نمی فهمی من چی می گم؟ من می گم برای تو خوب نیست
من بگم نمی خوام. خودت بگو تا حفظ حرمت بشه!!

از این مصلحت دستوری اش خوشم نمی آمد. من قرار نبود حامل نظر
او باشم آن هم به اسم نظر خودم که آدم بده داستان من باشم. چیزی در
دلم فرو ریخته بود و نمی دانستم با این ویرانی چه کنم! دلم گریه می
خواست و دور شدن! دور شدن از فکر مردی که روزی گفته بود:

- بالا بری پایین بیای، جات پیش خودمه!

و امروز این نگاه سرد و طلبکار داشت چه چیزی را تکذیب و
نقض می کرد. من عین ظرف سفالی در اندیشه عشق او پخته بودم و
خاکی که پخت دوباره هرگز خام نخواهد شد، حتی اگر هزاران سال
زیر خاک بماند، باز همان خاک پخته می ماند و بوی کوره ای را می
دهد که او را رو به کمال برده است. خاک به کمال رسیده، نشان از
عصر و حال و هوای دوران خود را دارد و من در دوران باستان خود
مانده ام. شاید بشود اسم جوشش قلبم را گذاشت، بهار باستان!! من توپ
فوتبال نبوده و نیستم که یک بار به سمت دروازه خودی شوت شوم و
یک بار به سمت دروازه حریف!! این خواستن و نخواستن.... این
طلبیدن و پس کشیدن... عین همان الا کلنگی می ماند که اگر بین راه
متوقف می شد، نه بالا داشت نه پایین... و من حالا میانه راه بودم و
جایی بین انتخاب بالا رفتن یا پایین آمدن... اگر قرار بر نظر دادن بود،
هر کس باید نظر خودش را می گفت، بی تعارف، بی رعایت، بی هیچ
فکری به گذشته و آینده...

از کنارش رد شدم، قد صاف کردم و گفتم:

- بریم.

بوی عطر سرد و تلخش انگار از همیشه سردتر هم بود. ابروهایم را در هم کشیده بودم که به خودم بباور انم همچنان قوی مانده ام و قلبم با تمام قوا شکستن و فرو ریختن نمی طلبد. صدرا؟ صدرا ای من! صدراایی که نمی دانم از کی اینقدر غریبه شده بود؟

بدون تعارف به او، پله ها را پایین رفتم. پله آخر ایستادم و هر کاری کردم لبخند میان لبم جا خوش نکرد و فقط با انعطافی به چهره سعی کردم نشان دهم چیز ناجوری در میان نیست. با ورودمان لبخند روی لب حاضرین نشست. باز حرمت مهمان را رعایت کردم و منتظر شدم اول او بنشینند. به سمت صندلی رفت و قبل از نشستن جدالی با نگاهم کرد. صدای مادرش خیلی ملایم پرده سکوت را درید:

- بهار جان بشین ببینم. دخترم اوضاع احوال چطوره؟

چگونه لبم را وادار به کشیده شدن کردم، خدا می داند. عباس آقا نفر بعدی بود که لب گشود:

- خب بهار خانم بگو ببینم نظرت چیه؟ این پسر ما رو لایق می دونی ادامه راحت رو باهاش دست به دست بدی؟

تا نگاهم به سمت پدر رفت، عباس آقا پیش دستی کرد و با خنده گفت:

- فقط منو نگاه کن، فکر کن هیشکی غیر من اینجا نیست. پدرت هم کاملاً واضح گفت که فقط مونده نظر خودت... فکر کن خودتی و دلت... دلت موافق این وصلته یا نه؟

سنگینی نگاهی را از جایی درست مقابلم روی خودم حس می کردم، جوری که زیر آن نفس کشیدن برآیم سخت شده بود. عباس آقا گفته بود فکر کن فقط من اینجا هستم و کسی نیست و قرار بود حرف دلم را

بزمن و من می خواستم این بار به حرف او گوش دهم حتی اگر کمی
لجبازی تویش نهفته باشد. صاف سر جایم نشستم و سرم را کمی پایین
تر بردم و محکم و مصمم گفتم:

- بله هست.

صدای کف زدن که بلند شد، چیزی میان قلبم بازیگوشی کرد و موجب
شد سر بالا گرفته به روبرو نگاه کنم؛ به این حاکم مصلحت اندیش
زورگو و زیر قول زن!!

نگاه تمام تیره اش پر بود از علامت سوال و ابروهایش به طرز با
نمکی به هم نزدیک تر شده بود. او حرمت پدر و مادر حالی اش می
شد و مثلاً من نه؟! بگیر پسر خوب! این هم یک دختر خوب!!

کلمه مبارکه چند باری به سمت سر و رویمان نشانه گرفته شد و من
میان باران این تبریک ها رعدی را که در حال زدن بود تشخیص می
دادم. باران که کمی آرام گرفت، زهرا خانم گفت:

- پس بهارجان نمی خوای شیرینی بدی؟

می دانستم باید شیرینی که آنها آورده بودند، تعارف کنم. تکانی به خود
دادم و بلند شدم. داشتم به سمت آشپزخانه می رفتم که صدای آن کوه یخ
موجب شد، توقف کنم. دلم آنا پایین ریخت، حق اعتراض نداشتم او
گفته بود که خودت رد کن تا حرمتت حفظ شود! نگاه نگران و پر
اضطرابم را به سمت او چرخاندم که رو به سوی پدرها داشت می
گفت:

- خواستم به اطلاع برسونم که توافق کردیم مدتی محرم باشیم و عقد
رو نکه داریم برا سه چهار ماه بعد!!

چشمه‌ایم از این حرف بی ربط و عجیب او درشت شدند. کی چنین
توافقی کرده بودیم که من خبر نداشتم؟ میزان تعجبم به قدری بود که از
همان ورودی آشپزخانه برگشته به صورتش نگاه کردم که خیلی
خونسرد و با خیال راحت پا روی پا انداخته و کمی هم لم داده بود. نمی
دانم سبب چشمانم چه قدر بود که حس غرق شدن به او دست داد و
برای نفس گرفتن از این صحبت‌های گهربار هم شده، نفس گرفت و در
حالی‌که اصلاً چشم به سمت من نچرخانده بود، متوجه پاییدنش شدم.
لبخند مختصری برای چند لحظه روی لبش پایدار ماند و به جرات می
توانم بگویم این اولین لبخندش از لحظه رسیدن بود!

قلبم جوری می زد که نمی توانستم خیلی روی لبخندش تمرکز
کنم، نگاهم با احتیاط از او به سمت پدر رفت و درست طبق حدسم
چشم‌های مواخذه‌گرش مرا نشانه رفته بود. انگار تنها من نبودم که
گیج و مات این خبر بودم. تقریباً همه اعضای حاضر سکوتی حاکی
از حیرت داشتند. چه خانواده خودمان و چه آنها خوب می دانستند که
چقدر پدرم روی این محرمیت موقت حساس است و به هیچ عنوان
خوشش نمی آید. حتی برای من و محمد احسان و امیر و بیتا هم به
محرمیت موقت رضایت نداد. حال با چشمانش می پرسید، تو چی کار
کردی؟؟!!

سرم را پایین انداختم و به آهستگی وارد آشپزخانه شدم، ای صدای
مارموز، دقیقاً می دانست حساسیت پدر چیست و مرا در منگنه نهاده
بود. به کابینت تکیه داده و سنگینی فکر و تنم را روی آن منتقل کردم،
سر در نمی آوردم، این حرفش چه معنی داشت؟ یعنی واقعا می
خواست محرم شویم؟ گوش به صدای سالن سپردم، عباس آقا قبل از
بابا ایراد سخن کرد:

- خیلی هم خوب، اتفاقاً تصمیم عاقلانه ای گرفتین، نامحرم باشین که چی!

صدرا به دور از هرگونه خجالت و تردید گفت:

- خب سه ماه آخر سال واقعا سر من شلوغه، دست کم هشت، نه نمایشگاه تو شهرهای مختلف در پیش دارم که با پس و پیشش واقعا برام زمان بره و امکان برگزاری مراسم اصلی برام تو این برهه از زمان وجود نداره. از طرفی هم گویا همین یکی دو ماه بعد یه مراسم عروسی تو منزل شما وجود خواهد داشت. پس به نظرم چهار ماهی محرم باشیم که هم من بتونم کمی شرایط جدید برای زندگی رو فراهم بیارم و هم شما آمادگی یه مراسم دیگه رو داشته باشین.

سکوتی ایجاد شد. دلم در حال جوشیدن بود، بابا عقیده داشت محرمیت مانند این است که دختر را بی هیچ پشتوانه ای دست پسر می دهی و او می تواند همه انتظارات از زنش را، از او داشته باشد. این در حالی است که دست کسی هم به جایی بند نیست و هیچ جوره نمی توان از او شکایت و یا طلب حق کرد... به طور عجیبی از این نوع محرمیت بدش می آمد!

دستم به چیدن شیرینی نمی رفت که بیتا داخل آشپزخانه آمده، آهسته گفت:

- وای بهار این چه حرفی بود، زدی؟ بابا به زور خودش رو نگه داشته!

سری تکان دادم و چشמהایم را بستم. من کی چنین غلطی کردم؟ جعبه را به سمت بیتا هل داده، گفتم:

- شیرینی ها رو بچین دست و پام می لرزه.

بی‌تا سری تکان داد و شیرینی‌ها را داخل ظرف چید. عباس آقا باز وساطت کرد:

- دیگه سخت نگیرید آقای زمانی، راستش منم خوش ندارم اینا نامحرم بمونن. چه اشکالی داره؟ دیگه شناس تر از صدرا؟ خوبه که بچه‌های شما و ما کلا باهم بزرگ شدن!

بابا نفسی کشید و با تعلل گفت:

- خب به هر حال بچه کوچیک نیستن که براشون تعیین تکلیف کنیم. حتمی خودشون دو دوتا کردن به این نتیجه رسیدن... باشه چاره‌ای نیست موافقت می‌کنم.

عباس آقا با خوشحالی گفت:

- خب انشالله به خیر و خوشی!

بی‌تا ظرف شیرینی را دستم داد و گفت:

- بیا ببر، رنگت عین گچ شده!!

نفسی گرفتم تا از هجوم حس‌های مختلف غش نکنم و به سالن رفتم. مینو کف زد و بقیه با او همراه شدند، اصلاً به قدری حواسم پرت بود که نمی‌دانم چگونه به همه تعارف می‌کردم. مقابل صدرا که ایستادم، اخمی کرده و بدون گفتن بفرمایید، ظرف را مقابلش گرفتم. این بار برعکس دوبار پیش، سیل نگاهش را درست روی صورتم تنظیم کرده و دست به شیرینی گرفته، دستش را چند لحظه همانجا نگه داشت. این تعلل به قدری بود که نگاه مرا سوالی به سمت او بکشانید. چشم‌هایش برای لحظه کوتاهی ریزتر شد و ضمن برداشتن شیرینی نی نی چشمانش برق کمرنگ شیطننت گرفت. اصلاً نیاز به تفسیر نبود که داشتم به جرم تمرد از دستور خیرخواهانه اش تقاص پس می‌دادم.

می خواستم از مقابلش رد شوم که زهرا خانم گفت:

- صدرا جان مادر یه چیزی یادت رفت انگار!

متعجب ایستادم ببینم چه چیزی از یاد این صدرای مرموز رفته است. جفت ابرویش بالا پرید مثل اینکه واقعا یادش رفته بود! دست در جیب داخلی کتش کرد و جعبه کوچکی بیرون آورده، داخل ظرف گذاشت. زهرا خانم گفت:

- بهار جان این فقط برای چشم روشنی هست، حلقه رو خودتون می رید انتخاب می کنید به امید خدا.

همین حرف مادرش را بهانه کردم و به عوض صدرا از مادرش تشکر کرده، نشستم.

آقای فرهودی که واقعا سر حال نشان می داد، با حوصله گفت:

- آقای زمانی اگه اجازه بدین، همین فردا من حاج آقا صادقی رو بیارم تا محرمیت رو جاری کنن. بعد هم شما هر طور امر بفرمایید ما اطاعت می کنیم. قراره بله برون و بقیه ماجراها هم می داریم به عهده خانوما که خودشون بهتر می دونن چی کار کنن.

بقیه صحبت ها دیگر معطوف شد به گذشته و دوستی ها و گردش ها و صرف میوه و شیرینی! در این میان کمترین دخالت در صحبت های آنها مربوط می شد به من و او!! اویی که بارها نگاهش را رویم نگه داشت و من نمی دانستم از اینکه فردا محرمش خواهم شد، خوشحال باشم یا ناراحت!

فقط خدا می دانست شب را چگونه گذراندم. تا خود صبح خواب نداشتم، چه فکر می کردم و چه شد؟ دلشوره برایم توان نگذاشته بود، فقط پنج بار تا صبح به دسشویی رفته بودم. نمی دانستم فردا چه می

شود! دعوای مفصلی که بعد از رفتن آنها تحمل کردم هم مزید بر علت شده و حالم را بدتر کرده بود. پدر واقعا عصبانی بود، در حالیکه خیلی کم می شد او را اینقدر عصبانی دید. پدر آرام و خونسرد و راحت من آنچنان جوش آورده بود که واقعا حس می کردم، اولین کتک عمرم را از او بخورم. برایش قابل پذیرش نبود که با وجود اطلاع همه از نفرتش در باب محرمیت موقت، من چنین قراری گذاشته باشم و منی که... منی که روحم هم از این جریان خبر نداشت و داشتم بی گناه سرزنش می شدم. ولی نتوانستم تکذیب هم کنم، تکذیب کردن من منوط می شد به خیلی چیزها که تمایل نداشتم رو شود. به خصوص که می دانستم کوچکترین نقطه ای می تواند بهانه دست مامان داده و از این روزنه استفاده کرده، کلا رای بابا را بزند.

من صدرا را دوست داشتم و این نقطه ضعف من بود... صدرای که موقع خداحافظی خیلی آرام گفته بود:

- زدی ضربتی، ضربتی نوش کن!

یعنی او هم مرا دوست داشت؟ مگر می شد این همه خاطره و محبت یک دفعه نیست و نابود شود؟ محال امر بود. نگاهم روی انگشت شستم ایستاد، همانجایی که رد کمرنگ چند بخیه برایم اصلا چیز تلخی نبود.

دوازده ساله بودم که دایی مامانم یک دفعه ای فوت کرد. فصل امتحانات بود و من و بهزاد درس داشتیم. بابا و مامان و بیتا برای مراسم به شمال رفتند و من و بهزاد مهمان خانه روبرویی شدیم. اولین بارمان نبود که خانه آنها می ماندیم و ترسی هم نداشتم. بهزاد که می رفت اتاق پسرها و زهرا خانم در اتاق مهمان کنار من می خوابید. شبی که صدرا باید شام می پخت، درس هایم را زود زود می خواندم تا در پختن شام کمکش کنم، برایم لذت بخش بود.

پیتزاهایش حرف نداشت و من از این همکاری غرق لذت می شدم. آن روزها بیست سال داشت و دانشجوی دکوراسیون داخلی بود. تقریباً کارمان رو به اتمام بود که لیوان از دستم زمین افتاد و شکست. به سرعت به سمتم چرخید و گفت:

- تکون نخور، برم برات دمپایی بیارم.

از اینکه لیوانی را شکسته بودم، کلی خجالت می کشیدم. تا صدرا دمپایی بیاورد و زهرا خانم بیاید، خم شدم تا قطعات لیوان را جمع کنم ولی نمی دانم چه شد که تکه ای از شیشه انگشتم را برید. اشکی که در چشمم جمع شده بود، بیشتر از درد نبود. صدرا به محض رسیدن و دیدن اینکه سفت انگشتم را گرفته ام، سری تکان داد و تشر زد:

- وقتی بهت می گم تکون نخور، چرا حرف گوش نمی دی؟

دمپایی را زمین گذاشت تا بپوشم. در حالیکه چند دستمال کاغذی بر می داشت، به سمتم آمد و دستم را به سمت خود کشید و دستمال ها را سفت روی زخم فشار داد. زهرا خانم با دیدن من کلاً بی خیال تمیز کردن آشپزخانه شد. یکی دو بار دستمال ها را عوض کرد ولی خونس بند نمی آمد تا نگاهی به سرزنش به سمت کشیده شد، اشکم جاری گشت:

- ببخشید.

از معجزه این کلمه رویش آگاهی داشتم، تبسم کوتاهی زد و آهسته گفت:

- اتفاقیه که افتاده، عیب نداره.

و رو به مادرش گفت:

- مامان فکر کنم باید بریم درمونگاه، خونس بند نمیاد.

و این درمانگاه منتهی شد به چهار بخیه روی انگشتم، پرستار گفته بود از دستش بگیر. زهرا خانم نتوانست و گفت حالم بد می شود. البته خودم هم به روحیه لطیفش واقف بودم. تمام مدت مچ دستم دست همین مردی بود که به من گفته بود، بگو نه! و گوشم پی جوک هایی که همیشه در گفتنشان خساست می ورزید. تا وقتی بخیه هایم برداشته شد، تمام تکالیفم را او برایم نوشت...

از صبح با هر زنگی که زده می شد، قلبم از حرکت باز می ایستاد. منتظر بودم که زهرا خانم زنگ بزند و بگوید صدرا موافق نیست ولی نمی فهمیدم اگر موافق نبود پیشنهاد محرمیت چه صیغه ای بود؟ وقتی بعد از زنگ خوردن تلفن، بهزاد گوشی را آورد و آهسته به مامان گفت:

- مامان صدراست.

کل بدنم یخ بست. روی صندلی نشستم تا یک دفعه ای زمین نخورم. نمی دانستم اگر بگویم، صدرا راضی نیست چه باید بکنم و چگونه تکه های غرور شکسته شده ام را جمع نمایم؟ یعنی من واقعا به بیراه رفته بودم و صدرا دوستم نداشت؟ یعنی همه ذهنیتم از علاقه دوطرفه بین خودمان نادرست بود؟ اگر نادرست بود، پس حرف های مستقیم و نامستقیم گاه و بیگاهش برای چه بود؟

از جواب های تعارفی و بله و نه مادرم نمی توانستم چیزی بفهمم و حرف آخرش که، خواهش می کنم، دشمنتون شرمنده!

با قطع شدن تماس جرات پرسیدن سوال را از مامان نداشتم ولی خودش قبل از پرسیدن من، گفت:

- گویا حاج آقا صادقی برای امروز کار داشتن، گفت فردا شب میان برا خواندن صیغه محرمیت.

نفسم طوری از بین سینه ام رها شد که مامان را هم به خنده انداخت.
مقابلم نشست و دست های یخ زده ام را در دستش گرفت و گفت:

- چقدر هولی تو دختر؟ نه به رفتارت با اون یکی خواستگارات و نه به این! برای چی اینقدر استرس داری؟ تو باید الان خیلی هم خوشحال باشی که داری با کسی ازدواج می کنی که سالهاست دوستش داری.
چرا از صبح گرفته ای پس؟

لبخند خجولانه ای زدم و نگفتم در برزخ گیر کرده ام! نگفتم صدرای من به من گفت، بگو نه و من فقط به حرف دلم گوش داده و برای با او بودن، لجاجت به خرج دادم.

صبح در شرکت به قدری حواسم پرت بود که طرحی را بیست بار زدم و هر بار هم یک ایرادی داشت. کلافه و حرصی مشتی حواله کی برد کردم و رو به الهام نالیدم:

- حالم خرابه!

الهام تنها کسی بود که از همه حرف هایم مطلع می شد. از صبح که قضیه را گفته بودم اول برایم خندید و بعد سکوت کرد. حتی نگفت اشتباه کردی، حتی نپرسید چرا، فقط سکوت کرد. او هم در حل این معما مانده بود. به سمت نگاه کرد و با احتیاط گفت:

- اصلا نمی تونم علتش رو بفهمم. صدرا واقعا آدمی هست که زیر بار حرف کسی بره و زور بشنوه؟

یعنی خنده دارتر از این حرف در دنیا وجود نداشت، مطمئن سری تکان دادم:

- محاله امره.

کمی به جلو خم شد:

- خب اگه اینطوره اطمینان داشته باش داره با میل خودش جلو میاد ولی فقط نمی تونم بفهمم چرا ازت چنین چیزی خواسته و بعد علت این پیشنهاد محرمیتش چیه!

نفسم را فوت کردم:

- ببین من باید حالا خیلی حالم خوب باشه که دارم به رویاهای همه عمرم می رسم ولی نمی دونم این دلهره چیه؟ الهام، صدرا، صدرا، قدیم نبود. درسته اون موقع هم سرد و خشک و جدی بود و حتی مهربونی هاش هم بدون کلام بودن و فقط از رو رفتارش می شد فهمید ولی دیروز من با مردی روبرو شدم که حس کردم عین کوهه یخه، لرز کردم از حرف ها و دیدنش...

الهام خیلی جدی پرسید:

- فقط جواب یه سوال رو به من و خودت بده و خلاص... هنوز به قوت همیشه دوشش داری؟ اینقدر دوشش داری که احيانا پای همه مشکلاتش بایستی؟

فکر نکردم، تعلل هم نکردم. جواب خیلی خیلی واضح بود، درست به مانند اینکه بگویی کسی که زنده است، نفس می کشد. بدون تردید و مکث گفتم:

- بیشتر از اون چیزی که فکرش رو بکنی. الهام من این هفت سال زندگی رو از پشت یه اسلاید سیاه سفید دیدم و تازه انگار این اسلاید کنار رفته، حتی تو خیابون باورم نمی شه این همه رنگ وجود داره.

چشم هایش را بست و تبسمی زد:

- روشن روان عاشق از تیره شب ننالد، داند که روز گردد روزی شب شبانان! دل به دریا بزن، شاید لازم باشه با خود دریا هم دست و

پنجه نرم کنی... این همه خواستی منطقی باشی و نشد، یه بار هم بی منطق باش.

دست روی صورتم گذاشتم... دیوانگی هم عالمی دارد!!

صدای تقه ای که به در باز اتاقمان خورد و به دنبالش بفرمایید گفتن رفیقم، موجب شد چشم باز کنم. سلام محکم و با صلابتی را که ادا شد، علاوه بر گوشم، کل تنم پذیرا گشت.

با چشم های حیرت زده ای به سمت مردی که این بار به سلیقه خود لباس پوشیده بود، نگاه کردم. شلوار و پالتوی مشکی اش با پلیور طوسی روشنش تیپ مردانه اش را مردانه تر کرده بود. توقف کوتاهی دم در کرد و سری به الهام تکان داد و به سمت من آمد. پاهای خشک شده ام به زمین چسبیده بودند، با لحن محترمانه ای گفت:

- حالت خوبه؟ یکی دو ساعتی باهات کار داشتم، می تونی مرخصی بگیری؟

جفت ابروی الهام باهم بالا پرید و به احترامش برخاست:

- آقای صدرا فرهودی، درسته؟

مردمک چشم هایش را کسری از ثانیه به میز داد و به سمت او برگشت:

- بله، شما هم خانم الهام رضایی... حالتون خوبه؟

نوبت من هم بود که ابروهایم هم شکل الهام شوند. این مکالمه و تشکر الهام، فرصتی داد تا بتوانم کمی به خود مسلط شده، برخیزم. چشمانش تنگ تر شد و به سمتم برگشت. نگاه گنگش را تفسیری نداشتم، ولی رفتارش را با همان میزان از احترام پاسخ گفتم:

- سلام... اگه قبلش باهام تماس می گرفتی، نیاز نبود تا اینجا بیای.

چهره اش در هم شد، نگاهش به سمت پنجره کشیده شد و انزجاری در چشمانش دو دو زد. آهسته، خش دار و تلخ با فکی سخت شده گفت:

- شمارت رو نداشتم.

پرده ای روی چشمانم کشیده شد، سیم کارتم همانی بود که سالها پیش خودش برایم خریده بود. دستم در نیمه راه رسیدن به سینه ام متوقف شد و به جایش روی موس رفت و فشار آورد، فشار آورد به اندازه همه قلب طغیان کرده ام... نگاه طولانی اش را از شیشه به سمت کشید و مصمم تر گفت:

- لطفا تقاضای دو ساعت مرخصی کن.

سری تکان دادم و با نیم نگاهی به الهام به سمت در اتاق رفتم. انگار الهام هم مبهوت این مرد شده بود که تکانی نمی خورد.

پنج دقیقه نشده، کنارش داخل ماشین نشسته بودم و به نیم رخ جذابش می نگریستم. سکوتش چیز دلچسبی نبود، در آن چشم هایی که فقط به بیرون خیره شده بودند، حرفی بود که خواندنش را بلد نبودم. هر آن منتظر ترکیدن این حباب انتظار بودم و هوار شدن صدای بلندش و مواخذه کردنم بابت شب پیش ولی مثل این می ماند که خیابان های تهران را اولین بار است می بیند که با این همه دقت و اصرار چشم از آن نمی گیرد.

پشت چراغ قرمز که ایستاد، با همان حالت غیر قابل توصیفش گفت:

- شمارم رو سیو کن و یه تک بزن.

صدای بغض کرده ام صادقانه در جوابش مولکول های هوا را لرزاند:

- من پاکش نکردم، هست هنوز...

یک طرف گونه اش را مکید. پلکی زد و همراه با نفسی گفت:

- عوضش کردم، سیو کن.

موبایل را از کیفم در آوردم و شماره ای را که دیکته می کرد ذخیره کردم و زنگی زدم. صدای آهنگ ملایم خواب های طلایی که در ماشین پیچید، تبسمی روی لب هایم نشانید. در حالیکه حرکت می کرد، گفت:

- خب شمارت افتاد، قطعش کن.

سری بالا انداختم:

- حیف نیست؟

همیشه این ملودی آرام را دوست داشتم و او می دانست. گرمای ملایمی زیر پوستم دوید، شماره ام را نداشت و شماره اش را عوض کرده بود ولی آهنگ همان آهنگ بود... مرا به شماره چه کار وقتی سال ها قرار بود بلا استفاده بماند و این آهنگ روزی چند بار برایش دوباره و دوباره و دوباره نواخته می شد.

چشم پی چین خوردگی خیلی نامحسوس گوشه چشمش رفت. چقدر بیرحمانه لبانش را بی حالت نگه داشته بود و چشمانش عین دروغ سنج لو اش می دادند! این همه کنترل و سرسختی برای چه بود؟ در این سال ها کدامین اخلاقش تقویت شده و کدام تضعیف گشته بود؟

وقتی توقف کرد، سرک کشیدم ببینم کجا ایستاده ایم ولی چیز زیادی عایدم نشد. پرسیدم:

- کارت چی بود؟

کامل به سمتم چرخید و آرنجش را به پشتی صندلی تکیه داد. چهره ناخوانیش ناخواناتر هم شد، با تحکم و کمی حرص گفت:

- شما هر مردی ازت بخواد دو ساعت باهاش بری بیرون، اینقدر ساده قبول می کنی؟

جا خوردم. منظورش چه بود؟ اصلا مرا با مردها چه کار؟ من با شوهرم هم به سختی تن به تنهایی می دادم، گفتم:

- نه با هر مردی!

عصبانی تر گفت:

- آهان پس ویژگی های خاص می خوان...

مبهوت رفتار و گفتارش، واقعا منظورش را نمی فهمیدم، با کمی بغض گفتم:

- صدرا؟ تو مگه منو نمی شناسی؟

صدایش خیلی ناگهانی بلند شد:

- نه من تو رو اصلا نمی شناسم. تو خط بطلان کشیدی رو هر چی شناختی که فکر می کردم ازت دارم.

از صدای بلندش در خود جمع شدم:

- به خدا نمی فهمم چی می گی!

نفس عمیقی کشید و دوباره کمرش را با صندلی مماس ساخت:

- با محمد احسان ازدواج کرده بودی، درسته؟

گوشه لبم را زیر دندان بردم و نگاهم را به چهره سخت و غیر قابل انعطافش دادم. یک جورهایی انگار جرات لب باز کردن در خود

نیافتم، اصولاً نباید احساس گناه داشتم ولی داشتم. سری به تایید تکان دادم. در حالیکه قفسه سینه بالا پایین شده اش را زیر چشمی نظاره می کردم، زمزمه وار غرید:

- تا کجا باهاش پیش رفتی؟

قلبم دمی نزد، داشت از چه می پرسید و به چه فکر می کرد و مرا برای چه آورده بود؟ نالیدم:

- صدرا؟

ناگهانی به سمت برگشت و با فک چفت شده ای گفت:

- لازمه یه بار دیگه بپرسم؟ لازمه خیلی دقیق و جز به جز بپرسم یا حالیت شد منظورم چیه؟

بی انصاف، بی انصاف، بی انصاف!

دست روی دهانم گذاشتم تا گریه نکنم. بی رحم تر رخ به رخ شد:

- نامزد بودین دیگه نه؟ درسته؟ می خوام ببینم بوسه و بغل بود، فقط؟

داشتم خفه می شدم، من به این مرد چه می گفتم؟ داشت از چه می پرسید؟ حق داشت؟ نداشت؟ چقدر تصمیم گرفتن در آن لحظه سخت بود... چشم های ملتسم را نمی دید و جنگ را گام به گام سخت تر می کرد؟:

- می دونی که من هیچ یک از وسیله هام رو هم دست کسی نمی دم؟!!!

بی رحم، سنگدل!

من داخل این ماشین چه می کردم؟ باید جواب چه چیزی را می دادم؟
می دانستم کسی حتی نباید دست به لوازمش می زد... می دانستم.
اشک هایم ریختند، خیلی غیر ارادی و یک مرتبه! یعنی من وسیله ای
بودم که دست کس دیگری به آن خورده بود؟

باید پیاده می شدم و می رفتم؟ باید فاصله می گرفتم؟ جنگ من با همین
جمله اش تمام بود یعنی؟ اما حق داشت... به واقع حق داشت! حتی اگر
دلخواه من نبود و من خوشم نمی آمد. نفس پری کشیدم و از بین اشک
هایم گفتم:

- دیگه اسمی ازش تو شناسنام نیست. اگه منظورت به همینه!

ابروهایش به هم نزدیکتر شد، کمی تعلل کرد، متفکر بود... چشمانش
را جمع کرده، گفت:

- می خوام مطمئن بشم.

حرفش را نتوانستم در آن کوتاه مدت تحلیل کنم:

- یعنی چی؟

عاقل اندر سفیه نگاهم کرد:

- طبقه پنج همین ساختمان یه دکتر هست... لازم نیست دیگه بهت
توضیح بدم، فکر کنم متوجه منظورم شده باشی... برو و با برگه
برگرد!

خشکم زد. خنگ نبودم که منظورش را نفهمم، آن هم اینقدر
صریح... حتی منطقی هم بود ولی پس چرا من داشتم پس می افتادم؟
مگر من در دست های خودش بزرگ نشده بودم؟ مگر جذابیت و ابهت
این مرد راهی برای ورود مرد دیگری در زندگیم گذاشته بود؟ سرد و
با تحکم گفت:

- یا با برگه میای و یا زنگ می زنی به بابات و می گی که دیروز من
چی گفتم و تو چی کار کردی؟

و جدی تر تاکید کرد:

- پیاده شو.

پیاده شدم، یعنی جای ماندن هم نبود. برگشتم و به چشم های صدر
نگاهی کردم شاید لحظه آخر بگویشوخی می کرده ولی در چشمانش
اثری از پشیمانی نبود ولی کلی حرف بود، کلی حرف؛

می روم تا خاطراتت را زمین گیرش کنم

می روم تا عشق را یک ذره تحقیرش کنم

عشقمان مانند یک آئینه، لک برداشته..

می روم آئینه را از لکه تطهیرش کنم

عشق و نفرت مثل گرگی قلبمان را می درد

می روم این گرگ را در سینه زنجیرش کنم

مادرم از "غصه خوردنهای من دق می کند

می روم تا مادرت را اندکی پیرش کنم!

بعد من این کوچه را بالا و پایین می کنی..

می روم چشم تو را با کوچه درگیرش کنم

کینه نه.. آتش گرفتم.. آتشی از جنس تو..!

می روم "شب گریه ها" را بی تو تبخیرش کنم

مسعود_محمدپور

تمام سعی ام را کردم تا دم در ساختمان راست قامت بروم ولی وقتی جایی رسیدم که دیگر از بیرون دید نداشت، وزنم را روی نرده پله ها منتقل کردم و به گذشته پرت شدم...

عین گناهکارها به دیوار تکیه داده بودم. نگاه بی رمق محمد به رویم خیره بود. بدون اینکه جلوتر بیاید، نفسش را فوت کرد. حس می کردم باید حرفی می زدم تا عق زدنم را رفع و رجوع می کردم. گفتم:

- دیشب شام پیتزا خورده بودم، احتمالا اون بهم نساخته!!

مکثش که زیادتر شد و دست به کمر زد، سردرگم دنبال راه چاره جدیدتر گفتم:

- این روزا زود به زود حالم بد می شه، نمی دونم چرا؟

یعنی می خواستم چند باری که با بوسیدنش حالم به هم خورده بود را یکجا توجیه کنم. لب هایش تکان خورد:

- بهار... بهار... هیچی نگو... هیچی!

دست روی دهانم گذاشتم. حالم از خودم بهم می خورد، از حرف هایم،
از دروغ هایم، از بهانه هایم، از فکرهایم، از حس هایی که باید
کمرنگ می شد و نمی شد! صدایش بدون بلند شدن، کوبنده تر شد:

- چقدره دیگه؟ چند ماه دیگه؟ چند سال دیگه؟ تا کی؟ تا کی قراره
حالت ازم بهم بخوره؟

بغض گلوله شده در گلویم ترکید و اشک هایم روان شدند. نگاهش را
به سقف داد:

- اگه بدونم با یه بار زور گفتن، با دوبار زور گفتن، با پنج بار، ده
بار...

دست از کمر کشید و دستش را محکم روی صورتش کشید:

- علاقمند که نه، حداقل بهم عادت می کنی، به خدا وادارت می کنم.
اونقدر که عین بالش زیر سرت فقط بهم انس بگیری، محبت بی خیال!

سینه ام بد تیر می کشید، حالم خراب بود، من چقدر بد بودم! لب زدم:

- محمد احسان!

سری تکان داد:

- تو بعد هشت ماه هنوز نتونستی به یه بوسه از من حس که نه، تحمل
کنی فقط... هنوز که هنوزه دستم بهت می خوره، جوری تو خودت
جمع می شی که حالم از خودم بهم می خوره.

اشک هایم بدون مقاومت می ریختند. توپید:

- گریه نکن، بهت می گم گریه نکن لعنتی!

قفسه سینه اش بالا پایین شد و ناگهانی و تلخ و عصبی فریاد زد:

- صدرا با تو چه کرده که احساسات غریزی تو هم با هیچ نرمش و محبتی بیدار نمی شن؟ چه کرده هان؟

در و دیوار و سقف و خانه برایم تنگ شد و هوا کم آمد. او از صدرا چه می دانست؟ صدرا بین زندگی ما چه می کرد؟ او که سه سال می شد حتی ندیده بودمش! روی دو زانو به زمین افتادم و بی نفس گفتم:

- محمد؟

دست روی دهانش گذاشت و مستاصل گفت:

- چیه؟ هان؟ چرا داری از حال می ری؟ مگه فاصله خونه ما تا خونه شما چقدره؟ سه کوچه؟ دو خیابون؟ مگه تو یه محل زندگی نمی کردیم؟
چطور انتظار داشتی نفهم؟ چطور؟
ناراحت تر تاکید کرد:

- اون رفته، از ایران رفته تو کجا موندی؟ چرا موندی؟ چرا؟؟ یه نگاه بکن. من شوهرتم، من هستم... کنارت، پیشت، من دوست دارم.
صدای هق هق تلخم را سعی می کردم خفه کنم ولی مگر می شد، لب زدم:

- منو ببخش.

یک دور دور خودش چرخید، دوباره به سمت برگشت. ناخودآگاه کمی عقب کشیدم. ایستاد، تاسف در نگاهش بدجور خودنمایی می کرد.
آهسته گفت:

- نه، تو منو ببخش!

با بیچارگی گفتم:

- تو رو خدا محمد، تو رو خدا بس کن...

و توانم را در چشمانم ریختم:

- بیا و تمومش کن. بیا و به این عذاب خاتمه بده، بیا به اینکه هر دومیون شکنجه می شیم نقطه پایان بذاریم. نمی تونم، آره من نمی تونم.

مقابلم روی زمین نشست. التماس زیادی در نگاهش بود:

- بیا به بار دیگه بهم فرصت بدیم. بیا به بار دیگه امتحان کنیم. شاید تونستی شاید ممکن بود!

مایوسانه نگاهش کردم. لبم را بین دندان هایم گرفتم:

- اگه تا امروز به درصد فکر می کردم می شه، حالا اطمینان دارم نمی شه، اطمینان دارم.

و فکر کردم وقتی داری اسم از صدرا می بری و می گی می دونم حسرت به اون چیه؟ چطوری می شه؟ چطوری می شه واقعا؟!

قد صاف کرد و چهره اش جدی شد:

- باشه، به شرطی که امشب پیشم بمونی.

چشم هایم را تا جای ممکن باز کردم:

- ازم چی می خوای؟

نفس محکمی کشید:

- می خوام به شب با همسر شرعی و قانونیم باشم عیبی داره؟

سست فقط نگاهش کردم که گفت:

- تنها راهی که می تونی از دستم خلاص بشی، تنها راه!

با آهی که بیشتر شبیه آخ بود باز به زمان حال برگشتم. وزنم را از نرده ها گرفتم و نگاه به آسانسور دادم، باید به بابا زنگ می زدم و حقیقت را می گفتم؟ خدایا باید چه می کردم؟ وقتی دکمه طبقه پنج را زدم، خودم هم مثل آسانسور معلق بودم، می خواستم چه چیزی را ثابت کنم؟

چقدر هم خلوت بود! تا بیماری با شکم برآمده بیرون آمد و شوهرش برای کمک جلوتر رفت، داخل اتاق دکتر رفتم. یکی دو جمله که رد و بدل شد، از من خواست بروم پشت پرده و آماده شوم. جدید نبود و غافلگیر نشدم یک بار دیگر تن داده بودم...

دکتر به رنگ و روی پریده ام نگاهی کرد و گفت:

- لطفا به نامزدتون بگید بیان داخل.

لبم را گاز گرفتم و گفتم:

- پایین تو ماشینه.

عینکش را روی مقنعه اش زد و خیلی راحت گفت:

- اشکال نداره، بگید بیاد بالا.

دو دل گفتم:

- نمی شه برگه رو بدید خودم ببرم.

تبسمی زد و گفت:

- دخترم با خودش کار دارم.

نچ نامحسوسی زیر لب زدم. یک جورهایی هم ترسیدم دکتر فکرهای نادرستی کند. ناچار زنگ زدم. وقتی بله محکمش را شنیدم، دلم گریه کردن خواست. ولی با کمی حرص گفتم:

- گویا خانم دکتر باهات حرف دارن، بیا بالا...

و اجازه حرف دیگری به او ندادم و تماس را قطع کردم. دکتر پرسید:

- عقد کردین؟

دستم را جوری فشار دادم که رگ هایم بیرون زد:

- نه هنوز.

بی حرف روی کاغذ زیر دستش چیزهایی نوشت، آرام گفتم:

- قبلا یه نامزدی ناموفق داشتم.

تای ابرویش را بالا داد:

- که اینطور.

وقتی در زده شد. حس کردم هوا در اتاق کم شده که من عین ماهی از آب بیرون افتاده دارم پس می افتم. خیلی با صلابت و چهره ای غیر قابل نفوذ وارد شد و نیم نگاهی به سمت من انداخت و رو به دکتر پرسید:

- در خدمتم.

دکتر برگه ای را به سمتش گرفت و گفت:

- این خدمت شما.

برگه را گرفت و نیم نگاهی به آن انداخت:

- همیشه دربارش توضیح بدین.

چشم هایم را روی هم گذاشتم و ذهنم عین مرورگر باز برگشت پیش محمد احسان...

نیرویم را از دست داده روی زمین نشستم:

- محمد، می فهمی چی ازم می خوای؟

نفسش خیلی سنگین پس داده شد. شماتت بار نگاهم کرد و پوزخندی زد:

- تو با یه بوسه از من دل و روده ات میاد دهنت، به چی داری فکر می کنی؟ اگه بخوام تا آخرش برم که صبح جنازت از اینجا بیرون می ره.

و مکثی کرد و خم شد:

- فقط پیشم بمون، همین امشب... بذار نگات کنم!

فقط نگاهش کردم...

حلقه ام را در آورده روی میز نهادم، آرام گفتم:

- بهار یعنی راه نداره؟

نالیدم:

- محمد!!

لب زد:

- می تونم برای آخرین بار ببوسمت؟

چرا داشت جانم را می گرفت؟ چرا واقعا؟ بی رمق تر از همیشه گفتم:

- چرا داری سختش می کنی؟ سخت تر نکن!
- لب هایش تکان خورد:
- حلالم کن.
- و رفتم. من بی شک لایق این مرد نبودم. گفتم:
- چی داری می گی تو باید حلالم کنی. اونی که بد کرد، من بودم. گناه تو چیه؟
- چیزی در نگاهش نشست که برایم مفهومی نداشت. دستش تا نزدیک چانه ام آمد ولی مردانه دورتر نگه داشته شد:
- بیا هر دومون هم رو حلال کنیم.
- وقتی نگاه به زمین دوخته شده ام را دید، گفت:
- بیشتر اذیت نمی کنم، باشه. تموم می کنیم. ببخش که هشت ماه تموم عذاب کشیدی، فکر می کردم می تونم، فکر کردم می شه ولی نشد. هر وقت خواستی می ریم محضر، بی حرف، بی دعوا...
- و پشت گردنش را فشرد:
- فقط احتمالا باید برای مهریه قسط بندی کنیم شاید نتونم نقد بدم.
- بهت زده گفتم:
- کی مهریه خواست؟ می گذرم. چیزی نمی خوام. حلال حلال...
- همینکه ازم گذشتی و آزارم ندادی برام کافیه.
- صدای دکتر دوباره از گذشته جدایم کرد:
- یعنی اینکه شما دارید یه دختر خانم تحویل می گیرید. واضحه یا دقیق تر بگم؟

هیچ تغییری در چهره اش ایجاد نشد، نه چشم، نه نگاه، نه لب. نه خوشحال و نه ناراحت! ولی نه برای منی که با او بزرگ شده و تک تک حرکاتش را حفظ بودم. کف دستش که آرام روی شلوارش مالیده شد، نشان از این داشت که فکرش آزادتر شده! درست به همان جدیتی که وارد شده بود، سوال کرد:

- حدس می زنم تنها برا دادن این برگه نخواستین پیام؟

احترامی در نگاه دکتر نشست، لبخندی زد و گفت:

- بله مساله ای بود که خواستم در جریان باشید.

سنگین و مودب گفت:

- بفرمایید.

دکتر نگاهی به من انداخت و دوباره نگاهش را به مرد روبرویش داد:

- خواستم اطلاع داشته باشین، وضعیت نامزدتون طوری هست که به احتمال قوی اولین رابطه اول یه کم سخت خواهد بود و احتمال درد و خونریزی زیاد برایش وجود داره، برای همین توصیه می کنم حتما جایی باشید که دسترسی به بیمارستان براتون سخت نباشه.

برای اولین بار از لحظه حضورش در آنجا بدون پایین آوردن سرش، مردمک چشمانش را به سمت پایین کشید و لب پایینی اش را کمی خیس کرد:

- ممنونم، می توئم بپرسم دارویی وجود داره که کمی تو کنترل این حالت موثر باشه؟

داختم از خجالت آب می شدم. من از شنیدن حرف های خانم دکتر جان می دادم، آن وقت او داشت دنبال دارو برای بهتر شدن اوضاع می

گشت!! دکتر عینک را دوباره روی چشمش گذاشت و روی برگه ای چیزهایی نوشت و به سمت صدرا گرفت:

- اینا رو داشته باشین بد نیست.

و توضیح مختصری هم درباره داروها داد که من از شنیدنشان داشتم جان می دادم. هر چند این بار صدرا هم سکوت کرده بود و من متوجه مشت شدن دستش در جیب شلوارش بودم. وقتی دکتر گفت:

- براتون آرزوی خوشبختی می کنم.

تازه فهمیدم باید زحمت را کم کنیم. صدرا در اتاق را باز کرد و کنار ایستاد تا اول من خارج شوم، هر چند حس و حال واقعا با تعارف جور نبود. بی دلیل و با دلیل چشمانم می سوخت. دلم می خواست برگردم و مرد پشت سری ام را تا توان داشتم، بزنم. با پاهایی که بی اختیار به زمین کوبیده می شدند تا دم در آسانسور رفتم و دکمه آن را چند بار پشت سر هم زدم. صدایش از پشت سرم آمد:

- یه بار هم بزنی میاد.

به سرعت به سمتش رو کردم، طلبکار، رنجیده، عصبی سعی در تخلیه روانم نمودم:

- دلم می خواد، حرفی هست؟

با تمام خودداری اش باز انحنای لبش نشان از این می داد که چیزی به مذاقش خوش آمده است. همین کفری ام کرد باید هم بخندد، این او نبود که تحقیر شده بود، من بودم. گامی به سمتش برداشتم و گفتم:

- یعنی دلم می خواد زورش را داشتم می زدمت زمین...

با اشاره ابرو نشان داد که آسانسور رسیده... برگشتم و سوار شدم. او هم سوار شد و بلافاصله گفت:

- خب ادامه بده، می زدیم زمین بعد چی؟

سرایت خنده تا چشمانش گویای این بود که از این تفریح نافرمان خوشش آمده است. پوفی کشیدم و رو برگرداندم. هر چند پشتم به او بود ولی از آینه می دیدمش، کمی نزدیکتر آمد و خم شد. در آینه به چشمانم نگاهی کرد و دم گوشم گفت:

- جای جالبش رو سانسور کردی ها!

مردمک هایم را در کاسه چرخاندم. خیلی حال داشتم سر به سرم هم می گذاشت. سری تکان دادم و با توقف آسانسور از آن بیرون زدم.

گام هایش بلندتر از من بود و من با وجود اینکه تند می رفتم باز دوشادوشم بود. کنار ماشینش توقف نکردم، می خواستم بروم از چهارراه تاکسی بگیرم. تند شدن گام هایش با گرفتار شدن بازویم هم زمان شد:

- کجا؟

در چشم هایش زل زدم و با عصبانیت گفتم:

- می خواستی خیالت راحت بشه که سرت کلاه نرفته باشه، شکر خدا حاصل شد. مسیر برگشت رو خودم بلدم. شما برو به کارات برس.

چشمانش را باریک تر کرد و نگاهش را تیزتر و برنده تر:

- بهار از اخلاق گندم خبر داری و می دونی قاطی کنم، بد قاطی می کنم. تا چند ساعت دیگه می شی محرم من، پس برای لجبازی هات محدوده قایل شو، تا جایی که بخوای داد و بیداد کنی و خودت رو خالی

کنی، می تونم تاب بیارم، هر چند اونم اندازه داره. ولی یه بار می گم برای همه عمر... آخرین بارت باشه که تو خیابون راتو می کشی می ری که از قال گذاشتن و سر خود بودن به حد مرگ بیزارم. کاری نکن مجبور بشم با روش های دیگه حالیت کنم منظورم رو! حالا هم این رفتارت رو می دارم پای ناراحتیت و سعی می کنم تا حدی درکت کنم. تو هم عوض اینکه دعوا راه بندازی و بخوای هی این جریان رو برای خودت بزرگش بکنی، یه ذره منطقت رو کار بنداز.

و بدون رها کردن بازویم مرا تا دم ماشین کشاند. دزدگیر را زد و داخل ماشین نشاندم. کمی کنار در باز ایستاد و بعد خم شد. در حالیکه یک دستش همچنان روی سقف ماشینش جاخوش کرده بود، گفت:

- اگه فراموشی مطلق نگرفتی به امید خدا، باید یادت باشه که هر جریان و بحثی برام زمان بندی داره و بعد از اون دیگه دوست ندارم سرش بحث اضافه بشه و تو هر موقعیتی درست و نادرست و وقت و بی وقتی این موضوع هی تازه بشه. حالا هم اگه خیلی ناراحتی و نمی تونی این جریان رو هضم کنی، فرصت داری هر چی برای خنک شدن دلت لازمه بگی و تمام.

نگاه ممتد و موشکافانه ای به او انداختم و حرف دلم رو زدم:

- چی باعث شده این همه غیر قابل نفوذ بشی؟ این همه بی اعتماد؟ مثل این می مونه که اصلا نمی شناسمت.

صاف که ایستاد دیگر چهره اش از دیدم خارج شد. ماشین را دور زد و پشت فرمان نشست. آرام گفت:

- اگه داد و بیدادی نداری راه بیفتم؟ اگه راه بیفتم فرصت اعتراض به این مساله رو از دست می دی!

سری تکان دادم. یک رایی و یک دنده بودنش برایم محرز بود ولی انعطاف را از میان ری اکشن هایش کلا حذف کرده بود.

یک ربع ساعت در سکوت راند. جایی پارک کرد و به سمت برگشت و بدون انعطاف گفت:

- پیاده شو.

لحنش به من هم سرایت کرد:

- باز چه امتحانی مونده که باید پس بدم؟

مکثی مختصری کرد و بدون توضیح پیاده شد. درب سمت مرا باز کرد و حس کردم اندکی لحنش ملایم تر شده است:

- بیا پایین تا بگم.

پیاده شده، کنارش ایستادم. چه کسی گفته بود بعد از بیست و پنج سالگی دیگر رشد قدی متوقف می شود؟ چرا صدرا این همه قد کشیده بود؟ یا شاید من کوتاهتر شده بودم!! نگاهم به اطراف چرخید ببینم دکتري آزمایشگاهی چیزی وجود دارد؟ چهار انگشت دست راستش دور بازویم حلقه شد و در حالیکه وادار به حرکت می کرد، گفت:

- یه امتحان مهم!!

نگاه پر اخم را به سمتش کشیدم و بازویم را عقب دادم تا از دستش رها شود:

- جایی فرار نمی کنم، خیالت راحت.

تک ابرویی بالا داد و خنده ای کرد:

- اشتباه نکن، بهتره بدونی نمی تونی از دستم جایی فرار کنی!

وقتی با هدایت دستش وارد کافی شاپ شدیم. متعجب نگاهش کردم، انگار از غافلگیر کردنم لذت می برد. تازه نشسته بودیم که گارسونی برای گرفتن سفارش رسید. بدون اینکه از من نظر بخواهد، گفت:

- دو تا فالوده بستنی.

چشمانم که میان چشمهایش نشست. اولین لبخندش را مهمان شدم، هر چند کمرنگ! گفت:

- باور کن نمی توانم زنی رو که فالوده دوست نداشته باشه، تحمل کنم.

لبم را زیر دندان بردم و با وجود حرص خوردنم باز تبسمی میان دلم جا خوش کرد، یادش بود که فالوده نمی خورم ولی نمی دانست که در این هفت سال دوری، کل هیجده سال فالوده نخوردن را جبران کردم. باید می فهمیدم چه مزه ای دارد که آن را به بستنی شکلاتی ترجیح می داد. لب زدم:

- مجبور نیستی تحمل کنی.

خنده اش پر رنگ تر شد:

- من معمولاً تحمل نمی کنم، شرایط رو به نفع خودم عوض می کنم. تازه یه بارم معجون به خوردت می دم با کلی مغز...

چشمانم را که با عصبانیت به او دوختم، ادامه داد:

- عوضش سر راه برات پفک و چیپس هم می خرم تا قیافه زشتت رو بشه بایه من عسل خورد.

چشم هایم درشت شدند. ضخامت دلگیریم چقدر بود که با فوتی پرید و لبان گوش نکنم بی خواست و رای من کش آمد؟ بدون آینه هم برق چشمان خود را می دیدم که دلشان بازی گوشی می خواستند و بی

تظاهر و بی فکر و بی خیال و جدا از همه محاسبات به ساز خودشان می رقصیدند و این کودک خفته، کجای دلم قایم شده بود که ناگهان سر برآورد و بر زبانم جاری شد:

- خیلی هم دلت بخواد...

تا عصر ده بار جان دادم. حتی چند باری تا پیش بابا رفتم که از واقعیت پرده بردارم و بگویم جریان چیست ولی هر بار دلم اجازه نداد و برگشتم. خوب می دانستم این گفتن یعنی از دست دادن صدرا آن هم برای همیشه! محال بود بابا بفهمد در خواستگاری و بعد از آن چه اتفاقی افتاده و باز اجازه ازدواج بدهد. تکلیف مادر هم مشخص بود، اصلاً دلیل نمی خواست همینجوری هم دلش رضا نمی داد ولی سکوت کرده بود و مخالفتی نمی کرد.

این چند روز به قدری در افکارم غرق شده بودم که به تنها چیزی که فکر نکرده بودم، خرید و تهیه لباس بود. فکر و ذهن درگیرم هم مزید بر علت شده بود، درست نیم ساعت به ساعت مقرر باقی مانده بود که سر لباس هایم رفتم. قرار بود محرم مردی شوم که فکر و مهرش در کل وجودم تنیده شده بود. با وجود تمام اتفاقاتی که افتاده بود باز هیجان داشتم و با یادآوری آن، دل بی جنبه ام تندتر می زد، انگار نه انگار که در همین یکی دو روز چند بار حالم را گرفته است.

تنها یک مانتوی رنگ روشن داشتم که برای این مراسم مناسب باشد؛ کرم رنگ و اسپورت تا روی زانو، فیت تنم بود و واقعا قشنگ دیده می شد برای مراسم عقد بیتا خریده بودم. شلوار و شال ستش را هم داشتم. داشتم برای بستم شال کلنجر می رفتم که بیتا کنارم ایستاد. در این نوع کارها از من وارد تر بود. دستم را کنار زد و شال را از سرم برداشت، دوباره مرتبش کرده، روی سرم انداخت و با حوصله گیره زد و یک سمتش را شروع به درست کردن گل کرد.

در آینه به شال شکلی که روی سرم قرار گرفته بود، نگاه کرده،
تشکر کردم. دست های بیتا دور کمرم حلقه شد و خود را در آغوشم
انداخت. خنده ام گرفت و آغوش خواهرانه ام را از او دریغ نکردم. با
حس تکان شانه هایش متعجب سرش را بالا آوردم و پرسیدم:

- بیتا چیه؟ داری گریه می کنی؟

صورت خیشش را از نظر گذراندم. صورتش را به سمت دیگر کج
کرد و گفت:

- الان میان، بیا بریم پایین.

قبل از اینکه فاصله بگیرد. بازویش را گرفتم و نگهش داشتم:

- عمرا اگه بتونم برم پایین، اونم با این سر و وضع تو! چیزی شده؟

بینی اش را بالا کشید و سعی کرد تبسم بزند:

- نه

نگران تر نگاهش کردم. دل بی صاحبم مگر آرام می گرفت، خواهرم
گریه کند و بگوید چیزی نیست و من دلم پیچ نخورد؟ امکان نداشت.
عجولانه پرسیدم:

- بیتا، امیر اذیتت کرده؟ مشکلی پیش اومده؟

بین چشم های اشکی اش خندید:

- نه بابا، چی داری برا خودت می بافی؟ من امیر رو اذیت نکنم، اون
منو اذیت نمی کنه.

نفسم راه به بیرون پیدا کرد، کنار تخت نشستم و او را هم کنار خود
نشاندم:

- پس چی؟

لبش را بین دندانش گرفت و رها کرد:

- بهار؟ چی شد حاضر شدی به این خواستگارت جواب مثبت بدی؟
اونم بدون هیچ بحث و حرف اضافی؟
متعجب نگاهش کردم:

- چطور؟

صدای لرزانش نشان از بغضش داشت:

- من... اممم... یعنی چون من اون روز، اون حرف رو بهت زدم...
یعنی...

و کلافه تر دستی در هوا تکان داد:

- اینقدر از حرفم ناراحت شدی که خواستی به اولین خواستگارت
جواب مثبت بدی؟

ابروهایم را با حیرت بالا کشیدم، این بچه داشت به چه فکر می کرد؟
اصلا کدام حرف؟ چند بار حرف های عجولانه او یادم مانده بود، این
دومین بار باشد؟ به چشم های متأسفش چشم دوختم، همیشه سریع و بی
فکر و ضربتی عکس العمل نشان می داد و بعد عذاب وجدان می
گرفت و هی خودش را می خورد. دست پیش بردم و چند تار مویش را
که بیرون افتاده بود داخل روسری هل دادم:

- چی داری می گی؟ من اصلا یادم نیست تو حرف بدی بهم زده
باشی. تصمیم من ربطی به حرف تو یا هیچکس نداره، مطمئن باش.

انگار نفسش راحت تر پس داده شد، هنوز در چشمانش رگه هایی از
نگرانی بود:

- پس چی؟ تو که اصلا حاضر نمی شدی هیچ خواستگاری به خونه
بیاد، یه هو گیر یه خواستگاری ناخواسته افتادی که بابا ترتیبش رو
داده بود و بعد یه هو نظرت عوض شد؟ مگه می شه؟ چطور ممکنه؟
بدون مقاومت و بدون هیچ حرفی! اونم با این مرد که من از دیدن
رفتار جدی و حرکاتش قلبم از ترس می ایسته!
خنده ام گرفت:

- بیتا واقعا هیچی از بچگی هامون یادت نمیاد؟
شانه ای بالا داد:

- یادم میاد که خونشون رفت و آمد داشتیم، ولی تک تک پسرا یادم
نمیاد. خب چهار تا پسر بودن و کوچکترینشون نزدیک شش سال از
من بزرگتر بود و هیچوقت هم منو بازی نمی دادن. همین پسر هم
چهارده سال ازم بزرگتره، چرا باید یادم می موند؟ فکر کنم وقتی
اسباب کشی کردن اون بیست و شش سال داشت و من دوازده سال،
دلیلی برای اینکه یادم بمونه وجود نداره. تازه تا جایی که یادمه سالای
آخر هم سربازی و دانشگاه و این حرفا اصلا خونه نبود. نه این، نه
اون بزرگه.

طرز حرف زدنش را همیشه دوست داشتم، با وجود هیجده، نوزده سال
سن باز هر وقت عشقش می کشید، بچه می شد. گفتم:

- این و اون چیه دیگه دختر! اسمش صدراست، اسم برادر بزرگش هم
کسری!

با خنده دستی در هوا تکان داد:

- حالا ایراد بگیر... بهار چی شد نظرت درباره ازدواج عوض شد؟
پس بخاطر حرفای مامانه؟ اگه اینطوره...

بین حرفش گفتم:

- نه، بخاطر حرف هیشکی نیست... تو مشکلی در این ازدواج می بینی؟

لب هایش را روی هم فشار داد و با خنده گفت:

- خب از حق نگذریم، خیلی خوش تیپه... اصلا خوشگله! ولی خداییش محمد احسان هم خوش تیپ بود ولی تو نتونستی تحملش کنی. تازه محمد احسان که اونقدر هم خوش خنده و آروم و با محبت بود. ولی این مرد یه جوریه! انگار طلبکاره! تو تموم مدت خواستگاری انگار ارث باباش رو از مون طلب داشت!! درکل...

پوفی کشید:

- اصلا نمی دونم چطور بگم، انعطاف نداره.

همین نگرانی کوچک خواهر کوچیکم چقدر برایم شیرین بود. تبسمی زدم و آرام گفتم:

- صدرا یه تفاوت با بقیه خواستگاران داره، اونم اینکه که من از بچگی عاشقش بودم و هستم.

چشم های درشت بیتا، جوری درشت تر شدند که از دیدنشان به خنده افتادم. فوری گفتم:

- داری شوخی می کنی؟

خم شدم و از زیر تخت جعبه زیبای منبت کاری کوچکم را برداشتم. درش را باز کردم و مقابلش گذاشتم:

- اینا همشون یادگاری اونه!!

ناباورانه وسایلی را که بارها قبلا دیده بود، زیر و رو کرد و انگار این بار جور دیگری نگاهش کرد:

- وای بهار داری راس می گی؟ چرا تا حالا بهم نگفته بودی؟

دسته کارت پستال ها را از دستش گرفتم، نگاه کوتاهی کردم. پشت همه شان، یک جمله بود « عیدت مبارک » و زیرش تاریخ... سال هفتاد و نه... هشتاد... هشتاد و یک... کارتها را باز داخل جعبه روی کلی وسایل کوچک دیگر گذاشته در جعبه را بستم و برخاستم:

- پاشو بیتا، دیر می شه. بریم پایین.

قبل از اینکه بتوانم حرکت کنم، باز از گردنم آویزان شد:

- خدای من، بهار! برات خوشحالم، خیلی خوشحالم. باورم نمی شه خواهر من این همه مدت یکی رو دوست داشته و من نمی دونستم؟
با خنده دستش را از گردنم گشودم:

- ای وای بیتا یه شال برام بستی، ببین می تونی خرابش کنی.

دست هایش را پایین آورد. خنده و شادی به چهره اش برگشته بود، با نگاهی به صورتم، بوسه ای روی گونه ام زد:

- چرا یه ذره آرایش کردی؟ می خوای برات خط چشم بکشم؟

به سمت در حرکت کردم:

- نه همین کافیه، بدو بریم پایین.

مهمان عصرمان چهار نفر بیشتر نبود، حاج آقا صادقی و صدرا و پدر و مادرش. این بار هم کت و شلوار پوشیده بود ولی این کت و شلوار کجا و آنی که روز خواستگاری پوشیده بود، کجا؟ رنگ نوک مدادی

آن با پیراهن کرم طرح دارش با مدل اسپرت آن سازگار شده، کاملاً به تنش نشسته بود. گل را به دستم داد و ثانیه ای در چشمانم نگریست. منتظر بودم در آن چشم ها کمی دلجویی ببینم یا کمی شاید پشیمانی، شاید هم دست کم محبت تا کار ظهرش را بتوانم ذره ای هضم کنم. هنوز از یادآوری اش، زیر زبانم تلخ می شد ولی نگاهش تنها حس هایی که نداشت همین ها بودند. تیزی نگاهش پر بود از اقتدار و به قول بیتا، طلبکاری!!

ولی به راحتی جمع شدن چشم هایش را هم متوجه شدم، بدون احوالپرسی به سمت پدر برگشت و عوض سردی با من را از او در آورد و گرم و پر انرژی احوالپرسی کرد.

پدر تنها کسی بود که با تمام وجود از این وصلت راضی بود. بهزاد که تمام وقت سر به سرم می گذاشت و شوخی و جدی می گفت، این پسر عین شیشلیک ابهت داره ولی وقتی می خوای گازش بزنی دندون مصنوعی لازم می شی!!! مادر و بیتا هم که تکلیفشان معلوم بود.

این وسط فقط خودم بودم که بار این انتخاب را باید به تنهایی به دوش می کشیدم، آن هم از دو طرف!!

وارد آشپزخانه شدم و گل را روی میز گذاشتم، هر چه بود این بار آمدنش به اراده و اختیار خودش بود و با دفعه قبلی کاملاً متفاوت... به سمت سماور رفتم تا چایی بریزم که تیک کوتاه موبایلم توجهم را جلب کرد. در موقعیتی نبودم که تماسی برایم مهم باشد کمی سر خم کردم فقط بدانم پیامک از کیست که با دیدن اسم صدرا چشمانم درشت شدند. صدرا که در چند قدمی ام بود!! سینی را روی میز گذاشتم و محتوای پیامک را خواندم:

- مانتوت رو عوض کن.

آب دهانم را قورت دادم و باز روی این چند کلمه چشم چرخاندم، پس و پیش نداشت. نگاهی به مانتوی در تنم انداختم، قشنگ بود. حداقل خودم فکر می کردم که قشنگ است. تا روی زانو بود و خیلی به تنم نشسته بود. با وسواس بیشتری که دقت کردم فقط توانستم بگویم کمی تنگ است! سریع تایپ کردم:

- چرا؟

کمی پا به پا شدم ولی جوابی نیامد. اعصابم خرد شد. برگشتم و چایی ریختم و دوباره گوشی را چک کردم ولی باز جوابی نبود. اصلاً مانتو کرم رنگ دیگری نداشتم که عوضش کنم. اگر می خواستم تعویض کنم باید کلا ست لباسم را تغییر می دادم و این هم به نظرم واقعا بد می شد. می رفتم بالا و کلا لباس تغییر می دادم و برمی گشتم، نمی گفتند این دختر دیوانه شده است؟ پوفی کشیدم و نوشتم:

- عوض نمی کنم.

سینی را به دست گرفتم و تا دم آشپزخانه رفتم. عصبی برگشتم و دوباره روی میز گذاشتم و از دم در آهسته صدا کردم:

- آقا بهزاد می شه چند لحظه بیای.

بهزاد متعجب و سریع داخل آشپزخانه آمد و پرسید:

- چیه؟

چشم بستم و نفس محکمی کشیدم. میزان استرسم بیش از حد تصور بود، گفتم:

- بهزاد می شه لطفاً تو پذیرایی کنی؟

کمی با بهت نگاهم کرد و بعد با کمی شیطنت گفت:

- حالت خیلی خرابه انگار؟

روی صندلی نشستم و نالیدم:

- وای بهزاد دارم پس می افتم.

با خنده سینی را برداشت:

- خیلی خب من می برم ولی بعدا جواب بابا و مامان با خودت.

و بیرون رفت.

بهانه ای برای خارج شدن از آشپزخانه نداشتم. از سرو صدا متوجه بودم که بشقاب و شیرینی هم توسط بهزاد تعارف شده است. آرنج هایم را روی میز گذاشتم، دست هایم را در هم گره زدم. پیشانی ام را روی دست هایم گذاشتم، قلبم داشت از جا کنده می شد. چقدر برای دوستانم مشاوره داده بودم؟ چقدر همیشه حرف از عقل و منطق زده بودم؟ پس چرا هر کاری می کردم هیچ یک از آنها استارت نمی خورد؟ همیشه سعی کرده بودم عاقلانه عمل کنم ولی در آن لحظه و آن شرایط هر کاری که منطق به آن سمت رای می داد، ذهنم از آن گریزان بود. دل سرگشته ام به دریا زدن می خواست، شنا و غوطه خوردن بین امواج متلاطم... هر دریانورد ماهری هم وقتی به آب می زند، درصدی احتمال طوفان می دهد، احتمال فرو رفتن و جزیی از دریا شدن و تا ابد در بستر آن ماندن... حال منی که فقط شنا در آب های راکد استخر هایی را آموخته بودم که طول و عرضشان حتی از بستره نگاه هم کمتر بود، می خواستم درون آبی شیرجه رفته شنا کنم که نه تنها برای ابتدا و انتهایش حدود تصور نبود که شب و روز و روشن و تاریکش هم آرامش نداشت و موج در موج تاب می خورد. یعنی توان رسیدن

دوباره به ساحل را داشتم؟ امروز روز آخر بود؟ نه امروز نه، همین ساعت، همین لحظه... بیرون که می رفتم. رسمی یا غیر رسمی، موقت یا دائمی چه فرقی می کرد... مهم این بود که حرمتی بینمان جاری می شد... حرمتی که هم معنی رازداری است، هم رازی، معتمد، مقرب، خویش، همسر... محرم!

آن هم با کسی که همیشه در خواب و بیداری دلم برایش پر می زد و ذهنم پر بود از بودن هایش... حال همین فرد بیرون نشسته و منتظر، تا بروم و با چند جمله پرده از این بیگانگی بدرم. فردی که اخیرا خیلی بوی غربت می داد و این بوی غریبه بودن و عجیب بودن و ناشناخته شدنش، عجیب گیج و سردرگم کرده بود!!

وقتی صدایی از دم گوشم گفت:

- بهار چرا نمیای بیرون؟

هینی کشیده از جا پریدم و متوجه شدم به قدری در خود فرو رفته بودم که متوجه آمدن مادر نشده بودم. مامان دست روی گونه یخ زده ام گذاشت و گفت:

- این چه رنگ و رویه دختر؟ چته؟

تن پر تنشم را به آغوش مادرانه اش سپردم و نالیدم:

- مامان دارم می میرم.

کمی بین آغوشش تابم داد:

- ببین بهار آگه از هیجان رسیدن به صدرا داری پس می افتی که بیا بریم و قضیه رو تموم کنیم، بعد می بینی که کلی آروم تر شدی ولی آگه شک به جونت افتاده و تو درستی کارت تردید داری، هنوز هیچی

نشده... می رم می گم بهار می خواد بیشتر فکر کنه. اصلا هم برام مهم نیست کی ناراحت می شه، کی خوشحال! مهم زندگی توهه!

حرف مادر عوض دلگرم کردنم، خنده ای از دلم گذراند، مگر چقدر از زمانی که می خواستم به عقد محمد احسان در آیم می گذشت که یادم برود؟ روز قبل از عقد که یک ریز گریه کردم و گفتم، مامان تو رو خدا من نمی تونم، اصلا دلم برا این ازدواج نمی جوشه، گفتم، مگه مردم مسخره مان؟؟!! پوفی کشیدم. نمی دانستم به این دریایی که می زنم چگونه دریایی است ولی خوب می دانستم گاه به بهای غرق شدن هم باید دل زد.

همراه مامان وارد پذیرایی شدم و کنار بیتا نشستم و تمام تلاشم را کردم تا به هیچ عنوان نگاهم به سمت مردی که پا روی پایش انداخته و به آقای صادقی می گفت:

- ... شما تشریف بیارید، اگه خودم هم نداشته باشم، مطمئن باشید براتون پیدا می کنم...
نگاه نکنم.

حواسم پی حرف آقای صادقی هم نرفت که گویا قصد خرید مبلی، چیزی را داشت. زهرا خانم با شادی واضحی که در صورت داشت از مامان درباره فک و فامیل و خاله و بقیه فامیل پرس و جو می کرد. سعی می کردم با توجه به حرف های زهرا خانم، فکرم را مشغول کنم تا جایی دیگر نرود ولی مگر می شد آن نگاه سنگینی را چند بار رویم نشست، نفهمم. گاهی سنگینی اش به قدری بود که لازم بود، دست به دسته مبل گرفته ، نفسی تازه کنم.

بالاخره حاج آقا صادقی گفت:

- خب عروس خانوم لطفا کنار آقا دوماه بشینید تا صیغه محرمیت رو جاری کنم.

بهزاد از روی مبل کنار صدر را برخاست. نفسی گرفتم و سعی کردم با قدم های محکمی به سمت مبل کناری او بروم و تا نشستن کاملم نگاهش را پذیرا شدم. پا از روی پا کشید و صاف تر نشست ولی بعد نگاهش سهم حاج آقا شد.

حاج آقا صادقی گفت:

- برا محرمیت موقت مهریه صحبت کردین؟

آقای فرهودی نگاهی به بابا انداخت و بابا گفت:

- نه، راستش اصلا یادمون هم نبود.

حاج آقا تبسمی زد:

- عیب نداره، زیاد هم مهم نیست. معمولاً اینطور محرمیت های قبل عقد رو به صورت عرفی به یک سکه می خونم. اگه اجازه بدین...

صدر را گفتن « ببخشید» هم حرف آقای صادقی را برید و هم بقیه را متوجه خودش کرد. دست در جیب کتش کرد و جعبه سرمه ای رنگی بیرون آورد و درش را باز کرد. آن را روی میز مقابل آقای صادقی قرار داد و خیلی خونسرد گفت:

- به محض جاری شدن محرمیت، پرداخت می کنم.

حاج آقا صادقی ابرویی بالا انداخت و با خنده گفت:

- به به، چی بهتر از این؟

خم شد و جعبه را برداشت. نگاهی به داخل جعبه کرد و رو به بابا گفت:

- پنج سکه بهار آزادی، موافقین؟

آثار تعجب در چهره بابا هم نمود داشت، با این وجود موافقت کرد. من هم کلا این روزها هر چی جدول ضرب یاد گرفته بودم همه قاطی پاتی شده بود و گاه دو دوتای ذهنم می شد، صد و بیست تا و گاه به همان یک هم نمی رسید!

حاج آقا جعبه را روی میز گذاشت و پرسید:

- برای چه مدتی مد نظرتون هست؟

به وضوح درهم رفتن اخم های بابا را دیدم. همچنان از ته دل راضی نبود. باز صدرا بود که بدون کوچکترین خجالت و خیلی راحت و جدی گفت:

- سه ماه.

تند تند حساب کردم، بیست و شش دی ماه بود و سه ماه بعد می شد بیست و شش فروردین. حاج آقا سری تکان داد و این بار با لحن بمش پرسید:

- دخترم، بهار خانوم به بنده وکالت می دین شما رو به مدت سه ماه و مهر معلوم، به عقد موقت آقا صدرا در بیارم؟

آب دهانم را قورت دادم و به مامان چشم دوختم. چرا کسی به من نگفته بود باید دفعه اول جواب بدهم یا تا سه بار منتظر بمانم؟ اصلا چرا خودم نپرسیده بودم؟ برای عقد دایم می دانستم ولی تا آن روز شاهد هیچ عقد موقتی نبودم و از شرایطش بی خبر بودم. مامان هم شکر خدا اصلا نه اشاره ای کرد و نه حرفی زد. تعللم موجب شد حاج آقا برای

بار دوم سوالش را تکرار کند. حس کردم حالا که دفعه اول نگفتم، درست نیست دفعه دوم هم بگویم و باید منتظر بار بعد باشم. حاج آقا سومین بار را هم تکرار کرد. نفسی گرفتم و آرام گفتم:

- با اجازه پدر و مادرم، بله.

سرم را بلند نکردم تا صورت صدرا را ببینم ولی دستی که روی دسته مبل گذاشته بود، کاملاً در دیدم بود که کمی به دسته فشار آورد. در مقابل سوال مشابه حاج آقا، این بار صدرا در همان دفعه اول و بدون تردید و محکم بله داد. سرم پایین بود و دقیق از جملات عربی خوانده شده سر در نمی آوردم. ولی هر چه که بود، مثل این می ماند که با هر کلمه اش آرامشی به دلم سرازیر می شد. فکر و تردید و شک تا همینجا بود.

حاج آقا جعبه را از روی میز برداشت و به سمت صدرا گرفت:

- خوشبخت بشید، بفرمایید و مهرش رو هم خودتون بدید.

صدرا جعبه را از دست حاج آقا گرفت و خیلی مختصر به سمت راست چرخید. جعبه را به سمت گرفت و نگاه پر جاذبه اش را به چشمانم دوخت:

- بفرمایید.

جعبه را گرفتم و تشکر زیر لبی کردم. مامان لبخندی زد، فکر کنم از این کار صدرا خوشش آمده بود که گفت:

- دخترم پاشو یه دور شیرینی بگیر.

نامحسوس چهره ام درهم رفت. امان از دست مامان! اندک تکانی خورده بودم، صدای آهسته و آمرانه ای از سمت چپ متوجهم کرد:

- بلند نشو.

نگاهم بی اختیار به سمتش رفت. مادر واضح گفته بود شیرینی تعارف کن و شوهر دو ثانیه ای ام می گفت بلند نشو، نگاه صدرا ظاهرا اصلا به سمت من نبود. جدا برای چند لحظه نتوانستم تصمیم بگیرم، به حرف کدامشان گوش دهم. ولی باز زهرا خانم ناجی ام شد:

- بیتا جان دخترم پاشو شما بگیر. در حال حاضر بهار تو حالی نیست که بتونه شیرینی تعارف کنه، عروس خانومه! نفسم را پس دادم و به زهرا خانم نگاه کردم.

وقت رفتن مادر هی تعارف کرد که صدرا برای شام بماند. می دانستم تدارک شام دیده و دلش می خواهد هر دو دامادش را سر سفره بنشاند. از طرفی هم زهرا خانم می گفت امشب عروس ها خانه ما هستند و اجازه بدین بهار رو با خودمون ببریم. خلاصه بین تعارف تکه پاره کردن آنها، صدرا جفت پا پرید بین حرفشان و گفت:

- شرمنده امشب نه من اینجا می مونم و نه بهار رو میارم اونجا... با اجازتون امشب برا شام رستوران رزرو کردم.

مات و حیران نگاهی به صدرا کردم. همه کارش را که کرده بود دیگر با اجازه اش برای چه بود؟ سعی کردم بشمارم ببینم در همین یک روز چند بار ضربات غافلگیر کننده اش را نوش جان کرده بودم!

مامان نفسی کشید و کوتاه آمد اما زهرا خانم خندید:

- خوش بگذره انشالله. برید عیب نداره، این شبا تکرار نمی شن.

صدرا از آن لبخندهای نایابش را تحویل مادرش داد و بعد رو به من کرد، با چشم هایی تنگ شده و تن صدایی آهسته و لحنی محکم گفت:

- برو عوض کن بریم.

دیگر برای امروز پر بودم و نمی کشیدم. این چندمین ارد دادنش بود.
حالم خراب بود، لجوجانه گفتم:

- عوض نمی کنم.

اخمش غلیظ تر شد:

- زمستونه، می خوای همینطوری بیای بیرون؟

می گفتم قاطی کردم کسی باورش نمی شد، این یکی را راست می گفت. می خواستم با همین مانتو نازک بیرون بروم. مثلاً داشتم لج می کردم؟ آن هم با خودم؟ در جالباسی همان طبقه همکف را باز کردم و اشارپ مشکی رنگ را برداشتم و از روی مانتو پوشیدم. جنس نرم و پشمش و طرح جالبش همیشه برایم خوشایند بود. از نخ های آویزان لبه آن هم نافرم خوشم می آمد. خب به نحوی توانستم سوتی ام را با آن پوشش دهم. کیف کوچکم را هم از آنجا برداشتم و فقط موبایل را داخلش گذاشتم و گفتم:

- آماده ام.

نیشخندی زد و دست پشت کمرم نهاده، سرد و خشک گفت:

- پس راه بیفت.

برعکس لحنش با من، خیلی راحت و بدون هیچ گونه افراط و تفریطی با بقیه خداحافظی کرد. داخل ماشین که نشستیم هنوز فکر من پیش همان لمس چند لحظه ای روی کمرم مانده بود و قبل و بعدش را فراموش کرده بودم.

بدون حرف ماشین را روشن کرد و راه افتاد. دلم می خواست
برمی گشتم به صورتش زل می زدم. شوهرم بود! ولی این کار را
نکردم امروز کم روی اعصابم اسکی نرفته بود. سکوت ماشین را نه
او شکست و نه من... جالب بود درست روزی که باهم محرم شده
بودیم عین دو آدم قهر کرده کنار هم بودیم. اصولا باید حرف های
عاشقانه می زدیم و نگاه هایی پر از شرم تحویل هم می دادیم!! توقف
که کرد، گفت:

- پیاده شو.

پیاده شده نگاهی به اطراف کردم، رستورانی ندیدم. البته کمی هم برای
صرف شام زود بود. کنارش را افتادم تا ببینم کجا می خواهیم برویم.
وقتی در مانتو فروشی را باز کرده و کنار ایستاد. متعجب پرسیدم:

- اینجا برا چی؟

با کمی غیظ گفت:

- برو تو می فهمی.

ابرویی بالا دادم و داخل رفتم. خب از اینجا که نمی توانست برای
خودش چیزی بخرد پس احتمالا باید برای من می خرید. کنارش راه
افتادم ببینم شونصدمین سورپرایزم چه خواهد بود. خودش با دقت به
مانتو ها نگاه می کرد. مانتوی کرم خوش دوختی را نشان خانم
فروشنده داد و گفت:

- یکی از این مدل، برا ساینز خانم بدین.

تقریبا دو ریالی ام افتاد ولی منتظر اجرای کامل سناریوаш ماندم. می
خواستم ببینم کل اکرانش به کجا خواهد کشید. داخل اتاقک پرو رفتم و
مانتو را پوشیدم. در این که واقعا قشنگ بود شکی وجود نداشت.

مدلش هم از کمر به پایین کمی گشادتر بود. به تنم می نشست و خوشگل بود، نمی دانستم باید صدایش کنم در تنم ببیند یا نه که خودش در را زد. در را باز کردم. نگاهش خیلی خریدارانه روی من و مانتو چرخید و در کمال پر رویی شانه ام را گرفت و به پشت چرخاند و نگاهی به پشت لباس هم انداخت و گفت:

- خوبه!

بعد کمی خود را داخل اتاق کشید و مانتوی خودم را از آویز برداشته، گفت:

- با همین بیا بیرون.

و بیرون رفت و در را بست. به دیواره اتاق تکیه دادم، دلم می خواست سرم را به دیواره آن بکوبم. در اتاق را باز کرد و گفت:

- واسه چی خشکت زده؟

و اشاریم را دستم داد و از بازویم گرفت.

نزدیک ماشین کیسه ای را که مانتوی قبلی ام داخل آن بود داخل ظرف آشغال پرت کرد و بدون اینکه فرصت اعتراضی بدهد، سوارم کرد و در را هم کمی محکم بست.

گفته بود، من تحمل نمی کنم و اوضاع را به نفع خودم تغییر می دهم. این اولی اش بود! پشت فرمان نشست و دستش به سمت استارت که رفت، با عصبانیت گفتم:

- می شه دقیقا بگی این کارا یعنی چی؟

بدون انحراف نگاهش از روبرو، گوشه لبش بالا رفت:

- وقتی بهت می گم اونو عوض کن بفهم که باید عوض کنی وگرنه خودم دست به کار می شم .

حرصی تر غر زدم:

- می شه بگی چرا باید عوض می کردم؟

صورتش را به سمت چرخانده، تیز و برنده نگاهم کرد و پر قدرت و عصبی گفت:

- جدی خودت نمی فهمیدی که با اون مانتو تنگ، باسنت اونطور تو چشم بود؟

چشم هایم سائز توپ پینگ پونگ را رد کرد، اصلا علت دعوا از ذهنم رفت، این مرد حالش خوب بود؟ یادم می آمد محمد بعد از یک هفته خواست بغلم کند که حالم بد شد. حالا این جناب یک ساعت بعد از محرمیت موقت از سائز فلان جایم حرف می زد؟ لبم را زیر دندان بردم و زمزمه کردم:

- صدرا؟

نگاهش را رنگ خباثت گرفت و با تمام خودداری اش باز شیطننت در نی نی چشمانش نشست. نگاه از من گرفت و به روبرو داد و انگشت شستش را به کنار لبش کشید. دو نفس پشت سرهم ولی عمیق کشید و نفسش را فوت کرد. کلافه سری تکان دادم:

- جوری عجیب غریب شدی که همش حس می کنم نمی شناسمت. وقتی آدم یکی رو کلا نمی شناسه خیلی آسونه بره و از رو رفتاراش تحلیل کنه و بخواد اونو کشف کنه ولی وقتی یکی رو بشناسی و همه کاراش متفاوت از قبل باشه، گیج می شی و کلا نمی تونی نتیجه بگیری و بفهمی کی به کیه! صدرا حس می کنم شناخت من ازت صفر

نیست چندین قدم زیر صفره، تو داری رو همه شناختهم خط می کشی.
خیلی غریبه تر از یه غریبه...

لپش را کوتاه از داخل مکید و نیشخندی تحویل داد، بی احساس و بی تفاوت و با لحنی آمرانه و خش گرفته گفت:

- این خوبه، هر چی ذهنیت داری دور بریز. اون صدرای گذشته خیلی وقته مرده و به جاش منم، همین که روبروت نشسته! از اول بشناسم.

بق کرده لب هایم را جلو دادم و زمزمه کردم:

- من صدرای خودم رو بیشتر دوست دارم.

چهره اش باز تر نشد که هیچ، قیافه اش بیشتر درهم رفت و زهره کلامش کشنده تر:

- قبل از اینکه حرفی از دهنش در بیاد، خوب دربارش فکر کن و بعد بفرستش بیرون. آدم در ازای حرفایی که می زنه مسئوله!!

اخم هایم درهم رفت، دلخور بودم. عصبی و ناراحت و حق به جانب گفتم:

- می شه برسونیم خونه؟

حرکت کرد و بی تفاوت به حوصله نداشته من زمزمه کرد:

- بعد شام.

چشم هایم را بستم تا کمی بر خود مسلط شوم. از صبح تا همان موقع یک جورهایی رو اعصابم رژه رفته بود. به کمی تنهایی نیاز داشتم تا منطقی تر فکر کنم ببینم باید به او حق بدهم یا راه حلی برای این شرایط پیدا کنم؟ بدون شک حال و روزم شبیه کسی نبود که تازه محرم

مردی شده است که با تمام وجود دوستش دارد. در آن لحظات دلم مهر و محبت و خنده و شوخی می خواست. دلم کمی اطمینان می خواست تا بفهمم راهی را که می روم رو به مقصد درستی است ولی این رخت چرکی که در دلم می شستند، برای چه بود؟ برای این نبود که او دو روز پیش از من خواسته بود بگویم نه و من گفته بودم بله؟ این خواست و این جواب مدام حالم را بد می کرد. انگار در تلاطم رسیدن به کسی که نفسم برایش می رفت، مدام این جریان را پس زده بودم تا این فکر مرا از ادامه راه رسیدن به او باز ندارد...

درد کوتاهی که پشت دست چپ پیچید هم زمان شد با شنیدن این حرف:
- عادت خوابیدن تو ماشینو ترک کن، خوشم نمیاد.

چشم باز کردم. دست راستم را روی جای ضربه ای که با دو انگشت زده بود گذاشتم و نگاهم را به او دادم که خونسرد و راحت فرمان را در دست داشت و به روبرویش چشم دوخته بود. آهسته گفتم:

- برای امروز ظرفیتم پره، لطفا برسونم خونه.

کج خندی تحویل داد:

- وقتی می گم بعد شام، یعنی بحث اضافه هیچ نتیجه ای نداره.

خیره نگاهش کردم. ریش مرتبی که روی صورت داشت او را با چهره ای که از قبل در ذهن داشتم کمی متفاوت کرده بود. البته غیر قابل تکذیب بود که گذر زمان، پختگی چهره اش را بیشتر کرده و به طور بی رحمانه ای بر جذابیتش افزوده بود. موهایش هم به اندازه گذشته کوتاه نبود، البته نمی شد به آن بلند هم گفت. برای من و در ذهن و قلب و چشم من زیباترین مرد روی جهان بود. من با اطمینان از حسم به تمام منطق پشت پا زده و به او بله داده بودم. مگر همیشه از

خدا با او بودن را نخواستہ بودم؟ مگر بارها دم نزده بودم کہ ہر قدر ہم مشکل در این میان باشد، تحمل می کنم؟ برای ہمین ہم تا امکانش فراہم شد در قبولش تردید نکردم. من می خواستم این راہ را بروم حتی اگر قرار بود، آخر ناپیدایش بن بست باشد. خودم بہتر از ہر کس دیگری می دانستم کہ راہ خروج از دایرہ ای کہ در آن گیر افتادہ بودم تنها ہمین راہ است و بقیہ در جا زدن و خود گول زدن است. یکبار خواستہ بودم از این گردی کہ ہر چہ می رفتم باز از محیط آن خارج نمی شدم را امتحان کنم ولی مثل این می ماند روی وتر دایرہ راہ پیمودہ بودم کہ باز رسیدہ بودم بہ محیطش! جای اول، راہ اول... خود احمق ہم می دانستم سپند همان وتر ہم برایم نمی شد. فقط در تکرار و تکرار راہ این زندگی دنبال راہ فرار بودم از این یکنواختی...

اگر قرار بر تغییر مسیر بود و امید برای پیدا کردن راہی تا گریزی بزنم و رها شوم و حباب دورم را بشکنم، این تنہاترین راہ بود. لایہ هایی کہ از فکر و اندیشہ و خواست و خاطرہ این مرد دورم کشیدہ شدہ بود، اینقدر سنگین بود کہ کنار آمدن با آن محال بود یا باید ہمراہ آن می شدم و تن بہ غرق شدن در آن می دادم و یا دست کم می فہمیدم این لایہ های پیچیدہ شدہ دورم اشتباہ هستند و باید یکی یکی آنها را بشکنم و راہی برای نفس کشیدن پیدا کنم. وگرنہ چہ فرقی وجود داشت بین کسی کہ زندہ نبود با منی کہ راہ نفس کشیدنم بسته بود؟

من مشکلات این راہ را بر جان می خریدم زیرا ضامن رهایی ام بود. رهایی از پیلہ ای کہ ہر چہ می گذشت نہ تنہا راہی بہ بیرون نمی یافتم کہ ہر روز قطور تر ہم می شد. من از بلہ ای کہ گفتہ بودم پشیمان نبودم حتی اگر مادرم بہ این بلہ گفتن راضی نبود، حتی اگر خودش ہم گفتہ بود بگویم نہ! این راہ برایم رفتنی بود.

بدون انحراف نگاہش از بیرون، فکش تکان خورد:

- از کی تا حالا اینقدر پر رو شدی که مستقیم زل بزنی به یه نفر و هیچ جوهره هم از رو نری؟

پلکی زدم و جهت نگاهم را تغییری ندادم. بی خیال طعنه و تیکه های پرتابی اش شدم و پچ پچ وار زمزمه کردم:

- دلم برات خیلی تنگ شده بود.

ابروهایش را به هم نزدیک تر کرد و چشم هایش باریک تر شدند. فشار دستی که روی فرمان داشت، مشهود بود. نه جوابی داد و نه حرفی زد.

ماشین را پارک کرد و پیاده شد، چند ثانیه ای منتظر ماند. دلم نمی خواست پیاده شوم، برخورد سرد و یخ زده اش دلم را می رنجاند. با کمی تعلل به سمت در کناری من آمد و آن را باز کرد. بدون اینکه به سمتم خم شود، گفت:

- منتظر دعوتی؟

لبم کش آمد:

- اوهوم.

ابرویی بالا انداخت و بدون فوت وقت بازویم را گرفت و پیاده کرد. دزدگیر ماشین را زد و سرش را مختصری کج کرد تا رخ به رخ شود و گفت:

- لوس بازی رو غلاف کنی به نفعته.

و بدون رها کردن بازویم به سمت رستوران راه افتاد. بازویم را آرام از دستش کشیدم، مقاومت زیادی نکرد و دستش را پایین آورد. نگاهم به دست بزرگ و مردانه اش رفت، چند سال می شد که لمسشان نکرده

بودم؟ شاید چیزی دور و بر پانزده سال! البته بعد از آن هم، گاهی به اجبار دستم را گرفته بود ولی خیلی کم و محدود...

هیچ مانع شرعی و قانونی برای دوری نداشتم و دلم برای گرفتن و لمس دستش ضعف می رفت. نفسم را حبس کردم و در حالیکه خود را آماده اخم و احتمالا تیکه بارانش می کردم، نرم و محتاط دستم را بالا بردم و میان دستش سر دادم.

تعلش فقط یک ثانیه طول کشید که آن هم احتمالا از غافلگیر شدنش بود، بعد دستم میان انگشتانش فشرده شد. لبریز از حس خوب این همراهی و گرمی دستانش، حال خودم و دستم باهم خوب شد و به هیچ عنوان فشاری که روی انگشتانم می آمد، در کم کردن این حال خوب اثری نداشت. نفسم راحت تر پس داده شد، پیش قدم نمی شد ولی پیشقدم شدن مرا هم پس نمی زد.

در رستوران را باز کرد و بدون تعارف با هدایت دستی که میان پنجه اش بود، مرا زودتر از خودش به داخل هدایت کرد. تا کنار میز دستم را در دستش نگه داشت. دم آخر فشار مضاعفی به آن وارد کرده، رهایش کرد. دستم را مشت کردم تا این گرمای مطبوع پیچیده شده در آن نپرد. متعجب از قلب بی جنبه ام بودم که اینقدر در تپش زیاده روی می کرد. به محض نشستن نگاهم خیلی آرام روی دستم نشست و تبسمی بر لبم آمد. انگار همه اخلاق های خوبش را هم فراموش نکرده بود. هنوز درست و حسابی جا گیر نشده بودم که بازویم را گرفت و آهسته و بدون نرمش گفت:

- اون ور بشین.

متحیر از این حرف نگاه کردم ببینم چه فرقی بین آن صندلی و صندلی من وجود دارد! وقتی چیزی سر در نیاوردم، پرسیدم:

- چرا؟

نفسش را خیلی واضح فوت کرد و گفت:

- هرچه سریع تر یاد بگیر وقتی حرفی می زنم چرا نگی! بلند شو.

حال بحث نداشتم، برخاستم و جایم را عوض کردم. تنها تفاوت این صندلی با قبلی این بود که در دومی پشتم به دیوار بود!

دست به منو بردم و لیست غذاها را از نظر گذراندم. با غذاهای گوشتی میانه زیاد خوبی نداشتم ولی از مرغ بدم نمی آمد. گارسون کنار میز آمد و سفارش گرفت. هنوز در فکر بودم که صدایش متوجهم کرد:

- دستت رو باز کن ببینم نکنه از انگشتام توش جا موندن، اینطور مشت کردی، پشش ندی!!

نگاه بهت زده ام به سمت دستم رفت و دلم خواست با همان مشت بسته بکوبم در ملاحظش! وقتی نگاه حرصی ام را بالا آوردم، لبش به یک سمت کشیده شده بود و با تای ابروی بالا رفته نگاهم می کرد، نگاهش تخس و مچ گیرانه و شرور بود.

غذا که سرو شد، میل زیادی به غذا نداشتم. فکر روزهای بعد و اتفاقات ممکن، میلی برایم باقی نگذاشته بود. سوپ درانی بی اشتهایی گزینه بهتری بود برای سرگرم شدن، قاشق اول را به سمت دهانم بردم و از داغی آن کل کامم سوخت. قاشق را داخل ظرف بگردانده در حال فوت کردن، با دستم هم دهانم را باد می زدم. گوشه لب صدرا بالا رفت، او هنوز داشت سوپش را با قاشق تکان تکان می داد که سرد شود. با پوزخندی گفت:

- نه، فقط رشد طولی داشتی؟

و با انگشت به شقیقه خود زد:

- اینجاست تغذیه نشده انگار!

چپ چپ نگاهش کردم و نوشابه مقابلم را برداشتم تا بلکه کمی از سوزش زبانم را بگیرد. سریع دست پیش آورد و نوشابه را از دستم خارج کرد. درش را باز کرد و داخل لیوان مقابل من ریخت. تا خواستم کمی به رفتارش امیدوار شوم، گفت:

- بیا بخور، گفتم اینم می ریزی آبرومون می ره!

هنگام برگشت به خانه برعکس رفتن، سرخوش و سرحال بود. انگار به اندازه کافی از حرص خوردن من لذت برده و اخم های درهم برایش تفریح دلچسبی شده بود. هنوز وقت یاد تیکه تیکه حرف هایش می افتادم خونم به جوش می آمد، به هیچ عنوان از کوچکترین روزنه برای اذیت کردنم نگذشته بود.

دم در که پیاده شدم نه تشکری کردم و نه خداحافظی! یعنی تشکری هم لازم نداشت، قرار نبود که برای حرص دادنم تشکر می کردم؟

دو روز از دیدارمان می گذشت، با وجود اینکه مدام به خودم نهیب می زدم، برایم نباید تا این حد مهم باشد ولی از صبح تا شب منتظر تماس یا پیامکش بودم. اعصابم به هم ریخته بود، خودم را محق می دانستم که در تماس گرفتن پیشقدم نشوم. صدرا کسی نبود که زیر بار زور برود که اگر می رفت به حتم دو برادر کوچکترش قبل از خودش ازدواج نمی کردند. می دانستم در خانواده قانونمند آنها بدون تردید پدر و مادرش بارها امکان و شرایط ازدواج او را فراهم کرده بودند، مگر اینکه ایران نبوده باشد. من هنوز نمی دانستم او کی از کانادا برگشته بود. هر قدر جریان را بالا پایین می کردم باز چیزی در این میان کم و مجهول بود که نمی توانستم دقیق نتیجه گیری کنم.

سرم را تکان دادم بلکه از دست این همه افکار گیج کننده و سردرگم که همراه روز و شبم شده بودند، رها شوم. روز و شب هایی که سال ها در آرزویشان به سر برده بودم و حال با رسیدنش به جای لذت بردن، مدام فکرم به گرو تحلیل اتفاقات می رفت. ولی یک چیز برای خودم و دلم محرز بود، بارها سعی کرده بودم این قفلی را که به دلم خورده را باز کرده و خود را وادار کنم کس دیگری را دوست بدارم ولی نشده بود. حال در مسیر درست بودم و این بار تمام سعیم را می کردم تا راهی را که می دانستم مقصدش دقیق میان قلبم بود، پیدا کنم. راه عقب نشستم رسیدن به یک نتیجه بود؛ اینکه مطمئن شوم دوستم ندارد.

جملاتی در ذهنم داشتم که هرگز نه کمرنگ می شد و نه فراموش می شد. جملاتی که بارها شنیده بودم. در هر بار رفتنم به شمال برای فقط یک هفته سفر! یا حتی گاهی میان شوخی و شیطنت در ترک خانه شان، آن هم در حالی که فاصله درهای خانه مان فقط هشت متر بود!

- دوست ندارم بذارم بری! بگم بمون می مونی؟ نمی فهمم چرا باید منتظر این کسرای تنبل باشم که ازدواج کنه!! منتظرم بمون... می مونی؟

چگونه می توانستم بین این جملات و رفتار و گفتار و خواسته این روزهایش ربط درستی بدهم؟ کدام درست بود و کدام غلط؟ اصلا چرا رفت؟ چرا بی خبر و یهوئی رفت؟ چرا چند ماه نشده اسباب کشی کردند؟ چرا هیچ آدرسی ندادند؟ چرا به محض همان یک بار دیدنم قرار خواستگاری گذاشتند؟ چرا گفت بگو، نه؟ چرا خودش نگفت، نه؟ چرا با گفتن بله من به عوض پس کشیدن، تن به بازی داد؟

نگاهم تا روی موبایل رفت. این روزها عین ربایی شده بود که تنها دست و چشم مرا به سمت خود می کشید و من مصرانه عقب

می کشیدم. چشم های خسته و بی خواب حاصل از بد خواب شدن های
چند شبم را چند بار باز و بسته کردم تا بلکه از این گذر رها شوم.

تبسمی بر لب هایم کشیدم و پایین رفتم. مامان جوری چشم های
سرخش را پاک می کرد که انگار بهزاد به جنگ می رود! به سمت
بهزاد رفتم و با خنده گفتم:

- اوف چه تیپی هم زدی! بابا اسم پزشک کافیه دخترای اونجا قورتت
بدن، دیگه این همه تیپ زدن نمی خواد.

سریع مامان توپید:

- بهزاد در چشم و قلبت رو ببندی ها، خودم سال ها آواره غربت شدم
و مدام جاده شمال تهران کردم، کافیه. نری عروس از راه دور برام
بیاری.

بیتا غش غش خندید:

- وای باریک الله مادرشوهر.

چشم در کاسه چرخاند:

- پسر رو خودم دوماه می کنم، بهزاد اینو یادت بمونه!

بهزاد سری تکان داد و با خنده گفت:

- مامان جوش نزنید، تا چهار تا جا داره، یکیش رو شما انتخاب کن،
یکی بیتا، یکی بهار، برا خودم هم جا هست نگران نباشید.

من نزدیکتر بودم و به جای بقیه مشتم را به بازویش کوبیدم. روی
بازویش را ماساژ داد و گفت:

- بهار دقیقا دارم از دست تو در می رم. بلکه کبودی بازو هام کمی خوب بشه...

نگاه پر از غرورم به سمت برادر دوست داشتنی ام رفت. آن بازوی های سفت و پرورش یافته کجا و مشت من کجا؟ چشمکی زد و رو به من پرسید:

- از تازه دومادمون چه خبر؟ کم پیدااست!

و با خنده نگاهی به امیر کرد:

- نه به این دوماد سرخونه و نه به اون شوهر تو... یه نرمالش نصیبمون نشد!

امیر با خنده گفت:

- خیلی هم دلت بخواد که این خواهر بیش فعالیت رو گرفتم تا یه ذره نفس بکشی.

میان خنده بهزاد، بیتا هم ساکت نماند و سیب داخل بشقابش را به سمتش پرت کرد. امیر آن را در هوا گرفت و گاز بزرگی زد:

- البته بگم ها، خوشگل ترین بیش فعال دنیااست.

گرمای مطبوعی از این اظهار محبت امیر در وجودم نشست، اولین بارش نبود، زیاد از این شیطننت ها می کرد. با اینکه یک سال از بهزاد کوچکتر بود ولی روابطش با او خیلی خوب بود.

با وجود دلداری هایی که به مامان می دادم ، باز دلم طاقت نیاورد و دم در اشک هایم ریخت. تا بیرون حیاط برای بدرقه اش رفتم. مامان کاسه آبی پشت سرش ریخت. من قبل از حرکت کامل خم شده و از پنجره بازش گفتم:

- بهزاد تو رو خدا تند نرو.

بی خیال خندید:

- بهار شروع نکن، حالا باز باید نیم ساعت به توصیه های مامان گوش کنم. مگه کجا دارم می رم همش سه چهار ساعت راهه! بعد هم فعلا می رم اوضاع رو بسنجم و ببینم چی به چیه، آخر هفته میام. به این تازه دوماه هم سلام برسون و بگو با ما به از این باش که با خلق جهانی!

و حرکت کرد.

خیلی در لفافه از اینکه صدرا نه تماسی گرفته و نه آمده بود، گله کرد. خبر نداشت که خودم هم هیچ تماسی با او ندارم. نفسم آهی شد، این دو روز برایم دو سال گذشته بود.

خانه خلوت شده مان هم بیشتر دل تنگم می کرد. بیتا هفته ای دو سه بار فقط به خانه سر می زد و رفته محسوب می شد. باز در شرکت سرم گرم کار می شد ولی خانه به طور فجیعی حوصله سر بر شده بود. در پنج روزی که از دیدارمان می گذشت، زهرا خانم دو بار تماس گرفته و احوالپرسی کرده بود ولی دریغ از یک تماس خشک و خالی از اصل کاری!

الهام تقریبا از همه وقایع ما با خبر بود. تنها کسی بود که حرف هایم را به او می گفتم. البته او هم فقط با من درد دل می کرد. انصافا دوست عاقلی هم بود و همیشه سعی می کرد با منطق قضاوت کند ولی او هم نمی توانست برای این موقعیت راهکار بدهد.

مامان از این عدم ارتباط بی خبر بود. با این همه یکی دو بار از اینکه در این چند روز اصلا به خانه سر نزده، شاکی بود. امیر در این چند ماه نامزدی شان، تقریبا هر روز به خانه ما سر می زد و دست کم روزی ده بار هم باهم حرف می زدند.

روز چهار شنبه بود، سرم را روی بالش گذاشته، سعی می کردم به چیزی فکر نکنم و تمایلم را به تماس گرفتن با او سرکوب کنم. چشم هایم داشت گرم می شد که صدای آیفون چرت کوتاه عصرگاهی ام را پراند. از جایم تکان نخوردم، مامان پایین بود و جواب می داد. به پهلوی چرخیدم و دستم را زیر سرم نهادم و دوباره چشم هایم را بستم. صدای بلند و هیجان زده مادر را شنیدم که عجولانه صدا کرد:

- بهار، صدراست.

عین ترقه از جا پریدم. قبل از اینکه بتوانم به علت آمدنش فکر کنم و یا احیانا خوشحال شوم، نگاهم به سر و وضع کشیده شد. بلوز و شلوار راحتی رنگ و رو رفته منزل تنم بود و از شرکت هم که رسیده بودم، شانه ای هم به موهایم نکشیده بودم. سریع به سمت کمد حمله کردم و شلوار جین و بلوز سفیدم را برداشتم. اینکه به استقبالش بروم خیلی بهتر از این بود که با این وضع اسفناک مقابلش ظاهر شوم. آن هم برای اولین بار!

سریع شلوارم را با شلوار جین تعویض کردم. بلوزم را هم از تن بیرون کشیدم. به قدری عجله داشتم و دست و پایم می لرزید که بلوز ده بار در دست و سرم گیر کرد. سریع آن را روی تخت انداختم و بلوز سفیدم را برداشتم خیلی تنگ و چسبان بود و به شدت روی تنم خوش فرم دیده می شد. به سرعت آستین هایش را پوشیدم و آن را بالا کشیدم تا از سرم رد کنم.

ولی تنگ بودن و عجله دست به دست هم داد، و لبه پایینی اش به گیره سرم گیر کرد. پوفی کشیدم و لعنتی نثارش کردم. باید دوباره درش آورده و باز تنم می کردم. در این کمبود وقت احتمالا باید صدرا نیم ساعت آن پایین منتظرم می شد. صدای باز شدن در که آمد، خوشحال از آمدن مادر برای کمک گفتم:

- وای مامان ببین این بلوز چطور به گیره گره خورده، تکون نمی خوره؟

در بسته شد و بعد دستش به کمکم آمد و سعی در پایین کشیدن بلوز کرد. اگر اینطور می کشید پاره می شد، دستم را بالا بردم و روی دستش گذاشتم:

- اول ببین به کجای گیره سرم گیر کرده...

حرفم نصفه ماند. آب دهانم را قورت دادم. دستی که زیر دستم لمسش کرده بودم بدون تردید دست مادرم نبود. مثل این می ماند که پارچ آب یخ به سرم ریخته باشند. بابا که خانه نبود، بهزاد هم نبود، اصلا اگر هم خانه بودند بدون در زدن وارد اتاق من نمی شدند. پس این دست مردانه؟ یعنی خیلی ناشیانه سعی می کردم در ذهنم کسی غیر از صدرا را پشت سرم تصور کنم.

خشک و بی حرکت دستم را پایین بردم. حال دیگر دلم نمی خواست این بلوز از سرم پایین رود و او را ببینم.

فرد پشت سری اول گیره را از موهایم باز کرد و بعد متوجه شدم که آن را از بلوزم جدا می کند. آب دهانم را با صدا قورت دادم. در نهایت بلوز را از سرم رد کرد و سایش پشت انگشتان مردانه اش نشانگر این بود که بلوز را کامل پایین کشیده، روی تنم مرتب می کند. در حالی

نبودم که از لمس دستش گر بگیرم و لرز کنم و از این جنگولک بازی
ها، فعلا داشتم از خجالت می مردم.

لبم را زیر دندان می فشردم و چشم هایم را هم بسته بودم. صدای خنده
کوتاهش با ضربه ای که به زیر چانه ام خورد، هم زمان شد:

- عجل و شلخته!

بدون رها کردن لبم، چشم هایم را باز کردم. شرمنده نگاهش کردم:

- سلام

با خنده، لب و لوچه اش را هم جمع کرد:

- سالی چند بار به این موها شونه می کشی؟

چشم هایم گشاد شدند و تازه متوجه وضع افتضاح موهایم شدم. از
همه آنها بدتر، اینکه اولین بار بدون روسری و بدون حجاب مقابلش
ایستاده بودم. یادم افتاد که صبح هم اینقدر عجله داشتم که سرم را بدون
شانه کشیدن گیره زدم و رفتم. با حالتی ترکیب از شرمندگی و حرص
خوردن دست میان موهایم بردم و گفتم:

- یعنی باید به روم بیاری که بهم ریخته است؟

ابرویی بالا داد:

- آهان باید دروغی بگم، وای چه سری، چه دمی، عجب پایی!!

کل سینه ام را از نفسم خالی کردم و طلبکارانه گفتم:

- اصلا برا چی سرت رو انداختی و اومدی تو اتاقم؟

دست هایش را بالای سرش کشید و در حال کشیدن خمیازه ای گفت:

- پس کجا باید می رفتم؟

کلافه از وضعی که زیاد خوشم نیامده بود، جواب دادم:

- پایین می نشستی تا منم می اومدم.

سرش را اندکی به سمت شانه اش کج کرد و خطی بین دو ابرویش افتاد:

- می اومدی پایین که چی می شد؟

در جواب دادن تعلل کردم و با کمی تردید گفتم:

- می اومدم پایین تا... خب مگه برای دیدنم نیومدی؟

چشم هایش حالت خنده و تمسخر گرفت:

- خودت رو تحویل بگیر یه کم...

و از مقابلم کنار کشید و روی تختم نشست. لباس هایی را که در آورده بودم را برداشته، روی زمین رها کرد و در حالیکه روی تختم دراز می کشید، ادامه داد:

- این طرفا کار داشتم، دیدم خوابم میاد، حساب کردم تا برم خونه خودمون و برگردم شب شده!

دوباره خمیازه ای کشید و به پهلوشد:

- ساعت هفت بیدارم کن.

نفسم را فوت کردم و به چشم های بسته اش زل زدم. دست داخل موهایم کشیدم تا از فرط حرص منفجر نشود، بعد از چند روز آمده بود تا بخوابد!! نه سلامی، نه حالی، نه احوالی! این دیگر که بود؟ یعنی من باید با این موجود چه می کردم؟

نفس های کشیده و مرتبش نشان از این می داد که واقعا خوابش برده است، دست به کمر زده، گامی جلوتر رفتم. با وجود خط اخم کمرنگ روی پیشانی اش، باز در خواب خیلی آرام تر بود. دلم می خواست دست روی صورتش بکشم ولی جراتش را نداشتم. تازه از این آمدنش خنده ام گرفت، واقعا روی اعصاب بود. با خودم اعتراف کردم دوست دارم بیاید ولو به محض رسیدن به خواب برود.

صدای مامان که می گفت:

- بهار.

موجب شد به خود تکانی داده، سریع و بی سرو صدا از اتاق خارج شوم. مامان با یک سینی در دست، پایین پله ها بود. پایین رفته آرام گفتم:

- هیس، صدرا خوابیده. بذارید پذیرایی رو بعد از بیدار شدنش.

چشم های مامان چهار تا شد:

- یعنی چی خوابیده؟

خنده ام گرفت، چه توضیحی می دادم؟ توجیه کردم:

- خیلی خسته بود تا دراز کشید، خوابش برد.

مامان متعجب شانه ای بالا انداخت:

- چی بگم؟ اون از اومدنش که حتی نایستاد تعارف کنم و یه سلام و

احوالپرسی ساده کرد و خودش مستقیم اومد بالا؛ اینم از این!!

گوشه ناخنم را میان دندانم گرفتم، واقعا این حرکت چه معنی داشت؟ امیر درست فردای روی عقدشان با دسته گل به خانه آمد و کلی با شرم و خجالت و بله و خواهش می کنم و تعارف بیجا، بالاخره با سری پایین

و کلی عرق شرم، با بیتا بالا رفت. احسان هم کلا تا یک هفته نه من تعارف کردم بالا برود و نه او چیزی گفت ولی هر روز ساعتی می آمد، بالاخره هم که دل به دریا زد و خواست اتاقم را ببیند، قشنگ و شسته رفته زدم تو پرش!!

اما صدرا بعد از چند روز آمده و بلانسبت جناب گاو...

نتوانستم خنده ام را بخورم. در حال بالا رفتن از پله ها حس کردم علی رغم خنده ام باز از عصبانیت در حال گر گرفتن هستم. آهسته داخل اتاق رفتم، به پهلوی و در همان حالتی که موقع ترک اتاق دیده بودمش، خوابیده بود.

لباس های راحتی ام را به آرامی از روی زمین برداشتم، با یادآوری بلوزی که در سرم گیر کرده بود و کمکش، پوست تنم به لمس بی منظور انگشتانش واکنش نشان داد. انگار تازه یادش افتاده بود که لمس این دست مردانه می توانست حس برانگیز باشد و دیدن تنم مهیج. عرقی روی شقیقه ام نشست، حتی فرصت نکرده بودم، تصمیم بگیرم روسری سر کنم یا نه؟ هر چند حجاب در مقابلش بی معنی بود ولی فرصت گام به گام جلو رفتن و مثلا شرم و حیا را هم نداده بود.

از اتاق خارج شدم و سریع دوش گرفتم، یک ساعت و نیم تا هفت وقت داشتم، بعد از حمام موهایم را سشوار کشیده، لخت روی یک شانه انداختم. با عطر هم دوش گرفتم. ساعت شش و بیست دقیقه بود، به نرمی وارد اتاق شدم. بالای سرش ایستادم و نگاهم را با آسودگی خیال روی جز جز اعضای صورتش چرخاندم. دل بی حیایم، لمس موهایش را می خواست و حتی چشیدن مزه آغوشش را... من معتادی بودم که بیش از پانزده سال از مواد دور نگه داشته شده بودم.

اگر این صدرا، صدرای قبل و شناخته شده خودم بود، بدون تردید کنارش سر روی بالش می نهادم و با آسودگی خیال چشم می بستم، ولی صدرا همان صدرا نبود. این را به وضوح خودش هم برایم گفته بود.

به سمت تخت بیتا رفتم و رویش نشستم. دست هایم را پشت سرم روی تخت گذاشتم و موهای لخم را رها کردم. با وجود همه اتفاقات و گنگ بودنم باز حالم بینهایت خوب بود. همین دو هفته پیش آرزوی دیدنش را داشتم و اکنون روی تخت خوابیده بود، بیشتر شبیه رویا می ماند.

عین نوزادها که می گفتند حمامشان کنید تا راحت بخوابند. من هم هر وقت به حمام می رفتم، چشمانم گرم خواب می شد. سر روی بالش بیتا نهادم و سعی کردم چشمانم را نبندم. نیم ساعت دیگر باید او را بیدار می کردم...

با ضربه ای که به پشتم خورد، یک مرتبه چشمانم را باز کردم و سیخ نشستم. همیشه آدم خوش خوابی بودم و با نیم ساعت خواب سیر نمی شدم اگر عصر می خوابیدم کم کمش دو ساعت بود. از این خواب نصفه کسل و گیج چند بار پلک زدم، چشم های طلبکاری خیره چشمان خمارم بود که با دیدن آن ها توییخ گرانه گفت:

- شما قرار بود ساعت چند منو بیدار کنی؟

دستی به صورتم کشیدم و به ساعت نگاه کردم، بیست دقیقه از هفت می گذشت. لبم را گزیدم:

- نمی دونم چطور خوابم برد؟

سری به چپ و راست تکان داد و صاف ایستاد. بازویم را گرفت و از روی تخت پایین کشید. نگاهم به سمت چشمانش کشیده شد و دلم سر

گذاشتن در آغوشش را خواست. فشار انگشتان دور بازویم بیشتر شده بود، در چشمان باریک شده اش خبری بود. بالا رفتن ضربان قلبم را حس می کردم و دلم برای برداشته شدن این فاصله به در و دیوار کوبیده می شد ولی بی حرکت مانده و هیچ عکس العملی از خود نشان نمی دادم.

لبانش را جمع کرد... نفسم به شماره افتاد... گوشه لبش بالا رفت:

- عرضه یه بیدار کردن رو هم نداری؟

به حال و خواست مزخرف خودم لعنت فرستادم و حرصی بازویم را از دستش بیرون کشیدم:

- مگه من ساعت؟ دوست داشتی به موقع بیدار بشی ساعت کوک می کردی.

لبش را از داخل مکید و به خود حرکتی مبنی بر رفتن داد:

- همین کارو کرده بودم ولی می خواستم ببینم می شه بهت یه کاری سپرد یا نه! که دیدم نه! نمی شه.

شانه هایم پایین افتاد، چرا خوابم برده بود که به او فرصت متلک پرانی بدهم؟ اشتباه کرده بودم ولی دلیل نمی شد که او هم اینقدر ریلکس و راحت لقب بی عرضه را به گردنم آویزان کند، با اخم نگاهی به صورتش کردم و سعی کردم مثل خودش لحنم را کمی آمیخته به تمسخر کنم:

- آخ آخ من حالا سراپا شرمندگی ام، از دفعه بعد بالا سر سرور عالیقدر نگهبونی می دم.

دو گام مانده به در متوقف شد ولی به سمتم برنگشت. با کمی مکث با لحنی دستوری گفت:

- فقط پنج دقیقه وقت داری که حاضر و آماده دم در باشی!

دعوا یادم رفت و متعجب گفتم:

- مگه قراره جایی بریم؟

دستگیره در را پایین داد و ضمن باز کردنش خونسرد گفت:

- چهارشنبه شب ها داداشا و خانوماشون خونه ما هستن، تو هم باید بیای. عجله کن که دیر شده!

نفسم را حرصی فوت کردم و سریع به سمتش رفتم. بازویش را قبل از خروج کاملش از اتاق گرفتم. نگاهش دمی روی دستم رفت و دوباره به سمت چشمانم برگشت. موشکافانه نگاهم می کرد که گفتم:

- اینو الان می گن. نمی شد قبلا می گفتی یا دست کم موقع اومدن؟ بعد هم رو چه حسابی فکر کردی این همه روز می ری و نه خبری می گیری و نه زنگی می زنی و بعد که میای من باید بال در بیارم و دست به سینه، گوش به فرمانت باشم؟

نگاهش را سرتا پایم کشید و دستش را بالاتر آورده و با نوک انگشت اشاره اش روی بینی ام زد و بدون اخم و عصبانیت گفت:

- زمانت شد چهار دقیقه... یا به موقع دم دری و یا میام می ندازم رو دوشم و می برمت. حساب کتاب کن و ببین کدوم به نفعته!

و دستش را شانه وار میان موهایش کشید و به سمت پله ها راه افتاد. پایین نرفته به سمت نگاهی کرد:

- ضمنا همون مانتویی رو بپوش که چند روز پیش برات خریدم. امروز وقت نشد، یه بار میام ببینم چند تا از لباسات دور انداختیه!

دست به کمر زدم و نفسم را حبس کردم. من دقیقا چه چیز این مرد را دوست داشتم؟ نگاهم به ساعت رفت. در این که به گفته اش عمل می کند، حتی یک درصد هم شک نداشتم. اصلا دوست نداشتم پیش چشم مادرم برخورد تندی با هم داشته باشیم. لباس هایم خوب بود. کمد را باز کردم و دستی روی مانتوهایم کشیدم، مانتو روشنی که برای عروس برازنده باشد همانی بود که خودش خریده بود. در تردید به گوش دادن یا ندادن حرفش بودم که مامان وارد اتاق شد و با نگاهی به من گفت:

- واسه چی نمیای پایین؟ دیدم صدات کنم بد می شه، خودم اومدم بالا... وقتی نامزدت پایینه، تو که نباید تو اتاقت باشی!

چشم هایم را بستم تا کمی بر خود مسلط شوم، به زور لبخندی زدم تا از کلافه بودنم چیزی نفهمد:

- دارم آماده می شم، شام رو می ریم خونه مامانش.

مادر با ابروهایی بالا رفته نگاهم کرد:

- وا! پس چرا چیزی نگفته بودی؟

نمی خواستم توضیحی بدهم. توضیحی هم کارگر نبود، عجب جایی گیر کرده بودم! یک جوری پیچاندم:

- شبای چهارشنبه همه جمع می شن خونه مامانش... این روزا اینقدر حواسم پی رفتن بهزاد پرت بود که اصلا نشد پیام باهاتون حرف بزنم.

زود کوتاه آمد و پا پی نشد. در حال رفتن گفت:

- خیلی خب پس زودتر بیا پایین.

دیگر بیش از آن تعلل را جایز ندیدم، دستپاچه مانتوی کرم رنگ را تن کردم و روسری با ترکیب رنگی کرم آبی را با لباسم ست کردم. با عجله اولین رژی را که دم دستم رسید، زدم و تنها آرایش چشمانم هم یک ریمل و مداد مشکی داخل چشمم شد.

موبایلم را داخل کیف گذاشتم و پایین رفتم. مامان مبل کناری او نشسته بود. با دیدن بشقاب پر از میوه و شیرینی اش خنده ام گرفت، مامان هر چه هم بود و هر قدر هم قبلا با او مخالف بود، باز می دانستم در مهمان نوازی از داماد، سنگ تمام می گذارد.

وقتی به سالن رسیدم، صدرا کمی در جایش جابجا شد که برخیزد ولی مادر پیش دستی کرد و گفت:

- بهار مادر، آقا صدرا چیزی نخوردن. بیا براشون میوه پوست بکن. چشم به صدرا دوختم که التیماتوم چهار دقیقه ای داده بود و امیدوارانه منتظر شدم برخیزد و تا برای شاهکارهایش جایزه نگرفته، برویم! ولی همان تکان جزیی را هم بی خیال شد و قشنگ لم داد. در حالیکه انگشت شستش را گوشه لبش می کشید، به عکس العلمم زل زد، خیلی واضح منتظر اجرای دستور مامان بود. مادر تشر زد:

- ... بهار؟ بیا دیگه چرا وایستادی؟

تای ابروی صدرا بالا رفته و صورتش غرق لذت بود، احتمالا متوجه بود که در آن لحظه بیشتر دلم می خواست عوض میوه، پوست از سر او می کردم. نشستم و سیب پوست کردم و مقابلش گذاشتم. فشاری که لب های کشیده شده اش روی هم وارد آورد، مشهود بود ولی مامان اجازه نداد از موقعیت به وجود آمده لذت کافی را ببرم و گفت:

- پرتقال و موز پوست بگیر، می دونی که آقا صدرا سیب دوست ندارن.

داشتم حرصی موز پوست می کردم که آسان تر بود، مادر بلند شد و در حال رفتن به سمت آشپزخانه گفت:

- من یه چای دیگه بیارم عصر می چسبه.

اولین کاری که بعد از رفتن مامان کردم این بود که به سرعت هر چه تمام تر موز را خوردم. نگاه صدرا واقعا با نمک شده بود وقتی گفت:

- بپا خفه نشی.

در حالیکه دلم بعد از آن همه زور و اجحافش، جا آمده بود، گفتم:

- تو نگران من نباش، سیبت رو بخور بریم.

با طمانینه بلند شد و به سمت آمد. با اینکه حالت صورتش هیچ نشانی از عصبانیت و خشم نداشت ولی باز دلیل نمی شد که من از این هیبت نترسم. وقتی کمی خود را روی مبل عقب کشیدم، این بار نگاه بدجنسش مقابل صورتم قرار گرفت:

- سلیقه ام عوض شده، اتفاقا این روزا از چیزی که خوشم میاد، سیب های قرمز و رسیده و آبدارن...

همراه با چشمک معنی داری افزود:

- جنابعالی هم که میوه مورد علاقت شده موز!!

و دستم را گرفت و کشید. در حال حرکت به سمت در ورودی بلندتر گفت:

- ببخشید دیر شده، با اجازتون ما دیگه می ریم.

آرامش و شوق و رخوت مثل جریان ملایم و خنک یک نسیم از انگشتانم جاری شده دلم را نوازش می داد. دست در دستش، بد و خوب و درست و غلط رنگ می باختند و رنگ مانند و دیر و زود گفتن و چگونه آمدن و بردن می شد حاشیه و حاشیه چیزی بود که برایم هیچ اهمیتی نداشت.

مهم اصل مطلب بود، او.

سرعت ماشین بالا بود، همیشه می دانستم قانون را دوست داشت تا جایی که دست و پا گیرش نباشد، اگر بود، برایش دور زدن، کار سه سوت بود. پنج دقیقه بیشتر نتوانستم تحمل کنم و گفتم:

- یه کم آرومتر، چه خبره؟

در حالیکه خیلی خونسرد و مسلط ویراژ می داد، گفت:

- به لطف شما نیم ساعت دیر کردیم.

کلافه چشمم را دورانی چرخاندم، از این همه حق به جانب بودنش حرصم می گرفت. مدعی گفتم:

- نه که سه روزه خبر مهمونی رو بهم دادی، من باید از دم ظهر جلو خونه حالت خبردار می گرفتم که شما هر وقت نزول اجلال فرمودین، بپریم تو ماشین تا یه ثانیه از زمان با ارزش... شما هدر نره! بعد هم به من چه، ساعت تنظیم کرده بودی، برا همون ساعت هفت کوک می کردی.

نیم نگاهی به سمت انداخت و باز توجهش را معطوف روبرو کرد:

- اول، هر چیزی رو هر وقت و هر اندازه که دلم بخواد بهت می گم. دوم، دقیقاً باید مواظب زمان باشی چون اصلاً برام شوخی بردار نیست و همون یه ثانیه اش رو هم تحمل نمی کنم. سوم ساعت رو دقیقاً برا

هفت و دو دقیقه کوک کرده بودم، چون همچین امیدی نداشتم حرفم یادت بمونه!! اما آخرش که مهم تر از بقیه هست، بهار جلوی اون زبونت رو نگیری، من می گیرم؛ پس حواست باشه.

متحیر به صورتش نگاه کردم، چرا شمشیر را از رو بسته بود؟ در همین چند جمله اش چهار نکته بود و همه اش هم کوبنده و تیز! با چشم های جمع شده و دلخور گفتم:

- تو مشکلات با من چیه؟

خیلی سریع و ضربتی جواب داد:

- کوچکتر از اونی هستی که بشه اسم مشکل روت گذاشت.

لیم را از داخل گاز گرفتم، مگر چقدر می توانستم زیر باران کنایه هایش دوام بیاورم؟ بغض داشتم. نگاهم را به سمت راست چرخاندم و گفتم:

- نباید می اومدم...

بین حرفم آمد و تلخ گفت:

- نباید های زیادی تو کارنامه اعمالت داری ولی برات عبرت نمی شه، این عادت بد از بچگی رو سرت بوده. یه اشتباه رو ده بار تکرار می کردی و وقتی می گفتم چرا دوباره؟ می گفتی بلکه این بار نشد!!!! بین بغض، خنده ای هم گوشه لبم نشست، این یکی را راست می گفت؛ می گفت روی برف ندو و من می دویدم و زمین می خوردم و می گفتم شاید این بار سر نخوردم. می گفت در مورد تاب و الاکلنگ و بقیه وسایل بازی خطرناک به سینا اعتماد نکن و من باز بازی و اعتماد می کردم و او دوباره و دوباره جر می زد. می گفت با دست خالی

دست به در قابلمه نزن و من می زدم و می گفتم شاید این بار نسوخت.
بدون نگاه کردنش گفتم:

- مگه چیزی از بچگی هامون هم یادت مونده؟

کج خندی زد:

- نه، رو بخش عظیمی از گذشته پرده کشیدم و همه خاطرات رو
پشتش جا گذاشتم، هیچی یادم نیست!

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

- این همه تلخی برای اینه که گفتی بگم نه و گفتم بله؟

چشمانش ریزتر شد:

- چرا؟

نفسی کشیدم:

- چرا چی؟

فرمان را بین هر دو دستش فشار مضاعفی داد:

- چرا به حرفم گوش ندادی؟

مکثی کردم، من آدم دروغ گفتن به او نبودم؛ دستم رو بود. صادقانه
گفتم:

- آقای فرهودی گفتن، حرف دلم رو بزنم و من حرف دلم رو زدم. اگه
نظر تو چیز دیگه ای بود، خب می گفتم. اگه می گفتم نه، حرف دلم
نبود و دروغ می شد.

پوزخندی زد و لبانش را جمع کرد:

- پس حرف دلت بود! ببینم چقدر می تونی روش بمونی؟

و به سمت نگاهی کرده، درست بین چشمانم زل زد و سرد و جدی گفت:

- پشیمونت می کنم. دیر نیست وقتی که زنگ بزنی به بابات و بگی صدرا چی گفت و من چه کردم. اگه جون جنگیدن نداری، همین حالا پس بکش. زنگ بزنی به بابات و دقیق بگو چی شده، منم برت می گردونم خونتون و شتر دیدی، ندیدی!

از سرمای حرفش لرز کردم. چرا چنین می کرد؟ لب زدم:

- چرا من هیچی از حرفات نمی فهمم؟ اگه واقعا دلت به این رابطه راضی نبود، دیگه پیشنهاد محرمیتش چی بود؟

اخم میان پیشانی اش پس زده شد و گوشه لبش بالا رفت:

- برا خودم زمان و موقعیت خریدم تا تو یکی رو ادب کنم، من بعد به حرف بزرگترت گوش کنی. تازه معامله گر منصفی هم هستم، بیش از قیمت پرداخت کردم. چون معتقدم جنس ارزون خریدن در شان من نیست.

حرصی و لجبازانه گفتم:

- باشه بچرخ تا بچرخیم. من سر حرفی که زدم می مونم. اونوقت ببینم تو چطور می خوای از زیرش در ری؟

حس کردم گوشه چشمش چین خورد ولی خیلی ریلکس گفت:

- می چرخیم.

ریموت را زد و وارد حیاط شد. خانه ای سه طبقه با نمای گرانبه پیش رویم بود. البته حیاط خانه به بزرگی حیاط قبلی شان نبود که برای

خودش پارک کوچکی بود و شامل تاب و الاکلنگ و چند صندلی و کلی دار و درخت ولی آنجا هم برای خودش زیبا و دلنواز بود. در حیاط هم به راحتی سه ماشین جا می شدند. پیاده شدم و دقیق تر به اطرافم چشم دوختم، بی شک در فصل بهار و تابستان دیدنی تر می شد. منتظر بودم تا او هم پیاده شود و با هم برویم. هر چند با آن حرف های قشنگ و عاشقانه ای که در اولین بار مهمان آمدنمان نثار هم کرده بودیم، انتظار همراهی گرمی نداشتم ولی خب دلم هم نمی خواست هر حرف و مشکلی هم داشتیم نمود خارجی داشته باشد.

با نزدیک شدنش، به خودم حرکتی دادم تا پا به پایش شوم که برخلاف انتظارم مقابلم ایستاد. بدون حرف و فوت وقت، دستش را به سمت صورتم آورد. چشمانم را جمع کردم، ببینم چه می خواهد. پشت دو انگشتش روی لبم کشیده شد و رژم را پاک کرد.

بعد انگار هیچ اتفاقی نیفتاده، دستم را گرفت و به سمت در ورودی راه افتاد. تازه به خودم آمدم تا اعتراضی کنم که در ورودی باز شد و زهرا خانم بیرون آمد. مثل همیشه خوش پوش بود، بلوز دامن سفید طرح دار با شاخه های گل درشت صورتی رنگ در تنش و موهای سشوار کشیده شرابی رنگش که کمی پایین تر از شانه اش ریخته شده بود، بار دیگر به یادم آورد که او چقدر همیشه خوش پوش و مرتب بوده و انگار گذر این سال ها هیچ تغییری در زیبایی اش نگذاشته است.

چند پله ورودی را پایین آمد و با خوش رویی در آغوشم کشید:

- برا قدم های عروسم قربونی لازمه، الهی خوشبخت و عاقبت بخیر بشید.

و از آغوشش جدایم کرد و به سمت صدرا چرخید، این بار او را هم میان آغوش مادرانه اش فشرد و با مهربانی و خوشحال گفت:

- مبارکت باشه پسر.

صدرا با رها شدن از آغوش مادر، قدش را صاف کرد. گرم و با محبت گفت:

- قربون مامان خودم برم من، لبتون همیشه به خنده!

نگاهم برق چشمانش و لبخند واقعی روی لبش را نشانه رفت که همه اش سهم مادرش شده بود. میان دلم حس نامناسب و غیر دلچسب حسادت پیچید، اصلاً بین این همه مهری که در این خانواده بود جایی برای مهربانی کردن به افراد تازه ملحق شده هم وجود داشت؟

آه بی صدایی کشیدم، در خانه ما همه آزاد و راحت بودند که بیایند و بروند و خوشی کنند و برای خودشان تصمیمی بگیرند ولی اصلاً یادم نمی آمد کی بهزاد اینگونه مادر را بغل کرده بود و یا من پدر را!

زهره خانم سرخوش به سمتم چرخید:

- خوش اومدی عزیزم... صدرا جان مامان دست خانومت رو بگیر بیار، بچه ها منتظرتون.

صدرا به جای اینکه دستم را بگیرد، دستش را پشت کمرم نهاد و به سمت داخل خانه هدایت کرد. قیافه اش قابل تحمل تر از داخل ماشین بود. وارد سالن خانه شان که شدیم، صدای کف و هورا بلند شد و در اوج تعجب من، اول صدای بامب یک ترقه سگته ام داد و بعد برف شادی هم به این ترکیب بامزه اضافه شد که حجم عظیم آن سر و روی صدرا را نشانه رفت و البته صورت من هم بی نصیب نماند.

میان خنده و سلام علیک، صدرا به سرعت دست پیش برد و اسپری برف شادی را از دست سینا کشید. سینا مقاومت کرد و در حالیکه مدام انگشتش روی دکمه اسپری بود، تن به کلنجار با برادرش داد و با خنده گفت:

- به جون خودم راه نداره صدرا، همه بلاهایی که سرمون آوردی رو یه جا جبران می کنم.

مینو جلوتر آمد و در حال روبوسی کردن گفت:

- بی خیال، بذار اینا بزنن به سر و کله هم... دو سه بار بیای عادت می کنی.

با دیدن آقای فرهودی به سمت او رفتم و مودبانه سلام دادم. ولی او دستش را پیش آورد، با وجود اینکه کمی خجالت کشیدم ولی با احتیاط دستم را در دستش نهادم. خیلی گرم دستم را فشرد و با خنده گفت:

- دیدی راه فرار نداری و پای قسمت رو نمی شه بریدی؟ آخرش عروس و دختر خودمی.

لبخندی زدم، حس بد داخل ماشینم پریده بود. نسرین هم جلوتر آمد ولی فقط دست داد. دختر دیگری هم سلام داد، زهرا خانم بلافاصله معرفی کرد:

- سوین هم عروس کوچیکه هست، همسر پارسا.

خودم در دست دادن پیش قدم شدم، بدون شک بیست سال بیشتر نداشت. صورت بانمک و بچگانه ای داشت. گفت:

- شرمنده ما نتونستیم خدمت برسیم.

لبخندی زدم:

- خواهش می کنم.

سلامی هم به جمع برادرها دادم و از دیدن پارسایی که این همه چهره مردانه پیدا کرده بود، غرق حیرت شدم. داشت دیپلم می گرفت که از محله ما اسباب کشی کردند، چهره پر جوش و نوجوان آن زمان کجا و این قد رشید و ته ریش و تیپ کجا! جلوتر رفتم و خوشحال گفتم:

- آقا پارسا، بدون شک اگه بیرون می دیدمتون، نمی شناختم.

مردانه خندید:

- نفرمایید بهار خانم، من که شما رو از چند کیلومتری هم می شناسم. راستی بهزاد چطوره؟ خیلی دلم می خواد ببینمش.

فقط دو ماه از بهزاد بزرگتر بود، قبل از من زهرا خانم گفت:

- پارسا، خداییش یه مردی شده بیا و ببین. هزار ماشالا دکترم شده!

و بعد رو به من کرد:

- البته پارسا هم ارشد حقوق می خونه، خانومش هم از هم دانشکده ای هاشه، هم رشته ان.

لبخندی زدم، پس ازدواج عاشقانه داشتند. نگاهم به پشت سرم کشیده شده بود ببینم دعوای دو برادر به کجا انجامیده! خوشبختانه از هم جدا شده بودند و صدرا پسر بچه کوچکی را بغل کرده بود، حدود سه چهار ساله نشان می داد. با دیدن نگاهم جلوتر آمد و در یک قدمی ام رو به پسرک گفت:

- عمو سلام بده.

پسرک لب هایش را جلو داد و در حالیکه زیر زیرکی نگاهم می کرد، سفت به بازوی صدرا چسبید. صدرا با خنده گفت:

- علیسان پسر کسری است و عزیز دل عمو.
- زهره خانم دست به بازوی علیسان گرفت و گفت:
- بدش به من، تو بهار رو ببر اتاقت... زود لباس عوض کنین بیاین که دیر کردین.
- صدرا بوسه محکمی از لپ پسر بچه گرفت و آن را به آغوش مادرش داد. در حالیکه پالتو را از تن می کند، گفت:
- ما در خدمتیم. لباس عوض کردن هم لازم نداریم.
- زهره خانم جدی تر نگاهش کرد:
- حداقل پالتو و شالتون رو که می دارین اتاق!!
- و کمی دم گوشم خم شد و پیچ زد:
- رژت رو هم مرتب کن.
- و با خنده پر شیطنتی روی لب به سمت دیگر رفت، نفسم حبس شد.
- صدرا دستش را مقابلم گرفت که یعنی بفرما. با گام های سنگینی همراهش شدم. یک راهرو کوتاه سه متری بود، با چند در، صدرا در سمت راستی را باز کرد و کنار ایستاد و باز بی حرف، بفرما زد.
- وارد اتاقش شدم، دیزاین ساده ولی فوق العاده اش واقعا زیبا بود.
- ترکیبش بیشتر تیره انتخاب شده بود، لوازم چوبی اعم از تخت و کمد مشکی طلایی بودند دیوار بالای سر تخت هم کاملا مشکی بود که طرح طلایی گل ارکیده ای به طور واحد میان دیوار می درخشید. سه دیوار دیگر برعکس متن طلایی داشتند و طرح های خیلی کوچک مشکی رویشان نقش بسته بود. درست به اندازه دکوراسیون مغازه و چیدمان تک تک مبلمان آنجا، با شکوه بود.

از کنارم رد شده، در کمد را باز کرد و پالتویش را آویزان نمود. بعد رو به من گفت:

- چرا خشکت زده، زود بالا پوشت رو در بیار بده. دیدی که مامان گفت دیره.

بالاپوشی را که از روی مانتو پوشیده بودم، دستش دادم و با شنیدن مامان یاد حرفش افتادم. با چشم های گشاد شده ای سریع رو به آینه متصل به درب کمد کردم. لبم را محکم زیر دندان گرفتم، با وجود پاک شدن رژ، باز کنار لب هایم خیلی مختصر پخش شده بود. رنگم از تصویری که در ذهن مادر صدرا پیچیده بود، پرید. خنده معنی دار و شیطانی که او تحویل داده بود، فقط یک معنی می توانست داشته باشد، آتش نخورده و دهن سوخته!!

حرصی به سمت صدرا برگشتم و گفتم:

- می دونی مامانت چی فکر کرد؟

لحظه ای چشم روی هم گذاشت و در حالیکه سمت در می رفت، گفت:

- نه، نمی دونم به چی فکر کرد و نمی خوام هم بدونم. اینو هم تو گوشت فرو کن از هر چی عروس و مادرشوهر بازیه بدم میاد. پس نه حالا و نه هیچوقت دیگه چیزی از مامانم نمی گی.

یکی دو گام تند برداشتم و مقابلش ایستادم:

- عروس و مادر شوهر بازی چیه؟ تو گوشم گفت، برو رژت رو مرتب کن.

سری به تاسف تکان دادم:

- یعنی می دونی منظورش چی بود؟

و دست روی سرم گذاشتم و چشم بستم، وای یعنی فقط او چنین
تصوری کرده بود. اگر بقیه هم متوجه شده بودند، کاملاً طبیعی بود
ذهنشان به کجا می رفت و چقدر در ذهنشان صحنه عاشقانه می چیدند.

با لمس دستش روی لبم تکانی خوردم و سریع چشم گشودم.
انگشت شستش درست روی گوشه لبم نشسته و احتمالاً داشت مابقی رژ
را پاک می کرد. نگاهم را که دید، طلسم نگاه سنگینش شکست و
خندید:

- چه عیبی داره بذار با فکرش ذوق کنن، ما که خودمون می دونیم
خبری نیست.

گوشه لبم را به دندان گرفتم. با همان انگشتی که گوشه لبم کشیده می
شد، کمی لب پایینی ام را کشید و باز لحنش تخس شد:

- آه، هی لبِت رو به دندون نگیر بدم میاد، آب دهنت هم می خوره رو
لبِت!!

کمی سرش را خم کرد و رخ به رخ شد:

- قانون اول، بیرون از خونه رژ نمی زنی. قانون دوم، تو خونه ما
جوری رفتار می کنی که انگار همه چی بینمون عالیه. قانون سوم، از
مادر شوهر و جاری و نمی دونم برادرشوهر و اینجور چیزا نه پیش
من گله می کنی و نه حرف بی ربط می زنی، اگه می تونی مودبانه
سرجای خودش، خودت جواب بدی، بده. اگه نمی تونی این دیگه از بی
عرضگی خودته و به من ربطی نداره...

اخم هایم درهم شد ولی فرصت حرف زدن نداد:

- قانون چهارم، هر چی بین ماست بین ما باقی می مونه و احدی ازش
خبردار نمی شه. قانون پنجم، نک و ناله نداریم، یا رومی روم، یا

زنگی زنگ. من همینم، دوست داری بمونی باید با همه اخلاقیاتم
بسازی، نمی تونی قهر و اخم و لعن و نفرین و غر نداریم، راه باز و
جاده دراز، یه تماس با بابات و توضیح و تموم، اما قانون ششم....

چشمانش کاملاً بدجنس شد:

- این منم که حق قانون گذاری دارم، تو در حد قوه مجریه می تونی
عمل کنی.

و منتظر عکس العمل ماند.

اخم هایم که با شنیدن قانون هایش درهم شده بود با شنیدن قانون پنجم
از هم باز شد. ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- آهان قضیه همون چرخش و چرخ و فلک ایناست دیگه، آره؟

و خنده ای کردم و چشمی زدم:

- می چرخیم.

چانه اش را کمی بالا کشید و به نگاهش عمق بیشتری داد:

- از من گریز جانا تا در بلا نیفتی، بگزین ره سلامت ترک ره بلا
کن.

چیزی میان قلبم تکان خورد، لبخندی زدم:

- خیره کسی است ما را، دارد دلی چو خارا!

و روی نوک پایم ایستاده، صورتم را نزدیکش بردم:

- بگش! کس نگوید، تدبیر خون بها کن.

و همانطور روی نوک پا چرخیدم و به سمت در رفتم. در را نیمه باز
کرده بودم که دم گوشم گفت:

- عادت داری هر حرف و شعری رو به نفع خودت تحریف کنی،
آره؟

از در خارج شدم و به سمتش برگشتم:

- بچه، از بزرگترش یاد می گیره.

جفت ابرویش بالا پرید. در حال خروج از اتاق بازویم را گرفت و با
خبثت باز دم گوشم گفت:

- حالا عین دو عاشق دلخسته مجلس رو منور می کنیم.

خنده و تکان شانه اش بعد از این گفته، نشان می داد چقدر در گفته اش
صادق بوده و هیچ قصد و نیت سویی اخیانا پشت سر آن نبوده است.

وارد سالن که شدیم، همه غیر از مینو بودند. در واقع در جمعشان
زیاد حس خجالت و ناراحتی نداشتم، بلکه مانند این می ماند که سال ها
از این جمع گرم دور مانده بودم. نگاه ها هم نگاه غریبه نبودند، دختر
کوچولوی بانمک و خوردنی با لباس های صورتی رنگی، میان سالن
نشسته و داشت با پستونکش بازی می کرد. صدرا به عوض نشستن،
به سمت او رفت و میان آغوشش گرفت. دخترک چشم های زیبایش را
به سمت صدرا داد و با دیدنش خیالش راحت شد و خندید. لب های
صدرا جایی میان گردن و شانه دخترک ایستاد و ضمن قلقلک دادنش
بوسید. خنده های از ته دل کوچولو لبخندی هم روی لب من آورد.

مینو از دم آشپزخانه گفت:

- آقا پارسا بیاین چایی رو ببرین.

و خودش کنار من آمد و گفت:

- چرا سرپا بهار جان؟

با راهنمایی اش روی اولین مبل خالی نشستم. کنارم نشست و گفت:

- عسل دختر آقا سیناست.

چایی برداشتم و چشمم به علیسان افتاد که کنار صدرا ایستاده و خیلی طلبکارانه و پر اخم و دلخور سفت به شلوار صدرا چنگ زده بود. صدرا دست کوچولوی پسرک را هم گرفت و سمت دیگر من روی مبل نشست. علیسان عصبانی ابرو درهم کشیده بود. به محض نشستن صدرا گفت:

- عسل بده، بو بد می ده!

صدرا خنده ای کرد و زیر گردنش را بویید:

- کو دخیل به این ماهی! بوی شیر میده.

علیسان ناراضی دست هایش را به سمت عسل برد و در حالیکه احتمالا قصد داشت او را بزند، گفت:

- نه بو بد می ده، تو پوشکش جیش می کنه، راه هم نمی ره، حرف هم نمی زنه.

صدرا کمی عسل را کنار کشید تا دست علیسان به او نرسد. خنده ام گرفت، پسر خیلی با نمکی بود. خم شدم و بازویش را گرفتم و آرام گفتم:

- اونم بزرگ که بشه هم حرف می زنه و هم راه می ره.

خیلی تخس بازویش را از دستم بیرون کشید و گفت:

- من بزلگم، می تونم بزمنش.

از قلدری اش خنده ام گرفت. زیر بازویش را گرفتم تا بغلش کنم ولی خیلی سریع خود را کنار کشید و آویزان صدرا شد:

- اون زشته، بزالش زمین.

صدرا داشت می خندید، سری تکان داد و خم شد. عسل را به سمت سینا گرفت و گفت:

- بگیر دخترت رو تا علیسان نکشتنش.

سینا دخترش را بغل گرفت. علیسان خیلی سریع جای او را روی زانوی صدرا پر کرد. مینو کمی خم شد و مرا نشان علیسان داد و گفت:

- مامانی، بهارجون عروس عمو صدرا هستن. زنعوی تازه، بهشون سلام دادی؟

زیر زیرکی نگاهم کرد و بیشتر به صدرا چسبید و در همان حال گفت:

- بلو خونتون! عمو صدلا مال منه.

تای ابروی صدرا بالا رفت و زیر چشمی نگاهم کرد، نگاهش بدجنس بود، مثل اینکه بگوید حرف راست را از بچه بشنو. مینو بلافاصله تشر زد:

- علیسان داری حرفای بد می زنی.

تبسمی زدم:

- اشکال نداره بچه است.

کسری از چند صندلی آن طرف تر با خنده گفت:

- بهار خانم نمی دونم چرا این بچه از بین این همه آدم رفته شده درست شبیه صدرا؟ آخه آدم قحط بود؟ یه آدم عنق داشتیم تو خونه، حالا شده دو تا!!

صدای معترض مینو بلند شد:

- کسری؟؟!

لبخندی زدم و کسری گفت:

- بابا بهار خانم از خودمونه، غریبه که نیست.

سینا دخترش را روی پای پارسا نشاند و رو به من گفت:

- هنوز شطرنج بازی می کنی؟

و با خنده و شوخی افزود:

- ببین از حالا گفته باشم من شما و بهار خانوم نمی تونم بگم ها، نبین کسری رو! کلی گیسات رو کشیدم، حالا پیام بگم بهار خانم برام سنگینه.

راست می گفت، با سینا بیش از بقیه بازی و به تبع آن دعوا کرده بودم. کلا بچه شلوغی هم بود و زیاد اهل تقلب و جر زدن ولی باز کسی بهتر از او برای بازی نبود. کسری یازده سال از من بزرگتر بود و صدرا هشت سال، پارسا هم با اینکه نه ماهی از من کوچکتر بود ولی هم بازی فابریک بهزاد بود. تبسم زدم:

- هر طور راحتین.

لبه‌هایش کشیده شد:

- بعد شام یه شطرنج بزنینم به یاد گذشته؟

بدون اینکه به صدر نگاه کنم، جمع شدن مختصر چشم هایش را که حاکی از نارضایتی بود، دیدم و گفتم:

- بی تقلب؟

با صدای بلند خندید:

- نهایت سعیم رو می کنم ولی قوی نمی دم.

نسرین بلند شده، عسل را از بغل پارسا گرفت و رو به سینا گفت:

- می خوام عوضش کنم، بیا کمک!!

سینا برخاسته، خم شد و بی خیال شیرینی خامه ای بزرگی از ظرف برداشت و در حال خوردن به دنبال همسرش راه افتاد.

با اینکه بعد از پنج دقیقه سینا برگشت ولی نسرین تا پایان چیدن میز شام نیامد. من علی رغم تعارف های متعدد مینو و زهرا خانم کمکشان کردم. سوین دختر ملایم و خنده رویی بود، داشت غذاها را تزیین می کرد که با دیدن من گفت:

- بهار جون از اول ترم خونوادم رو ندیده بودم برا همین مجبور شدم برم کیش. فقط بین دو ترم فرصت داشتم، جدی دوست داشتم تو مراسم می بودم.

چند شاخه جعفری برداشتم تا کنار کوکو بگذارم:

- پس اهل کیش هستین؟

کوکو را برداشت و دست پارسا داد:

- نه، پدر و مادرم اهل ارومیه هستن ولی ساکن کیش.

و به سمت یخچال رفت و نوشابه ها را برداشت. پرسیدم:

- پس شما بخاطر دانشگاه اومدین تهران؟

خندید:

- بله و گیر افتادم.

نوشابه ها را از دستش گرفتم و دست سینا دادم:

- خیلی وقته نامزد کردین؟

این بار از یخچال دسر زیبایی را بیرون آورد و با احتیاط روی میز وسط آشپزخانه گذاشت:

- هفت ماهی می شه.

و رو به من، با خنده و شوخی، اخم کمرنگی کرد:

- ولی زود کهنه شدم. حالا شما شدین عروس تازه!

لحنش هیچ حس بدی به من نداد، برای همین لبخندی زدم و دسر را برداشتم و به سمت میز ناهارخوری در سالن بردم. دم میز رسیده بودم که صدرا دسر را از دستم گرفت و آهسته لب زد:

- به به، عروس خود شیرین!

ریز خندیدم و برگشتم و این بار دیس برنجی را که به زیبایی توسط مینو تزیین شده بود، گرفتم و از دم آشپزخانه صدا کردم:

- صدرا جان، بی زحمت اینو ببر سر میز.

صدرا با چشم هایی که به ندرت این همه درشت می شدند، نگاهم کرد. در حالیکه دیس را از دستم می گرفت، پوزخندی زد:

- نه بابا خوب تو نقشت فرو می ری!

لب زدم:

- پس چی؟؟

با تعارف و راهنمایی زهرا خانم دور میز نشستیم، مرا سمت راست صدرا جا داده بود. نسرین بعد از همه آمد و کنار میز نشست، عسل را هم به بغل داشت که پستونکش را می مکید و چشم های خوشگلش کمی خسته نشان می داد، شاید حدود نه ماهش می شد.

سر میز صدرا عین یک شوهر مهربان عمل می کرد! غذا را قبل از خودش برای من می کشید و سس و نمک و بقیه وسایل مورد نیاز را دم دستم می گذاشت، البته تمام حواس زهرا خانم هم به من که مهمان تازه اش بودم، جلب بود و کوچکترین کوتاهی را به صدرا تذکر می داد:

- مادر سالاد رو بده دست بهار، صدرا برای بهار خورشت بکش، صدرا جان ترشی لبو رو بذار دم دست بهار دوست داره!

نگاهم روی زهرا خانم و محبت خیلی واضحش نشست و این سوال که پس چرا این همه سال رفتند و ما را بی خبر گذاشتند، در ذهنم زنگ خورد. واقعا به چه علتی این همه سال اسباب کشی کردند و هیچ اطلاعی از مکان جدید خانه شان ندادند؟ یعنی یادشان رفته بود؟ مگر می شد؟ اگر اینگونه نبود چرا یک دیدار غیر منتظره بلافاصله جریاناتی را پیش آورد که موجب شد من پشت این میز به عنوان عروس خانواده نشسته باشم؟ صدای غر کوتاه صدرا را دم گوشم شنیدم:

- پر رو نشی ها، صرفا اجرای خواست مامانه!

آهسته پیچ پیچ کردم:

- می دونم خودت از این عرضه ها نداری.
- خرج کردن بی عرضه ای که در اتاق برایم نسبت داده بود، عجیب چسبید. پایش را سفت روی پایم فشار داد و گفت:
- بد جور اون زبونت رو کوتاه می کنم.
- سعی کردم پایم را از زیر پایش بیرون بکشم:
- فعلا که بوی سوختگی میاد.
- پایم را نه تنها نتوانستم بیرون بکشم، بلکه فشار رویش بیشتر هم شد. قاشق را خونسرد به دهانش برد و با خیال راحت خورد:
- دوباره بو کن، اشتباه گرفتی، شکستن بو نداره ها!
- سعی کردم در مقابل این همه چشم ابرو درهم نکشم. جدا پایم درد گرفته بود، لب زدم:
- بردار.
- قاشق دیگر را هم به همان آرامش قبلی خورد:
- جاش خوبه.
- به بهانه مرتب کردن مانتویم دست پایین میز بردم و دست روی رانش گذاشتم، لعنتی کوتاه نمی آمد! سعی کردم کنارش بزنم و گفتم:
- صدرا؟
- دست پیش برد و برای خودش نوشابه ریخت. لیوان را تا انتها سر کشید و با روی میز گذاشتنش گفت:
- یادت که نرفته اینطور مواقع باید چی بگی؟

سعی کردم فشار مضاعفی روی رانش وارد آورم تا بلکه کوتاه بیاید ولی نیامد. نگاهی به افراد دور میز کردم، نه می توانستم از کنار میز برخیزم و نه حرف درشتی بارش کنم و نه صدایم را بالا ببرم، آن هم در اولین روز حضورم در آنجا، بی ادبی بود. نفسی کشیدم و آهسته گفتم:

- خیلی خب، معذرت.

گوشه لبش بالا رفت:

- آهان!! که ده دقیقه بعد بگی، فعلش نمی خوام بود، آره؟؟

بین دردی که حس می کردم، خنده ام هم گرفت؛ کم از این بازی ها با او نکرده بودم، اگر گیرش می افتادم، می گفتم، معذرت تا رهایم می کرد و دور می شدم، می گفتم... نمی خوام.

پیچ زدم:

- ببخشید، خوب شد؟

پایش را از روی پایم برداشت و در حالیکه برای خودش ماست می کشید، گفت:

- جایی که دستت رو گذاشتی، خوبیت نداره ها! خیلی دلت می خواد لمسم کنی، فعلا جلو رو همه به شونه و بازو بسنده کن بعد خودم جبران می کنم.

آب دهانم را قورت دادم و سریع دست از روی پایش برداشتم، لعنتی مردم آزار!

بعد از شام هر چه اصرار کردم، سوین و مینو اجازه ندادند در شستن ظرف ها کمکشان کنم. نسرین هم غسل را که در طول شام بغل

سینا بود، برداشت و نمی دانم کجا رفت. علیسان هم که یار جدا نشدنی صدر را بود و عین دم صدر را به او بسته شده بود. البته واضح بود که از طرف عمویش هم محبت لازم را می بیند. جمع صمیمی و پر از خنده و شوخی پسر ها نشان می داد که فقط قد کشیده اند و گرنه همه شان مثل همان دوران شیطننت می کردند. از دوباره قرار گرفتن در محیط خانه شان احساس خوبی داشتم مانند کسی که بعد از مدت ها دوری از محیط زندگی خود، باز به آنجا برگشته است. به هیچ عنوان حس غریبی نداشتیم. در خانه خودمان بیشتر تنها بودم! بهزاد زیاد اهل حرف زدن نبود و به جای آن میانه اش با فیلم و فوتبال خوب بود، بیتا هم با وجود اینکه هنوز یک سال نمی شد نامزد کرده بود ولی از آن نامزدهایی بود که کل وقتشان اختصاص می یافت به نامزد بازی!

نگاهی به صدر را انداختم و دستم را میان موهای علیسان کشیدم و مرتب کردم، فرفری و بانمک بود. جدای از اخلاق، چهره اش بیشتر به مینو رفته و ظریف بود. علیسان خیلی سریع عکس العمل نشان داد، سرش را عقب کشید و موهای مرتب شده اش را باز به هم ریخت. به هیچ عنوان با من کنار نمی آمد و نگاهش به من خصمانه بود.

صدر را از گونه علیسان بوسید و جوری که من هم بشنوم، گفت:

- عمو، تحمل کن، این خانومه همینطوری، هی خوشش میاد دست رو سر و پای آدم بکشه.

و زیر چشمی و خبیث نگاهم کرد. مردمک چشمانم را بالا کشیدم، سری نامحسوس تکان دادم و لب زدم:

- قبلنا با ادب تر بودی.

سرش را صاف کرد و تک ابرویش بالا رفت. صورتش را به سمت چرخانده، زمزمه کرد:

- با هر کی مطابق شخصیت خودش باید رفتار کرد.

اخمم درهم رفت:

- منظور؟

هنوز جواب نگرفته بودم که سینا گفت:

- بهار الوعه وفا، بیا شطرنج.

نگاهم ناخودآگاه پی نسرین گشت، حسم می گفت زیاد از این صمیمیت شوهرش با من خوشش نیامده است. او را که متوجه خودمان دیدم، گفتم:

- فرصت زیاده برا بازی، بمونه دفعات بعد.

میز را مقابلم گذاشت و بی توجه به حرفم شروع به چیدن مهره ها کرده، گفت:

- ببین گفته باشم ما زن داداش زیر قول زن نمی خوایم، حرف زدی عمل کن.

خنده ام گرفت. این پسر یک اپسیلون هم با قبلش فرق نکرده بود. در حال چیدن مهره های خودم گفتم:

- من از اون موقع به بعد دیگه شطرنج بازی نکردم.

نیم نگاهی به نسرین انداخت و گفت:

- منم از وقتی ازدواج کردم دیگه بازی نکردم.

پرسیدم:

- کی ازدواج کردین؟

مهره اولش را خیلی خونسرد حرکت داد:

- سومین سالگرد ازدواجمون چند ماه پیش بود.

با وجود اینکه سال ها بازی نکرده بودم باز حس خوبی از این بازی می گرفتم، یکی دو حرکت رفته بودیم که سینا گفت:

- واجب شد یه الاکلنگ هم برا حیاط ردیف کنم.

سر بالا بردم و خندیدم:

- چیه دلتون برا جیغ هام تنگ شده؟

دهنش را کج کرد:

- آه بهار، جون من حال من رو بهم نزن، دلتون چیه؟ مگه من چند نفرم؟
دلت؟

بی حرف مهره بعدی را حرکت دادم، علیسان تماشاگر ویژه مان شده بود و کنار میز ایستاده بود. اول کل مهره ها را از ما می خواست بعد سینا گفت که همینجا و ایستا دونه دونه که مهره ها رو زدیم، می دیمش بازی کنی. سینا ماهرتر بود من همه ترفند ها یادم رفته بود و داشتم خیلی ساده بازی می کردم.

مینو داشت چایی بعد شام را تعارف می کرد، حواسم را جمع کردم ببینم سینا را چگونه مخاطب قرار می دهد، سنش بیشتر از من بود وقتی گفت:

- آقا سینا این لیوانه برای شماست.

سینا با تشکر لیوان چایش را برداشت و اعتراضی هم به نحوه مخاطب شدنش نکرد. پس برای بقیه عروس ها چند نفر می شد! من هم چایی برداشتم و گفتم:

- عادت لیوانی چای خوردن رو ترک نکردی؟

مرموز خندید:

- چایی لیوانی نباشه که نمی چسبه، تو اون استکان ها فقط لب آدم تر می شه.

حواسم را جمع کردم تا ببینم کدام مهره را حرکت دهم، عرصه داشت برایم تنگ می شد. حس کردم نظم مهره ها جور دیگری شده ولی نتوانستم دقیق بفهمم چه تغییری کرده، مهره ای حرکت دادم. سینا در حرکت بعدی گفت، کیش! نگاه کردم جا برای حرکت داشتم، مات نبودم. چشمم دنبال فیل گشت که دقیقا برای چنین موقعیتی نگهش داشته بودم. متعجب به صفحه خیره شدم، انگار اشتباه کرده بودم. متعجب گفتم:

- پس چرا هر دو فیلم رو خونه سفیده؟

سینا لب هایش را سفت روی هم فشار داد و با نیمچه خنده ای رو به صدرا گفت:

- چرا واقعا؟

صدای صدرا از کمی نزدیکتر به گوشم رسید:

- لابد رنگ سفید رو خیلی دوست دارن.

سینا بلند خندید:

- حل شد، دلایلش را فهمیدی؟ حالا بازیت رو بکن.

چشم بین صدرا و سینا چرخید و اخم کردم:

- ببین گفتم بی تقلب!

سینا حسابی سر ذوق بود:

- گفتم سعی می کنم، همیشه که سعی آدم به موفقیت نمی انجامه!
دست پیش بردم و بی هوا بخشی از صفحه را که شاهش آنجا بود به هم ریختم:

- شاهی که با قلب برنده شه، سرنگون بشه بهتره.

برعکس تصورم، عوض عصبانی شدن چشم هایش خندان شد. کمی به سمت خم شد و میان چشمانم زل زد و گفت:

- بخشی از بازی اینه که اونقدر حواست جمع میدون باشه که نداری
احدی قلب کنه و حقت رو بخوره. اعتماد به حریف بدترین نوع
اعتمادیه که نه تنها پایه و اساس منطقی نداره که آدم رو به راحتی به
سمت باختن سوق می ده. این بار که بازی می کنی چه با من، چه با
هر کس دیگه ای، چه شطرنج و چه هر بازی دیگه ای!! حواست جمع
باشه تا حریف نتونه قلب کنه. من همیشه به حریفم می گم قلب کن،
اگه تونستی نوش جونت!!!

صاف تر نشست و با نوک انگشت اشاره اش شاهم را پرت کرد:

- مات!

در حال برخاستن رو به علیسان گفت:

- عمو حالا همش مال خودت، بازی کن ولی بعد جمعشون کن بده به من.

نگاهم پی حرکت سینا بود که به سمت نسرین رفت و غسل را به
آغوش گرفت. دخترش را در آغوش چلاند و چند باری به هوا پرت
کرد و بوسید. فکرم به سمت مفهوم حرف هایش رفته بود، چقدر حق

داشت؟ اعتماد به حریف بدترین نوع اعتماد هست. حق داشت!! زیاد هم حق داشت. یک چیزی در مایه های کلاتو سفت بچسب باد نبره! به باد اعتمادی نبود.

سوین کنارم نشست و در حالیکه چای داغ در دستش را مزه مزه می کرد، گفت:

- پارسا می گفت خانواده هاتون خیلی با هم صمیمی بودن.

به چهره بانمکش نگاه کردم:

- آره، معمولاً خونه هم بودیم ولی بیشتر خونه اینا، چون تو حیاطشون هم تاب داشتن و هم سرسره بیشتر خونشون خوش می گذشت.

سوین با خنده گفت:

- بابا می گه کنترل چهار پسر شیطون سخت بوده، برا همین وسایل بازی گذاشته بود حیاط که مامان یه نفسی بکشه...

و تن صدایش را پایین کشید:

- والا از من می پرسی حالا هم برا حیاطشون از این وسایل لازم دارن، گاهی اینقدر رو سر و کول هم هستن که من سرسام می گیرم.

شخصیت شیرینی داشت، خوشم آمده بود. صرف کنجکاوی بیشتر پرسیدم:

- برادر نداری؟

لبانش را جلو داد:

- نه خواهر، نه برادر! به قول پارسا یکی یه دونه، خل دیوونه!

و خندید. منم خنده ای کردم:

- تو دانشگاه آشنا شدین؟

نگاهش به سمت پارسا رفت و رنگ و بوی عاشقی گرفت:

- من سرم گرم درس بود از همون ترم اول جناب آقای شوهر کشفم کرده بود. تو همون ترم دوم یه مرتبه به خودم اومدم و دیدم جزوه کل درسام رو پارسا بهم داده...

و باز خندید:

- هیچی دیگه تا به خودم بجنبم، دیدم شدم زنش.

و با چهره جدی تر شده ای ادامه داد:

- البته پدر و مادرم خیلی خوشحال شدن، همش از اینکه تو تهران تنها باشم، نگران بودن. حالا که پارسا هست، خیالشون راحت.

در حالیکه چایم را می خوردم، لبخندی زدم و رو به صدراف گفتم:

- تو هم چاییت رو بخور، داره دیر می شه، بریم.

ریلکس پا روی پا انداخت:

- هستیم هنوز.

ساعت یازده و نیم بود تا به خانه می رسیدیم، دوازده می شد. گفتم:

- دیره!

با بدجنسی گفت:

- تا وقتی با شوهرتی، هیچ وقت و هیچ جا دیر نیست. حالا هم عشقم کشیده شبو نگهت دارم.

توی دلم خالی شد، شوخی و جدی این پسر قابل تشخیص نبود. باز اگر عقد دایم بودیم یک چیزی! هر چند آن هم بار اول اصلا درست نبود. جدی تر گفتم:

- ببین شوخی نکن، پاشو. امشب احتمالا بهزاد میاد، می خوام قبل خوابیدن ببینمش. دلم براش تنگ شده.

قبل از اینکه جوابی دهد، ادامه دادم:

- اوه راستی موقع رفتن گفت بهت بگم، با ما به از این باش که با خلق جهانی!

سوالی نگاهم کرد:

- مگه بهزاد کجا رفته بود؟

گوشه ابرویم را مالش دادم، تازه یادم افتاد اصلا هیچ صحبتی درباره بهزاد با او نکردم. هر چند اصلا درباره کدام مطلب حرف زده بودم که این هم یکی از آنها باشد. گفتم:

- طرحش افتاده بوبین زهرا، دوشنبه رفت ببینه شرایط چطوریه، از هفته بعد رسماً باید کارش رو اونجا شروع کنه. برای بدرقه اش همه بودن و نبود تو زیادی به چشم می خورد.

پوزخندی زد:

- نگفتی برای به بودن، باید اول روحش خبر دار می شد، بعد؟

از این حق به جانب بودنش حرص می خوردم:

- اگه دستت برا یه تماس می رفت، روحش هم خبردار می شد.

درست وسط چشمانم را هدف گرفت:

- گلایه و غر زدن آسون ترین راه برا تلخ شدن من و آسیب رسوندن به خودته! دلت تماس گرفتن می خواست زنگ می زدی. برا من مهم نبوده که نگرفتم، اگه برا تو مهم بود خوب تماس می گرفتی.

حرصی گفتم:

- برا منم مهم نبود که نگرفتم.

بار دیگر تای ابرویش بالا رفت:

- برات مهم نبود و پای حرفت گلگی نشست؟

فکر کنم حالت چشمانم نشان می داد که دلخور شده ام. سعی کردم جدی بگویم:

- خوشم نمیاد برای هر حرفی که باهات می زنم، حساب کتاب کنم، تا نکنه حرفم بهت بربخوره و...

و تاکید کردم:

- تلخ بشی.

بی خیال چایی اش را در دست گرفت و گفت:

- عادت می کنی... نکنی هم خودم عادتت می دم.

سینا در حالیکه عسل را همچنان به بغل داشت، گفت:

- شب همگی بخیر، عسل هم وقت خوابش گذشته، با اجازه.

نسرین هم جلوتر آمد و با خانوم ها دست داد. نگاهش روی من کمی با مکث کننده شد و شب بخیر گفت و همراه سینا به سمت راه پله رفتند.
من هم برخاستم و آهسته گفتم:

- می رم آماده بشم.

و چون حرکتی مبنی بر بلند شدن او ندیدم، خودم به سمت اتاقش رفتم. بالاپوش را پوشیدم و کیف را برداشتم. کمی معطل کردم تا صدرا بیاید ولی وقتی خبری از آمدنش نشد، عصبی از اتاق خارج شدم. صدرا خیلی راحت پا روی پا انداخته، با پارسا حرف می زد ولی مینو داشت کاپشن و شال و کلاه علیسان را می پوشاند.

صدرا نیم نگاهی به سمت انداخت و دوباره سر بحثش با پارسا برگشت. کلافه پا به پا شدم و رو به زهرا خانوم گفتم:

- اگه ممکنه یه آژانس برام خبر کنید.

نگاه عباس آقا و البته زهرا خانوم خیلی متعجب به سمت کشیده شد. ولی عکس العمل صدرا فقط یک دم کوتاه توقف بین صحبت هایش شد. زهرا خانوم گفت:

- اِوا... آژانس برا چی؟ اونم این وقت شب؟

حفظ حرمت کردم:

- برا چی صدرا این وقت شب این همه راه رو بره بیاد؟ آژانس بهتره!

این بار صدرا دست از بحث با پارسا کشید و به سمت چرخید. ظاهرا لحنش خیلی آرام بود ولی من غیظ را میان چشمانش تشخیص می دادم:

- ده دقیقه بشین، آماده شم باهم می ریم.

عباس آقا قبل از جواب من، جواب داد:

- نه صدرا، بلند شو، دیره. مباحث کاری رو نگه دار برا بعد...

درست نیست خانومت رو منتظر بذاری.

حرف پدرش آب خنکی بر دلم پاشید. صدرا بدون حرف دیگری بلند شد. مینو و کسری هم خداحافظی کردند و رفتند. عباس آقا با لبخندی گفت:

- بیا دخترم تا صدرا آماده بشه، باهات حرف دارم.

کمی دلهره گرفتم، با همه اعضای آن خانواده صمیمی بودم غیر از عباس آقا، برایم محترم و کمی ترسناک می آمد. می دانستم کل پسرها از او حرف شنوی دارند و همین امر موجب شده بود از همان بچگی من هم از او حساب ببرم. در حالیکه سعی می کردم لبخندی بزنم و آرام در صندلی کناری اش جا گیر شوم، گفتم:

- در خدمتم، بفرمایید.

لبخندی زد و من چشم هایم روی موهای سفید شده اش نشست که تعداد کمی موی سیاه بینشان دیده می شد. آرام و ملایم گفتم:

- دخترم همیشه یادت باشه اجازه بده مردت برات شوهر باشه، بذار از همین روز اول، تو هر برخوردتون یادش بمونه که در قبال تو مسئولیت داره. شوهرته وظیفشه ببردت، بیاردت، خرید کنه، حمایت کنه، مراقبت باشه، بهت محبت کنه. تا وقتی این وظایف به گردنش باشه، تو براش زنی، همسری، ولی وقتی مطمئن باشه خودت می ری، خودت میای، خودت خرید می کنی، خودت مراقب خودتی، کم کم دیگه یادش می ره زنی هم داره و فقط می شی شریک جسمش... نمی گم توانمندی خوب نیست، خیلی هم خوبه، یعنی عالیه ولی هیچ لزومی نداره اینو شوهرت بفهمه، بذار فکر کنه نمی تونی. چه ایرادی داره؟ نترس، ولی بذار فکر کنه می ترسی! بلد باش، ولی بذار فکر کنه نیستی! بهش حس مردونگی بدی تا ابد مرد زندگیت باقی خواهد موند...

سرم را پایین انداختم، حدس زدم این که طلب آژانس کرده بودم، این حرف ها را موجب شده بود و گفتم:

- گفتم بریم، گفت امشب می مونی، برای همین...

با صدای بلند خندید و سری تکان داد:

- پدر سوخته، سر به سرت گذاشته! خواسته همچین یه کم توی دلت رو خالی کنه...

و نگاهش را به سمت زهرا خانوم داد، هنوز هم در نگاهش کلی عشق بود:

- ببین حالا بیش از چهل ساله که زهرا، خانومه ولی باز یه کار کوچولو هم داشته باشه، من کارم رو ول می کنم و میام پی اجرای دستور خانوم. یعنی زندگی منه و یه دونه زهرا، هر وقت ببینم یه کار دیگه دارم، قیاس می کنم که کدوم مهمتره و همیشه هم نتیجه یه چیزه، بدون شک زهرا. پسرا هم یاد گرفتن تحت هر شرایطی اولویت این خونه کیه... همیشه کاری کن که اولویت خونت تو باشی. صدرا بد قلق هست ولی بد نیست، تو که خودت باید بهتر از هر کس دیگه ای زبونش رو بلد باشی. یادمه وقتی دوست صمیمیش تصادف کرد و از دنیا رفت، چند روز متوالی لب به غذا نزد تا دست به دامن تو شدیم. وقتی تو ده سالگیت تونستی لقمه لقمه غذا به خوردش بدی و طلسمش رو بشکنی، حالا که بدون شک تجربه و تواناییت بیشتر هم هست، بهتر می تونی از خر شیطان پابینش بکشی. به دلخوریش حق بده، تو پرنده دست آموزش بودی و...

با ورود صدرا حرفش را قطع کرد. خندید و با اشاره به او گفت:

- بهار این پسر هم راننده، هم گوش به فرمانت. دندش نرم، زن که گرفته باید حلقه غلامی رو هم هر روز روی گوشش لمس کنه و یادش بمونه.

گوشه لب صدرا بالا رفت و زیر چشمی نگاهم کرد. زهرا خانوم جلوتر آمد و رویم را بوسید. جعبه کوچکی دستم داد و گفت:

- ناقابله عزیزم، تجربه چهارتا عروس داشتن نشون داده که سکه بهترین هدیه هست. لزومی نداره که عروسام همشون سلیقه منو برا خرید بیسندن.

گرفتم و تشکری کردم. کم کم داشت تعداد سکه هایی که داده بودند از دستم در می رفت. با سوین و پارسا هم خداحافظی کردم، صدرا رو به پارسا گفت:

- ببین لیست کامل رو بگیر، هفته دیگه نمایشگاه داریم. بعد هم برا گرفتن غرفه کرمان اقدام کن، دیگه اینو به تو مطمئن شدم ها. پارسا گفت:

- خیالت راحت.

بدون تعارف دستش را پشت کمرم نهاد و به بیرون هدایت کرد. سوار ماشین که شدیم، سریع حرکت کرد. باز سرعتش بالا بود، از سکوت داخل ماشین حس خوبی نمی گرفتم، دلم دلخور شدنش را نمی خواست. دنبال حرفی برای شکستن سکوت بودم، بی ربط پرسیدم:

- سوین و پارسا قرار بود شب رو بمونن؟

نگاه از تاریکی نگرفت ولی جوابم را داد:

- سینا و خانومش طبقه دوم اونجا می شینن، پارسا و سوین هم طبقه سوم. البته قبلا کسری طبقه سوم بود ولی دو سالی می شه که آپارتمان خریده و جدا شده، دیگه طبقه سه خالی بود و پارسا هم راضی نمی شد سوین خوابگاه بمونه، فعلا به صورت نامزدی اونجا هستن. قراره تابستون رسماً زندگیشون رو شروع کنن.

از اینکه توضیح نسبتاً کاملی داده بود، خوشحال شدم. بهتر از سکوت بود، پرسیدم:

- کسری هنوز تو همون شرکت ساختمونی کار می کنه؟
سری تکان داد:

- آره همونجاست، کارش خوبه.

سوال بعدی را کردم:

- سینا و پارسا چی؟

این بار نگاهش خیلی کوتاه به سمت آمد، حس کردم گوشه لبش کش آمد ولی جوابم را داد:

- سینا دیگه رسماً داره مغازه بابا رو می چرخونه، بابا هم کمابیش می ره و میاد. ولی پارسا ارشد حقوق می خونه ولی خب نامزدی خرج داره، پیش من کار می کنه فعلاً.

و قبل از اینکه به سوال بعدی فکر کنم، گفتم:

- هر قدر هم بخوای از سینا و پارسا بحرف بزنی، باز یادت باشه من اونقدر حافظه ام قوی هست که یادم نره شما می خواستی آژانس خبر کنی.

نفس عمیقی کشیدم، می دانستم دیر یا زود به این حرف می رسم. سعی کردم مثل خودش خونسرد جواب دهم:

- خب وقتی شما تکون نمی خوری، من مجبورم برای خودم یه فکری کنم.

سریع جواب داد:

- تو به ذهنت فشار نیار، من خودم به زودی برات فکرای خوب خوب می کنم.

و دستش پیش آمد و لپم را سفت کشید:

- به نظر خوشمزه میان.

دست روی لپم گذاشته، مالشش دادم تا دردش را کم کنم:

- دیوونه، دردم اومد.

با خنده ای نگاهم کرد:

- اصولا فلسفه تنبیه همون درد کردنه، یا روحی یا جسمی!

و نگاهش را خیلی عمیق و کنکاش کننده روی تنم کشید:

- البته گاهی می شه جورای دلنشین تری هم تنبیه کرد که بیشتر باب میل من باشه و وقتی بهت می گم هنوز هستیم، کلا یادت بره جوابی هم می شه داد.

به سمتش چرخیدم و خیلی جدی نگاهش کردم:

- مثلا چه جورایی؟

انگشت شستش را گوشه لبش کشید و گفت:

- می خوام بدونی؟

از رو نرفتم:

- آره

ابرویی بالا داد و از اولین بریدگی دور زد:

- اکی پس برمی گردیم تو اتاقم نشونت می دم.

خدای من این پسر واقعا عقل نداشت. عجولانه گفتم:

- صدرا تو رو خدا دیره، چرا بازیت گرفته؟

با خیال راحت گاز داد:

- مگه خودت نگفتی آره، خب منم دستم رفت رو اون حلقه هه که بابا

گفت و گفتم دندم نرم، دیگه چی کار می شه کرد بریم خونه و نشونت بدم چه جوری؟ گوش به فرمانتم نافرما.

حتی سرعتش را کم هم نمی کرد. سریع گفتم:

- اصلا حرفم رو پس می گیرم. نمی خوام بدونم چه جوری خوبه؟

ابرو بالا انداخت:

- نه نمی شه من باید فداکاری کنم، نشونت بدم!

ای خدا خوب می دانستم این پسر اگر بخواهد کاری انجام دهد، می دهد و نمی شود کاری کرد. با عجله گفتم:

- ببین خودم متوجه شدم چه جوری! جون من برگرد.

نگاهش خیلی سریع به سمت برگشت، اخم غلیظی روی پیشانی اش نشست و تکان خوردن فکش را حس کردم. ماشین را کنار کشید و نگه

داشت. پیاده شده، در را کوبید. با عصبانیت لگد محکمی حواله لاستیک ماشین کرد و جلوتر رفت و پشت به من به کاپوت ماشین تکیه داد. متعجب و مبهوت به حرکاتش چشم دوختم، مگر چه گفتم؟ اصلا چه شد؟

آرام و با احتیاط پیاده شدم. هر لحظه منتظر هوار کشیدنش بودم که بگوید پیاده نشوم ولی حرفی نزد. به خودم جرات دادم تا کنارش رفتم، دست هایش را به ماشین تکیه داده به آسمان نگاه می کرد، عصبی بود. مقابلش ایستادم ولی نگاهش را از آسمان نگرفتم. آهسته گفتم:

- چی شده؟ چی گفتم مگه؟ چرا عصبانی شدی؟

بالا پایین شدن سیب گلایش را حس کردم ولی جوابی نداد، لب زدم:

- من فقط گفتم خودم متوجه شدم چه جوری و برگرد، آخه کجای...

میان حرفم آمد و محکم گفت:

- تکرارش نکن.

و نگاه سردش را به من داد:

- اگه می دونی چه جوری؟ اگه قبلا تجربه داری چطوری؟ اگه هر

غلط دیگه ای کردی؟ نگو! نمی خوام بگی. لازم نیست من بدونم!!

لب هایم را روی هم فشار دادم. چند ثانیه بیشتر زمان نبرد، صدرا داشت از روابطی که بین من و محمد احتمالا وجود داشت، رنج می برد. چگونه توضیح می دادم که من همین اخم و تخمش را هم به حتی سلام و علیک و مهربانی های بی ربط و بی حد محمد ترجیح می دادم، رابطه محمد و من مگر چه بود؟ شاید کمتر از انگشتان دست بوسه که در همه شان هم بدون استثنا حالم بد شده بود. چگونه می توانستم این اتفاقات را برای او توضیح دهم، برای اوایی که بیشتر از دست دادن

پیش نرفته بود، توضیح از بهم خوردن حال از بوسه غیر ممکن بود. حس بدی از ازدواج سابقم و افکار او در ذهنم جاری شد و حاصل این حس بد، تر شدن چشمانم و ریخته شدن اشک هایم شد. من مدتی برای فراموش کردن عشقم عذاب کشیده بودم، مدتی برای تحمل کردن محمد و حال داشتم برای افکار و سردی بی حد صدرا شکنجه می شدم! و جالب اینکه در هیچ یک هم موفق نبودم نه در فراموش کردن عشق، نه در تحمل کردن محمد و نه حال که باید صبوری می کردم و نمی توانستم.

خود را جلو کشیدم و سرم را روی سینه ستبرش نهادم. بی صدا سعی کردم اشک هایم را همان جایی کنم که همیشه برای جا داشتن در آن دعا کرده بودم. دست هایش دورم حلقه نشد ولی کم کم حرکات سینه اش به ریتم طبیعی و همیشگی اش برگشت. به خود تکانی داد و از نزدیک گوشم شنیدم:

- بسه، سوار شو، می رسونمت خونه.

حال بد شدم، حتی با دیدن بهزاد هم خوب نشد. پنجشنبه تا نزدیکی های ظهر خوابیدم. حوصله برخاستن از رختخواب را نداشتم. همانطور سر بر بالش دست پیش بردم و موبایلم را برداشتم. شاید از تعداد کثیر کانال ها، جوکی چیزی پیدا می کردم که سرحالم می کرد ولی قبل از هر چیزی پیامکی نظرم را جلب کرد، با دیدن فرستنده به سرعت بازش کردم. کوتاه بود:

- صبحت بخیر... بعد این، ساعت دو هر روز، منتظر تماس هستم.

نشستم و بار دیگر پیام را خواندم. با وجود حالت دستوری پیام، با وجود اینکه خودخواهی از کلمه به کلمه آن حس می شد، باز حال را

خوب کرد. اینکه بخواهد و دستور دهد زنگ بزنم خیلی بهتر از این بود که خودم زنگ بزنم و مدام حس کنم، کار درستی نکردم.

انرژی گرفته بی خیال گوشی شدم و پایین رفتم، سرو صدایی که از سالن می آمد نظرم را جلب کرد، با دیدن بیتا و خاله ذوق زده داخل رفتم. خاله خندان به آغوشم کشید:

- ناجنس، حالا مخفی مخفی شوهر می کنی؟ ما هم برگ چغندر!!
خندیدم:

- شوهر چیه؟ یه خواستگاری بود و یه محرمیت... همه مراسم موندن برا بعد عروسی بیتا.
با مهربانی دوباره بغلم کرد:

- حالا هر چی، عیب نداره. خدا می دونه چقدر خوشحال شدم!
لبخندی زدم و کنار بیتا نشستم، به حجم عظیم کارت های روی زمین نگاه کردم. در حالیکه یکی را برداشته بودم بخوانم، گفتم:

- خاله، مهدیس چطوره؟
سری تکان داد:

- خودش خوبه ولی درس نمی خونه اصلا، وقت کردی بیا کمی باهاش ریاضی کار کن.

به زیبایی کارت در دستم لبخندی زدم:

- هادی هم خوبه؟
پوفی کشید:

- اونم خدا بخواد خوبه، یعنی من از دست شیطنتاش یه روز سر به بیابون می دارم. آخه یکی نیست بگه پسر، دختره رو دوست داری باهاش ازدواج کن. نداری ولش کن، این دوست اجتماعی چه صیغه ایه نمی دونم!!

بیتا ریز خندید. منم سعی کردم خیلی خنده ام دیده نشود. خاله عصبی گفت:

- والا بیست و هشت سالشه یه جو عقل نداره به خدا... میگم بذار برم خواستگاریش می گه همین یه کارم مونده!!!!!!

دیگر نتوانستم خودم را نگه دارم و بلند خندیدم. خاله پس کمرم کوبید:

- هان حرص خوردن من اینقدر باحاله؟

مامان با میوه سر رسید و با دیدنم گفت:

- چه عجب بیدار شدی؟ دیشب کل کارای شام رو تو انجام دادی لابد حالا از خستگی نای بلند شدن نداشتی؟

تبسم زدم:

- نه مامان اصلا مینو و سوین نداشتن، می گفتن روز اولته معافی.

بیتا سر از نوشتن کارت ها بلند کرد و پرسید:

- بهار چند تا کارت لازم داری؟

با کمی فکر گفتم:

- برا خونواده صدرا چهار تا، برا الهام هم یه دونه، جمعا پنج تا.

مامان دخالت کرد:

- نه سه کارت اضافی هم بده به مادر شوهرت بگو هر کی رو خواست دعوت کنه، فکر کنم خواهر خودش و دو برادر عباس آقا رو بخواد دعوت کنه.

لبخندی زدم، مامان در امور دعوت و پذیرایی رو دست نداشت. کمی از کارت ها را نوشتیم، چشمم مدام روی ساعت بود، هر قدر به دو نزدیک می شد دلهره ام هم بیشتر می شد، انگار می خواستم چه کنم! ده دقیقه به دو برخاستم و به اتاق رفتم. قدم رو می رفتم، دوست داشتم زنگ بزنم ولی آن حس لجبازی کوچکی که در وجودم داشتم، از لحن دستوری پیامک ناراضی بود، آن قدر با خودم دو دو تا کردم که ساعت دو و ده دقیقه شد. دیگر داشت دیر می شد... سری تکان دادم و تماس را قبل از اینکه پشمان شوم، گرفتم. روی تخت نشستم و چشم هایم را بستم. از این همه استرسی که داشتم خودم خنده ام می گرفت. خود را آماده سلام دادن کرده بودم که صدایش آمد:

- دفعه بعد بی زحمت یه ربع قبل دو شروع به کلنجار رفتن با خودت کن که ساعت دو به سرانجام برسه!

نفسم را حرصی فوت کردم و سلام ندادم. نمی گذاشت که! طلبکارانه گفتم:

- آهان شماره شما یه طرفه است دیگه!!

با پر رویی هر چه تمامتر جواب داد:

- فکر کن آره!

دیگر کفرم بالا آمد:

- پس برو دو طرفه اش کن بعد زنگ بزن، فعلا.

و تماس را قطع کردم و گوشی را روی تخت انداختم. چرا اینقدر بد بود؟؟؟؟؟ کمی روی تخت نشستم. تازه حس کردم نباید قطع می کردم من که او را می شناختم محال امر بود زنگ بزنند.

موبایلم را برداشتم و پایین رفتم، شادی صبحم پریده بود. ناهار خاله خانه مان بود. بعد از صرف ناهار، مامان گفت:

- بهار زنگ بزن به صدرا بگو شام رو بیاد اینجا هم کارت ها رو ببره و هم بهزاد و امیر هم هستن، جمع باشیم.

یعنی باید به صدرا جایزه خوش شانس ترین زورگوی عالم را می دادند، نمی توانستم که به مامان بگویم خودت زنگ بزن... دیرتر هم زنگ می زدم چه بسا نمی آمد و می گفت کار دارم. نگاهی به ساعت انداختم، ساعت سه و نیم بود خیر سرم یک ساعت پیش تماس را قطع کرده بودم.

نه اصلا نمی توانستم خود را به زنگ زدن راضی کنم، کم پر رو بود، دیگر نمی شد نگهش داشت. بعد از کلی فکر برایش پیامک زدم:

- مامان گفت شام رو بیا خونه ما... اومدن یا نیومدنت رو بهم خبر بده. چون می دونم پیامکت یه طرفه نیست!

تا عصر سر همگی شلوغ بود، نوشتن و مرتب کردن کارت ها کار آسانی نبود. مامان به اصرار خاله را هم برای شام نگه داشت. موبایلم را دم دستم گذاشته بودم و هر پنج دقیقه چکش می کردم، اما دریغ از یک پیامک خالی! دل تو دلم نبود. نمی دانستم به مامان چه بگویم! بگویم می آید، نمی آید! فقط مامان پرسید، گفتم. گفتم، بله!

عصر یکی دو ساعتی به اصرار بیتا بیرون رفتیم و تعدادی از کارت ها را پخش کردیم. بهزاد تهران بود و ماشین چند ساعتی به ما رسید.

البته بیتا تقلب کرد و به زور وادارم کرد تا بروم و لباس عروسی انتخابی اش را هم ببینم، دوست داشت همه چیز به بهترین شکل ممکن برگزار می شد. آنقدر به صفحه موبایل چشم دوخته بودم که او را هم کلافه کرده بودم و نق می زد:

- همیشه به من ایراد می گرفتی موبایل رو از جلو چشت کنار نمی داری، حالا بدتر از من شدی که!

وقتی به خانه برگشتیم، تقریباً همه بودند، غیر از صدرا و شوهرخاله! البته عذر علی آقا کاملاً موجه بود، همگی می دانستیم تا مغازه را ببندد و بیاید طول می کشد. مهدیس از همان دم در به آغوشم پرید و بوسه بارانم کرد. همیشه تبریکش این شکلی بود، رسماً یک دور آدم را سرویس می کرد. دختر هفده ساله بانمکی بود که متأسفانه درس خواندن را نگه می داشت فقط برای شب امتحان و اینقدر ننه من غریبم در می آورد که کل فامیل بسیج می شدند تا در یادگیری درس هایش کمکش کنند.

هنوز عین کوالا به من چسبیده بود که هادی از پشت لباسش را گرفت و کنار کشید، در حالیکه می خندید، گفت:

- کشتیش بابا، حالا دوماه میاد و می گه عروس له شده نمی خوام.

بهزاد بدون تکان خوردن از روی مبل سریع گفت:

- خیلی هم دلش بخواد.

لباس مهدیس همچنان در چنگ برادرش بود که با چشم های خندانی گفت:

- آخ جون دیگه نوبت من شد.

هادی لباسش را رها کرد و ضربه شسته رفته ای به میان دو کتفش زد:

- چه غلط! بشین به درست برس بچه، هنوز دهننت بو شیر می ده.

مهدیس با چهره درهم رفته ای دست به پشتش برد و جای ضربه را مالید. بعد بلافاصله عوض آن را با سه چهار ضربه متوالی به تن هادی جبران کرد و گفت:

- بچه چیه، مگه بیتا چقدر از من بزرگتره؟ یه سال و نه ماه!!

امیر با خنده رو به بهزاد گفت:

- دو تا از این پس گردنی ها به بیتا زده بودی، حالا منم راحت داشتم زندگیم رو می کردم، هر روز، هر روز علاف خیابون و کارت و خرید و گل و تالار نبودم.

بهزاد با خنده به بیتا نگاه کرد:

- حالا هم دیر نشده ها، اصلا دخترمون رو دستت نمی دیم پاشو برو الکی خودت رو علاف نکن.

نگاهم برای بار هزارم روی صفحه موبایلم نشست. هادی کمی نزدیکتر آمد:

- مبارکه، همیشه به شادی.

تشکر کردم و داشتم به سمت پله ها می رفتم که دوباره مخاطب قرارم داد:

- حالا این دوماه کی میاد؟

لبم را از داخل زیر دندان بردم و با احتیاط گفتم:

- سه ماه آخر سرشون شلوغ می شه، هم نمایشگاه زیاد دارن و هم دیگه قبل عید و فروششون زیاد می شه، اینه که کمتر می شه دیدش!

ابرویی بالا انداخت:

- دیگه به اون شرکت طراحی و دکوراسیون نمی ره؟

آب دهانم را قورت دادم، در واقع نمی دانستم باز با آن شرکتی که به همراه چند نفر از هم کلاسی های دانشگاهش زده بود، می رود یا نمی رود! کلا چه چیز دیگری می دانستم که این یکی از آنها باشد. حرفی هم در این باب نزده بود، حتی نمی دانستم چطور سر از مبل فروشی در آورده است! با کمی احتیاط جواب دادم:

- خب مبل فروشی کاریه که بیشتر وقتش رو می گیره.

و به سمت پله رفتم:

- برم لباس عوض کنم پیام.

به نحوی از زیر سوالات بعدی اش فرار می کردم. در اتاق هم کمی معطل کردم تا بلکه به امید خدا هادی سوالاتش را فراموش کند. مانتوی سبک و راحتی داخل منزلی به تن کردم و روسری همرنگش را سر کردم و پایین رفتم. مامان و خاله هر دو در آشپزخانه مشغول بودند، ناخنکی به خاکینه دست پخت خاله زدم و پرسیدم:

- مامان کاری دارین برا من؟

سری بالا انداخت و نیم نگاهی به من کرد:

- نه کاری نیست، سالاد رو هم مهدیس درست کرد... بیا برو یه کم آرایش کن این چه وضعیه؟ مثلاً نامزدت می خواد بیاد.

پشت میز نشستم و برای بار چندم دلم ریخت، اگر نمی آمد جدا بد می شد. در مورد آرایش هم کلا جواب ندادم، اگر نمی آمد آرایش می خواستم چه کار! اگر هم می آمد که باز رژ می زدم اخم هایش در هم

می رفت. کلا دلیلی برای اجرای حرف مامان پیدا نکردم. مامان غر زد:

- تو رو خدا می بینی پروانه؟ اصلا بیتا و اینو بریزیم تو دیگ و بجوشونیم هم قاطی نمی شن، هر قدر اون زنانگی بلده این یکی هیچ بویی ازش نبرده.

خاله خندید:

- چی کارش داری؟ هر کس یه جوری دوس داره زندگی کنه! قرار نیست همه عین هم باشن.

با صدای آیفون از جا پریدم. نگاهم به ساعت رفت، شاید شوهرخاله می بود. تا دم آشپزخانه رفتم، بهزاد آیفون را زده بود. همانجا ایستاده بودم که هادی شیطننت کرد:

- بهار، جون من اینقدر از خودت برای حضور آق داماد ذوق در نکن، آبرومون می ره فکر می کنه رو دستم مونده بودی!

نفس عمیقی کشیدم، یعنی واقعا صدرا آمده بود؟ سعی کردم خیلی خونسرد تا ورودی بروم. بهزاد خودش در را باز کرده بود و احوالپرسی می کرد. نفسم بالا آمد، واقعا نمی دانستم اگر نیاید چه کنم و به بقیه چه جوابی بدهم! با کنار کشیدن بهزاد، در تیر رس نگاهش قرار گرفتم، خیلی عادی و معمولی جلو آمد. در حینی که دستش را برای دادن جلو آورده بود، سلامی کرد.

دستم را میان دستش گذاشتم، بهزاد به داخل رفت و در ورودی تنهایمان گذاشت. کمی سر سنگین جواب سلامش را دادم و در حالیکه می خواستم دستم را از دستش بکشم، گفتم:

- خوش اومدی... بیا تو.

دستم را نه تنها رها نکرد، بلکه کمی هم فشرد و جلوتر کشید. سرش را پایین تر آورد و آهسته گفت:

- یادت نگه دار هیچوقت دیگه حق نداری تماس رو روم قطع کنی.

نگاهم را از چشمانش گرفتم و تا روی زیپ کاپشنش پایین کشیدم:

- بریم تو، زشته اینجا معطل کنیم. خاله اینا هم هستن.

و باز سعی کردم دستم را از دستش آزاد کنم. سمج تر گفت:

- نشنیدم چشم گفته باشی.

صورتش را کاملاً به سمت دیگر چرخاندم و گفتم:

- سر به سرم نذار، حوصله ندارم.

دستش را همراه دست من بالا آورد و صورتش را به سمت خودش برگرداند:

- نگام کن.

با حرص و عصبانی صورتش را تکانی دادم و از دستش فاصله گرفتم:

- فکر کنم اون تو همه منتظرن شما تشریف فرما بشید.

در نهایت رضایت داد و دستم را رها کرد. دست دیگرش را بالا آورد و به سمتم گرفت. تازه متوجه جعبه شیرینی در دستش شدم. بدون اینکه بگیرم، به سمت هال هدایتش کردم و گفتم:

- بذارش رو اپن!

فرصت برای نگاه کردن و تجزیه تحلیل میمیک صورتش را نداشتم، از ظهر دلهره کشیده بودم و حالا تا دم گلویم پر بود. با ورودمان دیگر

امكانش هم نبود، بلافاصله بازار سلام احوالپرسی گرم شد. جلوتر رفتم و آرام گفتم:

- كاپشنت رو می دی؟

به سمت برگشت و در حین در آوردن كاپشنش، نگاهش را یک دور كامل روی تنم حرکت داد ولی بدون حرف آن را دستم داد و عقب گرد زد.

امیر و هادی که روحیه مشابه تری داشتند شلوغش کرده بودند.

كاپشنش را به جالباسی آویزان کردم و جعبه شیرینی را از روی این برداشتم تا در ظرف بچینم. نفس راحتی کشیدم، با تمام ناراحتی ام باز از آمدنش خوشحال بودم. خاله که برای سلام علیک به سالن رفته بود، برگشت و دوباره از صورتم بوسید و گفت:

- ماشاءالله، چقدر خواستنی شده! الهی خوشبخت و عاقبت بخیر بشید.

صرف شام هم، بدون ناز و اخم کنار صدرا نشستم، اگر غیر از این می شد، بیشتر به چشم می آمد. ترشی و سالاد را یکی دو باری دم دستش گذاشتم. می دانستم عاشق خاگینه است، مامان هم می دانست که برای اولین بار حضورش ترتیب آماده کردن آن را داده بود. ظرف خاگینه را هم نزدیکش گذاشتم. با این وجود مامان بارها تذکر داد که برای آقا صدرا اینو بکش، اونو بکش. ولی درست تا آخر شام هر دو در سکوت غذا خوردیم و برعکس تصور من که فکر می کردم تلافی حرف های دیروزم را در خانه شان در آورد، هیچ چیز نگفت.

بعد از شام فضا دوستانه تر بود. بابا و شوهرخاله گرم گرفته بودند. هادی نرم نرمک از صدرا سوالاتی می کرد، از برادرها و به خصوص سینا گرفته تا پدر و مادرش... یک مرتبه پرسید:

- آخرش ما نفهمیدیم شما چرا به کانادا رفتی و چرا برگشتی؟

گوش هایم تیز شد. چشم به دهان صدرا دوختم، در حالیکه خیلی راحت داشت پرتقال پوست می گرفت، گفت:

- چه اصرار یه بفهمین!!!

بادم خالی شد. تا نمی خواست کسی نمی توانست از زبانش حرف بکشد. هادی خندید:

- اصلا نمی فهمم چرا برگشتی؟ جای قشنگیه، می موندی خب!

خونسرد پره ای پرتقال را در دهانش گذاشت:

- اگه فکر می کنی جای قشنگیه، چرا خودت نمی ری؟

هادی تکیه داد و با خنده گفت:

- همه که مثل شما یه عمه اونجا ندارن که براشون دعوتنامه بفرستن و بعد جا برا موندن داشته باشن. من بخوام برم کلی دردسر داره، اگه می دونستم یکی اونجا دارم معطل نمی کردم.

خاله سریع اعتراض کرد:

- هادی فکرای بیخود به سرت نزنه ها، خیلی اینجا سر به راهی، بفرستمت اونور که دیگه هر روز و هر شب باید دلهره بکشم که داری چی کار می کنی.

هادی بی اعتنا به حرف مادرش گفت:

- کی برگشتی؟

نگاه صدرا به سمت من برگشت ولی باز خطاب به هادی گفت:

- حدود دوسال، دو سال و نیم موندم. بیشتر از چهار ساله که برگشتم.
بهزاد گفت:

- عمه ات یه دختر و یه پسر داشت، مگه نه؟

بند دلم پاره شد. سعی کردم رها شدن حجه ای از دلم را با نفس گرفتن عادی پوشش دهم تا کسی نفهمد. کوتاه چشم بستم و شنیدم:
- آره.

بهزاد دوباره پرسید:

- اسمشون چی بود؟

آب دهانم را قورت دادم. از دلم گذشت، دختره گیتا! جوابش را شنیدم:
- کیانوش، گیتا.

هادی باز پرسید:

- بعد از برگشتن هم باز با همون شرکت دوستات همکاری داری؟

خیلی ریلکس داشت پرتقالش را می خورد و جواب آنها را هم می داد:

- نه دیگه، تو کانادا که بودم متوجه شدم یه دوره آموزشی طراحی
مبلمان گذاشته شده، به رشته تحصیلم مرتبط بود، رفتم. برگشتی هم
دیدم درآمد و فروش این کار به طور قابل توجهی بیشتر از کار کردن
تو شرکته، برای همین کل انرژیم رو گذاشتم برای زدن یه نمایشگاه
مبل خاص که به چشم بیاد، موفق هم شدم. اوایل البته کمی درجا زدم
ولی خب چون کل طرحام جدید و غیر تکراری بود خیلی زود کارم

گرفت. حالا سه کارگاه تولیدی مبل باهام همکاری دارن و تقریباً این سه ماهه آخر سال واقعا حجم سفارش ها اینقدر زیاد هست که اونا هم نمی رسونن. تو فکر هستم بتونم خودم هم کارگاه بزنم.

چشم روی امیر نشست که چند میوه را پوست کنده، در بشقاب چیده بود و آن را مقابل بیتا قرار می داد. بیتا خیلی نامحسوس دو انگشت اشاره و وسط را روی لبش گذاشت و یکی دو سانتی از لبش فاصله داد. آه کمرنگی کشیدم، بوسه مخفی که به شوهرش فرستاده بود، فکر کنم فقط من و امیر شکارش کرده بودیم. امیر چشمک کوتاهی زد و بیتا بدون رعایت، پا روی پا انداخت و روی مبل دونفره ای که نشسته بودند، لمس تنش را با او بیشتر کرد. اوایل شاید این حرکات تا حدی برایمان نامانوس بودند ولی با گذر زمان عادی شده بودند.

صدای صدرا را از دم گوشم شنیدم:

- تا ظهر که زبونت کار می کرد، به امید خدا فعلا از کار افتاده؟
چند ثانیه نگاهش کردم، جایی میان سینه ام درد گرفت، من کجا بودم و او کجا بود؟

دل خراب من از این خراب تر نمی شود.

که خنجر غمت از این خراب تر نمی زند.

بدون جواب از کنارش برخاستم. حوصله صحبت از شرایط و مراسم بیتا را هم نداشتم، وارد اتاقم شدم، دلم هوای آزاد می خواست، شاید نفسم بالا می آمد. پنجره را باز کردم و خود را روی تخت پرت کردم. سرم درد می کرد، استرسی که از ظهر کشیده بودم، اثراتش را نشان می داد. همین دیروز به این بازی و چرخش مهر قبول زده بودم و یک

روز نشده، تن کوفته از افکارم به پت پت افتاده بود. اصلاً من ضعیف بودم، که چه؟ مگر کمی مهربانی خواستن بد بود؟ مگر کمی دوست بودن و دوستی خواستن اشتباه بود؟

چشم روی هم گذاشتم و سعی کردم برای لحظاتی هم که شده به چیزی فکر نکنم. از این فکر استهلاکی چیزی عاید نمی شد. باید انرژی ام را برای عروسی بیتا جمع می کردم، فعلاً برای خودم نمی توانستم هیچ تصمیمی بگیرم. یک جورهایی پا در هوا بودم. مثل کسی که نه ازدواج کرده و نه نکرده! اصلاً برای این سه ماه، پایانی متصور نبودم. زندگی من عین یک بازی شده بود که حریف می خواست خاکم کند، احمق نبودم که این را نفهمم، برای چرایش جواب داشتم و نداشتم.

با صدای باز شدن در چشم گشودم، قامتش در همین تاریکی اتاق هم قابل تشخیص و دید بود. تکانی به خود ندادم ولی چشم هم از او برنگرفتم. با زدن کلید مجبور شدم کمی چشمانم را تنگ کنم تا روشن شدن یکباره اتاق ادیتم نکند. با پیچیدن عطرش که درست به اندازه برخورد هایش تلخ بود، متوجه حضورش بالای سرم شدم. لب زدم:

- اگه داری می ری، پیام پایین بدرقه ات کنم.

از لای چشمان باریک شده اش، بی پاسخ نگاهم کرد. دستش که به سمت صورتم آمد، به قلبی که بی جا ضربان می گرفت، هر چه فحش بلد بودم، دادم. همانطور بی حرکت ماندم، پشت دو انگشتش روی پیشانی ام نشست و کمی مکث کرد. با پس کشیدن دستش به سمت پنجره رفت و آن را بست. بار دیگر بالای سرم ایستاد و گفت:

- چته؟

نفس پری کشیدم و نگاهم را به دیوار سمت چپ دادم. کنار تخت نشست و دستش گونه چپم را لمس کرد و به سمت خودش برگرداند:

- ازت می پرسم چی شده؟

درون چشم هایش خیره شدم و پر شدن کاسه چشم های خود را احساس کردم، چیزی نشده بود، غیر از اینکه به اندازه کافی میان حرف ها و خواسته هایش تحقیر جاسازی می کرد و قانون می گذاشت. کل بار این با هم بودن هم روی دوش های من بود و جوابی که شاید نباید می دادم! صورتم را پس کشیدم. برخاستم و نشستم، دست هایم را دور زانوانم حلقه کردم. در حالیکه چانه ام را روی زانویم می گذاشتم، آهسته لب زدم:

- هفته پیش، همین روز، همین ساعت، همین اتاق، چیزی ازم خواستی که من گوش ندادم و تو به بهترین نحو ممکن تو طول این یه هفته مجازاتم کردی. اگه خودت واقعا نمی خواستی چرا گفتنش رو به من محول کردی؟ حالا هم دیر نیست. چیزی هم نشده! برو بگو یا اگه دلت می خواد من برم پایین بگم. نه خودتو آزار بده نه منو!

صدای پوزخندش را شنیدم:

- چه زود کم آوردی!!

کم نمی آوردم اگر می دانستم پشت حرف ها و نگاهش اندکی محبت خوابیده است و همه این کارها برای زده کردنم نیست. عرق سردی که بر کمرم نشست و راه گرفت بی شک قرار مداری با آب داخل چشمانم داشت. هر دو با هم بیرون پریدند، قرار عاشقانه داشتند انگار! چقدر هم عجول و بی طاقت بودند.

من هم قرار عاشقی داشتم، یک حسی جنون وار و طوفانی! حتی خودخواهانه! باخودم... وقتی می دیدم همه خواستن هایم منتهی می شد به همین کوه یخی که کنارم نشسته و این قدر سرد و پر تمسخر حرف

از کم آوردن می زد، دلم برای دلم می سوخت. من آدم کم آوردن نبودم
ولی آدم پر رویی کردن هم نبودم.

چانه ام را سر دادم پایین تر و پیشانی ام مرجوعی بعدی زانویم
گشت. سعی در پنهان کردن آن قطره هایی بودم که عاشقی بلد بودند و
قرار!

نگاهش به قدری سنگین بود که از فاصله همین بیست سانتی هم
کامیون لازم داشت برای حمل کردنش و شانه های بی طاقتم زیر این
بار نرم می لرزیدند، من از یک جمله متعادل او غرق شور بازی می
شدم و با اصابت تک جمله بی ربطش سقوط می کردم. می دانست
اسکی باز ماهری نیستم و راه و بی راه نوک چوب اسکی اش خراشی
می داد ناماهری های مرا!

- بهار؟

دست دور زانوانم را سفت تر کردم و از این گز گز کردنی که
بلافاصله در دستانم پخش شده بود، عصبی تر شدم. صدایش بدون
نرمش و خیلی جدی بود. لب زدم:

- برو پایین میام.

صدای نفس های مرتب و مطمئنش را از کمی نزدیک تر حس کردم.
برخورد نسیم تنفسش از روی روسری هم پشت گردنم را می سوزاند.
دستش پشت دو کتفم که خورد در خود جمع شدم و در دل نالیدم:

- برو جون همون عمه ات!

مثل همیشه در کارش تعلل و تردید و شک نبود. هیچ وقت برای
حریفش ذره ای فرصت نفس کشیدن نمی داد، حرف ها و حرکات

ضربتی اش بیش از بازی خوبش جلب توجه می کرد، حالا در هر چه که باشد، بازی فکری، توپی، هر چی!

درست به همان سرعت من به روی دست چپش منتقل شدم و با ضربه کوتاهی که به سرشانه زد، کاملاً صورتم را در معرض دیدش قرار داد. اخم غلیظی روی پیشانی اش داشت و جنگنده و ستیزه جویانه گفت:

- می دونی که چقدر از لوس بازی بدم میاد.

دلم داد کشیدن خواست و حتی شاید کمی ناز کردن! کف دستم را روی سینه اش قرار دادم و خواستم خود را از این فاصله کم رها کنم. باید افسار دلم را به دست عقم می سپردم. شاید منطق نه، فقط عقل! بغض کرده گفتم:

- مگه دعوتنامه فرستادم بهت که بیای بالا؟

دستش کسری از ثانیه از روی شانه ام رها شد و مچ دست نشسته روی سینه اش را پس زد و بار دیگر به جای اولش برگشت. فشار مضاعفی که وارد کرد، مقاومت عقل پسند و دل نخواهم را پس زد و صورتم روی سینه اش فرود آمد. دست راستش کمی پایین تر از دست دیگرش دور کمرم پیچید و من چون غنچه ای درون برگ های دورم فشرده شدم.

عقل بارها هشدار داد و منطق نهیب زد. من فقط به بوی این باده مست بودم و بی شک چشیدنش بیهوشم می کرد. قلبم حرف گوش کن نبود و دستانم بدتر! زبان همراه پایه تری بود و دروغ بلد بود. قلب و چشم دروغ و حيله در کارشان نبود. زبان تنها عضوی بود که می توانست به فریبکاری بچرخد و بگوید:

- ولم کن.

سرش تا دم گوشم پایین آمد و زمزمه کرد:

- یه چند دقیقه آروم باش و برا جفتمون فرصت استراحت بده...

زبان هم کم آورد و ساکت شد. دلم به روی عقم شمشیر کشید و به شدت نهیب زد. اینجا کعبه آمال من بود و من به صدای ضربان زیر گوشم، حس عروج داشتم. خودم را سپردم دست حسی که مزه اش با وجود ملس بودنش بینهایت دلچسب بود و روح گرسنه من آن را با تمام وجود به کام می کشید. نفس هایم به قدری عمیق گرفته می شدند که برای پس دادنشان مجبور می شدم عین گوشت قربانی آن را بسته بسته بیرون بفرستم.

فکر و ذهن و دلخوری و ترس و اضطراب و نگرانی ام با همان فرصت استراحت درمان شده بودند. مثل قلبی که با چند فشار متوالی احیا شود، زدن از سر بگیرد.

داخل ماشین نشسته و به شب تاریک پیش رویم چشم دوخته بودم، یک ربعی می شد که با سرعت کم در خیابان چرخ می زدیم. وقتی به سالن پایین رسیده بودیم صدرا خیلی عادی رو به همه گفته بود، ما کمی می ریم دور بزنیم، بیایم.

تقریبا کسی جوابی نداده بود و حالت خبری حرفش هم در واقع جایی برای جواب نگذاشته بود، فقط بابا گفت:

- زود برگردین.

از فلسفه این دور دور کردن بی منظور و آرام بی خبر بودم. سکوت کرده بود و سکوت کرده بودم. گوشم پی موسیقی ملایمی بود که پخش بود و تتم پی لبریز شدنی که چند لحظه پیش تجربه کرده بود و جدا

شدنی که انصافا خیلی دوستانه و ملایم بود و حتی شاید کمی نوازش وار! قبل از خروج از اتاق با نوک انگشت موهایی را که روی صورتم ریخته بودند زیر روسری فرستاد و دم پله ها دستم را رها کرد. سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم. خوانده بودم، عاشق شدن یک لحظه است آن لحظه هزار بار تقدیم تو باد.

و من هزار بار آن لحظه را تجربه کرده بودم و بند دلم پاره شده بود، بند دلی که شاید اگر تجربه تلاش چندباره ام برای دادن به کسان دیگر را نداشتم، می گفتم زیادی شل است. ولی بند این دل شل نبود و برای هیچ کس نمی رفت ولی برای همین موجود بداخلاقی که کنارم نشسته بود بارها پاره می شد. اگر حرف آن روزش مبنی بر اینکه با پر رویی به او زل زده ام، نبود. حالا هم برمی گشتم و خیره اش می شدم. خنده کمرنگی از یادآوری حرفش بر لبم نشست.

در حالیکه نفسی می گرفت، راهنما زد و ماشین را کنار کشید و متوقف شد. دستش را روی فرمان گذاشت و به سمت برگشت و گفت:
- انگار یه ذره هوا به سرت خورد به امید خدا قیافه ات قابل تحمل تر شد.

سرم را کامل به صندلی تکیه دادم و تک خنده ای کردم:

- آره، می تونی دوباره از اول شروع کنی.

هنوز زیر نگاهش بودم و با سماجت نگاهش نمی کردم. دست از فرمان کشید و مختصری به سمت من خم شد و دستش را پشت صندلی ام گذاشت. عمیق و دقیق و کاونده جز به جز صورتم را نگرست. دست دیگرش را پیش آورد و پشت انگشت اشاره اش زیر چانه ام قرار گرفته، صورتم را به سمت خودش چرخاند:

- می شه بگی چی تو این خیابون تاریک دیدی که زل زدی بهش و
کنده هم نمی شی؟

به تبع چرخش صورتم نگاهم را به آهستگی از روی پلیور خاکستری
اش سر دادم تا روی صورتش و باز در چشمانش نگاه نکردم:

- کجا رو نگاه کنم؟ تو رو؟ که بعد بشنوم پر رو شدم و بهت زل زدم؟
سیاهی شب منصف تر از سیاهی چشای توه!

شاید اگر نگاهم در چشمانش بود، آن سیاهی های پر نفوذش مانع این
می شد که متوجه حرکت جزئی لبانش شوم که کمی به یک سمت
کشیده شد و زود محو گردید. پشت انگشت اشاره اش یکی دو میلی متر
از جایش تکان خورد و این بار ضربه کوتاهی زیر چانه ام زد:

- بگو ببینم چی شده؟ چرا یه دفعه ای قاطی کردی؟

تلخ خندیدم. یک دفعه ای را خوب آمده بود! کاملاً یک دفعه ای و یک
هوایی، بدون هیچ پیش زمینه ای! همه چیز خوب بود و عالی، فقط من
یک مرتبه قاطی کرده بودم، روانی شده بودم انگار!! آهسته پرسیدم:

- فقط جواب یه سوال رو بده.

لبانش را بهم فشرد و بعد کمی از هم فاصله داد و زمزمه کرد:

- بپرس.

دست روی دستش گذاشتم و آهسته از زیر چانه ام جدایش کردم. سرم
را کمی پایین بردم و نگاهم روی شلوار مشکی اش نشست. لب زدم:

- از من بدت میاد؟

صاف نشست. مشت شدن دستی که روی پایش نهاده بود جلوی چشمم
بود، خیلی دلم می خواست سر بالا گیرم و صورتش را بررسی کنم

ولی نمی خواستم. از دیدن تمسخر و پوزخند روی صورتش ترس داشتم... دادن جواب که طول کشید قطره اشکم پشت دستم چکید. جواب واضح نبود؟ با وجود اینکه با تمام قوا خودم را کنترل می کردم تا گریه ام در طرز نفس کشیدنم تاثیری نگذارد، باز حرکات نا متعادل قفسه سینه ام خارج از کنترل بود.

خیلی غیر منتظره و ناگهانی به سمتم چرخید و این بار برعکس دفعه پیش دستش با خشونت چانه ام را گرفت و بلند کرد و پر خشم و آمرانه گفت:

- نگام کن.

چشمم میان چشمانش نشست که جمع شده و نشان از عصبانیتش داشت. همین که نگاهم را دید فشار روی چانه ام را مضاعف کرد و بم و خش دار گفت:

- دست کم هر چی هم نباشی، بغل خودم که بزرگت کردم. از ترس میو گربه گرفته تا رعد و برق و تگرگ و ترمز ماشین و حرکت موتور سوارا صد بار از گردنم آویزون شدی! زیادی لی لی با لالات گذاشتم و شدی این!! فکر کردی زمین و زمان باید ناز خانوم رو بکشن که یکی بهت بگه بالا چشت ابروئه یعنی ازت بدش میاد. کمی مکث کرد و پر غیظ تر گفت:

- بگذریم از اینکه کلا مامان جونت فکر می کرد بچه بزرگ کردن یعنی غذاش رو جلوش گذاشتن و هیچی نگفتن و هیچ مسئولیت بهش ندادن که چی می خواد درس بخونه انگار می خواد اتم بشکافه. بابات که یازده ماه از دوازده ماه سال رو خونه نبود و می رفت این ور

اونور و من هنوز تو حل این معما موندم که چرا مادرت حاضر نبود
باهاش بره به محل های ماموریتش و همش اینجا تنها می موند... ولی
خوب که فکر می کنم می بینم دست کم اگه بهزاد و بیتا هیچ ربطی به
من نداشتن و اصلا برام مهم هم نبودن ولی رو تو یکی که می تونستم
تاثیر بذارم. نه که کلا تو خانواده ما قحطی دختره، فکر کرده بودم
یعنی دخترا عوض تربیت نیاز به حمایت محض دارن. اشتباه می
کردم، همین هم شده که شدی این و به قول خودت یه هفته نشده، جا می
زنی و به جای مقاومت سعی می کنی افکار خودت رو به اثبات
برسونی. خوب گوش کن، قرار باشه از تو بدم بیاد، از چی باید بدم
بیاد؟ خودت هم می دونی که دست کم چهره و تیپت نقص نداره. پس
باید از اخلاقت بدم بیاد که اونم تف سر بالاست و هر قدر بخوام محکم
بزنم دردش مال خودمه!! پس به شعور من توهین نکن و مطمئن باش
بلدم تو یکی رو بکوبم و از نو بسازم.

گنگ و گیج و مبهوت و سردرگم نگاهم در چشم های عجیب و حرف
های عجیب ترش گیر کرده بود، باید خوشحال می بودم؟ یا باید
ناراحت می بودم؟ کلا از حرف هایش چه نتیجه ای می گرفتم، شسته
رفته هم توهین کرده بود و هم اگر می خواستم خیلی با خودم رو
راست باشم، همچین یک نمه... یک نمه هم نه! شاید به اندازه یک اتم،
آن هم نه آن کوچولو اسمش چه بود؟ الکترون؟ هان به اندازه همان
الکترون اشاره کرده بود دوست نداشتنم به مانند یک چیز غیر ممکن
است!

آب دهانم را به سختی قورت دادم و حس فوق بدم پرید، خیلی خوش
بینانه به حرف هایش نگاه می کردم جواب سوالم این بود؛ بیجا کردی،
چنین فکری کردی! هر چند این حرف را در بین کلی حرف حرص در
آر مومیایی کرده بود. برای مبرا کردن خودم هم که شده، گفتم:

- من مقاومت بلام ولی وقتی دیشب عصبانی میاریم خونه، وقتی ده تا حرف درشت بارم می کنی، وقتی به عوض زنگ زدن، بهم دستور می دی فلان ساعت زنگ بزن و بعد به خاطر ده دقیقه اینور و اونورش تیکه بارونم می کنی و به پیامکم جواب نمی دی و منو درست تا دم اومدنت تو استرس نگه می داری، جوری که حتی نمی دونم جواب اونایی که می پرسن کی میای رو چی بدم وقتی حتی نمی دونم میای یا نه و بعد اومدن هم با همه خوبی الا من! اونوقت بهم حق نمی دی فکر کنم که...

بین حرفم آمد و سفت تر گفت:

- نج، من هیچ حقى فعلا بهت نمیدم. فقط می خوام ببینم این دختری که دیروز ادعا می کرد حرف دلش رو زده، حرف هیشکی هم یادش نمونه، حرف خودش حداقل یادش می مونه و بلده وسط طوفان و زلزله هم از حرفی که زده دفاع کنه؟

حرف هایش ثقیل بود و هضم شان زمان می برد. سخت بود نتیجه ای گیری! ولی یک چیزی واضح بود، داشت از من می خواست که روی حرفم بمانم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- ای کاش می دونستم سر چی مستحق این همه بداخلاقیتم شدم.

تکان خوردن فکش را که دیدم، آهسته نالیدم:

- به خدا یه ذره دیگه فشار بدی، باید ببریم بیمارستان بدی فکم رو گچ بگیرن.

نفسش را فوتی کرده، انگشتان آهنی اش را از چانه ام جدا کرد و ضربه ای روی گونه ام زد:

- حقته!

نرم شدن صورت و لحنش باعث شد، نفس راحتی بکشم. خیره در چشمان جذابش گفتم:

- خیلی ترسناک شدی، اونقدر که حتی جرات نمی کنم ازت سوالام رو بپرسم.

لبش را جمع کرد و سرش را کمی خم نموده، مقابل صورتم گرفت:

- بپرس.

سوالی که سال ها بود برایش پاسخی نیافته بودم و همیشه گوشه ذهنم را درگیر خودش کرده بود و مدام سعی کرده بودم به پاسخی که منطقم را درگیر می کرد، بی توجه باشم، پرسیدم:

- چرا یه دفعه رفتی کانادا؟

بین دو ابرویش خط افتاد:

- سوال بعدی.

سری به تاسف برای خودم تکان دادم:

- چرا بی خبر رفتی؟

نفس محکمی کشید:

- بعدی!

لبم را گاز گرفتم، چه فایده ای داشت این پرسش ها وقتی جواب نمی داد، تیر اصلی را شلیک کردم:

- عاشق شده بودی؟

چشمانش جمع شد و نگاه به روبرو داد:

- آره

قلبم تیر کشید، لعنتی زیباتر بود انصافا، خوش قواره تر! بلندتر! نازتر!
پر عشوه تر! کمی بغض کردم:

- اونقدر که پشت پا بزنی به همه چیز و بری؟
سفت و سخت گفت:

- آره

مواخذه گرانه پرسیدم:

- پس چرا نمودی و برگشتی؟

دندان روی هم فشرد:

- چون ازدواج کرد.

چشم روی هم فشردم:

- متاسفم.

تلخ گفت:

- باش.

با ناراحتی پرسیدم:

- یعنی فکر می کنی دیگه نتونی عاشق بشی؟

دست به گردنش کشید:

- نمی دونم.

دست روی دهانم گذاشتم:

- ولی من... من دوست دارم.

سکوت کرد و حرفی نزد، خیره در خیابانی که با وجود شب بودن باز مدام ماشین هایی با سرعت رد می شدند. من هم دوباره به صندلی تکیه دادم و چشم هایم را بستم، عاشق شده بود، می دانستم. دخترک زیادی زیبا بود، حق داشت. هنوز تصویر آن عصر پاییزی را به خاطر داشتم که ای کاش پایم می شکست و هرگز به خانه شان نمی رفتم.

ای کاش خانه شان که رفته بودم به حیاط نمی رفتم، ای کاش سری به حیاط پشته که خلوتگاه او بود نمی زدم... هنوز تصویر سر طنازی که روی دوش او بود برایم چون یک کابوس بود و بدتر...

بدتر دستی بود که دور کمر او حلقه شده بود و ناز می کشید.

عاشق شده بود! چرا نباید عاشق می شد؟ چرا نباید عاشق او می شد؟ من چند سالم بود؟ یک دختر بچه هفده ساله و او یک مرد بیست و پنج ساله... و گیتا یک مهندس بیست و دو ساله که خنده و شوخی اش دل من دختر را هم می لرزاند، بی غل و غش و شاد...

نفسم چون آهی کشیده شد و بیرون ریخت. نمی خواستم به اشک هایم اجازه جاری شدن بدهم، اعتراف کامل او را هم شنیده بودم، دیگر چه می خواستم، چه حکمتی بود که نمی توانستم دل بکنم؟

با برخورد چیزی به پهلویم سریع در چشم باز کردم. صورتش نزدیک بود و با حیرت فراوان اخمی هم نداشت. تا به خودم بیایم، انگشتش بی رحم تر روی پهلویم تکان خورد. در خود جمع شدم و به تحریک اعصاب حسی ام خندیدم:

- ... نکن. صدرا؟

قلقلکش را بدتر کرد:

- چشمت رو یه بار دیگه ببندی تو ماشین نتیجش اینه، بهت که گفتم خوشم نمیاد.

با خنده سعی کردم دستش را پس بکشم:

- وای تو رو خدا.

دستش دیگرش به سمت پهلوی راستم رفته بود که سریع گفتم:

- خیلی خب، ببخشید تکرار نمی شه.

دست نگه داشت و همانطور خم شده روی صورتم گفت:

- بهتری؟

دلم ضعف رفت به همان یک جمله اش! نه یک کلمه اش! برای اینکه نشان ندهم چه حالی دارم، گفتم:

- فکر نکن یادم رفت وسط اون همه بد و بیراهی که بهم گفتی به پدر و مادرم هم توهین کردی ها! ببین خودم تو چرخ و فلکت جا می شم تا هر وقت که بخوای ولی خونوادم رو از دور خارج کن، همونطور که خودت از من خواستی اونا رو وارد بازی نکنم.

کمی نگاهم کرد و آهسته گفت:

- توهینی نکردم، از واقعیتی گفتم که به عینه دیده بودم.

و با کمی مکث ادامه داد:

- باشه، دیگه بحث از خانواده تحت هر شرایط ممنوع. خوبه؟

علی رغم تعجبم از اینکه حرفم را پذیرفته بود، سرم را به علامت مثبت تکان دادم. پرسید:

- اگه اکی شدی برگردیم خونه؟

یعنی باور می کردم برای عوض شدن حال من بیرون زده بود؟ پر رو شدم:

- بستنی می خوام.

ابرویش را بالا کشید:

- وسط زمستون؟

سرم را تکان تکان دادم. لبخند کوچکی گوشه لبش آمد و صاف نشست. استارت زد و ضمن حرکت گفت:

- سنتی؟

ذوق زده گفتم:

- آره

در حالیکه کمی سرعت می گرفت، گفت:

- فردا می رم تبریز، نمایشگاه داریم می خوام برا چیدمان خودم باشم. یک شنبه هم افتتاحه، دوشنبه یا سه شنبه برمی گردم.

و بدجنس خبیث نگذاشت از این توجه و توضیحش کیف کنم و ادامه داد:

- اینارو هم گفتم که باز فردا پس نیفتی و مجبور شم جمعیت کنم. ساعت های دو هم برقراره! راستی عروسی بیتا دقیقا کی هست؟

حواسم پرت بیتا شد:

- دو هفته دیگه پنجشنبه... رسوندنی یادم بنداز کارت های عروسی رو بدم بهت.

فصل سوم:

روز یکشنبه دلم پیاده روی می خواست، به طور عجیبی دلتنگ صدرا بودم. راضی بودم، یک قطار درشت بارم کند، ولی باشد. در باورم نمی گنجید در همین سه روز چقدر دلم هوایش را کرده باشد. یعنی واقعا چطور توانسته بودم نزدیک هفت سال دوری اش را تحمل کنم؟ دو ساعت هم نمی شد که با او تماس گرفته بودم و باز دلم تماس گرفتن و شنیدن صدایش را می خواست ولی رویم نمی شد. از اینکه مزاحم کارش شوم، می ترسیدم. در این چند روز تا ساعت دو مدام در هیجان حرف زدن با او بودم، در طول حرف زدن حرص می خوردم اما بعد از پایان تماس به حرف هایش می خندیدم. خوب بلد بود حرصم را در بیاورد.

برفی که خیلی شل و ول و لات وار می بارید برایم خوشایند بود. چند قدمی بیشتر از در شرکت دور نشده بودم که با صدایی که مرا به نام می خواند، به پشت سرم نگاه کردم. با دیدن فردی که پشت سرم بود، متعجب و سوالی سلام دادم.

با اخم های درهم و قیافه طلبکاری جلوتر آمد و گفت:

- بهار خانوم باهاتون کار دارم!!

بهتزرده تر نگاهش کردم، این فرد چه کاری می توانست با من داشته باشد؟ رسمی و سرد گفتم:

- چه کاری؟

تک گام فاصله بینمان را جلو آمد و رو در رویم ایستاد. در حالیکه به ماشینش که کنار خیابان پارک شده بود اشاره می کرد، گفت:

- وسط خیابون که نمی شه! سوار شو تا بگم.

لبم به یک سمت کشیده شد، این مرد مرا چه فرض کرده بود؟ محکم و جدی گفتم:

- آقای رحمانی اگه حرفی دارید، همینجا بگید.

سپند دستش را داخل جیبش فرو برد و به آسمان نگاهی کرده، پوزخندی زد:

- خوبه! می دونی مقصری و نمی خوای سوار شی.

ابروهایم را تا جا داشت بالا دادم و حیرت زده گفتم:

- مقصر برای چی؟ اصلا برای چی فکر کردید من سوار ماشین شما می شم؟

با اخم نگاهم کرد:

- یعنی جدی هیچ عذاب وجدانی نداری؟

تک خنده پر تمسخری زدم:

- عذاب وجدان برای چی؟

دندان هایش را روی هم فشار داد و غرید:

- مگه شما و من وارد یه رابطه دوستانه نشده بودیم، چطور به خودت اجازه می دی با وجود این ارتباط بری با یکی دیگه عهد و پیمانی ببندی؟

با همان چشمان گشاد شده ام چند بار پلک زدم تا ببینم خوابم یا بیدار؟ این مرد حالش خوب بود؟ رابطه دوستانه و عهد و پیمان دیگر چه صیغه ای بود؟ رخ در رخس گفتم:

- آقای محترم معلومه چی دارین می گین؟؟ چه رابطه دوستانه ای بین من و شما بود؟ شما از من خواستین یه فرصت آشنایی بدم، منم خواستم ببینم می تونم روی شرایط شما فکر کنم یا نه؟ این چه رابطه و عهده می تونه بین من و شما ایجاد کنه؟

تلخ و حرصی گفت:

- فکر می کردم نامزد سابقم یکی از اون موارد آنتیکی هست که دوست داره با وجود شوهر برای ده نفر آدم دیگه تیپ بزنه و خوشگل کنه، ولی می بینم همتون عین همید، اون با رنگی رنگی کردن خودش، تو هم به یه نحو دیگه سعی می کنین هر چند تا می تونید پسر تور کنید.

دست هایم را مشت کردم و با عصبانیت گفتم:

- حرف دهننتون رو بفهمید آقا! هر چی هیچی نمی گم حرف مفت بارم می کنید. تور بکنید چیه؟ من کی خواستم شما رو تور بکنم؟ شما خواستید با من قرار بذارید، اون موقع آزاد بودم و قولی به کسی نداده بودم خواستم بیشتر بشناسمتون و ببینم اصلا می تونم تحملتون کنم یا نه! یه بار بیشتر هم ندیدمتون، قراره کنسرت رو هم که فسخ کردم. می شه بگید کجای این کار، تور کرده شما بوده احیانا؟

با بی منطقی صدایش بلند تر شد:

- حتما کار خوبی کردی که وقتی به من جواب مثبت دادی رفتی به یکی دیگه هم جواب مثبت دادی؟

دیگر داشت دود از سرم بلند می شد:

- شما داروی توهم زا که مصرف نمی کنید احیانا؟ جواب مثبت چیه؟ من کی به شما جواب مثبت دادم؟ یه بار هم رو دیدیم که اون هم به

اصرار شما بوده، من بهتون گفتم که فقط در حد تماس تلفنی باشه
خودتون قبول نکردید. حالا این دیدار کجاش بهتون این اطمینان رو
داده که من به شما جواب مثبت دادم؟

دندان قروچه ای کرد:

- اگه مثبت نبود، در جا جواب منفی می دادی؟

با تمسخر نگاهش کردم:

- شما مطمئنید وکالت خوندید؟ جوری حرف می زنید که فکر می کنم
با یه آدم بی سواد طرفم.

از رو نرفته و عصبی گفت:

- شما قبل از اینکه بری به یکی دیگه بله بدی باید بهم زنگ می زدی
و می گفتی جواب شما منفیه و منو چشم انتظار نمی داشتی!

سری تکان دادم. یعنی واقعا وضع روحی من در حالتی بود که به
یاد این موی دماغ بیفتم و زنگ بزنم و از تصمیم ناگهانی و گرفته نشده
ام و آخر نامعلومش برایش حرف می زدم! اصلا من فهمیدم فاصله بین
فهمیدن ماجرا و خواستگاری چگونه گذشت و چه شد و کی محرم شدیم
که یاد این جناب می افتادم؟ با لب و لوجه جمع شده ای از حرص و
تمسخر گفتم:

- یعنی، تو اون گیر و دار تنها چیزی که یادم بود، شما بودین! آقای
محترم برید دنبال زندگی تون یه بار تو کافی شاپ هم رو دیدیم، کل
زمانش یه ربع بود. اگه جوش هزینه اش رو می زنید، بگید چقدر شد
پرداخت کنم تا بی حساب شیم.

غرید:

- تو باعث شدی من از هر چی دختره بدم بیاد. باز هزار رحمت به نامزد سابقم که دست کم ظاهرش نشون می داد چه می کنه، بدم میاد از آدمایی که ماسک مظلوم نمایی می زنن و خودشون عین روباه می مونن!!

نیم قدم به سمتش رفتم و تمام قدرتم را به صدایم دادم:

- اگه برا توهینی که کردی نمی زنم تو گوشت برا اینه که اینجا آبی وجود نداره تا دستم رو بعدش آب بکشم و پاک کنم! برو بشین یه ذره عقلت رو بکار بنداز و عین آدم فکر کن ببین تو چی گفتی و من چی گفتم و کلا تو گذشته چه اتفاقی افتاده! فرصت کردی خودت رو به یه روانپزشک مجرب هم نشون بده. با اون چیزی که امروز از شما دیدم به حتم مقصر به هم خوردن ازدواج قبلیت هم خودت بودی. برو اول رفتار خودت رو درست کن، بعد بیا برا دیگران شاخه شونه بکش.

و بلافاصله عقب گرد زدم. در حالیکه شالم را سفت تر می کردم، گام هایم را تندتر برداشتم. اعصابم خرد شده بود، اصلا معلوم نبود از که و چه شاکی بود! صدایش را از پشت سر شنیدم:

- منتظر تقاص حرفات باش!

بدون برگشتن، دستم را در هوا برایش پرت کردم.

داخل تاکسی نشستم و به الهام زنگ زدم. تا گوشی را برداشت، عصبانیتم را سر او خالی کردم:

- الهام ببینم به این یاور دوست عطا چی گفته بودی؟

الهام از همه جا بی خبر گفت:

- هیچی، گفتم قرار کنسرت بهم خورده!

توپیدم:

- نگفتی داره ازدواج می کنه؟

متعجب پرسید:

- چی شده؟ اون موقع ازدواج نکرده بودی. برای همین نگفتم یکی دو روز پیش انگار از عطا درباره تو پرسیده بود، عطا هم گفته بود که شرایطش پیش اومده و ازدواج کردی.

سری تکان دادم و خلاصه ای از حرف هایش را گفتم. الهام هم کلی حرص خورد و عصبانی شد. دست آخر هم می خواست عطا را به جان او بیاندازد که گفتم فعلا مداخله نکند.

سرم تا خود شب درد می کرد، هر وقت یاد حرف های بی ربطش می افتادم حرص می خوردم. کمی که از حالت عصبانیت مطلق در آمدم، حس بدی هم گریبانگیرم شد، شاید او حق داشت و باید به او می گفتم جوابم به او منفی است.

بیتا وارد اتاق شد و نق زد:

- ای بابا بهار، تو چرا این روزا همش رو تختت ولویی؟ عوض اینکه نامزد کردی حالا از شور و شوق زیاد رو پات بند نشی، همش تو هیروتنی!

برخاستم و نشستم:

- عوض غر زدن بگو ببینم چیه؟ باز چی کار داری که دل از نامزدت کندی و افتخار دادی اومدی و اینجا؟

کنارم نشست و برایم چشم و ابرو آمد:

- هان اینم عوض تشکرته! برات از آرایشگاه خودم وقت گرفتم.

توجهم جلب شد:

- برای کی؟

با پایش به پایم زد:

- تازه می پرسه لیلی مرد بود یا زن؟ بابا برا روز عروسی خودم
دیگه! می خوام تو پیشم بیای.

از یاد آوری عروسی اش کمی حالم بهتر شد:

- مگه خواهر شوهرت نمیاد همراهات؟

دهنش را کج کرد:

- آه بهار! می خوام تو بیای، به امیر هم گفتم. خواهر شوهر رو می
خوام چی کار! اصلا باهاش هم راحت نیستم. اونجا کاری داشتم به تو
راحت تر می گم.

با همان موهای خیس، پای چمدان نشستم و سعی کردم وسایلی را که
خریده بودیم در آن جابجا کنم، البته لوازمی که در جعبه بودند و
بزرگ، در صندوق عقب ماشین جا کرده بودیم ولی بین خریدهایمان،
تعدادی هم لباس داشتم. نگاهم به سمت تخت کشیده شد، لبخندی روی
لبم نشست.

دستش زیر بالش من بود و موهایش با چموشی روی پیشانی اش ریخته
شده بودند، آرام و آهسته نفس می کشید و علی رغم آرامشی که چهره
اش داشت باز آن اخم سمج روی پیشانی اش ول کن نبود. گوشه لبم را
گازی گرفتم و تا خود گونه هایم گرم شد، صبح با کلی احتیاط کنار

کشیده بودم تا بلند شوم، با آن هیکل گنده اش در برم می گرفت و امکان تکان خوردن نمی داد.

اخمش کمی غلظت گرفت و دوباره به حالت اولش برگشت، با خنده ای پشت چشمانم، فکر کردم، نکند کلا فکر مرا می خواند! دوباره بی سرو صدا سعی کردم چمدان را مرتب کنم، گفته بود می خواهد برای سال تحویل خانه خودمان باشیم، ساعت حدود دو و نیم بعد از ظهر، سال تحویل می شد.

نگاهم به ساعت رفت، زودتر بیدار شده بودم تا وسایل را مرتب کنم، هفت صبح هم نشده بود. برخاستم و نگاهی به اطراف کردم تقریباً همه چیز را جاسازی کرده بودم و فقط لباس های بیرونمان مانده بود. برای چک کردن نهایی تخت را دور زدم تا چیزی جا نمانده باشد.

کمی خم شدم و به زیر میز را نگاه کردم، می خواستم قد راست کنم که با حلقه شدن دستی دور کمرم تعادلم را از دست دادم و به پشت روی تخت سقوط کردم. از غافلگیری کارش جیغی کشیدم و خنده ای کردم.

صدای کشدار حاصل از تازه بیدار شدنش به گوشم رسید:

- سر صبحی کجا در رفتی؟

چرخیدم و از روی شانه اش بوسیدم:

- گفתי قراره زود بریم.

نوک انگشتش را روی موهای خیسم کشید:

- رفتی حموم؟

بغل گرمش خوب بود، صورتم را به سر شانه اش تکیه دادم:

- آره.

اخمش حاوی کلی شیطننت بود:

- تنها تنها؟

صورت‌م را سفت روی سینه اش قایم کردم و لحنم کمی رنگ و بوی
سرزنش گرفت:

- صدرا؟

موهای خیس‌م را مشت کرد و سرم را کمی بالا کشید، هنوز چشمانش
خمار خواب بودند و من چقدر لحن خش‌دار خواب آلوده اش را دوست
داشتم، در چشمانم خیره شد و گفت:

- بچه چرا این قدر باقلوایی؟

برای حسی که در دلم بود هیچ تعریفی نداشتم و هیچ چیزی آن حجم
دلخوشی را نمی‌توانست توصیف کند اما لجوجانه گفتم:

- من بیست و پنج سالمه.

آرام خندید:

- عین شبکه خبر هی اعلام کن.

در حال نوازش صورتش گفتم:

- صدرا تو رو به جون من بگو که حرفات سر عقد دروغ نبوده.

چشم بالا کشید و سری تکان داد:

- بعد هی سنت رو اعلام کن ...

چرخید و در یک حرکت رویم خیمه زد و با خنده گفت:

- می‌گم بیا به جور دیگه ثابت کنم.

در کمال تعجب و شرمندگی حس کردم واقعا دوست دارم، یک جور دیگر ثابتم کند. بودنش حالم را خوب می کرد. پیشانی اش را به پیشانی ام تکیه داده بود، صدایم را ناز دادم:

- من حرفی ندارم، اتفاقا دوست دارم چند روز دیگه بمونیم اصفهان این تویی که می گی تحویل رو خونه خودمون باشیم.

نگاهش به سمت ساعت برگشت و اخمی کرد، خم شد و ضمن لمس لبم، زیر دندان هم برد:

- ضد حال!

و این بار چرخید و از روی تخت بلند شد. دست هایش را تا بالای سرش کشید و کش و قوسی به کمرش داد و سلانه سلانه به سمت سرویس رفت.

دست روی لبم کشیدم و بدجنسی زیر لب حواله اش کردم.

از تصور بیتا در لباس عروسی دلم غنچ رفت:

- باشه.

نفس راحتی کشید:

- آخ جون، شک داشتم، گفتم شوهر هیولات نذاره یه وقت!

نیشگونی از بازویش گرفتم:

- هی مواظب حرف زدنت باش ها!

جیغی کشید و از کنارم بلند شد. در حالیکه بازویش را می مالید، با خنده گفت:

- نامرد! چند روزه دیگه عروسم ها! یعنی کبود بشه فقط اگه کبود بشه، به آقاتون می گم از جایی عوضش رو دربیاره که روت نشه کلا بیای عروسی!!

خندیدم. دست هایم را روی تخت گذاشتم و ستون بدنم کردم:

- هان، نه که خیلی هم به حرفت گوش می کنه؟

جلویم ایستاد و چهره اش پر از شیطننت شد:

- راستش رو بگو، چی کارا کردین؟

با چشم هایی که چهار تا شده بود، نگاهش کردم:

- بیتا؟

خندید و دست به کمر زد:

- جون من! غریبه که نیستم. یعنی غش می کنم بدونم اون گودزیلا تو خلوت باهات چطور دل می ده قلوه می گیره. باید خیلی بامزه باشه!!

تا تکانی مبنی بر حرکت به خودم دادم سریع دست از کمر کشید و با جیغ و داد به سمت در دوید. از در اتاق سرش را داخل آورد:

- نمی شه یه بار فیلم بگیری ببینم؟

نه اصلا تنش بدجوره می خارید. تا سالن پایین دنبالش کردم. صدای خنده و شوخی مان، بابا را هم به سالن کشاند. بیتا پشت سر بابا قایم شد، ته تغاری بود و تا جای ممکن، لوس!

مامان مقابل تلویزیون نشسته بود و داشت برنامه تحلیل سیاسی روز را تماشا می کرد. با شنیدن سر و صدای ما، به سمتمان رو برگرداند و گفت:

- عوض اینکه رو سر و کله هم بزنید یکم کار مفید انجام بدین. بهار هنوز برا پرو لباس نرفتی ها! بیتا تو هم مگه نگفتی جاکفشی یادت رفته بخری، تا دیر نشده، باهم برید به این کارا برسید.

بیتا چشمکی زد و از پناهگاهش خارج شد:

- باشه پس من برم آماده شم.

حس خستگی داشت، غر زد:

- مامان کسلم، انگار خونه تکونی کردم. بمونه برا بعد!

مامان ناراضی گفت:

- کسلیت از اینه که صدرا تهران نیست. بری بیرون خوب می شی، راستی برا لباس، کیف و کفش ست هم لازم داری.

بیتا از بالای پله ها با صدای بلند گفت:

- دیگه اونو با شوهرش می رن می خرن.

مامان رو به من گفت:

- این کارو نکنی ها بهار، هنوز عقد موقتین. خودت برو بگیر.

سری تکان دادم. جدا حس می کردم به پاهایم وزنه چند کیلویی وصل کردن، دلم نمی خواست بیرون بروم ولی خب واقعا زمان زیادی تا مراسم نداشتیم. هفته آخر بدون شک کلی کار داشتیم. از طرفی هم مامان جون و دایی ها هم قرار بود چند روز پیش از مراسم به خانه ما بیایند و به حتم خانه مان شلوغ می شد. برای همین نباید برای هفته دیگر کار نگه می داشتیم.

احساس می کردم جر و بحثی که بعد از شرکت با آن مردک احمق، سپند، داشتم، موجب شده بود تا این حد حالم گرفته شود. بعد از آماده شدن، تصمیم داشتم ماشین بابا را بردارم که از شانس خوبم، چند دقیقه قبل ما بابا با ماشینش بیرون رفته بود.

برف قطع شده بود ولی هوا حسابی سرد شده و مقدار قابل قبولی برف روی زمین نشسته بود. لباسم را پرو کردم، ماکسی دنباله داری به رنگ پودری بود. خیاط آدرس چند مغازه ای را که بتوانم هم رنگش کیف و کفش گیر بیاوردم، داد ولی واقعا نای گشتن و پیدا کردنش را نداشتم. برای همین فعلا بی خیالش شدم و در عوض به دنبال جاکفشی برای بیتا گشتیم. ولی آنقدر مغازه ها را زیر و رو کردیم که ناچار از خستگی گفتم:

- بیا بریم سفارش بدیم درست کنن.

چشم و ابرویی آمد:

- لابد به شوهر جنابعالی! الان سفارش بدیم برای هفته بعد تحویل نمی دن، من می خوام هفته دیگه قبل از جشن یه مراسم کوچک بگیرم و چند نفر از دوستان رو دعوت کنم بیان خونه رو ببینن، می خوام برا اون روز آماده باشه.

شالم را بیشتر به خود پیچیدم:

- بیتا دارم یخ می زنم، کوتاه بیا. کسی بدون جا کفشی بدبخت نمی شه!

سرش را به یک طرف کج کرد و صدایش نازکتر شد:

- خواهری، فقط همین یکی دو مغازه رو هم ببینیم!

سری تکان دادم، چاره چه بود؟ این تن لرزه زیاد نشانه خوبی نبود. بالاخره نزدیک زمان تعطیلی مغازه ها بود که یک جاکفشی انتخاب کردیم، البته هیچ کدامان زیاد خوشمان نیامد ولی ناچار به همان رضایت دادیم. تازه بعد از آن بیتا پیله کرده بود که یکی دو خیابان آن طرف تر مغازه کیف و کفش می شناسد برویم شاید توانستیم ست مورد نظرمان را آنجا پیدا کنیم ولی به شدت رد کردم، داشتم قندیل می بستم. بیتا با امیر تماس گرفت تا به دنبلمان بیاید. رسیدن امیر و ماشین گرم واقعا دلچسب بود. به محض نشستن گفتم:

- اون درجه بخاری رو بذارید آخر، یخ بستم.

امیر در حالیکه درجه را تنظیم می کرد، رو به بیتا گفت:

- خانوم فکر کنم من به شما گفته بودم امروز عصر رو بی خیال بیرون رفتن شو، فردا خودم هر جا خواستی می برمت.

بیتا با چشم های درشت شده ای نگاهش کرد و انگشت اشاره اش را به سمتش گرفت:

- امیر ببین یه بار گفتم باز هم می گم، با بیرون رفتن من کاری نداشته باش. من به سرم بزنه که یه چیزی رو تهیه کنم، همون لحظه باید به دستش بیارم.

امیر سرش را چپ و راست کرد و متبسم گفت:

- خب حالا، تونستی بخری؟

چشم هایش برق زد:

- آره، قشنگه، هر چند به اون جاداری که می خواستم نشد ولی خوبه. گفتم فردا بفرستن خونه.

عطسه ای زدم، با وجود گرم بودن ماشین باز سردم بود، درد پاهایم بیشتر شده و کسل تر شده بودم، از قرار معلوم بی حالی عصرم ربطی به سپند نداشته و از علایم اولیه سرماخوردگی بوده است.

بی‌تا به سمت عقب برگشت و چشم غره رفت:

- وای بهار، جون من سرما نخوری ها، کلی کار داریم این چند روز آخر!

امیر که چهره بشاشش نشان می‌داد از نزدیک شدن عروسی خوشحال است، گفت:

- از آقا صدرا چه خبر، خوب هستن؟

با یاد آوری اش دلم پر از حس خوب شد، جواب دادم:

- بله، شکر خدا. فقط این دو ماه آخر سال واقعا سرشون شلوغه. این هفته تبریز نمایشگاه دارن اواخر هفته بعد کرمان.

از پنجره به بیرون چشم دوختم، چقدر دلم برایش تنگ شده بود! فقط سه روز بود که ندیده بودمش ولی میزان دلتنگی ام اندازه نداشت. با وجودی که هر بار موقع حرف زدن و برخورد، راهی برای کفری شدم پیدا می‌کرد ولی وقتی صادقانه با خودم فکر می‌کردم، همین بودنش را با دنیا عوض نمی‌کردم. دنیا اگر همه چیز داشت، باز بی او برایم زیادی خالی بود.

سخن بی تو مگر جای شنیدن دارد؟

نفس بی تو کجا نای دمیدن دارد؟

علت کوری یعقوب نبی معلوم است.

شهر بی یار مگر ارزش دیدن دارد!

شهریار

چشم هایم را روی هم گذاشتم، من دنیای بی دردسر و آرام بیرون را به اهلش می بخشم، همین دریا اگر طوفانی هم باشد برایم نوش است.

به محض رسیدن به خانه، به اتاقم رفتم و پتو را تا دم گوشم بالا کشیدم. سری به تاسف تکان دادم، کم سرما می خوردم ولی اگر می خوردم فاجعه بود. یعنی عین عمر نوح کش می آمد. موبایل را برداشتم و طبق عادت شب های گذشته، برایش پیام شب بخیر فرستادم.

از همان شب اولی که پیام را ارسال کردم انتظار جوابی نداشتم ولی برخلاف انتظارم جواب می داد، شب تو هم بخیر، چرا تا این وقت بیداری؟ عادت بی نظم بودن تو خواب رو از سرت می ندازم! جواب هایی بودند که با توجه به ساعت ارسال پیام ها دریافت می کردم.

گوشی را در دستم نگه داشتم تا حرف امشب را بخورم و بخوابم. جواب باز بدون فوت وقت آمد:

- ببینم به امید خدا خورده پس کله ات و عین آدمیزاد رفتار می کنی یا مریضی؟

چشم هایم گشاد شدند. در حالیکه زیر پتو بودم، خندیدم. انگار کنترل از راه دور داشت، چطور توانسته بود اینقدر دقیق به هدف بزند؟ ساعت ده بود و به علت دردی که در عضلاتم پیچیده بود، می خواستم زودتر بخوابم. نوشتم:

- حالا یه بار خواستم به موقع بخوابم اگه ناراحتی پاشم یه فیلمی چیزی ببینم ساعت دو برات پیامک بزنم.

گوشی که لرزید، باز خواندم:

- رو تو کم کن، خسته ام. برا تو هم ساعت خواب و بیداری تنظیم می کنم تا اینقدر بی برنامه نباشی.

چشم های سوزانم را روی هم نهادم، در اینکه قلدر بود شکی نداشتم. از بچگی رگه قلدری داشت ولی این روزها خود را به روز رسانی کرده بود و گزینه قسم می خورم حرف های حرص در آریزنم و چیزی غیر از آن نگویم را به لیست برنامه هایش افزوده بود. نوشتم:

- جوابت بمونه برا بعد، الان خوابم میاد.

باز جواب سریع رسید:

- بهزاد خونه است؟

از لای پلک هایی که رو به بسته شدن می رفت، تایپ کردم:

- نه

گوشی را روی میز گذاشته بودم که دوباره پیام داد:

- بلند شو عسل رو تو آب داغ حل کن و چند قطره آبلیمو توش بریز بخور.

گوشه پتو را در دستم فشردم، خیلی مسخره بود که کلی رگ حسی در تنم مشغول به رخ کشیدن خودشان بودند. دل نفهم من با همین توصیه کوتاه از خود بیخود می شد. به پهلوی چرخیدم و نوشتم:

- خوبم... خواب های خوب ببینی.

کمی منتظر ماندم وقتی مطمئن شدم که جواب نمی دهد، چشم هایم را بستم. اینکه یک مرتبه این حجم سرما چگونه در تنم رخنه کرده بود، برایم مجهول بود. تا صبح خواب راحتی نداشتم ولی نای بلند شدن هم نداشتم. جریان سرما خوردگی را از مامان هم پنهان کرده بودم، می

دانستم اگر متوجه شود، این همه پله را ده بار نصف شب بالا پایین خواهد کرد.

صبح در حالی از خواب بیدار شدم که انگار گلویم عین چوب خشک بود. بچه که بودم دکتر گفته بود لوزه سوم دارم و باید خیلی مراقبم باشند، برای همین هم سرماخوردگی هایم وحشتناک بودند. به زور چایی خوردم و سعی کردم از مقابل چشم های مامان جیم بزمن ولی دم رفتن گفتم:

- فکر نکن نفهمیدم سرما خوردی!!!

با همان حال نزار سرکار رفتم، درد بدنم در شرکت آزاردهنده بود و از عوارض آن کلی بد و بیراه گفتن به الهام بود. ساعت دو که شد، شماره صدرا را گرفتم و چشم هایم را روی هم گذاشتم تا از حرارتشان کاسته شود. صدای سلامش مثل همیشه محکم بود. لبخندی روی لبم آمد و تمام سعی ام را کردم پر انرژی حرف بزمن:

- سلام، خوبی؟ خسته نباشی.

برعکس همیشه کمی در جواب دادن مکث کرد:

- کجا خودتو سرما دادی؟

دستم را روی پیشانی ام قرار دادم و به فکر ابلهانه خودم که بتوانم تا روز چهارشنبه جریان سرماخوردگی را از او مخفی کنم، خندیدم. لب زدم:

- والا آدرس دقیق نمی ده لامصب، حدودش رو می خوای برات کروکی بکشم.

این بار جوابش بی تعلل بود:

- بهش بگو برا پیش تو اومدن باید غرامت بده، پرداختش کرده؟
چشم باز کردم و ابروهایم به هم نزدیک شد، برای فهم معنی حرفش
فکر لازم بود. پرسیدم:

- منظور؟

جدی جواب داد:

- واضح بود! تو فعلا زن منی و سرما هم حق نداره سمتت بیاد.
حکمتی داشته است که گفته اند دوری و دوستی، نفس از ته دلی
کشیدم و سعی کردم دل غنچ رفته ام را کمی بهبود بخشم ولی جوابم
صد و هشتاد درجه با خواست و سر خوردن آن منافات داشت:
- کی می ره این همه راه رو؟

مثل همیشه اهل حاشیه رفتن نبود، گفت:

- کرج رو رد کردم، یه ساعته دم شرکتم تا پیام ببینم اون اشغالگر
غاصب رو چطور باید بیرونش کرد... فعلا.

تماس که قطع شد، دست روی چشمانم گذاشتم و در حال مالش آنها فکر
کردم این هم از دلجویی پر از عطوفت نامزد گرامی! خدای هم دردی
و ناز کشیدن بود!!!

این روزها از شانس خوب من کار شرکت هم دوبل شده بود، مرخصی
دو روزه هفته بعد برای عروسی بیتا را به زور جور کرده بودم.
خودش هیچ کاری بلد نبود و با این تعداد اندک کارمند، ده برابر زمانی
که داشتیم، سفارش می گرفت. زیاد هم برایش کیفیت کار مهم نبود،
فقط به اجرا و سود دهی اهمیت می داد. گفته بودم برای مراسم هفته

بعد با مرخصی من موافقت کند، من هم قول می دهم از فرصت های اضافه در خانه استفاده کنم و طرح های تبلیغاتی مورد نیاز را بزنم.

طرح آخر آن روز را هم زدم و سریع تحویل دادم. با آن راه تنفسی مشکل دارم، بدو بدو پله ها را پایین رفتم. با وجود اینکه می دانستم صدرا آدم رو هوا حرف زدن نیست ولی باز دیدن ماشینش دم شرکت برایم جالب بود. اگر آن سگرمه های همیشه درهم و قیافه طلبکارش نبود، واقعا دلم می خواست برای رفع دلتنگی به آغوشش بروم. هر قدر سعی کردم که سنگین باشم ولی باز نشد و از دیدنش گل از گلم شکفت. در صندلی خودم جاگیر شدم و به سمتش چرخیدم:

- از هر چی نمایشگاهه بدم میاد.

انگشت شستش را گوشه لبش کشید و ضمن حرکت، بدون اینکه به سمت من نگاه کند، گفت:

- ممنون، خوش گذشت. ای هوا هم بد نبود، کار هم مثل همیشه! دیگه اینقدر غلیظ احوالپرسی نکن!!

خندیدم:

- جواب همشون رو می دونم، چرا بپرسم! دمای هوا تو این سه روز بین منفی سه درجه تا منفی ده درجه در نوسان بود. کار هم مگه می شه با اون همه تنوع مبلمان شما، فروش نره، خوش گذشتن هم پرسیدن نداره، مگه ممکنه بدون من خوش بگذره؟ پس موند همون مساله که من از نمایشگاه بدم میاد.

هر دو دستش را دور فرمان حلقه کرده بود. لپش را کمی مکید و با بدجنسی گفت:

- موندم چطور تو این مدت اینقدر روت زیاد شده؟

سرحال تر از آن بودم که حرفش ناراحت کند. کاملاً به پهلوی چرخیدم:

- دیگه حق نداری بری سفر اونم بدون من!!!

ابروهایش را تا جایی که جا داشت بالا کشید و با همان حیرت پر شده میان چشمانش گفت:

- بله بله! چی فرمودین شما؟

نیشم باز شد. سوزش چشم و گلو چه اهمیتی داشت وقتی می شد کنار او نشست و کل کل کرد. در حال ورنه کردن صورت پوشیده از ریشش که واقعا هیبت با شکوه تر و مردانه تری به صورتش داده بود، گفتم:

- گوشت نیاز به درمان دارن که نیاز به تکرار یه حرف پیدا کردی؟

این بار ابروهایش چسبید به موهای پریشانیش که وقتی چند تارش روی پیشانی اش می ریخت مدام دلم می خواست دست پیش ببرم و آنها را کنار بزنم. با بهت گفت:

- اوضاع خرابه انگار، تب داری که به هذیون گفتن افتادی!

خنده ام گرفت و به تعاقبش سرفه ای کردم. سری به تاسف تکان داد:

- یه درمانی نشونت بدم، حظ کنی.

بی خیال خط و نشان کشیدنش، سرم را به صندلی تکیه دادم و گفتم:

- دلم نافرمان تنگ شده بود!

لب هایش را کمی از هم فاصله داد و در حالیکه مختصری حالت گرفته بود، بست:

- حیف که تیکه کلامی خودم و گرنه سرویست کرده بودم.

نفس از ته دلی کشیدم و آرام تر پرسیدم:

- برای پایان این سه ماه برنامهت چیه؟

چهره اندک نرم شده اش باز به حالت سرد قبلی برگشت:

- برنامه ای ندارم.

گوشه لبم را زیر دندان بردم و با احتیاط پرسیدم:

- این یعنی چی؟

ابروهای پر پشتش باز درهم رفت:

- یعنی اینکه جنابعالی چند روز پیش، یه هفته نشده داشتی جا می زدی، ببین می تونی سه ماه رو دووم بیاری که به فکر بعدش باشی.

جواب بدتری را انتظار داشتم، برای همین هم کمی راه نفسم باز شد:

- نترس من همه جوره می تونم باهات کنار بیام. اصلا زیر و بم اخلاقات رو حفظم.

هر دو دستش را روی فرمان فشار داد:

- مطمئنی؟ دیر یاد حفظیاتت نیفتادی؟

برای درک حرفش به خودم زمان دادم و آهسته گفتم:

- من چرا منظور تو رو نمی فهمم؟

صدایش تحکم بیشتری گرفت:

- اصلا کی خواستی بفهمی که این دومین بار باشه؟

متفکر و ناراحت گفتم:

- تو رو خدا بگو چی اینهمه تلخت کرده؟ مگه من و تو کم باهم حرف زدیم؟ کم همراه هم بودیم؟ اصلا من بد... ولی تو خوب بودی، مگه می شه آدم این همه تغییر کنه؟ غیر ممکنه! کی و چی تونست تو یه مدت کوتاه این همه ذهن و فکر و تیپ اخلاقیات رو عوض کنه؟ یه کانادا رفتن چی داشت که این همه تغییر کردی؟ اصلا اونجا با کی بودی؟ چرا بودی؟ اگه بودی چرا برگشتی؟

نگاه جذاب و نفس برش چقدر کم سهم می شد و چقدر ناعادلانه سهم فضای تکراری بیرون می شد. به همان ناعدالتی روز پاییزی... به همان تلخی... به همان سردی... شانه اش فقط جای من بود، نه جای آن موهای افشان!!!

پر تمسخر گفت:

- هان چیه؟ فکر کردی همون موجود نادونی که رفته بود، برمی گرده؟

بغض میان گلویم پر شد:

- تو هیچوقت نادون نبودی!

دندان روی هم سایید:

- اگر هم بودم حتم بدون حالا نیستم.

دستم را مشت کردم و آرام گفتم:

- چرا گیتا این همه روت تاثیر داشته؟

بین دو ابرویش گره خورد، به سمت نگاه کرد و با مکثی گفت:

- عرضه شو داشته لابد!!!

اسمش که می آمد دلم عین سیر و سرکه می جوشید، برای آرامش روانم لازم بود یک چیزهایی را بدانم. گفتم:

- کی ازدواج کرد؟

علاوه بر ابروهایش، چشم هایش هم جمع شدند:

- چطور؟

آب دهانم را قورت دادم، خودش گفته بود ازدواج کرده است. سرم را به صندلی تکیه دادم و لب زدم:

- هیچی!

هنوز در حل این معما مانده ام چرا وقتی یکی همیشه پیش آدم باشد، دیدنش و حرفش و گفتارش عادی می شود و وقتی یکی تازه از راه رسید، همه حرف هایش جذابیت و تازگی دارد؟ یعنی چگونه می شود آدم به عادت سپرده شده و کل مهر و حرفش به حس کودکی تعبیر شود.

یعنی وقتی بیست و پنج سال گذشت، احساسات واقعی می شوند؟ این چه قانونی است که تمام دوست داشتن های سنین پایین به احساسات نوجوانی و زود گذر نسبت داده می شوند، پس چرا حس نوجوانی من از سرم نمی پرد؟ چرا من با وجود بیست و پنج سال سن همچنان درگیر حس رقصانی هستم که از بس رقصیده دیگر چشم بسته هم قلب و روحم را می رقصاند. من در کودکی هایم مانده ام یا او زیادی بزرگتر شده؟ همسن من بود که حسش به یک نفر رفت و من در پس پرده ای ماندم که سر سخرانه آن را هزار لایه کرده و مرا در زندان احساسش جا گذاشته بود. چند بار این شعر را خوانده بودم که:

ای وای بر اسیری کز یاد رفته باشد

در دام مانده صیدی، صیاد رفته باشد.

دلم توضیح بیشتر را تاب نمی آورد، می دانستم آن قدر بی رحم است که بپرسم چقدر دوستش داشته و از ازدواجش ناراحت است یا نه! خیلی خونسرد و بی دغدغه جوابم را بدهد و من تاب این جواب را نداشتم. گاهی خوب است آدم خود را وادار به ندانستن کند.

با توقف ماشین چشمم به سمت کلینیک رفت و پوفی کشیدم. به سمتش برگشتم و گفتم:

- من دکتر نمیرما، از بهزاد می پرسم یه دارویی معرفی می کنه. خم شد و از روی صندلی عقب کاپشنش را برداشته، گفت:

- مهم نیست، من می برمت!

چشمانم را در حدقه چرخاندم، خودم بهتر از هر کس دیگری می دانستم که بحث بی فایده است ولی تلاشم را کردم:

- ببین روز اولشه هیچی مشخص نمی شه، بعد هم برم خونه خودم دارو می خورم خوب می شم اگه نشد فردا می رم.

پیاده شد و ماشین را دور زد و درب کناری ام را باز کرد، گفتم:

- کلی تو اینترنت راه های سنتی درمان رو....

بازویم را کشید و پیاده ام کرد:

- بیا پایین، در حال راه رفتن هم فکت کار می کنه، نترس.

چپ چپ نگاهش کردم. سری تکان داد و خبیثانه گفت:

- ویروس های جدید لابد تو شکل چشا هم اثر می ذاره، هی یه ساعته می گم چرا زشت تر شدی، نگو چپول شدی!

لبم را محکم گاز گرفتم و بازویم را از دستش بیرون کشیدم و با گفتن:
- خیلی بدی!

راه افتادم. صدای خنده ملایمش را از پشت سر شنیدم. از پذیرش نوبت گرفت و کنارم نشست. نگاهی به چهره ام انداخت و با خنده گفت:

- ویروسه بد ویروسیه انگار!

نگاهی به سقف کردم و جوابش را ندادم که گفت:

- باشه خیلی ضربتی نابودش می کنیم.

چشم هایم ملتسمانه به سمتش برگشت:

- صدرا یه خواهش!

خندید:

- به فکت یه ذره استراحت بدی، بد نیستا.

دقیق می دانست چه می خواهم ولی باز گفتم:

- ببین فقط تو داخل مطب هیچی نگو باشه؟

لبانش را جمع کرد:

- آخه من از ویروس نافرم بدم میاد می دونی که!!

به چهره پر شیطنتش نگاه کردم:

- ببین...

دستم را گرفت و بلند کرد:

- پاشو نوبتمون شد.

سری به تاسف برای خودم تکان دادم، چاره ای هم نبود. در سالن انتظار نشسته بودم تا او رفته و داروهایم را بخرد و بیاید. دلم می خواست جایی تنها بودیم تا بتوانم او را گرفته و دل سیر بزنم. دکتر به احتمال قوی داشت آنتی بیوتیک خوراکی می داد که صدرا گفت:

- آقای دکتر ایشون به خانواده داروهای آموکسی سیلین و آمپی سلین حساسیت دارن.

یعنی می خواستم همانجا یک لگد نصیبتش کنم، خب دارو را می داد و من نمی خوردم اتفاقی نمی افتاد! نمی دانستم از این حرفش حرص بخورم و یا از اینکه یادش بود خوشحال شوم ولی حالا استرس آن آمپول اجازه نمی داد که خیلی حس بگیرم، وزنه کتک زدنش سنگین تر بود. تازه گفته بود، هفته دیگر عروسی خواهرم می باشد و لازم است خیلی سریع حالم خوب شود و افزوده بود سرماخوردگی هایم همیشه طولانی و اذیت کننده هستند. دکتر پیر و آرام کلینیک هم گفته بود:

- اشکال نداره جوون، با چند تا آمپول سه روزه حالش خوبه خوب می شه.

نفسم را بیرون فرستادم، می دانست تا چه حد از زدن آمپول می ترسم، گفته بود که درمانی نشانم می دهد که حظ کنم!

با کیسه داروها برگشت و بدون توقف کنارم سمت پذیرش رفت و فیش تزریق تهیه کرد...

داخل ماشین اخم هایم درهم بود و حالت قهر داشتم. تازه اگر خجالت نمی کشیدم گریه هم می کردم ولی برعکس من او هر بار نگاهم می کرد لبخند ژکوندی تحویل می داد.

دم در خانه مان توقف کرد و برخلاف انتظارم پیاده شد. از صندوق عقب ماشینش دو کیسه نایلونی برداشت و با خنده گفت:

- جون من قیافه رو! انگار از جنگ برگشتی، جمعاً دو تا آمپول زدی دیگه!

حرصی گفتم:

- بعدی ها رو دیگه نمی زنم.

دست پشت کمرم گذاشت و به سمت در حیاط هدایت کرد:

- باشه قول می دم تا فردا نرنی، اوه کو تا فردا!

غر زدم:

- اگه نمی گفتمی نمی شد؟

دستی که پشت کمرم گذاشته بود، کمی در جایش تکان خورد و مرا به خودش نزدیک تر کرد:

- دل منم فکر کنم یه ذره هوات رو کرده بود.

عین برق گرفته ها خشکم زد. دکتر و دارو و آمپول و حرف ها و سرماخوردگی همگی یادم رفت، در آن لحظه دلم غنچ نرفت، دستانم گر نگررفت، قلبم روی هزار نزد، فقط مات و مبهوت و گیج در این اندیشه غوطه می خوردم که خوابم یا بیدار؟

آیفون را زد و دم گوشم گفت:

- زنده ای؟ نمیری یه وقت؟!

از آن گيجی در آمدم، واقعا که اين مرد لایق حس گرفتن هم نبود، گفتم:

- برا چی اونوقت؟!!

با وجود فشار دادن لب هایش روی هم، باز خنده داخل چشمانش پر شد. با باز شدن در، با اندکی هل دادن به داخل حیاط هدایتم کرد. مامان در ورودی حیاط را باز کرد و با گشاده رویی استقبال کرد. مشخص بود که از برگشتن صدرا از مسافرت و دیدن ما باهم خوشحال شده است.

به محض ورود به هال، صدرا مرا به سمت شوفاز کشاند و گفت:

- اول کمی گرم شو، بعد لباسات رو عوض کن.

مامان بلافاصله پرسید:

- چطوری؟ بهتری؟

دلخور گفتم:

- دکتر بودیم.

رضایت به چهره مادر نشست. صدرا مجال تشکر نداد. ضمن قرار دادن وسایل در دستش روی اپن، کیسه دارو ها را هم نشان داد و گفت:

- دو تا از آمپولاش رو زدیم، ولی برا فردا و پس فردا هم داره.

مامان یکی از طرفدارهای پر و پا قرص داروهای تزریقی بود، نیم نگاهی به من انداخت و دوباره به صدرا نگریست:

- می شناسینش که، محاله امره بره بزنه.

صدرا خیلی خونسرد گفت:

- خودم میام می برم.

مادر لبخندی زد:

- زنده باشی.

صدرا به سمت برگشت:

- فردا رو مرخصی بگیر و استراحت کن، هفته دیگه کلی کار دارین.

سری تکان دادم، از اوضاع خراب شرکت بی خبر بود:

- نمی شه برا هفته دیگه به زور دو روز مرخصی گرفتم روزای قبل عید، سفارش ها زیادن.

اخم کرد:

- کار نشد نداره، زنگ بزن بگو، مریض شدی. نمی تونی خودم بهش زنگ بزنم.

مامان گفت:

- راس می گه، بری حالت بدتر می شه.

صدرا رو به مامان گفت:

- دکتر گفت نوشیدنی گرم زیاد بخوره.

و به سمت من نگاه کرد:

- فعلا دیگه برم.

دلم گرفت، دوست نداشتم برود. کلا دلم می خواست همیشه اینجا بماند، هنوز رفع دلتنگی هم نکرده بودم. بی انصاف! دلم بوس و بغلش را می خواست. مامان گفت:

- کجا؟ اتفاقا برا شام داشتم فسنجون می پختم، هی جات رو خالی می کردم. می گفتم کاش بودی! بمون، زنگ می زنم امیر و بیتا هم بیان. چشمانش کمی رنگ خنده گرفت:

- دیگه فقط به خاطر فسنجون!

و زیر چشمی مرا پایید که از حرصم دست به سینه زده بودم.

مامان با خیال راحت تر شده ای گفت:

- کی برگشتی؟

کاپشنش را از تن کند و گفت:

- همین حالا رسیدم.

انگار این حرف به مذاق مامان خوش تر آمد که گفت:

- پس حسابی خسته ای.

و رو به من گفت:

- برید بالا تا لباس عوض کنید، منم براتون چایی میارم، بعدش یکی دو ساعت استراحت کنید.

سری تکان دادم و از شופاز کنده شدم. از اینکه قرار بود برای شام بماند حسابی سرحال آمده بودم، دیگر اینقدر می شناختمش که بدانم عمدا گفته به خاطر فسنجان می ماند که عصبانی ام کند. هنوز بالا نرفته بودیم که با صدای مامان به سمتش نگاه کردم:

- اینا چیه ان؟ چرا زحمتی کشیدی؟ سفر دو روزه که سوغات نمی خواد.

تازه یاد کیسه هایی افتادم که روی این گذاشته بود. صدرا گفت:

- شیرینی های اونجا رو آدم نخره، ضرر کرده!

مادر یکی از دو کیسه را به سمت گرفت و گفت:

- فکر کنم این مال تو باشه.

متعجب آن را از دست مادر گرفتم و نگاهش کردم. کیف بود با جعبه کفش!

دلخوری ام کلا برطرف شد، هدیه گرفتن عجیب خوشایند بود. کفش را از جعبه خارج کردم و پوشیدم، از اینکه کاملاً ساینز پام بود، تعجب کردم. رنگ نقره ای کیف و کفش باهم ست بود. مامان خریدارانه نگاهش کرد و گفت:

- می گم بهار همینو برا عروسی بیتا بپوش، این با لباست شیک تر دیده می شه. تازه جوریه که با هر لباسی ست می شه.

پاشنه ده سانت و بسیار زیبا بود که زیپ کوتاهی در پهلوی می خورد. واقعا قشنگ بود، درد آمپول ها قابل تحمل تر شده بود؛ باورم نمی شد به یادم بوده و برایم هدیه بخرد. مقابلش ایستادم و نگاه براقم را به سمتش دادم:

- ممنون، خیلی قشنگه... از کجا ساینز پام رو می دونستی؟

در حال حرکت به سمت پله ها گفت:

- تا جایی که می دونم بعد هیجده سالگی پا تغییر ساینز اساسی نداره.

کفش ها را از پایم در آوردم و همراه کیف برداشته، پشت سرش به سمت پله ها رفتم.

قبل از اینکه پا روی پله بگذارم، مامان گفت:

- یه لحظه صبر کنین.

هر دو ایستادیم. مامان به اتاق خودش رفت و همراه جعبه کوچکی برگشت، در حالیکه آن را به سمت صدرا می گرفت، گفت:

- راستش این رو قرار بود پنجشنبه بدم ولی رفتین بیرون و برگشتنی هم تو خونه نیومدی نشد. قابلیت رو نداره.

صدرا پله بالا رفته را پایین آمد، جعبه را گرفت و تشکری کرد. خودم می دانستم ساعت بسیار شیکی هست با سلیقه خودم خریده بودند. به سمت اتاقم رفتم، حالم خیلی خوب بود، یعنی بهتر از این نمی شد. قبل از من وارد اتاق شده و بلافاصله روی تخت نشست. معلوم بود بعد از چندین ساعت رانندگی حسابی خسته شده است.

وسایل در دستم را روی زمین گذاشتم و محتاطانه جلوتر رفتم. گوشه لبم زیر دندانم بود، روی تخت با فاصله اندکی از او نشستم دلم رابطه گرم نامزدی می خواست، خیره چشمانش شدم، درست میان مردمک چشم هایش بودم، همانجا که اندکی تکان تکان می خورد و آبکی بود و انگار کمی هم درخشش داشت. سرم را بالا گرفتم و لبانم را روی هم چسباندم، دستم را به آرامی پیش بردم و روی دستش گذاشتم. هنوز چشمانش میان چشمانم کاوشگرانه می چرخید، خودم را کمی جلوتر کشیدم، ابروهایش را بالا داد و با سماجت بی حرکت ماند. ویروسه بد رقمه اثر کرده بود، تب داشتم، گلویم هم می سوخت و انگار کمی هم خراش برداشته بود. یک بار گفته بود تب که داری، معصوم تر می شوی!

ویروس کارایی منطق را هم پایین تر می برد؟

نفس هایم داغ بودند و آرام بخش داروهای تزریقی هم احتمالا اثر کرده بودند که چشمانم خمار شده بود و دلم خمارتر. دستش که تکان خورد و زیر و رو شد، فشار حاصل از دستش روی دستم نشست. خود را جلوتر کشیدم و دست دیگرم را دور گردنش انداختم. نرم و با احتیاط سر روی شانه اش گذاشتم و صورتم را به سمت گردنش کج کردم و دم گوشش لب زدم:

- خدا رو شکر می کنم که هستی.

کمی مکث کرد، چیزی زیر گوشم می کوید و سیبک گلویش تکان می خورد. دستم میان انگشتانش به جای درد، حس خوبی می گرفتند؛ درد هم که داشته باشی باز جاییت امن باشد، نوش است. سینه اش به گرفتن نفس عمیقی بالا آمد و تند خالی شد، مچ دستم را گرفت و از گردنش باز کرد. لنگه ابرویش بالا رفته، رو در رویم گفت:

- همت کردی که عوض آمپولا رو در بیاری؟

لب هایم را توی دهانم کشیدم، هنوز تن تب دارم، نیاز به درمان داشت و قلبم سنگین می زد، من با دست و نگاه و شاید لمس لب هایش، یک مرتبه و ناگهانی درمان می شدم و طبیب من بی رحمانه دریغ می کرد. تنم را از خودش فاصله داد و نگاه معنی دارش را یک دور کامل روی صورتم چرخانده، رهایم کرد.

استاد ضد حال بود، از بین آن همه فکری که می شد در آن لحظه کرد، فقط سرایت ویروس به ذهنش رسیده بود! دست مشت کرده ام را بالا بردم و با کمی تردید به بازویش کویدم. آب دهانم را قورت دادم و منتظر عکس العملش ماندم، بهزاد زیاد از اینها خورده بود ولی صدرا بود دیگر، می دیدی یک مرتبه قاطی کرد ولی چشمانش خندان شد:

- عیب نداره، همش سه تا دیگه آمپولت مونده. اونا رو هم بخوری به امید حق، ویروسه رو انداختیم بیرون و دوباره عقلت سر جاش میاد.

و خود را کمی عقب کشید و پاهایش را هم روی تخت گذاشته، سرش را روی بالش نهاد.

من هنوز سر جایم مانده بودم، گرمای تنش به تن من مانده بود و انگار حرارتش بیش از تبی بود که حاصل از سرماخوردگی ام بود. لبم بی اراده زیر دندانم کشیده شده بود...

صدای تیکی که به در خورد، خیلی خوب بود. انگار لازم بود تا بیدار شوم، نفسی کشیدم و برخاستم. صدرا هم سر از بالش گرفت و روی تخت نشست. دم در رفته، در را باز کردم. مادر حتی نخواست خود را جلوتر کشیده، داخل اتاق را ببیند. سینی را دستم داد و گفت:

- دستگاه بخور داخل اتاق بهزاده، بیار بذارش اتاق خودت. خدا کنه زود بهتر شی، هفته دیگه خیلی برنامه داریم.

با تشکر سینی را گرفتم. چایی بود با کیک و شکلات و... نان و املت!!!

به اتاق که برگشتم از نگاه مستقیم در چشمانش پرهیز کردم، انگار کمی شرم داشتم. سینی را مقابلش روی تخت گذاشتم و برای سرگرم شدن خودم هم شده، به سمت کمد رفتم. ست لباس راحتی برایش خریده بودم ولی هنوز کادو نشده بود. بی خیال کادو شدنش شده، ست را با همان کاور نایلونی روی تخت گذاشتم و گفتم:

- پاشو لباس راحتی بپوش، با لباس بیرون اذیت می شی.

ست راحتی را در دستش گرفت و با چشم های تنگ شده ای پرسید:

- مال کیه؟

نگاهم را به آرامی روی صورتش سراندم و لبخند زدم:

- دفعه پیش که اومدی اینجا خوابیدی، همش فکر می کردم با شلوار کتان و کمر بند سخت باشه، شنبه سر راه که می اومدم برات خریدم که باز اگه یه هو وسط کارات خوابت اومد و نخواستی رات رو دور کنی، اینا رو بپوشی.

آرام و کوتاه خندید. از جا برخاست و ضمن برداشتن لباس ها گفت:

- پس من دستام رو بشورم و لباس بپوشم پیام که بوی املت بد رفته رو مخم!

سریع پرسیدم:

- ناهار نخوردی؟

بدون برگشتن جواب داد:

- چرا تو راه خوردم. ولی ساعت یک کجا و ساعت پنج و نیم کجا؟

با خروجش هر دو دستم را روی صورتم گذاشتم و هر قدر سعی کردم نتوانستم بفهمم چه حالی دارم. البته به قول خود طلبکارش، آن ویروس بد قلق هم در این گرم شدن تنم و درد شقیقه هایم تاثیر به سزا داشت. من هم لباس بیرونم را در آوردم. این بار دیگر شرط احتیاط را به جا آوردم و برای تعویض لباس به اتاق بهزاد رفتم. وقتی با دستگاه بخور برگشتم، او هم کنار تخت نشسته و با لذت داشت املت می خورد.

نگاهم خریدارانه، لباس راحتی در تنش را از نظر گذراند. فیت

تنش بود و رنگ مشکی، زرشکی آن هم خیلی به صورتش می آمد. لقمه گنده ای در دهانش گذاشت و گفت:

- هان الکی چشات رو مظلوم نکن، یه لقمه هم بهت نمی دم
سرماخوردی و اینم چربه، برات خوب نیست.

خنده ام گرفت. سری تکان دادم و آن سمت سینی نشستم. کیک را
مقابلم گذاشت:

- کیک و چاییت رو بخور، برو بگیر بخواب.

بی توجه به حرفش دست به سمت نان بردم که خیلی سریع از دستم
کشید:

- ببین شوخی ندارم، خوشم نمیاد هی بینیت رو بالا بکشی. زود خوب
شو تا اعصابم بهم نریخته!

با چشم های گشاد شده ای گفتم:

- آخه تو چرا اینقدر بی تربیتی؟

خونسرد کل املت را داخل لقمه اش جا کرد و در حالیکه با لذت می
خورد، گفت:

- همینکه هست. می خوام بخواه، نمی خوام هم بازم بخواه!

پوفی کشیدم که گفت:

- ضمنا فاصله رو هم حفظ کن، کیک و چاییت رو بردار برو رو اون
یکی تخت! اگه اون ویروسه رو بهم سرایت داده باشی ها، وای به
حالت!!

کلافه و متعجب و حرصی و عصبی، لبم کش آمد، اصلا این لب بی
صاحب، تشخیص بد و خوب را از دست داده بود که بی حساب کشیده
می شد.

خودش از جا برخاست و گوشه آستینم را گرفت، نمایشی تا کنار تخت بیتا برد و آنجا رهایم کرده، گفت:

- سه روز بهت وقت می دم خوب باشی! یعنی برا شب چهارشنبه باید صحیح و سالم باشی وگرنه من می دونم و تو!

سرم را مستاصل تکان دادم، داشت به سرماخوردگی هم زور می گفت! گفتم:

- مگه دست خودمه؟

سینی را برداشت و روی میز گذاشت. در حالیکه چایی اش را به سمت دهانش می برد، گفت:

- دست تو نباشه، دست من هست. یعنی یه سلول از بدنت حق داره بدون اجازه من اینور اونور بشه، ببینه چی کارش می کنم.

نمی دانستم باید حرص بخورم یا بخندم؟ کنار تخت نشستم. به میز تکیه زده و یک دستش روی میز بود و چایش را سر می کشید، به ژستش نگاه کردم و به خودم اعتراف کردم از هفت سال پیش به این طرف خیلی خوش تیپ تر شده!

خیلی ضربتی نگاهم را غافلگیر کرد:

- خوب شده تو مرد نشدی! دختر هم اینقدر چشم چرون؟

ابروهایم را بالا کشیدم، یعنی یک ذره ملاحظه نداشت. نگاهم را به جای کم کردن، خیره تر کردم:

- داشتم لباسا رو نگاه می کردم ببینم چطورین وگرنه تو اصلا دیدن داری؟

فنجانش را روی میز نهاد. لنگه ابروی بالا رفته و لب های چفت شده اش نشانگر این بود که تفریح خوبی گیرش آمده است. نرم نرمک به سمت آمد و یک دستش را به کمر زد و مقابلم ایستاد. با نوک انگشتش، روی بینی ام را لمس کرده، گفت:

- نیچ نیچ، سه سانت درازتر شد!

و سرش را کمی کج کرد و با خنده مخفی در چهره ادامه داد:

- این دماغ خودش اره لازم داره تا یه ذره قابل تحمل تر بشه تو دیگه با دروغات بی ریخت ترش نکن.

دیگر فرصت تامل نداشتم، بی اختیار و سریع در شکمش کوبیدم:

- دیگ به دیگ می گه روت سیاه.

لب هایش سفت تر روی هم چسبید و میان چشمانش برقی زد. کمی به سمت خم شد:

- یه بار تذکر داده بودم درباره کوتاه کردن زبونت، نه؟

خیلی راحت دستهایم را ستون بدنم کردم و وزنم را روی آنها منتقل کردم:

- خیلی مشتاقم بدونم چطوری؟

بیشتر رویم خم شد و نوک انگشتش به سمت گونه ام آمده، خیلی مختصر لمسش کرد:

- مطمئنی؟

خندیدم:

- نافرمان!!!

لب هایش کمی از هم فاصله گرفت. ریه هایم از عطری که در هوا ولگردی می کردند، پر شد و همانجا ماند. نگاهش چون توپ پینگ پونگی از چشمانم رها شد و دمی روی لبم ضربه خورد و باز به جای اولش برگشت، تند و سریع... چشمانش تنگ و فاصله بین ابروهایش تنگ تر هم شد.

نگاهش را خیلی کند از میان چشמהایم کند و عقب کشید. بلافاصله عقبگرد زد و در حالیکه دست پشت گردنش می کشید، با لحن بد اخلاق شده ای گفت:

- بگیر بخواب به وقتش قیچیش هم می کنم.

عطر های گیر کرده در تو در توی بادکنکی های نفس گیر سینه ام رها شدن خواست و بیرون ریخت. نفس عمیق گرفته و پس داده شده ام، سرفه های کوتاهی را موجب شدند. صدرا راه کج کرد و بخور را به برق زد. بدون اینکه نگاه دوباره ای به من بیاندازد، روی تخت دراز کشید و به پهلو شد.

اینکه پشتش به من بود، این اجازه را داد که لبخند کوچکی بزنم. چشمان خودم هم غرق و خمار و خسته و خواب آلود بودند. سرماخوردگی که عارضم شده بود، زیادی بد موقع بود.

برخاستم و خیلی نرم و آهسته پتو را رویش کشیدم. هیچ تکانی نخورد ولی هنوز نفس های بی صدایش نشان از این داشت که بیدار است.

داخل ماشین نشسته بودیم و قیافه ام حسابی مظلوم و دلخور بود، روز دوم هم به دنبالم آمده و بدون توجه به خواهش مرا تا درمانگاه برای تزریق برده بود و من عین جوجه اردک زشت دنبالش راه افتاده بودم.

حالم کمی بهتر شده بود، چشمانم را مظلوم تر کردم و به سمتش چرخیدم:

- صدرا به خدا حال خوب شده! ببین گلوم درد نمی کنه، امروز نزنیم دیگه!

انگار اصلا صدایم را نمی شنود، خیلی خونسرد راهنما زد و مقابل درمانگاه توقف نموده، گفت:

- پیاده شو.

دست پیش بردم و بازویش را گرفتم، بدون شک چشمانم معصوم تر از اینی که بود نمی شد! سرم را کج کردم و گفتم:

- صدرا؟ ببین بدنم ضعیف شده دردشون زیاده، نریم؟

نگاهم که کرد حس نگاه عاقل اندر سفیه به من دست داد. کمی امیدوار شده، گفتم:

- نریم دیگه!

سری به تاسف تکان داد:

- یعنی اینقدر بدم میاد از نک و ناله الکی!!

بازویش را عقب کشید و پیاده شد. با عصبانیت پایم را به کف ماشین کوبیدم و پیاده شدم. دست کم امروز یکی بود، خودم را امیدوار کردم که اوضاع از روزهای قبل بهتر است. جلوتر از من راه افتاد و عین روز پیش به دنبالش روان شدم. اصلا از هفت هشت سال پیش به این طرف، سابقه نداشت جز روز اول، بقیه آمپول هایم را بزنم. دیگر این حامی روزهای کودکی ام، این روی بد را هم داشت و نمی شد کاری کرد.

قیافه گرفته و با کمی اخم از کنارش رد شدم و پشت پرده رفتم. لعنتی اصلا دردش به یک طرف، استرسش بیشتر اذیت می کرد. دراز کشیدم و طبق معمول سعی کردم یک دعایی سوره ای چیزی فراخوانی کنم و بخوانم تا به خیر بگذرد. از بس از همان بچگی مامان به هر دکتري می رفت، می گفت تزریقی بدین زودتر خوب شه، ترس و واهمه شدید در وجودم نهادینه شده بود. هر چند می دانستم اکثر آنتی بیوتیک های خوراکی به بدنم نمی سازد و گاهی واقعا چاره ای هم نبود.

با حس خانوم پرستار کنارم چشم هایم را بستم و لبم را گاز گرفتم. پرستار گفت:

- یه نفس عمیق بکش!

سعی کردم نفس عمیق بکشم ولی سریع چشمانم را روی هم فشردم، خب درد داشت! همین که از درد آن فارغ شدم، خواستم نفس راحتی بکشم که گفت:

- دومی رو هم از همین طرف بزنم؟

سریع و دفاعی گفتم:

- یکی بود، اون مال من نیست!

پرستار داشت می گفت که:

- نه دوتا بود...

که صدای صدرا آمد:

- گفتم ضعیف شدی، برات تقویتی گرفتم.

لعنتی بدجنس!

نمی توانستم از جایم تکان بخورم که بروم یکی دو مشت و لگد حواله اش کنم. اصلا درد این یکی خیلی بیشتر از بقیه بود و رسماً گریه ام گرفت. یعنی این تزریق اضافی عین جریمه بعد از مشق بود که نوشتنش پدر آدم را در می آورد.

لباسم را مرتب کردم و با اخم های درهم اشکم را هم پاک کردم. بدون اینکه نگاهش کنم به سمت خروجی راه افتادم. در یک قدمی ام همراهم شد. روی صندلی نشستم و هر کاری کردم باز یک قطره اشک روی گونه ام ریخت. می دانست چقدر از آمپول می ترسم و...

قبل از استارت زدن به سمت نگاه کرد و تخس گفت:

- هر وقت حس کردی ضعیف شدی به خودم بگو، دندم نرم، زن گرفتم باید تقویتی هم خرجش کنم.

و ریز خندید.

چشم غره ای غلیظی حواله اش کرده بودم که افزود:

- پرسیدم گفتن نزدیک ده نوع ویتامین داخل اون تقویتی بوده! دارم تحقیق می کنم ببینم امکان اینکه تک تک بززن وجود داره؟

نفسم از این همه پلیدی اش بند رفت و با مشت بسته ام محکم به شکمش کوبیدم. صدای انفجار خنده اش که در ماشین پر شد با عصبانیت دست به سینه زدم و نگاهم را به روبرو دادم، زیر لب غر زدم:

- خاک تو سرت بهار، آدم قحط بود رفتی عاشق این عتیقه شدی؟؟؟

@romanomidvar

سعی می کردم نگاه از روبرو نگیرم ولی وقتی مسیر درست
برعکس خانه مان شد، مجبوری پرسیدم:

- کجا داری می ری؟

با بی خیالی جواب داد:

- امروز چهارشنبه است. یادت که نرفته؟

اوه، واقعا یادم رفته بود. این روزها در خانه ما به قدری حرف برای
گفتن و کار برای انجام دادن بود که کلا همه چی قر و قاطی شده بود.
سریع گفتم:

- ای وای، یادم نبود.

زمزمه کرد:

- چیز تازه ای نیست!!

عصبی از تیکه پرانی اش گفتم:

- خب از بس تو ترس و هول و ولای آمپوله بودم که چیز دیگه یادم
نمی موند بعد هم این روزها خونه مون خیلی شلوغه... ببین اولاً من
آماده نیومدم در ثانی سرما خوردم خوب نیست با این وضع پاشم پیام
خونتون.

خمیازه ای کشید و گفت:

- ممنون از توضیحت! همونطور بیرون رو نگاه کن ببین چه چراغ
های خوشگلی هست... خواستی ماشین ها رو هم بشمار... رسیدنی
خبرت می کنم.

لپم را از حرص باد کردم و نگاهم را به سمتش دادم:

- می گم آماده نیستم.

روی فرمان ضرب گرفت:

- خودم آمادت می کنم.

و راهنما زد و مسیر خانه شان را در پیش گرفته، گفت:

- انرژی رو الکی هدر نده، وقتی می گم می ریم یعنی می ریم.

بحث بیشتر، به قول خودش الکی انرژی تلف کردن بود! نگاهی به لباس هایم کردم، خب زیاد بد نبودند، آنجا هم که با مانتو بودم و زیاد مهم نبود، بلوزم چگونه است. هر چند یک ذره هم خوشحال بودم که شام را با هم هستیم، هر چند مردک نامرد امروز یک آمپول اضافه به خوردم داده بود!

وقتی به خانه شان رسیدیم هنوز ساعت شش هم نشده بود. هیچ کدام از عروس ها هم نیامده بودند. زهرا خانوم از زود رفتنمان استقبال کرد، تنها کسی بود که حس می کردم از باهم دیدنمان تا این حد چشمانش می درخشد. از سرماخوردگی ام مطلع بود و گفت برایم آش پخته است. حس خوب دورانی که همسایه بودیم به سراغم آمد. آن موقع هم هر وقت آش می پخت یک کاسه هم برای ما می فرستاد.

در خلوت خانه شان فرصت بیشتری داشتم تا خانه را تماشا کنم، واقعا طرح زیبایی داشت. در حالیکه جوشانده ای که زهرا خانم برایم درست کرده بود می خوردم، پرسیدم:

- دیزاین خونه رو تو زدی؟

نگاهش را به من داد:

- آره

زهر را خانم خیلی مادرانه گفت:

- انصافا هر کی دیده خوشش اومده، کلا همه طرح های کابینت و مابقی تزیینات رو هم صدرا داده.

کارش و سلیقه اش را قبول داشتم، هنوز یادم بود آن تک اتاق دم پشت بام را با کمترین تجهیزات چگونه چیده و طرح زده بود، در کل حتی قبل از اینکه در دانشگاه طراحی و دکوراسیون بخواند هم به این کار علاقه داشت. در دوران دبیرستانش هم با یکی از شرکت های دکوراسیون همکاری می کرد، سلیقه اش عالی بود. گفتم:

- حیف نیست رفتی سراغ مبل؟ کارت، تو طرح خونه بی نظیره!
نگاهش روی خانه شان گشت و بعد به سمت من برگشت:

- طراحی مبلمان هم در راستای رشته تحصیلمه ولی درآمدهای خیلی بیشتری، هر چند پیش میاد هنوز تک و توک طرح خونه و مغازه هم می زنم. بخصوص خیلی رو طرح مغازه های مختلف کار کردم، خیلی ها میان می پرسن طراح چیدمان مغازتون کار کیه، منم می گم کار خودمه و رستم فلانه، دست کم ده پانزده تا طرح مغازه زدم و یکی دو تا شون هم خواستن رو منزل شخصی شون هم کار کنم. بعد هم همین کارها خودش شده تبلیغ، حالا هم ماهی یکی دو دیزاین دارم دست کم.

با تحسین نگاهش کردم، یکی از عللی که رشته گرافیک را برای دانشگاهم انتخاب کرده بودم، این بود که به رشته او نزدیک باشد. گفتم:

- خیلی خوبه، فقط رشته تحصیلی نیست که تو طرح زدن موثره، سلیقه هم مطرحه!

لبخندی زد و در حالیکه موزی را داخل بشقاب تکه تکه می کرد، گفت:

- طرح های تبلیغاتی تو هم خوبن، یه چند نمونه شون رو دیدم. فقط یه کم در استفاده از رنگ های گرم افراط می کنی. برای استفاده از رنگ گرم باید بستر مهیا کنی، مثلاً رنگ شادی که میای برای تبلیغ یه بستنی استفاده می کنی، کار درستیه ولی وقتی میای بسترش رو سفید می زنی می شه تکرار و تو این نمونه که هزارها تبلیغ وجود داره، به چشم نمیاد. باید متفاوت باشه که چشم رو بکشه به طرف خودش از یه رنگ متضاد ولی به چشم بخور باید استفاده کنی. زیاد به چشم نواز بودن فکر نکن، چشم نواز بودن برای خونه هست که خسته نکنه و افراد آرامش داشته باشن. تبلیغ یک لحظه هست و گذرا، هر قدر به چشم بخورتر و نامونوس تر باشه، جذاب تر هست و تو به هدف جذبت نزدیک تر می شی.

ابرویی بالا انداختم، یکی از بی تنش ترین صحبت هایمان بود در این مدت! البته می شد حدس زد، حضور مادرش در کنارمان موجب این امر شده است. گفتم:

- جالبه، از این منظر نگاه نکرده بود به قضیه، همیشه سعی می کرد کارم بر اساس اصول درست باشه و معقول!

بشقاب موز را مقابلم گذاشت و گفت:

- بخور برا سرماخوردگیت خوبه، البته اگه نمی خوای برای تقویت کردنت متوسل به داروهای تقویتی بشم!

خیلی نامحسوس چشم غره رفتم. خندید و ادامه داد:

- اینکه کارت متفاوت باشه، نه اصول رو نقض می کنه و نه غیر عقلانیه. فقط تو داری از حس غافلگیر کردن افراد به نحو احسن استفاده می کنی.

زهره خانم در حالیکه برمی خاست، رو به صدره گفت:

- پاشید برید اتاق و بقیه حرف های کاریتون رو اونجا بزنید. بهار هم هنوز کامل خوب نشده، استراحت کنه یه کم.

وارد اتاقش که شدم با توجه به صحبت های انجام شده چشم بیشتر پی رنگ ها رفت. کنار تخت نشستم و گفتم:

- ولی تو چرا بیشتر از رنگهای سرد استفاده می کنی؟ رنگ مشکی، سفید و طلایی هر چند با شکوه ولی حس نمی کنی کمی دلگیر باشه؟ نگاهش روی در و دیوار اتاقش چرخید:

- وقار و قدرت، کنار پاکی و خوبی زیادی خوشایند و دلنشینه و منو جذب می کنه. البته خب نمی تونم از شجاعت و جسارت و لوکس بودن طلایی هم بگذرم. برا من اون گرمی که طلایی داره، هیچ رنگی نداره. تعبیرش جالب بود، پرسیدم:

- پس اشتیاق، شادی، عشق تو رنگ آمیزی تو چه جایگاهی دارن؟ نزدیکم شد، گوشه لبش بالا رفت:

- به درد نقاشی بچه ها می خوره و تبلیغات... البته گاهی هم یادآور حماقت های دوران جوونی هستن. یادت باشه هرگز نمی شه تو خونه ای که رنگ قرمز مطلق هست زندگی کرد!! سریع دل رو می زنه... گاهی رنگ قرمز رو می شه به صورت خیلی کمرنگ و کوتاه و گذرا کنار رنگهای سفید و مشکی تحمل کرد.

نفس عمیقی کشیدم و سرم را پایین انداختم. ساده داشت می گفت عشق در زندگی اش جایی ندارد و اگر هم چیزی بوده یادآور حماقت یک روزهایی بوده است. فرصت برای فکر بیشتر مهیا نشد؛ بازویم را گرفت و روی تخت نشاندد. دستش را روی پیشانی ام گذاشت و نگاهش را روی صورتم چرخاند:

- خوشبختانه انگار بهتر شدی یکم. فردا، پس فردا هم تعطیله استراحت کنی برا هفته دیگه مشکل نخواهی داشت.

با یادآوری اینکه وقتی زنگ زدم تا از رییس برای روز سه شنبه مرخصی بخواهم، گفت، آقای فرهودی تماس گرفتن و دو روز مرخصی گرفتن براتون! ولی حتما تو خونه رو طرح ها کار کنید، سری تکان دادم. اصلا صدرا جای بحث هم نداد و در مقابل سوالم گفت، به صلاحته بود!!! ولی خب انصافا در خانه ماندن و گرفتن داروهای لازم موجب شده بود مثل همیشه سرماخوردگی ام کش دار نشود.

صدرا پرسید:

- برا هدیه سر مراسم بیتا فکری کردی؟

متعجب از پرسیدن این سوالم گفتم:

- آره، یه نیم ست ظریف براش گرفتم.

سریع پرسید:

- کی؟

راستش را گفتم:

- دو ماهی می شه. از قبل فکرش رو کرده بودم.

کنارم نشست:

- اکی! برا عروسی چیزی لازم نداری؟

چقدر سوالش برایم شیرین بود! تبسمی زدم:

- نه، ممنون. اگه هم لازم داشته باشم خودم می رم می گیرم.

ابروهایش گره خورد:

- با اجازه کی؟

مبهوت نگاهش کردم:

- مگه برا خرید رفتن هم اجازه لازمه؟

چهره اش جدی و بی انعطاف شد:

- هر جا، هر وقت و با هر کی! بدون اطلاع من جایی نمی ری!!

در چشمانش زل زدم ببینم چقدر در حرفش جدی است و تنها چیزی که
عایدم شد این بود که اصلا شوخی ندارد، گفتم:

- آخه نمی شه که برا یه بیرون رفتن ساده باهات هماهنگ کنم.

خیلی خونسرد گفت:

- باید بشه.

قصد جدل کردن نداشتم، می خواستم از حق خودم دفاع کنم، برای
همین به دور از اخم و تخم و لجباری گفتم:

- من بیست و پنج سالمه و اینقدر حالیم هست که کجا برم یا نرم. رو
چه حسابی بهم اعتماد نمی کنی؟

محکم و بدون تزلزل جواب داد:

- بحث سر اعتماد نیست، سر اطلاع داشتته.

با کمی مکث گفتم:

- پس کلمه اجازه رو می شه با اطلاع دادن عوض کرد؟

وقتی چشم هایش باریک می شد یعنی باید منتظر یک چیز غیر عادی می بودم، چه مثبت، چه منفی! انتظارم زیاد طول نکشید که گفت:

- اجازه، یعنی درست همون اجازه! یعنی تا وقتی اکی ندادم نمی ری، بحث رو هم اینجا تمومش کن و به عوضش باهاش کنار بیا.

نفس کوتاهی کشیدم. دلم واقعا جر و بحث نمی خواست شاید باید این صحبت را به وقت بهتری موکول می کردم. با یادآوری مطلبی خواستم در دعوا را از قبل ببندم. با کمی تردید گفتم:

- بیتا دوست داره روز عروسیش من همراهش برم آرایشگاه، می گه با من راحت تره...

و این بخش را که وقت گرفته و من هم اکی دادم را سانسور کردم. به چشمانم نگاه کرد و حس کردم کمی آرامش داخلش پر شد:

- من که مشکلی توش نمی بینم به شرطی که از اون آرایشگاه ها نباشه که فردا عکستون پر بشه تو ایسنتا و اینور اونور!

نفس راحت کشیده شده ام، آنقدر محسوس بود که با وجود اینکه صورتش را به سمت دیگر برگرداند، باز من خنده گوشه لبش را دیدم.

روز خوبی را سپری کردم، رفتن به خانه شان را دوست داشتم، صدرا در خانه خودشان خیلی آرام تر بود! البته این بار در کمال تعجب نسرين بارها سر صحبت را با من باز کرد و در هر بار هم از مینو و

زهر را خانوم شکایت داشت. معتقد بود مینو همه کاره خانه هست و زهر را خانم بیشتر از حد لازم به او بها می دهد. من مینو را دوست داشتم، دختر آرام و ملایمی به نظر می آمد، دبیر ریاضی هم بود. فقط پسرش اصلاً قبولم نداشت!!

سینا هم طبق معمول شلوغ می کرد و برای جمع آرامشان این خیلی خوب بود. صدرا که همیشه جدی بود و پارسا هم تا حدی به صدرا شباهت پیدا کرده بود ولی با نرمشی بیشتر، ناز کشیدن سوین در رفتارش خیلی مشهود بوده، نگاهش هم خیلی عاشقانه بود. کسری هم که فرد بسیار مودب و خوبی بود و واقعا لایق داشتن همسر خوبی مثل مینو.

در یک فرصت مناسب صدرا آرام دم گوشم گفت:

- خوشم نمیاد زیاد با نسرین دمخور بشی.

موقعیت برای جواب دادن وجود نداشت تا بگویم این من نیستم که سر صحبت را باز می کنم. البته قبل از آن بارها با سوین و مینو هم صحبت شده بودم و او تذکری نداده بود و این نشان می داد مشکلش با خود نسرین است.

فصل چهارم:

با لذت به بیتا نگاه کردم، دلم برای این همه زیبایی اش ضعف کرد. دعایی زیر لب برایش خواندم و دلم بوسیدنش را خواست ولی صورت آرایش شده جفتمان مانع این کار می شد. کفش هایش را مقابلش گذاشتم تا بپوشد. صورتش از شادی می درخشید، برای چندمین بار پرسید:

- بهار خوب شدم؟ همه چی اکیه؟

دست روی بازویش گذاشتم و تا جایی که در چشم هایم جا بود، اطمینان
پر کردم:

- عالی!

بی هوا دستانش را دورم حلقه کرد، تنش از استرس یخ کرده بود. میان
چشمانم نم برداشته بود، برای عزیزترینم خوشحال بودم و در این
هیجان برگزاری مراسم بهترین شب زندگی اش، شریک بودم. بیشتر
به خود فشردمش و گفتم:

- نگران هیچی نباش و فقط سعی کن از جشن عروست لذت ببری.

از آغوشم جدا شد و نفس عمیقی کشید. تازه نوزده ساله شده و در اوج
طراوت و شادابی بود. نگاهش روی من هم نشست و با شیطننت گفت:

- جناب گودزیلا خانتون امشب قورتت نده، خیلیه!

هر وقت دیگر بود نیشگون کمترین مجازاتش بود ولی حالا عروس بود
و نازش خریدار داشت! چپ چپ نگاهش کردم:

- امشب تو باید به فکر خودت باشی نه من! راه در رو نداری.

سرخوش خندید:

- نگران من نباش، آب از سرم گذشته، یه وجب هم روش!!

خنده ام با چشم غره ای به سمتش همراه شد. بوسه ای در هوا برایم
فرستاد و در حالیکه با اشاره فیلمبردار داشت راه می افتاد، گفت:

- الکی چشات رو چپ نکن، مگه منو نمی شناسی؟

سری به تاسف تکان دادم و به روحیه عجولش لبخندی زدم. در حالیکه در دلم برایش آرزوی خوشبختی می کردم به حرکات لوندش چشم دوختم که خیلی طنزتر از چیزی بود که فیلمبردار درخواست می کرد.

تا پشت پنجره رفتم، امیر در حیاط منتظرش بود. نگاه خیره و پر از ستاره امیر از این راه دور هم قابل شکار کردن بود، هر چند صدایش را نمی شنیدم. چند حرکت نمایشی به درخواست فیلمبردار کردند و به آرامی سوار ماشین شدند.

برگشتم و لباس و کفش و سایر وسایل بیتا را در ساکی که همراهان آورده بودیم، جا کردم. آرایشم تمام شده بود ولی هنوز شینیونم مانده بود. لباس مجلسی ام را پوشیدم و وسایل را مرتب کردم. رو به ساناز، آرایشگر ماهر آنجا پرسیدم:

- چقدر طول می کشه تموم شم؟

ساناز با کمی تردید گفت:

- کمتر از یه ساعت، حدود سه ربع!

قبل از اینکه روی صندلی مربوطه بنشینم، موبایلم را برداشتم تا به صدرا زنگ بزنم، با دیدن پیامکی از شماره ناشناس عصبی چشم بستم. این روزها این شماره ناشناس بدجور شناس شده بود. با اینکه شماره سپند را کلا از گوشی ام پاک کرده بودم ولی آنقدر که پیامک می داد دیگر شماره اش را می شناختم. باید چه کار می کردم؟ چرا خسته نمی شد؟ یک روز در میان برایم پیامک می داد، محتوای همه شان هم تقریباً یکسان بود:

- ساعت پنج بیا دم همون کافی شاپ همیشگی!

متاسف سری چپ و راست چرخاندم و سعی کردم حال خوب آن روزم را زیاد مغشوش نکنم. شماره صدرا را گرفتم و با شنیدن بله اش، سریع گفتم:

- آرایشگره می گه حدود سه ربه آماده ام، اگه از منتظر بودن خوشت نمیاد، یه ساعت دیگه بیا تا معطل نشی.

صدای تک خنده اش آمد:

- چه خبرته؟ شب عروسی تو که نیست اینقدر هولی!

نفسم را فوت کردم و شانه هایم را پایین انداختم. راست می گفت آنقدر مضطرب بودم که حد نداشت. آهسته تر گفتم:

- امیدوارم همه چی به خوبی برگزار بشه.

صدایش آرام شد:

- نگران هیچی نباش. تموم که شدی بهم زنگ بزن.

دست هایم را درهم پیچاندم تا کمی از تیر کشیدن عصبی شان کم کنم. لب زدم:

- باشه، فعلا دیگه برم.

تماس را قطع کردم و نگاهم روی حلقه ای نشست که از چند روز پیش در دستم بود. تبسمی روی لبم نشست. هیچ کارش عین آدمیزاد نبود! دو سه روز پیش دم شرکت به دنبالم آمد و به محض سوار شدن جعبه ای به سمتم گرفت و گفت:

- اینم حلقه!

چشم یکی دو مرتبه بین او و جعبه رفت و آمد کرد تا ببینم دارد چه می گوید، شوخی می کند، جدی است؟ صدرا از حیرتم استفاده کرد و خود در جعبه را گشود. حلقه را از داخلش برداشته، دستم را در دستش گرفت و حلقه را دستم کرده، گفت:

- رفتی رو سایلنت؟

نگاهم روی دستم نشست؛ حلقه خیلی ظریف و شیکی بود، ساده و کوچک، فقط با چهار نگین. انصافا خیلی هم به دستم می آمد. آرام با انگشت لمسش کردم:

- قشنگه، ولی بهتر نبود می اومدی باهم می رفتیم می خریدیم؟

چهار انگشت دستم هنوز میان دستش بود:

- اینو تازه خریدم که تو رو هم می بردم برا انتخاب! صد تا انگشتر دیگه هم بخوای با هم می ریم می خریم ولی حلقه ازدواجت همینه. سعی کردم بد اخلاقی نکنم. تنها یا باهم، به هر حال مهم این بود که حلقه ازدواجم با صدرا، دستم بود و همین مساله این انگشتر ظریف را با ارزش می کرد. لبخندی زدم:

- ممنونم.

انگشت شستش را روی نگین های انگشتر کشید و گفت:

- فکر کردم درست نیست تو عروسی بیتا حلقه نداشته باشی وقتی نامزد کردی.

و انگشتر را در دستم کمی تکان داد و گفت:

- ولی انگار کمی شله، بریم طلافروشی عمو محمد بدیم اندازش کنه.

رفتن مان به زرگری عمویش، به برداشتن ست طلا هم منجر شد، هر قدر هم من گفتم که باید این ست را ببرد خانه خودشان و خرید عروس را با تشریفات باید بیاورند در گوشش نرفت که نرفت. بی خیال گفت:

- این مسخره بازی ها چیه دیگه!

ست طلای در گردنم را هم لمس کردم، از روزی که گفته بود برای پایان این سه ماه برنامه ای ندارد، دلنگران و بی تاب بودم ولی خرید حلقه و ست طلا نشان می داد که برخلاف گفته اش نیم نگاهی به برگزاری مراسم جدی هم دارد.

در حالیکه روی صندلی مخصوص می نشستم، یادم افتاد که با دیدن حلقه بیتا با چشمان درشت شده، گفت:

- وای بهار این حلقه رو چند گرفتین؟

وقتی جواب دادم:

- نمی دونم.

گفت:

- اوف اینا خیلی گرونن، اگه نگیناش اصل باشه که دست کم ده میلیون رو در نظر بگیر.

نفسی گرفتم، اصلا قیمتش برایم مهم نبود، چیزی که آن را با ارزش می کرد این بود، که حلقه در دستم حلقه نامزدی من و کسی بود که عاشقش بودم.

با تمام شدن کار آرایشگر نگاه دیگری به خود انداختم، تاج کوچکی را هم به صورت کج، یک سمت موهایم زده و سمت دیگر چند رشته از

موهایم را فر خورده و حالت دار رها کرده بود. انصافا کارش حرف نداشت. ساناز با خنده گفت:

- لباس عروس می پوشیدی، از عروس سر تر بودی.

خواهرانه اعتراض کردم:

- نگید، عروسمون خیلی خوشگل شد.

مغرور سر بالا داد:

- مگه می شه من آرایش کنم و خوشگل نشه؟

نگاه دیگری به لب های رنگ انارم انداختم، بیتا را لایت تر و بیشتر روی تن قهوه ای کار کرده بود ولی مرا به علت رنگ لباسم که اندکی به صورتی تمایل داشت، شادتر و گرمتر آرایش نموده بود.

راضی از چهره جدیدی که پیدا کرده بودم، به صدرا زنگ زدم. با شنیدن صدایش گفتم:

- آماده ام.

جواب داد:

- دم درم بیا.

با کمی تردید گفتم:

- می تونی بیای حیاط؟ وسایلم زیاده.

- باشه.

نفس راحتی کشیدم، وسایل خودم و بیتا بود. کیف خودم هم بود. تازه کل وسایل در ساک جا نشده بود یک کیسه نایلونی هم دستم بود.

وقتی فهمیدم تا داخل حیاط می آید، روسری را روی سرم نکشیدم. می دانستم به تالار که برسیم او بخش مردانه خواهد رفت و من زنانه و امکان دیدن هم تا آخر مراسم در تالار مهیا نخواهد شد. با ورود به حیاط نگاهم به سر و وضع کت و شلواری و شیکش افتاد. با کت و شلوار نقره ای رنگ و پیراهن سفید این بار برعکس معمول تیپش روشن تر بود.

با کفش های پاشنه بلند و لباس ماکسی مجبور بودم خیلی با آرامش راه بروم. مانتو سفیدی از روی لباس پوشیده بودم و رنگ روسری با لباسم ست بود. به محض اینکه نگاهش متوجهم شد، چشمانش باریک تر شدند و کمی ابروی چپش بالا رفت ولی چیزی نگفت، هیچ! اخم هم کرد.

وسایل را از دستم گرفت و گفت:

- روسریت رو سرت کن.

دستم را مشت کردم، مثلاً اگر نگاهش را بیشتر کش می داد و یا اظهار محبت می کرد چیزی از این هیبت کم می شد؟ دmq شده روسری را بستم و متقابلاً قیافه گرفتم. روبرویم ایستاد و عینک آفتابی اش را که تا روی موهایش بالا برده بود، به سمت گرفت و گفت:

- اینو بزن بریم.

نفسم را از میان لب هایم بیرون فرستادم و عینکش را به چشم زدم. این بار نگاهش خیره تر سر تا پایم کشیده شد و حس کردم باز ناراضی است.

به محض نشستن در ماشین، حرکت کرد. کمی در ذوقم خورده بود، دلم می خواست حالا که به نظرم اینقدر زیبا شده بودم، تعریفی تمجیدی

بشنوم. من هم ترجیح دادم ساکت بنشینم و حرف نزّم. چند دقیقه بعد پرسید:

- ناهار که خوردین!

آهسته گفتم:

- وقتی از خونه می اومدیم یه چیزی خوردیم.

متعجب و اخمو نگاهم کرد:

- تا اونجایی که یادمه ساعت یازده قرار بود بیاین آرایشگاه درسته؟

لب زدم:

- ساعت ده امیر آوردمون.

پوفی کشید و جدی گفت:

- نزدیک هشت ساعت؟ چرا ناهار نخوردین پس؟

حوصله حرف زدن نداشتم، خلاصه گفتم:

- زیر دست آرایشگره چی می خوردیم؟

سگرمه های لامصبش درهم رفت و قیافه جذابش را جذاب تر کرد.

صداری من همه جوړه به دلم می نشست ولی سعی کردم به این سر خوردن دلم بی اعتنا بمانم تا این موجود یخ را پر رو نکنم.

چند دقیقه بعد ماشین را کنار کشیده، پارک کرد و پیاده شد. با چشم تعقیبش کردم و با دور شدنش به خودم اجازه دادم لبخندی بزّم، خدای من، این مرد خدای ابهت بود. شاید نمی دانست با کت و شلوار چه دلربایی می شد که همیشه آن را نمی پوشید. تا در را باز کرد، باز

سریع قیافه گرفتم. لیوان بزرگی در دستش داشت، حتی به دستم نداده از بوی خوش فهمیدم هات چاکلت است. آن را به سمتم گرفت و گفت:

- بیا با نی بخوری آرایشتم هم بهم نمی خوره.

به سمتش نگاه کردم و دلخوری ام از تعریف نکردنش دود شد رفت هوا، همین توجهات کوتاهش برایم دنیایی ارزش داشت.

لیوان را نزدیکتر گرفت و غر زد:

- بگیری خب... نمی دونم این امیر بی عقل چرا به فکرش نرسیده که شماها اون تو از گشنگی می میرید.

تبسمی زدم:

- ممنون.

با بداخلاقی گفت:

- عوض تشکر کردن، بخورش. خودت هم اینقدر حالیت نبود که یه چیزی می آوردی و می خوردی یا حداقل به من زنگ می زدی که یه کوفتی بگیر بیار بخورم؟ عروس حالا می ره می شینه یه جا، این تویی که چهار پنج ساعت یه ضرب باید مهمون داری کنی!!!

کمی مکث کردم. دلم فرصت برای ناراحت شدن نداد و به عوضش تک خنده ای گوشه لبم آمد، این هم از محبت نکردنش بود!! اصلا من کجا رویم می شد زنگ می زدم و می گفتم چیزی بخرد و بیاورد؟

دستش را ته لیوان گذاشت و کمی بالا کشید:

- زود باش دیگه، راه بیفتم می ریزه رو لباس.

تشکر دوباره نکردم، این بار احتمالا در گوشت می زد. ولی این نوشیدنی گرم به شدت به مذاقم خوش آمد. در کل مزه شکلات را زیاد دوست داشتم. البته گرسنه هم بودم. نصفه لیوان را خورده بودم که گفتم:

- برا خودت هم می خریدی، این طور بهم زل می زنی تو گلوم گیر می کنه.

انگار ابروهایش قصد صاف شدن نداشتند. تند گفت:

- من دو پرس غذا چپوندم تو شکمم تا مقابل مهمونا بتونم قدم رو برم، مثل تو بی فکر نیستم که!

لیوان را پایین آوردم و با لحن دلخوری گفتم:

- از وقتی که سوار شدم درشت بارم کردیا!

لیوان را از دستم کشیدم و مقابل دهانم نگه داشتم. نی را هم میان لبهایم هدایت کرد و گفتم:

- بخور زود، انرژی زا هست و چند ساعت سر پا نگهت می داره.

صورتم را عقب کشیدم و عینک را از چشم برداشتم، چشم در چشمش گفتم:

- اینقدر تلخ نباش.

نگاهش دمی به روبرو چرخید و باز سهم من شد. عینک را بار دیگر به چشمانم زد و حس کردم کمی تن صدایش آرام تر شد:

- تو باید زودتر اونجا باشی تا به مهمونا خوش آمد بگی، عجله کن.

لجبازی بیشتر نکردم. واقعا دلم به خوردن نوشیدنی بود، حسابی می چسبید. تا انتها که خوردم، حرکت کرد. تا خود تالار حرفی بینمان رد و بدل نشد.

سرشار از حس خوب عروس شدن خواهر کوچکم، کلا یادم رفت که باید خسته باشم و یا ناهار خورده ام یانه! حتی فراموش کردم مرد اخمویی را که درست تا دم ورود به تالار همراهی ام کرده بود. مادرم به تحسین به هر دوی ما نگاه می کرد، یک بار هم دم گوشم گفت:

- نمی دونم چطور خدا رو شکر کنم اگه امروز که جشن بیتاست، تو نامزد نبودی دیگه شکسته های دلم قابل جمع کردن نبودن.

مادر بود دیگه، مادر که باشی منطق هم زیر پایت له می شود. مادر که باشی حس مادری ات می چربد به همه آن چیزی که حتی یک عمر شعار می دهی و حرف می زنی و می خواهی اثبات کنی.

حرفی نزدم و چیزی نگفتم. اصلا چه دلیلی داشت بگویم و توضیح دهم، وقتی مادرم تمامیت حرفش پر از عشق به من بود. حالا که خیالش راحت شده، بگذار راحت باقی بماند که من هرگز این راحتی خیال او را مخدوش نخواهم کرد.

بیتا هم میان مجلس می درخشید و خوشحال تر از همیشه بود. از آن عروس های سنگین و رنگینی نبود که بنشینند و هر از گاهی با کلی ادا اطوار بیایند وسط مجلس، از اول تا آخر مجلس سرپا بود و می رقصید. یکی دو باری هم با امیر رقصید، خسته نمی شد.

خانواده صدرا هم همه آمده بودند. سوین آنقدر پر انرژی بود که در کل مراسم کنار من ماند و کمک کرد. مینو متین تر و سنگین تر بود مثل

همیشه، قدش از همه ما بلندتر بود و خوشگلی اش در لباس مجلسی بیشتر به چشم می خورد. نسرین کمی دیر آمد ولی دوستانه و خوش برخورد رفتار کرد. وقتی داشتم خوش آمد می گفتم، آهسته دم گوشم گفتم:

- ولی خودمونیم ها آقا صدرا خوب کردن ازدواج نکردن، شاه ماهی تو تور داشتن.

زهره خانم هم با تخریص خاصی گفت:

- می گم صدرا که دیدت آب قند دادی دستش؟

در مقابل حرف هایشان فقط لبخند زدم، نمی دانستند که با دیدن آن ابروهای گره خورده، این من بودم که آب قند لازم شده بودم.

شام سلفی، درست به اندازه روحیه عروس خانوم شلوغ و رنگارنگ بود، دسر و غذاهای گوناگون و متفاوت و حتی غیر رسمی! در اینکه این همه رنگارنگ بودن میز بامزه بود، شکی وجود نداشت ولی بی شک سلیقه من نبود، اگر من سفارش شام می دادم غذایی سنگین تر و رسمی تر و حتی با تنوع کمتر سفارش می دادم. همیشه از اینکه در یک خانه چگونه من و او اینقدر دارای روحیه متفاوتی شده بودیم، متعجب می شدم. تا جای امکان برای خانواده صدرا خوش خدمتی می کردم، البته واقعا هم دوست شان داشتم و صرف خوش خدمتی عروس و مادرشوهری نبود.

از آنجا که کل مراسم برای خانم ها و آقایان جدا بود، جوان ها گفته بودند بعد از مراسم در خانه ما جمع خواهند شد تا یکی دو ساعتی بزن و بکوب و شادی کنند. پدر هم گفته بود بیتا را دوست دارد از خانه خودمان راهی کند. برای همین بعد از شام هفتاد هشتاد نفری که خودی تر بودند، به خانه ما آمدند. جمع صمیمانه تر شد و شلوغ تر!

من از ترس دعوای صدرا با مانتو بودم ولی تعداد زیادی کشف حجاب کردند. جمع حالت رسمی نداشت، همه وسط بودند و البته بیشتر بگو بخند بود. از آنجایی که ما میزبان بودیم نمی شد یک جا ایستاد، پذیرایی و تعارف موجب می شد مدام در تکاپو باشم.

در این بین دست بیتا را کشیدم و کنار امیر بردم. در حالیکه دستش را به دست امیر می دادم، گفتم:

- اینو یکم یه جا نگهش دارین. یه هفته تموم نمی تونه تکون بخوره ها امروز از بس رقصیده!

امیر با خنده دست دور بازوی بیتا انداخت و رو به بهزاد گفت:

- به خدا این رو بهم قالب کردین. آخه دختر هم اینقدر بیش فعال... عین فنر می مونه تا می نشونمش رو صندلی، عین فنر با سرعت دوبرابر پرت می شه اونور!!

بهزاد گرم خندید:

- دیگه امیر فدات شم، سفت نگهش دار. نذاری برگرده ها!!

خندیدم و به سمت صدرا رفتم. از خانواده او سینا و پارسا با خانم هایشان آمده بودند، مابقی از همان تالار خداحافظی کرده بودند. احوالپرسی مختصری کردم و به صدرا گفتم:

- می بینی که کلا شیر تو شیر، خودت از مهمونات پذیرایی کن. کمی به سمت خم شد و آهسته گفت:

- یا اینقدر وسط مجلس جولون نده یا برو اون آرایش رو یکم کم کن.

یعنی دلم می خواست سرم را وسط میز بکوبم، من چه می گفتم، او چه می گفت؟ هنوز فرصت برای پاسخگویی پیدا نکرده بودم که صدایی

موجب شد عقب گرد بزنم. با دیدن آرین پشت سرم، گوشه لبم را از داخل گاز گرفتم. اخم کمرنگی بر پیشانی زدم و سنگین گفتم:

- حالتون خوبه؟ خیلی خوش اومدین.

آرین به همان بی خیالی مخصوص خودش نگاهش را رویم چرخاند و بعد همان نگاه کاونده را به سمت صدرا کشاند. در حالیکه قدمی به سمت او برمی داشت، گفت:

- یعنی واقعا مشتاق بودم با کسی که بهار برا زندگی اش انتخاب کرده آشنا بشم ببینم کیه که موجب شده دست رد به سینه من بزنه!

خون با سرعت به صورتم دوید، پسره خل! شخصیتش دقیقا همین بود راحت و خونسرد و بی خیال! فکر کنم در کل زندگی اش چیزی را جدی نگرفته بود.

صدرا کتش را عقب راند و چهار انگشتش را داخل جیبش راند و ژست گرفته، نگاه حاوی هزار حرفش را به سمت آرین دواند و با لحنی که شاید فقط من تمسخرش را می فهمیدم، گفت:

- خوب نگاه کنید! مورد پسنده؟

آرین خندان گفت:

- بهار خوش سلیقه ای ها، یعنی فکر کنم منم دلم بخواد به عنوان پارتنر گاهی همراهم باشه.

حس کردم گر گرفتگی ام تا گونه هایم رسید، این پسر اصلاً جور خاصی بود. زیبایی ذاتی چهره اش گاه روی خیلی اخلاقیاتش را می پوشاند. سینا پیش آمد و رو به آرین با خنده گفت:

- رو دل نکنی داداش.

صدای خنده آرین بلند شد:

- من ظرفیتم بالاست نترس. بعد هم اصولاً مذاقم با جنس ظریف سازگارتره. این شکوه بی لبخند رو هم می سپرم دست صاحبش، خدا بهش ببخشه.

دست آزاد صدرا دور کمرم حلقه شد و کمی به سمت خودش کشید:

- خب فکر کنم به اندازه کافی آشنا شدیم.

آرین ریلکس خندید:

- بیشتر هم آشنا می شیم، خب بهار که برای همیشه فامیل ماست اینو نمی شه کاری کرد، مگه نه؟

فرو رفتن انگشت های صدرا را در پهلویم حس کردم ولی صدایش همچنان کنترل شده و جدی و منظور دار بود:

- بله خب من بعد فامیل های بهار فامیل های منم هستن و احترامشون واجب.

آرین نگاهش را به سمت من برگرداند و عمق بخشید. در حالیکه تکانی برای حرکت به خود می داد، چشمکی زد و گفت:

- امروز محشر شدی...

نفسم بند رفت. صدرا دیوانه می شد می دانستم! و کمی خود را عقب کشید:

- خوشبخت باشید.

عقب گرد زد و هر دو دستش را میان موهایش کشید. کمر صاف کرد و به سمت دیگر رفت، آتیش لازم را سوزانده بود. هر چند منی که می شناختمش می دانستم تیپ اخلاقی اش همین است، رعایت ندارد و هر حرفی را به هر کس، هر طور دوست دارد، می گوید. به اینکه عاشقم هم شده باشد، معتقد نبودم، احتمالاً من یک انتخاب بودم برایش برای یک زندگی آرام!

صدرا کمی خم شد و دستش بی رحم تر کمرم را فشار داد. تنم از این تماس بی منظور و با منظورش مور مور می شد. درست دم گوشم گفت:

- دارم بهت می گم برو آرایش رو سبک تر کن!

پوفی کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط باشم. با اینکه دستم یخ زده بود ولی صورتم را بالا دادم و آرام گفتم:

- جدیش نگیر، کلا این شکلیه!

نفس داغش دم گوشم را می سوزاند، زیر لب غرید:

- خواستگارت بود؟

دستم را مشت کردم تا بتوانم صلح جویانه جوابش را بدهم. با طمانینه و تا حد امکان بی تفاوت گفتم:

- آره بابا خیر سرش، بلافاصله گفتیم نه، مال خیلی وقت پیشه.

ابروهایش را با جدیت تمام بالا فرستاده بود و لبش داشت از هم فاصله می گرفت که یک مرتبه توقف کرد و نگاهش را به سمت چپش داد. نگاه من هم با چرخش سر او به آن سمت معطوف شد، سینا دستش را از روی شانه صدرا برداشت و با لودگی خاص خودش گفت:

- اینجا زن و بچه نشسته، کارای مثبت هیجده رو نگه دارین خلوت!

نفسم را با تمام توان از سینه خارج کردم، راست می گفت. با دستی که صدرا دور کمرم حلقه کرده بود و سر پایین آمده اش و فاصله میلی متری اش صورتم، تنها برداشتی که می شد کرد، همین بود. صدرا صاف تر ایستاد و دستی که از دور کمرم آزاد شده بود بلافاصله با ضرب پشت کتف سینا نشست:

- فوضولی موقوف.

سینا بی پروا سر عقب انداخت و خندید:

- ما که نوکر جفتتونیم تا ابد.

دست صدرا برای مرتب کردن موهایی که موقع خم شدن روی پیشانی اش ریخته شده بود بین موهایش رفت و آنها را بالا داد و دل بی شعور نفهم من هم با آن موها اوج گرفت. این مرد به طور ویرانگری مرا در خود می پیچاند و باز می ساخت. هر بار نوتر، هر بار تازه تر! چرا همین یکی؟ چرا فقط همین؟ چرا دیگری نه؟ این مرد چه داشت که دیگران نداشتند؟ چرا دل من برای دیدن هیچ کس لب هم کج نمی کرد و با دیدن همین یکی آشوب می شد؟ اصلا آراین با آن همه دبدبه کبکبه اش و حتی خوشگلی خاص چهره اش و حرکاتی که بی شک به علت شرکت در پارتی های متعدد، در آنها آبدیده شده بود و رفتار و حرکاتش با مهارت و جذابیت همراه بود، یک ذره هم دلم را

تکان نمی داد و برعکس حسی همراه با حقارت در وجودم نسبت به او شکل می گرفت؟

کوتاه نگاهم را به سمت نامعلومی دادم و مسلط تر به سمت سینا نگاه کردم:

- از خودت و خانومت پذیرایی کن.

سینا با خنده گفت:

- اولاً همه تا حد ظرفیت شکمشون رو پر کردن، تو نگران نباش. در ثانی نترس نمی دارم بهمون بد بگذره... فکر کنم تو یکم به فکر خودت باشی بهتره...

کمی سرش را به سمت کشید و پیچ زد:

- یه کم هم این داداش بداخلاق ما رو دریاب! می دونی دز غیرت میرتش بالاست، الاناست که دیگه صدای بوق جوشیدنش بلند شه!! من که نمی تونم هر بار نجاتت بدم از دستش!!!

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم، با خنده گفت:

- یعنی فکر کردی واقعا فکر کرده بودم لاو می ترکونین، اونم با اون حرف یارو چلمنگه؟!!

خنده ام گرفت که نگاه صدرا به سمت برگشت و چشم تنگ کرد. حس کردم ماندن به صلاح هیچ کدامان نیست. به سمت آشپزخانه رفتم و آب خنکی را یک ضرب بالا دادم. هنوز لمس سرد و سفت انگشت های فولادی اش را در پهلویم حس می کردم. کمی همانجا ماندم. آخر چطور می شد آرایشم را سبک تر کنم، هر جوری دست می زدم خراب می شد یا باید پاک می کردم یا می ماند.

حتی تا خود آشپزخانه هم غلغله بود. البته ده دقیقه ای که روی صندلی نشستم متوجه شدم، چقدر پاهایم درد می کند. موز و پرتقالی را پوست کندم و همراه شیرینی داخل بشقاب گذاشتم و از آشپزخانه بیرون رفتم تا بلکه با کمی محبت سرش را شیر بهالم و بی خیال خواسته اش شود. تصمیم هم گرفتم، کمی رعایت کنم و دست کم زیاد جلو چشم آرین نروم. هر چند چون مجلس رسمی نبود و همه سرپا جای شخصی هم نداشتند.

بشقاب به دست، چشم چرخاندم تا پیدایش کنم، یک دست داخل جیبش نهاده و سر خوش و راحت می خندید!! نگاه متعجب و مات شده ام را به فرد روبرویش دادم، دختر خوش بر و رویی بود. می شناختمش، خواهرشوهر خواهرشوهر بی‌تا بود.

با کت و شلوار سفید و بلوز یقه چین دار زرشکی اش خوشایند بود. البته موهای لختش هم روی شانه اش پخش بودند. نمی دانم صدرا چه گفت که دختر هم سرش را عقب انداخت و خندید. از رفتن پیشش منصرف شدم و اخم هایم درهم رفت، تمام اخم و تخمش مال من بود و بگو بخندش مال دیگران.

هنوز کامل کنار نرفته بودم که با حس لمس دستی با بشقاب در دستم، متوجه روبرویم شدم. باید با این موجود دختر باز که به حتم برای گل روی مادرش دوتا دوتا دوست دختر با خودش همراه نیاورده بود، چه می کردم؟ تکه موزی که از بشقاب کش رفته بود به دهان برد و گفت:

- یعنی من کشته مرده مهمون نوازیتم.

و دو انگشتش را بند بشقاب کرد:

- برا منه دیگه، مگه نه؟

تنها چیزی که آن لحظه می خواستم به او بدهم، یک مشتم آبدار بود.
البته بدم نمی آمد بشقاب را در سرش خرد کنم. هر رفتار دور از ادبی
را در شان خودم نمی دیدم، به زور لبخندی کنج لبم نشاندم و گفتم:

- نوش جونتون.

پر رو پر رو، بشقاب را از دستم گرفت و با اشتیاق شروع به خوردن
کرد:

- دستت درد نکنه، یعنی یه مو از خرس کندن هم غنیمته!

پسره لات بی چشم و رو! از حرفش خنده ام گرفت:

- حالا من خرسم یا این مو؟

یک سوم پرتقال را درسته در دهان جا کرد:

- می خوام بگم ها هر دو، ولی هر چی نگاه می کنم تو عین
خرگوشکی! ولی اونی که بهش جواب مثبت دادی یه نمه به خرس
بودن نزدیک تره.

هر قدر لب هایم را روی هم فشار دادم، نشد و خنده از کنار لب
های بسته ام بیرون ریخت. گفتم:

- فکر کنم یه ذره احترام بین حرفاتون جا بدید، بد نباشه.

شانه اش از خنده بی صدایش تکان خورد. در حالیکه سعی می کرد آن
حجم در دهانش را قورت دهد، گفت:

- کوتاه بیا، به دنیا اومدیم چند صباح خوش باشیم و بریم. اینقدر
زندگی رو جدی نگیر.

و در حالیکه شیرینی را هم برمی داشت، ادامه داد:

- خودت نمی خوری؟

دیگر واقعا نتوانستم خنده ام را کنترل کنم، گفتم:

- مگه چیزی هم مونده؟

با خنده گفت:

- آگه مونده بود که تعارفتم نمی کردم.

و بشقاب را دوباره دستم داد و گفت:

- شوهرت از اون جنتلمناست، دورادور می شناسمش.

لبخندی زدم. برای تایید حرفش دنبال جمله بودم که دست کسی روی کمرم نشست. حتی نگاه نکرده هم عطر تنش در بینی ام می زد و مرا از هویتش آگاه می ساخت. دلیلی برای نگرانی در خود نمی یافتم. یعنی اتفاق آنچنانی رخ نداده بود، جلوی چشم هشتاد نفر آدم دو کلمه با دیگری حرف زدن جرم نبود ولی اینکه چرا دلم از این حضور ناگهانی اش ریخت، نمی دانم.

آرین با همان بی خیالی اعصاب خورد کن خودش، گفت:

- آقا صدرا چقدر دلت می خواست امشب شب عروسی شماها هم بود؟

متوجه مشت شدن دستی که پشت کمرم قرار داشت شدم که با مشتش بخشی از مانتوی زیر دستش را هم چلاند و گفت:

- فکر کنم امشب کارهای دیگه ای غیر از آشنا شدن با من و همسرم هم داشته باشی!

آب دهانم را به سختی از گلویم رد کردم. آرین ابرویی بالا کشیده، فعلنی گفت و صحنه را خالی کرد. دست پشت کمرم در جایش سر

خورد و به سمت بازویم کشیده شده، همانجا قفل شد. فشاری به بازویم وارد آورد و مرا به سمت پله ها کشاند. اصولاً نباید می ترسیدم ولی کی رفتار این پسر با منطق و اصول جور بود که این دومین بارش باشد؟

سر بالا دادم و با نگاه به نیمرخش گفتم:

- چی شده؟

بدون اینکه نگاه به سمت من کج کند، از بین دندان های بهم فشرده شده اش غرید:

- فعلاً حرف نزن.

به یکی دو نفری که از کنارشان عبور می کردیم لبخندی تحویل دادم که خودم از مصنوعی بودنش آگاه بودم. بدون توقف و تامل و رها کردن، مرا از پله ها بالا برد. با رسیدن به انتهای پله ها سعی کردم بازویم را از دستش بیرون بکشم ولی سفت تر چسبید و دندان روی هم سایید:

- به نفعتی هیچ حرکت اضافی نکنی!

اشک تا پشت چشم پرده پهن کرد. دست هایم یخ بسته بودند، کم عصبانیتش را ندیده نبودم، می دانستم بخواهد قاطی کند، بد قاطی می کند. صدرا در اتاقم را باز کرد و مرا داخل کشاند. در را بست و بلافاصله چشم در چشم شد:

- چرا داری باهام لجبازی می کنی؟

از دیدن چشم های سرخ شده اش، بغضم گرفت. امروز هیچ محبتی دریافت نکرده بودم که هیچ، کلی هم اولدرم بولدرم شنیده بودم. آهسته گفتم:

- باور کن اون بشقاب میوه رو برا تو آورده بودم، آرين دید و با پر رویی...
دستش را بالا آورد و مقابل صورتم گرفت:

- هیچی نگو، نگو و بدترش نکن. من کی پرسیدم اون نخاله چرا باهات حرف می زد و یا چرا روبروت بود؟ من دارم می گم وقتی بهت تذکر می دم برو آرایشست رو کم کن چرا گوش نمی دی؟
لب برچیدم و نم چشمانم آزار دهنده شد و ریختن خواست. سفت مقابلش ایستادم و گفتم:

- مگه من تنها آدمی هستم که اونجا آرایش داره؟ همه آرایش دارن یکی هم من! این کجاش عجیب و غیر قابل قبوله؟

سرش را پایین تر آورد و اخم غلیظی چهره اش را پوشاند. نگاهش روی لب هایم میخ شد و عصبی گفت:

- ولی اونا این لبای بد مصب درشت و تو چشم تو رو ندارن که با این رژ اناری، هر کی ببینه و چه با قصد و چه بی قصد چشمش بهش بیفته، فقط یه چیز به ذهنش می رسه!!

صدرا داشت چه می گفت؟ دلم از حرف و فکر و ذهنیتش فرو پاشید و دوباره شکل گرفت. و او توپید:

- چرا گوش نمی دی هان؟

لبم را زیر دندان بردم و سفت فشردم. از تصور تصویری که نه همه، بلکه همین یک مرد روبرویم در ذهنش ساخته بود، کل تنم گر گرفت، خودش گفت دیگر! خود خودش گفت. آن چیزی که به ذهن همه و قبل

از همه به ذهن این مرد رسیده بود چه می توانست باشد؟ اصلا فکر لازم داشت؟

هنوز در گرماگرم تحلیلی گفتارش بودم که بازویم را جلوتر کشید، بدون اینکه فرصتی برای مقابله و یا عکس العمل بدهد و یا حتی خودش جا برای فکر داشته باشد، با سرعت هر چه تمام تر، دست پشت سرم نهاد و بلافاصله لب هایش وحشیانه و محکم و بی رحم روی لب هایم قرار گرفت.

و من فرو ریختم، فرو ریختنی که عجیب داغ و ملهتب بود...

چند ثانیه خیلی طولانی همانجا ایست کرد و با تمام قدرت بین لب های قوی اش محبوس ماندم.

سخت بود، درد داشت، تند بود، غافلگیرانه بود...

اما...

دلم همانجا دل دل کرد و همانجا کوبید و همانجا لبریز شد... و من مسخ شده بین آن همه خشونتش جان می دادم، جان دادنی که دلم تکرار همان جان دادن را بارها می طلبید.

زمان این محبوس شدن را نمی دانم، ولی من آزاد شدن نمی خواستم. بازویم شدیدتر فشرده شد و با بی میلی عقب کشید، نفس نفس می زد و نفس نفس می زدم. نگاهش از همان بالا در چشمانم بود و هنوز آن خط با وفای میان دو ابرویش وفاداری می کرد و بالا پایین شدن قفسه سینه اش نشان از کلافه بودن داشت.

هر دو دستش را شل کرد و پایین کشید. هنوز میان چشمانش بودم که باریک تر شدند و پس کشید. عصبی و حرصی و بی قرار تا دم پنجره رفت و به محض رسیدن بدون توقف عقب گرد زد و برگشت.

من آنجا خشکم زده بود و ناباورانه به حرکاتش می نگریستم و لبان عطشانم بین خواستن و نخواستن دو دل مانده بودند، بوسه ای که به جای مهر، خشم داشت. من از بوسه نرم و پر مهر و مراعات شده آن یکی که حتی در آن گرماگرم اسمش را نیز نمی توانستم فراخوانی کنم، حالم بهم می خورد و حال برای این تماس طوفانی و آکنده از غیظ عین تشنه دم آب حرص می زدم.

به محض رسیدن مقابلم، سفت تر و سخت تر مرا گرفت و به سمت خود کشید. روسری ام را از سرم برداشت و گوشه ای پرت کرد، دستش پشت گردنم قرار گرفت و باری دیگر لب هایم میزبانی کردند. آنقدر محکم، آنقدر بی قرار که انگار قرار بود تمام شود.

و من بی دل که به شنیدن بویی دلداهه بودم حالا با چشیدنش مدهوش می شدم و قلبم برای زدن بیشتر می نالید و می کوبید. اصلا دردی که بین شان می پیچید چه اهمیتی داشت، وقتی آن دو نرمه داغ و پر عطش، اینقدر انحصارطلبانه در برش گرفته بودند. نفس های گرمش روی گونه ام را می سوزاند و فاصله اینقدر کم و مهمانم اینقدر قوی، که لبهایم قادر به تکان خوردن و همراهی نبودند.

چشمم میان مردمک های چشمش دو دو می زد، از این فاصله نزدیک چقدر کم رنگ تر بودند و روشن تر!!

تنها عکس العملی که توان انجامش را داشتم یک دست آزاد بود که آن را بالا بردم و پشت گردنش نهادم، نکند پس بکشد! نکند منی را که داشتم در این کوره آتش گداخته می شدم بیرونم بکشد و من خام بمانم؟

دستش را کمی شل تر کرد و لبش را کمی فاصله داد. نگاهش میان چشمانم در گردش بود و نفس های پر و کشیده و تندش مرتب روی

صورت‌م موج می‌زد. لب‌هایش تکان خورد و با دندان‌های روی هم
قرار گرفته، زمزمه کرد:

- لعنتی! چرا اینقدر خوشگل شدی؟ حق نداری اینقدر خوشگل بشی.
حق نداری! می‌فهمی؟

این تنوره منبعش چه بود که این همه داغ می‌کرد و تا میان مغز
استخوانم قل‌قل می‌کرد؟ این قلب لعنتی چرا آبروداری نمی‌کرد و
صدای کوبیدنش گوش فلک را کر می‌کرد؟

همینکه فشار پشت گردنم بیشتر شد، فهمیدم سانس بعدی در کار است.
دست دیگرش از بازویم آزاد شد و پشت کمرم نشست و من درست
میان سینه‌اش فرود آمدم، سینه‌ای که قرص و محکم و تپنده بالا پایین
می‌شد.

از آغوشش جدایم کرد. دعوا داشت انگار، که تند گفت:

- دختر کوچولویی که اولین بار بغلم گرفتم و نق‌نق کرد، خیلی بی
انصافیه اینقدر جذاب شده باشه.

و من جایی میان آسمان بودم و زمین برایم قابل لمس نبود. آغوشش
تنگ‌تر شد و فشرده‌تر... نفسم از این همه گرمی بند رفت. برایم آنجا
نقطه آغاز و پایان دنیا بود...

برای من همین مکان تنگ کافی بود، بیشترش را می‌خواستم چه کار؟

دو طرف کمرم را گرفت و کمی از خودش فاصله داد. فشاری به
پهلوه‌ایم وارد کرد و مختصری مرا به بالا کشید و پاهایم از زمین جدا
شد. فشار دستانش را بیشتر نموده، بلندم کرد و کنار میز آرایشم نشاند.
حالا تفاوت قدی مان کمتر شده بود.

خیره و گستاخ چشم به صورتم دوخت و عجیب بود که آن خط عمیق میان دو ابرو هم انگار کم آورده بود و عقب نشسته بود. دست راستش را روی گونه ام نهاد و همانجا نگه داشت. این بار با احتیاط بیشتری لب هایش را جلو کشید و لبان سوزانم به نرمی مطبوعی آغوش گشود و فرصت همراهی پیدا کرد.

دست چپش هم باز پشت گردنم بود و از هر نوع فاصله گرفتن دورش می کرد. نمی دانم چقدر گذشت که بالاخره رضایت داد و صورتش را کمی از صورتم فاصله داد. فوت محکمش در صورتم پخش شد. حال دلم زیادی خوب بود.

درست میان چشمانش برق خاصی بود و نمی دانستم با این حساب در چشمان من چه خبر است. انگشت شستش را آرام روی لب هایم کشید. چقدر این سوزش را دوست داشتم. سینه ام آنچنان بالا پایین می رفت و نفس می کشید و خالی می کرد که انگار ماهی را از خشکی به دریا انداخته باشند و او بخواهد کل آب را یکجا ببلعد.

پیشانی اش را جلوتر کشید و روی پیشانی ام قرار داد، هنوز رگه هایی از کلافگی و عصبی بودن، در صدای بم و خش دار شده اش وجود داشت:

- تو حکمت خلق این همه ظرافت موند، از همون اولین بار که دیدمت و کل صورتت سرخ سرخ بود. لا کردار چقدر حریصانه و عجولانه دستم رو می گرفتی و می بردی دهنت و ملچ مولوچ راه می نداشتی.

و در چشمانم نگاه کرد:

- نه ماهه بودی که پارسا به دنیا اومد و یازده ماهه بودی که بهزاد به دنیا اومد و هر دو مامانا سرشون شلوغ شد. و تو که هنوز نه راه می تونستی بری و نه حرف می زدی، شدی مال خودم.

و دندانهایش را روی هم نهاد و حرص زد:

- مال خودِ خودم! سینیای سه ساله و توی یازده ماهه رو خودم بزرگ کردم.

و صورتش را عقب کشید و اخمو گفت:

- می دونی اولین کلمه ای که گفتی دا بود؟ منو می دیدی، می گفتی دا!

تبسمی زدم؛ داشتم پرواز را تجربه می کردم، چه فرقی می کرد لحن حرف هایش چه رنگی باشد! مهم این بود که او جز به جز همه چیز را بخاطر داشت. چانه ام را با دو انگشت گرفت و گفت:

- تو رو خودم پرورش دادم، ریشه ات تو خاکیه که من پروروندم. هر گیاهی خاک و آب و نور و باغبان خودش رو می خواد تا قد بکشه.

و در چشمانم خیره شد:

- ولی یه گل هم باید با باغبونش کنار بیاد. برای شاداب شدن و طراوت گرفتن لازمه گاهی حرس بشه، گاهی شاخه و برگش بسته بشه، گاه کود رو تحمل کنه، برای رشد بهتر باید تن به یه تعداد محدودیت ها داد.

نفس از ته دلی کشیدم و یادم رفت بد عنق شدنش را، جوابی هم ندادم مگر من اعتراضی داشتم؟ غلط می کردم، اعتراض کنم! آن هم وقتی اینقدر نزدیکم بود و اینقدر چشمانش رنگ گذشته داشت و اینقدر حرف هایش بوی آشنایی می داد.

لبخندی زدم و سرم را پیش بردم و روی شانه اش نهادم. سینه اش تیک کوتاهی خورد و مغرورانه لب زد:

- زیاده خواه!

یعنی اگر این را نمی گفت در صدرا بودنش شک می کردم. باید کنایه اش را هم می زد وگرنه روزش شب نمی شد. خودش دل سیر کام گرفته بود و یک حرکت از من زیاده خواهی بود. سرم را بلند کردم و حق به جانب گفتم:

- چرا با مهری گرم گرفته بودی؟

جفت ابرویش بالا رفت:

- مهری دیگه کیه؟

سریع گفتم:

- برات میوه پوست کنده بودم که بدم بخوری بلکه اینقدر تلخ نباشی ولی دیدم با مهری حرف می زنی، منم برگشتم که...

متفکر گفتم:

- احتمالا منظورت باید خانم حسنی باشه! یکی از هم دانشگاهی های سابق من بود. البته شکر خدا خانوما رو با این همه تغییر نمی شه شناخت، خودش اومد جلو و گفت، آقای فرهودی؟ منم کمی زمان برد تا یادم بیاد تو دانشگاه یکی دو کار گروهی باهم داشتیم، اونم اگه دعوای جانانه اش با یه استادمون نبود اصلا یادم نمی افتاد. حالا وقتی اونو با من دیدی، چرا برگشتی؟

من من کنان جواب دادم:

- نخواستم مزاحمت باشم.

سری به تاسف تکان داد و جدی گفت:

- یادت باشه زن و شوهر هیچوقت مزاحم هم نیستن. اگه تو خودت رو بهم نزدیک حس می کردی و بهم اطمینان داشتی به عوض برگشتن، می اومدی جلو و وارد صحبتمون می شدی و من هم اونو بهت معرفی می کردم. بعد هم انگار گفت دو تا بچه هم داره!!

کمی خجالت کشیدم، نمی دانستم مهری خانم بچه دارد یا نه؟ کنجکاوی نکرده بودم. گاهی خیلی محدود در مهمانی جمعی در خانه مادر امیر دیده بودم. سر پایین رفته ام با تک انگشت اشاره اش که زیر چانه ام قرار گرفته بود، بالا برده شد. کمی شیطننت در صدایش دوید:

- بلند شو بریم پایین، حالا همگی می رن عروس کشون و ما رو یادشون می ره.

و با تمام خودداری اش باز خنده گوشه لبش نشست:

- لازم هم نیست آرایش رو سبک کنی، خودم زحمتش رو کشیدم. اصلا من بعد به عوض تذکر خودم دست به کار می شم، اعصاب کشی هم نداره!!

خجول تر نگاهم را به سمتی دیگر داده بودم که گفت:

- برات سیصد و شصت و پنج تا رژ می خرم، هر روز سال یه رنگ جدید، همش رو هم فقط برای خودم می زنی.

با چشم های گشاد شده و پر خنده نگاهش کردم:

- اونوقت زیاده خواه کیه؟

بازویم را گرفت و از روی میز پایین کشید:

- بدون هیچ شک و تردیدی تو که منو می خوای و من می گم بگو نه،
می گی بله! منم که از اول اولش فداکار بودم!!

در خیابان های خلوت تهران عروس کشون مزه دیگری داشت هر چند
موقع خروج از منزل پدرم خیلی جدی به همه گفت:

- یه بوق بزنید که یه نفر بیدار بشه، حالتون نمی کنم.

بی سرو صدا ولی با کلی شور بیتا را تا دم در خانه اش رساندیم. تازه
آنجا هم نیم ساعتی به بگو بخند گذشت. وقتی به خانه خودمان رسیدیم،
ساعت سه نصف شب بود. تعداد زیادی به منزل ما برگشتند، به
خصوص دایی و کسانی که برای عروسی از شمال آمده بودند. صدرا
هم تا داخل خانه آمد تا از پدر و مادر خداحافظی کند و برود.

خیلی دلم می خواست بماند ولی اگر حرفی می زدم، بی شک به زیاده
خواهی دوباره محکوم می شدم.

وقتی رفت به خودم اعتراف کردم که دوری اش سخت تر شده است.

هدفون در گوشم بود در حالیکه تنم را با صدای موسیقی پخش شده
ریتمیک تکان می دادم، ظرفها را هم می شستم. باور کردنی نبود،
جای بیتا به طور قابل ملاحظه ای خالی شده بود. طوریکه حس می
کردم خانه دلگیر شده است. البته رفتن بهزاد نیز به این خانه خلوت
شده نیش می زد.

کشیده شدن هدفون از گوشم با ضربه ای که به کمرم خورد، همزمان
گشت متعجب برگشتم و چهره عصبی مادرم را نگریستم غر زد:

- نیم ساعته دارم باهات حرف می زنم و هی می گم این چرا جواب
نمیده آخر سر دیدم این ماسماسک رو کردی گوشت!

خنده کوتاهی کردم و ظرف در دستم را روی سبد گذاشتم، به سمتش
برگشتم:

- مامان دعوا داری ها!

برایم چشم و ابرو آمد:

- نباید داشته باشم؟ شکر خدا یا شرکتی یا هیروت یا خواب!

شیر آب را بستم و به سینک تکیه زدم:

- بگو قربونت برم چی شده؟

مامان صندلی را از پشت میز بیرون کشید و رویش نشست:

- می گم بهار، با صدرا در مورد بعد این سه ماه حرف زدی؟

فقط یکبار حرف زده بودم و او گفته بود، برنامه ای ندارد ولی ظواهر
امر نشان می داد که زیاد هم بی برنامه نیست. حلقه در دستم، سرویس
طلا، این آخری ...

از یادآوری جملات به ظاهر بی تفاوت دیروزش تبسمی به لبم نشست.
گفته بود، قصد دارد، آپارتمان بخرد.

البته با جملات کوبنده خودش کمی هم مرا مورد عنایت قرار داده بود
که چرا اصلا نمی پرسی چی دارم، چی ندارم!!

نامحسوس نفسم را فوت کردم، نمی دانم چرا به زبانم آمد:

- اگه دنبال داشتن و نداشتن که حالا چندین سال بود، زن اون آرین
بودم که ماشینش از قیمت خونه ما بیشتره!!

منظورم این بود که اصلا برایم مهم نبوده و نیست که از نظر مادی در چه موقعیتی است ولی شاید نباید اسم آرین را می آوردم چرا که بلافاصله با عکس العمل ناگهانی اش مواجه شدم که گفت:

- بهار خوشم نمیاد چه مثبت، چه منفی از خواستگارهای سابقه حرف بزنی! افتاد؟ وقتی بحث خودمونه چرا باید اسم غریبه به میون بیاد؟

من فقط منظورم این بود که دنبال ثروت نیستم قدیمها تا این حد روی حرفها و اسامی مورد استفاده ام حساس نبود، سعی در ترمیم حرفم کردم و گفتم:

- منظورم این بود که برام مهم نیست چی داری، چی نداری. می دونم اینقدر عرضه و توانمندی داری که بتونی یه زندگی رو اداره کنی. و با کمی من من افزودم:

- تنها یه بار ازت پرسیدم برا آخر این سه ماه چه برنامه ای داری زدی تو پریم دیگه پشیمون شدم.

تخس و بدجنس جواب داد:

- هنوز هم نگفتم برای پایان سه ماه برنامه دارم!! فقط قصد کردم برا خودم یه آپارتمان بخرم، تو هم اگه دلت خواست بیا ببین!!!

نفس محکمی کشیدم و سمت دیگرم میز نشستم، رو به مامان گفتم:

- راستش جدی در این مورد حرف نزدیم ولی با توجه به اینکه می خواد خونه بخره، فکر کنم کم کم می خواد مقدماتش رو فراهم بپاره.

نگاه مادر حالت رضایتمندی گرفت:

- واقعا؟! چه خوب! همش فکر می کردم بخواد ببردت یکی از طبقات خونه شون ...خدا رو شکر.

کمی مکث کردم تا در مقابل حرف مامان صبوری کنم و نسبت به مادرم اسائه ادب نکرده باشم به آرامی گفتم:

- مامان حتی اگه اونجا هم می برد من مشکلی نداشتم اینو به خودشم گفتم...

مامان سریع بین حرفم آمد:

- بهار بچگی نکن، حالا که می خواد خونه جدا بگیره بذار بگیره. نکنه رایش رو بزنی باور کن من راضی ام اجاره کنید ولی اونجا نری!

متعجب پرسیدم:

- آخه چرا؟

خیلی جدی جواب داد:

- همیشه دوری و دوستی بهتره. کمتر حرمتها می شکنه.

این عقیده مادر بود. من هم قصد نداشتم عقیده اش را زیر سوال ببرم ولی خودم بالشخصه با رفتن به آنجا موافق بودم حتی این را به صدرا هم گفتم ولی او جدی گفت:

- اولاً هر دو طبقه پره سینا و پارسا هستن. حتی خالی هم بود من حاضر نبودم بریم اونجا. منو که می شناسی مستقل بودن رو ترجیح می دم خوشم نمیاد اومدن و رفتن، بلند و آهسته حرف زدنمون برای بقیه سوال بشه.

سعی کرده بودم در مقابل حرف هایش تا حد امکان با آرامش برخورد کنم و حرفی نزنم خودش می گفت آپارتمانی که می خرد ربطی به من ندارد و بعد از بردنم حرف می زد همین جملات سر پوشیده اش برایم کافی بود. صدای مامان چرت افکارم را پراند.

- خب آخرش چی شد؟ واقعا می خواد بخره؟!!

لبخندی زدم:

- آره، امروز ساعت پنج قراره بیاد دنبالم بریم به یکی دو مورد سر
بزنینم ببینیم خوشمون میاد یا نه!

مادر خیلی خوشحال گفت:

- خیالم رو راحت کردی، خدا رو شکر.

و با شادی بیشتری به صورتم نگریست:

- پس باید فکر بقیه جهیزت هم باشیم به امید خدا! البته تموم وسایل
آشپزخونه و خورده ریزات آماده ان، برا بیتا که خرید می کردم، همه
ش دلم نمی کشید فقط برای اون بخرم دوتا دوتا برداشتم ولی خب باید
ببینیم چیزی کم و کسری نداری؟

با اطمینان چشم روی هم گذاشتم:

- نگران هیچی نباشید این چند سال که کار کردم یک ریال خرج نشده،
هر چی کم بود خودم تهیه می کنم.

مامان از کنار میز بلند شد:

- اوا چی می گی؟ باباتون برا همتون جداگانه پس انداز کرده، مشکلی
پیش نمیاد به امید خدا! فقط خونه که خریدین باید ببینم چه جوریه تا
متناسب با اونجا بقیه وسایل رو بخریم.

لبخندی زدم و برخاستم. می دانستم مامان زیاد دلش با این وصلت نبود
ولی برخورد و رفتارش چه با صدرا، چه با خانواده اش خیلی خوب
بود از رویش بوسیدم و تشکری کردم.

دو هفته ای از عروسی بیتا می گذشت و بر خلاف تصورم بعد از بوسه های داغی که شب عروسی بیتا سهم شد دیگر تکرار نشده بود. هر چند یک هفته از این دو هفته را تهران نبود ولی خوب روزهایی هم که بود باز همان پسر یخمکی خودم بود.

جوری هم سفت و سخت برخورد می کرد که هر قدر هم از قبل تمرین می کردم که در این دیدار خودم برخورد گرمتری خواهم داشت، نمی شد که نمی شد. یعنی بلد بود آنقدر مقابلم زیر و رو بکشد که کلاً تمرکز لازم را از دست بدهم. ولی با این وجود لطمه ای به دوست داشتتم وارد نمی آمد، این راهی بود که خودم انتخاب کرده بودم. البته دوست داشتنش نسبت به گذشته شکل جدیدتری گرفته بود. یک جورهایی آمیخته شده بود به حساب بردن، احترام گذاشتن ... هر چه بیشتر می گذشت، آنقدر بیشتر می فهمیدم نوع ارتباطمان با رابطه دوران گذشته فرق کرده است.

شاید آن روزها من لوس تر بودم، زود رنج تر و عجول تر و مدعی تر ولی حالا انگار باید کلی از رفتارهای قدیم را غلاف می کردم؛ صدرا برای شل بودن و شل شدن راه نمی داد. همه ی برخوردهایمان را چارچوب بندی کرده بود و وادارم می کرد حفظ چارچوب کنم.

نیم ساعت به پنج بود. سعی کردم آرام آرام آماده شوم، خیلی به زمان اهمیت می داد. حتی برایش یکی دو دقیقه هم قابل بخشش نبود. یکی دوبار که سرقارهایمان چند دقیقه دیر کرده بودم آنقدر سرد و تلخ برخورد کرده بود که به غلط کردن افتاده بودم.

نگاه آخری به آینه انداختم و گوشی موبایلم را برداشتم، داخل کیفم بگذارم که با دیدن سه تماس از دست رفته از طرف بهزاد پوفی کشیدم.

به محض اتصال تماس، قبل از هر چیزی با عجله گفتم:

- بهزاد حالت خوبه؟

صدای فوت عصبی اش را شنیدم که به تعاقبش گفت:

- اولش سلام، بعد یعنی بهار نشد برای یه بار هم شده من زنگ بزنم،
تو برداری!

صدای شاکی اش نشان می داد، حالش باید خوب باشد. ولی خواهر
بودم و دلم بند همین برادر شاکی! نفس راحتی کشیدم و باز پرسیدم:

- حالت خوبه که؟

نفس عمیقی کشید:

- آره خوبم، تو چطوری؟ مامان اینا هم خوبن!

ته دلم خدایا شکری گفتم و با خیال راحت تری جواب دادم:

- همه خوبن. کاری داشتی؟

صدایش جدی تر شد:

- آره، برو اتاق من. خونه ای که؟

لب زدم:

- اوهوم

- خوب پس... برو اتاقم از کمد پوشه سبز رو بردار، هفت هشت
صفحه توش هست. از شون عکس بگیر، بفرست برام. بهار فقط عجله

کن، نیم ساعته هی دارم زنگ می زنم بهت!

و غر زد:

- معلوم نیست اصلا برا چی موبایل گرفتی!

از غرش، خنده ام گرفت:

- صبح تو شرکت جلسه داشتیم. گذاشته بودم رو سایلنت یادم رفته بود.

خب زنگ می زدی به خونه!

کلافه گفتم:

- والا هی دارم همینکارو می کنم ولی یه ریز اشغاله!

از اتاقم خارج شدم، صدای حرف زدن مامان می آمد، لبخندی زدم،
حتما داشت با خاله حرف می زد. وارد اتاق بهزاد شدم و کمدش را باز
کردم و پرسیدم:

- کدومش. اینجا چندتا پوشه سبز هست.

با کمی مکث گفتم:

- ببین روش نوشتن N.N.

با پیدا کردنش گفتم:

- خیلی خب، الان برات می فرستم. ولی جناب برادر خان یادت باشه تا
کارت نیفته، یاد ما نمی افته ها!

چند ثانیه تامل کرد و گفتم:

- راستش هی می خوام باهات حرف بزنم ولی فرصتش پیش نمیاد.
پشت تلفن هم همیشه یه چهارشنبه، پنجشنبه شب خونه ام که اون روزا
هم یا تو خونه صدرا اینایی یا اون خونه ما و همیشه.

سر دو ثانیه نگران شدم و مضطرب پرسیدم:

- چیزی شده؟

جواب داد:

- نه! بعدا حرف می زنیم. فعلا عکسا رو بفرست.

خداحافظی کردم و شروع به عکس گرفتن نمودم.

حرف بهزاد فکرم رو مشغول کرده بود. دست خودم نبود، روی این تک برادر، خیلی زیاد حساس بودم.

وقتی به خودم آمدم، سریع نگاهی به ساعت انداختم و عین جت بلند شدم، ده دقیقه از ساعت پنج می گذشت. با همان گوشی در دستم به شقیقه ام کوبیدم. سریع کیفم را چنگ زدم و بدو بدو پله ها را پایین رفتم و با مامان که همچنان داشت با خاله حرف می زد و احتمالا داشتند کل جهیزیه مرا آنجا چک می کردند، خداحافظی کردم. هی در دل خدا خدا کردم که صدرا در ترافیک گیر کرده باشد و دیرتر برسد.

البته خودم می دانستم نیاز به چک کردن و تماس گرفتن وجود نداشت وقتی می گفت:

- ساعت پنج...

به حتم چند دقیقه به پنج دم در بود. از همان بچگی این عادت را داشت و مدام هم با سینا که همیشه خدا دیر می کرد، دعوا داشت.

وقتی ماشین را دم در ندیدم، آب دهانم را قورت دادم. اولین چیزی که به ذهنم رسید این بود که نکند خدای ناکرده اتفاقی برایش افتاده است. سریع موبایلم را برداشتم تا زنگ بزنم که پیامک موبایل توجهم را جلب کرد.

- ساعت پنج و پنج دقیقه! من رفتم.

لبم را زیر دندان بردم و به ابتدا و انتهای کوچه نظری انداختم، نبود. یعنی واقعا رفته بود؟ به خود دلداري دادم که حتمی خواسته اذیتم کند، تا سر کوچه رفتم و خوش باورانه فکر کردم، حتما آنجاست، ولی نبود.

باز کمی قدم رو رفتم و فکر کردم می خواهد، تنبیهم کند و برمی گردد. ولی وقتی ساعت پنج و نیم شد. دیگر بغضم گرفت، موبایل را در دستم نگه داشته بودم. چندبار دلم خواست زنگ بزنم و بپرسم کجاست ولی هر بار منصرف شدم. حس خوبی از این تماس نمی گرفتم. خواستم به خانه برگردم ولی دیدم آن هم شدنی نیست. به مامان گفته بودم با صدرا قرار دارم. اگر بر می گشتم می پرسید، چرا نرفتم. حتم داشتم اگر علت رفتنش را می گفتم، عصبانی می شد. بابا واقعا مرد صبوری بود و خیلی خونسرد و راحت و منطقی با مسائل برخورد می کرد. گاهی پیش می آمد قبل سفر یا حرکت هر کدامان نیم ساعت هم دیرکنیم ولی بابا می گفت:

- عیب نداره، عجله نداریم که! نیم ساعت اینور اونور چقدر فرق می کنه.

من به صبوری پدرم احترام قائل بودم، خیلی خوش اخلاق و آرام بود. چشمانم را با حرص روی هم فشار دادم، شاید بچگانه به نظر می رسید ولی واقعا دلم گریه کردن می خواست اگر در کوچه نبودم، حتما گریه می کردم.

نه تماس گرفتم و نه به خانه برگشتم. باید به نحوی یکی دو ساعتی وقت کشی می کردم.

ده بار هم برگشتم و باز از سر کوچه نگاه کردم. مدام با خودم فکر می کردم شاید برگردد ولی نه خیر خبری نبود. یک ساعتی گذشته بود که با دلخوری برایش پیامک نوشتم:

- برات به اندازه ده دقیقه ارزش نداشتم؟

و هر کاری کردم، باز قطره اشکم روی صورتم سر خورد. یک دقیقه بعد جوابش آمد:

- تو چی؟ چند بار تذکر دادم؟ برات اینقدر ارزش ندارم که به حرفم گوش کنی و به خواسته ام احترام بذاری؟

بیش از اینها ارزش داشت و بیش از اینها مهم بود. فقط پیش آمده بود. آن هم درست روزی که می خواستم سر موقع آماده باشم.

دلم دیدنش را می خواست ولی می دانستم آنقدری کله شق و بدعق است که امکان ندارد برگردد و اصولاً با برنامه امروز درست تا روز چهارشنبه باید برای دیدنش صبر کنم. تحمل نداشتم.

لبم را سفت زیر دندان کشیدم و نوشتم:

- اصلاً هم فکر نکردی شاید دیر کردم دلیلتش مهم تر از اینا باشه؟ اگه دوست داری بیا درمونگاه سر خیابون، دوست هم نداری نیا!

در تردید بین فرستادن و نفرستادن کمی دل دل کردم.

اگر می فرستادم بدون شک می آمد ولی زیاد تضمینی نبود زنده بمانم. اگر نمی فرستادم، دیدار بعدی مان می ماند به سه روز دیگر!

می خواستم ببینمش... چشم هایم را روی هم فشردم و با تردید و ترس دکمه ارسال را زدم.

به محض ارسال پشیمان شدم، دیگر امکان حذف کردنش نبود، قلبم درست از دم ارسال شروع به کوبیدن کرده بود. حقش بود... تا او باشد مرا قال نگذارد.

با اینکه با گام های آرامی به سمت درمانگاه می رفتم ولی جوری نفس نفس می زدم که انگاری کوه کنده ام.

در سرمای زمستان عرق هم کرده بودم. شوخی کردن با صدرا چیز زیاد منطقی نبود ولی خب دلم خواسته بود در ازای کارش، تلافی کرده باشم.

کمی مقابل درمانگاه ایستادم و نوک انگشتم را زیر دندانم گرفتم.

به قدری استرس داشتم که نمی توانستم یک جا بایستم. می دانستم بی شک و تردید باید منتظر اخم و تخمش باشم ولی علاوه بر اینکه دوست داشتم ببینمش، در پس زمینه ذهنم می خواستم اگر باری دیگر چنین شرایطی پیش بیاید، دست کم خود را موظف بدانم از من اطلاعی بگیرد.

یک مرتبه رفتنش اذیتم می کرد و به شدت موجب دلخوری ام شده بود. داخل درمانگاه رفتم و روی صندلی انتظار نشستم. شاید اگر این صدرا، صدرای گذشته خودم بود، به محض رسیدنش با کمی سر به زیر شدن و چند نگاه زیرکی و یه ذره شوخی سر و ته قضیه هم می آمد ولی صدرا همان نبود.

صدرای گذشته یک دوست بود، یک رفیق، یک حامی، یک همراه اما صدرای حالا یک مرد سختگیر بود که از کوچکترین خطایی نمی گذشت. چند نفس عمیق کشیدم... خب به هر حال باید خود را برای رو در رویی آماده می کردم.

با دیدن قامت بلندش که از در درمانگاه داخل آمد، علی رغم اینکه ته دلم مالش رفت، ولی قلبم هم دیوانه بازی در آورد و تا نوک انگشتمم یخ بست. صدرا از آن آدم هایی نبود که بشود زیاد سر به سرشان گذاشت و کلک زد.

نگاهش بلافاصله در سالن چرخید و به ثانیه نکشیده رویم نشست.

وای که من آن خط عمیق پیشانی اش را اصلا دوست نداشتم آن هم وقتی که چشمان باریک تر شده اش را هم همراهی می کرد.

آب دهانم را قورت دادم... تا او باشد دیگر قالم نگذارد!

گوشه لبم را سفت از داخل گاز گرفتم و بلند نشدم. اگر همینجا در گوشم نمی زد، شانس آورده بودم!!

به سرعت مقابلم قرار گرفت و بدون سلام علیک، بازویم را گرفت و بلند کرد. نگاهش بلافاصله از سر تا پایم کشیده شد و کندتر راه برگشت را طی کرد. نیم قدمی عقب رفت و به تعاقبش مرا گامی جلو کشید. قفسه سینه اش طولانی پر و خالی شد. هیچ چیزی نمی گفتم، عکس العملش برایم جالب بود.

لب زد:

- مامان و بابا خوبن؟ مامانت فشار خونش بالا رفته؟!!

لب زیرینم را محکم محکم زیر دندان گرفتم و آهسته گفتم:

- بریم تو ماشین می گم!

دندان هایش را روی هم گذاشت و فکش تکان خورد، آن چشمهای بد مصب و پر عمقش ریزتر شده، نفسش را از مابین لبانش بیرون فرستاد و بدون حرف، با هدایت همان بازویی که در دستش داشت، وادار به همراهی ام کرد.

با فشاری که به بازویم وارد می آمد به غلط کردن افتاده بودم. درست که از رفتنش بی نهایت حرص خورده و ناراحت شده بودم و حالا به هر ترفندی شده، برش گردانده بودم ولی ... ولی داشت.

در ماشین را باز کرد و هلم داد داخل و در را بست.

قبل از اینکه سوار شود چند نفس پشت سر هم کشیدم تا اگر بخواهد خفه ام کند، کمی ذخیره داشته باشم.

در صندلی خود جاگیر شد. اخم هایش به شدت درهم بود. آب دهانم را فرو دادم و منتظر داد و بیدادش ماندم ولی برعکس انتظارم مشت نه چندان محکمی به فرمان زد و راه افتاد. دستانم را در هم گره زده بودم و عکس العملش را زیر نظر داشتم، نگاهم پی دستانش بود که دور فرمان فشرده می شد و رگهای برجسته شده دستش نشان از این داشت که اعصاب درستی ندارد. اگر همینطور بی حرف قرار بود مرا به خانه برساند چیزی بهبود نمی یافت. آب دهانم را فرو دادم و در حالیکه بند کیفم را می چلاندم، گفتم:

- اگه واقعا برام اتفاقی افتاده بود، راضی تر بودی؟

چشم غره ای نثارم کرد که لب جلو دادم و مظلومانه گفتم:

- راس می گم خب، اونوقت دیگه اینقدر قیافه نمی گرفتی!

دست دور فرمانش سفت تر شد و آن سکوت مزخرفش را نشست. آرام گفتم:

- چرا بی خبر گذاشتی رفتی؟

تند و عصبی به سمت نگاه کرد. لب زدم:

- خب چرا اونطور نگام می کنی؟ نباید علت رو می پرسیدی؟ شاید منطقی بود!

بدون نگاه غرید:

- منطقی برای بی نظمی و دیر کردنت وجود نداره!

مردمک چشمم را بالا کشیدم پوف نا محسوسی کشیدم:

- اصلا شاید واقعا اتفاقی برا مامانم یا بقیه افتاده بود!

ابروهایش بیشتر گره خورد:

- اونوقت باید تماس می گرفتی و می گفتی این قضیه پیش اومده، حالا
یا قبول می کردم یا نه!!

این بار نفسم را فوت کردم، خدایا چقدر حق به جانب حرف می زد!
توبیخ گرانه توپید:

- با چه جرأتی بهم دروغ گفتی؟

لبم را زیر دندان بردم:

- فقط خواستم برگردی.

چشم هایش را یک دم بست و دست مشت شده اش را روی فرمان
کوبید، از بین دندان های روی هم جفت شده اش غر زد:

- خیلی بیجا کردی!

بغض کردم و لب زدم:

- صدرا؟!!!

صدایش فریاد نشد ولی محکم و کوبنده گفت:

- یادت که هست چقدر از دروغ بدم میاد؟

انگشت یک دستم را بازی دادم و گفتم:

- مگه دروغ گفتم؟ گفتم قبل قال گذاشتن اطلاع بگیر، ببین طرف مرده است، زنده است! بعد هم گفتم خواستی بیا درمونگاه، نخواستی هم نیا! کجای این حرف دروغ بود؟

چند لحظه از گوشه چشمش نگاهم کرد و بعد صورتش را به سمت مخالف چرخاند.

تصویر چهره اش را روی شیشه بغلش، می توانستم تا حدی ببینم؛ گوشه لبش بالا رفت.

چند ثانیه مکث کرد، وقتی به سمت من برگشت باز سگرمه های در همش، همان مرد بداخلاقی بود که می شناختم. اما نفس من راحت تر بالا آمد.

با حفظ همان تحکم کلامش گفت:

- یه گوشی ازت بپیچونم که تا عمر داری یادت بمونه که دیگه هوس نکنی، کلک بزنی!!!

سرم را بالا بردم و به صورتش نگاه کردم...

هفت سال بیشتر نداشتم، فصل بهار بود و هوا خیلی ملایم و مطبوع، پسر ها لحاف و تشک هایشان را در راه پله گذاشته بودند و شب ها روی پشت بام می خوابیدند.

خیلی خاطره انگیز می شد ولی من هر قدر به مامان اصرار می کردم، یک شب اجازه بدهد من هم همراه آنها روی پشت بامشان بخوابم، اجازه نمی داد. از اینکه بهزاد اجازه داشت و من نه، کفری می شدم ولی راه حلی نداشتم.

اصلا هم نمی توانستم علت این تبعیض مادر را بفهمم.

عصر یکی از همین روزها بود که سینا گفت:

- بهار یه بازی پیدا کردم، اینقده کیف می ده!

کلا بازی با سینا خیلی لذت بخش بود. به پشت بام رفتیم و به کمک هم، هر چه لحاف و تشک بود روی هم پهن کردیم.

حتی لحاف، تشک صدرا را هم از اتاقش کش رفتیم.

یک مکان نرم و وسیع به ارتفاع یک متر ایجاد کرده بودیم. بعد به کمک سینا نردبان را برداشتیم و کنار دیوار اتاق صدرا قرار دادیم.

از نردبان بالا می رفتیم و از روی سقف اتاقک، به روی لحاف تشک ها می پریدیم و ذوق می کردیم. دوباره از نردبان بالا می رفتیم و روی مکان نرمی که درست کرده بودیم، فرود می آمدیم.

شاید بیست، سی باری بیشتر پریده بودیم که وقتی روی تشک ها فرود آمدیم، گوش جفتمان رفت بین انگشت های یک نفر!

به پشت سرم که نگاه کردم، صدرا را دیدم، آنقدر عصبانی بود که نگو!

با همان گوش هایی که گیر دستش بود، بلندمان کرد و از روی پشته لحاف و تشک ها پایین آورد. وحشتناک عصبانی بود، گفت:

- دارید چی کار می کنید؟ اصلا فکر کردید اگه از اون بالا بیفتید زمین چی می شه؟ اگه یک لحظه اینور اونور تر بیفتید، چه اتفاقی می افته؟

من که بلافاصله گریه ام گرفت ولی سینا که دو سال بزرگتر بود، گفت:

- هیچی نمیشه، قبلا امتحان کردم.

با عصبانیت گفت:

- اتفاق فقط یه بار می افته...

و گوش بیچاره هر دوی ما را محکم تر کشید:

- یعنی من یه بار دیگه ببینم این کارو تکرار کردین، بلایی سر جفتتون میارم که مرغای آسمون به حالتون گریه کنن.

من زودی گفتم:

- ببخشید.

چپ چپی نگاهمان کرد و بالاخره گوش من از دستش رها شد و گفت:

- تو برو پایین...

و رو به سینا کرد:

- اما با تو کار دارم!!

به نیم رخش نگاه کردم و لبم حالت گرفت:

- اون روز، پشت بوم با سینا چی کار کردی؟

گوشه چشمش مختصری چین خورد و از بار چهره سنگینش کاسته شد:

- فضولی موقوف!

صدایم را کمی ناز دادم:

- دلم می خواست، ببینمت! فقط اینجوری می شد برت گردوند، ببخشید.

لعنتی تخس، اصلا چهره اش یک ذره هم نرم نشد:

- هر کاری دلت می خواد می کنی، بعد هم ببخشید، آره؟

لبم را گاز گرفتم و مظلوم تر گفتم:

- آخه سابق براین، یه نفر بود که حرفش برام وحی منزل بود. هر کس حرفی می زد تا اون تایید نمی کرد، باورم نمی شد و وقتی اون تایید می کرد، دیگه تموم بود، نیاز به هیچ پرسش اضافی از هیشکی نداشتم. اون فرد بهم گفته بود اگه کار اشتباهی کردی، باید بگی ببخشید و مطمئن باش، من می بخشم!

نفسی طولانی از بینی کشید و از دهان پس داد:

- به نفعته دیگه تکرار نشه!

واقعا چطور می تونست تا این حد جدی و خونسرد رفتار کند؟ بدون کمترین انعطافی ادامه داد:

- با اجازه کی بلند شدی اومدی درمونگاه؟

با چشمان گشاد شده ای نگاهش کردم. دیگه روی هر چه مردسالار بود، سفید کرده بود. گفتم:

- به مامان گفته بودم، باهات قرار دارم. اومدم بیرون و دیدم نیستی. فکر کردم برگردم تو خونه، متوجه می شه گذاشتی رفتی و ازت دلخور می شه. ترجیح دادم یکی دو ساعتی وقت تلف کنم بعد برگردم که...

میان حرفم پرید:

- که شیطون رفت تو جلدت!

ریز خندیدم. چشم غره ای نثارم کرد:

- چه خوشش هم اومده؟!

زبونم را گاز گرفتم و شیطننت به خرج دادم:

- حالا که برت گردوندم و پیشمی!

انگشت شستش را گوشه لبش کشید و گفت:

- من یه پیشت بودنی نشونت بدم...

وسط خط و نشان رفتنش، موبایلش زنگ خورد. نگاهی به صفحه موبایلش انداخت و ضمن گذاشتن گوشی، دم گوشش گفت:

- جانم مامان!

کمی مکث کرد و باز گفت:

- سلام، ممنون... آره با بهارم... چطور؟

اخم هایی که چند ثانیه بود از هم باز شده بود، دوباره در هم رفت و رگه هایی از نگرانی در صورتش دوید:

- با کی؟... چرا؟... حالا کجاست؟

نچی زیر لب شکاند و گفت:

- خیلی خب مامان، شما ناراحت نباشید. الان خودم رو می رسونم.

سرعت گرفت و تغییر مسیر داد.

متوجه بودم اتفاقی افتاده است.

با نگرانی سوال کردم:

- چیزی شده؟

حرصی سری تکان داد و گفت:

- آره، سینا کلانتریه... باید برم خونه سند بردارم تا شبو نگهش ندارن.

متعجب و پر تشویش و ناباور گفتم:

- برا چی؟

نفسش را فوت کرد:

- دقیق نمی دونم. مامان می گفت دعوا کرده!

سینا شلوغ و پر سر و صدا بود ولی بداخلاق و اهل دعوا نبود. بهتزدده گفتم:

- با کی؟ چرا؟

سری تکان داد:

- با برادر نسرین! چراش رو نمی دونم.

چشمانم از حیرت درشت شد:

- سابقه دعوا دارن با هم؟

بی حوصله جواب داد:

- چی بگم!!

متعجب پرسیدم:

- یعنی دارن؟

کلافه گفت:

- قضیه اش مفصله! نسرین دختر آقای مرادیه، یکی دو مغازه بالاتر از مغازه بابا هستن تو بازار، از نظر فرهنگی زیاد با هم همخونی نداریم.

حیران نگاهش کردم:

- پس چرا ازدواج کردن؟

پوفی کشید:

- نسرین اونقدر به هوای بابا و برادرش به اونجا رفت و اومد که سینا رو هوایی کرد.

با چشمان درشت شده ای گفتم:

- وای... خب چرا نگفتین که شما به درد هم نمی خورین؟

سری تکان داد:

- کو گوش شنوا؟ بحث ازدواجشون که پیش کشیده شد، مامان موافق نبود. می گفت خیلی خانواده اپنی هستن و با ما نمی خونن. بابای نسرین، از سینا خوشش می اومد و خودش به بابا گفته بود که دلم می خواد سینا دومادم بشه. سینا هم جوون! با دختره حرف زده بود، اون هم گفته بود؛ هر چی تو بگی، از نظر پوشش و لباس و بیرون رفتن و اینا، هر جوری که بگی، همونطور می شم. سه چهار ماهی که نامزد بودن زیاد بد نبود. ولی بعد از عروسی مشکلات شروع شد. مهمونی های مختلفی که داشتن اصلا تو کت سینا نمی رفت و نمی داشت بره، نسرین هم کم کم نق و نوقش بلند شد.

به حرف های نسرین فکر کردم. هر بار که دیده بودمش متوجه بودم که با بقیه نمی جوشید و گاه از حرف هایش فهمیده بودم از زهرا خانم و به خصوص مینو که خیلی در دل خانواده جا داشت، خوشش نمی آمد. گفتم:

- چه بد؟ خب با این وضع چرا بچه دار شدن؟

کلافه تر گفت:

- نمی دونم. می شناسی که، سینا شلوغ کاری زیاد داره ولی باری به هر جهت نیست. برای عقاید و خانواده حرمت قائله. خلاصه اینکه با

وجود بهونه گیری های نسرين، تا يه اندازه اى كنترل مى كنه اوضاع رو ولى به نظر من كافى نيست. نسرين كاملا شرايط سينا رو مى دونست و خودش با اختيار خودش بله داده، مى تونست نده. بايد قبل از اينكه بره زير بار تعهد به همه جوانب فكر مى كرد.

متاثر از شرايط زندگى سينا گفتم:

- شايد فكر مى كرده بعد از ازدواج مى تونه سينا رو نرم كنه.

نيم نگاهى به سمت انداخت:

- اين احمقانه ترين حرف و فكريه كه يه زن مى تونه بكنه، يه مرد رو هميشه تغيير داد ولى نسرين رو هم كسى مجبور نكرده بود بره زير بار يه زندگى كه با طرز فكر خودش متفاوت بوده، حالا كه قبول كرده و گفته كه حاضره خواسته هاى سينا رو بپذيره حق اعتراض و منصرف شدن نداره، اونم با يه بچه!

لبم را گزیدم و گفتم:

- يعنى وضع زندگيشون اينقدر بده؟

ابروى بالا داد:

- نه تا وقتى كه اون برادر الدنگش دخالت نكنه، مدام جر و بحث دارن با سينا... بارها تو مهمونى ها اومده دنبال نسرين كه تو نمى خواى بياى، نيا! نسرين با ما ميا ولى سينا نداشته. نمى دونم اين بار سرچى دعوا كردن كه كارشون به كلانترى كشيده!

تا دم در خانه شان به سرعت راند. سند خانه را از مادرش گرفت و به من گفت:

- پيش مامان باش تا برگردم.

و رفت.

وارد خانه شان که شدم، رنگ به روی زهرا خانم نبود. عسل هم در بغلش نق نق می کرد. نگاهم روی نسرين نشست که صورتش خیس اشک بود.

سلام عليك مختصري كردم و عسل را از بغل زهرا خانم گرفتم و در حالیکه به سمت آشپزخانه می رفتم، پرسیدم:

- گل گاو زبون دارید؟

زهرا خانم روی مبل نشست و غصه دار گفت:

- آره، کابینت بالای سماور هست.

وارد آشپزخانه شدم. روی میز میوه بود. سیبی پوست کردم و دست عسل دادم و روی زمین گذاشتم تا با خوردن آن مشغول شود گل گاو زبان را هم گذاشتم، دم بکشد.

فضای سالن سنگین بود، دو استکان گل گاو زبان ریختم و برای زهرا خانم و نسرين بردم. زهرا خانم برداشت و نگاه با محبتی کرد ولی نسرين پشش زد و حرصی گفت:

- کار من از گل گاو زبون گذشته، الهی حلوای سینا رو بخورم و راحت شم.

حتی منی که فقط یک دوست قدیمی بودم، دلم از شنیدن حرفش ریخت، چه برسد به دل یک مادر!

زهرا خانم چشم روی هم گذاشت و با مکث گفت:

- خجالت بکش، خدا نکنه! نسرين من می فهمم حالت خوب نیست و دلخوری ولی دلیل نمی شه که هر چی به زبونت میاد، بگی!

نسرین با عصبانیت برخاست:

- هان دیگه چی کار کنم راضی بشید، اومدم چپیدم تو خونه پدر شوهر و صدام در نمیاد. اینور نرو، اونور نرو، اینو نپوش، این کارو نکن. دیگه خسته شدم خاک تو سر من بدشانس بکنن!!

و نیم نگاهی به سمت من انداخت:

- خدا شانس بده به همه... والا!

زهره را خانم با کمی اخم گفت:

- ببین نسرین، اینکه با سینا چه قرارهایی گذاشتین، به من ربطی نداره ولی من همون اول خیلی رک و راست بهت همه چی رو دربارہ خودمون و سینا گفتم. کسی زورت نکرده بود که قبول کنی. ولی وقتی قبول کردی باید پای حرفت بمونی، زندگی که شوخی نیست، یه روز یه حرفی بزنی. یه روز دیگه، یه حرف دیگه!

نسرین جلوتر آمده و عسل را از زمین برداشت و گفت:

- اصلاً بگم اشتباه کردم، خوبه؟

زهره خانم آهی کشید و کنار نسرین آمد. بازویش را گرفته، روی صندلی نشاند. متوجه بودم که می خواهد از خر شیطان پیاده اش کند:

- ببین نسرین، می فهمم عصبانی هستی، ناراحتی! ولی نباید تو شرایط بد روحی تصمیمی بگیری که بعدا نتونی جمعش کنی. الان تو باید سینا رو آرام کنی. اگه قرار باشه تو هم تصمیم عجولانه بگیری، نمی شه که...

نسرین لجوجانه برخاست:

- آهان خیلی کار خوبی کرده، زده صورت برادرم رو داغون کرده،
آرومشم بکنم؟

زهرآ خانم دوباره او را روی صندلی نشاند:

- بشین، حوصله به خرج بده، بذار خودش بیاد، ببین چی شده؟

صدای بلند نسرین موجب شد، عسل شروع به گریه کند. مستاصل پیش
رفتم و عسل را از آغوش مادرش گرفتم. طفلک بچه، چه گناهی
داشت؟ زیاد در جریان کارها و جریاناتشان نبودم، برا همین سعی
کردم، دخالتی نکنم.

سرم را به بازی با عسل گرم کردم. نسرین هم با حرص نشسته بود و
حرفی نمی زد

با شنیدن صدای باز شدن درب حیاط، چشمم با نگرانی به سمت حیاط
کشیده شد. نسرین سریع بلند شد و عسل را از آغوشم گرفت و به سمت
حیاط رفت.

زهرآ خانم نفس عمیقی کشید و زمزمه کرد:

- خدایا به خیر کن.

من و زهرآ خانم تا ورودی خانه پیش رفتیم. با ماشین صدرا آمده
بودند. اول سینا پیاده شد؛ نسرین بلافاصله مقابل شوهرش ایستاد و با
عصبانیت گفت:

- دستت درد نکنه، همین یه کارت مونده بود که بزنی برادر منو ناکار
کنی.

دست سینا میان موهایش رفت و آرام گفت:

- بریم بالا، بعد با هم حرف می زنیم.

نسرین پوزخندی زد و به تمسخر گفت:

- تو خواب ببینی من برگردم خونه!

سینا گردنش را فشرد، همچنان لحنش را آرام نگه داشته بود:

- نسرین حالا نه! اعصابم سر جاش نیست. وایستا یه کم آرام بشم، بعد
ببینم چی می گی!!

واضح بود که سینا دوست نداشت مقابل ما با خانمش جر و بحث کند.
زهره خانم آهی کشید و داخل خانه رفت. نگاه من روی صدره نشست
که پیاده شده، یک چشم به کل کل سینا و زنش داشت و یک چشم به
من.

هنوز دلنگران بودم. کفش پوشیدم و تا کنارش پیش رفتم و سریع
پرسیدم:

- چی شده بود؟ جریان خیلی ناجوره؟

کلافه و عصبی بود:

- دعواشون شده وسط بازار! سینا با مشتی زده بینی برادره و خون
اومده، گویا شکسته، نمی دونم.

پر تشویش روی گونه خود کوبیدم:

- خدای من! حالا چطور می شه؟

با اخم دستم را پایین کشید و مطمئن گفت:

- جای نگرانی وجود نداره، فوق فوقش ديه تعيين مى شه كه مى ديم.
ولى مهم آبروييه كه تو بازار از دو خانواده قدیمی و خوش اسم و رسم
برده شده! دیوونه های بی عقل!

متعجب و ناراحت پرسیدم:

- آخه سر چی دعوا کردن؟

نگاهش به سمت سینا رفت:

- نگفت، نمی دونم.

صدای بلند سینا نگاه مرا هم به سمت آنها کشاند:

- می گم نسرين فعلا سر به سرم نذار، حالم خوب نيست.

نسرين بدتر صدايش بالا رفت:

- نه كه حال من خوبه؟ حالا بايد بيايم دورت هم بگردم كه زدی برادرم
رو داغون كردی! دماغش شكسته، مى فهمی؟!!

سینا عصبی و تند گفت:

- تو منو نمى شناسی؟ من اهل كتك كارى ام؟كى دیدی الكى با يكى
درگیر بشم؟

نسرين عصبانيت و كلافگی در صدايش مشهود بود با گريه و حرصى
گفت:

- آهان لابد تو بى تقصيره بى تقصيری!! بينی اونم خودش زده
شكونده؟

سینا كف دستش را روى پيشانى اش قرار داد و گفت:

- باور کن تقصیر خودش بود، اصلا بابات هم بود، ازش بپرس. من چی کار به برادر تو دارم آخه؟ هی حرف مفت بارم کرد، منم ده بار گفتم این بحث، جاش محل کار نیست.

نسرین میان حرف او پرید:

- هه هه، آره! حرف مفت!! اینکه از من دفاع می کنه، می شه حرف مفت.

سینا برای لحظه ای صدایش بالا رفت:

- آره حرف مفت! زندگی من و تو چه ربطی به اون داره. اگه قراره ما تصمیمی بگیریم باید بین خودمون باشه، به اون ارتباطی نداره. اینکه من زنم رو کجا نگه می دارم، اینکه اصلا کجا می ریم، کجا میایم فقط و فقط به خود ما مربوط می شه، شکر خدا پدر داری، مادر داری، خیلی هم بخوام فضا برا اعتراض بدم، به پدر و مادرت مربوط می شه.

نسرین نفس نفس زنان گفت:

- چرا الکی حرف تو حرف میاری، بگو عرضه زن نگه داشتن نداشتم و ندارم وقتی هم یکی میاد این حقیقت رو تو صورتم می کوبه، نمی تونم تحمل کنم. ببین از برادرت یاد بگیر، دوماه نیست محرم کردن، داره براش خونه می گیره که...

صدای سینا یک مرتبه فریاد شد:

- خفه شو!

بازوی صدرا را چسبیدم. انقباض عضلاتش نشان می داد که او هم تا چه حد عصبی شده است. اخم میان ابروان پر و نفس های کشارش را من می شناختم.

نسرین گریان و نفس زنان گفت:

- هان چیه برادرم خفه شه، خودم خفه شم که به جلال و جبروت تو خدشه ای وارد نیاد؟ که کسی بی لیاقتیت رو به رخت نکشه که بعد دو سال زندگی هنوز خونه پدرت هستیم.

نگاه ناراحت سینا کوتاه به سمت صدرا برگشت و دوباره متوجه زنش شد. داشت با کشیدن نفس های بلند خودش را کنترل می کرد، گفت:

- زندگی این و اون هیچ ربطی به ما نداره. هر کس یه جور زندگی می کنه. ضمنا یادت باشه صدرا شش سال از من بزرگتره، اگه من سه ساله دارم کار می کنم، اون نه ساله داره کار می کنه. من چند ماه بیشتر نبود که وارد بازار شده بودم، با هم ازدواج کردیم و کل درآمد صرف زندگی مون شد ولی صدرا هنوز دو ماه هم نشده که به قول خودت محرم کردن و تو این مدتی که کار می کرده، هیچ خرجی نداشته، طبیعیه که بتونه خونه بخره.

و یک قدم به نسرین نزدیک شد و عصبانی تر گفت:

- من نمی فهمم چرا وقتی من خودم از خونه گرفتن صدرا بی خبرم، برادر بی چشم و روی تو باید خبردار شده باشه؟

نسرین ثانیه ای ساکت شد، حس کردم رنگ نداشته اش هم پرید، از رو نرفته، گفت:

- برادرمه دلم خواست گفتم.

دست سینا برای لحظه ای مشت شد، بازوی نسرین را گرفت:

- راه بیفت، بریم بالا...

نسرین بازویش را با عصبانیت از دست سینا پس کشید و غرید:

- آره جون خودت! من رفتم بالا، توهم دیدی.

و در حالیکه به سمت در حیاط راه می افتاد، ادامه داد:

- تونستی سایه منو ببینی باید سور بدی.

لبم را محکم زیر دندان بردم و رو به صدر لب زدم:

- یه کاری بکن.

دست پشت کمرم گذاشت و به سمت خانه هل داد:

- به ما مربوط نیست.

دل تو دلم نبود. صدای سینا را شنیدم که پر غیظ تر می گفت:

- نسرین قاطی هستما... دیدی زدم بلایی سرت آوردم...

با نگرانی زایدی صورتم را به سمتشان چرخاندم، سینا بازوی نسرین را گرفته بود. نسرین سعی کرد بازویش را بیرون بکشد:

- همین یه کارت مونده! ولی کور خوندی... اگه دیگه من و عسل رو دیدی پشت گوشت رو هم می بینی!

سینا بلافاصله دست پیش برد و عسل را از آغوش خانومش بیرون کشیده، پر خشم گفت:

- تونستی برو!!

ایستادم و کامل به سمت آنها برگشتم، اوضاع خیلی بدتر از آنی بود که می شد، تصورش را کرد. صدرا هم ایستاد و کلافه دست داخل موهایش کشید.

تازه متوجه صدای گریه عسل شدم که با صدای دعوای پدر و مادرش از گریه داشت ریشه می رفت. طفلک بچه! خواستم به سمتشان برم که باز صدرا نگهم داشت:

- کجا؟

اشک از گوشه چشم من هم می ریخت.

- بچه رو بگیرم، هلاک شد.

نفس پری کشید:

- نه، تو نرو جلو.

و خودش به سمتشان حرکت کرد که نسرین جلوتر آمد تا عسل را از آغوش پدرش بگیرد:

- فکر کردی می تونی بچم رو ازم بگیری؟

سینا پوزخندی زد:

- کدوم بچه؟ تو از خونه پدرت بچه ای آورده بودی؟

نسرین حرصی گفت:

- دختر بچه قانونا تا هفت سالگی مال مادره!

سینا پوزخندی زد:

- اکی، قانونی عمل کن. تا شکایت کنی و دادگاه تشکیل بشه، می شه سه ماه! جلسه اول نمیام و جلسه می افته سه ماه دیگه! این شش ماه!! بعد هم جلسه دوم هم می شه کمی بالا پایین کرد قضیه رو ...

نسرین با حق حق گفت:

- لعنت بهت...

زهره را خانم از خانه خارج شد و با عصبانیت گفت:

- نمی خواید تمومش کنید؟ هی می گم دخالت نکنم بلکه یکی تون عاقل بودید و تموم کردید، اما می بینم هیچکدوم کوتاه بیا نیستین. خجالت نمی کشید؟ اصلا تا حالا صدای ما از این خونه بیرون رفته؟ آبروریزی تو بازار کم بود، حالا باید اینجا هم آبروریزی راه بندازین؟؟

نگاهم را از زهره خانم به سمت آنها چرخاندم. صدرا دست پیش برد، عسل را از بغل سینا جدا کند ولی سینا عقب کشید و دخترش را محکمتر گرفت. نگاه غضبناکش هم هنوز روی نسرین بود که به دیوار تکیه زده و گریه می کرد.

زهره خانم جلوتر رفت و بازوی نسرین را گرفت. در حالیکه او را به سمت داخل خانه هدایت می کرد، گفت:

- هی بهت می گم بذار آروم شه حرف بزنی، گوش نمی کنی که! حالا بیا بریم تو، اونم سرلج ننداز.

نگاه خصمانه نسرین به سمت سینا کج شد. سینا دندان روی هم سایید:

- برو شکر کن مامان به دادت رسید.

نسرین سعی کرد بازویش را از دست زهره خانم بکشد، تند گفت:

- مثلا می خواستی چه غلطی بکنی؟

سینا قدمی به سمتشان برداشته بود که زهرا خانم عصبانی گفت:

- تمومش کنید دیگه! سینا تو هم یه لحظه زبون به دهن بگیر.

و نسرین را گریه کنان داخل خانه برد.

نگاهم تا ورود آنها به داخل خانه همراهشان شد. به سمت سینا و صدرا رفتم و خواستم غسل را از سینا بگیرم، این بار بدون مقاومت دخترش را به آغوشم داد. بچه را در بغلم آرام آرام تاب دادم تا ساکت شود. صدرا رو به سینا گفت:

- ببین سینا، درست یا غلط، با دلیل یا بی دلیل، تو زدی دماغ برادر خانومت رو داغون کردی...

سینا سریع و دفاعی گفت:

- به خدا تقصیر خودش بود! وسط بازار هر چی از زبونش در اومد بهم گفت. هی چپ و راست هلم داد. باور کن بارها گفتم، اینجا جای این حرف ها نیست. گفتم بحث خانواده رو محل کار نمی زنن. پدرش هم شاهد بود! اصلا چند بار گفتم، حاجی ببین من کاریش ندارم!! ولی هی رفت رو اعصابم، اصلا نمی دونم چی شد، جوش آوردم و باور کن اصلا یک لحظه نفهمیدم کی مشتم رو کوبیدم به صورتش!!

چهره صدرا جدی تر شد:

- از همین یه لحظه نفهمیدم ها آنچنان خطاهای بزرگی به وجود اومده که دیگه قابل جمع شدن نبوده، من حرف های نسرین رو تایید نمی کنم، کلا از همون اول موافق ازدواجت نبودم و اینو به خودت هم گفتم، گفتم که این شکاف رفتاری و فرهنگی بین ما و اونا بعدا مشکل ساز می شه. حتی بهت گفتم یکی دو سال نامزد بمونید ولی خود نادونت کاری کردی که سه چهار ماهه مجبور شدی برش داری بیاری زیر یه

سقف، ولی حالا قضیه فرق می کنه اگه اون موقع می گفتم ازدواجت غلطه، حالا می گم جدا شدنمون غلطه، اونم با یه بچه!

نگاهم روی دست مشت شده سینا نشست و آروم گفتم:

- سینا من در جریان زندگیتون نیستم ولی حالا دارم حسم رو از همین امروز می گم، درسته تو و برادرش درگیر شدین و حالت خوب نیست ولی حال خانومت خرابتره! چون یه طرف درگیری شوهرشه، یه طرف برادرش. ببین اون اینجا بمونه، خونواده ش رو از دست می ده، بره تو رو از دست میده...

سینا عصبی گفت:

- تقصیر خود احمقشه که...

دستم را بالا آوردم و مانع ادامه حرفش شدم:

- ما اینجا دنبال مقصر نمی گردیم. یه اتفاقی افتاده، حالا به هر دلیلی! دارم می گم سعی کن کمی درکش کنی. حال اون حالا خیلی بده. منم یه زنم! ببین سینا باور کن اون اگه قصدش ترک کردن بود، امکان نداشت تا اومدن صبر کنه، خب قبل اومدن می رفت. وقتی نرفته و مونده یعنی تو براش مهمتر بودی. حالا هم طبیعی بود که بخواد باهات دعوا کنه بالاخره برادرش رو زدی...

صدرا بین حرف من گفت:

- چرا نداشتی بره؟ خب دو سه ماهی از هم فاصله می گرفتین ببینید اصلا حس و حالتون نسبت بهم چطوره؟

سینا لب روی هم فشرد و قاطعانه گفت:

- عمرا می داشتم بره!

تای ابروی صدر را بالا رفت و حس کردم چهره اش آرامتر شد. دست پشت کمر سینا نهاد و با هدایتش به سمت خانه گفت:

- پس زندگیت رو حفظ کن، حتی اگه فکر می کنی با خونه جدا گرفتن ولو اجاره، نسرین به زندگیتون دلگرم تر می شه.

دخترک آرام شده را در بغل جابجا کردم و به دنبالش راه افتادم. سینا آرام پرسید:

- راستی خونه چی شد؟ چیزی پسندیدین؟

نگاهم سریع به دهان صدر را دوخته شد:

- آره، فردا صبح می رم واسه معامله!

لبم را گزیدم، مرا برای دیدنش نبرده بود! سینا نفسی کشید و آهسته گفت:

- مبارکه.

داخل خانه، برخلاف حیاط همه ساکت بودند. عسل را که کاملاً در بغل آرام شده بود، به مادرش دادم. وقتی آغوش مادرانه اش برای دخترش سفت شد، متوجه شدم کار درستی کردم. زهرا خانم گفت:

- بهار از گل گاو زبونی که دم کردی، مونده برا سینا و نسرین بریزی؟

با گفتن "بله" به سمت آشپزخانه رفتم.

سینی حاوی دو فنجان گل گاو زبان را روی میز مقابل آنها گذاشتم. زهرا خانم پرسید:

- باباتون کجاست؟

صدرا جواب داد:

- گویا مغازه رو نبسته بودن، گفتن شما برید، منم میام.

نسرین با چهره ای پر از نگرانی، رو به صدرا پرسید:

- برادرم حالش چطور بود؟

جفت ابروی صدرا بالا رفت و گفت:

- من ندیدمش، نمی دونم.

سینا ضمن کشیدن نفس بلندی گفت:

- فقط از بینیش خون اومد، گویا بابا هم تو کلانتری تماس گرفت

باهاشون و گفتن که نیاز به بستری نبوده... خب زنگ بزن از

خودشون بپرس.

نسرین با اخم گفت:

- با این شاهکاری که زدی، روم می شه زنگ بزنم؟

سینا سری پایین انداخت و آهسته گفت:

- می خوای پاشو بریم. من دم در می ایستم، تو یه سر بهش بزن، بیا.

نگاه نسرین سریع متعجب بالا آمد:

- واقعا؟!!

سینا سری تکان داد:

- آره، واقعا!

نسرین کمی مکث کرد، نگاهش را به دخترش دوخت، آهسته گفت:

- حالا برم همشون عصبانین، فردا برم که بتونم باهاشون حرف هم بزنم.

چند دقیقه ای می شد که صدرا به اتاقش رفته بود. به مامان پیامک داده بودم که معلوم نیست کی برگردم ولی با این همه می خواستم از برنامه برگشتمان خبر داشته باشم. دم در اتاقش ایستادم، انگشتم را بالا کشیدم تا در بزنم ولی بعد منصرف شدم.

اصلا مگر صدرا در می زد که من هم برای ورود به اتاق او اجازه بگیرم. خیلی مصمم دستگیره در را پایین کشیدم و وارد اتاقش شدم.

در را هنوز نبسته بودم که به غلط کردن افتادم. صدرا سریع به سمت در رو برگرداند و تای ابرویش بالا کشیده شد.

آب دهانم را قورت دادم و سعی کردم به بالا تنه برهنه اش نگاه نکنم. دست از سگک کمر بندش کشید و یکی دو گام به سمتم برداشت.

خجالت، دلهره، استرس همراه با کلی حس درهم و برهم مخلوط شد و کلا نفهمیدم باید چه کنم؟ انگشتم را بی هدف در هوا تکان دادم و ضمن اشاره به در گفتم:

- من برم بعدا میام.

مقابلم رسید و دست روی در گذاشته، کامل بست و لب هایش تکان خورد:

- کجا؟!

لبم را محکم زیر دندان کشیدم و سرم را پایین انداختم، عجب خبطی کرده بودم؟!

انگشتش زیر چانه ام قرار گرفت و صورتم را بالا کشید. نگاهش پر از حرف بود. گوشه لبش بالا رفت و تن صدایش را پایین کشید:

- وقتی یه خرگوشک با پای خودش میاد خونه شیر ... اونم وقتی که یه ساعت قبلش پا گذاشته بود رو دمش، می دونی چی میشه؟

با تمام دوست داشتنم باز آنقدر بی حیا نبودم که به راحتی به تن بی لباسش نگاه کنم. با وجود صورتی که بالا کشیده بود، باز نگاهم را سعی می کردم روی همان صورتش نگه دارم.

لعنت به قلب زبان نفهم که دیگر روی طبل ها را هم سفید کرده بود.

صدرا بدعق تر نگاهم می کرد، با تکان ریزی که به خود داد کمی به سمت راستم کشید و نامحسوس برایم جای فرار داده، لب زد:

- حالا منو الکی می کشونی درمانگاه، آره؟

من هم با چرخش او چرخیدم و کمرم از در جدا شد. چهره در هم کشید و طلبکارانه گفت:

__ که به خودت جرات می دی گولم بزنی، هان؟

هنوز فشار دندانم روی لبم بود. سرش را پایین تر آورد و این بار رخ به رخ گفت:

__ و این قدر به خود باوری رسیدی که پاشی بیای به اتاقم؟

گامی عقب تر رفتم و چانه ام از دستش جدا شد. این بار نگاهش از چشمانم جدا شد و کش دار و پر مفهوم تا روی صورتم و لبم و تنم و تا

نوک پایم کشیده شد و بعد با همان قدرت اسکن قوی اش باری دیگر به جای اولش برگشت:

- چطوری به این اعتماد به نفس دست یافتی، موندم!

جمع اضداد شنیده بودم ولی آن لحظه حسش می کردم یک چیزی بین خواستن و نخواستن، ترس و ایمان، عشق و اضطراب، طلبیدن و پس زدن، تمایل به عقب کشیدن و جلو رفتن به یک اندازه بود. صدرا برایم تلخ شیرینی بود که دلم چشیدنش را می خواست ولی لحظه آخر شهامت مزه کردنش را نمی یافتم.

در حالیکه آهسته به سمت حرکت می کرد، زمزمه کرد:

- معمولا یه خرگوش زنده رو می ندازن قفس یه شیر ...

هر دو دستم را مشت کردم، عجیب گرم شده بود. ادامه داد:

- می دونی چرا؟

سرم را چپ و راست کردم ولی بی اختیار نگاهم روی عضلات سینه و بازویش افتاد. گامی دیگر عقب رفتم و سعی کردم به پاره شدن بند دلم بی تفاوت بمانم.

ابروهایش بهم نزدیکتر شد و قاطعانه گفت:

- چون یه شیر بیش از خوردن، از شکار کردن لذت می بره.

و بلافاصله به سمتم خیز برداشت. خود را کنترل کردم تا جیغ نکشم و چرخیدم فرار کنم ولی دو سه قدم نرفته در چنگش بودم. اتاق آنقدر ها بزرگ نبود که جا برای فرار کردن داشته باشم.

باز لبم را زیر دندان نگه داشتم تا صدایم بلند نشده، جیغ نکشم که مبادا سر و صدا از چارچوب اتاق بیرون رود.

میان بازویش چرخاندم و رو در رویم قرار داد و لب زد:

- خرگوش بی دست و پای تنبل!

کمرم را مماس با میزش قرار داد و با نگاهی به من گفت:

__از له شدن لبت زیر دندون، زیادی خوشت میاد. نه؟

فقط نگاهش کردم. از بوسیدن خوشم می آمد!! انگشت شستش را زیر چانه ام گذاشت و لبم را از زیر دندانم بیرون کشید و صورتش را تا میلی متری صورتم جلو آورد.

نفسم هم برای بیرون آمدن خود را به در و دیوار می کوفت، با نزدیکی لب ها و حس گرمایش، چشمانم را بستم.

تکرار دلچسب شب عروسی بیتا را دل بی تابم بارها تمنا کرده بود.

اما دردی که مبدا آن لب پایینی ام بود، موجب شد با سرعت چشم باز کنم. در چشم هایش که چند سانت بیشتر با چشمانم فاصله نداشت، مختصری خنده بود.

چهره ام از درد جمع شد و دستم روی سینه اش نشست تا شانس خود را برای عقب کشیدنش امتحان کنم.

کسری از ثانیه فشار دندانش مضاعف شد و پس کشید:

- هر وقت و هر جا لبت بره زیر دندونت، وضع همینه! لابد خوشت میاد دیگه!

نفسم را از راه دهان خالی کردم، هنوز نتوانسته بودم جواب بدهم که این بار لبانش جایگزین شد و راه اعتراض نه با بسته شدن لب هایم که

با خواهش دل بازیگوشم بسته شد. دستی که روی سینه اش نهاده بودم
نه تنها هیچ نقشی در عقب کشیدنش ایفا نکرد که مشت شد و همانجا
ماند تا به باور برسم بین ضربان حس شده توسط آن و ضربان قلب
خودم پیوندی ناگسستنی وجود دارد که تا این حد ریتم این تپشها موزون
و آهنگین می نوازند.

لبهایم که آزاد شد، دست روی لبانم قرار دادم، می سوخت. سنگدل
بدمصب بوسه اش هم آمیخته به درد بود! این بار حتی آخرش را هم به
نرمی نکشیده بود.

چهار انگشت دست راستش را در جیب شلوارش فرو برده و نگاه از
بالا به پایینی داشت.

نفس پری کشیدم و سعی کردم این غافلگیری پر حرارت و خشنش را
هضم کنم، شنیدم:

- اومده بودی خوراک آقا شیره بشی یا کار دیگه ای هم داشتی؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- اومدم بیرسم ببینم کی می ریم خونه؟

ابرویش کمی پایین رفته، مدعی تر پرسید:

- که چی بشه؟

متعجب نگاهش کردم:

- که بدونم!

با مکت جواب داد:

- بدونی چی بشه؟

ای بابا! یک سوال ساده کرده بودم. جوابش اینقدر دنگ و فنگ نداشت. گفتم:

- خب، که به مامان خبر بدم، برنامه رو بدونم!

آن خط سمج روی پیشانی اش باز خودنمایی کرد:

- مگه نگفتی به مامانت که با من قرار داری؟

می خواست به کجا برسد؟ لب زدم:

- چرا گفتم.

- یادت بمونه وقتی با منی یعنی تموم! یعنی به عالم و آدم لازم نیست، جواب بدی. هر وقت دلم بخواد، برت می گردونم. دلم هم نخواد، اصلا برت نمی گردونم. پس اینو کامل تو مخت فرو کن، برنامه تو دست منه و من هیچ لزومی نمی بینم تو این مورد به کسی توضیح بدم. هر وقت، وقت رفتن شد، بهت می گم پاشو لباس بپوش، بریم. والسلام... دیگه هیچ وقت در این مورد بحث اضافی نکن.

با چشمان گشاد شده ای نگاهش کردم واقعا جواب سوال من سخت نبود، اصلا سوالم، سوالی نبود که این همه بند و تبصره داشته باشد. پرسیدم:

- چرا؟

سرش را نزدیکتر آورد و لب زد:

- چون دلم می خواد.

تا طبق عادت خواستم گوشه لبم را زیر دندان بگیرم، سریع حرف چند دقیقه پیشش یادم افتاد و منصرف شدم. کمی قیافه گرفتم:

- داری قلدری می کنی!

نیشخندی زد:

- عشقم می کشه.

پوفی کشیدم و غر زدم:

- قلدر و بی منطقی!

نزدیکتر شد و به میز چسبیدم. دلم برای سرگذاشتن روی تن مردانه اش، تندتر کوبید. دهانش به گوشت نزدیک شد:

- اتفاقاً منطق من خیلی هم قوی هست.

مکثی کرد و بدون اینکه سرش را تکان دهد، مردمک چشماش را تا توی چشمانم کشاند:

- اینکه هر کاری هم بخوام باهات بکنم، به احدی ربطی نداره! حتی، به خودت! دلم می خواد، خوشم میاد.

بله که دادی یعنی به همه اخلاقای درست و غلطم راضی شدی، اینو فراموش نکن. اگه کم آوردی، اگه نمی تونی، اگه نمی خوای، اگه نمیشه، خرجش یه تماسه! زنگ می زنی به پدرت و می گی صدرا از اولش هم راضی نبود، منم یه غلطی کردم، حالا توش موندم.

نگاهم با وسواس و حساسیت زیاد روی مرد بی رحم نشست، وقتی رد تند و سفت و سخت بوسه اش هنوز روی لب هایم گزگز می کرد، وقتی نفس های تندش روی گوشت موج می زد، وقتی نیم تنه برهنه اش از همین فاصله تا فرق سرم را گرم می کرد، وقتی از همیشه نزدیکترم بود، وقتی خانه می خرید ...

من این مرد را با همان درست و غلطی که ادعا داشت، دوستش داشتم. هنوز پشت گردنم فشار دست های داغش را هنگام لب به لب شدنمان حس می کرد و لب هایم همان بوسه یک طرفه ای که حتی اجازه دو طرفه شدن هم نمی یافت، طلب می کرد.

مگر می توانستم از این مرد بگذرم که با شنیدن اسم درمانگاه با سرعت زیاد به آنجا می رسید و سرما که می خوردم از سفر نرسیده، مرا راهی پزشکی می کرد و یادش بود چه دوست دارم و چه ندارم. با تمام وجود نفس کشیدم، من آلوده نفس هایی بودم که از هوای وجود او عطر آگین شده باشد.

سکوت کرده و به تحلیل من فرصت داده بود. دستم را بالا بردم و نوک انگشت اشاره ام را با سینه اش تماس دادم. انقباض عضلاتش را با نوک همان یک انگشت هم حس می کردم. لب زدم:

- هستم تا همون ته تهش!!

دستش روی دستم نشست و ضمن فشردنش کنارش کشید. زبانش یک دوری روی دندان هایش سیر کرد و با همان دستم که در مشتش بود، گفت:

- زحمتو کم کن! یه دختر خوب در نزده وارد اتاق یه پسر نمیشه!

امان از دست این مرد پر رو و بدجنس!

در حالیکه به سمت در کشیده می شدم، گفتم:

- هان نه که خودت در می زنی؟

تخس خبیث دیوانه گفت:

- من هر کاری بکنم، محقم!!

لپم را از حرص پر باد کردم و نپرسیدم، چرا؛ جوابش واضح بود.
نبود؟

دم در رسیده بودم که قبل از اخراج کامل گفتم:

- چرا منو نبردی خونه رو ببینم؟

- دلم خواست.

پوفی کشیدم و چون سرم به تنم سنگینی نمی کرد، نگفتم:

- ای مرده شور دل بی صاحب سردت رو ببرن.

در را باز نموده، دستم را رها کرد. با گفتن:

- بیرون!

ضربه محکمی هم به پشتم زد.

با چشمانی دریده برگشتم و نگاهش کردم. ابرویی بالا داد و نیشخندی زد:

- اینم دلم خواست.

و در را به رویم بست.

کمی پشت در ماندم و به در بسته نگریستم. این دیگر چه جانوری بود؟

هر چه فکر کردم نفهمیدم حالا باید خوشحال باشم یا ناراحت؟

ولی سر آخر خنده ام گرفت!

از ذهنم گذشت در را باز کنم و به آغوشش بپریم و کلی ببوسمش، تا فرجی حاصل شده دلم خنک شود، ولی اعتباری نبود که بعدش زنده

بمانم. به جای آن به اطراف نگاه کردم و وقتی دیدم کسی آن نزدیکی نیست، لگدی به در زدم و بدو بدو به سالن رفتم.

فصل پنجم:

کم کم روند رفتاری اش دستم می آمد، بعد از هر بار بوسه، دست کم دو هفته به قدری بدعق و بد اخلاق می شد که با یک من عسل هم نمی شد، قورتش داد.

یعنی درست وقتی که من حس می کردم همه چیز رو به بهبود می رود، آنچنان راه نزدیک شدن را می بست که کلا به غلط کردن می افتادم.

هر بار که می دیدمش، دلم تکرار عاشقانه های زورکی و تندش را می طلبید ولی او نیم ساعت مانده به شام به خانه ما می آمد و در همان سالن پایین می نشست و عین یک پسر خوب و متین با پدر و بهزاد حرف می زد و از همان جا خداحافظی می کرد و می رفت.

دیدارهایمان محدود شده بود به همان چهارشنبه و پنج شنبه ها؟! چهارشنبه ها هم جوری دنبالم می آمد که دم شام می رسیدیم و ساعت یازده برپا می داد.

تنها برای آماده شدن چند دقیقه ای در اتاقش تنها می شدیم که آن هم خیلی جدی و بدون عاطفه می گفت:

- عجله کن، دیر میشه!

اصلاً تنها که می شدیم، اخم هایش بیشتر در هم می رفت و سردتر هم رفتار می کرد.

اصولاً روی همه چیز هم نظارت داشت، اینکه ساعت چند خانه رسیدم، چه کار کردم، کجا رفتم، یعنی باید بابت همه کارهایم گزارش مبسوط ارائه می دادم.

کارهای در شرکت با نزدیک شدن به آخر سال به طور فاجعه ای زیادتر شده بود. بیشتر زمان در خانه بودم هم به طرح زدن می گذشت.

پیامک های سپند دیگر برایم عادی شده بود، به جهنم آنقدر بفرستد که بیفتد بمیرد!

جریان سینا و نسرین، اعصاب همه شان را بهم ریخته بود ولی ده روز بعد با رضایت کتبی ارائه شده، توسط برادر نسرین، خوشبختانه قضیه فیصله پیدا کرد ولی اوضاع زندگی آنها کمی بغرنج تر شده بود. نسرین شب های چهارشنبه هم پایین نمی آمد و سینا تنهایی حضور داشت و علی رغم تظاهرش به بی خیالی و بگو بخند، باز بی حوصلگی اش مشهود بود.

نمی خواستم از کسی درباره آنها سوال کنم، حس می کردم فضولی باشد. هر چه هم بود، من جاری بودم و سوال و جواب درباره زندگی سینا شاید صورت خوشی نداشت. البته اگر هم می خواستم، نمی توانستم.

یکبار که از صدرا درباره جریان سینا پرسیدم، گفت:

- سرت به زندگی خودت باشه!

می دانستم آپارتمان را معامله کرده ولی با وجود گذشت دو هفته کامل، هنوز مرا به دیدنش نبرده بود. اصولاً تلخی اش هم به قدری بود که نمی شد اعتراضی کرد، هر وقت حرکتی یا حرفی می دیدم که حس می کردم اوضاع قرار است بهتر شود، بدتر هم می شود.

از تماس های تلفنی اش فهمیده بودم که روی دیزاین خانه کار می کند، هر قدر هم می خواستم دلخور نشوم، نمی شد که نمی شد.

بهزاد معمولاً عصر چهارشنبه می آمد و عصر جمعه دوباره بر می گشت.

شب پنج شنبه ای، سفره شام را جمع کرده و دور هم بودیم.

از وقتی بیتا و امیر به زیر یک سقف رفته بودند، رفتار بیتا متعادل تر شده بود و در جمعمان، بیشتر کنار ما می نشست و حرف می زد. حواسم پی حرف بیتا بود که داشت می گفت، عید را قصد دارند به عوض ماه عسلی که نرفته بودند، به سفر بروند که سوال پدر موجب شد بلافاصله سر بالا گیرم.

- آقا صدرا برنامه بعد از این سه ماه رو تنظیم کردین؟ به هر حال باید یه برنامه ریزی جمعی داشته باشیم.

صدرا مکثی کرد و نیم نگاهی به سمت من انداخته، بعد رو به بابا گفت:

- واقعیتش اینه که خونواده ما و خونواده شما اونقدری نسبت بهم شناخت دارن که نیاز به نامزدی وجود نداشته باشه اگه هم من خواستم مدتی محرمیت قبل عقد داشته باشیم برای این بود که فرصتی به وجود بیاد تا این فاصله ای که بین ما و شما به وجود اومده بود، تا حدی پر بشه و اصولاً ببینیم این مدت فاصله و دوری به وجود اومده، چیزی

رو تغییر داده یا نه. برای همین هم در نظر دارم برای بعد این محرمیت، مراسم عقد و عروسی با هم باشه.

مامان با چشمان درشت شده ای، بلافاصله مابین حرف او گفت:

- حتما داری شوخی می کنی؟ یعنی تا چهل روز باید هم ترتیب مراسم داده بشه و هم خونه چیده بشه؟

نگاه صدرا به سمت مامان چرخید:

- نه، شوخی در کار نیست. کار شاقی نمی خوام انجام بدیم. من یه دوستی دارم که تالار داره و گفته در مورد مراسم و شام و حتی میوه و شیرینی، البته با هماهنگی قبلی هیچ مشکلی وجود نداره. بیشترین کاری که خانواده ها انجام میدن دعوت مهموناست که اونم با توجه به اینکه شما صد در صد برای عروسی بیتا لیست دارین، فکر نمی کنم مشکلی داشته باشین.

نگاه مبهوت و حیرانم روی صدرا نشسته بود. کلا جوری حرف می زد که انگار همه چیز را از قبل برنامه ریزی کرده ایم، در حالیکه من اولین بار بود این حرف ها را می شنیدم. مامان معترض گفت:

- بهار پس چرا اصلا هیچی در این مورد نگفتی؟

من بیچاره، اصلا خبر نداشتم که بخوام حرفی در این مورد بزنم.

صدرا خیلی خونسرد و راحت گفت:

- بهار در جریان نبود.

در هم رفتن چهره مامان خیلی واضح بود. کمی تند گفت:

- به هر حال این مطلبی نیست که شما بخواید به تنهایی تصمیم بگیری، دست کم چیدن اون خونه به عهده ماست.

بی‌تا هم گفت:

- من سه ماه تموم رفتم بازار و اوادم ولی بازم هنوز یه چیزهایی کم دارم .

دستم را مشت کردم تا بتوانم خودم را کنترل کنم و حرف نامربوطی نزنم. بی شک بهای یکی دوبار دیر کردم نمی توانست اینقدر سنگین باشد که به دلخواه هایی منجر شود که به هیچ عنوان در تصمیم گیری شان من هیچ سهمی نداشته باشم.

پس احتمالا به همان جمله پشیمانت می کنم، مربوط می شد که اگر قرار بود پشیمانم کند، پس این برنامه ریزی ها برای چه بود؟

مامان خیلی جدی گفت:

- به هر حال این همه کار تو یه ماه غیر ممکنه!

صدرا باز نگاهش گذرا از روی من رد شد، شاید منتظر تایید یا حمایتی از سوی من بود ولی حرفی نزد. مگر در جریان قرار داده شده بودم که حالا هم بخوام حمایتش کنم. تازه دنبال مکان خلوتی بودم که حرصم را سرش خالی کنم.

نه اینکه از آغاز زندگی مشترک با صدرا خوشم نیاید یا ناراحت باشم، نه! ولی این همه ندید گرفتنش واقعا اذیتم می کرد.

از طرفی نبردم به خانه خریداری شده هم عین تیغ یک ماهی به سماجت در گلویم فرو رفته بود و آزارم می داد.

لحن صدرا همچنان بدون تزلزل بود:

- مبلمان کل خونه که به عهده خودمه. با توجه به طراحی که برای خونه زدم، تقریباً فرش و سایر تزئینات رو هم در ذهنم دارم و با توجه به طراحی های قبلیم دقیقاً می دونم کجا برم و از کجا تهیه کنم. در مورد سایر لوازم هم آگه حس می کنید، براتون غیر ممکنه، مانعی نیست. اونا هم به عهده خودم!! بازم مشکلی هست؟

بابا قبل از مامان جواب داد و حس کردم می خواهد میانداری کند. رو به صدرا کرده، گفت:

- خانما رو که می شناسی، می خوان همه چی به نحو احسن انجام بشه و نقصی وجود نداشته باشه. خرده ریزهای آشپزخونه و این طور چیزا که کلا آماده است. چند قلم وسایل بزرگتر هم باتوجه به مکان و چیدمان خونه باید تهیه بشه، حالا که تزئینات خونه رو خودت به عهده گرفتی که البته خوب کاری هم کردی، به هر حال واردتری و تحصیلاتش رو داری، هیچ اشکالی نداره من هزینه رو در اختیار خودتون قرار می دم، بقیه کارها با خود شما، خوبه؟

صدرا صاف تر نشست و گفت:

- ممنونم، بله خوبه.

بابا انگار زیاد هم بدش نمی آمد زودتر به سر زندگی مشترک برویم. حس می کردم در چهره اش رضایتی نشسته است ولی مامان را ناراضی تر می دیدم. بهزاد سکوت مدت دارش را شکست و به سمت من نگاه کرده، گفت:

- بهار چرا ساکتی؟ این تصمیم دوتایی تونه؟ تو هم موافقی؟

چه عجب کسی از جمع یادش افتاد نظر مرا هم بپرسد! صدرا که کلا یک کله می تاخت. مامان هم عقیده خودش مهمتر بود و بابا با همه

منطقش باز یادش می رفت در این نوع امور بگوید، بهار نظر تو چیه؟! شاید هم تصور می کرد حرف هایی که صدرا می زند. تصمیم هر دوی ماست.

صدرا پا روی پا انداخت و به عوض نگاه به من، خیره بهزاد شد. انگار زیاد از سوال او راضی نبود، شاید هم از جواب من هراس داشت. ولی این سوال، جواب سختی در بر داشت. اگر می گفتم نه من هم حالا شنیدم کلا نه تنها صدرا را در جمع خانواده خودم زیر سوال برده بودم، احتمالا آبی ریخته می شد که قابل جمع کردن نبود. اگر می گفتم آره تصمیم جفتمونه نه تنها دروغ بود، بلکه آن مردی را که خونسرد نشسته، نگاهم هم نمی کرد را راه می دادم که هر جور دوست دارد عمل کند و مرا در تنگنا قرار دهد و مطمئن باشد هر کاری هم انجام دهد، می تواند. در آن زمان کم، فرصت فکر زیادی نداشتم، برای همین هم سعی کردم از سوال اول بهزاد رد شوم و ندید بگیرم. گفتم:

- خب همه کسانی که قصد ازدواج دارن به هر حال باید زیر سقف مشترک برن، فقط دیر و زود داره، همین.

اخم بهزاد کمی در هم رفت و این بار دقیق تر پرسید:

- یعنی تو با این همه زود بودنش موافق نیستی، آره؟

این بار صدرا به وضوح فکش را بالا داد و نگاهش رو کامل سهم من کرد در چشمان باریک شده اش خط و نشانش را خواندم که می گفت جرات داری، بگو موافق نیستی!

نفس عمیقی کشیدم. واقعا با اینکه بلافاصله زندگی مشترک را شروع کنیم مخالف نبودم، بلکه این همه تصمیم یک طرفه و به قول خودش، دلم می خواد، خوشم میادش اذیتم می کرد. ولی آخرش چه؟ آیا دوست

داشتم با او زندگی کنم یا نه؟ من که دلم برای او می رفت، منی که حالا به وضوح دریافته بودم عدم علاقه و توجهم به جنس مخالف از هیچ مشکل روحی و جسمی ریشه نمی گرفت و فقط حجم احساسم به این مرد به قدری بود که مقابل دید و احساسم را نسبت به هر مرد دیگری گرفته بود.

نگاه همه به رویم بود و منتظر، ولی نگاه یکی تیزتر! سعی کردم خیلی ریلکس جواب دهم تا باعث شبهه ای نشود:

- نه...

نگاه طرف برای لحظه ای رویم تیر کشید ولی شلیک نشده، ادامه دادم:

- منم با زود بودنش مشکلی ندارم.

برق پیروزی را در چشمانش دیدم ولی بهزاد ناراضی بود:

- بازم اصرار به این همه عجله رو نمی فهمم، اگه مشکل تموم شدن محرمیته، خب تکرار کنید.

روی سخن صدرا، به سمت برادرم برگشت:

- آخرش که چی؟ دوماه دیگه، پنج ماه دیگه... بالاخره قرار به یه آغاز مشترکه، پس به نظرم دلیلی وجود نداره بخوایم کش بدیم.

پدرم بلند شد و به سمت جالباسی داخل سالن رفت و از جیبش کارت بانک خود را برداشته، برگشت و آن را به دست صدرا داده، گفت:

- این دستت باشه، شنبه برید دنبال حلقه و خرید داماد. ضمناً قیمت بقیه وسایلی رو هم که برا خونه می خری، بهم اطلاع بده تا واریز کنم.

صدرا خم شد و کارت را روی میز قرار داد:

- بمونه بعد از اینکه خرید کردیم، بهتون اطلاع می دم.

بابا کارت را برداشت و مصرتر دست صدرا برگرداند:

- ببین هر چیزی رسم و رسوم خودش رو داره، پس جایی واسه تعارف نمی مونه. اینو داشته باش و حتما دنبال خریده‌ها باشید.

صدرا نفس عمیقی کشید و کارت را گرفت:

- متشکرم.

بیتا در حالیکه پالتو اش را می پوشید، پر هیجان از صورتم بوسید:

- چقدر امسال، سال خوبی بود. کلی ذوق دارم برا عروسی!

لبخندی زدم، خودم هم هیجان داشتم ولی هیجانم آمیخته به کمی ترس و سوال و حتی دلخوری بود.

بعد از رفتن بیتا و امیر، صدرا هم برخاست و عزم رفتن کرد.

خدایا چقدر دلم تنها شدن و حرف زدن با او را می خواست ولی جوری می آمد و می رفت که اصلا امکان دعوت کردنش به اتاقم هم پیش نمی آمد.

خانواده ام تا دم در ساختمان بدرقه اش کردند و من طبق معمول تا درب حیاط رفتم.

دم در مثل اینکه از دختر همسایه خداحافظی می کند، شب بخیری گفت و بیرون زد. بغضم گرفتم، شاید ناباورانه باشد، ولی دلم گریه کردن خواست. این حجم جدی و سرد بودنش برایم ثقیل بود و خارج از توان تحمل دل عاشقم.

پشت فرمان نشسته بود که قبل از استارت زدنش، دل به دریا زدم و جلوتر رفتم. در ماشین را باز کردم و داخلش نشستم. چشم های متعجبش به سمت چرخید، دست از سویچ کشیده، نگاه نافذش روی چهره دلخورم نشست.

دست به سینه زدم و بدون اینکه به سمت او برگردم، نگاهم را به روبرو دوختم.

چند لحظه ای به سکوت گذشت، چیزی نمی پرسید و من هم نمی دانستم از کجا شروع کنم و حرف بزنم.

در سمت خود را باز کرد و پیاده شد. بغضم بیشتر هم شد، هر آن منتظر بودم، درب سمت مرا باز کرده، پیاده ام کند. حتی با توجه به شناختی که از او داشتم حدس می زدم تا دم در حیاط ببرد و داخل حیاط بفرستد و در را ببندد.

جلوی ماشین کمی توقف کرد و از پشت شیشه خیره ام شد و برخلاف انتظارم به سمت آیفون رفته، زنگ زد. داخل ماشین بودم و نمی شنیدم چه می گوید! چند جمله ای حرف زد و بعد در حیاط را چفت کرد و دوباره سوار ماشین شد.

بی حرف استارت زد و حرکت کرد.

لب هایم را روی هم فشردم و نهایت سعی ام را کردم که زبانم به اعتراض نچرخد. دست به سینه زده، نگاهم را به سمت مخالف داده بودم. جوری با حوصله رانندگی می کرد که گویا در فراغت کامل از خانه بیرون زدیم، دور دور کنیم.

انتظار داشتم خیلی از خانه ما دور نشود و بعد از یکی دو خیابان دوباره دور بزند و فاصله را کم کند، یا دست کم پرسد، چی می خوای

ولی تقریباً هیچ یک از این اتفاقها نیفتاد. کلا پیش بینی این پسر از کارهای شاق روزگار بود. خیلی هدفدار می راند و به مقصد خاصی، آن هم در سکوت مطلق!

وقتی داخل کوچه ای پیچید و مقابل خانه ای توقف کرد و ریموت را زد، نگاهم روی ساختمان هفت هشت طبقه روبرویم کشیده شد. با باز شدن در، پنجره اتاقی که به پارکینگ مشرف بود، باز شد. صدرا دست چپش را بالا برد و تکانی داد. مرد حدود چهل و پنج، پنجاه ساله ای سری تکان داد و پنجره را بست. پارکینگ شیک و تمیز و مرتبی بود. متوقف شد و با گفتن:
- پیاده شو.

در سمت خودش را باز کرد و پایین رفت. حدسش سخت نبود که آنجا همان آپارتمان خریداری شده است. آن ته دلم برای دیدن خانه اشتیاق داشتم ولی رفتار خیلی خونسرد و حتی بی تفاوتش موجب شد، پیاده نشوم. مثلاً نصف شبی آن هم بعد از دو هفته، مرا آورده بود، چه کار! چند ثانیه ای کنار ماشین ایستاد ولی بعد با قدم های مصممی به سمت در کناری من حرکت کرد. لب هایم را روی هم فشار دادم. علاوه بر بغضی که از همان دم حرکت ته گلویم نشسته بود، کمی هم ترس چاشنی اش شد.

درب کنارم را باز کرد و مکثی نمود. احتمالاً منتظر پیاده شدنم بود، لب زدم:

- برم گردون خونه!

دندان روی هم سایید و بدون اینکه خم شود، دستش را پیش آورد و بازویم را گرفت و از ماشین بیرون کشید.

تا پایم زمین رسید، با چشمان تر شده ام، صورت به صورتش غر زدم:
- نمی خوام جایی رو ببینم.

فکش تکانی خورد و باز بدون جواب، با همان بازویی که در دست داشت، کنارم زد و دزدگیر ماشین را زد. در حالیکه دزدگیر را در جیب می گذاشت، بازویم را کشید. صدایم لرزید:
- نمیام. اصلا نمی خوام خونت را ببینم.

تنها جوابش فشار مضاعفی بود که به بازویم وارد آمد و انگار با دیوار حرف می زدم، به راهش ادامه داد. پارکینگ خلوت بود و غیر از چند ماشین، کسی حضور نداشت. سعی کردم بازویم را از دستش بیرون بکشم.

- منو آوردی اینجا چی کار؟

کنار آسانسور ایستاد و دکمه آن را فشرد. انگار نه انگار داشتم با او حرف می زدم!

با رسیدن آسانسور، درش را باز کرد و مرا داخل کابین کشید و دکمه طبقه پنجم را فشار داد.

کابین آسانسور بسیار شیک، روشن و چشم نواز بود. بی توجه به آهنگ ملایم پیچیده شده داخل آن، حال خودم خوب نبود. تلاش دوباره ام برای کشیدن بازویم از دستش بی ثمر ماند. پشتم را به او کردم و نگاهم به دختر در آینه افتاد که چشمانش سرخ بود و مردی در پشت سرش خیره و مستقیم آن چشم های سرخ را نشانه رفته بود و با بدجنسی بی حالت مانده بود.

با توقف آسانسور گفتم:

- خودم می تونم پیام، ولم کن.

بدون رها کردن از آسانسور خارج شدیم، شنیدم که گفت:

- می تونستی خودت از ماشین پیاده می شدی، دوبار فرصت دادم!

بازویم را تکان دادم، واقعا درد می کرد. نالیدم:

- شکستیش.

دست در جیبش کرد و در حال برداشتن کلید گفت:

- تا تو باشی وقتی می گم پیاده شو، ناز نیای.

با همان صدای پر بغض و لرزانم گفتم:

- آره راس می گی ناز میام نه که خیلی خریدار داره!

کلید را چرخاند و در را باز کرد. منتظر این بودم که داخل خانه هلم

دهد ولی بازویم را رها کرد و گفت:

- اینجا رو خودت برو تو!

چرا هیچوقت حدسهایم در موردش درست از آب در نمی آمد؟

نفس محکمی کشیدم و چند پلک پشت سرهم زدم. زیر لب بسم الهی گفتم. می دانستم دیگر لجبازی ممکن نیست. به فرض هم می خواستم برگردم، به ثانیه نکشیده مرا می گرفت و پرت می کرد داخل خانه.

وارد خانه شدم و صدرا دنبالم آمد و قبل از بستن در، کلید کنار در ورودی را زد و خانه روشن شد.

با سماجت سرم را پایین انداختم تا به هیچ جا نگاه نکنم و احیانا آن بخش بچه مانده وجودم از خودش ذوق نشان داده و طرف را پررو نکند.

همان دم در ایستاده و سرم را پایین انداخته بودم.

صدرا از کنارم رد شد و به سمت چپ رفت، بدون شک بخش هال پذیرایی بود. به هیچ عنوان نگاهم را از زمین نکنم، کف پارکت خانه در دیدم بود که رنگ کرم خیلی روشنی داشت.

زیر چشمی قدم هایش را می دیدم که تا دم پنجره رفت و از آنجا مشغول تماشای بیرون شد.

کمی عقب رفتم و به در ورودی تکیه زدم، چقدر دلم برای مهربانی هایش تنگ شده بود و برای خودش، خود خودش! همان صدرايي که اگر یکبار دعوا می کرد، ده بار هم محبت می کرد. همان صدرايي که خیلی با حوصله به تمام خاطرات و جریانات روزانه ام گوش می داد، همانی که می گفت، دختر باهوش خودمی! همانی که فقط به عشق تشویقش بیست ها را پشت هم ردیف می کردم.

اگر یکبار برای یک نمره ام اخم می کرد، وای! دنیا روی سرم خراب می شد. نمره زیر نوزده که می گرفتم. بلافاصله چشمانم تر می شدند؛ تحمل چشمان سرزنش گرش را نداشتم، خیلی پوست کلفت شده بودم، که این همه ندیدم می گرفت و هنوز روی پا مانده بودم.

از پنجره کنده شد و با قدم های آرامی مقابلم رسید.

با همان نگاه به زمین دوخته شده هم می توانستم بار سنگین نگاهش را
حس کنم. صدای بم و دوست داشتنی اش در گوشم نشست:

- قراره تا خود صبح از اینجا تکون نخوری و هیچی نگی؟

نفس لرزانم را بیرون دادم و گفتم:

- میخوام برگردم خونه خودمون.

مثل همیشه ضربتی جواب نداد، کمی مکث کرد و گفت:

- اینجا هم خونه خودمونه!

لب هایم را روی هم فشرد و قطره حبس شده گوشه چشمم بیرون
ریخت. سرم را بلند کردم و عصبی و تند گفتم:

- جمله ای که گفתי را چند بار دیگه با خودت تکرار کن، بلکه خودت
مفهوم اونو متوجه شدی.

این بار سریع و بدون مکث جواب داد:

- دقیقا بگو مشکل کجاست؟

قطرات بعدی هم به اولی پیوستند:

- یعنی خودت نمی دونی؟

زل زده در چشمانم گفت:

- بدونم هم باز می خوام خودت بگی.

نفسی کشیدم و انبوه دلخوری ام یکجا هوار شد:

- خونه می خری نشون نمی دی! تصمیم می گیری حرفی نمی زنی!
اصلا ارزشی هم برات دارم که مشکل داشته یا نداشته ام برات مهم

باشه. چی باید بگم که هر چی بگم جوابش اینه که دلم می خواد. یعنی من حالا از مشکل حرف بزنم، حل می شه؟ حاضر می شی یه ذره روند برخوردهات رو تغییر بدی؟

مکثی کردم و لبانم را روی هم فشردم. چشمانش باریک شدند:

- ادامه بده.

با ناراحتی گفتم:

- مثلاً نامزدیم ولی از شب پنجشنبه که می ری دیگه هیچ دیداری نداریم تا شب چهارشنبه که می ریم خونه شما! ببینم اصلاً دلت برام تنگ نمی شه؟ حتی دلت نمی خواد بیایی یه دوری باهم بزنیم؟ کلاً بهم بگو بدونم دوستم داری؟ اگه نداری چه اصراری برای خرید خونه و چیدن و مراسم و چه بدونم دیر و زود شدن عقد وجود داره؟ تو گفتی بگو نه، آره من گفتم بله. ولی قرار نیست علی رغم میل تو وارد یه زندگی مشترک بشیم که! اگه همچنان نظرت نه هست، مرد باش و خودت برو به همه بگو، اینقدر هم اذیتم نکن.

با همان خونسردی غیر قابل تحملش گفت:

- تموم شد؟

و حتی دست بالا نبردم تا صورت غرق در اشکم را پاک کنم.

عقب گرد زدم و در خانه را باز کردم تا بیرون بروم ولی چند سانت بیشتر باز نشده بود که کف دستش روی در نشست و در را بست. سرش نزدیک گوشم آمد:

- می شه بفرمایید کجا تشریف می برید؟

چهره درهم کشیدم و سعی کردم محکم تر بگویم:

- خونه خودمون!

صدایش خشن شد:

- آهان اونم این وقت شب!

لجاجت کردم:

- آره ...

حرصی گفت:

- منم گذاشتم!!!

دستم را مشت کردم، غیرتی که گاه به خرج می داد با آن همه سردی و بی اعتنائی اش نمی خواند. شاید نقطه قوت دوره محرمیت مان همان دو بار بوسه ای بود که هر بار هم با آنچنان غیظ و تحکمی همراه شده بود که نمی توانستم از پس پرده آن مهر و محبتی بیرون بکشم. من وصال این معشوق را می خواستم ولی این وصلت هیچ نقطه اشتراکی با رویاهایم نداشت، غیر از خود وصلت!!!

اما اگر واقعا قرار می شد، پایان این محرمیت هم به جایی نینجامد بی شک می مردم.

وقتی که عصبانی می شدم، وقتی که هی صبر می کردم و حرف نمی زدم. پر می شدم و پر می شدم و پر و آخر این پر شدن به انفجار منتهی می شد،

حتی بی منطق شدن، حتی نادرست ... فقط دلم خالی شدن می خواست.

نفس نفس زنان و لرزان صدایم بلند شد:

- چرا نباید بزاری؟ یعنی نگران می شی؟ یعنی می ترسی برام اتفاقی بیفته؟ اصلا بزار بیفته! به تو چه؟ حالا که برات مهم نیستم، اصلا بزنی بکشنم، خلاص می شی، راحت می شی ... این خونه ات! این زندگیت! همش مال خودت!!

هنوز حرفم درست و حسابی تمام نشده بود که اصلا نفهمیدم کی و چطور به دیوار کوبیده شدم. چشم های خشمگینش روبرویم بود و نگاهم روی بالا پایین شدن سیبک گلوش چرخ می خورد و نفسی که خیلی محکم و داغ به صورتم می خورد.

- یه بار دیگه حرفای صدمن یه غارت رو تکرار کن تا فکت رو با دهننت یه جا خرد کنم.

از خشم کلامش برای لحظه ای نفسم برید، ولی خودم هم بد قاطی کرده بودم. از آن قاطی کردن هایی که مامانم می گفت، خدا به داد شوهرت برسه! همان هایی که سالی، دو سالی یکبار اتفاق می افتاد. نمی دانستم کدام بخش حرف هایم بیشتر آتشش زده بود، تا همان را برایش تکرار کنم.

با اینکه دستهایم یخ کرده بود و عین چی از موجود روبرویم می ترسیدم ولی مگر بالاتر از سیاهی رنگی بود؟ در همین کمتر از دو ماه، چندبار برایم شاخ و شانه کشیده بود و من دم نزده بودم؟ لجوجانه گفتم:

- دقیقا کدوم بخشش رو تکرار کنم؟ تعیین کن! می خوام ببینم تا کجا می خوای پیش بری؟

مردمک تیره چشمان سیاهش چندباری از روی چشمان سرخ و اشک هایم و اخم تا لب های بهم فشرده ام رفت و برگشت.

یک دستش که بند شانه ام بود، دست دیگرش را هم بند چانه ام کرد و از بین دندان های روی هم نشسته اش گفت:

- که تا کجاش می رم، آره؟ خوب گوشاتو وا کن بهار، من سینا نیستم که وایستم زخم برام کری بخونه و کوتاه بیام. حرمتت رو نگه می دارم تا اندازه ای که خودت نخواستی اونو زیر پا بزاری، بازی با غیرت یه مرد، حتی بازی با دم شیر هم نیست. بازی با خود آتیشه که به سر آستینت بگیره، شعله زدی تا خاکستر شدن کاملت. پس یادت نگه دار تو رابطه بین من و تو چیزی وجود نداره که به من مربوط نشه، این یک ...

و با فشار مضاعفی سرم را بالا کشید:

- بله دادی غلط میکنی زیرش بزنی که بخوای بزنی، از هستی ساقطت می کنم، این دو ...

و سرش را هم پایین تر آورد و نفس پر حرصی کشید و باری دیگر سیب گلویش تکان خورد:

- وقتی وارد این خونه می شی، فقط و فقط با اجازه و رضایت من می تونی پا از این در بیرون بزاری، اینم سه!

دست از چانه ام به ضرب کشید و دست روی شانه ام را هم تا مچ دستم پایین کشانده، سفت کرده و به سمت چپ کشیده شدم و وقتی از حرکت ایستاد، توانستم سرویس مبلمان راحتی سفید و سرمه ای بسیار شیکی را ببینم که یک سمت سالن به صورت دایره ای و خیلی شیک چیده شده بود. مابین مبلمان هم فرش با تن رنگی مشابه دیده می شد که رویش میز دایره ای زیبایی دیده می شد. شکل فوق العاده لوکس و

عالیه آنجا کمی حواسم را از حرفهایش پرت کرد و مانع لجبازی دوباره ام شد.

سرم که به سمتش کج شد، متوجه نگاه تیزش شدم، بغض کرده گفتم:

- قضیه برعکس شده، عوض من تو طلبکاری، آره؟

مچم را کشید و رخ به رخ گفت:

- همیشه و همه وقت!

لعنتی! لعنتی! لعنتی!

چشمانم موج زده بود که دست دیگرش را جلوتر آورد و مچ آن یکی دستم را هم گرفت و مرا مقابل خود نگه داشت:

- هر قدر عصبانی باشی، هر قدر دلخور باشی، هر قدر حرف برای گفتن داشته باشی. بازم حق نداری یه مرزهایی رو بشکنی. ناراحتی خب خیلی رک و راست بگو از چی؟ حرف داری بدون اینکه بری حاشیه و هزار تا حرف تو حرف بیاری، برو سر اصل مطلب. این رو بدون تو برخوردت با من نمی تونی آب رو گل آلوده کنی شاید ماهی به تورت بخوره. چون من خودم استاد مو از ماست بیرون کشیدم. حالا هم بگیر بشین، یه ذره نفس بکش، کمی فکر کن. بعد عین آدم بگو چه مرگته؟

خودم که حالم بد بود، کلی هم دعوایم کرده بود، هیچ. از کلمات درشت و سخت هم استفاده می کرد، چرا این همه سر سخت بود؟

لبانم لرزید، سرم را پایین انداختم و پیشانی ام را به تنها جایی که می توانستم تکیه دهم، تکیه دادم، به سینه اش!

تلخ اما آرام گریه کردم، به چه زبانی می گفتم من صدراى با محبت
گذشته را می خواهم؟ و چقدر بی رحم بود، لعنتی! چقدر سنگدل بود!
که حتی دست هایش را برای به آغوش کشیدن و آرام کردنم بالا
نیامورد. چگونه می شد تا این حد سنگ و سرد و تلخ شد، واقعا؟!
بدون حرکت ماند تا گریه ام آرام شود، وقتی حس کرد آرامتر شده ام،
از خود جدايم کرد و گفت:

- منطقته کار افتاده یا هنوز داری هندل می زنی؟

برای لحظه ای دلم خواست کاراته بلد بودم و پایم را بلند می کردم و
محکم به سینه اش می کوبیدم تا تلوتلو بخورد و عقب برود و بعد با
پای دیگر محکم به شکمش می زدم تا نقش زمین شود. شایدم دلم خنک
می شد!!

ولی همه آنها در حد رویا ماند و به جایش صدرا با یکی دو گام
حرکت، مرا روی مبل نشاند. چند ثانیه بعد با لیوان یکبار مصرفی پر
از آب مقابلم ایستاد و آهسته گفت:

- بیا یکم بخور، یه پارچ آب از چشمت بیرون ریختی!

دهان خشک شده ام واقعا نیاز به آب داشت و دلم می خواست بخورم
ولی لجبازی غالب شد و سر بالا دادم، یعنی نمی خورم. بدون اصرار
لیوان را روی میز گذاشت و روبرویم نشست. سر بالا بردم و نگاهش
کردم، احتمالا پالتواش را موقع رفتن به آشپزخانه از تن کنده بود.
بلوز جذب سفیدش عجیب به آن تن عضلانی اش می آمد. سعی کردم
کمی به خود مسلط شوم و افکارم را جمع و جور کنم.

گفت:

- حالا می گی دردت چیه یا نه؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- که چی بشه؟ که بعد جواب بدی دلم خواست؟؟؟

پوفی کشید:

- خب حرفی داشتی که اومدی سوار ماشین شدی دیگه، مگه نه؟

لبانم را جلو دادم:

- گفتنی ها رو قبلا گفتم.

مات این همه پر رویی اش غر زدم:

- همه گفتنی ها رو گفتم.

دست به سینه زده، خیره ام شده بود. چشم از نگاهش نگرفتم، نه اخم داشت نه لبخند، بیشتر متفکر به نظر می رسید و با سماجت تمام نگاه برنمی گرفت. چند دقیقه به سکوت گذشت وقتی عکس العملی از من دریافت نکرد، از جا برخاست و موبایلش را به دست گرفت تا دم پنجره رفت و شماره ای گرفته، گوشی را دم گوشش نگه داشت. چشمانم را جمع کردم، نصفه شبی با چه کسی تماس گرفته بود؟

گلویی صاف کرد و گفت:

- سلام، حالتون خوبه؟ با زحمت های ما؟

نیم نگاهش روی من چرخید و بر برگردانده شد:

- راستش تماس گرفتم اطلاع بدم، احتمالا امشب نتونم بهار رو برگردونم!

چشمانم گرد شد، یعنی داشت شوخی می کرد؟ باز گفت:

- نه اتفاق خاصی نیفتاده، فقط می خواستیم برای برنامه ریزی مراسم و بقیه کارا صحبتی با هم داشته باشیم. کل هفته سر من شلوغی این روزای آخر حتی جمعه ها هم تعطیل نمی کنیم. به همین دلیل هم اصلا فرصتی برای تبادل نظر پیدا نمیشه، حالا هم دیدم حرفامون داره به درازا میکشه ...

میان حرفش به من نگاه کرد و گوشه لبش بالا رفت. آهسته زیر لب زمزمه کردم:

- چی داری می گی برا خودت!

انگشت شستش را گوشه لبش کشید و نامحسوس نفسش را فوت کرد و ادامه داد:

- گفتم حالا که ساعت یک و نیمه تا بخوایم کمی حرف بزنیم و بعد اینهمه راه رو برگردیم، همون می شه دم دمای صبح!!

از جایم برخاستم و به سمتش رفتم. مستاصل بودم، نمی دانستم چه کنم؟ اصلا نمی دانستم پشت خط مامان هست یا بابا!

صدرا با کمی کلافگی گفت:

- بله می دونم شبه ... چرا نباید درست باشه؟

عصبی مقابلش ایستادم و دست بر پیشانی ام گرفتم، لب زدم:

- تمومش کن.

زیر چشمی نگاهم کرد و تک ابرویی بالا انداخت:

- آقای زمانی بهار همسر منه!

دستم را از روی پیشانی ام برداشتم و روی دهانم فشردم، کم مانده بود
از شدت خجالت آب شوم که صدرا در چشمان من خیره شد ولی
خطاب به پشت خطی پرسید:

- شما به من اعتماد ندارید؟

کمی مکث کرد و مودب تر گفت:

- ممنونم از اعتمادتون! شبتون بخیر.

با عصبانیت به سمتش حمله کردم:

- آخه تو آدمی؟!!

کوتاه خندید و مچ دستم را در هوا گرفت. نفس پر حرصی کشیدم:

- می شه بگی مشکلِت با من چیه؟ چرا سخته ام میدی؟

به اندازه کافی آتش سوزانده و گویا سیراب شده بود که اخم میان
پیشانی اش از بین رفته بود، با شیطنتی نهفته در صدایش گفت:

- بهار؟!!!!!

اصلا از تصور اینکه مامان و بابا چه فکری می کنند، از عصبانیت
در حال انفجار بودم، عصبی توپیدم:

- این مسخره بازیا یعنی چی؟

برعکس جلز و ولز کردن من، گویا او به شهربازی رفته و از دیدن
آنجا لذت کافی را برده؛ با لحن آمیخته به تمسخر گفت:

- نکنه زمان به هم ریختن هورموناته، اینجوری آب روغن قاطی
کردی؟

ساکت شدم و چشمانم از مفهوم حرفش گرد شد؛ صدرا، صدرا،
صدرا!!

زبانم بند آمده و نطقم کور شده بود که صدرا خیلی ریلکس و با کمی
خنده گفت:

- بیا بریم بخوابیم، خوابم میاد!

با خود گفتم، وای همین یه کارم مونده! کلا همه حرف های قبل این
یادم رفت و استرس جدیدتری به وجودم پنجه کشید، یعنی حالا باید چه
خاکی به سرم می ریختم؟!

صدرا از سکوت استفاده کرد، بازویم را گرفت و مرا به سمت خانه
چرخاند:

- بیا عوض جیغ جیغ کردن، خونه رو ببین که هلاک دیدنش بودی!

نگاهم به سمت خانه برگشت و سعی کردم تمرکز کنم و حواسم را
اطراف بدهم. دیوار ترکیبی از کاغذ دیواری و رنگ بود، یک سمت
سالن که راحتی ها چیده شده بود ولی سمت دیگر هنوز خالی بود،
آشپزخانه طرح بسیار قشنگ و چشم نوازی داشت ولی همه این قشنگی
ها باعث نشد، جلوی زبانم را بگیرم:

- دیدن یا ندیدن من مگه برات مهمه؟!

پشتم به او بود و نتوانستم حالت چهره اش را ببینم ولی بازویم را کشید
و به سمت راست ورودی کشانده، گفت:

- یه ذره به فکت استراحت بدی بد نیستا!

نفس پری کشیدم و به قول او به فکم استراحت دادم. آی دلم می
خواست در آن فک خوش فرمش بکوبم!

به دنبالش کشیده شدم، روبرویمان دو اتاق بود که از در بازشان می شد فهمید، یکی کاملاً خالی بود. وقتی وارد اتاق دیگر شدم از زیبایی نفس گیر آنجا ابروهایم بالا پرید.

تخت خواب سفید بزرگی با سرویس کامل میان اتاق بود و دیزاین اتاق سفید و بنفش بود که به طور محدود رنگ مشکی هم میان طرح دیده می شد. جریانی میان قلبم غلیان کرد.

این اتاق سلیقه خاص خودش بود، خوب می دانستم ...

بنفش رنگ دلخواه آن روزهایش و سفید و مشکی ... با دقت بیشتر از طلایی هم میان هایلایت طرح دیوار و و رو تختی ردی پیدا کردم. این اتاق به طور قابل توجهی همه رنگهای مطلوب او را در بر گرفته بود. در بحر این طرح بسیار جالب فرو رفته و محو زیبایی اتاق بودم و فکر می کردم اگر این مرد همان صدرای قدیم بود، بی شک در بغلش می پریدم و از این همه سلیقه یونیکش ذوق می کردم ولی آن لحظه با وجود محرمیت کوتاه مدتی که داشتیم، استرس بخش بزرگی از وجودم را به سیطره خود کشیده بود؛ صدرا غیر قابل پیش بینی بود!

صدایش آرامتر از همیشه در گوشم نشست:

- این طرح رو مختص خودمون زده بودم.

و با گفتن این حرف، بازویم را ول کرد. کمی جلوتر رفتم و دستی روی رو تختی کشیدم ... مختص خودمون!

از حرفش کلی قند و عسل در دلم آب شد.

با حس حرکت صدرا به پشت سرم نگاه کردم، داشت از اتاق بیرون می رفت.

نفس طولانی و عمیقی کشیدم و روی تخت نشستم. چشمانم را برای چند ثانیه روی هم گذاشتم و سعی کردم از استرس خود کم کنم.

نباید می ترسیدم ... باید به خودم می قبولاندم که نباید از او بترسم. غریبه که نبود، صدرا بود. هر چند این صدرا با صدرای سالهای پیش کوچکترین وجه تشابهی نداشت.

کمی که آرام شدم و با خود کنار آمدم، از جا برخاستم.

به خودم جرات دادم و بیرون رفتم، صدای چای ساز موجب شد تا آشپزخانه کشیده شوم.

روی کابینت دو لیوان یکبار مصرف با چای کیسه ای داخلشان وجود داشت، متعجب گفتم:

- تجهیزات کامله انگار!

آب جوش را داخل لیوان ریخته، گفتم:

- آره مامان آورده که اگه برا کارگرا لازم شد، اینجا باشه.

دوباره ناراحت شدم:

- همه اینجا رو دیدن غیر من! فقط من غریبه ام.

به سمت برگشت. میان چشمانش سرزنشی نشسته بود :

- کی گفتمی منو ببر اونجا رو ببینیم نیاوردم. مامان گفت بریم منم ببینم، خب منم آوردم. کسی دیگه ای هم ندیدن.

لبانم را جلو فرستادم:

- حتما باید می گفتم؟ تو خودت چرا نیاوردی؟ بخاطر ده دقیقه دیر کردنم حاضر نشدی اصلا بیاریم.

نگاهش نمه ای از خباثت گرفت:

- اون که تنبیهی بود.

چشم غره ای به سمتش رفته بودم که لبش کمی کش آمده، ادامه داد:

- ولی اگه بعد می خواستی می آوردم.

کمی فکر کردم، واقعا کدامان حق داشتیم؟ جلوتر رفتم و گفتم:

- کمکت کنم؟

خنده اش بلند شد:

- برای خوردنش؟

چپ چپی نگاهش کردم ولی نتوانستم مانع خندیدنم شوم.

چایی را که خوردیم، صدرا پکیج را روشن کرد و به دستشویی رفت.

دوباره استرس به سراغم آمد، برای رفع استرس هم شده گشتی در خانه زدم. کوچک و خوشگل و جمع و جور بود.

دم پنجره ایستاده بودم که بیرون آمده و نزدیکم شد. قلبم از نگرانی در دهانم می زد. کنارم ایستاد و گفت:

- نصف شب ساعت دو اون بیرون چی دیدی، ول نمی کنی؟

از بس زور گفته بود که حرف معمولی اش هم رنگ و بوی زور می داد، گفتم:

- می خوای اینم نزار!

با خونسردی بازویم را گرفت و کنارم کشید:

- باشه نمی زارم. بیا بریم بگیریم بخوابیم، خسته ام.

فشارم در دم افتاد، از تصور سپری کردن شب کنار صدرا آن هم در این شرایط، در شرف غش کردن قرار گرفته بودم. مظلومانه نگاهش کردم و گفتم:

- ببر خونمون دیگه!

بلافاصله اندک نرمش چهره اش از بین رفت و دست از بازویم کشید، سرد گفت:

- بیا بگیر بخواب، حرف مفت هم زن.

و بدون اهمیت به حال و روز من به اتاق خواب رفت.

به پنجره تکیه دادم و لبم را زیر دندان بردم. احساس کردم از اینکه ترسیده بودم، عصبی شده بود. احتمالا انتظار داشته به او اعتماد کنم. نفسی کشیدم و خدایایی گفتم و به طرف اتاق رفتم، البته کار دیگری از دستم بر نمی آمد؛ وقتی سوار ماشین صدرا شده بودم، حتی موبایل و کیفم را هم برنداشته بودم.

گزینه خوابیدن روی راحتی های موجود را هم کنار گذاشتم. احتمالش وجود داشت که توسط صدرا از همین پنجره طبقه پنجم به پایین پرت می شدم.

وارد اتاق شدم، صدرا بلوزش را در آورده و کمربندش را هم از کمرش باز کرده بود و با همان شلوار بیرون دراز کشیده، چشم روی هم گذاشته بود.

ضربان قلبم اصلا با من راه نمی آمد و هی می کوبید. مانتو را از تنم کندم و در حالیکه از استرس زیاد کل تنم به عرق نشسته بود، کنار تخت نشستم. نیم نگاهی به سمت صدرا انداختم، هیچ تکانی نداشت، انگار خوابش برده بود.

هی به خودم گفتم بدون هیچ حرکت اضافه بخوابم ولی دلم اجازه نداد.
خم شدم و لحاف را با آهسته ترین حالت ممکن به رویش کشیدم،
خوشبختانه بیدار نشد.

خود را به انتهایی ترین بخش تخت کشاندم ولی از دلم نیامد به او پشت
کنم. حالا که چشمانش بسته بود، قادر بودم به صورت پر ریش و
موهای نیمه بلندش نگاه کنم، چقدر در خواب دوست داشتی بود.

سینه ام به تیک کوتاه خنده ای تکان خورد، اگر چشمانش باز بود و
بیدار، به حتم یک قطار درشت بارم می کرد.

دست روی لبم گذاشتم و بوسه ای به سمتش پر دادم، جرات واقعی
کردنش را نداشتم.

زیاد هم دلم خواب نمی خواست، بدم نمی آمد تا صبح تماشایش کنم ولی
نمی دانم کی و چگونه چشم هایم روی هم افتاد.

وقتی چشم باز کردم روشنی اتاق چشمانم را زد. واقعا صبح شده بود؟

اما چیزی که موجب حیرتم شده بود، روشنی صبح نبود بلکه دستی بود
که دور شانه ام قرار داشت و پایی بود که جفت پاهایم را قفل کرده
بود!! و صاحب این دست و پا در خواب عمیق، نفس های منظم و
پشت سر هم می کشید.

**

داخل ماشین نشسته و نگاهم به بیرون بود که شنیدم:

- احوال بهار خانوم؟

نگاهم را به هادی دادم و گفتم:

- ممنون خوبم. خودت چی کار می کنی؟

صدای آهنگ را کم کرد و جواب داد:

- کار، بخور و بخواب.

با خنده گفتم:

- خب یه فکری برا خودت بکن.

چشمانش را چپ کرد:

- چه کاری مثلاً؟

جدی گفتم:

- اینقدر ول نگرد، با این و اون نپر. یه دونه انتخاب کن ولی برای همیشه!

گوشه ابرویش را با ناخن خاراند:

- بهار باور کن همیشه از بین شون یه دونه انتخاب کرد، اصلاً ظلمه!

انگشتم را گزیدم و خنده ام را کنترل کردم:

- خجالت هم خوب چیزیه!!

بلند و جانانه خندید.

سری به تاسف برایش تکان دادم، خاله واقعا کم مانده بود از دستش سر به بیابان بگذارد.

حواسم به دو روز قبل کشیده شد. به خواست بابا، خرید داماد را انجام داده بودیم و قرآن و آینه و شمعدان هم خریده بودیم. اما در مورد چیدمان و دکوراسیون خانه به طور غیر قابل تصویری خود رای بود، حتی وقتی خیلی شانس، هنگام حضور من در ماشین با او تماس

گرفتند که برود و دکور پرده را بررسی کند، نگفت که من هم همراهش باشم.

خود رای بودنش گاهی واقعا کفری ام می کرد ولی وقتی یاد بوسه ملایم آن روز صبحش از پیشانی ام می افتادم و حس گرمی که به وجودم پخش شد، میزان بخششم را بالا می بردم.

رو به هادی پرسیدم:

- یعنی این خواهر تو درست همین امروز یادش افتاده، فردا امتحان داره؟

مردمک هایش را چرخي داد:

- به اندازه سر سوزن مغز تو اون کله اش نیست، عوضش تا دلت بخواد رو داره.

از حرصی که در حرفش بود، خنده ام گرفت. نیم نگاهی به سمتم انداخت و گفت:

- والا! اینقدر که مامان به ته تغاریش رو می ده، صبح پا شده که ای وای، امان، بیداد، فردا امتحان دارم هیچی نخوندم، گفتم غلط کردی، می خواستی از همون اول بخونی، حالا مامان عوض اینکه بگه داری حرف حق می زنی، برگشته می گه غصه نخور الان زنگ می زنه بهار بیاد. سری تکان دادم، همیشه خدا با هم جنگ داشتند، باز خوب بود که وسط هفته ای یک روز تعطیلی داشتیم، با وجود اینکه روز یکشنبه بود، باز امکان اینکه خواسته خاله را بپذیرم، وجود داشت. عاشق همین یکی یک دانه خاله ام بودم و رفت و آمد زیادی با هم داشتیم. به خاله گفته بودم که تا ظهر باید برگردم. این روزها برای فراهم کردن مراحل اولیه عروسی صدرا را بیشتر می دیدم. هر چند

نگفته بود ولی احتمال اینکه ساعت دو می گفت برای بعدازظهر برنامه ای چیده است، وجود داشت. دو سه ساعتی بکوب به دختر خاله شلوغ و سرزنده ام تدریس کردم و نزدیک ساعت یک عزم رفتن کردم، خاله خیلی گفت که:

- زنگ بزنم صدرا هم برای نهار بیاد.

ولی قبول نکردم، نه تنها این روزها سرش بی نهایت شلوغ بود، بلکه تصور نمی کردم حاضر باشد اینگونه، یک دفعه ای دعوت مهمانی خاله را قبول کند.

فاصله خیلی زیادی از خانه شان نداشتیم ولی خاله به زور گفت:

- هادی می رسونت.

وقتی خانه رسیدم، مامان میز دونفره ای چیده و منتظرم بود. با وجود تعطیلی وسط هفته، بهزاد نتوانسته بود، به تهران بیاید.

چهره مامان تا حدی گرفته بود، البته از روز پیش که یک سر با ما آمده و خانه خریداری شده را دیده بود، احمالوتر شده بود.

در حالیکه میز را جمع می کردم، خم شدم و از صورت مامان بوسیدم:

- مامان برای چی گرفته این، آخه؟

سری تکان داد و مشغول جمع و جور کردن غذا شد:

- چی بگم!

ظرف آب را داخل یخچال گذاشتم و با خنده گفتم:

- مامان همین چی بگم تون به اندازه ده تا فحش کارایی داشت!

چشم چپ کرد و در کابینت را باز نمود:

- نه که خیلی اهمیت می دی!

کمی نزدیکش شدم و مهربان تر گفتم:

- دردتون به جونم، شما بگید چی شده؟

برگشت و به کابینت تکیه داد:

- بهار من غریبه ام؟!!

چشمانم گرد شد:

- این چه حرفیه؟

ظرف در دستش را روی کابینت پشت سرش نهاد:

- پس چرا حرفات رو بهم نمی زنی؟ چرا عین غریبه ها رفتار می

کنی؟ خونه می خرید، نمی گی؟

بین حرفش پریدم:

- مامان من که گفته بودم!

جدی تر گفت:

- گفته بودین دنبال خونه این، منم نمی پرسیدم، می گفتم لابد دارن دنبالش می گردن. بعد دو هفته می فهمم خریدین و اصلا بهم نگفتی ...

سرم را پایین انداختم، مامان که خبر نداشت چرا حرفی نزدم. اگر می گفتم خریدیم، باید می گفتم کجاست، چه شکلی هست، چند خواب دارد؟

چند طبقه است؟ خلاصه باید سوالاتی را جوابگو می شدم که اصلا جواب هیچ کدام را نمی دانستم، حالا برای مامان چی می گفتم؟ زیر لبی گفتم:

- خودتون که می دونید این روزا همش سرکارم، عصر که میام خونه باز دارم طرح می زنم یا بیرونم یا صدرا اینجاست یا بیتا اومده یا دو روزه آخر هفته رو بهزاد خونه است. فرصت برای حرف زدن پیش نمی اومد.

سرزنش میان نگاه مامان پر شد:

- داری توجیه می کنی بهار، از دادن جواب واضح در میری، بگو صدرا گفته بود به کسی نگو، منم اطاعت کردم.

پوف کلافه ای کشیدم:

- به خدا اینطور نبوده!

کمی عصبی تر گفتم:

- پس چطور بوده؟ نصف خونه رو چیدین، مگه میشه آدم این همه کار بکنه بعد یادش نمونه؟ فرصت نکنه به مامانش بگه اونم تویی که از همون بچگی جیک و پیک حرفات پیش من بود. حالا چی شده؟ تو عوض شدی یا من؟ یا نفر سومی این وسط اومده که این همه ما رو بهم غریبه کرده؟

چشمانم را بستم. حجم دلخوری مامان چقدر زیاد بود، واقعا چطور می توانستم واقعیت را بگویم. تلاشم این بود که مقابل هر نوع کنتاکتی بین مامان و صدرا را بگیرم؛ هر دو برایم عزیز بودند، در چشمان دوست داشتنی مادرم نگاه کردم:

- مامان باور کنید صدرا ازم نخواستنه بود نگم ... بعضی وقتا شرایط جوری پیش ...

میان حرفم پرید:

- ادامه نده بهار، ادامه نده! تو درک این خواستت موندم، ای کاش می
تونستم یه ذره درکت کنم ولی نمی تونم، تو بهترین موقعیتها رو از
دست دادی بخاطر چی؟

آه کمرنگی کشیدم:

- مامان بهترین موقعیت معنی مختلفی برا افراد داره، معنیش برای همه
یکی نیست!

جدی گفت:

- بهار شعار نده! خوشبختی امروز برای زن، دو تا عامل داره یکی
پول، یکی مهربونی و محبت و نرمش.

آخه دخترم تو چی رو با چی عوض می کنی، خوشبختی رو چی معنی
می کنی، صدرا نه به اندازه آرین پول داره و نه به اندازه محمد محبت
... والا اگه با اینا یا حتی هر کس دیگه ای که من بهت معرفی کرده
بودم، ازدواج می کردی، با این اخلاق ملایم و بسازت سر تا پات رو
طلا می گرفتن و رو سرشون حلوا حلوا می کردن.

???

خدایا! من چگونه می توانستم این شکاف فکری بین خودم و مادرم را
پر کنم. اصلا او حق داشت یا من؟ لب زدم:

- مامان من دوستش دارم.

چشمانش را بست و حین باز کردن گفت:

- تا کجا؟ چقدر؟ فکر می کنی تا چه حد می تونی تحمل کنی؟ ببین من
یه مادرم همه حرکات بچه هام رو می شناسم. نگو که خودت یهو

تصمیم گرفتی مقابل امیر بجای تونیک، مانتو بپوشی! خودت نمی
خواهی مثل بیتا آرایش کنی ...

و سرش را چپ و راست کرد:

- و هزار تا چیز دیگه که نگم بهتره.

لبم را گزیدم، تازه من هیچ چیزی درباره صدرا به مامان نگفته بودم.

صدای زنگ موبایلم که به گوشم رسید، سریع چشم روی ساعت
کشیده شد. ساعت دو و ربع بود. جر و بحث با مامان حواسم را پرت
کرده بود، از طرفی هم کلا نمی شد حرف های پر از دلخوری مادرم
را نیمه قطع می کردم و سراغ زنگ زدن به نامزدم می رفتم. موبایلم
همانجا روی میز بود.

دکمه تماس را زدم و سعی کردم لحن عاری از حوصله نداشتم از
بحث با مامان باشد، گفتم:

- سلام، خوبی؟

کمی مکث کرد که گفتم:

- چه خبرا؟

مقابل مامان دلم نمی خواست جوری حرف بزنم که متوجه شود احیانا
برخوردمان خارج از عرف است. صدای پر استهزایش به گوشم
رسید:

- سلام، سالمی به امید خدا! گفته بودی قبل تصمیم بفهمم، دست کم
طرف زنده است، مرده است!

مادرم به قدری به رابطه ما حساس شده بود که درست نبود برای حرف زدن با صدرا به جای دیگر بروم و برای اینکه این بحث تمام شود، حواس صدرا را هم از این دیر کرد که خوب می دانستم چقدر برایش مهم است پرت کنم، گفتم:

- مامان اینا چطورن؟ برادرا؟ راستی خاله بهت سلام رسوند.

یکی دو ثانیه زمان برد تا جواب دهد:

- خوب بلدی بیچونی؟ آفرین! خاله ات اونجاست.

از اینکه لحن سرد اولیه اش را نداشت و دست کم داشت حرف می زد، گفتم:

- نه، صبح من رفته بودم خونه شون.

چقدر جواب هایش با تعلل می رسید! گفتم:

- بله؟ کجا رفته بودین؟

با وجود اینکه دلم خواست گوشه لبم را گاز بگیرم، در مقابل مامان سعی کردم عکس العمل نشان ندهم، اصولاً رفتن من به خانه خاله امر زیاد مهمی نبود، سریع گفتم:

- فردا دختر خاله ام امتحان داشت رفته بودم کمی باهاش کار کنم.

کاملاً حق به جانب گفتم:

- چطور رفتی؟

نگاهم پی مامان رفت که داشت باقی مانده غذا را داخل ظرف کوچکتر می کشید، آرامتر گفتم:

- هادی لطف کرد اومد دنبالم، بعد هم زحمت برگردوندم رو کشید.

صدای بلندش در گوشم پیچید:

- با اجازه ی کی؟

آب دهانم را قورت دادم. قبلا گفته بود هر جا بروم باید بداند ولی من هر جا را به جاهای نامانوس و غریبه تعبیر کرده بودم نه خانه خاله! گفتم:

- صبح ساعت ده رفتم و یک برگشتم ...

می خواستم برای آرام شدنش و جلب توجه مامان کلی حرف تو حرف بیاورم. صدای پر حرصش را بار دیگر شنیدم:

- نشنیدی سوالم رو؟ پرسیدم با اجازه کی پا شدی رفتی؟

آهسته لب زدم:

- خونه ی خالمه، خب؟

صدای پر حرصش را شنیدم که می گفت:

- وایستین، وایستین! پایینش نیارین! این رنگیه که من گفته بودم بزنین؟ این رنگ اصلا با دکور و مکانش می خونه؟

برش گردونید، تا عصر باید رنگ سفارشیم مغازه باشه!!

نفسم را نامحسوس فوت کردم، داشت با کسی یا کسانی پشت خط هم دعوا می کرد. از فرصت استفاده کردم و گفتم:

- ببین سرت شلوغه، می خوای برو یه کم بعد تماس می گیرم.

با گفتن:

- نه بابا انگار کلی راه در رو یاد گرفتی، جواب سوال من چی شد!

صداهاى پشت خط کمتر شد و اين نشان مى داد به جاى خلوت تری رفته است.

زیر چشـمی به مامان نگاه کردم و آرام گفتم:

- ببخشید.

صدایش عصبانى بود، انگار از کسی یا جایی دیگر هم اعصابش خرد بود، داشت مى گفت:

- ببین جدی فکر کردی هر کاری و هر جوری مى خواى انجام بدی و بعد بگی ببخشید، همه چی حله؟

که گوشى از دستم کشیده شد. متعجب برگشتم و به مامان نگاه کردم که واقعا عصبى به نظر مى رسید، خطاب به صدرا گفت:

- مگه کجا رفته؟

با چشمهای درشت شده اى به مامان نگاه کردم و دست پیش بردم تا گوشى را پس بگیرم، مامان عقب کشید و دوباره گفت:

- جاى بدی بوده؟ اولین بارشه که رفته؟ خونه خاله اش هم حق نداره بره؟

دست روی دهانم گذاشتم و ترسیده لب زدم:

- وای مامان!

دستش را بالا آورد که يعنى تو حرف نزن! تا حدی صدای صدرا را مى شنیدم که مى گفت:

- من به بهار گفتم هر جا بره باید اطلاع داشته باشم.

مامان حرصى تر جواب داد:

- چرا؟ برای چی؟ مگه بچه است؟ مگه خودش عقلش نمی کشه کجا بره، کجا بیاد؟ چرا باید برای رفتن به خونه خاله ش به شما اطلاع بده؟

وای، داشتم دیوانه می شدم. صدرا مردی نبود که درشت بشنود و ساکت بماند. باز صدای صدرا آمد:

- قرار من با همسرم ربطی به کسی داره؟

مامان لبانش را روی هم فشار داد:

- بهار فعلا داره تو این خونه زندگی می کنه، هنوز زیر سایه پدر و مادرشه، بی کس و کار نیست که سر چیزی که کلا حقش هم هست، زور بشنوه و بعد مجبور بشه معذرت خواهی کنه؟

دستم را جلوتر بردم و روی موبایل گذاشتم:

- مامان تو رو خدا بده به من.

مامان خشمگین به صورتم نگاه کرد و گفت:

- اینطور نمی شه، پاشو بیا خونه ما، ببینم حرف حسابت چیه؟
و موبایل را پس داد.

بغض داشت خفه ام می کرد. گوشی را دم گوشم گذاشتم و گفتم:

- صدرا؟

صدایی نیامد. به صفحه موبایل نگاه کردم، تماس قطع شده بود.

چند نفس کشیدم تا خودم را کنترل کنم سعی کردم لحن مودبانه باشد:

- مامان چکار کردین؟

مامان واقعاً کفری بود، با حرص زیاد گفت:

- بهار چرا می ذاری این همه بهت زور بگه؟ وقتی داره حرف مفت می زنه چرا ازش معذرت می خوای؟ آخه مگه خونه خاله رفتنت ربطی به اون داره؟ اصلاً هنوز خونش نرفتی وضع اینه، چرا عاقلانه فکر نمی کنی؟

چشمانم، نم برداشته بود، روی صندلی وارفتم و گفتم:

- مامان بهتر بود دخالت نمی کردین.

مامان چشم درشت کرد:

- بهار از اولش اینقدر شل نباش، اینو یادت بمونه حالا هر طور رفتار کنی اون می شه عادت! چندبار جلوی کاراش بایستی حساب کار دستش میاد.

دست روی پیشانیم گذاشتم، مامان مگر چقدر از روابط من و صدرا می دانست. اصلاً هر مرد یا زنی قلق مخصوص به خودش را داشت. یعنی باید با این صدرای عصبانی چه می کردم؟
کلافه گفتم:

- مامان صدرا یه غریبه نیست که بخوام محکش بزنم و یا سعی کنم اصلاحش کنم. من اونو و اخلاقیاتش رو تا حد زیادی می شناختم و با شناخت بهش جواب مثبت دادم.

مامان سریع جواب داد:

- من که هزار بار بهت گفتم نوع زندگی ما با اونا فرق داره، خودت زیر بار نرفتی، می گی به اخلاقیاتش واردی و قبول کردی، خب اونم وقتی اومد خواستگاری تو، خصوصیات خانواده ما رو می دونست و اومد، پس باید اونم با این شرایط کنار بیاد. چرا همش تو باید کوتاه بیای؟

نفس تندی کشیدم و نگفتم فرقت در این است که او گفته بود رد کنم و من رد نکرده بودم. فقط گفتم:

- مامان باور کن من با خواسته هاش مشکلی ندارم.

مامان عصبی تر گفت:

- تو اوج شور و جوونیت هستی و نمی فهمی، فردا که این آتش تندت خوابید، می فهمی عجب خبطی کردی. همش می گم تو حالیت نیست، منه مادر هم نباید حالیت کنم، بهار من دلم نمی خواد هر روز یه چشمه اشك باشه یه چشمه خون، دلم می خواد بری، بیای، بگی، بخندی.

دست روی پیشانی ام کشیدم، سرم درد می کرد، گفتم:

- مامان به خدا من هر کاری کردم نتونستم حتی خودم رو وادار کنم محمد احسان یا هر مرد دیگه ای رو دوست داشته باشم ، باور کنید نشد...

و زدم به سیم آخر، باید مادرم می فهمید:

- مامان می دونستین تو هشت ماه نامزدیم هر بار محمد احسان خواست منو ببوسه، حالم بهم خورد؟ می دونین دیگه خسته شده بودم از بس گفته بودم حتماً مسموم شدم!

چشمهای مامان گشاد شد:

- خدای من بهار داری شوخی می کنی دیگه نه؟!!

متأسف سر تکان دادم:

- نه!

مامان با چهره درهمی گفت:

- گفתי دوشش نداری، گفתי با هم کنار نمیای یعنی مشکلات تون فقط همین بود؟

کم کم داشتم خودم هم جوش می آوردم:

- مگه کم چیزیه؟

با ناراحتی لیوانی از سینک برداشت و دوباره سرجایش گذاشته، گفت:

- بهار کم کم عادت می کردی، آخه من به تو چی بگم؟ حس تو به صدرا فقط برا اینه که از بچگی دیدیش، از بچگی باهات بوده، تو به صدرا هم عادت کرده بودی، همین.

سریع گفتم:

- مگه صدرا تنها کسی بود که من از بچگی دیده بودم؟ اونا چهار برادر بودن. چرا همین یکی؟ مگه از همون بچگی هادی رو هم ندیدم، مگه کم پسر تو فامیل داریم؟ آخه چرا به اون یکی ها عادت نکردم؟ اگه عادته چرا باشش هفت سال ندیدنش این عادت ترک نشد؟

مامان نفشش را فوت کرد. برخاستم و دستش را گرفتم و روی صندلی نشاندم:

- چرا خودتون رو ناراحت می کنید؟ فشارتون بالا میره! مامان به خدا من راضی ام، من مشکلی ندارم.

حرصی تر گفتم:

- عقلت رو از دست دادی.

قرص فشارش را دستش دادم:

- اینو بخورین.

مامان بی حرف قرص را از دستم گرفت، برایش لیوان آبی ریختم و دستش دادم. نمی خواستم صدرا بیاید. هی دعا دعا می کردم کاری برایش پیش بیاید و نتواند خود را آنقدر زود برساند تا هم مامان آرامتر شود و هم خودش.

تقصیر خود احمقم بود که صبح قبل از رفتن زنگ نزدم رفتنم را خبر دهم، هر چند نمی دانستم اگر بگویند نرو، چطور به خاله ام بگویم. دست و دلم برای شستن ظرفها هم نرفت، دله‌ره داشتم. وقتی صدای آیفون آمد، اخم های مامان در هم رفت و من مضطرب از جا پریدم. با دیدن تصویرش در آیفون دکمه را زدم و بدون اینکه منتظر آمدنش باشم، سریع به حیاط زدم.

درست بر طبق انتظارم اخمهایش به شدت در هم بود، ترسیده و بیشتر نگران مقابله ایستادم:

- سلام ... صدرا ببین همه چی تقصیر منه، قبول دارم. خواهش میکنم مامان هر چی گفت چیزی نگو.

چشم غره ایی به سمت رفت و از کنارم گذشت. دستانم را مایوسانه پایین انداختم و چشم هایم را بستم، حالا باید چه خاکی به سرم می ریختم. اصلاً دوست نداشتم مامان و صدرا رو در روی هم بایستن. با ورودش به ساختمان، به خودم آمدم و با عجله خودم را به کنارش رساندم.

مامان کاملاً چهره طلب کاری داشت و با همان حالت دلخورش سلام داد. صدرا هم زیر لب جواب سلامش را داد.

آب دهانم را قورت دادم و سعی کردم خونسرد باشم، رو به صدرا گفتم:

- بشین یه چایی بیارم.

صدایش سرد و پر تحکم بود:

- من چایی نمی خورم.

و نگاهی را به مامان داد:

- شما خواستید پیام، منم اومدم. بفرمایید اون حرفهایی رو که نمی شد پشت تلفن گفت، در خدمتم!

دستهای یخ زده ام را در هم گره زدم:

- من فقط صبح یادم رفت قبل رفتن اطلاع بدم وگرنه که مشکلی ...

مامان خیلی سریع بین حرفم گفت:

- نیاز هم نبود خبر بدی.

نگاهم روی سگرمه های درهم و چهره منقبض صدرا نشست. هنوز جوابی نداده بود که مامان ادامه داد:

- ببین صدرا تو ما رو خوب می شناسی، می دونی چطور خانواده ایی هستیم، چطور می ریم، چطور میایم. حالا هم عهد قجر نیست که یه زن برای نفس کشیدن هم از یکی اجازه بگیره، اونوقت نمیفهمم چرا رفتی و با اجازه کی، دیگه چه صیغه اییه؟

نگاه گوشه چشمی صدرا را که پر از عتاب بود را نسبت به خودم دیدم، گفتم:

- بله من شما رو دیدم و مي شناسم ولي شما چي؟ آيا شما هم مارو مي شناسين و قبول كردين دخترتون عروس خونواده ما باشه؟

مامان حرص كشيد:

- من از اولش هم راضي نبودم و نيستم هنوز هم ميگم به درد هم نمي خوريد. خونواتون و بخصوص خودت رو خيلي هم دوست دارم عين بهزاد، عين بهار حتي بيشتري ولي اينكه دوست دارم باعث نميشه كه رو اين همه تفاوت چشم ببندم و بگم برا هم مناسبيد.

صداي صدر ا حد مشخص داشت، بالا نمي رفت:

- فكر نمي كنيد براي اين حرفا دير؟ اگه قرار به رد كردن بود، بايد همون اول مي گفتين؟

مامان باز با عصبانيت گفت:

- من از همون اول هم گفتم ولي كو گوش شنوا؟ حالا هم دير نيست ...

با عجله بين حرف مامان گفتم:

- مامان خواهش ميكنم.

اخم كرد و توپيد:

- واقعا چرا نمي خواي بفهمي بهار؟ كم خواستگار داشتني؟ همين حالا كافيه لب تر كني ...

تند گفتم:

- مامان؟!!

مادر سريع جواب داد:

- چیه؟ مگه دارم بیراه می گم. رو دستمون نموندي که؟ کسی که تو رو میخواد باید همین طوری که هستی قبولت کنه!

گوشه لب صدرا بالا رفت:

- شما چی؟ آیا بهار رو همینطور که هست قبول دارین؟ اصلا قصد عوض کردن نظراتش رو ندارین؟ اگر خواسته های بهار تا این حد برای شما مهمه، چرا بهشون احترام نمی دارین؟ چرا مقابلش می ایستین و می گین، چرا نمی خوای بفهمی؟ یعنی تعیین تکلیف کردن شما درسته و من حرفی بهش بزنم که کاملاً به حیطة رابطه زن و شوهری خودمون مربوطه، غلطه؟

مامان مستاصل و عصبی گفت:

- هه! زن و شوهر. شما هنوز محرمیت موقت دارین و وضع اینه!

فک صدرا چفت شد، زود گفتم:

- مامان محرمیت، محرمیته! چه موقت، چه دائم

مامان جوری به من نگاه کرد که حس کردم دلش می خواهد تنها باشیم و بکوبد پس کله ام! گفت:

- چرا متوجه نیستی؟ شما هنوز رابطتون اونقدرها هم محکم نیست و تو هی بکن نکن می شنوی!

چشمان صدرا باریک شد:

- می خواید با این حرفها به کجا برسید؟

قلبم ایستاد از فکری که در ذهن صدرا جولان می داد. مامان خیلی صریح گفت:

- می خوام به اینجا برسم که تو فعلا هیچ حقی در قبال بهار نداری و
اگه واقعا اونو می خوای باید با شرایطی که داره و با اون بزرگ شده،
کنار بیای! ما بهار رو اینطوری تربیت نکردیم. بچه های من آزاد
بزرگ شدن!

نگاهم با ترس زیاد به سمت صدرا چرخید، شک نداشتم از عصبانیت
در حال گر گرفتن است. دست راستش مشت شده بود و برعکس نبض
گرفتن رگ پیشانی اش، صدایش همچنان خونسرد نشان می داد:

- جوری در مورد بزرگ شدنشون حرف می زنید که گویا من اولین
باره پا تو این خونه گذاشتم، بعد هم تربیت بهار نصفش دست شما بوده
باشه، بدون شک نصف دیگه اش دست خود من بوده، کسی بهار رو به
بله گفتن زور نگفته بود، خودش به اختیار خودش جواب مثبت داده و
این یعنی به همه جوانبش فکر کرده، من هم آدمی نیستم که حالا چون
موقته عقدمون به قول شما، پیام تظاهر کنم به مثلا خوب بودن و بعد
بخوام جور دیگه ای باشم. من از همون اول خودتون هم می دونستید
چه جوری هستم، حالا هم همینم، فردا هم همینم! اما در مورد حق
داشتن یا نداشتن ...

صورتش را به سمت چرخاند، قاطعانه و جدی و پر تحکم گفت:
- اگه فکر می کنی حقی ندارم که هیچی اما اگر غیر از این فکر می
کنی، ده دقیقه ای دم در باش.

و چند لحظه در چشمانم خیره ماند و در حال چرخیدن به سمت در
ورودی گفت:

- با اجازه تون.

و رفت.

دست روی سینه ام گذاشتم و اشکهایم ریخت، لب زدم:

- مامان؟ آخه چرا این حرفا رو زدین؟

مامان عصبی غرید:

- تا یکم دست و پاش رو جمع کنه! فکر نکنه رو دستمون موندی!

نفس حاصل از گریه ام را پس دادم:

- خرابش کردین مامان، خرابش کردین. صدرا با درشت شنیدن دست و پاش رو جمع نمی کنه. مامان من دوشش دارم، زبونش رو بلدم.

گریه کنان به سمت جالباسی رفتم و مانتو و کیفم را برداشتم. من صدرا را از هر کسی بهتر می شناختم. مرد مغرور و سرد و قلدر من محال بود اگر نروم، دوباره شانس بعدی به من بدهد.

مامان گفت:

- می خوای بری؟

نگاه مستاصلم را به مامان دوختم:

- نمی خوام از دستش بدم.

نفس عمیقی کشید و کشدار فوت کرد:

- خیلی خب پس برو و آرومش کن. اینم یادت بمونه لازم بود این حرف ها رو بشنوه، مطمئن باش از دفعات بعد کمی خودش رو جمع و جور می کنه.

رو سری را هم سرم بستم، مامان کمی نگران نشان می داد، وقتی گفت:

- بی خبرم نذارها؛ بهم پیام بده!

سری تکان دادم و کیفم را روی دوشم انداختم و بیرون رفتم. می دانستم قرار است با آتشفشانی به نام صدرا روبرو شوم که خدا خدا می کردم گدازه های داغش اندازه ای باشد که بشود تحمل کرد.

مامان او را نمی شناخت و نمی دانست صدرا آدمی نیست که با دعوا و درشت بار کردن از خواسته هایش کنار بکشد.

شدت ناراحتی ام بی اندازه بود. روی زمین، عزیزتر از مادرم و صدرا وجود نداشت و حالا بین آن دو له شده بودم و نمی دانستم باید چگونه آب ریخته را به جوب برگردانم.

از در حیاط که خارج شدم مضطرب نگاه بالا بردم، با آن حال بدی که از او خبر داشتم، بعید نبود کلا برود. وقتی او را دیدم که دست به سینه و با چهره حق به جانب به ماشینش تکیه زده، نفس راحتم نصفه ماند و دلم خواست داد و فریادم را سرش هوار کنم؛ اصلاً چرا تا این حد زور می گفت؟

با دیدن من، کمر از ماشین گرفت و در را باز کرد. با سر اشاره نمود که سوار شو.

داخل ماشین نشستم و پیشانی ام را با تمام قدرت فشردم دیگر از درد کردن به سمت زق زق کردن متمایل شده بود.

با همان حالت عصبی و حرکات زمختش که نشانگر اعصاب نداشته اش بود، ماشین را با تک گاز تندی از جا کند.

در حالی که به صندلی فشرده شده بودم، سریع کمربندم را بستم.

تا بیخ گلویم پر بود. هر بار که می خواستم با کارهای عجیب و غریبش کنار بیایم، سوژه دیگری پیش می آمد که برای هضمش چند

روز زمان لازم داشته باشم و حتی این زمان سپری نشده، سوژه جدیدی شروع می شد.

با همان بغض خفه کننده ای که داشتم، گفتم:

- مگه قرار نبود با خانواده هم کاری نداشته باشیم؟

نفس حرصی کشید:

- مگه من کاری با مادرت داشتم، خود ایشون میون حرف منو زنم پرید.

خیره چهره در همش گفتم:

- تقصیر خودته، همش پشت تلفن داد می کشی، متوجه هم نیستی که شاید یکی پیشم باشه.

نیم نگاه وحشتناکش رویم نشست:

- وقتی می دونی اون ساعت با هم حرف می زنیم چرا نمی ری جای خلوت؟

دستم را مشت کردم:

- جوری قانون می ذاری که انگار من عوض آدم، رباطم و باید برات برنامه ریزی بشم. مامان از دستم دلخور بود و داشت باهام حرف میزد، برا همین نتونستم دو بهت زنگ برنم، شرایط هم جوری نبود که پاشم برم جای دیگه، کلا می فهمی این چیزا رو؟

پر خشم نگاهم کرد:

- جوری حرف می زنی انگار این من بودم که گوشی رو از دستت کشیدم. زنی دلم می خواد سرت داد بکشم، به کسی چه؟

پایم را کف ماشین کوبیدم، من هم آدم بودم. مگر چقدر می توانستم خود را کنترل کنم و صبور باشم. البته آن ته تهای دلم معترف بودم کار مامان درست نبوده است. در حالی که از حرص می لرزیدم، گفتم:

- اصلا مگه چیکار کرده بودم که دلت بخواد. رفته بودم خونه خاله ام، گناهه؟ عیبیه؟ مشککش کجاست؟

عصبانیتش سر گاز زیر پایش داشت خالی می شد:

- آره گناهه، عیبیه! وقتی بهت گفتم هر جا می ری بهم بگو، چرا لجبازی می کنی؟

صدایم از حد معمول بلندتر بود:

- من لجبازی نکردم، کی لج بازی کردم؟ خونه خاله رفتم نمی دونستم شامل بند و تبصره می شه.

پوزخند پر حرصش روی صورتش خودنمایی می کرد:

- بعد از این، خونه مامان رفتنت هم شامل بند و تبصره می شه، کجای کاری؟

با چشمان گشاد شده ایی گفتم:

- چرا اینقدر زور می گی؟ خسته شدم به خدا!

تک خنده ایی زد:

- چقدر هم مقاومی شکر خدا! چند سال تاب آوردی خسته شدی؟

می خواستم جوابش را بدهم که صدای پیامک گوشی ام آمد. دست در کیفم بردم و برش داشتم. طبق حدسم مامان بود:

- بهار حالت خوبه؟ همه چی مرتبه؟

مادر بود و با آن حال بد جفتمان حق داشت نگران شود. نوشتم:

- آره مامان نگران نباشید.

گوشی را در دستم فشار دادم و شمرده شمرده گفتم:

- آخه راه برا نفس کشیدن می دی؟ خونه خاله نرو، فلان ساعت زنگ

بزن، فلان کارو بکن، فلان کارو نکن. فقط مونده برا نفس هامم

شمارنده بذاری و بگی فلان تعداد بیشتر حق نفس کشیدن هم نداری.

ثانیه ایی به صورتم نگاه کرد و دندان روی هم سایید:

- دوست دارم، انجام میدم. تو هم باید تحمل کنی! همینکه هست.

ای صدرای بی منطق!

کف دست روی چشمانم گذاشتم که از شدت سر درد به سوزش افتاده

بودند. گفتم:

- چرا اذیتم می کنی؟ چرا؟

زیر لب غرید:

- حرف اضافه نزن که با این اعصابی که برام نمونده، می زنم دهننتو

سرویس می کنم!

چشمانم بیش از آن جا برای درشت شدن نداشت، انگار واقعا حالش

خراب بود که پرستیژ کلامش هم از دست رفته بود. بار دیگر صدای

پیامک گوشی ام آمد. پوف کلافه ایی کشیدم، چرا مامان کمی صبر

نمی کرد تا خودم با او تماس بگیرم. بار دیگر صفحه را روشن کرده

بودم که پر حرص گوشی را از دستم کشید و قصد داشت روی صندلی

عقب پرت کند که نگاه کوتاهش روی صفحه نشست.

اخم هایش بیشتر گره خورد، از شوت کردنش به صندلی عقب
منصرف شد و گوشی را مقابل چشمانش گرفت. در حالی که یک
چشمش به رو به رو بود و یک چشمش به گوشی، لب زد:

- این چی می گه؟

یعنی مامان حرف بدی زده بود؟ گردن کشیدم ببینم مامان چه نوشته
است که با دیدن صفحه قلبم دیگر نزد.

- ساعت چهار، دم همون کافی شاپ همیشگی منتظرتم.

دستانم از ترس یخ بست. با این حال خراب صدرا، چگونه باید جریان
سپند را توضیح می دادم؟

زبانم بند آمده بود.

انگشت روی صفحه ام کشید، می دانستم چه چیزی مقابل چشمانش رژه
می رود.

- ساعت پنج مقابل همون کافی شاپ

- ساعت سه مقابل همون کافی شاپ

- ساعت هفت مقابل همون کافی شاپ

حس کردم خون دیگر به مغزم نمی رسد. زمزمه کردم:

- توضیح میدم.

نگاهش روی صفحه مقابلش چرخید، احتمالا داشت ساعت را نگاه می
کرد، صدایش وحشتناک بود:

- کدوم کافی شاپ؟

دست روی گردنم گذاشتم:

- صدرا یه لحظه ماشینو نگه دار، برات توضیح بدم.

صدایش به طور خیلی ناگهانی پنجره های ماشین را لرزاند:

- خفه شو و فقط آدرس بده.

لعنتی! عجب بد موقع پیامش رسیده بود. باید چی کار می کردم؟ از شدت دلهره داشتم غش می کردم. ترسیده و لرزان گفتم:

- سپند قبل از خواستگاری تو ...

محکم به فرمان کوبید:

- فقط آدرس!

واقعا نمی دانستم چه کنم؟ با همان حال خرابم گفتم:

- پیامک ها الکی هستن، فقط برای اذیت کردنم. یک لحظه گوش کن.

سمج تر و خشمگین تر غرید:

- آدرس!

با بغض آدرس کافی شاپی که فقط یک بار با سپند رفته بودم، برایش دیکته کردم و گفتم:

- فقط یکبار قبل از دیدن تو اونجا هم رو دیدیم ...

با نگاه وحشتناکش در شرف مرگ بودم ولی با نفس لرزانی ادامه دادم:

- تو رو به خدا گوش کن. سپند دوست عطا هست، شوهر الهام. قبل اینکه دوباره تو رو ببینم خواسته بود باهام آشنا بشه به قصد ازدواج ... فقط یکبار هم رو دیدیم ... فقط همون یکبار ... بعد ...

از بین دندانهای روی هم چفت شده اش، با تموم وجود حرف را جوید:

- خفه!

چشم بستم و سرم را به صندلی تکیه دادم. دیگر شقیقه هایم داشت می کوبید و امانم بریده شده بود. خدا خدا می کردم سپند دم کافی شاپ نباشد، هر چند چگونه ممکن بود هفته ایی دو روز الکی دم کافی شاپ بایستد! ولی اگر بود چه؟

این دیگر چه خاکی بود که بر سرم ریخته شد؟!!

بقدری قیافه اش وحشتناک بود که جرات نگاه کردنش را در خود نمی یافتم. چشم روی هم گذاشتم تا اندکی بر خود مسلط شوم ولی مگر کوبش شقیقه هایم امان می داد، باید اشهدم را می خواندم.

با فاصله از کافی شاپ توقف کرد و آمرانه گفت:

- می ری پایین، می ایستی درست مقابل کافی شاپ که چه داخل کافی شاپ باشه چه خارجش، ببینت!

چشمانم را مایوسانه به او دوختم:

- صدرا به جون خودم قسم هیچ چیزی بین من و اون نیست.

نگاه طولانی اش را به من داد:

- برو پایین و کاری رو که گفتم، بکن.

بازویش را در دست گرفتم:

- از اینکه به تو جواب مثبت دادم، نه به اون، عصبانی بود و گفت تلافی می کنه ... اون می خواد رابطه من و تو رو بهم بزنه!

دستش را با خشونت از دستم کشید:

- پایین، زود!

دست روی صورتم کشیدم و روی دهانم نگه داشتم، چاره چه بود؟
پیاده شدم و با قدم هایی که خودم بیش از هر کس دیگری به سست
شدنشان واقف بودم به سمت کافی شاپ رفتم و مقابلش ایستادم.
سرم را پایین انداختم و به اطراف نگاه نکردم که اگر احیاناً آنجا باشد
هم، نبینمش. چند دقیقه بیشتر نایستاده بودم که صدای نحسش را شنیدم:
- به به؛ خانم! افتخار دادین.

چشمانم را سفت روی هم فشردم و ضمن باز کردن عقب گرد زدم.
چهره اش پر از موزی گری بود. با نفرت هر چه تمامتر گفتم:
- چی می خوای از جونم، چرا تموم نمی کنی؟
باخنده جواب داد:

- اوه اوه، چقدر هم توپت پره، تا اینجا اومدی بیا بریم یه آبمیوه بزنیم
به بدن، روشن شیم.
نفسم از شدت ناراحتی بالا نمی آمد:

- دست از سرم بردار، برو به جهنم. من اگه با صدرا هم ازدواج نمی
کردم، باز هیچوقت به تو جواب مثبت نمی دادم، اینو مطمئن باش.
خندید:

- التماس نکن!! باهات بهم زدی، افتخار حضور دادی؟
عصبانی گفتم:

- برو گمشو، تو تنها مرد روی زمین هم باشی، من آدم حسابت نمی
کنم.

تای ابرویش بالا رفت:

- هر چی بیشتر لگد می پرونی، همونقدر بیشتر به دلم راه پیدا می کنی.

با تن و صدای لرزان گفتم:

- کثافت بی شعور، حرف دهنّت رو بفهم مثلاً تحصیل کرده ای.
يك قدم نزدیک تر شد:

- جوون، فحش دادن هم بلدی؟

هنوز نتوانسته بودم جوابی برای این همه آشغال بودنش پیدا کنم که دستی روی شانه سپند نشست و با ضرب و سریع به عقب برگردانده شد.

صدای غیظ آلود صدرا بلند شد:

- حرف حسابت چیه؟

کمی جابجا شدم و حس کردم پاهایم توان تحمل وزن بدنم را ندارند. سپند با دیدن صدرا به وضوح غافلگیر شده بود ولی سعی کرد از رو نرود و با تمسخر گفت:

- هان چیه؟ با تو هم داخل همین کافی شاپ قرار گذاشته بود؟
چشمانم از این همه شرارت گشاد شدند.

صدرا پوزخندی زد و گفت:

- فرض کن آره، تورو سننه؟

سپند کف نمایشی زد و نگاهش به سمت من چرخید:

- ایول، آفرین. باید کلاس بذاری.

دست صدرا بالا رفت و گونه سپند را با ضرب به سمت خود برگرداند.

- مرتیکه اگر می خوای چشمت تو کاسه خودش بمونه، وقتی حرف می زنی، منو نگاه کن. مخاطب تو منم!!

در جواب بلند خندید:

- نه بابا!! رفتی یه کله خرابش رو تور کردی.

و خطاب به صدرا ادامه داد:

- خوب قلدری!

صدای صدرا از حد مشخصی بالاتر نمی رفت، گوشه لبش بالا رفت:

- مشکلی درش می بینی؟

نگاه سپند کوتاه به سمت من چرخید و به سرعت باز به سمت صدرا برگشت:

- ببین فکر نکن منم عین اینی که فعلا کنارته با شنیدن درشتات موش می شم، یکی بگی سه تا می شنوی!

صدرا تک خنده ایی زد و خونسرد گفت:

- امتحان کن.

و چهره اش کمی جدی تر شد:

- حالا اول جواب این سوال رو بده، به چه حقی به موبایل زن من پیامک می دی؟

نیشخند سپند پر رنگ تر شد:

- زنم زنم نکن. با خبرم که هنوز موقت هستین.

چندمین بار بود که قلبم می ایستاد؟ برجسته شدن رگ گردن صدرا مقابل چشمم بود. این دومین بار بود که در طول یک روز این حرف را می شنید از آخر و عاقبتش می ترسیدم. صدرا آدم حرف خوردن نبود. دستی که مشت شده و رگهایی که برجسته شده و ضربان گرفته بود، حس از تنم می برد. از این که به صورت فیزیکی درگیر شوند، به شدت وحشت داشتم. صدای پر تحکم صدرا رخ به رخ سپند، او را هدف گرفت:

- دارم عین آدم می پرسم. جنبه نداری می تونم به واق واق کردن هم بندازمت. می گم با زنم چیکار داری؟

نگاه سپند رنگ انتقام و تلافی گرفت:

- اینی که داری سنگش رو به سینه می زنی، قبلش با من قرار ازدواج داشت!!

چشمانم از دروغی که گفت گشاد شدند این همان تلافی از پیش تعیین شده بود؛ سقوط را حس کردم. چشمم با ترس زیاد به سمت صدرا کش آمد ولی نه تنها سر او به سمتم کج نشد، حتی مردمک هایش هم در جهت ایستادن من نچرخید. تلخ و پر از تمسخر گفت:

- حالا از چی داری می سوزی؟ از این که تو رو لایق ندونسته و منو به تو ترجیح داده؟

جا خوردن سپند خیلی واضح بود. انگار منتظر عکس العمل دیگری بود. فوراً بین حرف هایشان گفتم:

- داره دروغ میگه، قرار ازدواج چیه؟ یک بار بیشتر هم رو ندیدیم.
قرار مدارش کجا بود؟

باز صدرا به سمت نگاه نکرد، چشمش مستقیم سپند را هدف گرفته بود:

- خوب گوش کن جناب! بهار سفیدتر از اونه که با اسپری کردن رنگ سیاه روش، خاکستری بشه. ذرات تیره رنگ جاری می شن و روی زمین می ریزن و تنها اثرش تیره شدن زمینی خواهد بود که تو فکر می کردی برگ برنده ته!

سپند پوزخندی زد:

- عجب یعنی تو دروغای بهار رو باور می کنی؟

دست صدرا، یقه سپند را مشت کرد و کمی به سمت خود کشید:

- یک، اسم خانم منو به زبونت بیاری این بار با خاک یکسانت می کنم.
دو، یاد بگیر به کسی که بالاتر از تو ایستاده شما بگی! سه، انگ دروغ بستن به هر کسی نمی چسبه، دنیا قرار به زیر و رو شدن هم باشه، خانم من دروغ نمی گه!!

بین آن همه حس بد، باز یک چیزی از میان سینه ام، شروع به غلیان کردن، کرد. این دفاع سرسختانه را باور نمی کردم. ترس و تردید و تلخی و اضطراب و نگرانی به یک طرف، این حس حامی بودنش به یک طرف! تا یادم می آمد همین بود. مقابل آشنا و غریبه از همان بچگی با تمام وجود حمایت می کرد. هر چند ممکن بود بعد دمار از روزگارت در آورد.

سپند دوباره پوزخند زد:

- باشه وایستا تا تو رو هم دور بزنه! اونوقت شاید فردا روز جامون عوض شد. من جای تو! تو جای من!

صدرا یقه سپند را بیشتر کشید:

- مردک خوب گوشت رو باز کن، تا وقتی که تمایل داری این نفسه بره و بیاد. نزدیک بهار که نه، شرکتش هم نه، گوشی و تلفن و تماس هم نه، حتی اگه حس کردی از راه دور زن و مردی شبیه من و زنم دیدی سر خرت رو کج کنی و برو از یه سمت دیگه! اگه فردا روزی که من و خانومم داریم برای فرزند پنجم مون خرید می کنیم. سایه ات بیفته به ویتترین مغازه دودمانت رو به باد می دم. پس جوری محو شو که فکر کنم چنین موجودی روی زمین وجود نداره. الکی هم دست و پا نزن، دیوار اعتماد و باور من نسبت به خانومم با تلنگر که نه، تانک همچون امثال تو تکنون هم نمی خوره. پس گورت رو گم کن.

و دست از یقه او کشید. کف دستش را به کنار شلوارش کشید. سمت من آمد. هنوز از ترس در شرف مردن بودم.

لبخند آرامی زد و در حالیکه دستم را می گرفت، گفت:

- بریم؟

آب دهانم را فرو دادم. نفس کشیدم و با وجود اینکه جز به جز بدنم در حال لرزیدن بودند، سعی کردم عادی جوابش را بدم:

- بریم.

به سمت ماشین راه افتادیم. نمی فهمیدمش! این روز خاص حال خوبی نداشت. حالا هم با حرفها و جریان سپند بی شک اوضاع خوب نبود. حرفهایش برایم گیج کننده بود. همراهش شدم ولی دستم که میان دستش

در حال چلانده شدن بود. نشان می داد پشت حرف هایش زیاد حرف بود. دم ماشین، در را باز کرد و باز با تبسمی گفت:

- بفرمایید خانوم!

نشستم، در را بست. پشت فرمان نشست و راه افتاد.

نگاهم روی نیم رخش نشست. ابروهایی که به هم چسبیده بود و فکی که چفت شده بود، زیاد با لبخند لحظات پیشش سازگار نبود، از همان دندان های بهم قفل شده اش گفت:

- موبایل رو بده!

لب زدم:

- صدرا!

محکم تر گفت:

- نشنیدی؟؟

موبایل را در آورده با احتیاط دستش دادم.

موبایل را میان دستش فشار داد و اول سیم کارت و اس دی کارتتش را بیرون آورد و در مقابل چشمان حیرت زده ام نصف کرد. استارت زد و حرکت کرد. فک روی هم چفت شده اش قبض روح می کرد. جرات گفتن هیچ حرفی را هم نداشتم. سرعت گرفت و هم زمان شیشه ی ماشین را پایین کشید. موبایلم همچنان دستش بود، چند دقیقه گذشته بود که از پنجره بیرون پرت کرد.

دستم را مشت کردم و متوجه ماشین سنگینی شدم که از رویش رد شد و مطمئناً چیزی از آن باقی نماند

جیکم در نمی آمد، صدرا را تا الان این حد عصبانی ندیده بودم. وقتی به کوچه ای که این روزها زیاد به آن رفت و آمد کرده بودیم پیچید، دلم پیچ خورد؛ با این شرایط دلم تنها شدن با او را نمی خواست. به قدری عصبانی بود که حتی دست برای نگهبان ساختمان هم بلند نکرد. با متوقف شدن در پارکینگ با وجود ترس زیادم، باز قبل از اینکه او دستم را گرفته، بیرون بکشد، پیاده شدم ولی این کارم هم مانع این نشد که بازویم گرفتار پنجه آهنی اش نشود. این پنجه این بار تا داخل خانه هم رها نشد.

مقاومتی نکردم تا شرایط را از آنی که هست بغرنج تر نکنم.

وقتی داخل خانه با فشار بازویم را رها کرد، قبل از اینکه چیزی بگوید، به سرعت گفتم:

- قسم به همون خدایی که می پرستم، من اون مردك رو فقط یه بار تو کافی شاپ دیدم و ...

صدایش خش دار و زخمی و عصبانی بود:

-تو کوچه و خیابون و کافی شاپ و هر آشغالدونی دیگه دنبال شوهر می گشتی، آره؟

دهان خشك شده ام آبی برای قورت دادن نداشت و سعی بیهوده من به جایی نرسید:

_ چی داری می گی؟ اگه دنبال شوهر بودم که مامان هر روز ده تا خواستگار ردیف می کرد.

فریادش قلبم را لرزاند:

_ مزخرف نگو، آرین ... سپند ... اون یکی!

دستانم از میزان یخ زدگی کم کم بی حس شد:

- هر دختری خواستگار داره، این چیز عجیبی نیست.

نیم قدم به سمت آمد و من یک قدم عقب رفتم، از لای دندان های روی هم نشسته اش غرید:

- خواستگار آره ولی مدعی نه! چه غلطی کردی که مردک مدعی شده؟

نگاهم را با بیچارگی به سقف دوختم. چگونه باید ثابت می کردم هیچ غلطی نکرده ام؟ در آن بلبشو ذهنم هم درست و حسابی کار نمی کرد. گفتم:

- به چی قسم بخورم، باور کنی؟ چه طور توضیح بدم باورت بشه؟ زنگ بزن به الهام، زنگ بزن به شوهرش از اونا بپرس.

دوباره گامی به سمت برداشته بود که خواستم به عقب بکشم، واقعا و با تمام وجود از عشقم می ترسیدم ولی امان نداد. دست پیش برد بازویم را گرفته، نگهم داشت:

- چرا بهم نگفتی؟ چرا خودت قبلا بهم نگفتی؟

بغض کرده، گفتم:

- چی می گفتم؟ می گفتم خواستگار سابقم اذیت می کنه. فکر می کردم اونقدر پیام بده که خسته شه و بره به جهنم. برام قد پیشیزی ارزش نداشت که بخوام بهت بگم.

بازویم را فشاری داد و جلوترم کشید:

- منتظر بودی تا مرتیکه آشغال جلوم وایسته و از حق نداشته من حرف بزنه، آره؟ که بگه هنوز زنم نیستی؟ همینو می خواستی؟

می دانستم، خوب می دانستم این حرف ها چقدر آتش زده است کمی
بالا ترم کشید:

- که هر کی بهم برسه بگه رابطه مون محکم نیست، آره؟
چشمانم همراه با قلبم سوخت، میزان ناراحتی او را از شنیدن این
حرف درک می کردم.

قاطعانه و تلخ گفت:

- تو هم اینطور فکر می کنی که هر چی می گم، گوش نمی دی، آره؟
نالیدم:

- نه به خدا!

صدایش ناگهانی هوار شد:

- پس چی؟ مگه نگفته بودم بدون اجازه من جایی نمی ری؟
لبانم تکان خورد و زمزمه وار گفتم:

- خونه خالم بود!

پر غیظ و خشمگین گفت:

- که خونه خالت بود؟

نفس تند کشید و صورتش را پایین تر آورد:

- پای لج و لجبازی به میون بیاد، ده تا مثل تو رو حریفم. من بعد خونه
مادرت هم نمی دارم پا بذاری ببینم کی می تونه حریفم بشه؟ که بگه
حق ندارم؟

دهانم از حیرت باز ماند، راست که نمی گفت، می گفت؟ سریع و دفاعی گفتم:

- من هیچوقت باهات لجبازی نمی کردم.

رنگ تمسخر پر شده در چشمان تیره اش به قدری واضح بود که به راحتی قابل دیدن باشد:

- گفتم لباست را عوض کنی، کردی؟ گفتم آرایش رو سبک کنی، کردی؟ گفتم جایی می ری بگو، گفتی؟ گفتم از جریان زندگی من و تو فقط خودمون باید خبردار بشیم، عمل کردی؟

لبم را محکم گاز گرفتم، با این وضع خراب چه می کردم؟

سعی کردم منطقی جواب دهم:

- تا جایی که می تونستم گوش دادم ...

بین حرفم گفتم:

- تا جایی که تونستی؟ وادارت می کنم که تا جایی که من بخوام، بتونی!

نفس نفس زنان گفتم:

- حق نداری بهم زور بگی!

جفت ابرویش را بالا برد و ضمن تکیه دادنم به دیوار پشت سر گفت:

- چی فرمودین شما؟!!

منم آدم بودم و صبرم اندازه داشت، اشک گوشه چشمانم نیش زد:

- من صدرايي که اين همه زور ميگه رو دوست ندارم، صدراي من حتى وقتي بدعناق هم بود، ظلم نميکرد.

چشمانش ريزتر شد و نگاه خيره و نافذش را به عمق چشمانم داد:

- همون صدرا بد عادتت کرده که شدي اين. اون صدرا بعدها فهميد که دموکراسي تو روابط، زياد هم چيز جالبي نيست.

و با همان بازويي که در دستش داشت له مي شد، کمرم را بيشتري به ديوار فشرده:

- از اين به بعد، من مي گم و تو اطاعت مي کنی، والسلام. گزينه ديگري روي ميز نداريم.

در حالیکه حرف هایش حسابي بهم برخوردده بود، گفتم:

- پياده شو با هم بريم، دوست دارم ولي دليل نميشه که کل شخصيت و غرور و آدم بودنم رو زير پا بذارم و هر چي مي گي، بگم چشم ...
و خواستم از ديوار کنده شوم:

- برم گردون خونه، انگار لازمه هر جفتمون دوباره دربارۀ اين وصلت فکر کنيم.

هنوز ميلي متری از ديوار فاصله نگرفته بودم که بدتر کوبيده شدم.
با خباثت فراوان گفت:

- برت گردونم خونه؟ عمرا! ديگه تموم شد. که مامانت مي گه هنوز موقتيم؟ تا روز آخر همين موقت همينجا مي موني و عين يه زن خوب از شوهرت تمکين مي کنی!

چيزي از ميان قلبم جدا شد و با ضرب پايين ريخت:

- تو دیوونه شدی؟

و باز خواستم از فاصله بین او و دیوار جدا شوم ولی اصلاً امکانش نبود.

گوشه لبش بالا رفت:

- آره ... گفته بودم پشیمونت می کنم ولی نگفته بودم دیگه اون روز پشیمونی برات سودی نداره.

سعی کردم به خودم امید بدم. لرزش صدایم برای خودم هم مشهود بود:

- اگه همه این حرفا برا مجازات کردنمه، باور کن مجازات شدم. دیگه نمی کشم. تو رو به هر چی دوست داری دیگه ادامه نده.

همزمان دستم را روی سرم گذاشتم که یه حس گنگی در آن پیچیده بود. خونسرد و بی حالت و سرد گفتم:

- مونده تا بفهمی مجازات شدن، یعنی چی؟

دست روی سینه اش گذاشتم و خواستم کمی عقب برانمش، حس می کردم راه نفسم بسته شده است ولی میلی متری تکان نخورد، باز زور زدم و گفتم:

- بکش کنار!

هیچ تکانی نخورد. يك آن حس کردم آب یخ به سرم ریختند، پوزخندش را کج و معوج می دیدم. لب زدم:

- حالم بده.

دهانش را که برای زدن حرفی باز کرده بود، بست و ابروهایش بهم نزدیک شد و خیلی اندک فاصله گرفت. چشم بستم تا این همه تکان تکان همه چیز را نبینم. آهسته زمزمه کردم:

- خواهش می کنم ولم کن.

حالت صدایش را در آن وضع خرابم نمی توانستم تشخیص دهم که گفت:

- اول چشمت رو باز کن، باشه.

زور زدم تا چشمانم را باز کنم و لب زدم:

- ولم کن.

فشار دستانش به آهستگی از روی بازویم برداشته شد. يك دست به دیوار گرفتم و خواستم گامی به سمت در بردارم که در همان گام اول دنیا دور سرم چرخید. کم مانده بود نقش زمین شوم که دست پر قدرتش دور کمرم حلقه شد و نگهم داشت.

دستش را سفت تر کرد و مرا کمی به خودش نزدیکتر ساخت و دست دیگرش را پشت گردنم گذاشت. چشمانم روی هم بود که گفت:

- چی شد؟

با همان چشمان بسته هم چرخش همه چیز را دور سرم حس می کردم. با دست زیر گردنم کمی تکانم داد:

- بهار صدام رو می شنوی؟

با همان چشمان بسته سری تکان دادم. دست پشت گردنم را کمی پایین تر برد و طوری تنظیم کرد که با همان يك دست نگهم دارد و دست

دیگرش را از کمرم کشید و روی گونه ام گذاشت و بعد دستم را در دستش گرفت.

چقدر داغ بود و چقدر یخ بودم.

بلافاصله دست زیر زانوهایم انداخت و بلندم کرد. دم گوشم آهسته گفت:

- چیزی نیست، فشارت افتاده.

در آغوشش به ماشین منتقل شدم، خم شد و کمر بندم را بست.

سرعت ماشین بالا بود، به هوش بودم ولی قادر به باز کردن چشمانم نبودم، سرگیجه شدیدی داشتم. چند دقیقه از حرکت می گذشت که گفت:

- چشمت رو باز نگه دار.

بغض کردم، حتی نمی پرسید، می تونی چشات رو باز کنی یا نه؟ از میان لبهایم سست و بی حال گفتم:

- نمی تونم.

دستش روی دستم نشست و ضمن گرفتنش گفت:

- دستم رو فشار بده!

ای کاش یکی دو دستی، سرم را می گرفت و محکم فشار می داد که این قدر حس پا در هوا بودن نمی کردم. سعی کردم به حرفش گوش دهم و کمی به دستش فشار آوردم.

دستش تا آخر مسیر در دستم ماند و هر بار دستم سست شد، بلافاصله دستور داد:

- فشارش بده!

انگار می خواست از هوشیاری ام مطمئن شود.

به محض رسیدن با راهنمایی یک پرستار، روی تخت اورژانس قرار گرفتم.

بلافاصله فشار کم تایید شد و نوار قلبی هم گرفته شد.

فشارم به قدری کم بود که پرستار در گرفتن رگم دچار مشکل شده بود.

وقتی سوزن برای بار سوم داخل پوستم فرو رفت و بیرون آمد. صدرا تند و با تحکم زیادی گفت:

- لطفا بگید یه پرستار دیگه بیاد.

با چشمان بسته نمی توانستم حالت چهره پرستار را نگاه کنم ولی تصورش ساده بود، یکی دو دقیقه بعد سوزن چهارم به درستی داخل رگم قرار گرفت و نشان از این داشت که پرستار دوم به کارش واردتر بوده است.

قطرات سرم که آرام آرام وارد بدنم می شد و حالت دراز کشم روی تخت کمی از آن حالت گنگی نجاتم می داد.

سه چهارم سرم وارد رگ هایم شده بود که کم کم حس تعادل به تنم برگشت و توانستم چشمانم را باز نگه دارم.

تیپ مردانه و درشت و پر جذبه مردی را که به تختم تکیه داده، دست به سینه در حال فکر کردن بود را زیر نظر گرفتم. پرده ای از اشک روی چشمم کشیده شد، چرا تا این حد دوستش داشتم؟ چرا با وجود این همه بد اخلاقی که کرده بود باز دلم برایش می رفت؟

نفس عمیقی کشیدم که موجب شد چشم از دور دست بگیرد و به من بدهد. با دیدن چشمهای بازم تکیه از تخت گرفت و نزدیکتر شد:

- بهتری؟

دستانم از شنیدن آن یک کلمه هم تیر می کشید. در چشمان نافذش خیره شدم، اگر می فهمید و باور می کرد تا چه اندازه برایش می مردم شاید این قدر سخت با من تا نمی کرد. وقتی حس کرد قرار نیست جوابی از من بشنود، تکانی به خود داد و گفت:

- سرمت دیگه داره تموم می شه، برم بگم بیان درش بیارن.

قبل از اینکه گامی دور شود، گفتم:

- صدرا؟

ایستاد و به سمت برگشت:

- جانم!

این بار تیر کشیدن دستانم تا قلب و سینه ام هم رسید. بغض بیشتر شد.

آهسته گفتم:

- می شه موبایلِت رو یه لحظه بدی؟

بی حرف دست در جیبش کرد و موبایلش را در دست گرفت. انگشتش کمی روی صفحه حرکت کرد و احتمالاً رمزش را زد و دستم داد. دوباره می خواست دور شود که گفتم:

- بمون!

ایستاد و نگاهم کرد.

با دستهای لرزانم شماره موبایل بابا را گرفتم و با هر بوقی که زد، دلم خواست تماس را قطع کنم ولی پا روی دلم گذاشتم و منتظر ماندم.

وقتی صدای:

- سلام بفرمایید.

جدی و خاص پدرم را شنیدم، نفسم را نامحسوس فوت کردم و آهسته گفتم:

- سلام بابا، حالتون خوبه؟

نرم و مهربان شدن صدای پدرم قابل لمس بود:

- سلام دخترم، ممنون، تو خوبی؟ چرا با موبایل صدرا زنگ زدی؟

برای توضیح درباره موبایلم تماس نگرفته بودم، خلاصه گفتم:

- چیزی نیست. موبایل خودم رفت زیر ماشین و خراب شد.

با نگرانی پرسید:

- طوری که نشده؟

نگاهم کوتاه روی صدرا نشست و فوراً کنده شد:

- نه، فقط می خواستم یه چیزی بهتون بگم.

پدر با آرامش گفت:

- بگو بابا

نفسم را از دهانم پس دادم و سعی کردم کل انرژی ام را برای گفتن حرفی که می خواستم بزنم، جمع کنم. چشم در چشم صدرا شدم و گفتم:

- روز خواستگاری صدرا ازم خواست بهش بگم نه ...

ابروهای صدرا بهم نزدیک شد، به سرعت ادامه دادم:

- ولی من گفتم آره، چون دوستش داشتم.

دست صدرا نزدیک موبایل آمده بود که با عجله گفتم:

- حالا فهمیدم حق با اون بوده ...

موبایل به شدت از دستم کشیده شد و قبل از این که مجال اعتراض داشته باشم دست صدرا روی موبایل نشست و تماس قطع شد.

خشم در چشمان کشیده و پر عمقش زبانه کشید ولی قبل از این که لب از لب باز کند، گفتم:

- به خواستت رسیدی، تبریک میگم. همینو میخواستی دیگه نه؟

لبهایش را مکید و از بین لبهایش گفت:

- حیف که زیر سر می!!

اول دکتر آمد و معاینه ام کرد. فشارم به حد معمول رسیده بود نسخه ایی نوشت تاکید کرد که حتما یک آزمایش خون بدهم و ویتامین های تجویزی را مصرف کنم.

داخل ماشین نشستیم، صدای موبایل که برای بار چندم بلند شد، صدرا آن را عصبی روی سایلنت گذاشت و روی داشبورد ماشین پرت کرد. نگاهم به سمتش کج شد، کاپشن مشکی با پیراهن خاکستری و اسپرت، آن عضلات مردانه اش را در بر گرفته بود، می دانستم که چقدر حسرت در نگاهم پر شده است، آرام گفتم:

- منو برسون خونه ی بابام و بعد برو دنبال زندگیت و هر چی که دوست داری. خلاص شدی، راحت شدی!

و چند پلک پشت سر هم زدم و چشمانم را بالا کشیدم تا آن آب جمع شده میانشان ته بکشد.

کشدار نگاهم کرد، بدون حرف استارت زد و حرکت کرد.

چشم روی هم گذاشتم و به خودم برای آرام شدن فرصت دادم. البته اگر آرامشی در کار بود شاید نیم ساعتی گذشته بود و البته تاثیر داروها هم بود که دلم خواب می خواست.

به خواست طبیعی بدنم پشت کردم و چشم باز کردم ببینم کجاییم که با دیدن منظره ی نا آشنای بیرون چشمانم گشاد شدند:

- داریم کجا می ریم؟

دستهایش به دور فرمان، سفت تر شدند و جوابی نداد. اضطراب در وجودم نشست:

- منو برگردون خونه ی خودمون.

زباناش لحظه ای روی دندان هایش سیر کرد و باز حرفم بی جواب ماند.

گوشه ی لبم را زیر دندان کشیدم و سعی کردم دندان روی جگر بگذارم و ببینم آخر و عاقبت مسیر به کجا می انجامد، لواسان را می شناختم.

مقابل ویلایی ایستاد و پیاده شد، در حیاط را باز کرد و ماشین را داخل برد.

چند نفس کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط شوم، هیچ خطری وجود نداشت. وقتی او کنارم بود، ترس، باید، معنای خود را از دست می داد. در ماشین باز شد و بازویم طبق معمول گرفتار آن دست های سنگش شد. پیاده شدم و گفتم:

- اینجا کجاست؟

فکر کنم رنگ به رویم نمانده بود ولی نه تنها دل حریفم را به رحم نیاورد که سردتر هم کرد.

تا داخل ویلا هدایت شدم. کاملاً مشخص بود که خالی است و کسی حضور ندارد. سرمای داخل خانه نشان از این می داد که کسی آنجا زندگی نمی کند. روی یکی از کاناپه های سالن نشاندم و به سمت آشپزخانه رفت و پکیج را روشن کرد.

به سالن برگشت و مقابلم ایستاد. گوشی را از جیبش بیرون کشید و با نگاه به صفحه آن سری چپ و راست کرد.

شماره ایی گرفت و ضمن صاف کردن گلویش گفت:

- سلام ... ممنون ... نه نه ... اتفاقی نیفتاده، فقط یک مرتبه تماس قطع شد ... بله ... حالش خوبه ... نه هیچ مشکلی وجود نداره ... شرمنده موبایل دستم نبود، تماسها رو ندیدم.

کمی مکث کرد و سیب گلویش تکان خورد. چشم غره ای به سمت رفت و گفت:

- نه ... چیزی نیست ... یه کوچولو حرفمون شده بود، داشت ناز می کرد ... ولی خودمونیم ها حاج آقا خوب لوسش کردین ... اصلاً نمیشه بهش گفت بالای چشمش ابرو ...

با چشمانی که از حیرت اندازه توپ پینگ پنگ شده بودند، نگاهش کردم. غیر قابل پیش بینی ترین آدم روی زمین بود. نگاهش روی من که نشستم، گفت:

- آدم وقتی نامزده عین یه پل معلق امنیت نداره، راستش از کشدار شدن این وضعیت خوشم نمیاد. با اجازتون ...

دست روی دهانم گذاشتم ببینم سورپرایز جدیدش چیست! گفت:

- همین جمعه جشن عقد و عروسی یه جا!

علاوه بر چشمانم، دهانم هم از این همه رفتارهای عجیبش باز ماند. از جا برخاستم و چشم های دریده شده ام را به او دوختم. نمی دانم بابا چه گفت که برعکس چهره اش، صدایش رنگ و بوی شوخی گرفت:

- نفرمایید حاج آقا، امروز یکشنبه است، تا جمعه چهار روز کامل وقت داریم. بعد هم شما نگران نباشید. قرار نیست کاری کنید که!!

نفسم بالا نمی آمد، دست به سمت موبایلش برده بودم که سرش را کنار کشید و با خنده آرامی گفت:

- شما بذارید به حساب عاشقی!

بعد یک مرتبه بازوی مرا گرفت و به سمتی کشاند. دری را باز کرد و مرا داخل آنجا هل داد. بخش روشویی سرویس بهداشتی بود، در گوشی گفت:

- بله، راضیه! راستش اینجا نیست، از دستشویی که اومد، می گم خودش باهاتون تماس بگیره!

نفس پر حرصم را پس دادم ولی قبل از اینکه حرفی بزنم، گفت:

- فعلا با اجازه تون.

فکر کنم عین اژدهایی شده بودم که از دهانش آتش بیرون می زد. صدرا گوشی را پایین آورد و سر تا پایم را نگاه کرد و با بدجنسی گفت:

- خب حالا می خوام ببینم کی می خواد بگه نسبت ما محکم نیست؟

پیش رفتم و در حالیکه دست و پایم از عصبانیت می لرزید، گفتم:

- تو رسماً زده به سرت! این چه حرفایی بود که به پدرم گفتی؟
خونسرد و آرام گفت:

- جوش نیار، تازه از بیمارستان آوردمت ... عزیزم!

و عزیزم را جور تمسخر آمیزی کشید و با تندى ادامه داد:

- الان هم عین یه دختر خوب میای به بابات زنگ می زنی و می گی
این حرف دل خودت هم هست.

خنده پر حرصی زدم:

- من چنین حرفی نمی زنم، مگه عقم کمه؟ چند ساعت پیش با مامانم
دعوا کردی حالا بگم باهات قرار عقد گذاشتم؟ اصلاً امکانش هست؟

خیلی آرام و با حوصله پیش آمد و سرش را کمی به سمت خم کرد،
انگار داشت درس در گوش شاگردش می خواند:

- بچه ی خوبی باش و حرف بزرگترت رو گوش کن، یادت که هست
قرار شد، هر چی می گم، بگی چشم. حالا هم با زبون خوش به بابات
زنگ می زنی و می گی بابای خوبم من با تمام وجود با حرف شوهرم
موافقم.

با عصبانیت هر چه تمامتر گفتم:

- امکان نداره، مگه خوابش رو ببینی! ببین اصلاً حاضرم این محرمیت
رو دائمیش بکنم که تو حرف از سه روز بعدش می زنی؟

چشم هایش باریک تر شدند، کاش داد می کشید؛ وقتی دعوا و داد و
بیداد نداشت، بدتر می ترسیدم، اخم کردم تا این ترس را پوشش دهم،
با گوشه لبی که بالا کشیده شده بود، گفت:

- به به! بزرگ شدی، حرفهای تازه می زنی! اون پنبه رو از گوشت بیرون بکش و خوب گوش کن، شما تا آخر عمر با من می مونی در این شکی وجود نداره ... پس عوض اینکه خون خودتو و منو کثیف بکنی، قال قضیه رو بکن.

وضع روحی و جسمی ام خوب نبود، یک طرف. تصور بازتاب این خبر عجولانه در فامیل و دوست و آشنا اذیتم می کرد و بیش از همه آنها پدر و مادرم، یک طرف دیگر! علاوه بر همه اینها؛ حس بدی گریبانم را گرفته بود، اینکه صدرا واقعا مرا نمی خواهد بلکه اصرارش به علت زخمی شدن غرورش می باشد. باید مقابل این خواسته اش می ایستادم. در واقع در موقعیت بدی بودم که نمی دانستم با خودم چند چندم.

در حالیکه خیلی مصمم به سمت در می رفتم، گفتم:

- هرگز، فکرش رو هم نکن.

در همان قدم دوم بازویم گرفتار چنگالش شد:

- بهار برای بار آخر دارم به زبون خوش بهت می گم، زنگ می زنی و خیلی آرام و منطقی حرفای منو تایید می کنی، افتاد؟

ایستادم و تند به سمتش رو کردم:

- صدرا برای امروزم کافیه، دیگه نمی کشم.

گوشه لبش بالا رفت:

- یه کاری می کنم، بکشی.

نگاهم که روی چشم هایش نشست، دست و پایم سر شد. حالت نگاهش برایم بی تفسیر بود، انگار که حیوان درنده ای به شکارش بنگرد.

با قلبی که ضربان گرفته بود، سعی کردم بازویم را از دستش بیرون بکشم، ولی نتیجه ی کشمکشم عایدی نداشت، غیر از اینکه با تکیه به قدرت بدنی بالایش به سمت یکی از اتاق های آنجا کشانده شدم.

داخل اتاق بازویم را به ضرب رها کرد و رو در رویم ایستاد. عجیب بود که هیچ اخمی نداشت و به جای آن برق نگاهش یک جوری سلطه گرانه سرتا پایم را نشانه رفته بود.

تا آن روز تجربه سخته کردن نداشتم ولی فکر می کردم بدون شک چیزی نزدیک به همان حسی بود که در آن لحظه داشتم. با همان چشمانی که پر از شرارت شده بود، انگشت زیر چانه ام کشید و گفت:

- بی شک خوشمزه ای!

نفس بند رفته ام را سعی کردم بازیابم، لب زدم:

- می خوای چیکار کنی؟

با کلام سرد و تلخش، دمای بدنم را به نقطه انجماد رساند:

- ساده است یه شوهر با زنش چیکار می کنه؟!!

چشمانم از ترس و حیرت گشاد شد:

- ما فقط یه محرمیت معمولی داریم برای منظور خاص!

تیز و برنده نگاهم کرد:

- شرط کرده بودی؟ چرا من یادم نمیاد؟ خوب گوشتات رو وا کن یا همین حالا به پدرت زنگ می زنی و تمام گفته های منو تایید می کنی یا همین جا و همین حالا کارو تمام می کنم.

این حرف و این حرکتش خارج از باورم بود و موجب شد منطق و درایتم له شود، گفتم:

- برا چی؟ نمی خوام، دیگه نمی خوام، مگه نگفتی بگم نه؟ الان میگم نه! خودم جواب همشون رو می دم.

درست بر عکس انتظاری که داشتم، خنده به صورتش آمد:

- نه دیگه نشد! این دیگه دست تو نیست.

با حرص گفتم:

- هست، خیلی خوب هم هست.

نمایشی خندید:

- هه هه ... انرژی رو نگه دار برا چند دقیقه بعد لازمت می شه.

پر بغض و عصبی گفتم:

- عمرا ... می رم میگم من به درد این شازده نمی خورم، ایشون کنیز می خواد! بله قربان گو می خواد، نه زن، نه همسر ... نیستم دیگه!

بی توجه به حرفهایم، همانطور با خونسردی اعصاب خردکنش گفت:

- حالا دیگه مامان جونت می گن من در قبال تو هیچ حقی ندارم، آره؟ فکر کرده ... می خواستی از همون اول زیر بار نری، حالا نمی شه!

دست و پاهایم واقعا می لرزیدند:

- غلط کردم برای همین وقتاست دیگه، غلط کردم. اصلا می رم جار می زنم که اشتباه کردم.

نفس پس داد و تک ابرویی بالا کشید:

- غلط رو که کردی ولی پای غلطت هم می مونی!

سریع جواب دادم:

- نه خیر غلطم مدت داره و تمومه ... و وقتی تموم شد تو دیگه هیچ کاری نمی تونی بکنی. فهمیدی؟ هیچی، گورتو گم می کنی و می ری. گامی جلوتر آمد و حرصی روسری را از سرم کند و به زمین پرت کرد.

با صدای پر از لرزشم گفتم:

- داری چه غلطی می کنی؟ برو عقب، دیگه نمی خوام چشمم بهت بیفته.

ریلکس گفت:

- این دیگه دست تو نیست.

و دستش به سمت دکمه های مانتوآم رفت و تک تک شروع به باز کردنشان کرد. از استرس زیاد داشتم سنکوب می کردم، جیغ کشیدم. در حال باز کردن دکمه ها گفت:

- هوار بکش، هر قدر دوس داری، فعلا که من و تویم و این ویلای درندشت!

باز هم جیغ کشیدم و با کف دست محکم به سینه اش کوبیدم:

- حالم ازت بهم میخوره صدرا، حالم ازت بهم می خوره، کی اینقدر حیوون شدی تو؟ گم شو برو عقب!

سرش را عقب انداخت و خندید:

- شدم، دلم خواست، حرفیه؟

و مانتو را با خشونت از تنم کند و به زمین پرت کرد. خدایا باید چه کار می کردم؟ مردی که می دیدم، رسماً زده بود به سرش ...
با بیچارگی گفتم:

- ببین مهلت بده حرف بزنیم ... عصبانی هستی، قاطی کردی!
نگاهش شیطانی شد و در حال جلو آمدن گفت:

- مهلت دیگه ای وجود نداره، حرفی هم نمونده برا زدن.
عقب عقب رفتم و گفتم:

- صدرا به خدا یه قدم بیای نزدیکتر، دیگه نه من نه تو!
چهره اش به شدت ترسناک شده بود و در حالیکه اختلاف فاصله بینمان را پر می کرد، دانه دانه دکمه های پیراهن خودش را باز کرده از تنش در آورد و آن را هم روی زمین ول کرد و گفت:
- بهار کار تو از این حرفها گذشته!

نفسم هم از شدت ترس به سختی می آمد و می رفت، گفتم:
- مثلاً می خوای چیکار کنی، هان؟ تموم کن این نمایشو!
آمرانه و با تحکم گفت:

- یا باید به بابات بگی قبوله یا ...

سریع بین حرفش پریدم:

- یا چی؟ نگم چی کار می کنی؟ سیاه و کبودم می کنی؟ همه می فهمن!
پوزخند صدا دارش فضا را بیش از پیش رعب آور کرد:

- حیف نیست کبودت کنم؟ فعلا باهات کار دارم، یا می گی یا همینجا کارت تمومه!

یکبار دیگر این حرف را زده بود ولی حالا انگار قابل باورتر بود.
لجبازانه گفتم:

- بکشیم هم نمی گم. صدرا بیشتر از این احترام خودتو از بین ببر،
بزار حداقل یه جو مردی ازت تو خاطرم بمونه!
با خباثت قهقهه زد:

- بهار می دونی اینقدر کله خرابم که بزنه به سرم، هر کاری از دستم
بر میاد.

با لحن پر تمسخری گفتم:

- آره! تو هر کاری ازت بر میاد!

دستش به سمت بلوزم آمد:

- خوبه فهمیدی، پس بیا بدون داد و قال با پدرت حرف بزن و قبول کن
و کار رو برا خودت سختش نکن.

فریاد زدم:

- نمی تونی بفهمی که ن می ... خوام؟

صدایش ناگهانی بالا رفت:

- غلط می کنی!

سعی کردم از رو نروم:

- نمی خوامت ... ها؟ چیه درد داره؟ ... نمی خوامت، می خواستم ولی
الان دیگه نمی خوام.

شانه ام را گرفت و جلوتر کشید، با یک حرکت بلوز را از سرم رد کرد:

- نمی تونی!

با تمام وجود جیغ کشیدم، داشتم می مردم. سریع گفتم:

- می تونم خوبم می تونم.

با چهره غضبناکی گفت:

- اون روز که بهت گفتم بگو نه، باید می گفتم حالا که نگفتم دیگه راه برگشت نداری هیچوقت، هرگز!

دست روی گلوی خشک شده حاصل از ترس و فریادهایم گذاشتم:

- باشه بر نمی گردم! بر نمی گردم! ولی ادامه هم نمی دم. منو همینجا بکشی و چالمم کنی بقرآن ادامه نمی دم. ازت منتفرم ...

جلو آمد و با وجود مقاومت به زور شانه هایم را با دست های محکمش مهار کرد:

- خوبه، عالیه! تازه شدیم عین هم.

جیغ و دادم بدون شک به تارهای صوتی ام آسیب وارد کرد.

اما مرد دیوانه شده روبرویم گامی جلوتر آمد و با تمام قدرت روی تخت هلم داد. چشمانش به صورت ناخوانایی وحشی شده بود، انگشتش با خشونت روی تنم زد:

- امشب مال خودمی کوچولو!

تنم از ترس لرزید و با عقل کور شده ام فقط سعی در دفاع از خود داشتم. دست بالا بردم و سعی کردم به صورتش چنگ بزنم که با پس

کشیدنش تیزی ناخنم روی گردنش نشست و رد قرمزی روی پوستش باقی ماند، با عصبانیت زیر دستم زد و گفت:

- انگار خودت هم خوست میاد کار و تموم کنم، آره؟

و دو زانو روی تخت آمد. با تمام قوا دست بالا بردم و روی صورتش کوبیدم، صورت زمخت و زبر و پر مویش کج هم نشد ولی چهره اش بلافاصله در هم رفت و قبل از اینکه بتوانم موقعیت را تحلیل کنم، دستش سنگین و نفس بر روی صورتم نشست.

زمان برای یک لحظه ایستاد و انگار نفس کشیدن را هم فراموش کردم، بی نهایت شوکه شده بودم، برای چند ثانیه نه من حرکتی کردم و نه او! حتی پلک هم نمی زدم.

این مرد صدرا بود؟ همان صدرای که برای زخم روی زانویم هم دل می سوزاند؟ همان صدرای که برای صدای بلند کسری تذکر می داد؟ همان صدرای که بارها به سینا می گفت یادت باشد، بهار یک دختر است؟ همانی که کل گلایه و بغض روزانه ام روی شانه او خالی می شد؟

باورم نمی شد از او سیلی خورده باشم. گنگ و مات و بی حس خشکم زده بود، صورتم به شدت می سوخت و گوشم سوت می کشید.

بعد انگار همه ی حس های بدنم با هم شروع به پردازش کردند و به کار افتادند. اشک هایم از میان چشمانم سرازیر شدند، دست بالا بردم و روی گونه سوزناکم گذاشتم. یعنی واقعا باید باور می کردم که صدرا دست رویم بلند کرده بود؟

مانند آدمی که در میان گردبادی معلق باشد، قدرت حل مساله را از دست داده بودم. روی تخت عقب عقب رفتم و شروع به جیغ کشیدن کردم.

انگار او هم از خواب بلند شده باشد، جلوتر آمد و شانه ام را محکم گرفته نگه م داشت.

دست هایم بی هدف به روی تنش شروع به ضربه زدن کردند و همزمان جیغ جیغ می کردم.

داخل چشمانش پر از ناراحتی شده بود، آرام و آهسته صدا کرد:

- بهار؟

و مختصر تکانم داد:

- بهار منو ببین.

همانطور میان دستش، دست و پا می زدم. دیوانه تر از آن بودم که صدایش را بشنوم. نگاهش روی صورتم چرخید و سرش مختصری چپ و راست شد و در حالیکه دستش به سمت صورتم می آمد، گفت:

- بهار ... نگاهم کن یه لحظه!

قبل از رسیدن دستش به صورتم، صورتم را به شدت کنار کشیدم و دوباره جیغ کشیدم. فقط می خواستم از آنجا و آن لحظه فرار کنم می خواستم کسی بیدارم کند و بگوید خواب بد می دیدی، چیزی نیست کمی آب بخور ... همه چیز مرتب است.

خواستم از زیر دستش بیرون روم:

- کثافت ... کثافت آشغال!

بار دیگر بازویم را گرفت و نگه م داشت.

- بهار دارم می گم یه لحظه حواست رو بده به من!

سعی کردم از دستش رها شوم. در حال دست و پا زدن گریه کنان گفتم:

- مظلوم گیر آوردی؟ دست رو من بلند می کنی، هان؟ فکر کردی اینقدر بی کس و کارم؟

صدای پووف کلافه اش در گوشم نشست و به تعاقبش صدایش سرد شد:

- دلم خواست!

دلم به اندازه کل دنیا گرفت:

- بدم میاد ازت!

و هق زدم:

- خودخواه عوضی!

با اخم گفت:

- زبون آدمیزاد که حالیت نیست.

با نفس های بریده بریده گفتم:

- آره، آدمیزادی که تو باشی، حیوون بودنش شرف داره. بهم دست نزن!

هر دو بازویم را گرفت و جلوترم کشید، تلخ تر گفت:

- ده بار به زبون خوش بهت گفتم بیا به بابات بگو. خیلی خب باشه، حیوون بودن رو هم امتحان می کنیم.

از ته دل گریه کردم، این حرف ها، این حرکات، این رفتار، کتک زدن! هنوز نتوانسته بودم هیچ کدام را باور کنم. همچنان صورتم می سوخت.

تخس و خبیث و دردآور گفت:

- اصلاً نمی خواد به بابات زنگ بزنی انگار راه دوم دلچسب تره.
نفسم به زور در می آمد، حق حق امانم را بریده بود. از شدت گریه به سکسکه افتاده بودم و چقدر مرد مقابلم بی رحم و سنگدل بود که دستش به سمت شلوارم رفت. دو دستی دستش را گرفتم و نگاهم روی تکه تکه لباسم روی زمین خیره ماند، با بیچارگی گفتم:

- چی کار می کنی؟

هلم داد و رویم خیمه زد:

- وقتی اسمت با اسمم گره خورد، باید می دونستی این گره خوردن عواقبی هم داره!

خود را تا انتهای تخت عقب کشیدم و سرم کنج آن را لمس کرد، ترس برای آنچه تجربه می کردم، کلمه ی ناچیزی بود:

- این اسمش تجا ...

گویا او هم دیوانه شده بود، دستش به ضرب به سینه ام خورد و علاوه بر جمله ام، نفسم را هم بند آورد:

- از رویاهای بچگیت فاصله بگیر! من همون گرگی ام که بوی خون به دماغش خورده و هار شده!!!

دستش که روی کمرم سفت شد، با عجله گفتم:

- می گم، باشه. باشه ... ولی یه چیز رو بدون، مرد اون صدرا! دیگه مردی، بهارم با خودت کشتی.

این بار نگاهش بی خنده به رویم نشست و زمزمه کرد:

- اون صدرا خیلی وقته که مرده ...

و از رویم کنار کشید.

دیگر توان در بدن نداشتم، مات مانده بودم، نه خنده، نه گریه، نه جیغ ... تنم شل و وارفته روی تخت مانده بود. حتی قدرت تکان خوردن و بلند شدن هم در خود نمی یافتم.

سایه درشت مرد سنگدلی که مرا به این ورطه کشانده بود در حال قدم زدن در اتاق گاهی رویم می افتاد و رد می شد.

بدنم بی حس شده و سکسکه ام بند آمده بود که لمس دستش روی بازوی برهنه ام وادارم کرد سر از تخت کنده، بنشینم.

یک پایش را پشت کمرم ستون کرد و بلوزم را نرم و ملایم از سرم رد کرد و روی تنم مرتب کرد.

زیر هر دو بازویم را گرفت و کمی عقب تر کشید، طوریکه به تاج تخت تکیه زدم.

چند لحظه بعد لیوان آب را به سمتم آورد که چشمانش ریز شد و اخم به چهره اش برگشت. صدای نچی که زیر لب گفت، شنیدم. خم شد و از

روی پاتختی دستمال کاغذی برداشت و گوشه ی لبم کشید. هیچ عکس
العملی نداشتم.

صورتش را کج کرده مقابل صورت من گرفته بود. با دقت بیشتری
نگاهم کرد و انگشت روی چانه ام گذاشت و کمی لبانم را از هم فاصله
داد و با وسواس بیشتری دستمال کاغذی را دوباره روی لبم کشید.

نگاه بی حس و خالی ام روی لک های قرمز دستمال نشست.

بار دیگر لیوان را دستش گرفت و به لبهایم رساند و بدون توجه به
خواستن یا نخواستن من مقداری آب روانه دهانم کرد. لب زد:

- چند تا نفس بکش ... وقتی داری با بابات حرف می زنی، باید صدات
عادی باشه.

نای پوزخند زدن هم نداشتم.

موبایلش را در دست گرفت و ضمن گرفتن شماره گفت:

- حواست باشه چی می گی! تماس هم رو بلندگو بمونه.

نگاهش نکردم، غم روی دلم اندازه نداشت. موبایل را مقابلم نگه داشت.
صدای بوق که می آمد، بند دلم پاره می شد. صدای بم و پناه دهنده ی
بابا که آمد، چشمانم سوخت. نفسم را از دهان پس دادم.

بازویم میان دست زورمندی فشرده گردید؛ یعنی حرف بزن! آهسته
گفتم:

- سلام بابا.

انگار نفس پدرم هم آزاد شد:

- سلام به روی ماهت، دخترم چرا تماس رو یه مرتبه قطع کردی؟

تلاشم را کردم تا صدایم در حد امکان عادی باشد:

- چیز مهمی نبود ... یه مرتبه قطع شد. دیگه بعد هم تماساتون رو متوجه نشده بودم. با من کاری داشتین؟

صدای پدر جدی تر شد:

- آره، صدرا می گفت می خواین جمعه عقد و عروسی با هم باشه، درسته؟

کمی مکث کردم، فشار آن پنجه فولادی بیشتر شد. لب زدم:
- بله درسته.

طول کشید تا پدر گفت:

- چرا؟

آب دهانم را قورت دادم، همچنان با تعلل جواب می دادم:

- فکر کنم دلیلش رو از مامان پرسید، بهتر بهتون توضیح بدن.

پدر پوفی کشید و گفت:

- جریان رو شنیدم، سر همین دعواتون شده بود؟

گوشه لبم را گزیدم:

- بله

چقدر لحن محکم پدرم را دوست داشتم:

- من به مامانت هم گفتم. کارش درست نبوده و حق نداشته بین تو و شوهرت دخالت کنه. اصلا کشیدن گوشی از دست کسی به هر دلیلی موجه نیست ولی مادره و حس مادرانه اش رو سعی می کنم درک کنم،

نمی تونه تحمل کنه کسی با بچه هاش تند حرف بزنه ولی فکر نمی کنم این مسئله دلیل درستی باشه برای اینکه، اینقدر عجولانه بخواهید تصمیم بگیرید.

آهسته گفتم:

- بله حق با شماست به شرطی که ...

لبانم را روی هم فشردم، بغض داشتم، همچنان با سماجت نگاهم را به روبرو داده بودم:

- به شرطی که پا رو غرور یه مرد گذاشته نشه؛ اگه به شما هم گفته می شد حقی نسبت به اینی که همرا تونه ندارین، اینکه موقتین و هنوز رابطه بینتون قوی نیست، چی کار می کردین؟ غیر از اینکه سعی می کردین، هر چه سریع تر راه رو به روی این نوع حرف ها ببندین؟ به طور محسوس فشار روی بازویم کم شد. بابا صبورانه گفت:

- دخترم قبل از هر چیز جواب یه سوالم را بده! اینکه تو واقعا و از ته دل از این وصلت راضی هستی؟

سکوت کردم، انگشتان باری دیگر بازویم را فشردند و تکان مختصری وارد کردند که یعنی زود باش، صدای بابا آمد:

- گوش کن بهار، اگه خودت راضی نباشی من به هیچ احدی اجازه نمی دم تو رو مجبور به کاری بکنه ... پس دوباره ازت می پرسم، راضی هستی روز جمعه با صدرا عروسی کنی؟

حرف را پیچاندم و از جواب طفره رفت:

- خب بابا هر زوجی بالاخره باید برن زیر یه سقف مشترک، فقط دیر و زود داره، حالا بنا به دلایلی ...

هر کاری کردم اسم صدرا روی زبانم نچرخید، مجبوری گفتم:

- ما تصمیم گرفتیم این جریان کمی زودتر باشه. البته بدون شک اجازه و رضایت شما برامون خیلی مهمه!

نفس طولانی یک موجود از خود راضی درست روی گوشم خورد.
پدر گفت:

- خب تصمیمتون کمی عجولانه ست ولی ... ولی دخترم من فقط به یه دلیل حاضر می شم زیر بار این عجله برم، اونم اینکه که مطمئن باشم که صدرا رو با تمام وجود دوستش داری، حالا مطمئنم کن. تو واقعا این مرد رو برای زندگی کردن دوست داری؟

دست روی دهانم گذاشتم، داخل چشمانم پر از آتش بود و هی می سوخت و هی می سوخت. دست از بازویم جدا شد و به طرف میچ دست روی دهانم آمد و ضمن جدا کردنش در گوشم پیچ زد:

- مطمئنش کن!

صورتش را مقابل صورتم کشید و سرش را تکان داد که بگو. قطرات درشت اشک با دمایی دقیقا برابر با نقطه جوش پایین ریخت و حین ریختن علاوه بر صورتم، قلبم را هم آتش زد:

- بابا من صدرا رو از همون بچگی دوست داشتم.

خالی شدن یکمرتبه نفس مرد روبرویی ام قابل حس کردن بود.

پدرم شمرده شمرده گفت:

- اگه با رفتار صدرا کنار میام، اگه لب از لب باز نمی کنم، اگه خیلی جاها خلاف عقیده خودم رضایت می دم، فقط و فقط برای دل توه، که

اگه فقط یه لحظه بفهمم که دیگه دلت باهاش نیست، امکان نداره اینقدر صبورانه رفتار کنم. دخترم اگه موافقت می کنم، فقط برای رضایت توئه.

حرفهای پدر آب خنکی بر دلم پاشید، صمیمانه لب زدم:

- خیلی دوستتون دارم، ممنون.

پدر با محبت گفت:

- زنده باشی، حالا گوشو بده به صدرا کارش دارم.

موبایل را از مقابلم کشید و ضمن در آوردن از حالت بلندگو کنار گوشش نهاد. مرد ناجنس ... دیگر حرف های پدرم برایم قابل شنیدن نبود. از تخت پایین رفت و در حال قدم زدن گوشی را دم گوشش نگه داشت.

- در خدمتم، بفرمایید ... ممنونم ... بله ...

و ایستاد و حس کردم چهره اش متعجب شد:

- اختیار دارین ... نفرمایید، خواهش می کنم ... بله متوجهم.

و نگاهش روی من نشست:

- البته ... حالش خوبه.

- چشم، حواسم هست.

سرم را به تاسف تکان دادم. احيانا که منظورش از خوب، من نبودم؟

- لطف می کنید. ولی نگران هیچی نباشید؛ خودم مسئولیت همه چی رو به عهده می گیرم هم مراسم هم چیدمان ... امم ... فقط می خواستم

ازتون اجازه بگیرم!! این چند روز رو بهار پیش من باشه، خودتون که واقفین با این ترافیک تهران باید نصف زمان باقی مونده رو تو آمد و شد رسوندن بهار سپری کنم. اگه با هم باشیم از همون دم صبح تا شب به کارها می‌رسیم و همفکری‌های لازم رو هم داریم ...

- نه نگران نباشید، خونه‌ی خودمون نیستیم خونه‌ی پدربزرگم تو لواسون هستیم، اینجا همه چی هست ... مشکلی وجود نداره ... بله ... کاملاً حق با شماست ... من فردا تا عصر کارت‌ها رو به دستتون می‌رسونم ... چشم ... سلامت باشید ... خدا نگهدار.

پشت سرم را به تخت تکیه دادم و نگاه به سقف دوختم. لبم برای کج شدن هم حالی نداشت. تصور ابلهانه‌ای بود که فکر می‌کردم حاضر شود به خانه‌ی خودمان برم گرداند.

صدای تلفن‌های پشت سر همش را می‌شنیدم. بین تماس‌هایش هیچ فاصله‌ای نمی‌داد. در اتاق باز بود و کمابیش از محتوای تماس‌هایش با خبر می‌شدم. بعد از تماس با پدرم چند ثانیه‌ای نگاهم کرد و بدون حرف از اتاق بیرون رفت و من ماندم و دنیایی که بدون دوست داشتش هیچ رنگی نداشت.

تماس‌های متعدّدش بیشتر کوتاه بود، غیر از صحبت با مادرش که به درازا کشید، زیاد پشت تلفن چانه زد. مادرش هم درست به اندازه‌ی من غافلگیر شده بود و احتمالاً اصرار به دانستن دلیلی داشت که از دهان بیست و چهار قفله‌اش بیرون نیامد که نیامد.

نیم ساعتی بود با رفتن به دستشویی مبارزه می‌کردم، نمی‌خواستم از اتاق خارج شوم ولی سرمی‌که ساعتی پیش نوش جان کرده بودم، موجب شده بود، نیازم به سرویس بهداشتی بیشتر شود. از آن نیازهایی بود که نمی‌شد پشت گوششان انداخت.

پشت دستم را روی صورتم کشیدم که سوزشش کم شده بود ولی هنوز حس گز گزی داشت. بغضم هم جایی پشت بهت و ناباوری ام مانده بود.

ناچار از تخت پایین آمدم، تا نزدیکی در اتاق رفتم. نگاهم روی زمین پی مانتو و روسری ام افتاد که نامرتب روی زمین پخش شده بودند و باز چیزی عین نیش درون قلبم زد، در طول زندگی بیست و پنج ساله ام چنین حس بدی را تجربه نکرده بودم. وقتی حس کردم صدای آن هیولایی که آن بلا را به سرم آورده، کمی دورتر شد. کمر از دیوار کندم و با چهره گرفته و اخم و تا جایی که در توانم بود، جدی! از اتاق بیرون رفتم.

به نگاهم مهار زدم تا هیچ حرکت اضافی نداشته باشد و به بود و نبود او و کجا بودنش بی توجه بماند. اگر قرار بود کل درهای موجود را باز کنم، می کردم ولی از او سوالی نمی پرسیدم. خوشبختانه کار به آن مرحله نرسید و علامت روی در سرویس بهداشتی کارم را آسان کرد.

نگاهم در آینه روشویی به صورت بی حالت افتاد، رنگ و روی پریده و چشمان سرخ با صورتی که یک سمتش هنوز حسابی قرمز بود. سرم را پایین انداختم و به جریان آب نگاه دوختم، کجا را اشتباه رفته بودم؟ دوست داشتنش را؟ ماندن پای این دوست داشتن را؟ یا این خیال را که در او هم حس متقابلی ولی ضعیف وجود دارد؟ یک چیزی میان قلبم توقف کرده بود و نمی دانست کدام سمتی برود، هنوز گیج بود.

در سرویس را بستم و به پشت چرخیدم تا به پناهگاهم بروم که با آن قد و هیکل درشت و نیمه برهنه مواجه شدم، هنوز پیراهنش را نپوشیده بود، ترس عین موریانه ای موزی میان دلم زد و به تعاقبش نوک

انگشتانم سرد شدند، تعارفی با خودم نداشتم حتی تا پس زمینه های ذهنم هم با اضطراب شدیدی که چند لحظه پیش تحمل کرده بودند، کنار نمی آمد.

بدون اینکه به صورتش نظری کنم، خواستم راه کج کنم و از کنارش عبور کنم که با نیم قدم حرکت دوباره راهم را سد کرد. سرم را ضربتی بالا بردم و قیافه گرفته ام را به رخ کشیدم. نگاهش با عمق بی انتها از داخل چشمانم تا نوک پایم کشیده شد و باز به جای اولش برگشت، برعکس من اخمی در پیشانی نداشت. نگاهم که به نگاهش خورد، چشم گرفتم و به سمتی دیگر دادم.

انگشت اشاره اش بالا آمده و به سمت صورتم حرکت کرده بود که سریع صورت پس کشیدم. تک ابرویی بالا داد و بدون اینکه به تک انگشت در هوا مانده اش نگاهی کند، دست دیگرش بی هوا دور بازویم حلقه شد و امکان عقب رفتنم را سلب کرد و این بار با اطمینان از اینکه نمی توانم پس بکشم، انگشت معطل شده اش زیر چانه ام قرار گرفت و صورتم را بالا کشید و من با سماجت نگاهم را روی همان گوشه نا معلوم نگه داشتم. آهسته گفت:

- احوال بهار خانوم ما که بهتر شده، انشاالله!

کل تنم منقبض شد و ضمن عقب کشیدن سرم، دستم را هم پس کشیدم تا از دستش رها شوم و به کنج اتاقی که به اسم خودم زده بودم، پناه ببرم. ولی نه تنها بازویم رها نشد که بلافاصله بازوی دومم هم گیر افتاد. فشار دست هایش بیشتر شد و به خودش نزدیکتر کرد. اراده او برای به صفر رساندن فاصله با اراده من برای دور شدن تداخل داشت و حاصلش جدال خاموشی بود که بی حرف و بی صدا بین دست و پا زدن من و زور بازوی او صورت می گرفت. لبانش تا دم گوشم پایین آمد:

- آروم بگیر عزیزم، آروم! چه خبره؟ چیزی نشده که!

از حرص و ناراحتی لرزیدم، چیزی نشده بود که! حال من هم خوب بود. اتفاقی هم نیفتاده بود ... خیلی خوب ... عالی بود.

سعی چندین باره ام برای دور شدن بی حاصل ماند، نابرابر بود و زورش می چربید. با همان بغض خاموشی که انگار در پس گلویم یخ بسته بود و تکلیفش با خودش هم مشخص نبود، مشت بسته ام را بالا بردم و به سینه اش کوبیدم تا از چسبیدن به آن عضلات مردانه و محکم دور شوم.

برای لحظه ای نفشش را حبس کرد و در حال پس دادنش گفت:

- اگه آرومت می کنه بزن.

دست مشت شده ام از روی سینه اش سر خورد و پایین افتاد و همانجا ماند. چیزی آرام نمی کرد و اگر می کرد هم نمی خواستم آرام شوم، فقط می خواستم از او دور شوم و فارغ از بو و نفس و اثرش، تنفس کنم. دست مشت شده ام را گرفت و بار دیگر روی سینه اش گذاشت، لب زد:

- خالیت می کنه!

نفسم را حبس کردم، حالم بد بود ... بد ... خیلی بد! قلبم و لبانم و چشمانم باهم می لرزیدند، اصلا می ترسیدم، دیگر از این مرد می ترسیدم، با تمام وجود می ترسیدم. از مردی که قادر بود هر کاری انجام دهد، مردی که نمی شناختمش ... مردی که از همه برایم غریبه تر شده بود.

احساس کردم عضلات زیر دست مشت شده ام هم سفت تر شدند ... نفشش دم گوشم خورد:

- می دونی حالا چی دلم می خواد؟

مهم نبود ...

همانجا بار دیگر لب زد:

- اینکه برگردم به نیم ساعت پیش و تیکه های باقی مونده لباسات رو هم بکنم.

نفسم همانجا میان سینه ام گیر کرد. لعنتی!

صدایش چقدر پر از بدجنسی بود:

- اصلا چرا نیم ساعت پیش؟ همین حالا ... نظرت چیه بریم راند بعدی؟

لعنتی ... لعنتی سنگدل!

دوباره میان گوشم پیچ زد:

- بعد هم زنگ بزنم به مامانت و بگم برات کاچی بیاره؟

نفسم از این همه پلیدی اش بند رفت. تنم از حرص لرز می زد، مشت گره کرده ام را بلند کردم و با تمام قدرتی که در خود سراغ داشتم به سینه لختش کوبیدم:

- نامرد ...

بی حرف نگاهم کرد و من باز زدم:

- عوضی ...

نگاهش عمق بیشتری گرفت و من دوباره زدم:

- سنگدل ...

و من میان سکوت او، پشت سر هم و بی وقفه با هر دو دستم میان سینه اش کوبیدم و کوبیدم:

- از کی اینقدر پست شدی؟ از کی؟ کی اینقدر بد شدی؟ کی؟

نمی دانم چقدر زدم و بد و بیراه گفتم. ولی دست هایم خسته شده، پایین افتاد. پاهایم هم به تعاقب آنها تا شدند و قصد فرود آمدن داشتند اما دستی که نمی دانم از کی پشت کمرم قرار گرفته شده بود، سفت تر شد و با تکیه به زور برترش، نگهم داشت.

نفس نفس می زدم، در تمام مدت فوران عصبانیت سکوت کرده و بی حرکت مانده بود. کمی تنم را به سمت خود کشید و متوجه شدم که از تکیه دادن کامل پرهیز کرد. کل نفشش را یکجا پس داد و سر خم کرد. نرم و آهسته گفت:

- آروم شدی؟

هیچ حرکتی انجام ندادم، راستای چشم و نگاهم سینه مردانه اش بود. دست دیگرش هم پشت کمرم در هم قفل شد و لحن صدایش از آن زمختی در آمد:

- بچه فقط یه بلوز خارج از عرف همیشگی از تنت بیرون آوردم و داشتی جان به جان آفرین تسلیم می کردی!

قلب و روح و تن و دستانم یکجا تیر کشیدند. تا آن بیخ گلویم پر بود، با اعصاب داغونم، پر از تمسخر گفتم:

- انگار بوی خون فروکش کرده به امید خدا که واکسن هاری اثر داده! تای ابرویش بالا پرید و برخلاف تصورم خنده نیم بندی روی صورتش نشست:

- نه جون عزیزم، هنوز بوش بدطور رو مخمه ولی چه کنم فعلا قرار شده برای یکی دو روز آدم بشم.

دلم این همه نامردی را از کسی که روزی عزیزترینم بود، برنمی تافت. زن بودم و دلم لطافت می طلاید، گرمی می خواست، محبت می خواست ... حتی اگر قرار به آغوشی بود آن را به مهر جستجو می کرد نه به غریزه! و من نمی توانستم بفهمم این صدرا از کجای زمانه سر برآورده است که تا این حد حرکاتش برایم غیر قابل تجزیه بودند. دستهای گره کرده پشت کمرم خیلی اندک فشار را مضاعف کردند و به اندازه میلی متری نزدیکترم کشیدند:

- لوس و نازک نارنجی خودمی، می دونستی؟

امان از این تیرها ... تیرهایی که بی اراده رها می شوند. پرتاب شده و بدون هدف گیری مدام عضو به عضو تنت را نشانه می گیرند، امان!

کف دستم را روی سینه اش قرار دادم و برای فاصله گرفتن باز زور زدم و دستور دادم و قانون صادر کردم و به سرش زدم ولی حرف گوش نداد و جمع شد و همانجا ماند. سرش پایین تر آمد و حرارت نفس هایش به وجودم ضربان تزریق کرد:

- مقابلم هیچوقت مقاومت نکن و هیچوقت نه نگو تا دل ناسورم به اذیتت کوک نشه، خب؟

و وقتی این بار فقط با یک فشار روی آن عضلات تپنده فرود آمدم، فهمیدم قبل از این را به حتم بازی خوردم وگرنه خواستن و در بر گرفتتم، یک آن بود برایش!

چرا من برای این گرمای وجودش جان می دادم؟ و چرا تپش قلب من به تپش قلب او تشدید می شد و روی هم جمع می گشت و نوسان می گرفت؟

بوسه های ریزی که برای اولین بار سهم می شد از روی موهای سرم تا شقیقه و گوشه چشم و گونه ام پخش می شد و نفهمیدم کی پشت پاهایم به کاناپه پشت سرم چسبید و با هدایت دستهایش روی آن دراز کش شدم.

در همان چند سانت جا به پهلو کنارم دراز کشید و پایش را روی جفت پاهایم قرار داد و دست آزادش، آزادانه روی موهایم حرکت کرد و با وسواس اصلا از گردنم پایین تر نرفت. لب زد:

- چشات رو ببند و با آرامش بخواب، روز بدی داشتی.

حجم دلگیری ام آنقدر زیاد بود که نشود با کمی ناز حلش کرد، صدرا داشت عین عروسک های انگشتی مرا در دستش بازی می داد، هر دم و هر لحظه! و به وضوح هم می گفت مقاومت نکن. من زندگی مشترک با او را می خواستم، نه زندگی یک سویه ای که هیچ در تصمیم گیری هایش نقشی نداشته باشم. این آغاز مشترک در بدترین زمان و بدترین شرایط داشت صورت می گرفت و مرا بیش از پیش به درستی تصمیم دچار تردید می کرد ولی باز باعث نمی شد از لغزیدن انگشتانش بین موهایم حس خوبی نگیرم، هر چند به روی خودم نمی آوردم.

بازی دستش با موهایم حس آشنای سال های دور را در ذهنم زنده می کرد و حتی انگار بهتر هم بود، شاید هم این گیرایی حواس بدن من بود که تغییر کرده بود و از حس آرامش آن روزها به حس لذت بردن تغییر هویت داده بود. چشمانم را بسته بودم تا بتوانم بدون کمترین

عکس العملی نسبت به حرکاتش باقی بمانم، مگر چقدر می گذشت از زمانی که عین گرگ ادعای دریدنم را داشت؟

صدای زنگ موبایلش که بلند شد، متوجه پوف بی میلش شدم. چرخید و کنار کاناپه نشست، از روی میز موبایلش را برداشت و با نگاه به اسم تماس گیرنده آن را روی بلندگو زد و روی میز گذاشت.

صاف تر نشست و در حالیکه گلویی صاف می کرد، گفت:

- جانم شهرام.

صدای بم و خیلی خش دار و مردانه پشت خط بلند شد:

- سلام دوباره ... آقا یه تالار برات پیدا کردم توپ!

دستش را میان موهای خودش برد و عقبشان راند:

- تالار خودت نمی شه اصلا؟

طرف جدی اما عذرخواهانه گفت:

- شش ماهه رزرو کردن، نمی شه کاری کرد. به حتم تا الان کارتهاشون رو هم پخش کردن. باز اگه یه ماه پیش بود شاید می تونستم یه کاری کنم. آخه پیدا کردن تالار خوب برا چهار روز بعد جدا سخته ... ولی ببین باور کن شانستون زده، جایی که پیدا کردم یه درجه از تالار خودم بهتره، البته به تبع اون کمی هم قیمتش بالاتره.

صدرا سریع جواب داد:

- اینش مهم نیست، فقط خوب باشه.

مطمئن گفت:

- عالیّه، شک نکن. باور کن دست کم به ده بیست تا تالار زنگ زدم ... دیگه اینجا رو هم اصلاً تصور نمی کردم جا باشه، تماس گرفتم گویا همین امروز جا باز شده! یعنی بنا به دلیلی عروسی روز جمعه عقب افتاده! خلاصه این که خدا خودش کمک کرد. درصد کمی می دادم بشه یه جای درجه یک پیدا کرد.

- ممنون، پس حالا حله؟

راضی جواب داد:

- آره داداش حله. نگران هیچی نباش، همه خدمات رو خودم به عهده می گیرم، فقط مکان با اوناست. از کادر خدماتی گرفته تا پذیرایی و شام و خلاصه همه چیز رو خودم می فرستم و بالا سرشون هم هستم. پس اطمینان داشته باش هیچ مشکلی پیش نخواهد اومد.

نفسش را فوت کرد:

- تشکر فراوون.

شهرام با آرامش بیشتری گفت:

- من منوی شام رو براتون می فرستم، اونی رو که پسند کردید برام بفرستید. میوه چی می خواید باشه؟

با کمی فکر گفت:

- سیب، پرتقال، موز، خیار ...

شهرام بین حرفش آمد:

- یادم نمی مونه ... برام اسامی میوه ها و منوی انتخابی شام رو بفرست. علاوه بر اون تزیینات مختلف سفره عقد رو هم برات ارسال می کنم، هر کدوم پسند شد، بهم بگو. دیگه چی موند؟

صدرا گفت:

- گل ...

- آهان آره، برات لینک گلفروشی رو هم می فرستم، دسته گل و تزئین ماشین رو انتخاب کنید. گلهای سفره عقد رو هم از اونجا سفارش خواهم داد، کارش خوبه. دیگه؟

نیم نگاهی به سمت انداخت:

- تونستی برا دوخت لباس عروس جایی پیدا کنی؟

خنده کوتاهی کرد:

- والا دهنم کف کرده، تو نیم ساعت پنجاه تا زنگ زدم اینور اونور، آخه این همه عجله برای چیه؟ آره دیگه پارتی بازی کردم، آدرس مزون رو برات می فرستم، صبح ساعت هشت باید اونجا باشید. ببین هشت، هشت و پنج دقیقه نشه ها، یعنی دوخت لباس عروس تو سه روز نوبره واقعا، انتخاب کنید مدلتون رو چون احتمالا روزای بعد هم یکی دوباری برای پرو لازم باشه برید.

خودش با اندک مکثی گفت:

- پس لباس عروس و سفره عقد و گل و تالار و پذیرایی که ردیفه ... آهان یه چیزی یادم افتاده بود، کارت عروسی رو تهیه کردین.

مشت بسته اش را کنار میز زد:

- خوب شد یادم انداختی، هی می خواستم ازت بپرسم. ببین یه جایی معرفی کن که فردا صبح سفارش بدیم، عصر آماده باشه.

شهرام با خنده گفت:

- زودپزه مگه؟

صدرا خیلی جدی گفت:

- چاره چیه، باید فردا دستمون باشه که بنویسیم و دست کم پس فردا به دست مهمونا برسونیم؟ چیزی نمونده به مراسم که!

شهرام با همان نیم خنده گفت:

- کلا زورگوترین آدم عالمی، باشه ببین یه جایی رو می شناسم که تنوع کاراش زیاده، شما فردا بعد مزون برید اونجا، منم سفارش می کنم، توکل به خدا، انشاالله که حل می شه. بازم چیزی هست؟

صدرا با تامل جواب داد:

- نمی دونم من که اولین بارمه، خودت واردتری که هر روز با مراسم عروسی سر و کار داری.

صدایش آهسته شد:

- وایستا لیستم رو چک کنم ... فقط یه چیز موند، آرایشگاه رزرو کردین برا عروس؟

حرصی گفت:

- من دارم بهت می گم دو ساعته تصمیم گرفتیم ...

بلند خندید:

- امان از دست تصمیم های تو! خیلی خب ... حالا نمی دونم کدومیک از سالنها جا دارن و کدوم ندارن. من از چند تا از بهترین ها سراغ می گیرم و بهتون اطلاع می دم. فکر کنم دیگه چیزی برا مراسم باقی نمونده باشه. بازم کمکی از دستم بربیاد دریغ نمی کنم.

دست روی دهان و ریشش کشید:

- قربون دستت، مدیونم کردی، جبران می کنم. فقط شماره حساب بده
بیعانه ای بریزم به حسابت ... ضمنا دیگه برای همه هماهنگی ها به
خود تو مطمئن شدم.

صمیمانه گفت:

- نگران نباش. چشم شماره حساب هم می فرستم ... فقط موارد انتخابی
رو برام هر چه سریعتر بگید. اگه فردا فرصت کنید یه سر به تالار
بزنید، خیال منم راحت تر می شه. البته من عکس های تالار رو هم
برات می فرستم ولی خودتون هم از نزدیک ببینید، بهتره.
- تشکر، خیلی زحمت شد برات.

- خواهش، تا باشه از این زحمت ها ... تا پنج دقیقه کل عکس ها رو
برات ارسال می کن. فعلا با اجازه.

با قطع تماس دستهایش را درهم گره کرد و حرکت کششی به
بازوهایش داد، و کمرش را کامل به شکم چسباند و سرش را روی
پشتی کاناپه گذاشت. سرش را کج کرد و نگاه به صورتم دوخت و من
برعکس نگاه برگرفتم و معطوف سمتی دیگر شدم.

نزدیک شدن دستش را سمت صورتم حس کردم و بی حرکت ماندم. با
نوک انگشت تکه ای از مویم را پشت گوشم زد و بدون حرف باز
صاف نشست. موبایلش را برداشت و کمی لمسش کرد و دوباره روی
میز گذاشت. بعد از چند بوق صدای پارسا را تشخیص دادم که گفت:

- یه لحظه گوشی ...

و چند ثانیه بعد با خنده گفت:

- به به! سلام آق دوماد. چی کار کردی بابا؟ تو خونه حکومت نظامیه!

صدرا تبسمی زد و پشت سرش را خاراند:

- سلام، چی شده مگه؟

صدای پارسا باز شوخ بود:

- هیچی ولوله انداختی خونه و در رفتی و برا خودت تو لواسون خوش می گذرونی.

تای ابرویش بالا رفت:

- تا کور شود ...

خنده بلند پارسا پیچید:

- کور شود ... جانم در خدمتم.

نفس پری کشید:

- پارسا فردا عصر ترتیب ارسال مبلمان استیل رو به خونه ما بده، خودت هم اونجا باش. ضمنا فردا قرار بود برای نصب پرده بیان، جوری هماهنگ کن که هم زمان باشن و بتونی بالا سرشون باشی. ضمنا میز تلویزیون و میز ناهار خوری رو هم که باید از مغازه ببری. می خوام فردا شب همه اینهایی که می گم ردیف شده باشن.

برایم عجیب و جالب بود، یعنی جوری برنامه ریزی می کرد که مو لا درزش نرود. هر چند از همان بچگی می دانستم برنامه ریز فوق العاده ای هست، طوری که پدر و مادرش هم معمولاً می گفتند، صدرا بیا بشین ببینم نظر تو در مورد این مساله چیه! و من چقدر آن روزها از دقتش لذت می بردم.

پارسا با لحن جدی تری گفت:

- چشم، حتما. راستی بابا گفتن که تلویزیون و سیستم صوتی و اسپیلت رو بریم از مغازه برداریم. انگار یه تابلوی وان یکاد هم براتون سفارش دادن ... می خوام فردا قبل رفتن خونتون برم اونا رو هم بردارم با خودم ببرم ... ضمنا نوع و سایز تلویزیون دلخواهتون رو هم بهم بگو.

صدرا بدون اندک مکثی جواب داد:

- نه تو به کارهایی که گفتم برس. نوع سیستم رو هم می سپرم به سینا، اون تو این امور واردتره، به خودش هم می گم بیاره.

پارسا با مکث گفت:

- آخه حال و روز سینا این روزا زیاد خوب نیست، می دونی که! قلدرانه گفت:

- غلط کرده خوب نیست. حالا چون یه اتفاقی افتاده که نمی شه کلا همه چیز رو بذاره کنار بره تو لک ... کجاست؟ خونه خودشونه یا پیش شماست؟

- نه پایینه، فعلا همگی برای مشورت های لازم فراخونده شدیم.

انگشت شستی گوشه لبش کشید:

- خیلی خب پس صداش کن، کارش دارم.

با گفتن «الان» صدای آهسته شده اش را شنیدم که سینا را صدا می کرد.

تا آمدن سینا به سمت برگشت و به شوخی گفت:

- تونستی بخواب.

هیچ ری اکشنی برای حرفش نشان ندادم، امروز پا از حد طاقتم فراتر گذاشته بود و محال بود کوتاه بیایم. اگر تا آن موقع صبوری کرده و تا حد امکان در برابر رفتارش ساکت مانده بودم، علتش میزان علاقه ای بود که به او داشتم. به خودم اجازه نمی دادم نسبت به او بی احترامی کنم که انصافا سال ها همه جوره هوایم را داشت. حتی من سنگینی کیف هایی را که هم کلاسی هایم غر می زدند، هیچوقت احساس نکرده بودم. چون فقط تا دم مدرسه مسئول حملش بودم. اصلا عادت کرده بودم هر جا حرفی یا مشکلی هست، به دفاع او دلخوش کنم. در کل با وجود و حضور صدرا کنارم هیچ دختر یا پسری از اهل محله، به هیچ عنوان به پر و پایم نمی پیچیدند. چون نه تنها صدرا از همان اول عجیب، مردانه و محکم و حتی قلدر بود، بلکه خوب می دانستند پشتش به داشتن چند برادر هم گرم است و در افتادن با او، در افتادن با لبه تیز شمشیر است.

من در سایه حمایت های او زیادی پادشاهی کرده بودم و روی همین حساب هم حقش می دانستم اگر این روزها به هر دلیلی خودرایی می کند سعی در تحملشان کنم.

اما این روز خاص اوضاع روحی ام به هم ریخته بود، زیر سرم که رفته بودم، موبایلم را هم که رسماً ترکانده بود، با مادرم دعوا کرده بود، خیلی خودسرانه برای زندگی مان تصمیم گرفته بود ... از همه آنها بدتر حس بسیار نا جوری بود که از حرف ها و رفتارش در اتاق گرفته بودم. از همه اینها هم می گذشتم هنوز صدای کشیده محکمش در گوشم زنگ می زد. خنگ که نبودم؛ متوجه دلجویی اش، ولو خیلی کم رنگ، بودم. ولی یک چیزی در آن ذهن و قلبم تکان خورده بود که

انگار جای مناسبش را نیافته بود. مثل این می ماند که صدرای گذشته جایی در پس این روز جا مانده بود و اگر قرار می شد به ادامه فکر کنم باید از نو شروع می کردم و این بار از اول و یکبار دیگر این مرد جدید را می شناختم.

صدرای کودکی های من مرده بود. این مرد شمایل جدیدی بود که کمترین شباهت را به قبلی داشت و من که هنوز معتقد بودم به دست او کشته شده ام. فکر و اندیشه و همه احساسم نسبت به او باید این بار جدیدتر احیا می شد و من نمی دانستم در این احیا شدن سمت و سوی آن به کدامین جهت شکل خواهد گرفت.

چه رازی بود که هنوز هر حرکت و تکانش برایم جذاب می آمد و با وجود اینکه با اصرار هر چه تمام تر از نگاه کردن و حرف زدن با او پرهیز می کردم، باز دلم به حضورش گرم بود. به قدری داده های عقل و منطق و احساسم درهم برهم شده بود که امکان پردازششان وجود نداشت.

صدای سلام سینا هر چند مثل همیشه پر انرژی نبود ولی باز کلی شوخی و خنده در آن موج می زد:

- سلام بر با حال ترین داداش دنیا ... خوب همه مون رو نیم ساعته به صف کردی! راستش رو بگو ناqlا چی کار کردی؟

لبش کش آمد ولی درست برعکس خنده روی لبش، محکم گفت:

- گاهی باید یه پس گردنی بخوری تا با برادر بزرگت درست حرف بزنی.

لحن سینا همچنان با خنده همراه بود:

- آقا از شما به ما زیاد رسیده، گردنمون هم از مو باریک تر ... ولی
جون من صدرا بگو ببینم آه من بلافاصله گرفتت و افتادی تو همون
چاهی که من افتاده بودم؟ به خدا عاشق اینم که عموی نی نی تو و بهار
باشم!

دست پشت گردنش کشید و نفسش را فوت کرد و چهره خندانش را
جمع کرد:

- سینا غلاف نکنی، میام لوله ات می کنما.

سینا بلند خندید:

- بلوف نیا داداش من ... شما بهار و لواسون رو ول کنی و هلك هلك
بیای که منو لوله کنی، عمرا!

کف دست روی دهانش گذاشت و آهسته خندید:

- جون به جونت کنن، زبونت درازه.

سینا پر شیطنت گفت:

- ببین داداش طفره نرو، تا نگی که نمی رم. چند ماه دیگه منتظر نفر
سوم زندگیتون باشم؟ وایستا حساب کنم ... حدود دو ماهه محرم کردین

...

با تمام خود داری ام باز لبانم را مجبور شدم محکم روی هم فشار دهم
تا خنده ام را مهار کنم. صدرا سریع گفت:

- سینا؟

با مزه گفت:

- آهان گرفتم، گرفتم ... فوضولی موقوف. بفرما در خدمتم.

نفسش را فوت کرد:

- فردا تلویزیون و بقیه وسایل رو به انتخاب خودت بردار و ببر خونه
ما ... ترتیب نصبشون رو هم بده. پارسا کلید داره هماهنگ شو باهاش.

- به چشم، دیگه!

مکثی کرد و گفت:

- یادم هست که هنوز نیومدی خونه برادرت رو ببینی.

سینا هم با کمی معطلی جواب داد:

- معذرت ... می دونی که این روزا یه کم بهم ریخته بودم.

سریع جواب داد:

- جمع کن. بهم ریختگی رو در اسرع وقت جمع کن، چون جمع نکنی
می شه برات عادت!

لحن سینا پایین رفت:

- نمی دونم چی کار کنم؟

اخمهایش را درهم کشید:

- پس کی باید بدونه؟ می خوام زندگی رو حفظ کنی یا نه؟ اول باید
تکلیف این سوال رو مشخص کنی.

- معلومه که می خوام. نه تنها بخاطر عسل که خب ...

نفسی کشید و ادامه داد:

- باور کن نسرین بد نیست.

نفسی کشید و ادامه داد:

- باور کن نسرين بد نيست.

- كي گفته بده؟ من بارها گفتم كه هم فرهنگ نيستيم ولي خب همه اينها
برمي گرده به قبل انتخاب ...

سينا سريع تر گفت:

- حالا بيش از دو هفته هست نشسته خونه، نه مي ره بيرون، نه مي ره
خونه كسي، نه حرفي مي زنه. همه غر و دعواش همون اولش بود. ده
روز بيشتر به عيد نمونده، حتي برا خريد هم نمي ره. نمي دونم چي
كار كنم؟ عين چي موندم. خودم قبول دارم بايد خودم رو كنترل مي
كردم ولي خب هميشه نمي شه.

نيم نگاه صدرا به سمت من برگشت و با معطوف شدن دوباره اش به
سمت موبایل لب زد:

- آره، مي فهمم. هميشه امكانش نيست! ولي مساله اينه كه نمي شه
زمان رو به عقب برگردوند و اتفاق افتاده رو تغيير داد بايد به بعد فكر
كرد. چند روز بود كه مدام فكرم پي زندگي تو بود، سعي مي كردم يه
طرفه به قاضي نرم. وقتي خوب فكر كردم ديدم شما جمعا چهار ماه
نامزد بودين. اومدين كه خونتون نسرين حامله بود و يه پاتون خونه يه
پاتون بيمارستان ... بعد غسل به دنيا اومد و همش شب بيداري و
خستگي بچه كوچيك! يه كم فكر كن تو از اول نسرين رو مي شناختي
چطور دختریه، همش بيرون و تفريح و با دوستاش و مهموني ...

سينا بلافاصله گفت:

- من كه زورش نكرده بودم، گفته بودم من با اين چيزا كنار نيام، خب
قبول نمي كرد.

صدرا دست روي ابرويش كشيد:

- می دونم، ببین برا من نسرین مهم نیست تو مهمی، اگه نسرین اهمیتی هم داره برای ارزشی هست که تو برام داری. منم موافقم که قبول کرده باید پاش بمونه ولی حرفم یه چیز دیگه است، می گم دختری که مدام آزاد بود نه تنها تو، که شرایط هم محدودش کرد و اون یه دفعه حس کرد همه آزادی های قبلش رو از دست داده ... تو براش چی کار کردی؟ در مقابل محدود کردنش بهش چی دادی؟

صدای سینا کلافه بود:

- من که اصلا کاریش نداشتم. نگفتم که نرو بیرون، گفتم من بعضی مهمونی ها رو قبول ندارم، اصلا هم با خونه خواهر و مادر و برادرش و فامیل که کاری نداشتم. منظورم پوشش و رفتار خاص تو یه جاهای خاص بود.

صدرا محکمتر گفت:

- خیلی خب، من که نمی گم بهش زور گفتمی، دارم می گم یه جایگزین برای تفریحاتش بذار تا حس دلتنگی نداشته باشه. روزی که می دونی مهمونی دارن، عسل رو بذار پیش مامان، برش دار برید بیرون تا نصف شب، تفریح کنید نذار یادش بیفته اصلا مهمونی در کاره. ببین یه لحظه خودم رو گذاشتم جا برادرش و فکر کردم خواهرم بهم زنگ بزنه و بگه که روحیه نداره، شوهرش نمی ذاره جایی بره، اسیر شده، دست و پاش بسته شده، دلش گرفته ... نمی خوام بگم رفتار برادرش درست بود، نه! می گم اون حسش برام قابل پذیرش بود. سینا برای حفظ زندگیت هم که شده، باید از خودت بیشتر مایه بذاری. این انتخاب، درست یا غلط، انتخاب تو هم بوده، بیشتر برا زندگیت وقت بذار.

نگذاشتم پوزخندم زیاد نمود داشته باشد؛ این همه درک چرا به من که می رسید کور می شد؟ با مکث طولانی جواب داد:

- من کمتر خونه ام، صبح ساعت هشت تا عصر ساعت نه مغازه ام و وقتی خونه میام واقعا نا ندارم.

زود جواب داد:

- اشتباهه دیگه، یعنی چی؟ خونه که فقط برای استراحت نیست. کم گذاشتی سینا! دست کم یه روز در میون عصرها رو بیا خونه و برا خانوم بچه ات زمان اختصاص بده. کار مغازه هم لنگ نمی مونه نترس. اصلا ماهی ده تا کمتر فروش بره، نمی ارزه به بهتر شدن زندگیت؟

سینا آهسته جواب داد:

- می ارزه.

لبش کش آمد:

- شما دو تا بدون کمترین شناخت، با کله افتادین وسط یه زندگی ... شاید تو بیشتر از این به زندگیت توجه داشتی اینقدر نسرین حس جنگ با همه رو نداشت.

سکوت که طولانی شد، صدرا با لبخند گفت:

- خوابیدی؟

نفسی کشید:

- نه، داشتم فکر می کردم. با این حساب خودت چرا با دو ماه نامزدی نصف و نیمه می خوای بری سر خونه مشترک؟

نگاهش به سمت من برگشت، لبخند نمی زد ولی از محدود زمانهایی بود که چشمانش رنگ آشنا داشت، با نوک انگشت تکه موی روی شانه ام را لمس کرد و گفت:

- طرف من بهاره ها!!

صدای سینا باز شوخ شد:

- خر شانسی دیگه! همه این شانس رو ندارن که زنشون رو از بچگی تو دست و بال خودشون بزرگ کنن.

در چشمانم خیره شد ولی خطاب به سینا گفت:

- برو دیگه!

سینا پر خنده تر گفت:

- باشه من رفتم ولی یکی دو روز اینورا پیدات نشه بابا به خونت تشنه است، یکم قبل، مامان بهار با مامان حرف زد ...

گوشی را در دست گرفت و از بلندگو خارج کرد. موبایل را دم گوشش نگه داشت و از کاناپه فاصله گرفت، کل جوابها رو هم با بله و آهان و دیگه جواب داد.

آخرش از دستش می رفتم بالای برج میلاد و پرش آزاد می کردم!!!!
بعد از پایان مکالمه اش، نزدیکم آمد و خیلی عادی گفت:

- هیچی برا خوردن نیست، می خوای پاشو بریم بیرون برا شام.

در دلم چند فحش آب دار نصیبش کردم و سرم را به سمت مخالف چرخاندم. فقط در این گیر و دار شام دو نفره شاعرانه مان کم بود!

بی خیال چرخید و تلفن بی سیم را برداشت و کنارم روی میز گذاشته، گفت:

- خیلی خب پس من می رم کمی خرید می کنم میام. تو هم کاری داشتی باهام تماس بگیر. از همین سرخیابون می خرم، زود برمی گردم.

به پهلوی چرخیدم تا دست کم نبینمش، خیلی زیاد پر رو بود.

قبل از رفتن پتویی روی تنم نشست و دل بی عرضه و بیجنبه من هم همراه تنم گرم شد، به شدت اخم کردم و به خودم قول دادم هرگز با حرکات بیخودش خر نشوم. حال و حوصله نداشتم بلند شوم در خانه گشت بزنم، اصلاً انرژی برای فکر کردن هم نداشتم، سعی کردم چشم روی هم بگذارم تا کمی از زق زق کردن سرم جلوگیری کنم.

با شنیدن صدای تقی سریع چشم گشودم و با ترس نشستم. نگاهم با وحشت به اطراف چرخید، با دیدن جناب هیولا که سر اجاق گاز بود، حیرت زده متوجه شدم خوابم برده بود.

تکان خوردنم باعث شد نگاهش به سمت من برگردد. با نیم خندی گفت:

- هنوزم وقتی می خوابی، از آسمون سنگ هم بیاره نمی فهمی!

از اینکه صدای شنیده شده مربوط به او بود نه چیز دیگر، نفس راحتی کشیدم. بوی خوش سوسیس سرخ کرده دلم را به ضعف کشاند. صدرا صدا کرد:

- پاشو بیا، دیگه تخم مرغش رو هم دارم می زنم.

کوفت می خوردم، بهتر بود. برخاستم و پتو را کناری گذاشتم و به اتاق رفتم. روی تخت نشستم و فکر کردم واقعا چند روز دیگر قرار به آغاز مشترک بود؟ چقدر دعا کرده بودم که خانم خانه صدرا باشم،

کجای دعایم را اشتباه کرده بودم که تا این حد برایم غیر قابل هضم و سخت می آمد؟

آب دهانم را قورت دادم در این اتاق چه کشیده بودم؟ دستانم را لبه تخت گذاشتم و سرم را پایین انداختم، یعنی مامان به زهرا خانم چه گفته بود؟ موبایل هم نداشتم که زنگ بزنم. یعنی چه می کردند و چه حالی بودند؟ عجب شرایط بدی شده بود!

با حس حضورش سر بالا نگرفتم، از دم در گفتم:

- بدو بیا شام.

سرم را بالا بردم و سعی کردم بی تفاوت نگاهش کنم. در عکس العمل به حرفش چرخشی به تنم دادم و روی تخت دراز کشیدم. زیر چشمی تعلش را دم در اتاق دیدم ولی فقط چند ثانیه بود و بعد بیرون رفت. نیشخندی به خودم زدم، چه انتظاری داشتم؟ مگر ممکن بود منت کشی کند؟

نگاهم روی ساعت دیواری نشست، یک نصف شب بود، عجب بعد از ظهری گذرانده بودم! سعی کردم چشم روی هم بگذارم ولی مگر خوابم می برد، همان چرت، خواب از سرم پرانده بود.

هی پهلوی به پهلوی شدم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم، اصلاً فکر می کردم چه کار؟ از سر و صدای آشپزخانه معلوم بود که زیاد به جناب بد نمی گذرد. به خودم قول داده بودم بی تفاوت باشم، به پهلوی چرخیدم و پتو را تا دم گوشم بالا کشیدم و دعا کردم خوابم ببرد.

ولی وقتی قدمهایش را در اتاق حس کردم فهمیدم دعایم گیرا نبوده، تکان نخوردم بلکه با باور خواب بودم، بی سرو صدا بخوابد ولی دستش که شانه ام را لمس کرد، موجب شد در ته دل پوزخندی حواله

خود کنم. صورتم را به سمت خود برگرداند و خیلی خونسرد در پمادی را که در دست داشت باز کرد و مقداری از آن را با نوک انگشتش به سمت صورتم آورد.

بغض گیر کرده داخل سینه ام جابجا شد ولی سرسختانه اجازه ریختن ندادم، قبل از اینکه انگشتش به پوست صورتم تماسی پیدا کند، سریع صورتم را کنار کشیدم. مکثی کرد و این بار دست دیگرش را هم به کمک آورد و روی گونه مخالف قرار داد و زیر لبی گفت:

- آروم باش، دو سه روز دیگه عروسی، نباید ردش بمونه.

لبه‌ایم را سفت روی هم فشار دادم، دو سه روز دیگه عروس بودم آن هم عروس عشقم ولی این بغض چه بود که به بیخ گلویم چسبیده، ول هم نمی کرد. با نوک انگشتانش به آرامی پماد را روی صورتم پخش کرد و کمی هم ماساژ داد، انگار قصد جدا شدن نداشت. دلم می خواست زودتر بروم کنار، خودم را به شدت منقبض کرده بودم تا آن قار و قور لعنتی شکم بلند نشود، از ساعت یک و نیم به بعد چیزی نخورده بود، نزدیک دوازده ساعت تمام...

با وجودیکه اصلا چشمم به سمتش کج نمی شد ولی سنگینی نگاهش را حس می کردم. دست هم بر نمی داشت، کف دستش را چند ثانیه روی گونه ام گذاشت و همانجا نگه داشت:

- قصد نداری نگام کنی؟

آه کمرنگی کشیدم و داخل سینه حبشش کردم. حس کردم نگاهش روی چشمهای زوم شده! برای خلاصی چشم روی هم نهاده بودم که صدای قار و قور شکم بدجور حالم را گرفت.

صدای آهسته خنده اش را شنیدم:

- وقتی داری ضعف می کنی، مجبوری الکی ادا بیای؟

دستم را زیر پتو روی شکمم گذاشتم و محکم فشار دادم، تازه یادش افتاده بود داد و هوار کند.

سری تکان داد و از کنارم برخاست. به محض برگشت بازویم را کشید و بلندم کرد، لقمه ساندویچ بزرگی در دستش بود، آن را به سمتم گرفت و گفت:

- با من قهری نه با شکمت که!

چشمم تا چشمانش بالا رفت، چند بار دیگر برایم لقمه داده بود؟ چند بار دیگر برای آشتی کردن پیش قدم شده بود؟ اصلاً قهر کردن برایش بی معنی بود، کینه ورزی نمی کرد... پس کجا رفت؟ صدای من کجا رفت؟ گوشم را که پیچانده بود چند روز باهاش حرف نزدم و جلو چشمش ظاهر نشدم خودش با پفک و چیپس و بستنی به خانه مان آمد و از همه شان به خوردم داد، می دانست هله هوله دوست دارم و همیشه اجازه نمی داد بخرم ولی آن روز برای آشتی کردن از محدودیت ها هم صرف نظر کرده بود.

شکم خالی و گرسنه ام اجازه لجبازی بیشتر نداد، سوسیس تخم مرغ سرد شده هم زیاد بد مزه نبود. وقتی سرم را روی بالش گذاشتم، خیلی ناگهانی به سمتش کشیده شدم. دستی که بی اختیار و دفاعی از این حرکت یکباره اش به سینه اش تکیه داده بودم را گرفت و پس کشید. با دست و پایش در بغلش چفتم کرد و چشم روی هم گذاشت و با لحن خماری گفت:

- بگیر بخواب... به به، چه می چسبه عوض بالش یه دختر نرم و گرم و بد اخلاق رو بغل بگیری، خوابی!

دهانم که برای اعتراض باز شده بود، بستم. تصمیم گرفته بودم اصلاً هم صحبتش نشوم. دست و پای الکی هم نزدم، زورم که به آن بازوهای پر و قوی نمی رسید، همین که چشمانم را می بستم و می خوابیدم، سنگین تر بودم، هر چند یکی دو ساعتی خوابم نبرد و تلاش آرام چند باره ام برای رها شدن از بازوهایش بی ثمر ماند.

صبح واقعا چشمانم باز نمی شد، شاید دو سه ساعت بیشتر خوابیده بودم که دستش لای موهایم رفت و وادارم کرد بیدار شوم. صبحانه را هم به شیر و کیک سرپایی رضایت دادیم. داخل ماشین موبایلش را دستم داد و گفت:

- سفره عقد و گل و منوی شام رو انتخاب کن. از تالار هم عکس گرفته، قشنگه، تو هم یه نگاهی بنداز. لیست میوه رو هم نوشتم براش، نگاه کن، چیزی خواستی اضافه کن.

موبایلش را بدون نگاه کردن روی سینه ماشین پرت کردم، کجای عروسی به نظر من بود که این یکی باشد. اخمی کرد و جدی گفت:

- ببین به نفعته یکی دو روز قهرت رو جابجا کنی. این روزا یه بار بیشتر اتفاق نمی افته، من مشکلی ندارم که همش رو خودم انتخاب کنم ولی خب فردا روز نق نرنی که به میل من نبود.

در این که بینهایت خوش سلیقه بود، شکی نداشتم ولی خب به قول خودش گاهی برخی چیزها را دوست داشتم به میل من باشد. اما بدون تعارف از آخر و عاقبت این زندگی می ترسیدم. در کل مرد ترسناکی شده بود و نمی شد مقابلش بیگدار به آب زد.

در مزون با ژورنال متعدد لباسهای عروس مواجه بودیم ولی کار من آسان بود، نظر نمی دادم. هر چند صاحب مزون با آن زبان چرب و نرمش چند مدل برتر رو معرفی کرد و جوری از تیپ و کت و کول و

کمرم تعریف می کرد که کم کم داشتم عاشق خودم می شدم. صدرا یکی دو باری نیم نگاهی به سمت انداخت و سر آخر لباسی انتخاب کرد که فکر کنم سنگین تر و پر کار تر از آن کلا وجود نداشت.

از آنجا به آدرسی که شهرام برای انتخاب کارت فرستاده بود، رفتیم. من بیشتر کنارش نقش مترسک سر جالیز را داشتم. متوجه بودم که سکوت مطلق روی اعصابش رژه می رفت. ولی در مورد کارت ها کارتی انتخاب شد که من خیلی دوست داشتم. البته صدرا دو سه تایی انتخاب کرده و کنار هم گذاشته بود ولی نمی دانم متوجه توقف چند باره نگاهم روی کارتی شد که خیلی زیبا و توری بود و روبان گلبری رنگی رویش می خورد یا نه؟ ولی همان را انتخاب کرد.

از صبح ساعت هفت که از خانه خارج شده بودیم تا خود عصر سرپا بودیم و در حال بدو بدو، اول به فرش فروشی رفتیم، جالب اینجا بود که همه جا هم آشنا داشت. بیشتر روی تن رنگ های خاص تمرکز داشت ولی متوجه می شدم که کوچکترین توقف روی طرحی خاص موجب می شد که دقتش روی آن بیشتر شود. دست کم بیست تماس تلفنی هم داشت. عصر با زبان بازی و البته کمی هم شل کردن سرکیسه کارتها آماده شده بودند، به محض گرفتن آنها، مرا به خانه خودشان رساند و گفت:

- خسته ای کمی استراحت کن تا پیام.

برعکس تصورم زهرا خانم هیچ سوال اضافه درباره چرایی تصمیم صدرا نپرسید، اخم و ناراحتی هم نداشت، فقط می گفت در دوختن لباس و خرید وسایل دچار مشکل شده است. کلی هم در رفتارش

مهربانی بود. در حالیکه وادارم می کرد از همه میوه ها بخورم، از تالار پرسید، از لباس عروس و گل و سایر مقدمات عروسی ...

دفتری هم آورده بود و مدام آن را چک می کرد. احتمالا همه کارهای مربوط در عروسی را لیست کرده بود. وقتی از آرایشگاه پرسید و گفتم:

- راستش من نمی شناسم، صدرا رزرو کرده.

اخمی کرد:

- آرایشگاه شوخی بردار نیست بعضیا واقعا کارشون بده.

و خودش دفتر تلفن آورد و تماس گرفت. متوجه بودم که کمی چانه زد ولی در نهایت توانست از آرایشگاهی که خودش می خواست وقت بگیرد. بعد هم لیست مهمانان را دستم داد و گفت:

- فدات شم، اصلا فرصت نداریم. کارت ها را شروع کن بنویس.

در واقع اولین مشارکت جدی من در عروسی همین نوشتن کارت ها بود. البته در حین نوشتن درباره خریدهای عروسی هم پرس و جو می کرد. با وجود تمام رفتارهای ظاهرا عادی اش باز حس می کردم کلافگی خاصی دارد. با عباس آقا هم تماس گرفت و تاکید کرد میوه و شیرینی را هر چه زودتر به دستش برساند. به صدرا هم زنگ زد و گفت:

- برگشتنی از همین بوتیک سر خیابون لباس مهمونی برا بهار بخر!!

وقتی صدای باز شدن درب اتوماتیک خبر از آمدن کسی داد، دم پنجره رفت و نیم نگاهی به بیرون انداخت. ضمن بیرون رفتن گفت:

- فدات شم کارت ها باید تا یه ساعت تموم شده باشن می خوام تا شب دست مهمونا برسن.

پیام واضح بود، یعنی بشین بنویس. دو سه کارتی نوشته بودم ولی کنجکاوی و دلشوره امانم نداد. تا دم پنجره رفتم و حیاط را نگاه کردم، حدسم درست بود، صدرا به ماشینش تکیه داده بود. نوع حرف زدن و حرکات دست های زهرا خانم نشان می داد که رسماً با صدرا جر و بحث می کند. دست صدرا که به چند باره پشت گردنش را می فشرد، نشانگر این بود که بحث باب میلش نیست.

نگاهم تا روی کارت ها کشیده شد ولی با این حجم دلشوره توان نوشتن نداشتم. بدون تردید بحث آنها به من هم مربوط می شد. آرام تا دم ورودی رفتم و با خود فکر کردم حتی اگر دیده شوم هم مساله ای نیست. مثلاً به پیشواز جناب کوه یخم رفته ام، خیر سرم!!

در چفت نشده، به نفع من بود و با وجود تن صدای نه چندان بلندشان، می توانستم بشنوم. لحن زهرا خانم حسابی عصبی بود:

- ... باورم نمی شه صدرا! واقعا باورم نمی شه. از هرکسی می تونم باور کنم ولی از تو نه ... این رفتارهای سبکسرانه به تو نمیداد. بچه که نیستی! مثلاً با کی لج کردی؟

با وجود مکثی که کرد جوابی نگرفت و باز غر زد:

- جدا موندم چی کار کنم؟ آخه پسر خوب دست کم جا برای دفاع بذار. این کارایی که می کنی برای چیه؟

صدای صدرا آرام تر بود:

- وقتی شما هم نخواید منو درک کنید، دیگه جایی برای بحث وجود نداره.

زهر را خانم عوض آرام شدن، بیشتر گر گرفت:

- چی رو درک کنم دقیقا؟ زور گفتنهایت رو؟ بحث و دعوات رو با مادرزنت؟ سر بهار داد کشیدنت رو؟ برداشتنش و بردنش رو؟ این تصمیم ناگهانی عقد و عروسی برای سه چهار روز دیگه رو؟ در کمال وقاحت شب نگه داشتنش رو؟ یا نه همین آخری ... زدنش رو؟

آب دهانم را قورت دادم و بغض تا بیخ گلویم پر شد. کمر به دیوار داده بودم تا از بیرون قابل دید نباشم خیلی دلم می خواست عکس العمل صدرا را ببینم ولی شک نداشتم که نگاهش روی پنجره ها خواهد چرخید، پس به ریسکش نمی ارزید. در جوابش علاوه بر تعجب، خشم هم بود:

- خودش گفته؟

زهر را خانم عصبی تر گفت:

- آخه مگه بهار رو از میدون آزادی پیدا کردی که اینطوری دربارش حرف می زنی؟ نمی شناسیش؟ بهار اهل چغلی کردنه؟ وقتی شش هفت سالش بود، دهنش چفت و بست داشت، چه برسه به حالا؟

نفس عمیقی کشیدم. چقدر از این دفاع سرسختانه مادرش حس خوبی داشتم. از همان بچگی چه با صدرا چه با سینا چه با هر کس دیگری دعوا می کردیم، زمین می خوردم، هل می دادیم، حتی اگر آسیب هم می دیدم، ممکن نبود به کسی بگویم با فلانی دعوایم شده است.

صدرا لب زد:

- پس چی؟

زهر را خانم تند گفت:

- واقعا كه! اگه يه ذره شك هم داشتم، حالا برطرف شد. نمي شناسمت
صدرا، نمي شناسمت!! من تويي رو كه در كمال بي رحمي آوردي
زنت رو گذاشتي اينجا و بردي كارت ها را به دست پدر زنت دادی،
نمي شناسم. مثلا نبردي كه چي بشه؟ كي رو داري مجازات مي كني؟
لبم را زير لب بردم، واى! يعنى واقعا مرا اينجا آورده بود كه حتى
موقع دادن كارت ها هم مرا نشانشان ندهد؟ حرف دلم از زبان زهرا
خانم در آمد:

- مي خواي با اين كارات به كجا برسي؟ آخرش چيه؟ اگه قراره
عذابش بدی، من شريك جرمش نمي شم. همين امشب اين عروسي رو
كنسل مي كنم.

صدای اولين قدم زهرا خانم كه آمد، سريع قصد برگشت كردم ولي
صدای صدرا آمد:

- مامان؟

دوباره ايستادم. زهرا خانم گفت:

- چيه؟ مي خواي چي بگي؟ مي خواي بگي تو كنارش گذاشته بودي و
من اصرار كردم بريم خواستگاريش؟ آره؟ هان راس مي گي، اشتباه
كردم. فكر مي كردم دوست داشتنش به همون شكل گذشته تو وجودته
... فكر نمي كردم تبديلته كرده باشه به يه هيولايي كه مردونگي يادش
رفته! حالا ولم كن و برو ... اگه تونستي به دستش بيار.

خيلي آهسته از كنار پرده ورودی نگاهش كردم، بازوي مادرش را در
دست داشت. صدایش آرام بود:

- واى به روزي كه مادر خود آدم هم بشه مادر زنش! مامان فعلا بهار
همسر منه و اينو كسي نمي تونه عوض كنه ...

زهر را خانم بین حرفش آمد:

- کل زمان محرمیتش رو همینجا نگهش می دارم ببینم کی جرات می کنه حتی نگاهش کنه!!

صدایش کمی تن خنده گرفت:

- اوخ اوخ، می گم حکمتی بوده خدا به ما خواهر نداد.

و نفسی کشید:

- شاید تصمیم دیشبم کمی عجولانه بوده باشه ولی خب به هر حال دیر یا زود این اتفاق قرار بود بیفته. حالا عوض کردنش به صلاح هیچ کس نیست، به خصوص که مقدماتش هم فراهم شده ...

و لحنش جدی شد:

- بعد هم بهار اول و آخرش مال خودمه ... آره کنار گذاشته بودمش ولی به هر دلیل این نزدیک شدن استارت خورد و منو هم می شناسید، اهل نصفه رها کردن کاری نیستم ...

زهر را خانم عصبانی بین حرفش آمد:

- به قیمت اذیت کردنش؟ زدنش؟

با کمی تعلل جواب داد:

- به خدا نمی خواستم اینطور بشه، پیش اومد و متاسفانه هیچوقت نمی شه زمان رو به عقب برگردوند. اگه حالا هم برا بردن کارتها نبردمش، از رو بدجنسی نبود، فقط نخواستم دل پدر یا مادرش هم به اندازه دل شما پاره بشه!

زهر را خانم سریع گفت:

- بردن یا نبردنش زیاد هم فرقی نمی‌کنه چون امشب قراره بیان اینجا با هم صحبت کنیم ...

این بار لحن صدرا از آن آرامش قبلی فاصله گرفت:

- چرا؟

- تازه می‌پرسی چرا؟ دخترشونه ها!

صدای قدمهای محکمی همزمان شد با بلند شدن صدایش:

- بهار؟ بهار سریع آماده شو، بیا.

کمی عقب عقب رفتم و مکث کردم. سعی کردم تخمین بزنم چند ثانیه طول می‌کشد از سالن به آنجا برسم. اول راهرو بودم که خودش در را باز کرد و با دیدنم گفت:

- لباس بپوش بریم.

مادرش کنارش زد و وارد شد:

- جایی نمی‌رید. دیر هم هست، برا بهار لباس خریدی؟

صدرا کلافه گفت:

- بله خریدم ولی ...

زهره خانم کنارم رسید، بازویم را گرفت و با خود همراه کرد:

- بیا کلی کار داریم. امشب مامانت اینا میان اینجا ...

و رو به صدرا کرد:

- اول لباس ها رو بپوش، بعد هم بشین پای کارتها. باید تا نیم ساعت تموم شده باشن. الان زنگ می‌زنم بچه ها بیان برا پخششون.

لحن صدرا کمی رنگ سرزنش گرفت:

- مامان؟

زهر را خانم از رو نرفت:

- مامان و ...!! بدو لباس رو بیار ببینم. عجله کن ...

پوفی کشید و باز به سمت حیاط برگشت. زهر را خانم لبخندی زد و از صورتش بوسید:

- اگه چیزی برای صدرا با ارزش نباشه برا به دست آوردنش خودش رو به آب و آتیش نمی زنه ولی بد نیست یه ذره اون ته دلش رو بلرزونم، تو دلخور نشی ها ... می دونی که چقدر دوست دارم.

تبسم کوتاهی زدم، شاید اگر حرف هایشان را نمی شنیدم، دلخوری معنی داشت ولی حالا نه! با ورود صدرا کیسه لباسها را از دست صدرا گرفت و به دست من داد:

- بیا برو تو اتاق ما عوض کن بعد بیا ببینم بهت میاد. صدرا تو هم بشین پای کارت ها ...

صدرا دست میان موهایش برد:

- مامان درست نیست شب ما هم باشیم. بهار لباس بپوش بریم.

میان راهرو ایستادم. مادرش رخ به رخش حرصی گفت:

- می تونی بری ولی این رفتن برگشت نداره، یعنی برو به امان خدا! این تو، اینم زندگیت. دیگه به این خونه بر نمی گردی! اگه قراره ما

پشتت بایستیم و ازت دفاع کنیم باید راه برای دفاع باقی باشه وگرنه به جون خودت که می دونی چقدر برام عزیزی، همین الان زنگ می زنم به بابا و مامان بهار و می گم هیچ کدوم از کارای تو مورد تایید ما نیست و مطمئن باش محاله امره، حس کنن ما پشتت نیستیم و بهت دختر بدن. تو هم خیلی بخوای قلدر بازی در بیاری، یه ماه بیشتر نمی تونی نگهش داری تازه اونم اگه من گذاشتم ببینیش!

نگاهش به سمت من چرخید و پوفی کشید. در حالیکه نگاه از من می کند، گفت:

- باشه می مونیم ولی بهتره اینو هم در نظر بگیرین، شب موقع رفتن پدر و یا مادرش بخوان دستش رو بگیرن و ببرن، این رفتن دایمیه!!
زهره خانم توبیخ گرانه گفت:

- صدرا؟؟؟

خیلی خونسرد به سمت کارت ها رفت:

- من گفتمی ها رو گفتم. نمی خوام بمونیم چون نمی خوام رو در روی پدر و مادرش بایستم. اگه اصرار دارین باشیم، باید خودتون یه جوری این وضعیت رو جمع کنین.

لباس ها را روی تخت گذاشته، در فکر بودم. گفته بود بگویم نه، گفته بودم بله! دیروز گفتم نه، به زور تهدید و دعوا بله گرفت و حالا می گفت اگه بری یعنی که رفتی. خواستم با خود رو راست باشم، اگر به اراده و خواست خودم بود و بدون زور و لجبازی و ارعاب، آیا من به این وصلت راضی بودم یا نه؟

چشم هایم را بستم و به دنیای بدون او فکر کردم، چند سالی تجربه اش را کرده بودم، درس، کار ... نفسم را فوت کردم، صبح بدون هیچگونه نظر خواهی دم شرکت ما ایستاد و رفت پایین و موقع برگشت گفت:

- مرخصی حل شد.

زندگیم کاملاً خطی بود. صبح بیدار باش، تا عصر کار و بعد اتاقم و بالا پایین کردن موبایل و فردا روز از نو و روزی از نو ... بیشترین تنوعش مسافرت سالی یکبار بود به دیار مادری یا فوق فوقش استخری با الهام و صد البته دریایی خاطره از دیروزها که به قدری برایم پر از حسرت بود که حتی برای مرور آن تا دم پنجره هم نمی رفتم.

اگر از همین جا برمی گشتم، بعد چه می شد؟ آیا می توانستم به زندگی معمولی قبل برگردم؟ انگار نه خانی رفته نه خانی آمده؟ واقعا آخر این راه کجا بود؟ چرا آن ته دلم این همه تلخی را از او باور نداشت؟ چرا با وجود روز بدی که داشتم باز از اینکه صبح را سر با شانه او بیدار شده بودم، حال دلم را خوب کرده بود؟ چرا با وجود حرف نزدن و قهر بودنم از همان دم صبح باز از توجهات کمرنگش خوشم می آمد؟

اصلاً چرا جمله بهار اول و آخرش مال خودمه همچنان بارها بین گوشم و ذهنم نوسان داشت. یک نویسنده ای می گفت، بعضی شکستها را باید خورد. مفهومش ساده بود، یعنی باید راه را ولو تا بن بست پیش رفت چرا که نصفه رها شود، ذهن مدام پی انتهای مسیرش وول خواهد خورد. من که می دانستم جز او برایم راهی نیست پس چرا باید نصفه برمی گشتم؟

زهره خانم تق البابی کرد و وارد شد. با دیدنم دست روی موهایم کشید و گفت:

- به هیچی فکر نکن. نگران هم نباش. بهت قول می دم همه چی حل بشه، حالا هم پاشو لباسات رو عوض کن ببینم خوبن؟
برخاستم:

- شما صدرا رو وادار کردین بیاد خواستگاری من؟
زهره خانم سرزنش قاطی حرفش کرد:

- به حرفامون گوش می دادی؟

لبم را گاز گرفتم، عجب ساده گاف داده بودم! لبخندی زد:

- ببین از یه چیزی مطمئن باش، تا صدرا خودش به کاری راضی نباشه، نمی شه زورش کرد. پس اگه اومده، اگه بله گرفته، اگه حالا می خواد نگهت داره، شک نکن که خواست خودش و دلشه.

و کیسه لباس را روی تخت ریخت. با خنده گفت:

- بیا فکر کنم تو مغازه هر چی بوده، خریده ...

نگاهم روی لباسها چرخید، دو شلوار سفید و گلبهی بود و بلوز چهارتا ... شلوار گلبهی را با بلوز همرنگش پوشیدم. نمی خواستم بیرون رفته و مقابل آن مردک پر رو رژه بروم. زهره خانم را صدا کردم که داخل اتاق بیاید. نگاهش پر از لذت شد و بلند تر گفت:

- صدرا بیا اینجا.

نا محسوس نفسم را پس دادم، هر قدر هم ادعا می کرد باز صدرا پسرش بود و عاشقانه دوستش داشت. تا نگاه صدرا رویم کشیده شد، ابروهایم را درهم گره کردم، قهر کمترین مجازاتش بود. پیش آمد و یقه لباس را مرتب کرد:

- بهت میاد.

زهر را خانم بازویش را گرفت و بیرون برد:

- بهار از سفیدها هم امتحان کن.

دست روی قلب دیوانه ام گذاشتم و دلم خواست مشتش کنم و بیرونش بکشم. رد تماس انگشتانش روی گردنم انگار کل اعصاب حسی ام را به همانجا کشانده بود. صدای زهر را خانم آمد:

- پوشیدی؟

عجولانه لباس ها را عوض کردم. شلوار سفید را این بار با بلوز سفید سرمه ای پوشیدم، البته بلوز سفید رنگ هم بین خریدها بود. نفس نفس زنان گفتم:

- بله.

در اتاق باز شد و زهر را خانم از همان دم در گفت:

- این قشنگ تره.

و در حالیکه دست به کمر صدرا گذاشته، داخل اتاق هل می داد، گفت:

- اگه بیرون اومدنی چشای بهار همینقدر غمگین باشن، به تو خواب دیدنش باید بسنده کنی.

در را بست و ما را در اتاق تنها گذاشت.

به در بسته تکیه داد و یک دست داخل جیبش برد و نگاهی چند باری بین صورتم و تنم رفت و آمد کرد. شلوار تنگ سفید با بلوز کاملاً چسبان با آستین های سه ربع واقعا قشنگ دیده می شد. اگر به در تکیه نمی زد، از اتاق بیرون می رفتم.

از این نگاه عمیقش عرق به تنم نشست، بلافاصله عقب گرد زدم و دم پنجره رفتم. اوضاع بهتر نشد که بدتر شد. صدای آرام قدم هایش را تا پشت سرم شنیدم، برای ضربان بیشتر قلبم نیاز به نفس بیشتر داشتم و سعی می کردم کنترلش کنم. دستانش از همان پشت سر روی شکم قفل شد و چانه اش به شانه ام چسبید:

- آدمای خیلی غیرتی نباید زناشون تا این حد خوشگل باشن.

داشت می گفت خوشگلم ولی به روش خودش! آب دهانم را قورت دادم و بیشتر قیافه گرفتم تا آن غنج رفتن دلم زیاد به چشم نیاید. صورتش را کمی چرخاند و لبش مماس با گردنم قرار گرفت و لرزیدم. فشار دستهایش روی شکم بیشتر شد:

- حالا تکلیف من با این چشای قشنگ غم گرفته چیه؟

لب پایینی ام را با تمام توان زیر دندان فشار دادم تا آن جوشش داخل چشمم نریزد. برم گرداند و این بار جایی مابین سینه اش جایم داد:

- حالا بخوام آشتی کنی و یه ذره بخندی، خواسته زیادیه؟

زور زدم تا سرم را کمی از سینه اش بلند کنم با همان چشمانی که دل دل می کردند، گفتم:

- هان حتما هم اگه عمل نکنم، می خوامی گرگ بشی و بزنی تو گوشم! صورتش را جلوتر آورد و با نیمچه خنده ای گفت:

- فعلا لزومش رو حس نمی کنم.

خدایا چقدر بدجنس بود، یعنی چقدر بدجنس بود؟؟؟؟؟؟

تقلا کردم از بین بازوهایش رها شوم ولی سفت و سخت دوباره به روی سینه اش چسبانده شدم. آهسته دم گوشم گفتم:

- همش شش، هفت سال ازت غافل شدم، لوس شدی. اصلا قهر کردن بلد نبودی! حالا هم تا پنج می شمرم، غمه رو می ریزی دور.

دلجویی اش هم آخر زورگویی بود!! تمام زورم را زدم تا از آغوشش جدا شوم ولی اصلا امکان نداشت، صدای خندانش دوباره حس شنوایی ام را تحریک کرد:

- کجا داری در می ری؟ گیرم حالا در رفتی، جمعه شب رو می خوای چی کار کنی؟

وقتی دستم رها نشد. با نوک پا از ساق پایش کوبیدم، صدای خنده اش بلندتر شد:

- لگد هم فایده نداره.

یک دست از دور کمرم کشید و زیر چانه ام چفت کرد:

- دارم ناز می کشم ولی منو که می شناسی تا یه جایی پیش می رم، دیروز تو دیروز موند و امروز، امروزه.

با عصبانیت گفتم:

- خیلی خیلی بدی!

لبانش را روی هم فشار داد و با همان صورت خندانش گفت:

- آش کشکه خالته ...

نفس نفس زنان گفتم:

- ای کاش زورش رو داشتم می گرفتم سیر می زدمت.

بلند خندید:

- خدا طرفش رو می شناخت بهش شاخ نداد ...

و باز لبانم با بوسه سفتش بسته شد و این بار هر چه زور در پس کشیدنش کردم، نشد که نشد.

آنقدر ادامه داد که تن آرام شده و پر تپشم جایی بین تخت فرود آمد. دست لای موهایم برد و با چشمهایی پر خنده گفت:

- مامانو صدا کنم؟ این چشای خمار بیشتر شبیه آدمای مسته نه غمگین!!

سرم را تکان دادم تا از تسلط کاملش کاسته شود ولی محکمتر نگهم داشت:

- این چند روز رو خودت برامون تلخش نکنی، منم قول میدم به دلت راه بیام. اما بخوای بد عنق بازی در آری، نمی دونم تا کجا بتونم تحمل کنم.

و خم شد و نرم و کوتاه گونه ام را بوسید. خدایا چرا با یک بوسه آرامش، این چنین می مُردم؟ چرا این مرد را تا این حد دوست داشتم؟ با هیچ منطق و عقلی جور در نمی آمد! رسماً وا داده بودم. خواستم کمی خود را جمع و جور کنم و از آن وضع فجیع رها شوم، به هیچ عنوان به او حق نمی دادم که هر کاری عشقش می کشد، انجام دهد و بعد با یکی دو بوسه گوشه‌ایم سه متر دراز شود! در حال تلاش برای کنار زدنش، گفتم:

- کسی مجبورت نکرده تحمل کنی! فکر کن برگشتی سه ماه پیش و اصلاً همدیگه رو ندیدیم. نه فکر کن دو ماه پیشه و تو گفتی بگو نه و من هم این بار عقل تو کله ام بود و اوادم بیرون گفتم نه! اینم نه ... حالا که بابا مامان اومدن چه بگن چه نگن، من خودم ...

چهار انگشت دست راستش روی لبهایم قرار گرفت و لب زد:

- هیسس ... ادامه نده.

خودش هر چیزی را هر قدر دوست داشت می گفت به من که می رسید، می شد ادامه نده، اصلا مگر چه اشتباهی مرتکب شده بودم که در کمتر از دو روز کارمان کشیده بود به این شرایط؟ دستش را کنار زدم و عصبی گفتم:

- چرا مثلا؟ یه خونه خاله رفتنم اینقدر ادامه دار شد که حالا کشیده به کتک خوردن و بله زوری و عقد و عروسی ضربتی ... اونوقت من ادامه ندم؟

لبانش را روی هم فشار داد و یک دم چشمانش را بست. حرفی که سال ها در پس حلقم گلوله شده و داشت خفه ام می کرد، خود را بیرون جهانند:

- فکر کردی همه مثل خودتن که تا با دختر عمه، دختر خاله تنها باشن هر کاری دلشون بخواد بکنن؟ ما آزاد بار اومدیم ولی حرمت می شناسیم. اندازه می شناسیم. نمی ریم بغل نامحرم!!

ابروهایش بهم نزدیک شد و متفکر زیر لب زمزمه کرد:

- چی داری می گی؟

نفسم را پس دادم. سرش را کمی به سمت شانه کج کرد و پرسید:

- واضح تر بگو ببینم منظورت چیه؟

اصلا دلم بار دیگر عصبانی شدنش را نمی خواست، یعنی بی تعارف از ته دل از عصبانی شدنش می ترسیدم. هنوز وحشت روز قبل در وجودم بود، آب دهانم را قورت دادم و آرام گفتم:

- هیچی ...

ابروهایش بدتر گره خورد:

- دارم بهت می گم بگو ببینم مثل من نیستی، یعنی چی؟

نمی دانم می توانست تصور کند در آن شرایط و در حالیکه رویم خم شده تا چه اندازه دچار خوف و هراس شده بودم یا نه؟ بغض کردم:

- اصلا الکی گفتم.

چند لحظه روی اعضای صورتم توقف کرد و بعد دست پشت شانه ام انداخت و از روی تخت بلندم کرد. اندکی مکث کرد و از حجم گره بین ابروهایش کاست و گفت:

- یه چیزی گفتم، حالا باید تا تهش ادامه بدی؟ جریان چیه؟ من کی حرمت شکستم؟

گوشه لبم را زیر دندان گرفتم و رها کردم:

- خودم دیدم گیتا رو بغل کرده بودی.

یک ابرویش را بالا برد و کمی خیره ام ماند:

- کجا؟

با نوک انگشتم شروع به بازی کردم:

- آورده بودم کارنامه ام رو نشون بدم. تو خونه نبودی. اومدم حیاط پشتی ...

متفکر سری تکان داد:

- خب؟

ضمن بیرون دادن نفسم گفتم:

- بی خیال دیگه!

دست زیر چانه ام گذاشت و آرام سرم را بالا آورد:

- نه، توضیح بده.

چشام پر از اشک شد:

- من توضیح بدم؟! خب بغلش کرده بودی. روی تاب نشسته بودین، سرش رو شونت بود، دست تو هم دور کمرش ... اونوقت برا من جانماز آب می کشی! فکر کردی منم تا پیش کسی باشم، می رم بغل و ...

حرفم را قطع کردم، اعصاب درست و درمان که نداشت!!!

با دقت تمام در چشمانم خیره شده بود، فکر کنم خیلی بی اختیار از بین لبانش خارج شد:

- غلط می کنی ...

جری تر شدم:

- آره من هر کاری کنم غلط می کنم ولی شما همه کارات درسته. وقتی دستش رو می گیری و از این مغازه به اون مغازه می رید و بگو بخندتون هواست، ایرادی نداره. فقط من بیچاره اگه برم خونه خاله ام اونم یه ساعت تا به دختر خالم درس بدم غلطه و مستوجب مجازات وحشتناک!

چشمانش را باریک کرد و نگاهش تیزتر شد:

- تو ما رو تعقیب می کردی؟

نگاهم را به سمت دیگر دادم، آن روزها به قدری حال روحی ام بد بود که تعقیب آخرین چیزی بود که ممکن بود انجام دهم. خوب یادم می آمد که خانه مادر محمد احسان مهمان بودیم که خواهرش گفت، مداد رنگی لازم دارد، او هم گفت، بهار تو هم بیا خونه حوصله ات سر می ره، مامان مخالفتی نکرد. من هم که حالم از دیدن بغل صدرا بد بود، خواستم بروم کمی حالم خوب شود ولی میانه های راه بودیم که محمد احسان گفت:

- اون صدرا نیست؟

صدرا بود، دست در دست دختری خوش قد و قواره ... مگر می شد گیتا را شناسم؟ آن هم با تپپی تا حدی غیر ایرانی! دست صدرا ملایم کنار صورتم نشست و صورتم را به سمت خود برگرداند:

- با توام!!

حرفی از محمد احسان نردم. می دانستم چقدر حساس است، حتی اسمش را هم نمی آورد! با حرص گفتم:

- فرض کن آره.

همچنان میان چشمانم توقف کرده بود که گفتم:

- بعد هم تشریف بردین کلا پیشش کانادا!! عاشق شده بودی دیگه؟ لابدم ازدواج کرد که برگشتی، هوم؟

چند لحظه ای به سکوت گذشت، با تعجبی آشکار در چشمانم زل زده بود. تک خنده کوتاهی کرد و برعکس تصورم بدون عصبانیت گفت:

- نکنه حسودیت شده بود؟

از خنده بیجایش جوش آوردم. مشتم را که به سمت سینه اش پرت کردم، قبل از اصابت گرفت. با دقت هرچه بیشتری صورتم را از نظر گذراند و خنده به چشمانش سرایت کرد. در حرکتی عجیب و غیر قابل تفسیر مرا به سمت خودش کشاند و سرم درست روی سینه اش فرود آمد. هر دو دستش دور تنم پیچید، حرکت سینه اش نشان از خنده اش داشت:

- آخه یه بچه رو چه به این کارا؟ خدای من! ... اصلا بچه رو چه به فضولی؟

و از آغوشش جدایم کرد و به صورتم نگریست، در حال خنده گفت:

- دلم خواست! حرفیه؟ تو رو هم نمی دارم، بدون اطلاع جایی بری، بازم حرفیه؟

خواستم کنار بکشم ولی ممکن نشد و دوباره روی آن سینه ی پر خنده، برگشت خوردم. زور می گفت! منطق هم نداشت! تعداد دلبخواه هایش از تسبیح گذشته بود. قشنگ داشت از حرص خوردن من لذت می برد، انگار راه تازه برای اذیت کردنم پیدا کرده بود که زیر گوشم زمزمه وار گفت:

- یه پدري ازت در آرم که حض کنی.

و دست پشت کمرم گذارد و پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند که موجب شد کمی به عقب خم شوم.

نگاهش گشتی روی چشمانم زد، هر جور حساب می کردم خنده هایش دلیل نداشت و باید عصبانی می شد ولی کلا کی درست حدس زده بودم که این بار دوم باشد. لبش را روی پوست گردنم کشید:

- ببین تو چه زرنگی بودی که تونستی تورم کنی.
تا چشمانم درشت شدند، راه حرف زدنم را با لبهای گرمش بست.

چایی ها را ریختم، بابا و مامان خیلی عادی سلام علیک کردند و وارد شدند. البته من گرفته بودن چهره مامان را کاملاً حس می کردم.

از آرایش روی صورتم راضی بودم، بعد از اینکه صدرا اطمینان حاصل کرده بود غیر از مامان و باباها کس دیگری حضور نخواهد داشت، خودش با حوصله به آرایش کردنم زل زده و کلی نظر داده بود. البته اگر دست او بود، کل آرایشم محدود می شد به سفید کننده و رژ لب آلبالویی! و صد البته رژ گونه که خودش خیلی با وسواس برایم زد. خودم هم سایه ابرو و ریمل زدم ولی به طور حیرت انگیزی حالش خوب شده بود، یعنی داخل چشمان خندانش کمی رنگ و بوی آشنا گرفته بود.

با شنیدن صدای:

- بیا برو بشین پیش مامان جونت، حالا فکر می کنه همه کارا رو انداختیم گردن تو!

یک متر از جا پریدم و دست روی قلبم گذاشتم. چپ چپ نگاهش می کردم که با خنده ادامه داد:

- منظورم مامان جون خودم بود بابا، بیا برو.

و دست روی کمرم گذاشت و به سمت خروجی آشپزخانه هلم داد. قبل از خروج کامل بازویم را گرفت و نگه داشت، یک دستش را زیر

موهای لخت سشوار کشیده ام انداخت و همه را به پشت هدایت کرد.
چشمکی زد:

- الان برو.

تا بشقابها را بچینم، چایی را آورد و گفت:

- بهارجان، عزیزم شما بشین. از صبح سرپایی، خسته شدی.

و سینی را روی میز گذاشته، شیرینی را از دستم گرفت و اشاره کرد
که حرفش را گوش دهم و بنشینم. لجبازی نکردم، از دم ورود بابا و
مامان همه جوهره جان و شما و عزیزم بود که خرج می کرد. پدرم
بحث را شروع کرد و خطاب به عباس آقا گفت:

- درسته آقا صدرا زنگ زدن و از من اجازه گرفتن ولی راستش دلیل
این کار به دلم نمی شینه، دوست ندارم علت عروسی دخترم کدورت
باشه.

صدرا بعد از تعارف میوه کنارم نشست و دستش را پشت سرم انداخت
و انگار نه انگار از ما حرف می زنند، گفت:

- برات میوه پوست بگیرم؟

نگاهم را نامحسوس چرخاندم. صدرا بحث کاملی قبل از آمدن مامان و
بابا با پدرش داشت، هر چند داخل اتاق حرف زدند و من که کنار زهرا
خانم بودم، نتوانستم محض فضولی هم که شده یک ذره به اتاق نزدیک
شوم. البته قبل از رفتن به اتاق با خنده دم گوشم گفت:

- از اون دعاهاات یکی دوتا بخون فوت کن پشت سرم، اگه از این اتاق
زنده بیرون اومدم، می شه گفت خان آخر رو رد کردم.

عباس آقا در جواب پدر گفت:

- اختیار دارین، کدورت چیه؟ خونشون آماده است، صدرا هم می گفت دوست داره سال تحویل رو خونه خودشون باشن. شرایطش رو هم فراهم کرده بود، حالا یه ماه اینور اونور، زیاد فرقی نمی کنه. باور کنید جوری همه چی جفت و جور شده که آدم تو حکمتش می مونه، شما و ما هم به عنوان بزرگتر بهتره، عوض ناراحت بودن، دست تو دست هم بدیم تا به بهترین شکل ممکن همه کارا انجام بشن.

مامان گفت:

- خب وقتی هر دوشون راضی باشن، ما چه اعتراضی می تونیم داشته باشیم ولی خب قبل مراسم هم درست نیست، آقا صدرا بهارو برداره و ...

زهره خانم اجازه توضیح بیشتر نداد، سریع گفت:

- کاملاً حق با شماست. ولی بهار برا من عروس نیست، دختره، یعنی شما دقیقاً فکر کنید بهار رو سپردید دست من نه دست صدرا ...

صدرا دم گوشم گفت:

- کجایی؟ بخور!

متعجب نگاهش کردم، کی پرتقال پوست کنده بود؟ خونسرد پره ای به دهانش برد و پیچ زد:

- بیخیال ... خودشون با هم کنار میان. تو میوه ات رو بخور.

و پرکی هم برداشت و به سمتم گرفت. سریع از دستش گرفتم و خوردم، اصلاً بعید نبود مقابل همه در دهانم بگذارد. باز آهسته گفت:

- مامان یه لیست داده فردا خرید کنیم، قشنگ ترینشون لباس زیره!!

واقعا خجالت کشیدم و در مقابل همه نتوانستم در شان حرفش جواب بدهم، فقط نفسم را نامحسوس فوت کردم و کلا ریتم حرف های آنها از دستم در رفت. میان شیطننت هایش که داشت از مدل و رنگ مورد نظرش حرف می زد، یک مرتبه جدی گفت:

- موضوع جدی نبود. راستش گوشیش افتاد شکست، یه مدت هم مزاحم داشت، برای همین ترجیح دادیم سیم کارتش رو کلا عوض کنیم. فردا شماره جدیدش رو براتون می فرستیم. امروز خیلی کار داشتیم، نشد بریم دنبال موبایل.

احتمالا یکی درباره موبایل پرسیده بود!

زهره خانم ماهرانه حرف را عوض کرد:

- از مرجانه برای آرایشگاه وقت گرفتم، تالار هم که دیدین کدوم تالاره؟

در کمال تعجبم حس کردم مامان از تالار و مرجانه راضی است!! باز زهره خانم جو را گرم کرد:

- صدرا عکسای سفره عقد و لباس عروس رو بده ... واقعا عالین.

موبایل صدرا به دست مامان رسیده بود که زهره خانم آهسته تر شروع به حرف زدن با مامان کرد، انگار داشت از خرید و بقیه مسایل حرف می زد. پدر به صدرا گفت:

- امروز کارت رو باز شارژ کردم.

صدرا خونسرد جواب داد:

- متشکرم.

مامان گفت:

- روز چهارشنبه ما وسایل آشپزخانه و سایر خرده ریزها رو باید بچینیم، ولی بهار فردا باید باشه تا بریم دنبال بقیه وسایل.

پای صدرا مماس به پایم قرار گرفت، حس کردم هر بار مامان این حرف را تکرار می کند، حرص می خورد. دوباره زهرا خانم مداخله کرد:

- فردا صبح باید برن خرید، بعد هم مرجانه جان گفتن که بهار رو ببرم پیشش ببینه ...

صدرا ادامه حرف مادرش را گرفت:

- عصر هم می ریم خونه برای چک کردن چیدمان ... تا خود شب سرمون شلوغه! چهارشنبه هم چشم در خدمت هستیم.

مامان باز صدرا را مخاطب قرار داد:

- فردا شب وسایل رو باید بیاریم تا برا چهارشنبه آماده باشه.

نفسم را نا محسوس فوت کردم هر بار که صدرا و مامان همکلام می شدند، فشار خونم تکان می خورد. از اینکه با هم بحثشان شود، اذیت می شدم. صدرا دست روی دستم نهاد و گفت:

- طوری نیست، خونه خودتونه. شما هر وقت امر بفرمایید من شرایطش رو فراهم میارم، حتی اگه خواستین کلید هم بدم خدمتتون.

نگاه مامان با بهت و عمیق تر روی صدرا نشست:

- راستش رو بخوای این همه عجله واقعا برام خوشایند نیست.

دستم زیر دست صدرا کمی فشرده شد:

- درسته کمی عجله ای شد ولی نمی دارم کمبودی وجود داشته باشه.
شما هر چی که حس می کنید نادرسته و سر جای خودش نیست و برا
بهتر شدن مراسم لازمه کافیه بهم بگین، من قول می دم هر طوری شده
فراهم کنم.

حس و حال مادر بهتر از موقع آمدن بود. زهرا خانم هم تا جای ممکن
آرامش می کرد.

به محض رفتن بابا و مامان، زهرا خانم واقعا روی مبل وا رفت:

- صدرا یه شربت گلاب برام بیار. فقط خدا می دونه چقدر دلهره
کشیدم! امان از دستت پسر!

و درحالیکه صدرا را با چشم دنبال می کرد، اضافه کرد:

- یه دونه هم برا بهار بریز، آخه تو چرا اینقدر تخیسی؟

صدرا نیم نگاهی به سمت من انداخت و با خنده گفت:

- والا هر چی به جواب این سوال فکر می کنم، به نتیجه نمی رسم.

وارد اتاق شدم، از صبح ساعت شش یک ضرب سرپا بودیم، یعنی
نوزده ساعت تمام! دیگر از خستگی نفس هم برایم نمانده بود، روی
تخت صدرا ولو شدم و به ارواح پدر و مادر عباس آقا دعا کردم که
خیلی جدی مانع رفتنمان به لواسان شد و گفت:

- نصفه شبی چه معنی داره بکوبین برین اونجا، امکان نداره بذارم!

چشم روی هم گذاشتم، میزان خستگی و خواب آلودگی ام به قدری بود
که نمی توانستم به چیز دیگری فکر کنم. چشمم روی هم افتاده بود که
ورودش را به اتاق حس کردم، قادر به باز کردن چشمانم نبودم. هر

چند می دانستم تخت تک نفره اش را قبضه کرده ام ولی خب می رفت
برای خودش جای خواب پیدا می کرد، به من چه!!

صدای قدمهایش تا دم تخت کشیده شد و فرو رفتن تشک خبر از
نشستنش داد. با سماجت چشم باز نکردم، داشتم از خستگی از حال می
رفتم، هر چند شربت گلابش خیلی مزه داده و انصافا آرام کننده بود. با
خونسردی هر چه تمامتر بازویم را گرفت و کمی به سمت دیوار کشید
و خودش را کنارم جای داد. دست چپش زیر سرم رفت و دست
راستش گیر پهلویم شد. تازه متوجه شدم مثل دو شبی که کنارش
خوابیده بودم، نیم تنه اش بی لباس است. نفس عمیقی کشیدم و سرم را
روی بازویش مرتب کردم. لبش جایی بین موهایم ایستاد و نرم بوسید.
دست آزداش هم داشت زیر بلوزم و روی شکم گشت می زد. بدون
باز کردن چشمهایم لب زدم:

- دارم غش می کنم بذار بخوابم.

سینه اش آرام تیک خورد:

- کاریت ندارم، بخواب.

و دستش فضای بیشتری برای مانور پیدا کرد. لای چشمانم را باز
کردم:

- خودت خوابت نمیاد؟

میان چشمانم خیره شد و دستش از حرکت ایستاد:

- دارم سعی می کنم باور کنم این دختری که امشب رو تخت منه، بهار
کوچولوی خودمه.

چشمانم بیشتر باز شد. اگر این اظهار محبت نبود پس چه بود؟ دستم را با احتیاط هر چه تمام تر جلوتر بردم و دور کمرش حلقه کردم. آغوشش تنگ تر شد:

- با خیال تخت، آروم و راحت بخواب.

صورتم را به شانه اش تکیه دادم و این بار نفس راحت تری کشیدم، صدای او هم خمار شده بود، آهسته لب زد:

- اگه اذیت می شی پاشم یه دوش بگیرم.

کمی زمان برد تا متوجه منظورش شوم، خنده ام را خوردم. صورتم را تکانی دادم و لبانم مماس با تنش قرار گرفت، خواهش دلم را برای بوسیدنش مهار زدم و چشم بستم.

شاید آن شب یکی از آرامترین شبهای زندگی ام بود ...

روز سه شنبه هم خیلی شلوغ بود، اول پرو لباس عروس، بعد رفتن پیش مرجانه، بعد خرید ... از طرفی هم تماس های متعدد از مغازه واقعا صدرا را کلافه کرده بود. نمی دانم چه چیزی مشکل دار شده بود ولی هر چه بود، صدرا می خواست از پشت گوشی پارسا و آن شاگرد سوسولش را به ابدیت پیوند دهد. اصولا شب ها موجود آرام تری بود. اعصاب خوردش مرا هم نشانه می رفت و از آرامش بیجای دیشبم پشیمان می کرد. جنبه آشتی کردن نداشت! هر چند وقتی یاد آغوش بی حاشیه و گرمش می افتادم، دلم قیلی ویلی می رفت.

در حالیکه موبایل را اندکی از گوشش فاصله می داد، گفت:

- برو از همین مغازه لوستر انتخاب کن، معطل هم نکن.

و شروع به حرف زدن و قدم زدن در پیاده رو کرد. پوفی کشیدم و جلوتر رفتم. دستم به سمت موبایلش رفته بود که سرش را عقب کشید. طلبکارانه گفتم:

- کسی مجبورت نکرده که تو این اوضاع شلوغ کاریت عروسی بگیری، بعد هم غرش رو سر من بزنی!
خطاب به پشت خطی گفت:

- پارسا تا شب سفارشای امروز دست مشتری رسید، رسید. نرسید من پوست از کله تو یکی می کنم!! حالا هم برو ...
و تماس را قطع کرد و گفت:

- یه کار ازت خواستم، ببینم از عهدش برمیای یا نه؟
چشم چرخاندم:

- مساله تونستن و نتونستن نیست. دو تا لوستر انتخاب کردن چیزی نیست. مشکل من ارد دادن و تعیین تکلیف کردنته، اونم برا هر کاری! وقتی لبه شمشیر رو می ذاری گردنم و بله زوری می گیری، دیگه مشکلات این تصمیم عجولانه به من مربوط نمی شه.

تک ابرویی بالا داد و سرش را تا دم صورتم پایین آورد:

- پر رو شدی!

جمله خودش را خرجش کردم:

- دلم خواست.

سرش را صاف کرد و گوشه لبش بالا رفت. زیر لب زمزمه کرد:

- یه دلخواهی نشونت می دم اون سرش ناپیدا.

و بازویم را گرفت و به سمت مغازه کشاند. باورم نمی شد اینقدر ضربتی بخواهم همه چیز را انتخاب کنم، برای انتخاب یک جا کفشی نصف روز با بیتا خیابانها را متر کرده بودیم ولی در کمتر از بیست دقیقه لوسترها انتخاب و خریداری شده بود.

تازه در ماشین نشسته بودیم که موبایلش باز زنگ خورد، با نگاه به شماره، گوشی را به دست من داد و حرکت کرد. مامان بود که می گفت ساعت هفت وسایل را خواهند آورد.

نگاهی به ساعت کردم، پنج و ده دقیقه بود. آرام گفتم:

- ساعت هفت می خوان بیان، اکی بدم؟

سری تکان داد و سرعت گرفت. دم یک موبایل فروشی ایستاد و تا به سمت برگشت، گفتم:

- برو پایین و ده دقیقه ای یه موبایل انتخاب کن و بدون اتلاف وقت بپر تو ماشین!

چشمانش را ریزتر کرد و لب زد:

- تنت بد می خار، نه؟

لبم را گاز گرفتم و پیاده شدم. به محض ورود به مغازه موبایل فروشی پرسید:

- چیز خاصی مد نظرته؟

تا سر بالا دادم، خودش اسم مارک و مدلی را گفت ...

از دم خیابان جعبه ای شیرینی هم گرفت، ده دقیقه به هفت خانه بودیم. واقعا پاهایم از درد زق زق می کرد. تن کوفته ام را روی کاناپه رها کرده بودم که گفت:

- بلند شو ترتیب چایی رو بده الان می رسن.

چشمهایم را هم بستم:

- به من چه، فعلا صابخونه تویی ... من از جمعه به بعد میام این خونه!

می دانستم حالا دست به کمر زده و چپ چپ نگاهم می کند. از سر صبح دلم تلافی می خواست، خیلی اذیتم کرده بود. صدای چای ساز تازه داشت موجب لذت بردنم می شد که ضربه شسته رفته ای به پشتم خورد. جیغی کشیدم و برخاستم و نشستم:

- به خدا تو سادیسم داری.

پشت انگشتش را روی بینی اش کشید:

- یه مهمون نرسیده ول نمی شه رو کاناپه، بلند شو، مودب و متین بشین، بعد جمعه انشاالله!

صدای آیفون اجازه بحث بیشتر نداد. زیر لبی یکی دو فحش دادم و برای باز کردن در رفتم.

وسایلم را داخل ساکی مرتب کردم و برخاستم و نگاهی به اطراف اتاق انداختم، چیزی که بخواهم به ساک اضافه کنم، نداشتم. زیپش را کشیدم و چشمم برای بار هزارم روی صفحه موبایلم کشیده شد، هیچ خبری نبود، پهنای انگشت اشاره ام را گاز گرفتم، سیم کارت دوم صدرا داخل گوشی ام بود، فرصت برای خرید شماره جدید پیش نیامده بود. مقاومت کردم و تماس نگرفتم، چند ساعت بود ندیده بودمش؟ شاید چیزی حدود سه ساعت ولی این حجم دلتنگی برای چه بود؟ وقتی بعد از آوردن

وسایل، مامان و بابا عزم رفتن کرده بودند، من هم آماده شدم و خطاب به صدرا که داشت تلویزیون را چک می کرد، گفتم:

- فعلا ... شب خوبی داشته باشی.

نگاهش به قدری با تعجب به سمتم برگشت که یک آن حس کردم صدای ترق گردنش را شنیدم ولی می خواستم به خانه برگردم، دلایل زیادی هم داشتم. نه تنها باید وسایل باقی مانده را جمع می کردم و در برخی امور با خانواده ام مشورت می کردم، این نوع زوری نگه داشتنش هم اذیتم می کرد، یعنی هر جوری فکر می کردم باید می رفتم، ماندم درست نبود. حتی نگفت کجا؟ فقط نگاه خیره اش کمی طولانی در نگاهم نشست.

از زمان خروج از خانه، منتظر تماسی، تشری، حرفی، پیامکی بودم ولی کوچکترین تماسی نبود. من هم با اینکه قهر نبودم ولی از دو شب به این طرف تا حدی سر سنگین رفتار می کردم. اصلا یکی از عمده دلایل برگشتم این بود که وقتی کنارش بودم نمی توانستم روی هیچ حرف و رفتاری تمرکز کنم، استاد برهم زدن تمرکز بود. وقتی برخوردهای این چند روز را کنار هم می گذاشتم، علاوه بر احساساتی که در آن لحظه های خاص درگیرم کرده بود، یک حس دیگری هم در گذر زمان بر دلم می نشست که با وجود همه بدی آن لحظات کمی برایم خوشایند می آمد؛ صدرا به زور مرا وادار به ماندن کرده بود. این خیلی بهتر از آن بود که قبلا فکر می کردم من به زور او را وادار به ماندن کرده ام.

هر چند هنوز باور رفتارش در ذهنم نمی گنجید ولی پس زمینه منطقم با وجود لمس همه آن لحظات باز واقعی بودنش را پس می زد. آهی کشیدم و مقابل آینه ایستادم. صورتم را جلو بردم و با دقت بیشتری خود را نگریدم، چشم و ابرو مشکمی بودم و صورت سفیدی داشتم، در کل

قیافه ام خیلی شرقی بود. انگار از یکی دوباری که درباره خوشگلی ام از زبانش شنیده بودم، حساسیتم روی چهره ام بیشتر شده بود. لبانم هم درشت و قلوه ای بود. لبم را زیر دندان بردم و تبسمی زدم، لعنتی خیلی خشن می بوسید و چقدر عجیب بود که هر بار قلبم برای کنده شدن پیش قدم می شد. نفس محکمی کشیدم، محمد احسان بیچاره با وجود تمام احتیاط و مهربانی و نرمشی که به کار می برد حالم از هر نوع لمسش بهم می خورد و کل وجودم را حس گناه در بر می گرفت. صورتم را به آینه نزدیکتر بردم و با دقت بیشتری به گونه چپم نگریستم، می شد گفت هیچ ردی از کشیده اش باقی نبود، هنوز با یادآوری اش بغض می کردم. هر چند حالم در آن لحظات به قدری بد بود که هر چه به زبانم آمده بود، بارش کرده بودم و حتی چنگ زده و به صورتش هم زده بودم ولی خب باور نمی کردم در شرایطی که حالم تا آن حد خراب بود، بخواهد مقابله به مثل کند. تمامی این مدت، روزی چند بار به صورتم پماد زده و هر بار نگاهش سایه ای از ناراحتی گرفته بود، شاید همین هم موجب می شد که حرف های درشتش برایم قابل تحمل تر شود.

روی تختم دراز کشیدم و دلم گرفت، چقدر ساده معتاد آغوشش شده بودم! دلم سر گذاشتن روی سر شانه اش را می خواست و بوی تنش را می طلبید. عین جت بلند شدم و از داخل کمد لباس راحتی اش را که در خانه ما بود، برداشتم و قبل از هر کاری مقابل بینی ام گرفتم و با تمام وجود بو کشیدم ...

قبل از اینکه به طرف تخت بروم، در اتاقم زده شد و صدای بهزاد را شنیدم:

- نخوابیدی؟

لباس ها را سریع السیر داخل کمد پرت کردم، در کمد را بستم و پشت به آن ایستادم:

- نه، بیا تو.

در حالیکه من با لذت به قد و بالای برادر یازده ماه کوچکتر از خودم می نگریستم، نگاه او هم گشتی در اتاق زد و با دیدن ساکم، دستی بین موهایش کشید:

- وقت داری یکم حرف بزنیم.

برای برادر عزیزتر از جانم همیشه وقت داشتم:

- البته آقای دکتر، افتخار می دین.

خنده کوتاهی کرد و روی تخت بیتا نشست و رو به من پرسید:

- خوبی؟

تک خنده ای زدم:

- اگر از احوالات ما جويا باشید ...

میان حرفم آمد:

- بهار، دارم جدی می پرسم.

ابرویی بالا دادم:

- تو دلیلی برای بد بودنم داری؟

بهزاد آدم شوخی نبود ولی حالا چهره اش جدی تر از همیشه هم بود:

- نمی دونم. مدتهاست می خوام باهات حرف بزنم ولی تهران نبودم موجب می شه نتونم، تا به خودم اومدم دیروز بهم گفتن که بیا جمعه مراسم عروسی بهاره ... چرا؟

روی تخت خودم نشستم:

- چی چرا؟

به جلو خم شد:

- اینقدر عجله؟ یهویی بودن؟ رفتارای عجیب خودت؟ رفتارای عجیب صدرا؟ اخم و تخم مامان؟ چرا؟ علت همه اینا چیه؟ مگه همین پنجشنبه صدرا نگفت برا فروردین تصمیم به برگزاری مراسم داره، تازه من با همونش هم که تو اصلا خبر نداشتی مشکل دارم.

نفسی کشیدم:

- یعنی هیچی در موردش نشنیدی؟

اخمی کرد:

- شنیدم یه چیزایی ولی دلیل کافی نیستن ... بهار؟ من می تونم بفهمم عشق یعنی چی، می تونم میزان علاقه تو رو به صدرا درک کنم. حتی خود من صدرا رو بیش از بقیه برادرش دوست دارم. یکی از دلایلم هم اینه که صدرا برعکس بقیه نسبت به همه مسئول بود ولی رابطه تو و صدرا یک رابطه دوستانه نیست، یک رابطه شراکتیه، زندگی مشترک! یعنی با وجود تفاوت هشت سالی که با هم داریم، حالا تو موقعیتی نسبت به هم هستین که باید با هم تصمیم بگیرین. من از رابطه شما دو تا تو این مدت یه نتیجه گرفتم، اونم اینه که هنوز نگاه تو و صدرا بهم مثل نگاه گذشته است و هفت سال دور بودنمون از هم انگار به این مساله بیشتر هم دامن زده، یعنی تو برا صدرا همون دختر هجده

ساله و حتی بچه تر موندی و اون برات یه پسر بیست و شش ساله که همیشه منتظر نظرش بودی تا بدونی کاری که می کنی درسته یا نه!

دست به کناره های تخت گرفتم و به کشیده شدن نوک انگشتان پایم به زمین چشم دوختم، شاید بهزاد داشت راست می گفت. لب زدم:

- خب حالا این چه معنی داره؟ یعنی شکل رابطه مون غلطه؟ یعنی ازدواجمون اشتباهه؟ چی؟

آهسته گفت:

- ای کاش می تونستم بگم ازدواجتون غلطه ولی خب نمی تونم. شاید یکی دو سال پیش می تونستم ولی حالا نه! بهار من همش فکر می کنم وقتی تو با صدراایی خودت نیستی، خودت تو این رابطه گم می شی. نمی دونم چطور بگم؟ تو وقتی با صدراایی واقعا حس خوشبختی داری؟

به فکر فرو رفتم، سوال سختی بود و جوابش هم نیاز به تفکر زیاد داشت. صادقانه جواب دادم:

- بهزاد من نمی دونم با صدرا حس خوشبختی دارم یا نه ولی یه چیزی رو درش شک ندارم اونم اینه که وقتی نیست مثل این می مونه که بخش بزرگی از زندگیم خالیه، بخشی که با هیچ چیز دیگری غیر خودش پر نمی شه. هفت سالی که نبود و ندیدمش به خدا به از دور دیدنش هم راضی بودم. به این که بدونم حالش خوبه، به این که گه گذاری بین پیچ کوچه ای، دری، خونه ای سلامی بدم بهش همین ... گاهی که قلدر بازی داره منم عین هر آدم دیگه ای جوش میارم، لج می کنم، اعصابم بهم می ریزه ولی در نهایت باز بودنش رو به نبودنش ترجیح می دم.

دست پشت گردنش کشید و خندید:

- همیشه گفتم، بسوزه پدر عاشقی!!

منم خندیدم:

- نکنه افتادی تو چاهش؟

سری تکان داد و برخاست:

- نه عشقی که تو معنیش کنی! گاهی یه کلمه ده تا معنی داره و هر کس فقط به یه معنی خاصش اونو استفاده می کنه. برات آرزوی خوشبختی دارم، دست کم خیالم از علاقه ات و خواستت مطمئن شد.

و در حالیکه به سمت در می رفت، پرسید:

- صدرا بیداره؟

شانه ای بالا انداختم:

- نمی دونم.

ایستاد و گفت:

- می شه بررسی؟ من پیام دادم این وقت شب صورت خوشی نداره، تو بدی بهتره!

بهانه خوبی بود. برداشتم و پیامک دادم:

- بیداری؟

چند ثانیه طول کشید تا جواب بیاید:

- ربطی به تو داره؟

حسابی عصبانی بود. رو به بهزاد گفتم:

- آره بیداره.

و نوشتم:

- بهزاد باهات کار داشت.

جوابم زود آمد:

- بیدارم.

بهزاد موبایلش را از جیبش در آورد و ضمن گرفتن شماره، دستی
برایم تکان داد و از اتاق بیرون رفت. پوفی کشیدم، کاش در اتاق من
حرف می زد. فال گوش ایستادن هم فایده نداشت، بهزاد بلد بود اگر
نخواهد کسی بشنود، جوری حرف بزند که صدایش به گوش کسی
نرسد.

دوباره لباسش را از کمد برداشتم و بین آغوشم فشردم. مگر خوابم می
برد؟ هی پهلوی به پهلوی شدم، یه ربع گذشته بود که دیگر طاقتم طاق شد
و برداشتم و اس دادم:

- بهزاد چی می گفت؟

خیلی سریع جوابم داد:

- فضولو بردن زیر زمین ...

خنده ام گرفت. وای چقدر دلم آغوشش را می خواست! نوشتم:

- یه روزم کار تو بهم می افته!!!

بی رحم ترین آدم روی زمین بود:

- توهم مهم بودن زدی.

نفسم را با تمام وجود فوت کردم و موبایل را روی میز گذاشتم. صدای
پیامک که آمد با خودم گفتم، اصلا برام مهم نیست. ده ثانیه گذشت ...

گفتم نگاه نمی کنم ... ده ثانیه دیگر ... گفتم اصلا ولش کن ... باز ده ثانیه دیگر ... زود گوشی را چنگ زدم و به پیامک نگاه کردم، نوشته بود:

- صبح ساعت هفت، هفت و ده دقیقه نشه ...

حرص خوردم و نوشتم:

- خسته ام تا لنگ ظهر می خوابم.

نوشت:

- به امید حق تعالی یادت نرفته که آزمایش ندادیم؟

با چشمهای درشت شده ای برخاستم، نشستم. راست می گفت، اصلا یادم نبود یعنی آنقدر که همه چیز یه هویی شده بود. دلهره گرفتم ولی سعی کردم عین خودش با بدجنسی بنویسم:

- آخ جون، حالا درست در نیاد بعد اینهمه کار کیف می ده، نه؟

نوشت:

- دلت رو صابون نزن، کمتر از شش ماهه که آزمایش دادم مشکلی وجود نداره.

نفسم راحت تر پس داده شد و دوباره سر روی بالش گذاشتم.

روز بعدش آزمایشگاه رفتیم، چقدر خوب بود که نیازی نبود از من آزمایش خون بگیرند. بعد مرا به خانه خودمان رساند، البته از همان صبح تا رساندن یک جمله هم حرف نزد و مدام اخمو بود.

مامان و خاله و بیتا و الهام و چند نفر از فامیل آمده بودند، هم بگو بخند می کردند و هم لوازم را می چیدند. ریتم تند کارها اصلا فرصت برای

نفس کشیدن نمی داد. عصر با مامان اینا نرفتم و منتظر صدرا شدم. آن ته دلم هم ماندن می خواست و کمی ناز کشیدن برای خستگی های روزم ولی به محض رسیدن تا گفتم:

- اوف خیلی خسته شدم.

گفت:

- آماده شو.

و با همان سگرمه های درهم مرا به خانه پدری رساند و به محض پیاده شدنم، گازش را گرفت و رفت!

فصل ششم:

توقف کرد، جای نامانوسی بود. نگاهم روی منظره بیرون ایستاد و سوالی روی زبانم نچرخید. سکوت کردم، مثل دو روزی که او سکوت کرده بود و نمی شد با یک من عسل هم هضمش کرد. توقف به میل و اراده من نبود پس در انتظار توضیح اویی ماندم که ایستاده بود.

نگاه خیره و عمیقش به بیرون بود و متفکر به نظر می رسید. فکش تکانی خورد و حرکت کوتاهش را به سمت حس کردم. سرم را بالاتر گرفتم و نگاهم میان چشمانش به اسارت رفتند. سکوت که طولانی تر می شد، تمایل من به شنیدن بالاتر می رفت. آنجا جای سکوت و سکون و توقف نبود، چهارصد نفر منتظر ما بودند ولی زبانم را همچنان بی حرکت نگه داشتم. روز قبلش را به طور عجیبی هر دو سایلنت شده بودیم، وقتی او سکوت کرده بود دلیلی نمی دیدم که من برای حرف زدن پیش قدم شوم، آن هم در موقعیتی که چند روز پیشش خونم را در شیشه کرده بود و به ضرب و زور و دعوا بله ای گرفته بود تاریخی که تا عمر داشتم یادم نمی رفت.

چشمان سرکشش، روی صورتم ایستاد و عمق گرفت، می دانست
ویرانگر خوبی است؟

دل خراب من دگر خرابتر نمی شود

که خنجر غمت از این خرابتر نمی زند.

نگاهم لحظه ای از حرکاتش غافل نمی شد، لبش میلی متری از هم
فاصله گرفت و آوای صدایش در گوشم نشست:

- می خوام بهت یه فرصت بدم، آخرین فرصت ...

ضربان قلبم تندتر شد و نفسم گرفت. فرصت چیز خوبی است اما آنجا
و آن زمان حس خوبی به این فرصت دادنش نداشتم. باز زبانم با
سماجت به کامم چسبیده بود. شنیدم:

- یادت باشه این فرصت تکراری نداره.

دستم را بیشتر فشار دادم. صدای ساقه گلی که دستم بود، اعتراض
گونه بلند شد. اما گوش هایم به مهمانی حرفهایی رفته بود که این صدا
را استتار می کرد. نگاهم باز روی او نشست، کت مشکی تنش روی
شانه های ستبرش نشسته و ناجوانمردانه آنها را محبوس نموده بود.
کششی که به سر شانه هایش می آمد، فریاد آزاد شدن داشتند. کل
حواسم در گرو صاحب این شانه ها بود:

- چند روزیه حرف از بله زوری می زنی! خوب گوش کن، راهی که
اگه حرکت کنم دیگه بدون توقف تا انتها ادامه داره، عین یه سیاهچاله
است برات، تمومی نداره ... هر قدر پیشتر بریم بیشتر به عمقش پی
می بری. فقط سقوط هست و سقوط هست و سقوط ...

قطره درشت عرقی که تیره کمرم را به بازی گرفته بود، از جایی میان گردنم راه گرفت و در حال پایین رفتن بود. هنوز میانه راه رسیده بود که حریف قدرم ادامه داد:

- اما حالا فقط و فقط در همین لحظه و نه بیشتر بهت فرصت برگشت میدم.

توقف کرد ... باز ... باز توقف کرد. آن قطره درشت تا کمرم رسید. نگاهم روی گره کراواتش ایستاد. رنگ آن هم سیاه بود. سیاه سیاه ... رنگ شب ... بدون خط ... بدون خال ... بدون حتی هاله ای کمرنگ! یک رنگ سیاه!

گفت:

- شاکی هستی، برگرد. برگرد و جون خودت رو نجات بده.

چشمهایم از گره کراواتش بالاتر رفت. صورتش برعکس همیشه صاف صاف است. بدون هیچ ته ریشی، سفید. لبهای موزونش باز تکان خورد:

- دارم اولتیماتوم آخر رو می دم بهت! اگه حرکت کنم دیگه تمومه ... تا ابد تمومه ... تا نفس آخر ... تو می شی جزو دارایی من!!! و من اینقدر خسیسم که از یه ذره از داراییم دست نکشم.

تن و مغز و فکر و بدنم گیج شدند، بین حس خوب و بد معلق ماندند. دارایی او بودن خوب بود. خسیس بودن خوب نبود ... نمی دانم شاید هم خوب بود و من نمی دانستم. چقدر لب و دهان و بینی اش شکل جالبی داشت. باید بالاتر می رفتم یا نه؟ باید به بالاتر نگاه می کردم یا نه؟ درشت نبود ... ریز هم نبود. گفت:

- اگه این فرصت بگذره شاید بارها و بارها حسرت برگشتن این لحظه رو بخوری. زمان و مکانی که می تونستی خودت رو از این مهلکه بیرون بکشی.

اوه ... چشمهایم جای حساسی ایستاده بودند، روی چشمانش؛ باریک، مشکی، پر نفوذ، پر جاذبه، محشری بود برای خودش. باریکتر هم شدند:

- با این سر و وضع وسط خیابون ولت نمی کنم. هر جا بخوای می برمت ...

چشمهایش بی تردید در همان سیاهچاله ای بود که قولش را داده بود، بدطور تحت جاذبه شان گیر افتاده و امکان تکان خوردن نداشت. لبهایم بی اراده تکان خورد:

- اونوقت تو چی کار می کنی؟

گوشه لبش که یک میلی متر تکان خورده بود، اثری روی آن سیاهچاله ها نداشت، همچنان بی هیچ تکانی جذب می کرد. باز هم صدایش در گوشم نشست:

- عین یه داماد خوب می رم سر مراسم و می گم عروس نیست، نیومد. منصرف شد!!!

و لبهایم تکان خوردند:

- و من می شم آدم بد قصه، درسته؟

گوشه آن گودی های تیره هم چین خوردند:

- اینکه آدم بده بشی! اینکه حرف بشنوی، اینکه دعوا بشی و حتی کتک بخوری، بدون هیچ شک و تردیدی بهتر از جهنمیه که من برات مهیا می کنم.

قطره ها باز در حال پیشروی بودند و تنم به لرز نشسته بود، خوب می دانستم به بهای ندیده گرفتن حرفش و یکی دو بار اعتراضم به بله گرفتن اجباری اش تنبیه می شوم ولی چه جایی و چه تنبیهی! البته شاید هم منظور دیگری داشت و من نمی توانستم تشخیص دهم. چشمانم هنوز تحت جذبه سیاهرنگ نگاهش نشست و صدایم ناخواسته تمنا گرفت:

- همین امشب، همین یه شب هم نمی خوام به خاطر حداقل لباس سفیدی که تنمه بهم رحم کنی؟؟؟

انحنای گوشه دیگر لبش هم به تقارن این یکی گوشه رفت:

- دقیقا دارم همین کارو می کنم. ببین حرکت که کنم تمومه ... هیچ فرصت دوباره ای نداری. یادت بمونه دیگه برگشتی در کار نیست. اینجا پایان دوره زندگی آزاده!!!

چشمهای سنگین آرایش شده ام نم گرفته، صدایم انقدر آرام بود که فکر می کردم به گوش هیچ کس نرسد:

- بی رحم!!!

نفسش بیرون پرتاب می شود:

- دقیقا حرف منم همینه، آدم رحم دلی نیستم، می مونی یا میری؟؟؟

ماندن یا رفتن! چه انتخابی، چه جایی! با لباس سفید، درون ماشین گل خورده، میان خیابان، کنار مردی که لباس دامادی عجیب به او می آمد. عقل و احساس در جنگ بود، اما چیز دیگری هم بود؛ چیزی که نامش

خودم را هم در بر می گرفت و به جنگ می کشید. همانی که سالها بود
مهمان خوانده و ناخوانده وجودم شده بود، آن لحظه میان گرداب بودم
... گرداب بی رحمی که هر طرف می چرخیدم باز یک هدف داشت،
در هم پیچیدن من!!! به چه جرمی؟ نمی دانستم. شاید همه جرم من
دوست داشتنش بود، فراموش نکردنش، اصرارم برای این پیوند، شاید
واقعا دوستم نداشت، شاید به اینجا رسیدنمان هم برای حفظ غرورش
بود!

چشمهایم به دسته گل فوق زیبایی رفت که در دستهایم جا خوش کرده
بود. سفید ... اما نه کمی کرم رنگ، همه غنچه! دسته مرواریدی هم از
میانشان رد شده و بر زیبایی آن افزوده شده بود ... سکوتی که کشدار
شد. باز صدای محکمش به گوشم نشست:

- پس حرکت کنم؟ پام که بره رو گاز، درهای پشت سرت بسته نمیشه
ها! پلمپ می شه؛ پلمپی که امکان باز شدنش دیگه هرگز وجود نداره.

سونامی را ندیده و فقط اسمش را شنیده بودم. ولی آن دم تصور می
کردم جایی میان سینه ام طغیان کرده! لبهایم قاطعانه و محکم تکان
خوردند:

- من آدم نیمه رها کردن نیستم.

چند لحظه سکوت و بعد پیچیدن صدای خنده اش، دلم را شاد نکرد.
همانطور که ضربتی خندیده بود، ضربتی هم قطع شد:

- عزیزم اشتباه نکن. نمی تونی هم نیمه رها کنی! دارم می گم شروع
نشده تموم کن.

و کمی صبر کرد. نگاهم باز به سمتش چرخید. انقباض و کشیده شدن
پای چپش واضح بود ... کلاچ گرفت و گفت:

- یک

دستش روی دنده نشست. آن را جلوتر کشید و بدون نیم نگاهی گفت:

- دو

نگاهم روی حرکت سومش رفت. پای راستش روی گاز گرفت، توقف کوتاهی کرد و صدایش:

- سه؟

نوک انگشتانم بی قراری می کردند و می لرزیدند. نگاهم تا صورتش بالا رفت. دلم آزاد شدن اشکهایی را می خواست که محبوس شده بودند. لبانم را حرکت دادم، بدون تردید:

- سه

و پایش روی پدال زیر پایش فشرده گردید. ماشین روان و آرام حرکت کرد. گوشه چشمش چین خورد:

- به جهنم زندگی من خوش اومدی... عزیزم.

تور زیر دستم میان پنجه ام فشرده شده و حرکت آغاز شد تا نفس آخر

...

خونسرد و بدون استرس و حتی بدون اخم و تخم دو دستی فرمان را چسبیده و انگار هیچ اتفاقی نیفتاده، ماشین را می راند و مرا در دریای افکار و خواسته های عجیبش رها کرده بود.

دو روز کامل هیچ حرفی با من نزده بود و آن روز با در پیش داشتن مراسم عروسی و تالار و کلی میهمان حق انتخاب می داد، این چه معنی داشت؟ خوب می دانست که محال است من آن لحظه برگردم.

نفهمیدم ماشین کی به مقصد رسید و ایستاد. ولی پیاده شد و به سمت در کناری من آمد. ضمن باز کردن در کمی هم خم شد. تور سرم را روی صورتم مرتب کرد و بازویم را گرفت. قبل از پیاده شدن دم گوشم آهسته گفت:

- هر چی فکر بود تا همینجا بود، پس عوض اینکه بری سکوت و کنکاش ... دل به مراسم بده.

از زیر تور نگاهش کردم، چقدر چهره اش شبیه گذشته شده بود، هر چند هنوز موهایش وحشی بودند ولی زدن ریشش به طور قابل توجهی تغییرش داده بود.

صدای فیلمبردار در آمد:

- آقای داماد لطفا سریعتر ...

صدایش باز آهسته بود:

- عروس خانوم بیشتر روی حرفش با شماست.

و قد راست کرد و برای پیاده شدن کمک کرد، دنباله بسیار بلند لباسم دست و پا گیر بود. وارد آتلیه که شدیم، فیلم بردار گفت:

- شنش رو در بیارید و نگاهش کنید و یکی دو جمله ای با هم حرف بزنید.

مقابلم قرار گرفت و خیلی با حوصله و با احتیاط شل را از روی دوشم برداشت. نگاهش را به صورت آرایش شده ام داد و در حالیکه جفت ابرویش را بالا می داد، گفت:

- نفس بُر شدی!!

چقدر تناقض؟ چقدر؟ ابروهایم را جمع کردم. هر چه افکارم را پس می زدم، نمی شد. در دو ماه کلی رفتارهای ضد و نقیض دیده بودم. بگو نه، بگو بله، می تونی بری، فرصت برگشت؟ آن هم در عجب موقعیتی! عین این می ماند که دم پرتگاه به کسی بگویند می پری یا پرتت کنم؟ اشک هی به چشمانم نیشتر می زد و هی مقابل ریخته شدنشان را می گرفتم. ذهن آشفته ام اجازه تمرکز نمی داد. اگر می رفتم؟ اگر قبول می کردم بروم، چه می شد؟ بی اختیار لب زدم:

- فرض کن تصمیم گرفتم برگردم.

انگار حرف خنده داری زده باشم، چشم و لبش با هم پر خنده شد:

- بریز دور دو ثانیه پیش رو ... تصمیم که گرفتی تموم شد فرصتت.

فیلمبردار قبل از اینکه من جوابی بدهم، گفت:

- دستش رو بگیر و یه دور بچرخونید.

صدرا دستم را گرفت و بالا برد. هنوز نگاهم در نگاهش بود که چرخشی به دستم داد و با همراهی من آن هم مقابل چشم عکاس و فیلمبردار یک دور چرخاندم. دوباره رو در رو شدیم دستم را پایین آورد و خیلی نمایشی به سمت لبانش برد و بوسید!

تمایل به کشیدن دستم را با فشردنش مهار کرد و باز لبخندی زد.

عکاس کف زد:

- عالی بود!! بریم برا گرفتن عکس ها.

اولین عکس را صدرا روی صندلی نشسته و من کنارش ایستاده بودم و باید جفت دسته‌هایم را روی یک شانه اش گذاشته و چانه ام را به دستانم تکیه می دادم. عکاس گفت:

- عروس خانم لبخند بزنید.

صدرا نیم نگاهی به سمت انداخت و با شنیدن حرف عکاس که می گفت:

- اینجا رو نگاه کنید.

هر دو نگاهمان را به دست او دادیم. عکاس گفت:

- حالا روبروی هم بایستید، آقا دوماً یک دستتون دور کمرشون حلقه کنید و با دست دیگتون دست عروس خانوم رو بگیریدین. حالا هر دوتون به سمت دوربین نگاه کنید.

سعی می کردم اتوماتیک وار به حرف های عکاس عمل کنم، عکاس باز غر زد:

- عروس خانم چرا گرفته این؟ لبخند ... جوری که دندوناتون هم دیده بشن.

دست دور کمرم سفت تر شد و زیر لبی گفت:

- بخند.

لبخند نصف و نیمه ای زدم. عکاس جلوتر آمد و گفت:

- همین حالت بمونید، آقا دوماً شما لباتون رو تا نزدیکی لبای عروس خانوم بیارید. تو چشمات رو نگاه کنید، نیاز نیست واقعاً ببوسید، آرایشش بهم می خوره ولی حالت بوسه بگیرید.

سرش را پایین تر آورد و چشم در چشم لبانش تا میلی متری لبانم کشیده شد. در نزدیکترین حالت ممکن بودیم، لب زدم:

- من کجای این جهنم؟

نگاهش عمق بیشتری گرفت و من باز در آرامترین حالت ممکن پیچ زدم:

- چرا جهنم؟

عکاس گفت:

- آماده باشین.

لبانش باز حالت بوسه گرفت و من باز لبانم را آهسته تکان دادم:

- به چه جرمی؟

عکاس گفت:

- یک دو ...

لبانش از هم فاصله مختصری گرفت و عکاس گفت:

- سه

و در کمال تحیرم لبش لمس خیلی کوتاهی با لبانم داشت، مثل این می ماند که اشتباه شده! سرش را با گرفته شدن عکس هم کنار نکشید و چند لحظه همانطور ماند، خیره در چشمانم گفت:

- درست وسط جهنمی ... میون آتیش.

نگاه در نگاهش گفتم:

- جهنم کجاست؟

قد صاف کرد. دست در دستم را کشید و زیر کتش برد و آنجا نگاه داشت:

- اینجا ...

نگاه به دستی کردم که زیر کت، درست روی قلبش قرار داده شده بود. گفتم:

- اونجا میون آتیشه؟

عمق نگاهش داشت رکورد می زد:

- وسط وسطش ... خود خودش ...

عکاس جلوتر آمد و خطاب به من گفت:

- دست راستتون رو پشت گردن آقا دوماه قرار بدین. دست چپتون رو هم صاف روی سر شونه شون بذارین. صورتتون رو تا نزدیکی قلبش جلو ببرید. آقا دوماه دست چپ شما هم پشت سر عروس خانوم باشه و انگشتای دست راستتون داخل جیب شلوارتون. هر دو تون به دوربین نگاه کنید.

این بار سری تکان داد و با خنده گفت:

- قهرین؟؟؟؟ عروس خانوم اینقدر اخمو ندیده بودم.

صدرا به سمت عکاس رو کرد و گفت:

- لطفا پنج دقیقه تنهامون بذارید.

عکاس ابرویی بالا انداخت و همراه دوست فیلمبردارش بیرون رفتند.
نفسم را پس دادم و گامی عقب گذاشتم تا از حالت عکس مورد نظر
خارج شوم ولی دست پشت کمرم سفت تر شد و نگهم داشت. در
چشمانم زل زد:

- آروم باش و لبخند بزن.

چه جای لبخند زدن بود؟ چشمانم به اشک نشست، گفتم:

- هیچ کسی برا بدبخت شدن ازدواج نمی کنه و هیچ عروسی در لباس
عروس برای رفتن به جهنم ذوق نمی کنه.

کمی مکث کرد، از آن موقعیت هایی بود که کمتر پیش می آمد، همیشه
ضربتی جواب می داد. آهسته گفت:

- اگه یه روز خدا بهت اختیار بده بین بهشت بدون داشتنش و جهنم با
داشتنش، کدوم رو انتخاب می کنی؟

نگاهش کردم. گفت:

- هدفتم بهشته یا خدا؟

سوال سختی بود، واقعا هدف بهشت بود یا خدا؟ کار خیر برای بهشت
خودخواهانه بود و کار خیر برای رسیدن به حق تعالی، خدا خواهانه
... سری تکان دادم و راه افکارم را بستم:

- حالا این چه ربطی به رابطه من و تو داره؟

تبسمی زد و چشمان ریز شده اش را درست میان چشمانم نگه داشت:

- فقط خواستم وقتی حرفی می زنی به همه جوانبش فکر کنی.

و انگشتش را به سمت گوشه چشم برد و با نوک انگشت اشکی را که گوشه اش جمع شده بود، برداشت. صورتش را نزدیکتر آورد و میان چشمانم به ترتیب فوت کرد. خنکی حاصل از نفش نم میان چشمانم را خشک می کرد. صورتم را بالا داد و گفت:

- حالا هم قبول کردی تموم شد، پس فکرت رو مشغول نکن.

دست دور کمرم این بار جوری تنگ شد که کامل به تنش چسبیدم. دم گوشم لب زد:

- فقط به این فکر کن که دنیا عروس به این زیبایی ندیده تا حالا ...

تعریفش عجیب برنده و محکم بود! بهتزرده نگاهش کردم. نه پوزخندی داشت و نه نیشخندی، انگار واقعا جدی بود. نفس عمیقی کشید و حس کردم کمی کلافه غر زد:

- اوف کو تا شب!

میان دلخوری و حس بدم خنده ام گرفت. دلم بد جنسی می خواست:

- ببین بله رو می گم که از حالا فکر شبی؟

تک ابرویش بالا رفت و لبانش از هم فاصله گرفت ولی حرفی نزده، دوباره روی هم نشست و به جای آن لب و دهانش به سمت گردنم رفت، می دانست چقدر قلقلکی ام. با خنده سعی کردم هلش دهم ولی نشد و کارم به خنده با صدای بلند رسید:

- تو رو خدا ... صدرا جون من ...

سرش را کنار کشید و چشموهای پر خنده اش را به نمایش گذاشت:

- یعنی جرات داری اخم کن و نخند ... این بار قسم و آیه هم کارگر نیست.

کمی زمان برد تا نفسم جا بیاید، در این فاصله صدرا عکاسها را صدا کرده بود. عکس های تکی و دوتایی زیادی انداخته شد و خوشبختانه دیگر عکاس غر نزد.

به تالار که رسیدیم اول در آغوش پر مهر مادرم با چشمهای پر از اشکش فرو رفتم. می دانستم هر چند حرفی نمی زند ولی نگرانم است. زهرا خانم بر عکس مادر خودم، چشمانش پر از اشتیاق بود و مدام تعریف می کرد و قربان صدقه جفتمان می رفت. برای چند دقیقه طولانی هم صدرا را میان آغوشش نگه داشت، هر چند ظاهر امر برعکس نشان می داد، یعنی صدرا با آن قد و قامت انگار مادرش را دربر گرفته بود.

وارد اتاق عقد شدیم و صدرا کنارم نشست، پس از مدتی مادرش گفت:

- برو یه سلام احوالپرسی هم با آقایون بکن که یه ربع دیگه حاج آقا میان برا خطبه خوندن.

تا دم در همراهی اش کردم، قبل از اینکه باز از پله ها پایین برود، زهرا خانم گفت:

- صدرا مابقی دوره محرمیت موقتتون رو فسخ کنید.

کمی مکث کرد:

- چرا؟

مادرش توضیح داد:

- برای اینکه عقد دایمتون جاری نمی شه، سختی هم نداره، فقط می گی بقیه زمان محرمیت رو بخشیدم.

نگاهش روی من نشست:

- اونوقت می شیم نامحرم یعنی؟

زهر را خانم با خنده گفت:

- همش برا نیم ساعت ... بعد صیغه عقد دایم جاری می شه.

پا به پا شد و دوباره نگاهش را به من دوخت:

- چه کاریه از حالا، حواسم هست قبل جاری شدن خطبه عقد فسخس کنم.

زهر را خانم متعجب گفت:

- اوا مگه چقدر مونده؟ خب وقتی میای بالا خطبه عقد خونده می شه.

به سمت پله ها رفت و باز قاطعانه گفت:

- به وقتش چشم!

زهر را خانم خندید و سری تکان داد. دستم را گرفت و ضمن برگرداندن به سمت سالن گفت:

- هلاکه بچم، الهی خوشبخت و عاقبت بخیر بشین. بهار صدرا ی من تومنی دو زار با بقیه پسرانم فرق داره ها، واقعا هم حقش دختر خوب و ماهی مثل توئه!

لبخندی زدم و تشکری کردم، او چه می دانست این پسر تومنی دو زارش چه پدری از من در می آورد. به داخل سالن برگشتم. همه بودند ولی از دیدن نسرين خوشحال شدم، به قول صدرا شاید نسرين به خودی خود زیاد برايم مهم نبود ولی سینا خیلی مهم بود و خوب می دانستم اگر همسرش نمی آمد چقدر برایش تلخ می شد. خودم پیشقدم شدم و جلوتر رفتم با خوشحالی خوش آمد گفتم. انصافا خوشگل شده بود، دست داد و با کمی خجالت گفت:

- به خدا چشم شور نیستا، اون روز از عصبانیت زیاد یه چیزی گفتم ولی نمی خواستم تو هم به وضعیت من دچار بشی.

خنده ام گرفت، مگر به چند نفر می شد توضیح داد که به وضعیت او دچار نشده ام. لبخندی زدم و دستش را فشردم:

- می دونم ... بی خیال این حرفا. خیلی خوشحال شدم دیدمت.

بیتا بازویم را گرفت و کشید:

- بیا وسط، وای خدای من بهار بی نظیر شدی.

سعیم برای رهایی از دستش بی ثمر ماند، غر می زد که:

- اینقدر بدم میاد از عروسای مغرور!!

الهام و سوین را هم کمک گرفت. کمی وسط مجلس را گرم کرده بودند که اعلام شد عاقد می آید.

صدرا قبل از بقیه بالا آمد، مجلس رسمی تر شد. زهرا خانم شنل را دست صدرا داد و او با احتیاط آن را روی دوشم انداخت و کلاش را هم روی سرم مرتب کرد. کنار هم نشستیم، دستم را فشرد و پس از رها کردنش گفت:

- باقی مدت محرمیت حلاله.

تا لحظه آخر برای فسخس صبر کرده بود!

بیتا قرآن را به دستان داد. عاقد به همراه پدرها وارد شدند. نفس عمیقی کشیدم، فقط خدا می دانست چقدر دلهره داشتم. کل وجودم پر از استرس بود و تا نوک انگشتانم یخ بسته بود. نگاهم را که کمی بالا کشیدم متوجه تیر نگاهش از آینه شدم، جدی بود و برعکس همیشه آرامش داشت.

لب زدم:

- خوشبخت می کنی؟

لبش کشیده شد:

- خوشبختی آدما به اندازه میزان باوراشونه.

آب دهانم را قورت دادم:

- چرا اینقدر سخت حرف می زنی؟

چشمش درست از میان آینه در نگاهم قفل بود:

- وقتی آدم به یه چیزی فکر کنه و مفهومش رو بفهمه دیرتر فراموش می کنه.

صدای عاقد آمد:

- بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ ... قَالَ رَسُولُ اللَّهِ، النِّكَاحُ سُنَّتِي فَمَنْ رَغِبَ عَنْ سُنَّتِي فَلَيْسَ مِنِّي. دوشیزه محترمه مکرمه، خانم بهار زمانی به امر خدا و شریعت پیامبر به بنده وکالت می دهید با مهریه معلوم، شما را به عقد دایم شاه داماد جناب آقای صدرا فرهودی در بیاورم؟ بنده وکیلیم؟

دستانم را زیر شغل روی هم گذاشتم، قلبم به تندترین حالت خود می کوبید. سکوت مجلس را صدای شیطان بیتا شکاند:

- عروسمون رفتن گل بچینن.

عاقد برای بار دوم تکرار کرد. از تیره کمرم عرقی سرد راه گرفته پایین می ریخت و دستانم یخ می بست. میزان باور من به صدرا چقدر بود؟ واقعا چقدر؟

صدای بیتا بار دیگر آمد:

- عروس خانوم رفتن گلاب بیارن.

عاقده گفت:

- دوشیزه مکرمه خانم بهار زمانی برای بار سوم می پرسم به بنده وکالت می دهید شما را به عقد دایم جناب آقای صدرا فرهودی در بیاورم؟

نفسم از میزان استرس بالا نمی آمد، کل زندگی ام به یک کلمه حالایم بند بود و بعد دیگر تمام ... تا آخر عمر می شدم همسر مردی که کنارم بود و از قضای روزگار از وقتی دست چپ و راستم را شناخته بودم، او را هم می شناختم. سکوت کمی نامانوس بود و فضای سالن را بدجوری ساکت کرده بود.

این بار سوین با لبخند گفت:

- عروس خانوم زیر لفظی می خوان.

صدرا بلافاصله دست در جیب کتش کرد و جعبه کوچکی از جیبش بیرون آورد و به سمت گرفت:

- بفرمایید.

عاقده گفت:

- خب زیر لفظی هم داده شد عروس خانم منتظر جوابتونیم.

زیر قرآن دست صدرا از روی شغل، دستم را فشرد و زمزمه اش را شنیدم:

- منتظر چی هستی؟

لب زدم:

- فقط جواب یه سوال رو بده.

دستم را بیشتر فشار داد و من گفتم:

- دوسم داری؟

دستم دیگر برای فشار بیشتر جا نداشت که شنیدم:

- بیشتر از اون چیزی که فکرش رو بکنی.

چیز سنگینی از روی قلبم برداشته شده، انگار راه تنفسم باز شد. آن حس تردید کنار رفت، سرم را بلند کردم، فضای سالن خیلی ناجور بود. مادرم فقط نگاه می کرد ولی پدرم اخم و سوال را با هم داشت. زیر لب بسم اللهی گفتم و با صدای بلند و رسایی گفتم:

- با توکل به خدا و اجازه پدر و مادرم، بله.

انگار علاوه بر مرد کناری ام همه نفس راحتی کشیدند ولی صدای نفس صدرا به قدری بلند بود که بین آن همه صدا گم نشود. عاقد هم با خیال راحت تر شده ای گفت:

- جناب آقای صدرا فرهودی شما هم بنده رو وکیل می کنید که با مهریه و شرایط معلوم عروس خانم، خانم دوشیزه بهار زمانی رو به عقد دایم و همیشگی شما در بیاورم؟

صدای قاطعش بدون اندک مکثی در سالن طنین انداز شد:

- بله.

صدای کف و سوت و هورا بلند شد، دستم همچنان بین دست او بود و عاقد گفت:

- به سلامتی و میمنت و مبارکی انشاءالله. خوشبخت بشید و اولاد دار و به پای هم پیر بشید. ما می ریم طبقه پایین و خطبه اصلی عقد رو جاری می کنیم و بعد اطلاع می دیم.

نگاهم را باز به آیه های قرآن دوختم و برای خوشبخت شدنم کنار صدرا دعا کردم. آهسته گفت:

- هر نوع استرس و نگرانی رو دور بریز و فقط به چیزای خوب فکر کن.

صورتتم را به سمتش برگرداندم:

- قول بده که خوشبختم کنی.

لبخند زد:

- قول می دم که مرد و مردونه حمایتت کنم و همه جور هوات رو داشته باشم و تا آخرین نفس کنارت بمونم. اگه به اینا می گی خوشبختی، خوشبختت می کنم.

چندمین نفسی بود که با قدرت تمام پس می دادم، حسابش از دستم در رفته بود. الهام دم گوشم گفت:

- بهار منو هم دعا کن، دعا کن خدا یه بچه بهم بده.

حواسم پرت دوستم شد و برایش دعا کردم. چند نفری بالای سرمان شلوغ کرده بودند و قند می سابیدند. اعلام شد که خطبه عقد جاری شد. صدرا قرآن را بست و به لب برده، بوسید. آن را روی سفره عقد گذاشت. به سمت برگشت و لبخندی زد:

- مبارکه!

و چشمکی زد:

- تموم شد. حالا عالم و آدم هم دست به دست هم بدن دیگه نمی تونن تو رو از من بگیرن.

نگاهش کردم:

- کنارت که هستم حسم خوبه، بغلت بوی زندگی داره برام ولی ازت می ترسم، تلخیه زبونت و اخلاقت سر در گمم می کنه.

دو طرف شغل را گرفت و با حوصله تمام از روی دوشم برداشت. این بار با نگاه نوتری نگاهم کرد:

- مهم نیست، عادت می کنی!

چشم های درشت شده ام که هدفش گرفت، خنده ای کرد:

- یه امروز سوال و جواب رو ول کن و از مراسم لذت ببر.

و چشمانش روی تنم بازی کرد و حرصی گفت:

- مراسم کی تموم می شه؟ اصلا پاشو بریم!

هم خجالت کشیدم، هم خنده ام گرفت و هم کمی حس غرور کردم. بیتا جعبه حلقه ها را مقابلمان گرفت، صدرا اول حلقه را برداشت و دست چپم را به دست گرفت و با حوصله و نرمی حلقه را دستم کرد و چند لحظه دستم را در دستش فشار داد. صدای کف زدن بلند شد و من نفسی کشیدم و سعی کردم به قول دامادم امروز از مراسم لذت ببرم. لبخندی زدم و حلقه را برداشتم. خودش دست چپش را پیش آورد و من هم حلقه را به دستش انداختم. در چشمانش نگاه کردم، برقی میان نگاهش بود و برعکس همیشه نه خط اخمی داشت و نه قیافه گرفته بود.

با اشاره فیلمبردار سرویس طلایم را هم شروع به بستن کرد، دستهایش مدت زیادی به بهانه بستن گردنبند پشت گردنم ماند، شاید از نظر دیگران اینطور به نظر می رسید که طرف زیاد وارد نیست ولی مگر من این اعجوبه ام را نمی شناختم، اگر فقط از ناشی گری بود این فوت های ملایمی که پشت گردنم می دمید، چه بودند؟ مقابل چشم آن همه آدم قادر به اعتراض کردن هم نبودم و از قلقلک حاصله دلم خندیدن می خواست، بالاخره افتخار داد و دست از پشت گردنم کشید و صاف نشست. اشاره ای به جعبه ای که به عنوان زیر لفظی داده بود، کرد و گفت:

- بازش کن ببین چطوره؟

گوشه لبم را گاز گرفتم، مادرم به شدت از زیر لفظی بدش می آمد! ولی تعلل من در جواب دادن موجب شده بود این تصور اشتباه که برای زیر لفظی سکوت کرده ام، پیش آید. زیر لبی گفتم:

- به خدا زیر لفظی نمی خواستم.

خونسرد گفت:

- می دونم. اینو هم برا یه زمان دیگه گرفته بودم، قسمت حالا شد.

جعبه را باز کردم، نیم ست زمرد بسیار زیبایی بود. آنقدر قشنگ بود که دلم خواست کلا سرویس طلایم را با آن عوض کنم، نگاهم را از نیم ست کردم و به صدرا دادم، یعنی یادش بود من روزی گفته بودم از زمرد خوشم می آید یا فقط اتفاقی بود؟ نفس عمیقی کشیدم و از ته دل گفتم:

- خیلی قشنگه ... عالیه، ممنون.

لبخندی زد:

- مبارکت باشه.

قبل از اینکه بتوانم ابراز احساسات کنم، به دستور فیلمبردار بیتا ظرف
عسل را مقابلمان گرفت. هر دو با هم انگشتانمان را داخل ظرف عسل
کردیم و با هم به سمت دهان همدیگر بردیم. داشت زرنگی می کرد و
می خواست اول انگشت خودش را از دهانم در آورد ولی سفت انگشت
مرا در دهانش نگه داشته بود، می دانستم تا دستش را کنار بکشد،
انگشت من زیر دندانش می رود. مهلت ندادم و از نوک انگشتش گاز
گرفتم و بلافاصله تیزی دندانش را روی انگشتم حس کردم. در
چشمانش خنده بود، شاید در چشمان جفتمان، ولی جلوی چشم آن همه
آدم جای مانور زیادی نبود، مجبور بودیم هر دو کوتاه بیاییم. دستم که
آزاد شد به بهانه پاک کردن عسل کمی انگشتم را ماساژ دادم تا از درد
دندانم کم کنم ولی حال دلم خوب بود، در هر کاری مهارت نداشتم در
این گاز گرفتن عجیب ماهر بودم، می دانستم چند دقیقه ای رد دندانهایم
روی انگشتش خواهد ماند. زیر چشمی که دستش را نگریستم، دستش
را مشت کرده بود و برعکس من اصلا به جانش نیفتاده بود.

بالاخره فیلمبردار به مادرها اجازه داد که نزدیکتر شوند، به ترتیب در
آغوششان فرو رفتیم، هنوز چشمان زیبای مادرم نم داشت، در گوشش
زمزمه کردم:

- نگران هیچی نباشین.

نفسی کشید. دست صدرا را فشرد و گفت:

- حالا دیگه با بهزاد هیچ فرقی برام نداری، دارم پاره قلبم رو می
سپرم دستت.

و قطره اشکی را که از گوشه چشمش ریخت، دیدم و متوجه توقف دست مادرم در دست صدرا شدم، می دانستم این توقف حاصل اراده کدام یک از طرفین است. صدرا محترمانه گفت:

- امانت دار خوبی می شم، نگران نباشید.

و لحظه کوتاهی مادرم را در آغوش کشید، در حس فرو رفته بودم که دستم توسط دستش لمس شد:

- گریه نمی کنی ها!

حرف هایش همیشه معجونی از زور گفتن و توجه و دستور دادن بود. از لحنش خنده ام گرفت و سری تکان دادم:

- خدا به دادم برسه با شوهر قلدری مثل تو.

فشار بیشتری به دستم آمد و گوشه چشمش چین خورد، خیلی نمی توانستیم با هم حرف بزنیم، از خاله و عمه و زنعمو گرفته تا پدرها و بهزاد و خلاصه تک تک کسانی که حضور داشتند تبریک می گفتند و کادو می دادند، برادرهای صدرا هم آمدند، البته صدرا با دقت شنل را روی سرم انداخت، چیز جدید و آزار دهنده ای برایم نبود، نه تنها خانواده خودم هم به این امور مقید بود که از همان دوران بچگی هم به اخلاق و رفتار صدرا وارد بودم.

با هم بودن مراسم عقد و جشن موجب شده بود، هیچ فرصت اضافی نداشته باشیم و اصلاً نفهمیدیم کی وقت شام شد. اگر می خواستم منصفانه قضاوت کنم، هم تالار، هم پذیرایی عالی بود. منوی شام را هم با اینکه با لجبازی، خودم انتخاب نکرده بودم ولی می دانستم چیست، یک به یکشان را برایم خوانده و منوی انتخابی را هم معرفی کرده بود.

میز شام واقعا قشنگ بود و شهرام برای دوستش سنگ تمام گذاشته بود، یعنی من در هیچ بخش اجرای مراسم حس نکردم چیزی ناقص بوده باشد یا سر جای خودش نباشد. میز شام را من و صدرا افتتاح کردیم. صدرا داخل ظرفی زرشک پلو کشید و من سبزی پلو و با هماهنگی فیلمبردار، صدرا قاشق در دستش را دهان من گذاشت و من به دهان او ... اصلا فکر نمی کردم در کل مراسم بدون هیچ اخم و تخم اضافی حاضر شود به تمامی مراحل نمایشی تن دهد و حتی یک جاهایی دلشوره این را داشتم که جوش بیاورد و بگوید این جنگولک بازی را جمع کنید ولی اینطور نشد.

بی شک همه عروس ها و دامادها بعد از مراسم از خستگی نا دارند ولی اوضاع برای مایی که چهار روزه هم ترتیب خریدها را داده بودیم، هم چیدمان خانه و هم مراسم را، اوضاع بغرنج تر بود. واقعا اواخر مجلس می خواستم بگویم لطفا همگی بروید خانه هایتان، من هم بروم چهل هشت ساعت یک ضرب بخوابم.

پدرم طبق اصول و عقاید مختص خودش گفته بود باید بعد مراسم به خانه برویم و از آنجا راهی مان کند. با وجود خستگی مفرط باز از شور و شادی مسیر نمی شد صرفنظر کرد. نگاهم را به داماد جذاب پشت فرمان دوختم، سرحال و پر انرژی راه سبقت را به برادرهایش و بقیه می بست. در خیابان شب بی سر و صدا ولی شلوغی می کردند، کم پیش می آمد که صدرا بازی اش گرفته باشد و تا این حد سر زنده سر به سر مابقی بگذارد. دستم را پیش بردم و روی دستش نهادم ...

نگاهش ضربتی به سمت برگشت و با شکار نگاهم ابرویی بالا انداخت. با حرکتی که به انگشتانش داد بلافاصله جای دستهایمان عوض شد و دست او روی دستم قرار گرفت. کم کم به فشار دستانش انس می گرفتم، بخشی از حرکات و شخصیتش بود. کم شدن سرعتمان به

ماشین سینا که از اول مسیر سعی می کرد کنار ما جای بگیرد فرصت داد، نزدیک شود. پنجره ماشین را باز کرده و بادا بادا مبارک بادا را می خواند. صدرا سری تکان داد و خندید.

در خانه پدری فقط ده دقیقه حضور داشتیم، بابا مقابل ما آمد و دست مرا گرفت و در دست صدرا گذاشت. پدر صدرا هم دستش را روی دست پدرم نهاد. بابا رو به من گفت:

- دخترم برات آرزوی خوشبختی می کنم، انشاالله زندگیت پر از شادی باشه و فرزندان صالح و سالم و شیعه تربیت کنی.

بغض بیخ گلویم زد و اشک از گوشه چشم بیرون ریخت. صدای پدر مهربانم هم خش دار شده بود:

- براتون زندگی سراسر خوبی از خدا می خواهم، ثروت ابراهیم ارمغان قدمت باشه برا خونه شوهر ... پای هم پیر شین.

و صورتش را به سمت صدرا کرد:

- دخترم رو دارم به امانت می دم دستت و دعا می کنم باهاش زندگی خوبی داشته باشی. هوای همو داشته باشین، پشت هم رو خالی نکنین.

قطرات بعدی هم به اولی پیوستند و صورتم را خیس کردند. پدر صدرا هم دست جفتمان را فشرد و گفت:

- من هم برای هر دوتون آرزوی خوشبختی و عاقبت به خیری می کنم، فرزندان خوب حاصل زندگی تون باشه.

و رو به پدرم گفت:

- انشاالله امانت دار خوبی برای امانتی تون می شیم.

صدرا خم شد و از دست پدرش بوسید و من از دست پدرم ... دست
های پدرها از دست ما جدا شد و دست من در دست صدرا ماند. سرم
را پایین انداخته بودم و هر کاری می کردم نمی توانستم به اشک هایم
غلبه کنم. به سمت مادر چرخیدم و خود را در آغوش گرمش رها
کردم، بی صدا و آرام گریه می کرد. نفر بعدی بیتا بود که میون
آغوشم هق زد و بعدی برادرم ... که وقتی در آغوشش بودم، دم گوشم
لب زد:

- هر جا که اراده کنی، خودم پشتتم.

بر میزان بغضم افزوده هم شد، شاید تا آن روز اینقدر بهزاد را باور
نکرده بودم. برادر آرام و خوبم!

پدر جلوتر آمد و گفت:

- بچه ها معطلشون نکنید، دیره، دارن به جاده می زنن.

نگاه متعجبم از پدر به سمت صدرا برگشت. منتظر نگاهم بود که بدون
هیچ نوع نگاهی به سمتم، تبسمی بر لبش آمد. عباس آقا گفت:

- هنوزم می گم برید یکی دو ساعت خونه بخوابید، صبح راه بیفتید.
حالا نصفه شب، خسته!

مگر قرار بود کجا برویم؟ جایی که همه خبر داشتند الا من! صدرا
مودبانه جواب داد:

- نگران نباشید، می دونید که عادت دارم به رانندگی تو شب. چهار
ساعت بیشتر راه نیست.

نگاهم باز سوالی به سمتش چرخید. دستم را فشاری داد و سری به
سمت پدرم خم کرد:

- با اجازه تون.

و احتمالا خیلی تحت تاثیر جمع و فضای آرام و پر بغضش قرار گرفته بود که حرکاتش با ملایمت و نرمش همراه شده بود. در تمام مدت خارج شدنمان از خانه و سوار ماشین شدنمان کل حواسش به من بود.

مادر بزرگم می گفت، وقتی میری خونه شوهرت برو و پشت سرت رو نگاه نکن، همه چیز رو باید پشت سرت جا بذاری. با وجود اینکه هی اشکم را پاک می کردم ولی باز قطره دیگری با عجله جایگزینش می شد. استارت زد و راه افتاد. به دو ثانیه نکشیده باز طلبکار شد:

- می شه بگی این همه گریه برا چیه؟

لبانم را روی هم فشردم:

- دلم برا خونوادم تنگ می شه.

سریع جواب داد:

- اولین عروس دنیا که نیستی! تازه مگه می ریم کره مریخ ...

اعصابش از گریه کردنم بهم می ریخت، همیشه همینطور بود، نمی توانست گریه کردنم را درک کند، بارها گفته بود:

- منو توجیه کن، برا چی گریه می کنی؟ اصلا این همه اشک برا چیه؟

نخواستم توضیح بدهم که دست خودم نیست، وقتی نمی فهمید چه فایده ای داشت. عوضش با بهت و تعجب پرسیدم:

- کجا داریم می ریم؟

دست پشت گردنش کشید و سری تکان داد:

- امان از دست باباها که جلو زبونشون رو نمی تونن بگیرن، مثلاً سورپرایز بود. اصفهان ... ماه عسل!

نفس عمیقی کشیدم، اصفهان را دوست داشتم، سورپرایز را هم ... همین که نگفته بود چشات رو ببند و بخواب، ربطی به تو نداره یعنی کلی پیشرفت کرده بود! خیسی روی گونه ام را گرفتم و سعی کردم خنده حاصل از این فکرم را پنهان کنم. اگر از التیماتومش در ماشین می گذشتم، بقیه روز را خیلی خوب بود.

سرم را یک طرفه گذاشتم و نگاهش کردم. داشتم حسی آمیخته به استرس و لذت را تجربه می کردم، این چند روز بارها به حرف دکتر فکر کرده بودم و هر بار دلم از ترس مور مور شده بود.

چشمانم خواب طلب داشت ولی ترس از خواب رفتن صدرا موجب می شد با این حس طبیعی بدنم مقاومت کنم. برای پرت شدن حواسم از خواب سعی می کردم حرف بزنم و دلم هم نمی خواست جو صلح آمیز بینمان را آشفته کنم، برای همین از مهمانها و کادوها و مراسم حرف می زدم. اینکه ده سانتی از پنجره سمت صدرا نیز باز گذاشته شده بود نشان می داد، صدرا هم برخلاف گفته اش چشمانش سنگین است و عمدا خواسته هوای خنک به سر و صورتش بخورد.

یک ساعت بیشتر نگذشته بود که ملودی موبایلش در ماشین پیچید، نگاهی به صفحه انداخت و به وضوح دیدم خوشحال شد، گوشی را دم گوشش گذاشت و تا حدی پر هیجان جواب داد:

- به به، سلام!

دقتم بیشتر شد، تا آن روز کسی را اینطوری پشت خط تحویل نگرفته بود. باز گفت:

- خوب ...

و بلند خندید:

- برو پی کارت ... ممنونم ... بی تربیت ...

و صدای خفیف خنده گرم و مستانه پشت خطی خیلی محو به گوشم نشست، صدای یک زن بود؟ یک زن! نگاهم با تعجب فراوان به سمت صدرا کج شد، خواهر که نداشت، با مادرش هم اینگونه حرف نمی زد ... پس که بود؟ آن هم ساعت یک نصف شب!!

فکر کنم متوجه نگاه من شد، ماشین را کنار کشیده، توقف کرد و پیاده شد. به ماشین تکیه داد و گرم و صمیمی شروع به صحبت کرد. شاید حواسش به پنجره باز ماشین نبود. کم پیش می آمد این همه راحت و ریلکس بخندد و شوخی کند.

- جانم ... آدم نمی شی ... خوبه ... بله ... قسم نخور ... خیلی خب بابا جوش نزن ...

کمر از ماشین کند و به آسمان نگاه کرد:

- نمی تونم ... باور کن نمی تونم ... مشکل همینجاست، هنوزم اعتمادی در کار نیست ... چیزی که عیان است ... وای اینقدر جیغ جیغ نکن ... کی میای؟ ... باشه ... ولی می تونستی جور کنی بیای ها، تنبلی کردی ... باشه بابا قبول ... منم همینطور ...

نفسی کشید و خندید:

- انشالله ... متشکرم ... گفتم که باشه ... برو ... سلام هم برسون.

تماس را قطع کرد و دستهایش را تا بالای سرش کشید. دوباره داخل ماشین نشست و کراواتش را شل کرد، همین که حرکت کرد، پرسیدم:

- کی بود؟

دوستان همیشه همراه تگ کانال ما هر جا باشیم همینه؟

چشمانش روی سیاهی بیرون خیره بود:

- یه دوست.

طعم دهانم یک جوری شد:

- مگه تو دوست دختر هم داری؟

چشمان باریک شده اش یک دم به سمت من برگشت و دوباره معطوف
مقابل شد:

- انگار خوابت میاد، بگیر بخواب.

ذهنم مشغول شده بود، گفتم:

- چیه سوال به نفعت نبود؟ فکر کنم خودت گفتی تو ماشین نخواهم.

بی خیال ماشین را می راند:

- نظرم عوض شد، حالا بگیر بخواب.

سوال مهمی بود برای همین اصرار کردم:

- صدرا؟ کی بود؟

از حجم چشمانش کاسته شد:

- لباس عروس به تنته کارمون رو به جر و بحث نکش.

بی هوا گفتم:

- گیتا بود؟

فشار دستانش روی فرمان بیشتر شد:

- فکر کن آره.

لبم را گاز گرفتم و باز چیزی میان دلم موج زد، چرا این نام از میان رابطه من و صدرا کنار نمی رفت؟ نگران لب زدم:

- ایرانه؟

اخم کرد:

- نه!

کمی از سنگینی سینه ام کاسته شد. با دقت بیشتری نگاهش کردم و خواستم بپرسم:

- سر عقد ...

که میان حرفم آمد و طلبکارانه گفت:

- آهان آره سر عقد، اون چه برنامه ای بود راه انداخته بودی؟ مثلاً می خواستی منو بترسونی یا به خیالت خیلی بامزه بود؟

قصد من واقعا هیچکدام از این موارد نبود، گفتم:

- راست گفتمی، نه؟

گوشه لبش بالا رفت:

- عاشق زود باوریتم.

پر اخم نگاهش کردم:

- یعنی چی؟

پقی خندید:

- یعنی اینکه آدم رو وادار به گفتن چه دروغهایی می کنی؟

چشمانم درشت شد، باورم نمی شد یعنی واقعا دروغ گفته بود؟ بهت زده گفتم:

- فقط خصلت دروغ گویی از جمیع محسنات کم بود که شکر خدا اونم به بار کلکسیونات اضافه کردی.

نفسی از بینی کشید و باز خنده ای کرد:

- زدی ضربتی، ضربتی نوش کن.

سری تکان دادم، باورم نمی شد:

- ولی چرا؟

نیم نگاهی به سمت کرد و خندان گفت:

- بهار ول کن، همه چی تمومه، فعلا شما رفتی تو لیست دارایی های من ... پس الکی جوش نزن. امروز هم دیگه سر کیسه رو شل کردیم و هر چی تعهد و اطمینان و قول بود دادیم، رفت، دیگه مجبور به آبرو داری بودم، جهنم و ضرر!!

به قدری حرص خوردم که برای تلافی هم شده، گفتم:

- خوبه، اتفاقا منم تو ماشین برنگشتم، فقط بخاطر آبروی خنوا دم ... چون از هر چیزی برام مهمتره، حتی از خودم.

تک ابرویش بالا رفت، انگار عهد کرده بود خنده را از صورتش پاک نکند:

- جووونم، آتو رو بد دادی دستم ها! ببینم تا کجا می تونی برای خانواده محترم زندگی کنی؟

حرصی خیره اش شده بودم که بازویم را گرفت و به سمت خودش کشید. بوسه محکمی به صورتم زد و حرص در آر گفت:

- وای چقدر می چسبه آدم با یه دختر فوق خوشگل کل کل کنه! حالا چون عروسی بهت آوانس می دم وگرنه می دونی که بخوام یکی به دو کنم، طرف ضربه فنی می شه.

ابروهایم را بالا کشیدم:

- مدیون می کنید شما!

شانه هایش لرزید:

- اینقدر من از مدیون بودن تو خوشم میاد!

کنار کشیدم و دست به سینه زدم، نگاهش روی تن خسته ام سیر کرد و در حالیکه این بار پوزخندی بر لب زده بود، گفت:

- می دونی نمی شه از جسم یه زن گذشت، پس بعضی چیزا رو به خودت نگیر.

و انگشت گوشه لبش کشید:

- چون زود توهم می زنی دارم روشنت می کنم.

نگاهم روی این مجسمه تلخی نشست، بند دلم از این گفته اش پاره شد. شنیده بودم می سازند و به آتش می کشند ولی نشنیده بودم که نساخته، آتش روشن کرده و دانه دانه سازه ها را رویش بچینند.

برای آرام شدنم اندکی چشم روی هم گذاشتم، داشتم به ماه عسل می رفتم، ماه عسلی که جرقه آتش و سوزاندنش راه نیفتاده، زده شده بود.

همان اندک روی هم افتادن چشم باعث گرم شدنشان می شد، مجبور شدم سریع پلک بزنم تا خوابم بپرد، صدرا هم دست به کراواتش برد، بازش کرد و روی صندلی عقب پرت کرد. دکمه بالای پیراهنش را هم باز کرد، ساعت دو و ده دقیقه بود و نصفی از مسیر باقی بود. خواستم اعتراض کنم که مثلاً اگر صبح راه افتاده بودیم چه می شد! ولی جلوی زبانم را گرفتم، چرا باید حرفی می زدم که از همان اول جواب درشتش معلوم بود؟ مقابل پمپ بنزینی نگه داشت و پیاده شد. کمی با صندوق عقب ور رفت و بعد در کناری مرا باز کرد و لیوان یکبار مصرفی دستم داد، از بوی غلیظش می شد فهمید که نسکافه هست. خودش هم کنار در باز ایستاد و نسکافه اش را مزه مزه کرد. نگاهش کردم و گفتم:

- بیا یه نیم ساعتی بخواب، بعد بقیه مسیر رو بریم.

لیوان را از لبانش فاصله داد:

- نه بابا، گرمای داخل ماشین چشم رو سنگین کرد، می دونی که با یکی دو تا قهوه چند شب رو هم می تونم بیدار بمونم.

دوباره پشت فرمان نشست و ضمن حرکت گفت:

- کاش لباس عروست رو تو خونه عوض می کردی.

ابرویی بالا انداختم:

- جنابعالی اونقدر برا خارج کردنم از خونه مون، عجله داشتی که اصلاً فرصت نفس کشیدن هم ندادی.

بلند خندید:

- دیگه تحمل طاق شده بود.

سری تکان دادم، رسماً قاطی کرده بود. شاید هر وقت دیگر بود حرف نمی زدم و سرسنگین می شدم ولی شب و خستگی صدر را مجالی برای قهر و سکوت نمی داد، مجبور شدم باز از هر چه به ذهنم می رسید، حرف بزنم، فقط برای اینکه خوابش نگیرد، انصافاً خودش هم استقبال می کرد، یعنی وقتی حرف ها مربوط به رابطه دو نفری مان نمی شد، او هم خیلی عادی و راحت همپای صحبت می شد ولی وقتی صحبت به روابط دو نفری مان می رسید، حس چزاندنش بدجوری گل می کرد. کم کم داشتم به این نتیجه می رسیدم که از اینکه جیغم را در بیاورد، خوشش می آید.

با رسیدن به پارکینگ هتل نفس راحتی کشیدم، اولین کاری که کردم فرستادن یک پیامک به مامان بود که گفته بود هر وقت رسیدین، حتما بهم خبر بده. صدر را کش و قوسی به تنش داد و گفت:

- یه پیام هم به مامان من بده و بگو رسیدیم.

و پیاده شد.

بدن خشک شده ام را تکانی دادم و پیاده شدم، صدر را هم چمدان را از صندوق عقب برداشت. کنارم ایستاد و با گرفتن دستم، به سمت آسانسور راه افتاد.

داخل آسانسور با وسواس شنلم را مرتب کرد. سرش را یک طرفه گرفت و به صورتم خیره شد، می توانستم قسم بخورم که نگاهش عاشقانه بود، دستانم را در هم پیچیدم و سعی کردم یخ بستن نوک انگشتانم را بی خیال شوم.

کارمان دم پذیرش طول نکشید، از قبل رزرو شده بود و با یکی دو تا امضا، کلید را تحویل گرفت.

وارد اتاق که شدیم، در دلم ترس مبهمی نشسته بود که موجب شد اصلاً متوجه شکل اتاق نشوم، با کمی من من گفتم:

- تو خسته ای بخواب، من با این سر و صورت باید دوش بگیرم بعد!

بی صدا یکی دوباری سینه اش تکان خورد. انگار اصلاً حرفم را نشنیده باشد، کتش را روی مبل پرت کرده، به سمت آمد و شل را از روی سرم برداشت. خواستم بگویم، لازم نیست کمکم کند ولی مجالش را پیدا نکردم و قبل از اینکه لبانم بتوانند تکان بخورند، زیر آماج بوسه هایش رفت ...

دستی که پشت سرم قرار گرفته بود را کمی شل کرد ولی دست دیگرش که کمی پایین تر از گردنم بود، همچنان سفت نگه داشته بود. صدایش خش داشت:

- ببین از کی صبر کردم، حالا می خوای در بری؟

آب دهانم را قورت دادم:

- قضیه همون جسمه و زنه هست، آره؟

بدون رها کردنم سرش را عقب انداخت و بلند خندید. بار دیگر با فشار دستانش روی سینه اش فرود آمدم:

- و یه چیزای دیگه که چون خیلی بچه ای نمی فهمی.

قلبم تند می زد، آنقدر تند که انگار برای بیرون زدن بال و پر بزند. لمس لبانش با سر شانه ام حس نویی بود که به آن قلب تپنده رحم نمی

کرد و انگشتانی که از پشت گردنم راه می گرفت و آرام تا تیره کمرم جاری می شد و باز به جای اولش برمی گشت.

جسم لغزنده ای انگار بین قلب و مغزم و دلم مرتب دست و پا می زد و تنم را گرم می کرد. در رفت و آمد دستش بود که صدای زیپ خبر از باز شدنش را داد و من در خود جمع شدم. ضربان قلبم برای زدن بیشتر جا نداشت و من با کمی ترس و استیصال فقط لب زدم:

- صدرا ...

لب و دهانش در گودی گردنم جا گرفت:

- جون و دل صدرا ...

نفسم با تمام قدرت سینه ام را شکافت و بیرون پرید. دستش تیره کمرم را لمس کرد و با تمام وجود لرزیدم. لبهایش این بار روی پیشانی ام به گشت و گذار مشغول بود. دستم را محتاطانه ولی پر هیجان بالا کشیدم و پشت گردنش گذاشتم.

سر عقب داد و صاف نگاهم کرد. در آن چشمان تیره اش غوغایی بر پا بود، آرامش داشت، گرما داشت، جوش و خروش داشت، چیزی از پشت چشمانش غلیان می کرد که آنها را ستاره باران می کرد. از بین افکار رقصانم، تصمیم گرفتم امشب به هیچ دیروز و فردایی فکر نکنم ... به هیچ حرف و حدیثی!

با حرکات آرام و نامحسوس تا دم تخت کشاندم. کمی آغوشش را شل کرد و دستش روی سر شانه لباسم نشست و لب زد:

- دل و دین و عقل و هوشم ... همه را بر آب دادی ...

و آن را از بازویم رد داد:

- ز کدام باده ساقی ...

و سر شانه دیگر را هم آزاد کرد:

- به من خراب دادی!

آن حجم سفید بزرگ و سنگین پیش پاهایم به زمین افتاد. چشم هایم را لحظه ای بستم و رطوبت لبانش این بار روی چشمان بسته ام را علامت زد:

- دو چشم نیمه مستت را چه شراب ناب دادی؟

بین آن همه حس، خنده ای بین دلم پر شد، شعر را همیشه به نفع خود عوض می کرد و نمی دانست این من بودم که به شراب نابش مست می شدم و آدم مست را چه به فهمیدن، چه به حساب کردن، چه به عقل و درک؟

کمرم که به خنکای ملافه های سفید روی تخت رسید، دستم بین موهای پریشان لغزید و بالا پایین رفت. نگاه پر حرارتش را به چشمانم دوخت و لب زد:

- دیگه نمی ترسی که؟

می ترسیدم، خیلی هم می ترسیدم ولی نه از آن ترس هایی که بخواهم پیش بزنم، دلم بدجور این نوع بودنش را می خواست. سرش را پایین تر کشیدم و خواستم ببوسمش ولی مگر می گذاشت؟ قبل از اینکه بتوانم به منظور برسم ده تا را بوسیده بود ...

تکانی به خود دادم و با چشمان بسته، دستم را به سمت جایی که فکر می کردم باید نبض تپنده ای باشد، بردم ولی به فضایی سرد و خالی خورد و در هوا ماند، گوشه چشمم را باز کردم و نگاه کردم، چند بار

پلک زدم تا کمی خواب را عقب برانم، به خیال اشتباه کردن دستم را هم به جای خالی اش کشیدم!

لای چشمانم را باز کردم، با دقت بیشتری نگاه کردم، واقعا نبود. لب زدم:

- صدرا؟

کف دست روی صورتم کشیدم تا چشمانم را بتوانم باز کنم. کمی بلندتر صدایش کردم:

- صدرا؟

متعجب به اتاق خالی از او نگاه کردم. چشم به در سرویس بهداشتی دوختم و هی دقت کردم ببینم صدای آبی می آید ولی باز جوابی نگرفتم، دلم خارج شدن از رختخواب را نمی خواست. سعی کردم نیم خیر شوم ولی دردی که در کمرم پیچید، موجب شد چشم روی هم بگذارم و ناله کوتاهی کنم. جریانات چند ساعت گذشته مقابل چشمانم شکل گرفت، لبم را گاز گرفتم و فوران خون را به صورتم حس کردم. نوازش ها و بوسه هایش به یک طرف، زمزمه های عاشقانه اش برایم جور دیگری دلنشین بود. باورم نمی شد تا این حد زمزمه های عاشقانه هزینه ام کند ولی انگار خشونت جزیی از وجودش بود، من حرص زدنش را بین آغوش و شوریدگی اش می فهمیدم، هر چند حرف هایش بوی دلدادگی می داد.

نفس عمیقی کشیدم و در حالیکه چشم هایم را روی هم می فشردم به بالش پشت سرم تکیه دادم و لحاف را تا بیخ گلویم بالا بردم؛ احساس سرما می کردم. نگاهم به سمت ساعت کشیده شد، دوازده و پنج دقیقه بود، چهار ساعت بیشتر خوابیده بودم. اتاق را از نظر گذراندم، لباس

عروسم درست همانجا روی زمین مانده بود. از زیر لحاف بازوهایم را دست کشیدم، تنم هنوز به جای بوسه هایش حساس بود.

از سکوت اتاق خوشم نمی آمد، چرا من در آغوشش نبودم؟ یعنی کجا رفته بود؟ از ذهنم گذشت شاید برای گرفتن نانی چیزی، برای صبحانه رفته است ولی من در آن لحظه خودش را می خواستم، دلم بودنش را می خواست، برایم مهم بود که نگاهش رضایت داشته باشد، نه شماتت!

چشم بستم و نفس عمیقی کشیدم، دیده بود که اذیت می شوم، دیده بود درد می کشم، دیده بود که سعی می کنم کنار بکشم ... واقعا اشکهایم را ندید؟ گریه ام را؟ تلاشم را برای جدا شدن؟ چرا سخت گرفت؟ یعنی برایش مهم نبودم؟ این مهم نبودن از کجا حاصل شده بود؟ او که در تمام سال های بودنش هوای مرا داشت!!

تیک تیک ساعت مدام چشمم را به سمت خود می کشید، یعنی با آن همه خستگی و حال بدم باید تا آخر می رفت؟ گفته بود نمی شه از جسم یه زن گذشت! یعنی من به اندازه همان حرفش ارزش داشتم؟ اگر نه، چطور رفتارش را تعبیر می کردم؟

ساعت از یک هم می گذشت ... حتی نمی دانستم کی رفته؟ چشمم به سمت میز کناری ام رفت و با خالی بودنش یادم افتاد که کلا موبایلم در ماشین جا مانده است.

یاد خودم افتادم، وقتی محمد احسان سعی می کرد فاصله را کم کند، چه حالی پیدا می کردم؟ حتی اگر خود را مجبور به تن دادن می کردم، باز حالم بد می شد و بعد از اینکه تنها می شدم، لازم بود مدتی هوای آزاد به سرم بخورد تا آن حال فاجعه ام درمان شود، آن حس خیانتی که کل وجودم را به آتش می کشید.

امکان داشت، صدرا هم به این دلیل بیرون زده باشد؟ چون نتوانسته عشقش را فراموش کند؟ گیتا را؟ گیتایی که شب عروسی هم از آن سر دنیا تماس می گیرد؟ تیغ تیز اشک گوشه چشم زد ... ساعت یک و نیم را هم رد کرد.

خود را جمع کردم، می خواستم با حس دستشویی رفتن بجنگم، مثل این می ماند که در سرویس بهداشتی کیلومترها دور شده است. چیزی بین این همه افکار عجیب کمی دلم را گرم می کرد، گفته بود قلبش همان جهنمی است که قرار است من تا ابد در آن بمانم. من جهنم در قلب او را به بهشت خالی از او ترجیح می دادم.

لحاف را کنار کشیدم و لبم را زیر دندان بردم. پاهایم را با کمی طمانینه روی زمین نهادم و از سردی سرامیک زیر پایم برای لحظه ای لرزیدم. سعی کردم برخیزم ولی همین که کمر صاف کردم دردی در آن پیچید که بی اراده خم شدم و کناره میز را گرفتم و چشم بستم. یکی دو نفس کشیدم و دوباره به سمت سرویس بهداشتی نگاه کردم، لازم بود بروم. گام اول را بر نداشته بودم که کمرم تیر کشید و نفسم بند رفت، قبل از اینکه به خود مسلط شوم، اتاق هم دور سرم چرخید، برای اینکه زمین نخورم، خم شدم و روی زمین نشستم.

با دهان باز چند نفس پشت سر هم کشیدم، گوشه چشمم از اشک خیس شده بود. چند دقیقه زمان برد که به خود مسلط شوم، چشمم به چمدان افتاد، نزدیک بود. خم شدم و دسته اش را گرفتم و به سمت خود کشیدم. زپیش را باز کردم، اصلاً نمی دانستم چیز به درد بخوری داخلش هست یا نه؟ چیزی می خواستم که تنم را بپوشاند، همین ...

زپیش را باز کردم و اولین لباسی که به دستم رسید، بیرون کشیدم. لباس خواب قرمز رنگی بود که فقط چهار تا بند داشت! ابرویی بالا دادم و رفتم سراغ بعدی ... صورتی رنگ بدتر هم بود. یکی دو تا هم

مانتو بود ... با برداشتن لباس سفید رنگ خود را راضی به پوشیدنش کردم، کمی پوشیده تر بود، البته در حدی که تا بالای زانویم باشد و آستین نیمه ای داشت و برعکس قبلی ها فقط توری نبود، پارچه ای نخی داشت و امیدوارانه فکر کردم کمی گرم کند، هر چند کلی چین چینی بود.

کمر دردناکم را به تخت پشت سرم تکیه دادم و در خود جمع شدم. سر روی زانویم گذاشتم، چرا فکر لعنتی گیتا از سرم بیرون نمی رفت؟ اگر بود، اگر نرفته بود؟ اگر چشم که باز می کردم در آغوشش بودم، این افکار باطل بود ولی ... با وجود تمام مقاومت چشمانم می سوخت. توانم تا رفتن به سرویس هم قد نمی داد، اگر حالم مناسب بود من هم بیرون می زدم.

صدای تیک کوتاهی که آمد موجب شد گوشه‌هایم تیز شود، صدای قدمهای محکم و مردانه ای که در اتاق طنین انداخت، تردیدی در هویت فرد وارد شده باقی نمی گذاشت. نفسم را حبس کردم، جایی بودم که نمی توانست مرا ببیند، یک لحظه ایستاد و بعد زمزمه کرد:

- بهار ...

می توانستم نگاه چرخانش را روی اتاق کاملاً بفهم، صدایش بلند تر شد:

- بهار؟

لبم را به شدت گزیدم و بغضم ترکید، دانه های اشک روی صورتم رد زد. انگار بغض مهمان شده در دلم بهانه ریختن می خواست و این بهانه، همان بهای همه خواستن هایم بود.

گامهای شتاب زده اش تا دم سرویس بهداشتی کشیده شد، صدای در زدنش را می شنیدم ولی جوابی نمی خواستم بدهم. در سرویس را باز کرد و صدایش با بهت و نگرانی همراه شد:

- بهار کجایی؟

صدایش که بلندتر شد، فهمیدم جهت نگاهش باز به سمت اتاق برگشته است. دوباره صدای باز شدن در دیگری را شنیدم که حدس زدم باید در بالکن باشد و دوباره بسته شدن سریعش را ... هی سعی می کردم صدای گریه ام بلند نشود ولی افکار و حال بدم اجازه نمی داد.

دست روی دهانم فشار دادم ولی نفسهایم دست خودم نبود. صدای قدمهایی که پر شتاب به یک سمتی می رفت، از حرکت باز ایستاد و این بار نزدیک شدنش را حس کردم و به فاصله کمتر از چند ثانیه سایه حضورش را درست کنارم فهمیدم.

- اینجاایی؟

نفسی که با تمام وجود کشید و بعد پس داد، خیلی واضح تر از آن بود که نفهمم. خم شد و از نزدیکتر صدایم کرد:

- بهار؟ چرا صدات می کنم جواب نمی دی؟

کنارم نشست و دستش روی موهایم نشست:

- چی شده؟

عصبانی بودم، بلافاصله دستش را پس زدم. صدایش پر از تعجب شد:

- چیزی شده؟ حالت خوب نیست؟

انگار با حضورش درد تنم هم لوس می شد و بیشتر خودی نشان می داد، دست روی شکمم گذاشتم و کمرم را بیشتر به تخت فشار دادم. دستش روی موهایم را لمس کرد و آرام پایین رفت:

- چرا گریه می کنی؟

انگشتانش بین موهایم چفت شد و آرام سرم را بالا کشید، از پشت پرده خیس چشمانم، نگاهم به صورت پر از بهت و انگار نگرانش افتاد، با بغض لب زدم:

- کجا بودی؟

انگشت شستش اشک ریخته شده روی گونه ام را پاک کرد، خطی که این بار بین پیشانی اش بود، از اخم نبود، سوالی گفت:

- این همه گریه برا اینه که کجا بودم؟

کم بود مگر؟ کم بود واقعا؟ بیش از دو ساعت بود که بیدار شده بودم و نبود، در یک هتلی که حتی نمی دانستم کجاست، آن هم بدون موبایل، آن هم در چنین روزی! قطره اشک دیگری جایگزین آنی شد که پاک کرده بود. گفتم:

- چرا تنهام گذاشتی؟ برات مهم نبودم؟ دوسم نداشتی؟ حالت خوب نبود؟ می خواستی تنها باشی؟

سرش را به سمت شانه کج کرد:

- چطور به این نتیجه رسیدی؟

یک عمری برایش لوس شده بودم و لازم همه جوره خریدار داشت و همچنین صبحی تنه‌ایم گذاشته بود و من می‌خواستم زمین و زمان را برای این بی‌توجهی‌اش به هم بدوزم. می‌خواستم عمق عصبانیت و حال بدم را بفهمد حالا به هر قیمتی؟ دلخور و حرصی گفتم:

- کجا رفته بودی؟ رفته بودی چون من گیتا نبودم؟ چون با اون خوشحال تری؟ چون بلدی با اون بخندی؟

هم دستی که لای موهایم بود مشت شد و هم دستی که روی زانوی خودش قرار داشت. چشمهایش را دمی بست، یکی دو نفس کشید. باز حرف داشتم بزنم و بگویم که من برات کم بودم، راضی نشدی؟ یکی دیگه رو می‌خواستی؟ ولی مدتی می‌شد که از این حامی بی‌همتای تمام دوران زیر هیجده سالگی ام می‌ترسیدم. چشم روی رگهای برآمده دستش نشست و ساکت شدم. نفس بلند دیگری کشید و گفت:

- همه چرت و پرتات رو می‌ذارم پای حال بدت و نشنیده می‌گیرم که بخوام نشنیده نگیرم ...

و پوفی کشید. دست پیش آورد و پشت کمرم انداخت و سعی کرد بلندم کند و زیر لب غر زد:

- عادت به یه طرفه به قاضی رفتن داری و بار اولت هم نیست!

بلافاصله دست به پیراهنش گرفتم و نالیدم. کمی خود را کنار کشید و پرسید:

- چت شده؟ چرا اینجا نشستستی؟

گوشه لبم را گاز گرفتم و رها کردم:

- می‌خواستم برم دسشویی ولی سرم گیج رفت، کمرم هم تیر کشید ...

نزدیکتر شد، دست پشت کمرم را محکمتر کرد و کمی بالاتر کشید و کنار تخت نشاندم. آخر کوتاهی از میان لبهایم خارج شد. کل میمیک صورتش حاکی از نگرانی بود، روبرویم نشست:

- حالت خیلی بده؟

اشکهایم باز راه گرفتند. دستش را جلو کشید و کل کف دستش را روی صورتم پهن کرد تا پایین کشید:

- خیلی حالت بده زنگ بزنگم اورژانس؟

متعجب و حیرت زده نگاهش کردم:

- نه بابا، فقط کمک کن برم دوشویی ... باید ... باید دوش هم بگیرم.

جدی گفت:

- اگه حالت اینقدر بده که تا سرویس نتونی بری، باید هر چه سریعتر بریم بیمارستان ...

نگرانی اش کمی از حال بدم کم کرد، دست به کنار تخت گرفتم و گفتم:

- آخه باید برم ...

با گفتن، یه لحظه صبر کن، کتش را در آورد و روی تخت انداخت. از فرصت استفاده کردم باز پرسیدم:

- این چند ساعت رو کجا رفته بودی؟ چرا تنها ولم کردی؟

دست پشت گردنش کشید:

- هم خواب بودی، هم خیلی خسته، نخوامت بیدارت کنم.

هنوز گیتا روی مخم راه می رفت ولی گفتنش را درست ندانستم و به جایش گفتم:

- فکر کردم ... از ... از اینکه ... داد و بیداد کردم ... از اینکه ... از اینکه خوب نبودم ...

تیزتر و متعجب تر نگاهم کرد، جلوتر آمد و چند لحظه ای مقابلم ایستاد. سری به تاسف تکان داد و ناگهانی مرا در آغوشش کشید. نفس هایش کمی تندتر شده بود، سرش را پایین کشید و از بنا گوشم بوسید و همانجا زمزمه کرد:

- تازه عروس شدی و من دارم سعی می کنم، آرام باشم تا اذیت نشی، پس بیا به لطفی بکن ...

و لحنش شوخ شد:

- بی زحمت به این ماه غسل رو اصلا فکر نکن، من به جات همه فکرا رو می کنم. یعنی هر چی می کشیم از این فکر کردنای توئه!

گرمای آغوشش مثل یک مخدر قوی آرامم می کرد، حرفش هم خنده ای به لبم آورد. چانه ام را بلند کردم و مشتی را به سمتش پرت کردم. سبک تر شدن و ملایم شدن نگاهش برایم قابل شکار کردن بود، دستش باز به نوازشم مشغول شد. آرام پرسید:

- حالت واقعا خیلی بده؟

من من کنان می گم:

- باید حتما برم سرویس.

خنده اش را کنترل کرد و بازویم را گرفت و بلندم کرد. گفتم:

- ملحفه ها هم داغون شدن، آبرومون می ره.

در حالیکه می گفت:

- فدای سرت، همه دیدن یه عروس اومده این اتاق.

خم شد و دست زیر زانویم انداخت. سریع خود را عقب کشیدم:

- نه، لباست کثیف می شه.

نفس پری کشید و پیراهنش را در آورد و روی مبل گذاشت، در نگاهش که به سمت من بر می گشت، حجم قابل توجهی مهربانی دیدم و انگار کمی پشیمانی ... از چه و که اش را نمی دانم. دوباره به سمت برگشت و دست زیر زانویم انداخت و بلندم کرد. قلبم هر چه حس بد بود را عقب راند و لپهایم از این توجه شیرینش سرخ شد. عطر تنش را نفس کشیدم و گفتم:

- سنگینم، خودم میام.

لبخندی زد:

- از کی تا حالا فسقل بهارم سنگین شده، خبر ندارم؟

میم مالکیتی که پس اسمم زد، بخشی از حال بدم را شست و برد. با خیال راحت تری سر به سینه اش تکیه زدم ...

آب گرم کمی کمرم را بهتر کرده بود، مرا روی تخت سمت خودش نشاندد. حال خوبش مرا هم سرحال کرده بود. دست روی موهای خیسم کشیدم و نق زدم:

- سشوار هم نداریم.

تای ابرویش را بالا داد و خم شد از روی میز ظرفی را برداشت. ضمن برداشتن در ظرف آن را به سمت من گرفت و خندان گفت:

- چند واحد درس ناز اومدن گذروندی؟

خنده ام گرفت:

- من؟؟!!

سری تکان داد، ظرف را در دستم گذاشت و شوخ گفت:

- بیا اینو بخور شاید قند خونت افتاده، خون به مغزت نمی رسه، بعدش هم سشوار آوردم.

سشوار را به برق زد و پشت سرم نشست. نگاهی به ظرف در دستم انداختم، رنگش کمی تیره تر از کچی بود و سفت تر ... گفتم:

- این چیه؟

سشوار را روشن کرد و با خنده گفت:

- ترکیبی از زهر عنکبوت آفریقایی با دم خروس آمریکایی و اممم ... وایستا ... آهان شیر شتر اروپایی.

لب و لوجه ام را کج کردم:

- اه، حالم بهم خورد، نمی خورم اصلا ... حلواست؟

با صدای بلند خندید:

- اسمش گداخته است، تو اصفهان می پزن ... یه بار که برا یه قرارداد اومده بودم، طرف معامله ام بهم تعارف زد و گفت خیلی مقویه.

کمی بوش کردم:

- روغن محلی که نداره؟

در حال بالا پایین کردن موهایم، کمی آن ها را کشید:

- نق و نوق ممنوع، تا آخرش رو می خوری. یه ذره بمونه، همینجا وسط اتاق می خوابونمت و کلش رو می ریزم تو حلقه.

با احتیاط یک قاشق به سمت دهانم بردم، کمی مزه مزه کردم، مزه اش خوب و شیرین بود. برای منی که دست کم بیش از پانزده شانزده ساعت بود غذا خورده بودم، خیلی خوشمزه به نظرم رسید. شروع به خوردن کردم، حرکت دستانش لای موهایم برایم خوشایند بود. بوسه ای که از پشت گوشم زد، موجب مور مور شدنم شد، لب زد:

- آفرین دختر خوب.

رطوبت موهایم گرفته شده بود، سشوار را خاموش کرد و مرا روی زانویش کشید:

- یه قاشق هم به جناب داماد می دین، عروس خانوم؟

فقط یک قاشق یکبار مصرف داخل ظرف بود، قاشق را پر کردم و گفتم:

- با همین می خوری؟

سرش را جلوتر آورد و بی جواب کل محتویات قاشق را خورد. بعد قاشق را از دستم گرفت:

- تو تنبلی، بدش به من سه سوته تمومش کنم.

قاشق که به دست او رسید، تند تند یکی به دهان من می گذاشت و یکی هم خودش می خورد، برای من که واقعا مزه داد، ظاهر امر نشان می داد برای او هم همینطور بوده است.

ظرف را روی میز گذاشت و خم شد، کتش را برداشت و از جیبش جعبه ای در آورد و به سمت من گرفت و گفت:

- بیا، خدمت لوس ترین دختر دنیا.

با تعجب نگاهش کردم، برایم ناخوانای ناخوانا بود، شاید هم من خواندنش را فراموش کرده بودم، بهتزرده گفتم:

- ممنونم.

نوک انگشتش را روی لبان برجسته شده حاصل از بهتم کشید:

- قابل شما رو نداره!

از فرصت استفاده کردم و بوسه ای به سر انگشتش زدم. دست دور کمرم محکمتر شد. آرام در جعبه را باز کردم، زنجیر سفیدی بود با بادامی های فیروزه ای زیبایی که جلوه اش را صد چندان کرده بود. شبیه دستبند بود ولی ظریف تر و آویزتر. روی مچ دستم کشیدم و لب جلو دادم:

- برام بزرگه.

با خنده از دستم گرفت:

- نه خنگول دستبند که نیست، خلخاله.

و آن را به مچ پایم بست. نگاهی کردم چقدر به مچ پای پر و سفیدم قشنگ دیده می شد. دست دور گردنش انداختم و بوسیدم:

- خیلی عالیه.

هر دو دستش را پشت سرم قفل کرد:

- برات اون نیم ست زمرد رو گرفته بودم ولی دیروز که ناز اومدی، قسمت زیرلفظی شد. طلافروشی های اینجا رو هم زیاد نمی شناسم، دیگه عجله ای شد.

بوسه کوتاهی روی موهایم زد و روی تخت گذاشت، لباسهایم را آورد و گفت:

- بهتره یه دکتر ویزیت کنه.

نق و نوق نکردم و با کمال میل خود را به دستانش سپردم تا لباس بپوشاند، این همه ناز کشیدنش برایم شیرین بود، هر چند با هر حرکت باز درد را حس می کردم.

داخل مطب که شدیم، طبق انتظارم دکتر خواست معاینه ام کند. چشمان بسته ام را سوال به ظاهر بی ربطش گشود:

- شوهرت ورزشکاره؟

با بهت نگاهش کردم و جواب ندادم ولی از ذهنم گذشت، شکر خدا در این موارد همه شان ورزشکارند ولی به کمک و خانه تکانی که برسد، دیسک کمر می گیرند. خنده حاصل از فکرم را سعی کردم پنهان کنم، انگار دکتر هم زیاد منتظر جوابم نبود که به آن سمت پرده رفت. در حالیکه سعی می کردم به آهستگی لباسهایم را بپوشم، صدای صدرا را شنیدم:

- خانم دکتر حالش چگونه؟

به نظر دکتر بد عنق می رسید:

- وقتی می گیم قبل رابطه حتما معاینه داشته باشین، برا همینه که از وضعیت خانومتون با خبر بشین.

صدرا جواب داد:

- معاینه داشتیم.

از پشت پرده به آرامی بیرون آمدم، نگاه متعجب و چپ چپ دکتر جوان را شکار کردم که می گفت:

- دکتره نگفت وضعیت خانومتون چطوریه و باید رعایت کنید و آروم آروم پیش برین.

بدنم کمی گر گرفت و با یاد آوردن آن لحظات از دلم گذشت، بی رحم است دیگه! جدی ولی آهسته جواب داد:

- این که یه بار درد می کشید، خیلی بهتر از این بود که چند بار درد بکشه!

این بار نگاهم با عمق بیشتری روی شوهرم سیر کرد و از افکار چند لحظه گذشته ام شرمنده شدم. هوای دلم پیش پیش بهاری شد و گویا تحمل درد آسان تر. شاید اگر قبلش با من در میان می گذاشت و قضیه را می گفت، آنقدر قضاوتش نمی کردم. مثل این می ماند که هنوز برایش بهار کودکی هایمان بودم که خودش می دوخت و تنم می کرد ولی هر چه که بود باز هر نوع توجهش مرا به اوج می کشاند.

دکتر اخمی کرد و گفت:

- حتی اگه شما درست بگین، باز اگه رعایت می کردین حالا حالش اینطور نبود. دکتری که معاینه شون کرده بودن، دارو نداده بودن؟

سری تکان داد و نسخه ای را از داخل کیف پولش در آورد و روی میز دکتر گذاشت:

- این لیستش بود و من از همش استفاده کردم.

دکتر با نگاه به نسخه سری تکان داد:

- خوبه، فعلا تا مدتی باید از اینا استفاده کنید. برا خانومتون یه مقدار تقویتی هم می دم و ویتامین کا که باید تزریق بشه.

نگاه صدرا به سمت چهره دmq من برگشت و دوباره رو به دکتر گفت:

- خوراکی نداره؟

باز چیزی از میان دلم رها شد. دکتر مکثی کرد و گفت:

- نه

چهره ام گرفته بود که دکتر ادامه داد:

- ولی می تونید تا فردا صبر کنید اگه بهتر نشدن تزریق کنید.

نفس بلندی کشیدم که احساس کردم از شنیدنش گوشه چشم صدرا چین خورد ولی به سمتم برگشت.

دکتر خیلی ریلکس، انگار که از یک چیز خیلی عادی حرف می زند، گفت:

- امروز رابطه نداشته باشین، ولی اگه خیلی هم فاصله بدین امکان

داره برا خانومتون درد مضاعفی تحمیل بشه. یک روز در میون

مناسبه ولی باز دارم می گم رعایت کنید، درد داشت کنار بکشید. چون به هر حال اصل کاری حل شده!

چهره اش جدی بود و نبضی را می توانستم روی پیشانی اش ببینم.
تشکری کرد و به سمت من برگشت و پرسید:

- کمکت کنم؟

قبل از اینکه جوابش را بدهم، جلوتر آمد و دست زیر آرنجم گرفت و
من با اشتیاق به پهنه آغوشش تکیه زدم و بیرون رفتیم.

همین که مطمئن شده بودم اتفاق بدی نیفتاده و همه چیز مرتب بود،
موجب بهتر شدن حالم شده بود. از حرکات با محبتش لذت می بردم،
می دانستم حالم خوب نباشد، حرفم خریدار دارد. دلم کودک شدن
خواسته بود، صدایم را ظرافت دادم و گفتم:

- برام پفک بخر.

نگاهم کرد و خندید:

- چشم.

نفس بلند بالایی کشیدم و گفتم:

- لواشک! اوممم، چیپس و پاستیل هم می خوام.

تای ابرویش بالا رفت و شانه ای بالا انداخت:

- باشه من مشکلی ندارم، فقط این ویتامین کا هم هست ...

مشتم را به بازویش زدم و بین حرفش پریدم:

- بدجنس نشو.

در جوابم فقط خندید. چقدر صدای خوش اخلاق فوق العاده بود.

برای ناهار کمی دیر شده بود ولی بریانی خوشمزه را به عنوان ناهار نوش جان کردیم، هر قدر هم گفتم که عصر را به گردش برویم، قبول نکرد و به هتل برگشتیم. اصرار داشت که باید استراحت کنم. تازه از اینترنت کل موادی که ویتامین کا داشتند را پیدا کرده و خریده بود. یک لیوان پر آب هویج هم به خوردم داده بود.

به علت ناهار دیر هنگام، شام را سبک تر خورده بودیم. موبایلم را که برای بار چندم بود با مامانم حرف می زدم، روی میز گذاشتم، نگرانم بود و هی تماس می گرفت. نیم نگاهی به سمت سرویس بهداشتی انداختم و به سرعت از داخل چمدان لباس خواب قرمز رنگ را برداشتم و تن کردم. کیف دستی کوچک آرایش را هم بیرون کشیدم و مقابل آینه ایستادم. از اینکه داخل کیف دستی کلی رژ بود نشان می داد جناب خودش چمدان را بسته است. البته چند مداد هم بود. رژ همرنگ لباس را انتخاب کردم و به لب زدم، با مداد مشکی هم خط چشمی کشیدم. هر چند سایه ابرویم نبود ولی مداد قهوه ای تا حدی برای ابرویم مناسب بود.

نگاهی به خود انداختم و چشمی در آینه حواله خود کردم، خوب بود. آب دهانم را قورت دادم و از تصور دیدن صدرا با این سر و شکل دلم ضعف رفت. دکمه چای ساز داخل اتاق را زدم و روی مبلی نشستم که به محض بیرون آمدن در دید نباشم. با ورودش به اتاق نفسم را حبس کردم، هیجان داشتم، البته کمی هم خجالت می کشیدم.

عادی و خونسرد جلو آمد و خم شد از جعبه گز روی میز یکی بردارد. پا روی پا انداختم ... دستش همچنان بند جعبه بود که نگاهش ضربتی به سمتم چرخید و همانجا ماند. چند لحظه ای خیره ام شد و دستش را

به آرامی بدون برداشتن گز پس کشید. صاف ایستاد، تکیه ام را به مبل بیشتر دادم و مثلاً اتفاقی نیفتاده، گفتم:

- ببین فردا رو باید بریم گردش.

ابرویش را بالا کشید و در حالیکه لب و چشمش با هم رنگ شیطننت گرفته بود، گامی به سمتم برداشت. بامزه بود که تا آن حد استرس داشتم ولی سعی کردم خونسردی طی کنم، هر دو دستم را به دسته مبل گرفتم و با کمی طنازی برخاستم:

- بشین چایی بریزم، با گز می چسبه.

قدم اول از دوم برنداشته بودم که مچ دستم به گرو رفت. ته دلم غنچ رفت، می دانستم محال است از صدرا عکس العمل نگیرم ولی باز زدم به بی خیالی و گفتم:

- چیه چای نمی خوای؟

نگاه عمیق و کاونده اش خیلی واضح از فرق سر تا انگشتان پایم را اسکن کرد و روی چشمانم ایستاد، از ژرفای نگاهش هم گرم شده بود. موهای بازم را پشت گوش زدم و سری کج کردم:

- چیه؟

لبش را خیس کرد و انگشت دست آزادش از کنار گردنم راه گرفت و آرام تا روی شانه ام کش آمد. کل نبض تنم همانجا جمع شد، نگاه به چشمان مشتاقش دادم که هیچ خبری از تلخی همیشه نداشت. مچ دستم را بالا برد و درست مثل آتلیه یک دوری دور خودم چرخاند. نفس طولانی و پرش را هم شنیدم و هم موج خوردنش را روی پیشانی ام حس کردم. بار دیگر که رو در رو شدیم، دست آزادم را بالا بردم و پشت گردنش انداختم و سر به سرش گذاشتم:

- چرا چشات عین تامی گربه توشون یه پنج برعکس روشن و خاموش می شه؟

چشمانش با وجود پر شدن خنده، باریک شد:

- قبلنا درباره بازی با دم شیر یه تذکرایی بهت دادم، فکر کنم.

جفت ابرویم را بالا انداختم و با ایستادن روی نوک پایم رخ به رخش شدم:

- چرا من یادم نمیاد؟

بلافاصله بازویش دور کمرم چنبره زد، از زمین بلندم کرد و قبل از اینکه بفهمم چه شد، روی تخت فرود آمدم. دم گوشم حرص زد:

- یادت میارم.

خندیدم:

- نه کلا کلیر هیستوری زدم.

دهانش جایی بین گردنم جا خوش کرد و حالت خوردن پیدا کرد، از ته دل ریشه رفتم و دست بین موهایش فرو بردم بلکه بتوانم کنارش بکشم ولی مگر زورم می رسید!

دستهایش هم نوازش داشتند ولی ذات رفتاری اش همیشه تند بود و من چقدر میان دستان سخت و عصیانگرش حل می شدم و چقدر سرشار می شدم. بوسه هایش که تا دم گوشم رفت، همانجا گفت:

- دوباره یادت می دم نگران نباش.

به پهلوی شدم و دستم را آرام روی سینه مردانه اش کشیدم:

- من شاگرد تنبلی ام زود یادم می ره، زود زود یادم بنداز.

بلند خندید و با تمام وجود به آغوشش فشار داد. در جهنمش چه خبر بود! انگار پتک برداشته بودند و می کوبیدند ... گاهی میان آتش هم می شود رقصید.

جهنم پر از عشق به ز بهشت بی عشق
من از برای این عشق سوختن می پرستم
شراره ی عشق تو، سوخت تمام قلبم
نگاه پر مهر تو برد توان جسمم
«ندا نجفی»

صبح ساعت هشت بیدار شده بودم و دیگر خوابم نمی برد. روز و شب پیش را حسابی استراحت کرده بودم. سعی می کردم تکان نخورم، سرم روی بازوی صدرا بود و هر نوع تکانم او را بیدار می کرد. با فراغت کامل نگاهم به صورت معصومانه اش در خواب بود و سیبک گلویش که با نفس های آرامش بالا پایین می شد. تبسمی زدم و همانطور خیره اش ماندم، همه سختی هایی که کشیده بودم به این لحظه آرام و پر از دوست داشتنتش نمی ارزید؟ به خدا می ارزید؟

می دانستم او چندین برابر من خسته است، هفته طوفانی که پشت سر گذاشته بودیم برای او خیلی پر کار تر بود ... روز یکشنبه بود. چشمهایم را روی هم فشار دادم و سعی کردم به یکشنبه هفته گذشته و اتفاقاتش فکر نکنم. مهم آن لحظه بود که در آغوشش پر از آرامش و حس خوب بودم، مهم مهربانی هایش بود که حتی گاهی قلدرانه نصیبم می شد. تک خنده ای زدم، عاشقانه هایش هم لبریز بودند از تهدیدهایی

که کم داشتیم یاد می گرفتم، فقط برایشان بخندم و پشت چشم نازک کنم. این دو روز برایم خیلی خوب بود، باورم نمی شد که این همه نرمش خرج کند، با کارهایی که در مدت محرمیت کرده بود، انتظار اخم و تخمش را داشتم ولی صدرا همیشه برعکس عمل می کرد و من غافلگیر می شدم. از اینکه می توانست خلاف فکرم عمل کند، برایم هیجانی و خوشایند بود.

با دیدن ساعت نه حس کردم خواب برایش کافی است، انگشتم را آرام روی ابرویش کشیدم و از همانجا به روی گونه اش امتداد دادم. کمی خود را بالا کشیدم و از تیزی چانه اش بوسیدم. سفت شدن عضله دستی که زیر سرم بود، نشان از هوشیار شدنش داشت اما چشمان بسته اش یعنی بازی را ادامه بده. صورتم را کمی جلوتر بردم و گونه ام را نرم روی سینه مردانه اش کشیدم. همچنان بی حرکت بود. ضمن بوسیدن جایی که لبانم در تماس بود انگشتم را هم روی گونه اش حرکت دادم و به سمت لبش بردم ...

درد ناگهانی که در انگشتم پیچید، هم جیغم را در آورد و هم موجب شد سریع سرم را بلند کنم، چشمانش باز و خندان بود. انگشتم را از بین دندان هایش بیرون کشیدم و غر زدم:

- اصلا بهت محبت نمیاد، باید عین خودت بیدارت کنم، محکم بکوبم پشتت تا یه متر از جا بپری.

و خواستم از آغوشش بیرون بیام که سفت تر نگهم داشت و با خنده گفت:

- تقصیر دسته که هر سوراخ سنبه ای می بینم می خواد کشفش کنه.
انگشتم را در هوا تکان دادم تا دردش را کم کنم و گفتم:

- کوووفنت بشه همه نازا!

گوشه چشمان هنوز خمارش، چین خورد و دستم را در هوا گرفت و به سمت دهانش برد، با فکر اینکه دوباره می خواهد گاز بگیرد، تلاش کردم دستم را کنار بکشم ولی چند بار زورم به او رسیده بود که این بار بعدی باشد؟ انگشتم را بین لبانش گذاشت و ... به آهستگی مکید.

آرام شدم، باز میان دلم جنبنده سر خورد و دلم را هم یدک کشید. چشم در چشمش شدم، او هم نگاهم می کرد، شاید افکار جفتمان به خاطره ای مشترک گره خورده بود.

صبح بعد از کلی سوال پیچ کردن از حال، برای اولین بار هم که شده عدالت به خرج داده و گفته بود، صبح جایی می ریم که من می گم و عصر جایی که تو می گی.

به این ترتیب صبح به باغ گلها رفتیم، جایی که بهشت را در ذهن تداعی می کرد، به قدری زیبا بود که دلم واقعا نمی خواست برگردیم ولی صدرا به طور سخت گیرانه ای وسواس نشان می داد و نمی گذاشت خیلی زیاد خسته شوم و گرنه دوست داشتم چند بار دیگر از اول شروع کنم و گلهای زیبا و آبنمای زیباترش را تماشا کنم. وقتی به هنگام خروج پرسید:

- خوشت اومد؟

از ته دل و واقعی گفتم:

- عالی بود.

فشاری به دستم داد و گفت:

- هنوزم وقتی ذوق می کنی عین بچگی هات لپ گلی می شی.

نفس راحتی کشیدم و تبسمی زدم. هر بار که از گذشته می گفت مثل این می ماند یک قطعه از پازل هزار قطعه ای ام سر جای خود می نشست و تصویر برایم مشخص تر می شد و باور اینکه این مرد همان صدرای دوست داشتنی خودم هست، آسان تر می شد.

برای ناهار به هتل برگشتیم. ناهار را که خوردیم و به اتاق وارد شدیم، دستور داد:

- دو ساعت کامل می خوابی، بعد می ریم.

خمار از ناهار سنگینی که خورده بودم، مقاومت نکردم. هنوز کمرم کمی درد می کرد ولی نه به شدت روز پیش، تا سرم به بالش خورد، خوابم برد.

عصر به میدان امام رفتیم، از عالی قاپو و مسجد امام دیدن کردیم، بازار آنجا نیز برایم جالب بود، عاشق وسایل و لوازم صنایع دستی بودم. با دیدن کاسه بشقاب سنتی بسیار زیبایی، گفتم:

- صدرا برا مامانا از اینا کادو بگیریم؟

با دقت بیشتری نگاهشان کرد:

- اگه فکر می کنی خوبه، چرا که نه؟

سری تکان دادم:

- آره قشنگن ... برا برادر و خواهرامون هم یه چیزی بخریم؟

معمولی گفت:

- چه اشکالی داره، عید هم هست.

داخل مغازه تازه یادم افتاد که کلا کیف پول و کارتم در تهران مانده و صدرا آنها را نیاورده است. اینکه یک هفته تمام کنار هم خرید عروس و داماد داشتیم، انگار روتین و عادی بود ولی خجالت می کشیدم هر خرید و کادویی را او حساب کند. تازه برای الهام هم هدیه ای انتخاب کرده بودم.

کمی پا به پا شدم و گفتم:

- حالا بمونه برا بعد ... یکی دو جای دیگه رو هم نگاه کنیم.

متعجب نگاهم کرد و آهسته گفت:

- فکر کنم تو هفته گذشته به اندازه کافی یادت دادم که چطور می شه به سرعت انتخاب کرد و خرید!

چطور برایش می گفتم؟ زمزمه کردم:

- باشه، پس برا مامانا برداریم. امم ... برا برادرای تو هم.

خوشبختانه مشتری دیگری هم در مغازه حضور داشت و تمرکز فروشنده فقط به ما نبود. خط کوتاه اخمی روی پیشانی اش نشست:

- ببین همیشه حرفت رو رک و راست بگو، خوست نیومد؟ خوب نیست؟ چیز دیگه ای در نظرته؟

گوشه لبم را زیر دندان بردم و رها کردم:

- آخه جنابعالی اصلا کیف پول منو نیاوردی کارتم توش بود ...

پوفی کشید و چپ چپ نگاهم کرد:

- خیلی خب، توضیح نده. فهمیدم دردت چیه ...

حرصی دهانش را کجکی کرد:

- برا بردارای تو بخریم.

برگشت و خیلی جدی رو به فروشنده گفت:

- آقا همه اونایی که انتخاب کردیم، بسته بندی کنید.

وقتی نیشگون کوچکی هم به دستم زد، فهمیدم قشنگ حرص خورده است. بیرون از مغازه بسته در دستش را زمین گذاشت و از جیبش کارت پولی در آورده، دستم داد و گفت:

- هی می خوام بدم یادم می ره، بیا این پیش تو بمونه. خودم روزانه چک می کنم و شارژش می کنم.

با شرمندگی سر پایین دادم:

- نه بابا، کارت خودم هست فقط جنابعالی برنداشتین.

حس کردم گوشه لبش کمی کشیده شد ولی عادی گفت:

- باشه اینم باشه، اونم باشه، چه اشکالی داره.

خیلی خوش خرید بود، از خرید کردن خوشش می آمد و این یکی از نکات مثبتش بود که پدرم نداشت. همیشه برای رفتن به بازار غرولند می کرد، از گشتن در بازار خوشش نمی آمد. برای همین هم همه خریده‌ها را مادرم به تنهایی انجام می داد و می گفت از غر غر کردن بابا بهتره.

ولی صدرا عین خودم از گشت و گذار بین اجناس رنگ وارنگ استقبال می کرد، گشت و گذارمان منتهی شد به خرید یک ست صنایع دستی مسی خیلی خوشگل برای خودمان و ساعت نقره ای برای من. آخر سر هم درشکه سواری دور میدان امام، خیلی مزه داد.

با همان موهای خیس، پای چمدان نشستم و سعی کردم وسایلی را که خریده بودیم در آن جابجا کنم، البته لوازمی که در جعبه بودند و بزرگ، در صندوق عقب ماشین جا کرده بودیم ولی بین خریدهایمان، تعدادی هم لباس داشتم. نگاهم به سمت تخت کشیده شد، لبخندی روی لبم نشست.

دستش زیر بالش من بود و موهایش با چموشی روی پیشانی اش ریخته شده بودند، آرام و آهسته نفس می کشید و علی رغم آرامشی که چهره اش داشت باز آن اخم سمج روی پیشانی اش ول کن نبود. گوشه لبم را گازی گرفتم و تا خود گونه هایم گرم شد، صبح با کلی احتیاط کنار کشیده بودم تا بلند شوم، با آن هیکل گنده اش در برم می گرفت و امکان تکان خوردن نمی داد.

اخمش کمی غلظت گرفت و دوباره به حالت اولش برگشت، با خنده ای پشت چشمانم، فکر کردم، نکند کلا فکر مرا می خواند! دوباره بی سرو صدا سعی کردم چمدان را مرتب کنم، گفته بود می خواهد برای سال تحویل خانه خودمان باشیم، ساعت حدود دو و نیم بعد از ظهر، سال تحویل می شد.

نگاهم به ساعت رفت، زودتر بیدار شده بودم تا وسایل را مرتب کنم، هفت صبح هم نشده بود. برخاستم و نگاهی به اطراف کردم تقریباً همه چیز را جاسازی کرده بودم و فقط لباس های بیرونمان مانده بود. برای چک کردن نهایی تخت را دور زدم تا چیزی جا نمانده باشد.

کمی خم شدم و به زیر میز را نگاه کردم، می خواستم قد راست کنم که با حلقه شدن دستی دور کمرم تعادل را از دست دادم و به پشت روی تخت سقوط کردم. از غافلگیری کارش جیغی کشیدم و خنده ای کردم.

صدای کشدار حاصل از تازه بیدار شدنش به گوشم رسید:

- سر صبحی کجا در رفتی؟

چرخیدم و از روی شانه اش بوسیدم:

- گفתי قراره زود بریم.

نوک انگشتش را روی موهای خیسم کشید:

- رفتی حموم؟

بغل گرمش خوب بود، صورتم را به سر شانه اش تکیه دادم:

- آره.

اخمش حاوی کلی شیطنت بود:

- تنها تنها؟

صورتم را سفت روی سینه اش قایم کردم و لحنم کمی رنگ و بوی سرزنش گرفت:

- صدرا؟

موهای خیسم را مشت کرد و سرم را کمی بالا کشید، هنوز چشمانش خمار خواب بودند و من چقدر لحن خش دار خواب آلوده اش را دوست داشتم، در چشمانم خیره شد و گفت:

- بچه چرا این قدر باقلوایی؟

برای حسی که در دلم بود هیچ تعریفی نداشتم و هیچ چیزی آن حجم دلخوشی را نمی توانست توصیف کند اما لجوجانه گفتم:

- من بیست و پنج سالمه.

آرام خندید:

- عین شبکه خبر هی اعلام کن.

در حال نوازش صورتش گفتم:

- صدرا تو رو به جون من بگو که حرفات سر عقد دروغ نبودن.

چشم بالا کشید و سری تکان داد:

- بعد هی سنت رو اعلام کن ...

چرخید و در یک حرکت رویم خیمه زد و با خنده گفت:

- می گم بیا به جور دیگه ثابت کنم.

در کمال تعجب و شرمندگی حس کردم واقعا دوست دارم، یک جور دیگر ثابتم کند. بودنش حالم را خوب می کرد. پیشانی اش را به پیشانی ام تکیه داده بود، صدایم را ناز دادم:

- من حرفی ندارم، اتفاقا دوست دارم چند روز دیگه بمونیم اصفهان این تویی که می گی تحویل رو خونه خودمون باشیم.

نگاهش به سمت ساعت برگشت و اخمی کرد، خم شد و ضمن لمس لبم، زیر دندان هم برد:

- ضد حال!

و این بار چرخید و از روی تخت بلند شد. دست هایش را تا بالای سرش کشید و کش و قوسی به کمرش داد و سلانه سلانه به سمت سرویس رفت.

دست روی لبم کشیدم و بدجنسی زیر لب حواله اش کردم.

ساعت هشت هم نشده بود که حرکت کردیم، بی شک موقع برگشتن
حالم از موقع آمدن به اصفهان خیلی بهتر بود. دانه دانه آجیل در
دهانش می گذاشتم و گاهی هم شیطننت می کرد و به سمت انگشتم حمله
می کرد. نفس راحتی کشیدم و به خودم اعتراف کردم، خوشحالم که
همسر شرعی اش هستم.

نیم نگاهی به سمتم کرد و گفت:

- برا روزای بعدت هم نگه دار.

نگاهی به دستم انداختم:

- آجیل رو؟

بلند و مردانه خندید:

- منو ... اینطوری بخوای بخوریم، تموم می شم.

هر کاری کردم عوض خنده، اخم کنم، نشد ولی لج در آر گفتم:

- جدی من موندن این همه خود باوری رو از کجا کسب کردی؟

با خنده نفسش را فوت کرد و به جای جواب دستم را گرفت و روی
پایش گذاشت:

- ماه عسل خوش گذشت؟

از ته دل گفتم:

- عالی بود، اصلا فکرش رو نمی کردم اینقدر خوب باشه.

دستم را فشاری داد:

- چرا فکر نمی کردی؟

لبانم را جلو دادم و من من کنان جواب دادم:

- خب تموم دو ماه نامزدیمون اذیتم کردی!

چشم درشت کرد:

- بی انصاف، کی؟ اگه از جریانات هفته گذشته بگذریم، کی اذیتت کردم؟

البته هفته گذشته کم چیزی نبود ولی بحثش را باز نکردم و به جای آن گفتم:

- خب همش دستور می دادی تو ذوقم می زدی، اصلا باهام مهربون نبودى ... اینجا نرو، اونجا برو، دیر نکن، رژ نزن، اینو بپوش اونو نپوش، با این حرف نزن، با اون حرف بزن. باید دکتر بری، باید تقویت بشی، دلم خواست، دوست دارم، خوشم میاد.

ابروهایش را بالا کشید:

- من کی گفتم اینجا برو اونجا نرو، من گفتم بهم بگو برو ...

بین حرفش گفتم:

- گفتم اجازه بگیر.

زبان‌ش روی دندان عقبش کمی ایست کرد و کنترل شده گفت:

- هنوزم می گم، اجازه بگیر ولی نشده بگم فلان جا نرو، گفتم؟

کمی فکر کردم، نه نگفته بود. سری بالا دادم، باز گفت:

- گفتم دیر نکن، اینکه بد نیست، آدم باید سر قرارش به موقع بیاد ...

تا دهانم را برای اعتراض باز کردم دست بالا گرفت:

- ببین بهار بحث نکن، وقتی من بهت می گم به موقع باش، خودم هم به این مقیدم، یعنی نمیام تو رو نیم ساعت سر قرار بکارم. رژ نزن و یا این رو بپوش و اون رو نپوش هم خودت رعایت کنی، چرا باید من بگم ولی رعایت نکنی، باز می گم، شک نکن. بعد هم آخه من اصلا شده بهت بگم با این حرف نزن، با اون بزن ... حتی یه بار گفتم؟

یعنی جدی نگفته بود؟ کمی فکر کردم و موقعیت های مختلف را بررسی کردم و در ذهن مرور کردم پس چرا فکر می کردم، گفته است؟ منتظر جوابم بود، منصفانه گفتم:

- راستش یادم نمیاد، نه انگار نگفتی.

نفسی کشید و با خنده گفت:

- در مورد دوا و دکتر و تقویت هم که کلا از بچگی تو باهاش مشکل داشتی، منم خوشم میاد و دوست دارم و دلم می خواد که یه موقعی باید بگم.

خندیدم، چه انتظاری داشتتم، ممکن بود دلجویی کند؟ ممکن بود بگوید حق با توست؟ یعنی جوری همیشه حرف می زد که تازه بعدش می گفتم کلا حق با او بوده!!

گزی باز کردم و دستش دادم:

- همیشه خوش اخلاق بمون.

گازی گرفت و گفت:

- بد اخلاقم نکنی مگه دیوونه ام بد اخلاق شم؟

سر راه وسایل هفت سین و سبزه و ماهی خریدیم. ساعت دو بود که به خانه رسیدیم، چیزی به سال تحویل نمانده بود. با عجله مانتو و روسری ام را به جالباسی زدم و سفره ای را به سبک سنتی روی زمین پهن کردم، اول قرآن را گذاشتم و بعد وسایلی را که خریده بودیم، رویش چیدم. گز و شکلات و آجیلی را هم که داشتیم به آن افزودم و صدا کردم:

- صدرا فقط ده دقیقه موند.

در حال مرتب کردن سر آستینش از اتاق خارج شد، شیک و پیک کرده بود. چشمم به سمت میوه هایی که داخل سینک ریخته بودم، رفت و دو دل شدم بین تعویض لباس و شستن آنها، کمی برایش لوس شدم:

- میوه ها رو می شوری من برم لباس عوض کنم؟

برخلاف تصورم اصلا تعلل نکرد، به سمت آشپزخانه رفت و گفت:

- آره، عجله کن.

از جوابش نفسی کشیدم و بدو به سمت اتاق رفتم، بی شک اگر به بهزاد یا بابا این حرف را می زدیم کلی غر می زدند، احتمالا مامان بد عادتشان داده بود، این یکی از نقاط مثبت مردهای خانواده زهرا خانم بود که همگی در کار خانه شریک می شدند، به این کار عادت داشتند.

عجولانه پیراهن کوتاهی پوشیدم، فرصت زیادی نداشتم، موهایم را شانه کردم و فقط رژ زدم. البته با عطر دوش گرفتن که وقت نمی خواست ... صدرا گفت:

- دو دقیقه.

با سرعت خلخالم را هم بستم و به سالن رفتم، صدرا میوه ها را در ظرف چیده و به سفره افزوده، تلویزیون را هم روشن کرده بود.

نگاهی به سرتا پای من انداخت و کنار سفره نشست. دست چپش را به سمتم دراز کرد که یعنی بیا اینجا... ننشسته بودم که دستش را روی خلخال کشید و در چشمانش شیطننت پر شد ولی انگار زمان زیر یک دقیقه به سال تحویل اجازه حرف اضافه نداد.

سریع نشستم، دست دور شانه ام انداخت و قرآن را مقابل جفتمان گشود. صدای آهنگ مخصوص سال تحویل در تلویزیون پخش می شد و بعد صدای توپ هم زمان شد با صدای یکی دو ترقه ای که در بیرون از خانه به مناسبت سال تحویل بلند شده بود. چشم بستم و با تمام وجود برای خوشبختی مان دعا کردم. قرآن را روی سفره گذاشت و به سمتم برگشت. مجالش ندادم و خود برای روبوسی پیشقدم شدم. طبق معمول انگشتانش شانه وار لای موهایم حرکت کرد و چند لحظه ای در آغوشش ماندم، بیخ گوشم زمزمه کرد:

- عیدت مبارک.

نفس راحتی کشیدم:

- انشالله صد سال کنار هم.

همانجایی که لبانش در تماس بود، بوسید:

- انشالله.

با بی میلی از آغوشش جدا شدم و جعبه شکلات را به سمتش گرفتم. یکی برداشت و گفت:

- این روزا اینقدر سرمون شلوغ بود که دیگه هدیه عید یادم رفته!
صادقانه گفتم:

- این روزا اینقدر هدیه گرفتی که هدیه عید لازم نبود.

قرآن را باز کرد و به سمت گرفت:

- خب دست کم تبرک بردار.

اسکناسی از بین اسکناس های داخل قرآن برداشتم و ضمن تشکر گفتم:

- به مامانا زنگ بزنیم؟

سری تکان داد:

- آره، حتما ... زنگ بزن.

به حرمت سن بالاتر پدر و مادر او اول به آنها زنگ زدم و تبریک گفتیم و بعد به پدر و مادر خودم، صدای مامان سرشار از دلتنگی بود، گفت:

- بهار شام رو بیایید خونه ما.

نگاهم به سمت صدر ا رفت، می دانستم مامان منتظر این است که بگویم، باشه. چون در موارد مشابه، همیشه خودش تصمیم می گرفت. ولی دلیلی برای پنهان کاری ندیدم، زندگی من قرار نبود هم شکل هر کس دیگری باشد، رو به صدر ا خیلی راحت پرسیدم:

- صدر ا، مامان می گن شام رو بریم خونه شون، برنامه دیگه ای نداری؟

سری بالا انداخت:

- نه برنامه ای ندارم، می ریم.

نامحسوس نفس راحتی کشیدم و در گوشی گفتم:

- باشه می آییم.

فرصت برخاستن دست نداد، سینا و پارسا هم برای تبریک زنگ زدند، پارسا و خانومش به کیش رفته بودند و سینا و نسرين هم مسافرت بودند. با نگاه به سفره هفت سین ساده ای که پهن کرده بودم، آرامش بی نظیری دریافت می کردم، پر از حس رضایت، قبل از اینکه کامل بلند شوم، نگاهی به سمت صدر را انداختم. خیره و پر عمق نگاهم می کرد، لبخندی زدم و با چشم اشاره کردم؛ «چیه» دست پیش آورد، مچ دستم را گرفت و دوباره نشاندم.

در چشمانش حس عمیقی بود، پشت انگشتش نرم زیر چانه ام تکان تکان می خورد، لبخندی نداشت و فقط نگاهم می کرد. لبم را خیس کردم و پشت پلکهایم تر شد، چرا میزان دلتنگی چند ساله ام کم نمی شد؟ چرا دردی که از نبودنش کشیده بودم، التیام نمی یافت؟ پسر بی رحم دیوانه! چطور به خودش اجازه داده بود، اینگونه تنهایم بگذارد؟ او به اندازه عاشق کردن من در برابرم مسئول بود! به اندازه خوبی کردن هایش! حتی اگر عاشقم نبود ... حتی اگر آنقدر که او برایم مهم بود، من برایش نبودم، باز در مقابل احساسی که در دلم کاشته بود، مسئولیت داشت.

صورتش به میلی متری صورتم که رسید، همراه با نفسی سعی کردم، افکارم را پس بزنم. چیزی که مهم بود این بود که الان کنارش بودم و قرار بود این بودن دایمی باشد. می دانستم چه بدجنسی است، سریع گفتم:

- گاز نمی گیری ها!

توقف کرد، با وجود چینی که گوشه چشمش خورد باز حالت نگاهش تغییر نکرد. لبانش را روی لبم قرار داد، بدون بوسه! نفسی از ته دل کشید، کمی مکث کرد و بعد سرم را روی سینه اش گذاشت و همانجا نگه داشت. آغوشش خلسه ای داشت که با تمام دنیا عوضش نمی کردم.

چند لحظه ای که گذشت، نرم خواستم تکانی به خود دهم و سرم را بلند کنم ولی دست پشت سرم فشار بیشتری وارد آورد و مانع شد. لمس لبانش را روی موهایم دوست داشتم.

همانگونه که سر بر سینه اش داشتم، آهسته دراز کشید و گفت:

- دوست ندارم امروز جایی بریم. دلم استراحت می خواد ... همین جا، همین طوری!

از خشی که روی صدایش افتاده بود، تعجب کردم. تکانی به خود دادم:

- معلومه، بایدم خسته باشی، چند ساعت رانندگی کردی ... الان زنگ می زنم به مامانا می گم خسته ای و فردا میایم.

حس کردم نفسش راحت تر پس داده شد، از لای چشمان نیمه بازش نگاهم کرد و گفت:

- نه بابا، نمی شه، سال اولی باید بریم دیدنشون ...

خیلی جدی گفتم:

- کلی تا شب وقت داریم، یکی دو ساعت بخواب، عصر می ریم.

از خدا خواسته چشم هایش را روی هم گذاشت و به پهلوش و مرا هم سفت نگه داشت:

- پس بخواب، بخوابیم.

تبسمی کردم و در حالیکه سعی می کردم، از آغوشش خود را بیرون بکشم، گفتم:

- تو بخواب، من می رم ناهار آماده کنم.

بدون باز کردن چشمانش گفت:

- نمی خوابد ... بخواب.

خنده ام گرفت، با نرمش بیشتری گفتم:

- فقط ده دقیقه ... زود میام.

لبانش را یک وری کرد، علی رغم میلش، مچم را ول کرد و گفت:

- فقط ده دقیقه!

کوسن روی مبل را زیر سرش گذاشتم و با عجله به سمت آشپزخانه رفتم، سریع دو پیمانه برنج در پلوپز ریختم و درجه اش را تنظیم کردم. تنها خورشت سریعی هم که به فکرم رسید، مرغ بود، آن را هم داخل بخارپز گذاشتم و مخلفاتش را افزودم و زمان دادم.

به سالن که برگشتم، نفس های کشار صدر را نشان می داد واقعا خسته بوده ... موبایلم را برداشتم و به هر دو مامان پیامک دادم که کمی دیرتر خواهیم آمد و بعد هر دو موبایل را روی سایلنت گذاشتم، احتیاطاً تلفن را هم از پریز کشیدم. پتوی سبکی آوردم و رویش کشیدم. از دلم نیامد برای خواب روی تخت بروم، زمین سفت به کنارش بودن می ارزید. با پر رویی خود را نزدیکش جا کردم و چشم روی هم گذاشتم.

وقتی با دلتنگی تمام چند لحظه طولانی در آغوش مادرم ماندم، فهمیدم حس مادر و فرزندی حسی نیست که با زیاد شدن سن کم شود. آغوش بی نظیر مادر از آن دلچسب هایی بود که زمان و مکان نمی شناخت، حتی دختر و پسر هم! یاد آغوش پدر و مادر صدرا افتادم که همینگونه گرم سهم صدرا شد و رطوبت گوشه چشمی که با وجود خنده روی لب

زهر را خانم باز قابل مشاهده بود، برایمان تدارک شام دیده بود ولی صدرا قبل از من گفت که به مامان من از قبل قول داده ایم.

مامان از آغوشش جدایم کرد و نگاه مادرانه ای به صورتم انداخت:

- خوبی مامان؟ خوش گذشت؟

نفسی کشیدم:

- بله شکر خدا خوبم، مسافرت هم عالی بود. هوای اصفهان واقعا خوب بود، جاتون خالی.

پدر هم دست صدرا را رها کرد و مرا به آغوش کشید. عشق پدر از آن عشق های غیر قابل جانشین دنیا بود و دست حمایتگری که به کمرم می کشید، هیچ جای دنیا نظیر نداشت.

سوغاتی ها را به مامان دادم، تشکر کرد، خیلی هم خوشش آمد، به سلیقه اش وارد بودم. جای بیتا روز اول عیدی خیلی خالی بود، شلوغی هایش همیشه خانه را گرم می کرد.

شام را که خوردیم، مامان را به زور داخل سالن نشاندم، می خواست همه کارها را خودش انجام دهد، ظرف ها را شستم و سینی چای را به سالن بردم. از وقتی به خانه پدری رسیده بودیم و من از سفر خوبی که داشتیم تعریف کرده بودم، چهره مادر رنگ و بوی آرامش گرفته و برعکس تصورم سوال بیشتری نپرسیده بود.

سینی چای را روی میز گذاشتم و به بهزاد که لم داده و با گوشی اش مشغول بود، تلنگری زدم:

- پاشو شیرینی رو هم تو بگیر، من مهمونم ها!

زیر چشمی نگاهی به من انداخت و بیشتر لم داد:

- والا صبح و ظهر و شام پدر و مادر این دو تا دوماد رو دعا می کنم
که برتون داشتن بردن که یه چایی می دین و ده تا منت روش!

لگد کوچکی به میچ پایش زدم:

- قدر شناس تنبل، یعنی فردا روز بهزاد من ببینم تو خونه خودت
دست به سیاه و سفید زدی ها ...

موبایل را کنار گذاشت و با خنده گفت:

- از حالا بگم، خواهر شوهر بازی، بی خواهر شوهر بازی!

لبانم کش آمد:

- خوش به حال خودم که خواهر شوهر ندارم.

تای ابرویی بالا داد و نیم نگاهی به صدرا انداخت:

- والا یه بخش از زندگیت از همین حالا سر راسته ... یکی از
معضلات جامعه امروز همین خواهر شوهرها هستن.

عصبانی کوسن را برداشتم و به سینه اش کوبیدم:

- بی تربیت ... راستش رو بگو تو اون موبایل با کی حرف می زدی،
پر شدی؟

بلند و جانانه خندید:

- یعنی به توهم بودن یه نفر هم حس خواهر شوهری داری؟

و در حال گذاشتن کوسن پشت سرش رو به صدرا ادامه داد:

- راستش رو بگو باهش ورزش رزمی کار می کنی، بزن بهادر شده؟

ما یه دختر آروم بهت تحویل دادیم که خشن ترین ورزشی که تا به

امروز کرده، منچ بوده!

خندید و جواب داد:

- خودت که بچه ها رو می شناسی، استعداد عجیبی در یادگیری رفتارهای منفی دارن، ولی برا مثبت دریغ از یه ذره هوش برا یادگیری، باید با هزار تا قصه و شعر و جایزه یادشون داد که آیا یاد بگیرن یا نگیرن.

صاف نشست، از بحث خوشش آمده بود:

- وای این خاصیت زیر ده سال رو تا نود سالگی هم حفظ می کنن ها، مثلاً پرستارای ما یعنی کافیه یه راه در رو یادشون بدی، برای تموم مدت عمرشون از حفظن ولی حالا بخوای بگی این کار درسته تا زور بالا سرشون نباشه، کلاً بخش شنیداری شون هم مختل می شه.

صدرا هم خندید:

- اصولاً در امور کاری، خانم جماعت هفت ساعت از هشت ساعت روز رو به دنبال سمبل کردن هستن و یه ساعت رو ...

بین حرفش ابرویی بالا دادم و گفتم:

- آقا صدرا؟ عزیزم! ما خونه هم داریم!

غش غش خندید:

- هان داشتم می گفتم بهزاد جان، منظم یعنی خانوما، کار درست یعنی خانوما، راننده فقط خانوما ...

چهره خندان پدر و مادرم برابم آب خنکی بعد آن همه ماجرا بود.
مامان بین کل کل آنها گفت:

- می خوایم فردا یا پس فردا بریم شمال، شما هم بیاین.
عاشق شمال بودم، به خصوص که کل فک و فامیل مان آنجا بودند ولی
گفتم:

- دوست دارم بیایم ولی خودتون که می دونید ده روزی هست که
استراحت کافی نداشتیم، همین امروز هم صدرا واقعا خسته بود ولی
دیگه روز اول عیدی گفتیم برای عید دیدن باید بیایم.
خیلی از مامان بعید بود که در مورد چیزی که حس می کرد درست
است بحث نکند، شک نداشتیم که معتقد است بعد از عروسی لازم می
داند بازدیدی از خانه یکی دو تا از بزرگترها داشته باشیم ولی فقط
گفت:

- دوست داشتم بیاین، بیتا و امیر هم هفته دوم عید میان ولی خب هر
جور صلاحتونه!!
صدرا دخالت کرد:

- شما تا کی شمال می مونید؟
- تا سیزده هستیم.

نگاه صدرا کمی روی من توقف کرد و بعد گفت:

- دو سه روز استراحت داشته باشیم، بعد اگه امکانش بود میایم.
متعجب گفتم:

- ولی از پنجم شرکت باز می شه.

گوشه لبش کمی بالا رفت و گفت:

- مرخصی به درد همین روزا می خوره.

مامان هم که می دانستم چقدر دلش می خواهد، پسر و دخترش کنارش باشد، گفت:

- راس می گه مادر، همیشه که نیست!

حرفی نزد، چیزی پس ذهنم را مشغول کرده بود.

بهزاد به زور بلند شد و شیرینی گرفت. پراندم:

- مامان دیگه به فکر این داداش ما هم باشید، کم کم داره پیر می شه.

انگار بابا منتظر همین حرف بود که سریع گفت:

- آره هی به مامانت می گم آقای منصوری یه دختر داره، خونواده خیلی خوبی هم هستن ...

چشمانم درشت شدند:

- یعنی بابا همت کردین سه چهار ماهه هر سه بچه ها رو بفرستین خونه خودشون، آره؟

بهزاد لب هایش را محکم چفت کرده بود و زیر زیرکی می خندید، این یعنی حرفی در ذهنش می گذشت که فعلا برای زنده ماندنش نمی گفت. مامان دلخور گفت:

- به این شاخ شمشادت بگو، اسم هر کی رو میارم لب کج می کنه.

بهزاد باز موبایلش را در دست گرفت و گفت:

- به وقتش مامان جان، به وقتش!

همین که چایی را خوردم، برخاستم و آماده شدم. دلم می خواست رفتم در خانه خودمان جوری باشد که صدرا کوچکترین بهانه ای برای تذکر پیدا نکند.

همین که حرکت کردیم بلافاصله سوالی را که ذهنم را مشغول کرده بود، پرسیدم:

- صدرا تو چند روز برام مرخصی گرفته بودی؟

انگشت شست گوشه لبش کشید و گفت:

- با یه بستنی چطوری؟ اونم از نوع سنتیش!

قیافه ام درهم رفت، اگر یک جای کار نمی لنگید که از دادن جواب طفره نمی رفت. سریع گفتم:

- این جواب من نیست.

عادی و خونسرد گفت:

- پس پاستوریزه؟

یک وری نشستم و حق به جانب پرسیدم:

- صدرا؟ این مساله ای نیست که بخوای از زیر دادن جواب در بری، تو مگه تا آخر سال برام مرخصی نگرفته بودی؟

نگاهش با سماجت تمام به بیرون بود و حتی نیم نگاهی هم به سمت من حواله نمی کرد. دست پیش برد و یکی از آهنگ های داخل فلش را انتخاب کرد. داشتم جوش می آوردم، اینجا کاسه ای زیر نیم کاسه بود. آهنگ شروع نشده خاموشش کردم و عصبانی گفتم:

- با توام.

پنجره سمت خودش را باز کرد و بی تفاوت گفت:

- خونه رو نزدیک محل کارم گرفتم که ناهار رو پیام خونه!

کمی فکر کردم تا ارتباطش را با سوالم پیدا کنم، یک چیزهایی به ذهنم می رسید و نمی رسید! یعنی نه که نرسد، باور نمی کردم. تند پرسیدم:

- اونوقت این چه ارتباطی به سوال من داره؟

چهره اش جدی شد و از حالت شوخ و بی تفاوت خارج شد:

- ارتباطش در اینه که کار تو تا ساعت چهاره تا بیای بررسی خونه می شه پنج، منم زمان اختصاصیم برا ناهار ساعت دو تا چهار هست و دوست دارم خانومم خونه باشه.

کمی مکث کردم تا آن ته حرفش را بخوانم و ناباورانه گفتم:

- حالا منظورت از این حرفا چیه؟

باز لبش کش آمد:

- جون تو اگه منظوری داشته باشم.

عجولانه و عصبی گفتم:

- می خوای چی بگی؟ دقیقا چقدر مرخصی گرفتی؟ محاله امره رییس برا بعد عید هم مرخصی داده باشه من تموم سه ماهه قبل عید رو تق و لق رفتم.

دوباره پلیر را روشن کرد و گفت:

- به چیزای قشنگ تر فکر کن، مثلا اینکه فکر کنم رنگ و روت بهتر شده نه؟

دندان روی هم گذاشتم و دوباره آهنگ را خاموش کردم:

- صدرا؟ چند روز مرخصی گرفتی؟ چی کار کردی؟ من از پنجم باید برم شرکت درسته؟

هر دو دست به روی فرمان گرفت و گفت:

- درست نیست، گزینه بعدی!

دیگر داشت از گوشه‌هایم دود بیرون می زد:

- پس چی؟

بی خیال جواب داد:

- هیچی فعلا تا اطلاع ثانوی مرخصی داری، خیالت راحت!

چشمانم درشت شد، این حرف چه معنی داشت، عصبی و با کمی تمسخر گفتم:

- آهان خوبه، یعنی خیالم راحت تر از این نمی شد ...

و صدایم ناخواسته بلند شد:

- تا اطلاع ثانوی یعنی چی؟ یعنی دقیقا چقدر؟ چند روز؟ تو چی کار کردی؟ اصلا محال ممکنه بیشتر از این مرخصی بده.

اخمی کرد:

- خوشم نمیاد برای هر سفر و هر کاری اجازه زنم رو از کس دیگه ای بگیرم.

عجب دلیل مهم و قابل ذکری! چشمه‌هایم گشاد شدند:

- صدرا تو رو به خدا دقیق بگو به مهدوی چی گفتی؟

دندان روی هم گذاشت و محکم گفت:

- مرخصی خواستم، نق و نوق کرد. احمق بهش می گم عروسی برای هر کس ده بار که اتفاق نمی افته، برا من قیافه می گیره، منم گفتم

مرخصی بدون حقوق دیگه فکر کردن نمی خواد ... فکر کنم دردش همین بود.

واضح تر سوال کردم:

- این مرخصی به قول خودت بدون حقوق رو تا کی گرفتی؟
جدی جواب داد:

- گفتم که تا اطلاع ثانوی!

سر به صندلی تکیه دادم و کمی چشمانم را بستم. مغزم داشت سوت می کشید. دنبال حرفی، جمله ای، دادی چیزی می گشتم تا میزان عصبانیتم را نشان دهد. با باز کردن چشمانم پر از خشم گفتم:

- تو چی کار کردی؟ حق نداشتی سر خود درباره ی شغل من تصمیم بگیری، حق نداشتی، می فهمی؟ مگه مساله شغل شوخیه که بدون گفتن به من براش تصمیم بگیری؟ اصلا ارتباط من و همکارام به هیچ کسی ربطی نداره. مرخصی نمی داد می اومدی به خودم می گفتی، خودم زبونش رو بهتر بلد بودم ...

بین حرفم سریع گفت:

- تو غلط می کنی زبونش رو بلدی!

چشمهایم گشاد شدند، من چه می گفتم، او چه می گفت! حرصی گفتم:

- حالت خوبه؟ وسط دعوا داری نرخ تعیین می کنی؟ می گم من پنج ساله اونجا کار می کنم و می دونم چطور باهاش حرف بزنم که هم به خواسته ام برسم و هم لطمه ای به کارم نخوره.

و کلافه و عصبانی ادامه دادم:

- حداقل بگو ببینم دقیقا چی گفتی؟ می شه یه جوری جمعش کرد یا نه؟
خمیازه ای کشید و گفت:

- این بحث رو نگهدار برا بعد.

می خواستم سرم را از حرص بکوبم به شیشه ماشین، کم چیزی نبود.
برافروخته صدایم بالا رفت:

- دارم دیوونه می شم، اونوقت می گی بذار برا بعد! تو بهش چی
گفتی؟ اصلا من از همین پنجم می رم شرکت ...
سریع گفت:

- تو برو ببین من چی کار می کنم!

چشمانم پر اشک شده بود، این بی منطق ترین کارش بود از نظر
خودم، باید چگونه حالی اش می کردم؟ گفتم:

- داری زور می گی؟ اینکه اینو بیوش اینجا برو اونجا نرو، نمی دونم
از این حرفا رو می تونم تحمل کنم ولی مساله شغل چیزی نیست که تو
بخوای دربارش برام تعیین تکلیف کنی.
اخم کوچکی کرده و خودخواهانه گفت:

- دوست ندارم اصلا زرم بره سرکار حرفی هست؟

دست روی پیشانی ام گذاشتم تا سوت نکشد، گفتم:

- وقتی اومدی خواستگاریم، می دونستی شاغلم ... این یعنی حق نداری
بعدا بگی نرو سرکار، حتی قانون هم این اجازه رو بهت نمی ده.
پوزخندی زد:

- آهان خوب شد گفتی، اصلا نمی دونستم.

و جدی تر ادامه داد:

- بهار بهت گفتم تا اطلاع ثانوی مرخصی داری، حالا که الکی شلوغش می کنی، پس کار بی کار. اصلا دلم می کشه زنم همیشه ور دل خودم باشه و تازه من سالی دست کم ده تا سفر دارم تو همش دوست دارم تو رو ببرم و این با کارت و گرفتن مرخصی ها سازگار نیست، پس فکرش رو از ذهنت بیرون کن.

نمی دانستم چگونه عمق مخالفتم را نشان دهم، عصبانی گفتم:

- نمی شه، نمی تونم. الکی که درس نخوندم.

زیر چشمی نگاهم کرد:

- اصلا فکر کن پنج ساله باز نشسته شدی، حقوق باز نشستگیت چقدره بگو خودم پرداخت کنم.

به قدری حرص می خوردم که اندازه نداشت:

- من از پول حرف زدم؟ من دارم درباره کار می گم، از فعالیت اجتماعی حرف می زنم. اصلا مگه خودت نمی گفتی همیشه سعی کن تو زندگی اجتماعی هم موفق باشی؟ پس چی شد؟ حالا چی شده که ازم می خوای هر چی می گی بگم، چشم؟

و کلافه مشتی به زانویم زدم:

- آخه چی فکر کردی که سر خود رفتی همچین کاری کردی؟ جدی جدی فکر کردی من هم عین ماشین و خونت هستم که هر رنگی بخوای بکنی یا هر طرف خواستی بکشی؟ این یکی از خط قرمز های منه و تو باید رعایتش کنی؟

پوزخندی زد:

- بهارک رو چه به خط قرمز؟

داشت گریه ام می گرفت:

- این دیگه مراسم عروسی نیست که هیچی نگم، این خونه و چیدمانش نیست که بگم اصلا طراحى و بلدتر ...

زبان از داخل به لپش کشید و گفت:

- اینا رو ولش کن، یادمه هنوز اون لباس خواب صورتی رو نپوشیدی!

حرصى چشم بالا کشیدم تا داد نکشم و اجازه ندادم با حرف بی ربطش بحث را منحرف کند، گفتم:

- چرا همون روز خواستگارى نگفتى که با کار کردنم مشکل داری؟

قیافه اش بدجنس شد:

- من اون روز دقیقا بهت گفتم بگو نه، جنابعالى دیگه عشق من هلاکت کرده بود، گفتى بله!!

و ریز خندید. نفس نفس زنان گفتم:

- من به صدرايى که مى شناختم بله گفتم، نه به اینى که هر کارى دوست داره مى کنه! اصلا بعد گفتم نه، همین خودت نداشتى، یادت میاد که بوى خون به مشامت رسیده بود و گرگ شده بودى؟

نفسش را کوتاه فوت کرد:

- دیگه فداکاری کردم به آرزوت برسى ... البته بعد هم بهت فرصت دادم که ...

دستم را بالا بردم و مقابلش گرفتم:

- خیلی خب بحث رو الکی نییچون، حالا بله یا نه ی من و تو مطرح نیست، الان بحث سر کار کردن منه.

شیشه کناری اش را باز کرد و دستش را بیرون داد:

- پس بحث نکن، فعلا مرخصی بدون حقوق داری تا مدت نامعلوم.
اصلا عشقم می کشه هر وقت میام خونه خانومم شیک و پیک و آرایش کرده و خوشگل باشه، بی خواب و خسته هم نباشه.

برای لج کردن هم شده گفتم:

- اصلا می رم کارم رو می گیرم میارم خونه ...

سریع بل گرفت:

- موافقم، خوبه! نه به حجم قبل ولی اگه مهدوی قبول کنه تفننی تو خونه طرح بزنی موافقم ... این تمام، حالا بریم سراغ لباس صورتی! کفری خواستم خنده حرص در آر بزنم و گفتم:

- لباس خواب صورتی آره؟ اونم برای همون مدت نامعلومی که مطرح کردی، رفته مرخصی!!

انگار داشت تفریح می کرد، با خنده ریموت را زد و وارد پارکینگ شد. نمی دانم این جناب نگهبان خواب نداشت، بیست و چهار ساعته بیدار بود.

جدا از دستش عصبانی بودم، تا وارد خانه شدیم، لباس بیرونم را در آوردم. نمی خواستم بروم باز در آغوشش بخوابم، خوب می دانستم چقدر دوست دارد کنارش باشم. به اتاق دیگر رفتم و در را بستم، بالشت و لحافی برداشتم و همانجا روی زمین خوابیدم. نمی خواستم زیر بار حرفش بروم، به هیچ عنوان به او حق نمی دادم.

چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که در اتاق محکم به دیوار خورد، برای لحظه ای قلبم ایستاد، کم مانده بود از جا بپریم ولی جلوی خودم را گرفتم، قبل از اینکه بخواهم فکر کنم حالا چه کار کنم، لحاف رویم هم پرت شده بود دو متر آن طرفتر! بازویم را گرفت و ضربتی بلندم کرد و رو در رو نگهم داشت و به تندی گفت:

- دو تا به روت خندیدم پر رو شدی، آره؟

و کمی نزدیکترم کشید:

- این رو قشنگ تو مغزت فرو کن، آخرین بارت باشه رو تخت نمی خوابی، حالا به هر دلیل!

بغضم گرفت، چند روزی بود که سهمم حرفهای پر محبت و مهربانی اش بود و آغوش و بوسه هایش! این روی جدید صدرا را یادم رفته بود!

بازویم را کشید و تا اتاق خواب برد. کمی خشن روی تخت نشاندم و دست به کمر زد:

- ناسلامتی اولین شبیه که خونه خودمون هستیم.

لبم لرزید و چشمانم تر شد:

- تقصیره کیه هان؟ تقصیر کی؟ من که همش سعی می کنم هر چی می گی رعایت کنم.

نگاهی به صورتم کرد و دست از کمر کشید. مکثی کرد و خم شد شانه ام را گرفت و سرم را روی بالشت گذاشت. سریع چرخیدم و پشت به سمتی کردم که می خوابید.

دراز کشیدنش را حس کردم، به هر حرکتش حساس بودم. می خواستم اگر ستم بیاید بلافاصله عقبش بزنم. چند دقیقه ای گذشت و عکس العملی دریافت نکردم. با خود فکر کردم یعنی الان باید خوشحال باشم؟ ولی واقعیت این بود که از اینکه بی اهمیت بگیرد بخوابد، حالم بدتر می شد و اشکم گوشه چشمم نیش می زد. چشمانم را به زور بستم تا بلکه بخوابم.

هی پهلوی به پهلوی می شد و هر نوع حرکتش موجب می شد کل اعصاب حسی ام هوشیار شوند. شاید ده دقیقه ای گذشته بود که سرش را روی بالش من گذاشت. آب دهانم را قورت دادم. دستش هم دور تنم حلقه شد. با وجود اینکه دلم نمی خواست بی اعتنا بخوابد، آن لحظه هم از نزدیک شدنش باز حرص می خوردم. خنده دار بود در آن واحد فکر و ذهنم هزار جور تحلیل می کرد.

زمزمه کرد:

- فکرت نباشه، بیا بغلم.

با پشت آرنج در شکمش کوبیدم. صدای خنده اش را شنیدم که به تعاقب آن گفت:

- خوشم میاد کم کم چموشی یاد می گیری، منم که عاشق بازی!

و مرا چرخ می داد و به سمت خودش برگرداند. در حالیکه بی تعارف از این گرمی و توجهش خوشم می آمد، گفتم:

- چرا زور می گی هان؟ کلا ساختنت برا زور گفتن!

لحاف را رویم کشید و گفت:

- غر نزن، بگیر بخواب.

باز سر بلند کردم:

- بگو داری شوخی می کنی.

با انگشت به نوک بینی ام زد:

- بین رفتم مرخصی بگیرم نق و نوق کرد که خیلی مرخصی گرفته و
اینا گفتم حالا عروسی مونه چی کار کنیم؟ کلی کار داریم. برگشت
چرت و پرت گفت که من قبلا هم به شرط اینکه خونه طر حاشون رو
بزمن مرخصی دادم و کارا می مونه ... منم گفتم اصلا مرخصی بدون
حقوق بده، اونم گفت چقدر! منم گفتم تا اطلاع ثانوی ... گفت این
اطلاع ثانوی چقدره منم گفتم دست کم شش ماه!!
و ریز خندید.

روز سوم عید خانه مادرشوهرم بودیم، خانواده کسری هم بودند. مینو
آرامشی داشت که برایم خیلی جالب بود.
حتی وقتی با من حرف می زد هم حس ملایمت در صحبت هایش موج
می زد، بیخود نبود که زهرا خانم تا این حد دوستش داشت، کمتر می
شد حرف درشت یا کنایه یا تلخی بین حرف هایش پیدا کرد.
علیسان هم از موقع رسیدن محکم چسبیده بود به صدرا، ول کن هم
نبود. به من هم که در حد دشمن خونی چپ چپ نگاه می کرد.
از همان شب سعی می کردم سرسنگین باشم بلکه دست کم از این یک
مورد کوتاه بیاید ولی او به قدری عادی و معمولی رفتار می کرد که
انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است.

در حال درست کردن سالاد، نگاهی به مینو انداختم که جوجه ها را
سیخ می کرد و آهسته گفتم:

- آقا کسری با کار کردن شما مخالف نبودن؟

سر بلند کرد و لبخندی زد:

- نه، من همون اولین باری که با کسری حرف می زدم، در مورد
کارم باهاش حرف زده بودم.

کار خوبی کرده بود. با احتیاط پرسیدم:

- دیگه بعد هیچوقت در این مورد باهاشون بحث نداشتین؟

سیخ در دستش را روی سینی گذاشت و با دقت بیشتری نگاهم کرد:

- نه، هیچوقت! البته بعد به دنیا اومدن علیسان یه مشکلاتی برامون
پیش اومد ولی خب چاره چیه، این مشکلی هست که برای هر مادر
شاغلی وجود داره.

با حوصله خیار در دستم را برش زدم و گفتم:

- می داریدش مهد؟

سری تکان داد:

- تا سه سالگی پیش مامانم می داشتم ولی از امسال می ره مهد ...

و با دقت نگاهم کرد:

- مشکلی برات پیش اومده؟ نکنه آقا صدرا با کار کردنت مخالفن؟

پوفی کشیدم:

- نمی دونم، فعلا می گه مرخصی بدون حقوق شش ماهه!!

خیی آسوده خاطر گفت:

- خب اینکه بد نیست؟ خوب هم هست که شش ماه اول زندگیتون خونه باشی بیشتر به زندگیت بررسی. خودت که باید آقا صدرا رو بیشتر از من بشناسی، آدم ملاحظه کاری نیست، اگه منظورش مخالفت کامل با کار کردنت بود، مطمئن باش خیلی رک و صریح بهت می گفت اصلا نرو. همین که می گه شش ماه یعنی جای امیدی هست.

کلافه گفتم:

- آخه مگه شرکت مسخره ی منه؟ کارم تو شرکت زمین می مونه، نمی تونن که اون بخش رو تعطیل کنن. تو این شش ماه یا باید یکی دیگه رو استخدام کنن که مسلما جای من گرفته می شه و یا اون بخش خالی بمونه که کارشون می لنگه.

کمی در فکر فرو رفت و سپس گفت:

- اینو که راس می گی، با ریست حرف زدی؟ چی می گه؟ حاضره قبول کنه؟

- نه، خودم حرف نزدم.

سیخ دیگری برداشت:

- خب پس، زیاد فکرت رو مشغول نکن، اول باهاش حرف بزن ببین چی می گه، بعد غصه بخور.

و صدایش را کمی پایین کشید:

- زیاد با شوهرت بحث نکن و سر لج نندازش، می تونی با آرامش و سر فرصت قانعش کنی ولی جر و بحث کنی و دعوا راه بندازی، امکان نداره زیر بار حرفت بره.

عصبی گفتم:

- نمی شناسیدش، مرغش یه پا داره.

با اندک مکثی جواب داد:

- می دونم باهم بزرگ شدین، می دونم به بیشتر خلقیاتش واردی ولی اینو از من بپذیر، آقا صدرا فقط با یک چیز قانع می شن، اونم صداقت و درایتیه ... ازت می خواد شش ماه اول زندیگتون سرکار نری، خب نرو، شرکت که تموم نشده، تو هم سابقه کار داری و می تونی یه جای دیگه کار بگیری یا اصلا برا خودت کار راه بندازی.

تا گفتم؛ «آخه» سریع گفتم:

- ببین من حال تو رو خوب می فهمم، فکر نکن متوجه نمی شم. دلایلت رو کامل بشنو، اگه حس می کنی حق داره، نرو ولی حس می کنی می تونی قانعش کنی، خب قانعش کن ولی اول زندگیت رو بخاطر این مساله تلخش نکن.

و سینی حاوی جوجه کبابها را دستم داد و گفت:

- حالا هم بیا برو اینا رو بده بهش، هی از صبح دارم فکر می کنم این عروس دوماد تازمون چرا کم حرف شدن، نگو زدین به تیپ و تاپ هم.

سینی را در دست گرفتم و به سمت حیاط رفتم. صدرا به همراه علیسان داشتند زغال ها را باد می زدند. علیسان ذوق داشت و با خنده گاهی به سر و کول صدرا هم می پرید. صدرا هم سر به سرش می گذاشت و کمی روی دوشش نگه می داشت. خنده تلخی بر لبم آمد، این پسر عاشق بچه ها بود و من نادان آن را با چه عشقی عوضی گرفته بودم.

نفس بلندی کشیدم و با همان قیافه درهمی که از سر صبح داشتم، جلو رفتم.

با دیدنم دست از باد زدن زغال های گر گرفته کشید، علیسان را هم زمین گذاشت. رو به سوی من کرد و گفت:

- به به، کمک هم از راه رسید.

سینی را کنارش روی زمین گذاشتم و گفتم:

- برو بگو علیسان کمکت کنه که از صبح بهم چسبیدین.

جفت ابرویش را بالا داد و پقی زد زیر خنده:

- از کی این همه حسود شدی؟

بی جواب عقب گرد کردم ولی کار به قدم برداشتن نرسیده بود که بازویم را گرفت و برم گرداند:

- خانم بیست و پنج ساله قهر برا بچه هاست.

مستاصل گفتم:

- بیا بالا غیرتاً با شغلم کاری نداشته باش.

چهار انگشت دستش را بالا آورد و روی گونه ام کشید. با انگشتهای زغالی و سیاهش حتما صورتم دیدنی شده بود، گفت:

- از زندگی لذت ببر.

چهار انگشت دستش را بالا آورد و روی گونه ام کشید. با انگشتهای زغالی و سیاهش حتما صورتم دیدنی شده بود، گفت:

- از زندگی لذت ببر.

بازویش را گرفتیم:

- صدرا؟

اخمی کرد:

- اون مرتیکه بود نمی دونم، سه‌ه‌ند بود سپ‌ند بود، همون الدنگ، آدرس اونجا رو می شناسه. از این هم بگذریم از اون رییس مفت خور بی خاصیتتون هم خوشم نمیاد، اولاً زبون نفهمه در ثانی برگشته به من می گه بگید خود خانم زمانی بیاد! یعنی فکش رو خرد نکردم باید خد‌اش رو شکر کنه و بعد هم من خیلی براش با صراحت گفتم شش ماه مرخصی بدون حقوق و تو بری یعنی رسماً حرف منو زمین انداختی، پس به عوض اینکه شر درست کنی و الکی الکی اون روی ... و نیم نگاهی به علیسان انداخت که به پاچه شلوارش آویخته بود، کرد و زمزمه کرد:

- خوشگلم رو بالا بیاری، بیخیال شو. من بهت قول می دم سر شش ماه یه کاری پیدا کنم هم بهتر باشه و هم حقوقش بیشتر!

سری تکان دادم، این حس که بخوام مقاومت کنم خیلی قوی بود اما قبل از اینکه زبان باز کنم و علت و دلیل بیان کنم، از ذهنم گذشت بهتر است بیشتر روی حرف هایش فکر کنم.

این بار نوک انگشت سیاهش را به نوک بینی ام زد و با خنده گفت:

- بیا باد بزن.

علیسان تندی گفت:

- عمو من باد می زنم، بذار این بره.

نگاهم روی چهره با نمکش نشست. صدرا گفت:

- این چیه؟ بگو زنعمو ... بهار جون هم می تونی بگی.

با بدعنقی گفت:

- ببرش خونه خودشون.

سر بالا گرفت و خندید:

- امان از روزی که آدم گیر کنه بین دو تا بچه.

سر میز غذا هم با وجود اخم های هووی کوچولویم، باز صدرا حواسش به من بود. از بین جوجه کباب ها هم برشته ترینش را برای من سوا می کرد، می دانست دوست دارم زیادی سرخ شده باشد.

داشتم سالاد می کشیدم که زهرا خانم رو به عباس آقا گفت:

- گفتم دیروز گیتا برای تبریک عید زنگ زده بود، خونه نبود؟

عباس آقا دست از خوردن کشید و جواب داد:

- نه، حالشون چطور بود؟ خوب بودن؟

دستم را آرام مشت کردم و زیر میز بردم. زهرا خانم گفت:

- آره شکر خدا خوب بودن، همگی سلام رسوندن، فرصت کردی یه زنگ بزن برا تبریک.

عباس آقا سری تکان داد. زهرا خانم با برداشتن لیوان دوغ گفت:

- راستی گفت تا یه ماه دیگه میاد ایران.

صدرا نگاهش را بالا برد و زیر چشمی مرا هم پایید ولی حرفی نزد. در حالیکه سعی می کردم حال بدم روی صدایم نمود نداشته باشد، گفتم:

- با شوهرشون؟

اخم صدرا درهم رفت و نگاه زهرا خانم متعجب به سمت من برگشت:

- منظورت گیتاست؟

سری به تایید تکان دادم، آهی کشید و آهسته گفت:

- شوهرش که چند سال می شه فوت شده.

چیزی به قلبم چنگ زد، اصولا نباید به من ربطی می داشت ولی حال بدم نشان می داد که ظاهرا ربط دارد. باز سعی کردم عادی بپرسم:

- چرا؟

صدرا قاشقش را روی بشقاب گذاشت و دست به پیشانی اش کشید.
زهرا خانم متاسف گفت:

- مریض شد. خدا برا هیچ جوونی نخواد.

صدرا زیر لب غر زد:

- غذات رو بخور.

مگر دیگر میلی مانده بود!

در تمام مدت به خانه رفتن تا خوابیدن مدام دلم می خواست از صدرا پرسش های درباره ی گیتا کنم ولی اخم های درهم و حوصله نداشته اش منصرفم کرد، دوست نداشتم باز بد اخلاق شود. صدرا با اینکه حرفی نزد ولی سر حال هم نبود. به محض رسیدن هم لیوان آبی سر کشید و می خواست به اتاق برود. می دانستم دو روز دیگر شرکت باز می شد، ای کاش راهی وجود داشت که می توانستم او را راضی به تجدید نظر کنم، آهسته گفتم:

- صدرا واقعا در مورد کارم نمی خوای کوتاه بیای؟

خیلی ناگهانی عصبی شد:

- تو اصلا به حرف های من توجهی هم می کنی یا هر چی می گم یه گوشت دره یه گوشت دروازه؟ یعنی بعد این، وادارم می کنی به جای توضیح و دلیل آوردن، فقط بگم لازمه نکرده نرو! خیلی دقیق بهت گفتم علت رو ... حالا می خوای بپذیر، نمی خوای هم میل خودته ...

و در چشمانم نگاه کرد:

- نمی خوام دیگه بری اون شرکت، بحث در این باره رو هم تموم کن! نفسم را بیرون دادم:

- داری زور می گی؟ این دیگه خیلی شخصیه.

اخم غلیظی بر پیشانی اش نشانده:

- تو هیچ چیز شخصی نداری که به من مربوط نشه این اولش ... اما بعد، حرفی که من بهت زدم چی بود؟ گفتم شش ماه مرخصی بدون حقوق و نه چیز بیشتر، بعد هم گفتم تو این مدت یه کار بهتر برات پیدا می کنم، اگر هم نشد باز رو کار قبلیت فکر می کنیم. حالا که نمی تونی یه چیز به این شخصی رو قبول کنی، باشه حرفی ندارم، دیگه حق نداری بری سرکار، والسلام.

لبم را محکم زیر لب بردم؛ نه تنها قضیه حل نشد، بدتر هم شد. زمزمه کردم:

- صدرا؟

یک گام دیگر به سمت برداشت که موجب شد به دیوار بچسبم:

- هان چیه؟ صدرا چی؟

غیرقابل نفوذ شده بود، عین روزهای پیش نبود. اعصابش از همان سر
شام بهم ریخته بود. بغض کردم و شاکی گفتم:

- باز اسم گیتا اومد و تو قاطی کردی، آره؟

فکش تکانی خورد، از حالت چشمانش ترسیدم. من صدرای با محبت و
گرم خودم را دوست داشتم ولی اینطور که می شد قالب تهی می کردم.
لبهایم را کمی روی هم فشردم و حرصی گفتم:

- دیدی گفتم! دیدی؟ اصلا اون لعنتی از راه دور و اون سر دنیا هم باز
موجب می شه تو بهم بریزی.

دست پیش آورد، چانه ام را گرفت و صورتم را بالا کشید:

- اون نه، گیتا خانم، ازت بزرگتره! بعد هم یه بار دیگه بشنوم و ببینم
حرف بی ربط بهش زدی، من می دونم و تو؟ حالیت شد؟

از بی مهری اش و از حرمتی که نسبت به گیتا قایل بود، بغضم
شکست و اشک هایم ریخت:

- نمی خوام حالیم بشه، دوست ندارم حالیم بشه. هر کاری دوست داری
می کنی و بعد به من که می رسی، معلم اخلاق می شی؟

کمی مکث کرد و نگاهش به دنبال اشک غلتان روی گونه ام رفت.
چانه ام را رها کرد و دست به کمر زد. به اندازه یکی دو نفس صبر
کرد و با لحنی که یک ذره بهتر شده بود، گفت:

- بیا برو بخواب، نصف شبی اعصاب جفتمون رو بهم نریز.

درست سینه به سینه ام بود. کف دستم را روی سینه اش گذاشتم و کمی
به عقب هلش دادم:

- آره همیشه مقصر منم و اعصابت رو بهم می ریزم، اصلا هم تو تقصیری نداری. بکش کنار برم بمیرم تو هم خلاص شی.

اصلا هم از حرف هایی که گفتم حس پشیمانی نداشتم، حتی اگر یک نمه بی منطقی در آن بود. در کل جایی باید منطق به کار برد که طرف هم منطقی باشد. خواستم راهم را بکشم و بروم که به شدت برگردانده شدم. قلبم ایستاد و پره راس نگاه به چشم های خشمگینش دوختم. سرش را پایین تر کشید و بدون فریاد ولی قاطعانه گفت:

- اینکه چند روز ناز و نوازشت کردم و لی لی به لالات گذاشتم، فکر کردی خبریه و هر چی به اون زبونت می رسه، می تونی بگی؟

لبهایم را سفت روی هم فشار دادم تا جوابی ندهم، از آخر و عاقبت عصبانی شدن زیادش می ترسیدم.

بازویم را فشاری داد و به سمت خود کشید:

- از همون اول اولش از آدمای لوس بیزار بودم و هستم. تا جایی هم که ذهنم یاری می کنه، تصور می کردم تو یکی رو نداشتم لوس بار بیای ولی اینکه این هفت سال چی شده که شدی این! نمی دونم. عصبانی هستی، باش، دلخوری، باش. ولی وای به حالت اگه یه بار دیگه حرف بی ربط و بچگونه بزنی.

لب های روی هم چفت شده ام لرزید و هر کاری کردم جلوی اشک های بی مصرفم را بگیرم، نشد که نشد. بریده بریده گفتم:

- راس می گی من لوسم ... لوسم که هر کاری عشقت می کشه می کنی و صدام در نمیاد و یه بار بخواد در آد جوابم وای به حالت هست، تو هم کار درست کار درستی، که برا خریدن خونه ده دقیقه برام صبر

نمی‌کنی، برا چیدنش ازم نظری نمی‌خوای و برای تعیین زمان عروسی که کلا تا مرز ...

و سکوت کردم و نگاهم را تا روی دکمه‌های پیراهنش پایین کشیدم. پوف محکمش در صورتم پخش شد. صاف تر ایستاد، بالا پایین رفتن قفسه سینه‌اش مقابل چشمانم بود. آهسته سعی کردم بازویم را از دستش آزاد کنم ولی نه تنها نشد که فشار انگشتانش روی بازویم بیشتر شد و فاصله سرم تا سینه‌اش کمتر!

کف دست روی سینه‌اش قرار دادم تا از به صفر رسیدن فاصله جلوگیری کنم ولی کوتاه نیامد. نمی‌خواستم تن به این آغوش بدهم، نه که از بغل کردنش بدم بیاید ولی از اینکه هر چه خواست بگوید و بعد بخواهد با یک بغل و چند بوسه سر و ته قضیه را هم بیاورد را دوست نداشتم. مقاومت در برابرش به چند لحظه جدال بی صدا و خاموش بین من و او انجامید ولی با گرفتن بازوی دیگرم و زمزمه؛ «هیس، آروم» ی که دم گوشم گفت، خاتمه این ماجرا را اعلام کرد.

لعنتی خوب می‌دانست چقدر رام گرمای آغوشش می‌باشم و به نحو احسن از آن استفاده می‌کرد. کاملاً بی صدا روی سینه‌اش اشک می‌ریختم که دستانش را از روی بازوهایم به کمر و پشت سرم منتقل کرد و آرام گفت:

- هر قدر ناز کنی، می‌خرم ولی وقتی بخوای لج کنی و الکی زیر و رو بکشی، کفری می‌شم.

باز نفس طولانی کشید و کمی لحنش انعطاف پیدا کرد:

- شکر خدا سر دو دقیقه هم می‌تونی درجه عصبانیتم رو از صفر تا صد بکشی بالا، پس مراقب باش تا درجه بحرانی رو رد نکنه.

با اخم در پیشانی کمی سرم را بلند کردم و طلبکارانه گفتم:

- رد بکنه چی می شه؟

سرش اندکی چپ و راست شد:

- یه نمونه اش رو که دیدی.

دست راستش را از پشت سرم کشید و زیر چانه ام گذاشت. لبش مختصر کشیده شد:

- تنها آدم تو دنیایی که می تونی تا اون حد عصبانیم کنی و تنها آدم تو دنیایی که هر قدر هم عصبانیم کنی باز بعدش دلم مظلوم شدنت رو ...

حرفش را نیمه قطع کرد و چانه ام را بالا کشید. کمی بین مردمک چشمانم چرخ زد و لب زد:

- بهم اعتماد کن.

از سنگینی حجم روی سینه ام کاسته شد، گفتم:

- صدرا؟

جانمی که در نگاهش برای لحظه ای موج زد با «بله» ای که گفت در تضاد بود. همراه با نفس بلندی گفتم:

- بهم بگو دقیقا من چه جایگاهی پیش تو دارم؟ کسی که یه آشنای قدیمی بوده؟ کسی که مجبور شدی باهاش ازدواج کنی یا کسی که از روی لجبازی و رو کم کنی خواستی باهاش باشی. یا نه، کلا نیاز مردونه ای که داشتی ...

و با نگاه به چشم های پر ملامتش ادامه ندادم، خیلی جدی گفتم:

- یک بار می گم، فقط یک بار ... یک مرد هیچوقت برای هیچکدوم از دلایلی که بهش اشاره کردی ازدواج نمی کنه، اینو یادت نگه دار.
و رهایم کرد و رفت.

مدتی همانجا ماندم، داشتم به معنای حرفش فکر می کردم، سنگین حرف می زد، همیشه همینطور بود، حتی وقتی کم سن بود. این حرف هایش می توانست معنی دوست داشتن را بدهد و یا مهم بودن و یا اینکه دلیل بودنم در خانه اش هر چه هم باشد، بد نیست. گفته بود به من اعتماد کن، من که به او اعتماد داشتم!

مانتو و لباس بیرونم را به جالباسی دم در زدم و نگاهم به در اتاق خواب رفت. سختم بود به اتاق بروم، اگر بیرون می آمد و مثلاً دوشویی می رفت، جلدی به اتاق می پریدم و می خوابیدم. به آشپزخانه رفتم و لیوانی آب برای خودم ریختم و با کمترین سرعت ممکن خوردم. دستمال را برداشتم و الکی استیل چای ساز را برق انداختم. شاید نباید درباره گیتا حرف می زدم! اما دست خودم نبود، هر بار که یاد چشمان براق و سرخالش می افتادم که سهم او می شد، جوش می آوردم. گیتایی که حالا دیگر شوهر نداشت!

با حس سکوت مطلق خانه، آرام به سمت اتاق راه افتادم، جا داشت نمی رفتم ولی اگر سر جای خودم نمی خوابیدم احتمالاً «وای به حالم» می شد.

آهسته گوشه سمت خودم خزیدم. سعی کردم هیچ غلت اضافه نزنم. چشمانم گرم نمی شد، یک چیزی ناقص بود، آن هم جهنم پر کوبشش بود که مرا بدجور به صدایش معتاد کرده بود. درست همان دم که می خواستم هیچ حرکت اضافه انجام ندهم، کل بدنم به خارش افتاده بود،

اول خیلی نامحسوس سعی کردم نوک بینی ام را بخارام و بعد پشت گوشم را، بعد یواشکی کف سرم را!

چشم هایم را محکم تر روی هم فشار دادم، باید می خوابیدم. راحت نیم ساعت گذشته بود، خیلی آهسته پهلوی به پهلوی شدم، نگاهم از نیم تنه بی لباسش بالا رفت تا چانه اش و تا صورت و چشمانش. قبل از اینکه بتوانم به سرعت چشمانم را ببندم با نگاه خیره اش غافلگیر شدم. گوشه لبش هم بالا رفته و حالت پر شیطنتی به صورتش داده بود.

آب دهانم را قورت دادم و خیلی آرام دست پیش بردم و نزدیک دستش قرار دادم، جرات نکردم روی دستش بگذارم. انگشتش بی تعلل روی دستم زد و بعد میان پنجه اش پنهان کرد. نفسم بالاخره از میان قفسه سینه ام رها شد، چشم بستم و بلافاصله گرم شدن زیر پلک هایم را احساس کردم، همین که حضورش را لمس می کردم، برایم عین آرامبخش می شد و آرامش می بخشید.

چشمانم را که باز کردم، سرجایش نبود. خمیازه ای کشیدم و چشم روی هم گذاشتم، دوباره چشمانم گرم نشده بود که صدای جوشیدن آب چای ساز موجب شد لبخندی بر لبم بیاید. به سنگینی برخاستم و کنار تخت نشستم. دست روی گونه ام کشیدم و دلم از یک حس خوب شره کرد. میان خواب و بیداری بودم که لمس لبانش روی گونه ام خوابم را شیرین تر کرده بود.

دستهایم را تا بالای سرم کشیدم و سعی کردم سرحال تر شوم. دیشب با همان بلوز و شلواری که در خانه مادر صدرا پوشیده بودم، خوابیده بودم.

تاپ شلوارک سفید و صورتی رنگی را جایگزین بلوز شلوار کردم.
موهایم را شانه ای زدم و آزاد رها کردم. از انبوه رژی هم که در
هنگام خرید، خریده بود، رژ صورتی انتخاب کردم. خلخالم را هم به پا
بستم، خیلی زیاد از جرینگ جرینگش به هنگام راه رفتن خوشم می
آمد. بدون رو فرشی و با پای برهنه راهی آشپزخانه شدم، بوی نان
تازه در خانه پیچیده بود، یعنی خیلی زودتر از من بیدار شده بود. با
دیدن میز آماده و چیده شده صبحانه لذت بردم و کلا یادم رفت جا
داشت کمی سرسنگین باشم. پر انرژی گفتم:

- سلام بر زورگوترین مرد دنیا.

قوری را سر جایش گذاشت و عقب گرد زد. تای ابرویش بالا رفت:

- سلام!!

و نگاهش با آنچنان عمقی سرتا پایم را در نوردید که خجالت کشیدم و
سعی کردم خیلی راحت پشت میز بنشینم. اما قبل از اینکه بتوانم، مقابلم
ایستاد و با گرفتن دستم مانع شد. بدون اینکه نگاه از چشمانم بگیرد،
پهنای انگشتش را روی بازویم کشید. زدم به خط دیگر:

- کی رفتی نون تازه گرفتی؟

وقتی جوابی نگرفتم، باز گفتم:

- وای که من عاشق صبحونه با نون تازه ام.

ریز خندید. سرش را کج کرد و گوشه لبم را بوسید. قبل از اینکه جمله
پرت دیگری پیدا کنم، دو دست به پهلویم گرفت و بلند کرد و کنار
کانتر نشاند. بدون رها کردنم کمی فاصله گرفت و دقیق تر نگاهم کرد.
در حالی که چشمانش پر از رضایت بود، انگشت روی خلخالم کشید و
لب زد:

- دوستش داری؟

صادقانه جواب دادم:

- بهترین هدیه دنیا است.

چشم در چشم شد:

- کل زینت های دنیا فقط به تن تو قشنگه.

گوشه لبم را زیر دندان کشیم و از سر ریز کردن ناگهانی دلم، حس کردم از حال می روم. جلوتر که کشید خودم پیش قدم شدم و دست دور گردنش انداختم ...

بار دیگر بوی غلیظ نان را به ریه هایم کشیدم و لقمه کره مربای بزرگی را به دهان گذاشتم، صدرا با خنده گفت:

- لقمه اندازه دهنِت بردار.

با دهان پر نق زدم:

- دارم ضعف می کنم، خیلی گرسنه ام.

لبش کمی از هم فاصله گرفت و باز روی هم افتاد و خندید. لقمه کوچکی درست کرد و به سمتم گرفت:

- نترس کسی از دستت نمی گیره.

لقمه را از دستش گرفتم و با اشتیاق خوردم.

صدرا در حال مز مزه کردن چای گفت:

- بعد صبحونه آماده شو، حرکت می کنیم.

از جویدن باز ماندم و چشمانم درشت شد:

- کجا؟

خونسرد بقیه چای را سر کشید:

- شمال.

به زور لقمه را قورت دادم و گفتم:

- نمی شد دیروز می گفتم؟

برخاست و در حال ریختن چای دوم برای خودش پرسید:

- برا تو هم بریزم؟

و بدون اینکه منتظر جوابم باشد، فنجانم را برداشت و یکی دیگر ریخت. نق زدم:

- صدرا؟

صورتش پر از خنده شد:

- آخه دیروز می گفتم این چشمهای پر از تعجب و غافلگیر شده ات رو از دست می دادم.

خنده ام را کنترل کردم و حبه قندی را به سمتش پرت کردم:

- بدجنس تخس.

بلند خندید:

- دیشب خواب چی دیدی، اینقدر بی ادب شدی امروز؟

تند و سریع جواب دادم:

- تو رو.

کمی روی میز خم شد:

- مهم نیست، خودم بلام ادبت کنم.

از فرصت استفاده کردم و موهای مرتب و شانه زده شده و نم دارش را بهم ریختم. سریع سر عقب کشید و توپید:

- ببین با موهام شوخی ندارما.

نان و پنیر بزرگی درست کردم و در حال بلند شدن، گفتم:

- اولاً من دارم، ثانیاً خدا رو چه دیدی، بلکه من تو رو ادب کردم.

با دیدن تنه نیم خیز شده اش جیغی کشیدم و در رفتم.

همیشه برای رفتن به شمال و پیش فک و فامیل ذوق داشتم، این بار هم مستثنا نبود. هر چند مساله شغل همچنان در ذهنم جولان می داد ولی دلیل نمی شد با خریدن کلی تنقلات و چشم سپردن به مناظر زیبای اطراف به خودم خوش نگذرانم. البته به خودم دلداری هم می دادم که گفته بود برای شش ماه مرخصی گرفته و برای بعد آن هم قول پیدا کردن شغل خوب را داده است.

حدود صد کیلومتر مانده به مقصد گفتم:

- زنگ بزنم، خبر بدم می آیم؟

سری بالا انداخت:

- نه، بذار اول مستقر بشیم بعد خبر می دیم.

متعجب نگاهش کردم:

- کجا مستقر بشیم؟

خونسرد پاسخ داد:

- هتل.

بهتزرده نگاهش کردم:

- هتل برا چی؟ خونه مامان جون هست! همیشه اونجا می ریم.

دست داخل پاکت در دستم کرد و پفکی روانه دهانش کرد:

- همیشه وقتی بود که من نبودم.

پاکت را کنار کشیدم:

- اولاً دست به پفک من نزن، موقع خریدن چشم غره می ری، بعد

همش رو خودت می خوری.

یکی دیگر برداشت و گفت:

- دارم فداکاری می کنم که مریض نشی.

چشم در حدقه چرخاندم و سوال کردم:

- مگه نمی ریم خونه مامان جون؟

- نه

حیران و جدی گفتم:

- برای چی؟ مامان جون بفهمه ناراحت می شه. فقط من و تو نیستیم

که، همیشه عیدا کلی مهمون داره.

خیلی عادی گفت:

- چرا باید ناراحت بشه؟ نگفتم که اصلاً خونه اونا نمی ریم. اول هتل

می گیریم و بعد می ریم خونه.

سعی کردم این بار آرام باشم و لحنم طلبکارانه نباشد:

- ببین هم خاله اینا خونشون هستن، هم مامان اینا، بیتا و امیر هم میان.
دختر داییم هم که تازه ازدواج کرده از کرمان به خونشون میاد، یعنی
رفتن ما به خونشون چیز غیر معمول و غیر عادی نیست.

- من گفتم، غیر عادیه؟

با کمی گجی گفتم:

- پس چی؟ چرا نریم؟ کلی خوش می گذره، باور کن مامان جون
ناراحت می شه.

دستش را از پنجره باز ماشین بیرون برد و گفت:

- نباید ناراحت بشه، تو توجیه شون می کنی که شوهر من اینطور
راحت تره، بعد هم به اندازه کافی می ریم که تو خوشی هاشون شریک
بشی، نترس. فقط شبا رو برمی گردیم هتل.

با کمی احتیاط گفتم:

- نکنه چون هادی هم هست ...

بین حرفم آمد:

- به شعورم توهین نکن بهار.

با تعلل پرسیدم:

- می تونی دلالت رو بهم بگی که دست کم بدونم چطور باید توجیه
شون کنم؟

تبسمی کرد:

- این همه آدمی که اونجا می مونن، شبا چطور می خوابن؟

با یاد آوری شب های خوبی که آنجا گذرانده بودم، لبخند به لبم آمد:

- علاوه بر اتاق خواب مامان جون، دو تا اتاق بزرگ هم دارن که خانوما اونجا می خوابن. آقایون هم معمولا تو هال، یا هوا خوب باشه تو ایوان می خوابن.

نیم نگاهی به سمت من انداخت:

- خب این چیزی رو به ذهن تو نمیاره؟

شانه بالا دادم:

- نه، باید بیاره؟

لبش بالا رفت:

- اصلا دیدی تا حالا من حتی با برادر ام یه جا بخوابم که تو بخوای با یه ایل آدم تو یه مکان باشم؟

ابروهایم بالا رفت، از وقتی یادم می آمد، کلا اتاق دم پشت بام را برای خود آماده کرده بود و آنجا می ماند. به سمتش چرخیدم:

- آره راست می گی ولی چرا؟ جدی چرا همیشه تنها می خوابی؟

حرفم را اصلاح کرد:

- می خوابیدم، البته!

لبخند خجلی زدم و گفتم:

- از اول گرمایی ام، درست برعکس من مامانم خیلی سرمایی هست.

از همون بچگی که کم کم می تونستم خودم بلوزم رو در بیارم، تا مامان خواب می رفت سریع بلوزم رو در می آوردم و بدون لحاف می خوابیدم. کم کم که بزرگ شدم و با توجه به اینکه تو اتاق غیر من کسرا و سینا هم بود، دیگه نمی تونستم بدون بلوز بخوابم و تا خود

صبح خوابم نمی برد، یعنی هلاک می شدم از گرما ... این بود که تا یه ذره بزرگ تر شدم و تونستم حرفم رو به کرسی بنشونم، اتاق بالا رو به اسم خودم زدم و شد محوطه شخصیم.

با خنده گفتم:

- هیشکی رو هم راه نمی دادی اونجا.

فکر کنم از یادآوری گذشته چشمانش برق انداخته بود:

- البته غیر تو و سینا.

ذوق کردم:

- چرا ما رو راه می دادی؟

خندید:

- چون یه ذره ازم حساب می بردین و به حرفم گوش می دادین و در نتیجه نظم اتاقم رو بهم نمی ریختین.

و چشم غره کوتاهی رفت:

- البته گاهی هم شلوغی می کردین!

از یاد آوری آن روزها نفسی کشیدم:

- راستی با این اوصاف پس سربازی چی کار کردی؟

پوف محکمی کشید و غر زد:

- یادم نیار، مردم تا اون دو سال تموم شه. شبا نمی تونستم بخوابم مگه اینکه از خستگی بیهوش می شدم، هر چند اونجا سردتر از تهرانه خودمونه.

با یاد آوری آن روزها بغض میان گلویم گلوله شد، اصلاً دوران سربازی اش را دوست نداشتم، من ده ساله بودم که به سربازی رفتم، خدمتش هم همدان بود و ماهی یکی دو بار به خانه می آمد و آن هم دو روز می ماند و برمی گشت. کمتر می دیدمش و آن حس صمیمت گذشته رنگ باخته بود. وقتی هم سربازی اش تمام شد، مادرم گفت دیگر حق ندارم طبقه بالا به اتاقش بروم چون بزرگ شده ام و صدرا هم که بیشتر زمانش را یا در دانشگاه بود و یا در آن ویلای پشت بام خودش ... سربازی اش بوی دور شدن می داد. فراغت کمتری داشت، دانشجو بود و بیشتر زمانش در دانشگاه سپری می شد. هر چند تصادف منجر به کما رفتن یکی از دخترهای همکلاسی من در خیابان موجب شد، برای بردن و آوردنم به کلاس زبان و حتی گاهی مدرسه همراهم شود. مادرم مشکلی با این نوع روابط نداشت، شاید هم به صدرا اعتماد داشت نمی دانم، چون به هر حال با حضور دایمی او کس دیگری هم نه امکان نزدیک شدن به من را داشت و نه جراتش را!!!

در حالیکه قبل از سربازی اش کل زمان من در آن اتاق می گذشت، آنجا درس می خواندم، حتی آنجا ساکت و آرام می ماندم. یعنی شرط اینکه بیرونم نکند این بود که تا وقتی اجازه نداده، حرفی نزنم تا به درسش برسد. گاهی این ساکت شدن به خوابیدن هم می انجامید.

بی منظور گفتم:

- دوران قبل سربازیت خیلی خوب بود.

گوشه لبش بالا رفت:

- آره دیگه، از در بیرونتم می کردم، از پنجره می اومدی؟

چشم غره ای رفتم:

- نه؟ نمی اومدم هم خودت صدام می کردی که بهار یه لیوان آب بیار،
یه کیک بیار.

خنده پرشیطنتی زد:

- دیگه چی می شد کرد، یه چیزی در حد و اندازه اون گربه دم درمون
بهت عادت کرده بودم.

بلافاصله مشتی حواله بازویش کردم:

- خیلی بیشعوری!

قهقهه زد و من با حرص گفتم:

- کلی هم اذیت می کردی ولی من دختر خیلی خوبی بودم که باز می
اومدم.

سریع پرسید:

- اذیت؟ کی؟

لب جلو دادم:

- برات با کلی زحمت چای آورده بودم بالا ولی زدی رو دستم، همش
هم پنج سالم بود.

چشمانش را جمع کرد، داشت فکر می کرد. انگار تازه به یاد می
آورد:

- آهان، اونو می گی، چند بار بهت تذکر داده بودم که چای داغ رو
برندار بیاری از پله ها بالا ولی حرف گوش نمی دادی که! عوضش
بعد اون دیگه نیاوردی.

اخم هایم درهم رفت:

- بی رحمی کلا تو وجودت هست.

لبخندی زد. دستش را روی دستم گذاشت و به روی پای خود منتقل کرد:

- سوزش دو دقیقه ای روی دستت، بهتر از این بود که چای یه بار می ریخت به دست و پات و می سوخت.

می دانستم، یعنی حالا که بزرگتر شده بودم علتش را خودم بهتر می دانستم ولی دلیل نمی شد نخواهم نازم را بکشد. در حالیکه می خواستم دستم را از زیر دستش بیرون بکشم، گفتم:

- خب، اون پایین همه چایی می خوردن و کسی یادش نبود برا تو هم بیاره.

دستم را محکمتر گرفت و نگاهش را برای یک لحظه به سمت چرخاند:

- عوضش حالا تا آخر عمر وقت داری برام چایی بیاری.

و دستم را بالا کشید و پشت دستم را نرم بوسید. چگونه ممکن بود با یک بوسه نرم و آهسته از پشت دست، دل آدم تلاطم بگیرد، هیاهو کند؟

فصل هفتم:

از آتش نیم پز روی گاز پیاله ای کشیدم و در حالیکه بخارش به هوا بود، قاشقی به دهان بردم. بی‌تا با گفتم:

- یه تکون به خودت بدی، جوجه هات پخش و پلا نمی شن، نترس!

وارد آشپزخانه شد. دهانم را فوت کردم تا کمتر بسوزد، با خنده گفتم:

- کی رو داری مستفیض می کنی؟

چشم بالا کشید و جلوتر آمد:

- امیر تنبل رو، وقتی زن می گیرن فکر می کنن، نوکر بی جیره
موجب گرفتن.

و در حالیکه بو می کشید، سراغ کابینت رفت. نگاهی به اندام ظریفش
انداختم:

- سفر خوش گذشت؟

کاسه به دست ایستاد:

- ای بدک نبود، یعنی بهتر هم می شد اگه این جناب خسیس بازی در
نمی آورد!

شروع بهم زدن آش کردم تا خنک شود و پرسیدم:

- چطور؟

لبی کج کرد:

- خب ماها عادت کردیم از هر چی خوشمون اومد، بخریم. نه که دو
دوتا چهار تا کنیم ببینیم کدوم به صرفه تره!

با توجه به اینکه قبلا ساکش را دیده بودم و لباس هایی که خریده بود،
گفتم:

- تو که خوب خرید کردی.

برای خودش آش ریخت و به سمتم برگشت:

- جون من بهار، نرو سر منبرها! مگه جوونی چند باره؟ همین یه بار!
فردا که چهل پنجاه ساله شدم، دیگه لباس رنگ و وارنگ می خوام چی

کار؟ الان خوشم میاد، بخرم بپوشم. بعد تازه بخوام هم بخرم دیگه نه
جونش رو دارم، نه حوصله اش رو.

ابرویی بالا دادم:

- چی بگم!

کاسه را روی میز گذاشت و به سمت یخچال رفت:

- آره دیگه، چیزی هم نداری که بگی، همه که شوهر خر پول گیرشون
نمیاد.

نگاهم پی کشکی بود که از یخچال برمی داشت، گفتم:

- بیتا این چه حرفیه؟ امیر خونه داره، شغل داره، زندگی داره، دیگه
چی می خوای؟ یعنی داشت و نخرید؟

کمی جلوتر رفتم تا من هم از کشک برای خودم بریزم. گفتم:

- همین دیگه، از اینکه باید حساب کتاب کنم، خرج کنم، خوشم نمیاد.

رو در رویش ایستادم:

- مهم اینه که مرد خوبیه، همه جوره ناز تو رو می کشه. هیچوقت
باهات تندی نمی کنه، مهربونه، شوخه.

قبل از خوردن، بوی آش را به کام کشید و گفت:

- نه بابا بیاد تندی هم بکنه! صداش بالا بره جوری می شورم پهنش می
کنم تو آفتاب که آلو خشک تحویلش بگیرم.

نفس عمیقی کشیدم و به سقف نگاه کردم، کاری نمی شد کرد، بیتا بود
دیگر. هنوز دستم به سمت کشک نرفته بود که دست بیتا به سمت
گردنم آمد. ضمن لمس گردنبنند لب زد:

- خیلی قشنگه، زیر لفظی بود دیگه؟

سری تکان دادم و مقدار قابل توجهی کشک داخل ظرفم ریختم. ابرو بالا کشید:

- والا ما می خواستیم از این اداها دربیاریم، ماما پوستمون رو غلفتی می کند، هیچی نگفت؟

نفسم را فوت کردم، چگونه می شد جریان را برایش توضیح داد؟ واقعا راه نداشت. فقط لب زدم:

- نه.

به کابینت تکیه زد و شروع به خوردن آش کرد. من هم سعی کردم حرف بیشتری نزنم، داشتم ته کاسه دوم آش را در می آوردم که ماما وارد شد و به سر گاز رفت. شعله غذاها را چک کرد و به سمت ما برگشت:

- عوض اینکه اینجا بشینید به حرف زدن، یه سینی چای بیارید.

بیتا شانه بالا انداخت:

- هر کی چای می خواد بیاد خودش ببره.

می دانستم منظورش به امیر و بهزاد و پسرها بود. ماما اخمی کرد:

- بابات چای می خواد!

بیتا خنده اش را خورد و من میانجیگری کردم:

- الان میارم.

و به سمت سماور رفتم. ماما کمی طلبکار ولی آهسته گفت:

- چه معنی داره رفتن اتاق گرفتین؟

بی‌تا سریع گفت:

- مامان جان، دارندگی برازندگی!

مادر چشم غره ای به بی‌تا رفت و گفت:

- گفتم که اینطور حس کردیم بهتره، اینجا هم خیلی شلوغ بود!

از همان اولی که گفتیم مشخص بود مامان راضی نیست هر چند مامان جون هم چند بار گفت؛ «مگه شما اینجا بی کس و کارید رفتید، اتاق گرفتید.» با همان صدای پایین ولی شاکی گفت:

- دو روز به خودتون بد می گذروندین، حالا همه چی فکر می کنن؟

بی‌تا ریز خندید:

- مامان، یه هفته هست عروسی کردن، بابا سخته!!!

مامان چپی نگاهش کرد:

- بیا این یه نمونه اش، بقیه هم همین فکر رو می کنن.

نفسم را برای لحظه ای حبس کردم، یک جورهایی برایم سخت بود بگویم چون فلان جور می خوابد و یا اینکه صدرا خواست. از همان اول گفتم؛ «تصمیم مون این شد.» خیلی جدی گفتم:

- مامان، اینکه بقیه چی فکر می کنن نه برام زیاد مهمه و نه اصولاً حق دارن درباره زندگی یه نفر دیگه فکر نادرست بکنن، گاهی آدم‌ها دلایلی دارن که نمی خوان کسی بدونه و اگه کسی می خواد نشنیده و با فکر خودش قضاوت بکنه، بذارید بکنه. گناهش پای خودش!

و سینی چای را برداشتم و خواستم بیرون بروم. مامان مقابلم ایستاد، سینی را گرفت و دست بیتا داد. نگاهش به دنبال بیتا کشیده شد و بعد از خروج او گفت:

- دخترم، عزیزم، زندگی ما تو یه جمعه و باید سعی کنیم مدل زندگی مون رو جوری تنظیم کنیم که با بقیه هماهنگ باشه. جدیتم از بین نرفت:

- با این حرفتون موافق نیستم، آدما با هم فرق دارن، پس مدل زندگی هاشون هم با هم تفاوت دارن، حتی نمی شه برای من و بیتا یه جور نسخه پیچید. هر کدوم خصوصیات مشخص خودمون رو داریم. طرف هامون هم با هم فرق دارن، پس قرار نیست رفتار اون با امیر عین رفتار من باشه با صدرا.

سری تکان داد:

- تو که همون آدمی که برا خونه مامان جون بال می کشیدی، پس اگه چیزی فرق کرده، شوهرته و معلومه که اون نخواستته اینجا باشین ولی اینو از من بشنو، بهار از همین اول هر چی اون می گه چشم نگو، باور کن مردا زود بد عادت می شن.

کمی در سکوت فکر کردم و بعد آرام گفتم:

- اگه غریبه بودین همش فکر می کردم چه زندگی سخت و شوهر سختگیری داشتین که اینطور می گین. ببینید صدرا دلش می خواست این روزها تو تهران باشیم، در واقع من هم خسته بودم ولی به حرمت حرف شما و به حرمت بزرگترای فامیل، اومدیم. پس اینکه شب رو کجا باشیم نمی تونه امر مهمی باشه، صدرا هم به وضوح گفت، از صبح هر جا بگید می آیم تا شب.

پوفی کشید و گفت:

- باشه، دیگه چی کار می شه کرد! ولی راستش من جای شما خجالت می کشم که برای یه خوابیدن شب پاشید برید یه جای دیگه، سه شب رو کنار هم نمی خوابیدین طوری نمی شد.

متاسف و کوتاه خندیدم:

- مهم نیست.

و راه افتادم و دلیل ندیدم حتی بگویم ماهیانه هستم. شاید اگر قضاوت و دخالت را از زندگی ما ایرانی ها حذف می کردند، بخش عمده ای از مشکلاتمان حل می شد.

وارد هال سنتی خانه مامان جون شدم، همیشه از این جو صمیمی و بوی پاکی که در خانه شان می پیچید، لذت می بردم. نگاهم هم پی گردو و بادام و میوه و کلی محصولات طبیعی مثل کشمش و آلو خشک و حتی لواشک که خود مامان جون درست کرده بود، افتاد و مثل همیشه بی معطلی سراغ لواشک رفتم.

مهدیس با پر رویی گفت:

- تمومش نکنی ها.

خنده ام گرفت، عین خودم عاشق لواشک بود و با اینکه انقدر آنجا لواشک بود که کم نیاید ولی همیشه با هم کل کل می کردیم. گفتم:

- بشین سرجات بچه، تو پستونکت رو بمک.

سریع رو به هادی نق زد:

- بیا، اگه با اون خواستگارم ازدواج کرده بودم، حالا منو هم قاطی آدما حساب می کردن، باز تو نذار.

هادی غر زد:

- تو حواست رو بده به درست و حرف بیخود نزن.

بی‌تا بلافاصله از خاله پرسید:

- خواستگارش کی بود؟

خاله دهنی کج کرد:

- چراغ نفتی! اونقدر که زبونش درازه همه فکر می‌کنن بزرگ شده! ولی قد یه بچه ده ساله هم تو اون کله اش مخ نیست.

بهزاد غش غش خندید. مهدیس هم نامردی نکرد و بلافاصله سیب درشتی را درست به میان فرق سرش کوباند. بهزاد سیب را برداشت و گفت:

- خاله فکر کنم کم باید به فکر دوا درمونش باشیم.

خاله کلافه گفت:

- آره به خدا، کسی رو سراغ نداری؟

با لمس دستم حواسم پرت شد. سرم را به راست چرخاندم، صدرا گفت:

- بشین چرا خشکت زده؟

کنارش نشستم. از وقتی رسیده بودیم، خیلی خوب با هادی و بهزاد و امیر جوشیده بود. کمی از شوهر دختر دایی ام خوشش نمی‌آمد، البته من هم در این حس با او مشترک بودم، یعنی جوری حرف می‌زد که انگار علامه دهر می‌باشد ولی اصولاً از هر چیز درست به اندازه

جوک ها و پیام های درست و نادرستی که در اینترنت جابجا می شد،
بلد بود.

بلافاصله بشقابی از خرت و پرت پر کرد و گفت:

- بخور برات لازمه.

بی تعارف شروع به خوردن کردم، همیشه آنجا که می آمدم اشتهايم
چند برابر می شد، عجیب غذاهای خوشمزه مامان جون مزه می داد.
نگاهم از پنجره باز به انبوه گلدان های مامان جون افتاد و گفتم:

- من عاشق این خونه ام.

با لذت گفت:

- خیلی با صفاست. دفعه بعد زمانی بیایم که فقط خودمون باشیم. صبحا
لذت بخشه آدم تو این حیاط قدم بزنه.

آهسته گفتم:

- آره خوب می شه، از دل مامان جون هم در میاد، چون این بار جا
دیگه رفتیم.

خونسرد گفت:

- تو نگران نباش، من نرفته از دلش در میارم.

و آهسته تر گفت:

- بهار اگه واقعا دلت می خواد شب رو بمونی، بمون. من اشکالی
درش نمی بینم.

یک جور ناراحتی ته دلم نشست:

- آره دیگه، حالا که من وضع اینطوریه، بمونم ایراد نداره.

متعجب چشم درشت کرد:

- چی می گی تو؟

و نفسی کشید:

- بیا و خوبی کن. خیلی خب، اصلا بخوای هم حق نداری بمونی.

و غر زد:

- می گن اینطور مواقع نمی شه با زن جماعت حرف زدا!

خنده ام را خوردم و سمت و سوی صحبت را عوض کردم:

- صدرا فردا بریم بازار، هم زیتون بخریم، هم برنج، هم چای.

سری به تایید تکان داد:

- ترشی سیرای اینجا رو هم دوست دارم.

برعکس تصور مامان جون از صدرا خیلی خوشش آمده بود. میزان محبتش به صدرا به طور قابل توجهی از دو داماد دیگر بیشتر بود و البته زبان صدرا هم به طور عجیبی در مقابل مامان جون انعطاف داشت.

برعکس تصور بیتا، به جای هتل، پلاژی کنار ساحل گرفته بودیم که خیلی خوش منظره و قشنگ بود. البته شمال برای من جای تازه ای نبود ولی اینکه چشم باز کردنی کنار دریا باشی، خیلی دلچسب بود. با پاهای خیس و شلواری که تا نیمه ماسه به آن چسبیده بود، به پلاژ برگشتیم. صدرا تر و تمیز بود و اصلا گلی نشده بود، با خنده گفتم:

- بیا آقای پاستوریزه وسایل رو بذار ماشین، داره دیر می شه، منم پاهام رو بشورم بیام.

در حالیکه ساک کوچک لباسها را برمی داشت، گفت:

- بهار تو، تو همون دوران زیر ده سال موندی ها.

ابرویی بالا دادم:

- از بزرگ شدن چه حاصل!

و وارد حمام شدم. کف حمام با وجود اینکه مدام آب می گرفتم باز پر از ماسه بود. با عجله پاهایم را شستم و بیرون آمدم. آنجا به قدری برایم خوش گذشته بود که از شب نماندن در خانه مامان جون حس بدی نداشتم. به سرعت پاهایم را خشک کردم و شروع به پوشیدن شلوار کردم. کم کم داشتم شلوار کم می آوردم از بس صبح و شام با قدم زدن در ساحل همه را خیس می کردم و هوای مرطوب شمال هم موجب می شد، خشک شدنشان خیلی طول بکشد.

صدرا داخل پلاژ آمد و گفت:

- دیگه چیزی بر نمی داری؟

سری بالا دادم:

- نه همه وسایل رو از خونه مامان جون میارن، من فقط یکی دو دست لباس برداشتم که اگه لازم بشه، استفاده کنیم.

مقابلم ایستاد:

- تو راه ما هم کمی هله هوله می خریم.

سری به علامت موافقت تکان دادم، موبایلم را برداشتم و گفتم:

- من یه زنگ به مهدوی بزنم و خودم هم باهاش حرف بزنم.
- خط کوتاهی که در پیشانی اش ایجاد شد، موجب شد سریع تر بگویم:
- خب واقعا نمی شه اصلا دنبال ماجرا نباشم و باهاش حرف نزنم، خیلی بد می شه. به هر حال پنج ساله که اونجا کار می کردم.
- کنار تخت نشست و جدی پرسید:
- می خوای چی بگی بهش؟
- با پر رویی شماره گرفتم و گفتم:
- گوش بدی می فهمی!
- تای ابرویی بالا داد و دست به سینه شد. با شنیدن صدای:
- بله بفرمایید.
- نفسی کشیدم و کمی صدایم را جدی تر و محکم تر کردم:
- سلام آقای مهدوی، حالتون خوبه؟
- حس کردم خوابیده بود. خنده ام گرفت، روزهای اولیه بعد عید چه انتظاری داشتم؟ جداً اصلاً ممکن بود، اداره باشد آن هم صبح ساعت نه! گفتم:
- سلام، متشکرم خانوم زمانی. شما هم خوب هستین؟
- سعی کردم خنده ام را کنترل کنم تا در استحکام کلامم بی تاثیر باشد، جواب دادم:
- شکر خدا، بله. عیدتون هم مبارک باشه.
- انگار کمی خواب از سرش پریده بود:

- ممنونم. منم، هم عید رو تبریک می گم بهتون هم عروسی تون رو! البته برای عروسی خدمت رسیده بودم ولی نشد که حضورا به خودتون تبریک بگم.

تشکری کردم و گفتم:

- آقای مهدوی تماس گرفتم در مورد کار ...

انگار درد دلش تازه شد و میان حرفم گفت:

- خانم زمانی آخه این چه معنی داره؟ اونم اول سالی ... خودتون می دونید که بخش طراحی تبلیغات ما یه جورایی به حضور شما وابسته هست و رفتن یه دفعه ای شما واقعا به کار ما آسیب می زنه، این شرط همکاری نیست.

نگاهی به صدرا کردم و گفتم:

- بله من بهتون حق می دم ولی خب ازدواج هم برای هر کس یه اتفاق خاص و تکرار ناپذیره.

سریع گفت:

- خیلی خب منم نخواستم که به زندگی شما آسیب وارد بشه، خودتون هم می دونید همه جوره سعی کردم رعایت کنم هم شما رو و هم بقیه کارمندا رو ... ولی اینکه بخواید یک مرتبه و ضربتی کار رو کنار بذارید ما یه جای خالی پیدا می کنیم که تا پر شدنش به کارمون لطمه وارد میاد.

سری تکان دادم:

- بله من قبول دارم حرفتون رو ... البته فعلا من فقط مرخصی بدون حقوق شش ماهه خواستم و نه چیز دیگه.

با کمی مکث جواب داد:

- اولاً این شش ماه رو که نمی شه کار رو تعطیل کرد و از طرفی برخی از سفارش های ما به شخص خودتونه، مثلاً میان می گن طراح فلان طرح، رو تبلیغ ما کار کنه.

با آرامش گفتم:

- متوجهم، برای همین تماس گرفتم که اگه ممکن باشه چنین طرح هایی رو بدین، من خارج از شرکت روشن کار می کنم و براتون می دم.

باز برای جواب دادن تعلل کرد:

- خانم زمانی جای دیگه مشغول شدین؟

جدی جواب دادم:

- نه، اگه اینطور بود که به صراحت بهتون می گفتم، فقط می خوام چند ماهی برای زندگیم وقت بذارم، همین. در ضمن، همکاری چند ساله مون هم موجب می شه که نخوام به کار شما آسیب وارد بیاد، پس تا جایی که بتونم نمی دارم سفارش هاتون زمین بمونه.

با دلخوری گفت:

- یعنی من تو این مدت دنبال کارمند جدید باشم دیگه، آره؟

می دانستم آخرش به همین جا ختم خواهد شد. اخمی کردم و گفتم:

- شرکت، شرکت خودتونه و هر تصمیمی بگیرید مختارید. من صرفاً تماس گرفتم بگم می تونم تا حدی که در توانم باشه، کمک کنم. البته اگه هم نمی خواید ...

دوباره حرفم را قطع کرد:

- خانم زمانی؟ باز تا تقی به توقی خورد، پیش پیش رفتین قاضی، آره؟ من دارم از تون می پرسم تصمیم نهایی تون چیه، واقعا اومدنه یا نه، من به فکر جایگزین باشم براتون ... مطمئن باشید اگه واقعا بعد شش ماه قصد برگشت دارین می تونم این مدت رو یه کاری کنم، حالا با دادن کار به خود شما یا اضافه کاری برای بچه ها و یا نهایتش یه نیروی پاره وقت ... ولی بدونم حتما بعد شش ماه برمی گردین. با کمی من من افزود:

- ضمناً اگه مشکل حقوق و در آمد باشه، می تونیم بیشتر دربارش حرف بزنیم.

چه جوابی می دادم؟ آهسته گفتم:

- اگه اجازه بدین در این مورد فکر کنم و سر فرصت جواب دقیق تری بهتون بدم ولی می تونم این قول رو بدم که اگه سفارشی داشته باشین، من روی طرحش کار می کنم و براتون می فرستم.

- بسیار خب، من منتظر جوابتون هستم و متن سفارش ها و زمان تحویلشون رو براتون ایمیل می کنم. متشکرم که تو این شرایط حداقل به فکر این بودید که کار ما لنگ نمونه.

نفس راحتی کشیدم:

- خواهش می کنم، سعی می کنم طرح ها رو در کمترین زمان به دستتون برسونم.

با کمی احتیاط گفت:

- خانم زمانی کار با همون حجم گذشته که براتون مقدور هست؟

متفکر جواب دادم:

- بله سعی می کنم انجام بدم. اگه هم دیدم نشد بهتون اطلاع خواهم داد.

- بسیار خب، براتون آرزوی خوشبختی و موفقیت دارم.

تبسمی زدم:

- ممنون ... فعلا با اجازه.

تماس را قطع کردم و رو به صدر را گفتم:

- حالا فهمیدی؟

برخاست و گفت:

- الان به تو هم می فهمونم.

از رنگ نگاهش خنده ام گرفت و در حالیکه جلوی جیغ کشیدنم را می گرفتم، سریع از پلاژ بیرون پریدم.

تا داخل ماشین نشستم، پرسیدم:

- چطور بود؟ راضی بودی؟

چشمکی زد:

- فعلا بله.

سریع پرسیدم:

- فعلا یعنی چی؟

استارت زد و با طمانینه جواب داد:

- فعلا در لغت به معنیه ...

حرصی غر زدم:

- صدرا؟

ریلکس حرکت کرد:

- فعلا یعنی فعلا ... فردا روز خداست، خدا رو چه دیدی، شاید شرایط
طوری شد که خودت یه تصمیم دیگه گرفتی.

کمر بندم را بستم و گفتم:

- یعنی چی شرایط طور دیگه ...

که زنگ موبایل صدرا موجب شد، حرفم را نیمه رها کنم. تماس را
برقرار کرد:

- سلام چه خبر؟ کجایی؟ ... آهان باشه ... نه منتظر نباشید برید ...
و با خنده گفت:

- به به آدمای باهوش، خیلی خب، شما برید ما بر می داریم می آیم.
تماس را قطع کرد، پرسیدم:

- بهزاد بود؟

سری تکان داد:

- آره، گویا فلاسک چای و کمی خرت و پرت رو یادشون رفته مونده
خونه، گفتن ما بریم برداریم.

کمرم را به صندلی تکیه دادم و از هوای خنک و مرطوب بیرون نفسی تازه کردم، امروز قرار گذاشته بودیم، به یک آبشار نزدیک برویم و تا عصر برای خودمان خوش بگذرانیم. مامان جون گفته بود نمی تواند بیاید، مامان و خاله هم تصمیم گرفته بودند، پیشش بمانند.

فاصله بین پلاژها و خانه مامان جون ده دقیقه بیشتر نبود، تا روی ترمر زد، گفت:

- تو باش، من برم جلدی بیارم پیام.

و پیاده شد.

یک دقیقه نگذشته بود که دلم خواست داخل خانه بروم و سلامی به مامان جون بدهم. پیاده شدم. در خانه مامان جون همیشه باز بود و فقط فاصله بین دوازده شب تا نماز صبح بسته می شد. اعتماد بین اهالی این شهر کوچک شمالی آنقدر بود که همه با خیال راحت درهایشان را باز بگذارند، حتی به خانه همدیگر به راحتی رفت و آمد کنند.

منم طبق عادت بدون در زدن وارد شدم، یعنی عادت داشتیم که از حیاط، مامان جون را صدا کنیم و یا در داخلی ساختمان را تق البابی کنیم.

صدرا کنار ساختمان ایستاده و نگاه کلافه و متعجبی به خود گرفته بود، همین که خواستم صدایش کنم، از پنجره باز ساختمان صدای واضح مامان را شنیدم که می گفت:

- ...مگه من با صدرا موافق بودم؟ به خدا فکر کن حتی یه درصدا!

دهانم را بستم و با نگرانی زایدی به صدرا چشم دوختم. نگاه صدرا چرخید روی من نشست. خاله گفت:

- تا جایی که من بهارو می شناسم دختر حرف گوش کنی هست، خب قانعش می کردی.

صدای مادر عصبی بود:

- به خدا نتونستم، نتونستم، همه جوره سعی کردم نشد. یعنی به هر زبونی بهش گفتم ولی دلش با این بود ...

یک قدم جلو گذاشتم، اصلا درست نبود می ایستادیم و حرف های مامان را می شنیدیم، یعنی بدتر از این نمی شد. اما صدرا بازویم را گرفت و ابرو بالا داد که؛ «هیچی نگو!» صدای مامان باز می آمد:

- باور کن محمد احسان طفلک مشکلی نداشت، رفت و آمد داشتیم، شناخته شده بود، همه جوره پسر خوبی بود. اصلا ندیدم یه بار برا بهار اخم کنه.

چشمانم را با درد بستم و دوباره باز کردم و در چشمان صدرا نگاه کردم. درست نگاهش میان چشم هایم بود و دستش کنار تنش مشت شده! مادر داشت می گفت:

- ولی این دختر خودم دو تا پاش رو کرد تو یه کفش که دوشش ندارم، نمی تونم، نمی خوامش! گفت هر کاری می کنم نمی تونم قبولش کنم.

دستم را پیش بردم و دستش را گرفتم. لب زدم:

- بیا بریم.

سری چپ و راست کرد. باز می شنیدم:

- هر چی بهش گفتم اصلا این پسر بلد نبوده عاشقت کنه، برا خواستگاری دیگه ات فرصت بده قبول نکرد که نکرد ... به جان خودم پسر مرجان ماهه، اصلا دیدیش؟ ولی بهار گفت نه که نه ...

یعنی دیگه مونده بودم چی کار کنم. دیدم دیگه چاره ای نیست، اگه
قراره به بن بست هم بخوره باید این راه رو بره.

گوشه لب صدرا بالا رفت و چشمانش باریک شد. دستش را کشیدم و
زمزمه کردم:

- تو رو خدا بیا بریم.

خیره چشمان نم زده ام بود و تکان نمی خورد که مامان جون گفت:

- پروین اینا چیه می گی؟ خوبیت نداره برا یه زوج تازه حرف از بن
بست می زنی، والا من این پسر رو که می بینم یاد شوهر خدا بیامرزم
می افتم، اینکه عین بقیه جوونای این دور و زمون لوس نمی شه یعنی
بده؟ دیشب سر سفره چشم به همه بود، همه کشیدن برا خودشون، اما
این اول برا بهار غذا کشید. یکم دقت کردم، دیدم که همیشه شش دانگ
حواسش با زنشه. اینکه غیرتش به لباس و خم و راست شدن زنش می
کشه، دعوا داری؟ اینکه عین این یکی ها عسیسم، دلکم، دلبرکم
خرجش نمی کنه، شاکی هستی؟ هر وقت بهار اومد پذیرایی کنه،
شوهرش بی حرف پاشد و خودش سینی رو از دستش گرفت و پذیرایی
کرد ... اونوقت بقیه اصلا عین خیالشون هم نبود.

خاله خندید:

- مامان شمام راه افتادین ها.

مادر گفت:

- ولی این اداها برا مردای پنجاه شصت سال پیش بود نه برا حالا، حالا
دخترا خودشون عقلشون می کشه چی کار کنن.

مامان جون متعجب و حرصی گفت:

- دستت نکنه پروین یعنی ما عقلمون نمی کشید شما می کشه؟ جدی
عقل این دوره و زمونا می کشه که بچه هایی بار می آرن که از هر دو
ازدواج یکیش طلاقه؟

مامان سریع گفت:

- بابا مردای اون دوران مرد بودن ...

مامان جون بین حرفش گفت:

- آخه مردای اون دور و زمون رو هم ماها بار آورده بودیم و پسرای
سوسول و نازک نارنجی امروز رو شماها که عقلتون می کشه.

تبسم کوتاهی گذرا از چشمان صدرا عبور کرد، بیشتر دستش را
کشیدم:

- صدرا؟

یک قدم حرکت کرده بود که باز صدای مامان آمد:

- مامانم قصدم که ناراحت کردنتون نبود، شما که ماهید. والا دلم از
رفتارای این پسر گرفته بود، زبونم به درد دل چرخید، باور کنید هنوز
هیچی نشده، اجازه اجازه می کنه، اینجا برو اینجا نرو! از من اجازه
گرفتی رفتی؟ آخه این حرف ها دیگه برای این دور و زمون نیست.
تقصیره دختر خودمه که حرفم رو گوش نکرد!

دستم را فشرد و رها کرد. آهسته گفت:

- وسایل رو بگیر بیا، من دم ماشینم.

دست روی دهانم گذاشتم و سعی کردم چشمان داغم را کمی التیام بدهم.
عجب آبی ریخته شده بود.

نمی دانم چقدر خشکم زده بود که موبایلم ویریه زد و موجب شد از جا بپریم. سریع نگاه کردم و جواب دادم:

- چیه؟

بدون حرف اضافه گفت:

- پس کجا موندی؟

نفسی کشیدم:

- الان میام.

نفس داغم را بیرون فرستادم و جلوتر رفتم و در ورودی را تقه ای زدم و صدا کردم:

- مامان جون؟

صدای مادر بزرگم آمد:

- بیا تو بهار.

داخل رفتم، مامان و خاله سبزی پاک می کردند. نگاهم روی مامان نشست، می دانم نمی دانست ما حرف هایش را می شنویم ولی چقدر نگاهش به زندگی من تیره بود! آهی کشیدم که با نگرانی گفت:

- بهار مادر طوری شده؟ چرا چشات قرمزه؟

میزان بغض بیشتر هم شد، در حالیکه سعی می کردم خودم را کنترل کنم، آهسته گفتم:

- چیزی نیست. گویا بچه ها یکی دو سبد رو یادشون رفته بردارن، به ما گفتن بیایم برداریم.

خاله بلند شد:

- آره تو آشپزخونه جا گذاشتن ... تا دیدم، زنگ زدم بهشون گفتم.

مامان باز رو به من گفت:

- بهار چیزی شده؟ دعواتون شده؟ گریه کردی؟

پوزخندی زدم، مادر بود و همیشه نگران و سعی کردم به خودم
بقبولانم به شیوه خودش ... کمی نزدیکش شدم و گفتم:

- مامان، من و صدرا هر قدر هم مشکل داشته باشیم با هم، باز من یه
تار موش رو با محمد احسان و نمی دونم پسر مرجان و نیلوفر و
نرگس و بقیه عوض نمی کنم.

مامان جون سریع گفت:

- اوا خدا مرگم بده، مگه کسی شوهرش رو با کس دیگه عوض می
کنه، آدم که شوهر کرد باید با بد و خوبش بسازه. مگه دیگه طرفش
نااهل باشه، نامرد باشه.

نفسی کشیدم، مامان جون با طلاق من و محمد احسان هم موافق نبود و
کلی با من حرف زده بود. وسایل را از دست خاله گرفتم و گفتم:

- ممنون.

تازه چرخیده بودم که مامان با بهت گفت:

- فالگوش و ایستاده بودی؟

لبخند تلخی زدم:

- داشتیم با صدرا می اومدیم وسایل رو ببریم ... اون برگشت، من
اومدم.

خاله به صورتش زد:

- ای خاک عالم!

مامان خشکش زده بود و مامان جون زیر لب گفت:

- استغفرالله.

سری تکان دادم و بیرون رفتم.

واقعا نمی دانستم چه بگویم و چطور برخورد کنم. صدرا به ماشین تکیه زده و پا روی پا انداخته بود و سگرمه هایش درهم بود و چشم به زمین داشت. کمی نزدیک شدم و گفتم:

- صدرا؟

نفسی کشید و به سمت آمد، وسایل را از دستم گرفت و در صندوق عقب جا کرد. قیافه اش متفکر و گرفته بود. باز کمی نزدیکش رفتم:

- ببین ...

سریع گفت:

- فعلا هیچی نگو، بشین تو ماشین.

گوشه لبم را گاز گرفتم و نشستم. همانجایی که وسایل را گذاشته بود، مانده بود و دست روی صندوق گذاشته بود، فکرش جایی دیگر سیر می کرد. بغض ته دلم را آشوب می کرد، می دانستم باید حال او بدتر از من باشد. طول کشید تا از سرجایش تکان بخورد و برعکس تصورم به عوض اینکه به سمت راننده برود به سمت در کناری من آمد. در را باز کرد و کمی خم شد. با ناراحتی نگاهش کردم، نمی توانستم حرف یا رفتارش را پیش بینی کنم. داخل چشمانم زل زد و گفت:

- راستش رو بهم بگو، تو فقط بخاطر مامانت بهم نه گفتی؟

با دقت بیشتری نگاهش کردم، خب اینکه می خواستم به اون نه بگویم، عوامل زیادی داشت که بی شک یکی از عوامل مهمش همان برخورد مادرم و مخالفت او بود. لب زدم:

- این حرفا حالا دیگه زیاد مهم نیست.

بلافاصله گفت:

- برای من مهمه.

نفسم را تیکه تیکه بیرون دادم:

- آره یکی از دلایل مهمش همین بود ولی خب تو هم در به وجود آوردن این فکر و تصمیم بی تاثیر نبودی.

خنده یک طرفه ای زد و صاف ایستاد. مشخص بود که داشت فکر می کرد، مشتش بسته اش را یکی دو باری به آرامی به سقف ماشین کوبید. بعد کنار کشید و در را بست.

نگاهم به دنبال حرکتش و نشستنش پشت فرمان کشیده شد. چهره اش زیاد عصبانی نشان نمی داد ولی مشخص بود دلخور است. در سکوت شروع به حرکت کرد، کمی به سمتش چرخیدم و نرم دستم را به بازویش گرفتم:

- ببین مامان فقط ...

لبهایش تکان خورد:

- توضیح نده.

نرمش بیشتری به خرج دادم:

- صدرا باور کن مامان ببینه ...

باز نگذاشت حرفم را تمام کنم و گفت:

- نباید می ایستادیم و به حرفاشون گوش می دادیم ولی گاهی آدم خوبه
برخی حرف ها رو بشنوه!!

آب دهانم را قورت دادم:

- بهت حق می دم ناراحت بشی.

نیشخندی زد:

- ناراحت برا چی؟ آدم که از شنیدن واقعیت ها ناراحت نمی شه! اجازه
چیز خوبی نیست پس! مال زمان گذشته است، باشه. خوب شد گفت
یعنی من عقلم نمی رسید.

دستم را روی بازویش حرکت دادم:

- ببین از اینکه شبا خونه مامان جون نمی مونیم ناراحته برا همین ...
وگرنه ...

پوفی کشیدم، وگرنه چی؟ باید جمله ام را چگونه تمام می کردم؟ وگرنه
نداشت که! مامان دوست نداشت صدرا دامادش شود و از رفتارها و
حرف هایش خوشش نمی آمد. چگونه باید از او دفاع می کردم؟ نرم
گفتم:

- یه مادر دوست داره هیشکی به بچه اش باید نباید نکنه، خب مادرا نمی تونن تحمل کنن کسی به بچه شون زور بگه. وقتی ببینه همه چی خوبه، ما مشکلی نداریم، بدون شک ...

کمی حرصی گفت:

- بهار می شه تموم کنی.

به صندلی تکیه زدم، واقعا هیچ حرفی نمی توانست شرایط را بهتر کند.

وقتی کنار آبشار رسیدیم، بچه ها قبلا بساط را پهن کرده بودند و منتظر بودند تا صبحانه دوم را با رسیدن ما روانه شکم کنند. صدرا خیلی عادی رفتار می کرد، باز سر صبحانه یادش بود که من پنیر محلی را به پنیر پاستوریزه ترجیح می دهم یا چای کمرنگ را برای من سوا کند. کمتر حرف می زد ولی به خوشمزگی هادی و امیر لبخندی هم می زد. بعد از اتمام صبحانه گفت:

- پاشو کمی قدم بزنیم.

معطل نکردم. واقعا دلم می خواست شرایطی پیش بیاید که بتوانم از دلش در بیاورم. آرام و بی حرف قدم می زد و گاهی برای عبور از روی سنگی یا بلندی دستم را می گرفت ولی وقتی تا این حد ساکت می شد، می دانستم حالش نباید زیاد خوب باشد.

تقریبا تا بالای آبشار رفته بودیم، منظره پایین خیلی دیدنی بود. در تماشای منظره غرق بودم که بازویم را گرفت و مرا روبروی خود کشید. استرسی ناخواسته میان دلم نشست، بی حرف خیره ام شده و نوک انگشتش خیلی آرام روی گونه ام حرکت می کرد.

انگشتش را زیر چانه ام کشاند و صورتم را تا اصابت نگاهم با نگاهش بالا کشید، گفت:

- پس تو بر خلاف نظر همه بهم بله دادی، آره؟

چشمم موج خورد و در حالیکه نفسی می کشیدم، گفتم:

- او هوم.

تک خنده ای زد و باز چهره اش جدی شد:

- چرا؟

سوزش چشمانم بیشتر شد و برخلاف آنها تبسمی کردم:

- جوابش رو قبلا بهت دادم، چون دوست دارم.

درست میان مردمک چشمانم زل زده بود:

- تو دوست داشتن رو تو چی می بینی؟

خواستم چشم پایین بکشم که خیلی سریع باز صورتم را بالا داد:

- منو نگاه کن و جواب بده.

گوشه لبم را کوتاه زیر دندان بردم و ضمن رها کردنش گفتم:

- جوابی براش ندارم، نمی دونم. خیلی درباره اش فکر کردم و به

نتیجه نرسیدم، خیلی سعی کردم یکی رو دوست داشته باشم ولی

نتونستم و ...

نفسی کشیدم:

- خیلی سعی کردم تو رو دوست نداشته باشم ولی نشد. اگه می دونستم
چطور می شه یکی رو دوست داشت و یا نداشت، همون روزی که برم
داشتی بردی برا گرفتن برگه، ترکت کرده بودم و دیگه دوست نداشتم.

لب های بسته اش کمی انحنا پیدا کرد و ادامه دادم:

- اصلا نمی دونم چرا نمی تونم ازت خیلی دلخور بمونم!

صورتش را کمی نزدیک تر کشیده بود که گفتم:

- این ضعف منه، اینکه بلد نیستم باهات قهر کنم و دعوا راه بندازم.

داخل چشمانش رنگ خنده گرفت و من باز گفتم:

- و تو نهایت استفاده رو ازش می بری و بهم زور می گی.

خنده به لب و صورتش هم سرایت کرد و لبش روی لبم نشست ...

میلی متری از صورتم فاصله گرفت و آهسته گفت:

- یادم نگیر، چیز همچین خوبی نیستن.

کوتاه خندیدم:

- آره دیگه اینطوری با خیال راحت تری می تونی تعیین تکلیف کنی.

بین آغوشش گم شدم. لب زد:

- اوهوم، اینطوری دوس دارم.

سر بلند کردم و با تعجب و طلبکار پرسیدم:

- ولی آخه برای چی؟

گوشه لبش بالا رفت:

- منم عین تو، نمی دونم.

خودم را از آغوشش بیرون کشیدم و مشتی هم حواله اش کردم:

- بدجنس، مسخره ام کردی؟

خنده ای کرد:

- دقیقا، پس چی فکر کردی؟

حرصی نگاه به اطراف انداختم، با دیدن شاخه ای که زمین افتاده بود آن را برداشتم و در حال حرکت به سمتش گفتم:

- نشونت می دم.

خندید و در رفت. مسیر سراشیبی بود، مقداری دنبال هم کرده بودیم، سرعت و دقتش خوب بود و به او نمی رسیدم، علاوه بر آن مسیر هم جوری نبود که بشود خیلی تند رفت. اواخر مسیر بودیم که پایم سر خورد، نم نم باران دیشب زمین را خیس کرده بود، تا صدرا برسد نقش زمین شده بودم و کل لباسهایم گلی شده بود. بدجنس با دیدنم با لذت و از ته دل خندید، من هم دیدم اوج نامردی است که این خنده بی جواب بماند، وقتی داشت بلندم می کرد کشیدم و او را هم نقش زمین کردم. اینجوری عادلانه تر بود!!

سر و وضعمان موقع برگشت موجب خنده و تفریح بچه ها شد، هادی هر چه لغوز بلد بود برایمان خواند. امیر دیوانه هم گفت؛ «به خدا اتاق جدا برا همین کاراست، حالا باز ما رو بگی یه چیزی!»

اما هیچکدام از این حرف ها مهم نبود، چیزی که اهمیت داشت این بود که صدرا سر حال آمده بود و حرف های آنها را بی جواب نمی گذاشت.

روزهای بعدی، حضورش در خانه مامان جون به قدری عادی و بدون هیچ حرکت ناجور بود که خودم متعجب شده بودم.

ما تا سیزده بدر در شمال نماندیم و زودتر برگشتیم. با مهدوی هماهنگ کرده بودم و سعی می کردم در خانه روی طرح ها کار کنم، البته از همان صبح که صدرا می رفت، شروع به کار می کردم و حداًامکان سعی می کردم کمتر جلوی چشمش باشد تا بهانه احتمالی دستش ندهم، وقتی در خانه با هم بودیم همه چیز عالی بود و هیچ مشکلی وجود نداشت.

طبق عادت همیشگی طرح اولیه را روی کاغذ می زدم و بعد آن را در کامپیوتر پیاده می کردم. بسته گوشت چرخ کرده را از فریز خارج کردم و گذاشتم کنار تا برای ناهار، ماکارونی درست کنم و بعد به اتاق رفتم، یکبار دیگر جزییات طرح رو بررسی و شروع به کار کردم. سرم که مشغول کار می شد زمان از دستم در می رفت، با زنگ تلفن به خودم آمدم.

برای استراحت هم شده گوشی را برداشتم و کمرم را به زمین تکیه دادم و پاهایم را به دیوار تکیه زدم. با شنیدن صدای مامان مثل همیشه دلم آرامش گرفت:

- خوبی مامان؟

کش و قوسی به کمرم دادم:

- بله شکر خدا عالی، شما چطورین؟ بابا؟ بهزاد؟

از طرز حرف زدنش هم معلوم بود که همچنان در حال کار در آشپزخانه است:

- همه خوبیم، می خواستم بگم بهار پنجشنبه می خوام یه پاگشا بگیرم، اینقدر سرمون شلوغ شد که حتی برا بیتا هم نشد یه شام رسمی بدم بعدش، حالا برا جفتتون می خوام یه شام بدم. خواستم ببینم تو برنامه ای نداری؟

آب دهانم را قورت دادم، همیشه بخش سخت برنامه این بود که باید به مامان می گفتم؛ «اجازه بدین قبلش با صدرا هماهنگ کنم.» تا این را می گفتم مامان حرص می خورد ولی چاره چه بود؟ در مورد برنامه هفتگی رفتن به خانه آنها دفعه اول که به مامان گفتم اجازه بدین بگم، با صدرا حرف زدم و قانعش کردم که این مهمانی هفتگی همیشه خواهد بود، پس نیاز به تکرار گفتن آن هر بار وجود ندارد. به این ترتیب می شد گفت این مشکل حل شد ولی مساله اینجا بود که مامان اصرار داشت از صبح به خانه شان بروم ولی هر کاری کردم صدرا گفت نه که نه!

خیلی صریح و رک جواب داد:

- این مامان شما رسماً همین حالاش هم می خواد من نباشم و فکر می کنه تو اشتباه کردی و با وجود من، هنوز از پسر فلانی و بهمانی حرف می زنه، ترجیح می دم با خودم بری، با خودم برگردی.

با وجود سکوت و رفتار معمولی اش بعد از شنیدن حرف های مادر و خاله، مشخص بود که نتوانسته آن را فراموش کند، من هم به امید بهبود اوضاع پذیرفتم. هر چند غرولند مامان و نق نق بیتا را به همراه داشت. هر دو معتقد بودند زیادی دارم به صدرا رو می دهم. هر چند من اصلاً نگفتم صدرا خواسته و فقط اطلاع دادم با صدرا خواهم آمد ولی خب حدسش کار سختی نبود.

نفسی کشیدم و گفتم:

- باشه، اجازه بدین از صدرا بیرسم ببینم برنامه ای نداره، بهتون اطلاع بدم.

می دانستم سه هفته مدتی نیست که به تیپ زندگی من عادت کند، صدای کلافه اش را شنیدم:

- خب پنجشنبه ها همیشه میان خونہ ما، برنامه چی آخه؟

سعی کردم آرام جواب دهم:

- خب شما می خواید کلی مهمون دعوت کنید، شاید مثلا این هفته جایی دعوت بود و من خبر نداشتم، خیری شری!

پوفی کشید:

- باشه، بهم خبر بده.

تماس را قطع کردم و با صدرا تماس گرفتم. با زنگ دوم برداشت:

- سلام، خوبی؟ در خدمتم!

به عادتش وارد بودم، به علت حضور مشتری و یا همکارانش همیشه مودب و با احترام حرف می زد و احيانا نیاز به حرف دیگری بود، می فهمیدم که جای خلوت تری رفته است. من جا برای جولان بیشتر داشتم:

- سلام علیکم، احوال شوهر جان؟ من که بدک نیستم ولی یادم هست که صبح چایی منو هم خوردی.

لحنش کمی حالت خنده گرفت:

- متشکرم. کاری داشتی؟

به به! یعنی اصلا نمی توانست حرف بزند، با خنده گفتم:

- آهان، زنگ زدم برات شعر بخونم، یه توپ دارم قلقلیه، سرخ و سفید و آبیہ ...

نفس عمیقی کشید:

- بله، خوبه! کار دیگه ای نداری؟

زدم زیر خنده:

- چرا یه شعر دیگه هم یاد گرفتم برات بخونم؟

مشخصا صدایش پر خنده شده بود:

- آهان پس جریان اینه، بعدا میام تکلیفش رو مشخص می کنم، فعلا!

سریع گفتم:

- قطع نکنی ها کارت دارم!

با احتیاط گفت:

- غیر مورد قبلی؟

غش غش خندیدم:

- هان آره، اول یه کاری دارم بعد باید شعر عاشقتم من رو برام تا

آخرش بخونی!

فوتی کرد و شنیدم:

- آقا فربد شما فیش خرید رو بنویسید تا من بیام.

کمی مکث پیش آمد، می دانستم جای خلوتی می رود. گفت:

- آهان حالا کدوم شعر رو می خواستی بخونی؟

لبم را کوتاه گزیدم:

- من نه، شما، عاشقتم من رو!

لحنش پر شیطننت شد:

- یه شعری برات بخونم، که کلا کل کتابای شعرت رو بندازی دور!

با هیجان گفتم:

- بخون بخون.

از پشت خط هم می توانستم سرش را که چپ و راست می کرد، را حس کنم. گفت:

- چیزی نمونده سه ساعت دیگه خونه ام، میام همچین شسته رفته تو خونه برات می خونم. حالا غیر شعر و شاعری کار نداری؟
نفسی کشیدم و گفتم:

- اوخ چرا؟ داشت یادم می رفت. مامان برای پنجشنبه می خواد مهمونی بده ...

بین حرفم گفت:

- چیز تازه ای نیست.

سریع گفتم:

- صبر کن آخه، می خواد یه پاگشا مانندی بکنه، خونواده تو، خونواده امیر و فک و فامیل، خواستم ببینم برنامه ای نداری، اکی بدم؟

با کمی تعلل گفت:

- باید فکر کنم.

متعجب گفتم:

- به چی فکر کنی؟

جدی گفت:

- به این که پنجشنبه می تونم پیام یا نه؟

برخاستم نشستم:

- صدرا برنامه ای داری؟ هر هفته که همون موقع می ریم.

با مکت گفت:

- دارم فکر می کنم شاید ناهار رو سبزی پلو با ماهی داشته باشیم با دو نوع سالاد و البته سیر ترشی و زیتون پرورده و البته یه دسر خوشمزه شاید فکرم به جایی رسید و اکی دادم.

نفس راحت و بی صدایی کشیدم:

- ای شکمو! خیلی خب پس بهشون بگم باشه، آره؟

حرف های شوخش را هم جدی می زد:

- البته اگه منوی سفارشیم آماده باشه.

با خنده گفتم:

- ماهی نداریم تو خونه، سبزیش رو هم ندارم ... اممم وسایل سالاد هم نداریم.

با شیطننت جواب داد:

- سبزی فروش که سر کوچه است، برا ماهی هم باید زحمت بکشی تا وسطای خیابون بری، اون مرغ فروشه هست، ماهی هم داره.

خندان سری تکان دادم:

- خیلی خب، باشه. ولی یادت باشه ها بابات گفته من خرید کنم تو بد عادت می شی.

آهسته گفت:

- حالا همین یه بار رو سعی می کنم بدعادت نشم.

در حال بلند شدن گفتم:

- حالا شعرم رو بخونم؟

صدای ریز خنده اش را شنیدم و با عجله گفتم:

- توپولویم توپولو، صورتم مثل هلو ... قد و بالام کوتاهه، چشم و ابروم سیاهه ...

با خنده گفت:

- نظرم عوض شد، بشین خونه، الان میام! هلو دلم خواست.

در حالیکه به سمت آشپزخانه می رفتم، گفتم:

- بشین سرجات، یعنی چی مرد گنده، همش از زیر کار در میره. فعلا دیگه خداحافظ من برم خرید.

گوشت چرخ کرده را داخل یخچال گذاشتم تا بماند برای شام. بعد مانتو تنم کردم و کیفم را برداشتم، با سلام و صلوات وارد آسانسور شدم، در این سه هفته دو بار از همسایه ها داخلش گیر کرده بودند. ما هم طبقه پنجم بودیم و نمی شد از پله ها رفت.

در مسیر خرید به مامان زنگ زدم و اطلاع دادم خواهیم آمد، مامان هم گفت از روز پیش برای کمکش بروم، البته حق هم داشت ولی من عزا گرفتم، یعنی این را دیگر باید چگونه به همسرجان می گفتم!

اول ماهی خریدم و بعد مغازه سبزی فروشی رفتم و خرید کردم.

با این سفارش جناب یکی دو ساعت کار برایم درست شده بود.
خوشبختانه از روز قبل، برنج خیس کرده بودم تا برای شام آن شب آماده کنم.

همین که خانه رسیدم آستین هایم را بالا زدم و شروع کردم، خیلی خوشم می آمد از اینکه سفره رنگی بچینم.

وسایل سالاد را شسته بودم که دوباره موبایلم زنگ خورد، گوشی را بین گوش و شانه ام نگه داشتم:

- سلام الهام، چطوری؟

الهام طلبکارانه گفت:

- دقیقاً فکر می کنی چطور باید باشم رفیق نیمه راه؟

با حوصله کاهو را می شستم، هفته ای چند بار زنگ می زد و هر بار غر می زد. گفتم:

- الهام یعنی نشد یه بار زنگ بزنی عین آدم حرف بزنی!

حرف می گفت:

- آخه مرخصی گرفتم چی بود؟ به خدا بهار عین بچه ها از اینکه نیستی می خوام گریه کنم. اصلاً منم میام تو خونه ات باهات کار کنم، نمی شه؟

خندیدم:

- چرا نمی شه، می شه! می شینیم حرف می زنیم غیبت می کنیم
خاطره می گیم، خیلی هم عالی!

می دانستم لب و لوجه اش درهم رفته است:

- خیلی خب بابا، نخواستم. بشین ور دل شوهرت، بهار عصری بعد شرکت می خوام برم خرید، می آی باهم بریم؟

با الهام راحت بودم، گفتم:

- بذار به شوشو جان بگم. بهت پیام می دم. فقط الهام حالا کار دارم، خونه که اومد می گم خبرت می کنم.

- باشه، چی کار داری؟

دانه آخر کاهو را هم شستم و شیر آب را بستم:

- سفارش سبزی پلو با ماهی شده و سالاد ...

با حرص گفت:

- کوفتت بشه، من برا ناهار کتلت آوردم، اونم از نوع سردش.

خنده ای کردم:

- دوست و دشمن بودننت معلوم نیست! از شرکت چه خبر؟

بی حوصله گفت:

- مثل همیشه، خبری نیست، عین قبل!

ماهی شسته شده را داخل ظرف گذاشتم و آبلیمو و زعفران و نمک زدم و گذاشتم تا کامل مزه دار شود. گفتم:

- خیلی خب الهام خبرت می کنم، فعلا.

موبایل را روی کانتتر گذاشتم و شروع به درست کردن سالاد کردم. کار سختی نبود، یک ساعت نشده سالاد و میز آماده بود.

سرخ کردن ماهی و دم کردن برنج را هم گذاشتم برای ساعت آخر.
کمی روی طرحم کار کردم و نزدیک آمدنش برنج را دم کردم و ماهی
را با شعله کم گذاشتم سرخ شود، تاپ دامن پوشیدم و تنها آرایشی که
تشخیصش می داد را به لب زدم.

هیچ وقت در نمی زد و همیشه با کلید خودش در را باز می کرد برای
همین هم آمدنش غافلگیرانه بود، هر چند اخیرا با صدای آسانسور
متوجه آمدنش می شدم ولی حس می کردم از غافلگیر کردنم لذت می
برد.

سرم را گرم سرخ کردن ماهی کردم و تیک خیلی آهسته در را شنیدم،
لبخندی زدم. غذایم آماده بود، زیر لب شعری زمزمه کردم که یعنی
متوجه آمدنش نیستم. از این بازی خودم هم خوشم می آمد. با نزدیک
شدنش ضربان قلبم هم بالا می رفت.

با لمس بازویم نه تظاهری که جدی جیغ زدم از این نوع نزدیک شدن
و لمسش هیجان زده می شدم. دستانش را از همان پشت دور شکمم
پیچید و سرش را جلوتر کشید و از فاصله شقیقه و چشمم بوسید.

چرخ زدم و رو در رویش قرار گرفتم:

- انگیزه ات از قبض روح کردنم چیه؟

خندید:

- یه کیفی داره که نگو!

مشت کم جانی به بازویش زدم و خودم را بالا کشیدم و لب به سمت
گونه اش بردم. قبل از من سر تکان داد و طبق معمول همیشه نگذاشت
ببوسم و خودش بوسید. گاهی کار به جایی می کشید که لبهایش را می
گرفتم و نگه می داشتم که جون من اینا رو بی حرکت نگه دار.

ناهار خوشمزه شده بود، خوش خوراک بودنش به من هم سرایت کرده و یک ماهه دو کیلو وزنم زیاد شده بود. بدجنس بعد خوردن غذا غر زد:

- سالادش یه جور بود و دسر هم نداشت، مستوجب یه جریمه وحشتناکی.

چشم چپ کردم:

- اینم از تشکر کردنته؟

نیم خیز شد:

- اول جریمه بعد تشکر!

همین که چهره اش حالت حمله می گرفت، استرس و هیجان به دلم می نشست. هنوز او از جایش تکان نخورده بود که من از آشپزخانه بیرون پریده بودم.

همیشه نیم ساعتی دراز می کشید و رفع خستگی می کرد، کنارش سر روی بالشت گذاشتم و گفتم:

- صدرا الهام زنگ زده بود.

لای چشمانش را باز کرد:

- خب؟

هر وقت مطلب تازه ای پیش می آمد، در گفتنش احتیاط می کردم، عکس العمل هایش گاهی قابل پیش بینی نبود. ملایم گفتم:

- می گفت خرید داره، معمولاً باهم می رفتیم، می خواست امروز هم برم.

دقیق تر نگاهم کرد:

- تو چی گفتی؟

صادقانه گفتم:

- گفتم بذار به شوهر جانم بگم، بهت خبر می دم.

چشم روی هم گذاشت:

- عیب نداره، آدم با دوستاش حال دلش خوبه. فرصت خوبیه خودت هم خرید داشتی بکن. کی می رین؟

حال دلم از این حرفش خوب تر شده بود، گفتم:

- فکر کنم دیگه بعد تعطیلی شرکت مستقیم بریم خرید، چون بره خونه نمی رسیم جایی بریم.

دستم را کشید و گفت:

- خیلی خب یه کم استراحت کن، رفتنی می رسونمت.

سر بالا دادم:

- نه بابا مسیرمون مخالف همه.

به پهلوشد:

- باشه سوییچ رو برات می ذارم، برات یه ماشین واجبه ولی خب هزینه عروسی و خونه فعلا دستم رو خالی کرده، نمی تونم از سرمایه کم کنم. یه سالی صبر کنی برات ماشین هم می گیرم.

بی تعارف از حرفش خوشم آمد ولی به روی خودم نیاوردم:

- ول کن با آژانس می رم.

اخمی کرد:

- نه، با ماشین شخصی باشی راحت ترم. بعد هم یه ذره زبون به دهن بگیري این چشای من یه کم گرم می شن.

لبه‌ایم را دلخور جلو دادم، رعایت نداشت که، نه در عاشقانه هایش و نه در زور گفتن ها و دستور دادن هایش! چند ثانیه بیشتر نگذشته بود که بی خیال دلخور شدن شدم و سراغ موبایلم رفتم تا برای الهام پیام بدهم.

خرید و گردش با الهام واقعا مزه داد، شاید آخرین بار با هم بودنمان بر می گشت به پنج ماه پیش ولی در این فاصله به قدری اتفاق های جدید برایم رخ داده بود که حس می کردم سال ها از آن آزاد گشتن هایم دور شده ام.

کیسه پر خریدهایمان را کنار میز گذاشتیم و بستنی سفارش دادیم. پرسیدم:

- راستی الهام قرار بود آی وی اف کنید، چی شد؟

آهی کشید:

- نشد.

متعجب پرسیدم:

- یعنی چی نشد، یعنی نرفتین؟

جعبه دستمال کاغذی را پیش کشید و شروع به بازی با جعبه آن کرد:

- چرا رفتیم ولی نشد. دکتر گفت باید چند باره دیگه تکرار بشه.

با تاسف سری تکان دادم:

- عیب نداره، خب تکرار کنید.

سر بالا آورد:

- می دونی هر بار هزینه اش چقدر می شه؟ باور کن دو ساله هر چی در میاریم می دیم دوا و درمون و دکتر!

پوفی کشیدم:

- توکلت به خدا باشه. انشاالله حل می شه، حالا دیگه به فکرش نباش.

لبخندی زد و سر بالا گرفت:

- اصلا به خودمون باشه که زیاد برامون مهم نیست ولی امان از دست خانواده ها! حالا اینا رو ولش، چی کار می کنی با این سوپرمنت؟

با الهام راحت بودم و معمولاً درباره مشکلات هم با هم حرف می زدیم. با یادآوری صدرا که جدا گاهی اوقات کفری ام می کرد و گاهی می خواستم از دستش داد بکشم، تبسمی بر لبم آمد. گفتم:

- در کل راضی ام.

نفس راحتی کشید:

- خدا رو شکر، با اون پیش زمینه علاقه ای که بهش داشتی حالا راضی نبودی جای سوال داشت. هنوزم به اندازه دوران نامزدی سر به سرت می ذاره و گیر می ده؟

خندیدم:

- نه راستش با رفتن زیر یه سقف خیلی بهتر شده ولی خب یه کم قلدره، یه کم هم ... چطور بگم، دوست داره همش به نظر اون باشم. درسته منم دارم یاد می گیرم چطور بگم حرفم رو تا اکی بده ولی خب

در واقع پذیرشش برام بعضی وقتا سخت می شه، دلم جر و بحث می خواد و قانع کردنش که کارش درست نیست. اما هر نوع بحثی رو سه سوته می بنده ...

الهام ابرویی بالا داد:

- و تو هم اینقدر دوشش داری که ادامه بحث رو نگیری و بی خیالش بشی، آره؟

کمی سکوت کردم تا گارسون بستنی ها را روی میز گذاشته برود.
گفتم:

- آره، تا حدی همینطوره. همیشه فکر می کنم یک کدوم از این حرف ها و کارها رو محمد احسان می کرد، خورش رو حلال می کردم هیچ، کل خونواده ام رو هم می انداختم به جوش.

لبخند زد:

- طفلک احسان ولی بی شوخی بهار، شوهرت خیلی چشم پاکیه، تو تالار دقت می کردم ببینم، رفتارش چطوریه، خودش چطوریه که این همه تو رو تحت تاثیر قرار داده ولی دیدم حتی رو افراد حاضر در سالن چشم هم نمی چرخونه، بیشتر حواسش به تو بود.

مزه شیرینی ته دلم پخش شد و حس کردم دلم برایش تنگ شده است.

تا خانه رسیدم، اول گوشت چرخ کرده ای که در یخچال گذاشته بود را سرخ کردم تا آماده باشد، بعد ماکارانی را هم جوشاندم.

البته بارها شنیده بودم که آشپزها می گفتند دیگر دم نکنید و با افزودن مواد لازم نوش جان کنید ولی من از مزه دم کرده ماکارانی بیشتر خوشم می آمد، برای همین در قابلمه ریختم ولی زیرش را روشن

نکردم. به آمدن صدرا دو ساعت مانده بود، دم گذاشتن نهایی ماکارونی را گذاشتم برای نیم ساعت آخر.

آن روز خرید و غذای مخصوص موجب شده بود نتوانم خیلی روی طرح کار کنم، برای اینکه صدای مهدوی هم در نیاید دو طرح از چهار طرحی که قرار بود آماده کنم، برایش ایمیل کردم. البته دو روز دیگر وقت داشتم ولی می دانستم زمان بر هستند.

برای اینکه خستگی ام را هم در کنم روی زمین دراز کشیدم و سعی کردم یکی دو طرح اولیه را آماده کنم. نمی دانم چقدر رویشان کار کرده بودم که چشمانم روی هم افتاد.

با حس کشیده شدن چیزی از دستم، کمی هوشیار شدم. اول فکر کردم خواب می بینم، دوباره چشم روی هم گذاشتم ولی حس حضور کسی کنارم موجب شد سریع تغییر وضعیت داده، بنشینم.

با دیدن صدرا لبخندی زدم و کش و قوسی به کمر دادم و گفتم:

- کی اومدی؟ اصلا نمی دونم چطور خوابم برد؟

با نگرفتن جواب نگاهم به سمتش چرخید. خودکار طلایی ام دستش بود و با دقت نگاهش می کرد. نگاهم عجولانه به سمت ساعت رفت، وای دست کم نیم ساعت طول می کشید تا ماکارانی دم بکشد، با سرعت هر چه تمام تر از جایم بلند شدم و خواستم به سمت آشپزخانه بروم که به هنگام عبور از کنار صدرا بازویم گرفتار دستش شد. توقف کردم و گفتم:

- بذار زودی برم زیر غذا رو روشن کنم ...

میان حرفم گفتم:

- این خودکار رو چرا نگه داشتی؟

نگاهم متعجب و بهت زده اول روی خودکار طلایی رنگ در دستش و بعد روی چهره ناخوانا و گرفته اش افتاد، گفتم:

- مگه چه اشکالی داره؟

اخم هایش بیشتر درهم رفت:

- می خوام بدونم این چه ارزشی برات داشته که این همه سال دلت نیومده بندازیش دور؟

همچنان حیران بودم:

- آخه چرا باید می انداختمش دور؟

نفسش تند شد و مستقیم نگاهم کرد:

- معمولاً آدم چیزهای مهم رو با جون و دل نگهش می داره، اینو خودت قبلاً گفتی، مگه نه؟

واقعاً سر در نمی آوردم، چه چیز عصبانی کننده و یا ناراحت کننده ای در آن خودکار وجود داشت؟ گفتم:

- خب این هم برام مهم و با ارزش بوده که نگهش داشتم.

خنده ای که بر لبش آمد به وضوح تلخ و گزنده بود:

- پس برات مهم و با ارزش بوده، آره؟

گیج شده بودم، نفسی کشیدم و گفتم:

- آره.

پوزخندی زد و به سقف نگاه کرد. خیلی ناگهانی و غیر منتظره صدایش بالا رفت:

- پس می شه بگی اینجا چه غلطی می کنی؟ چرا با همون نموندی؟

از عکس العمل غیر منطقی اش حیرت زده و ترسیده یک قدم عقب گذاشتم:

- صدرا چی شده؟ چی داری می گی؟ با کی باید می موندم؟

دندان روی هم فشرد:

- تو نمی دونی نه؟

آب دهانم را قورت دادم:

- نه به خدا اگه بدونم از چی حرف می زنی.

باز حرصی خنده ای کرد و گام عقب رفته مرا جبران کرد و خودکار را مقابل چشم گرفت:

- خوب نگاه کن، چیزی به یادت نمیاره؟

از تندى و تلخی اش اشک به چشمانم کشیده شده بود:

- چرا، هر بار نگاش کنم یادم میاره که سال آخر دبیرستانم تو مسابقه قصه نویسی تو ناحیه اول شده بودم.

باز تیک کوتاه سینه اش نشان از تلخ خندی بود:

- چه جالب! فقط همین برات خاطره ساز می شه نه فرد اهدا کننده اش؟

یک چیزی نیش شد و به قلبم فرو رفت:

- معلومه که فرد اهدا کننده اش هم برام مهمه، هم مهم هم عزیز!

و بغضم بیشتر شد، یعنی هدیه ی مادرم برایش تا این حد غیر قابل تحمل بود؟ یعنی جوری بود که حتی دلش نمی خواست من هدیه ای از مادرم را عزیز بدارم؟ یعنی میزان نفرتش از مادرم تا این حد بود؟

نزدیکم آمد و ریتم نفس های تند شده اش به صورتم خورد:

- پس چرا باهаш نموندی؟ چرا تموم عمرت رو کنار این آدم مهم و با ارزش سپری نکردی؟ چرا با من اومدی؟ ادعای عاشقیت برا چیه؟

دست بالا بردم و روی سینه اش نهادم:

- صدرا تو رو خدا بگو چی شده؟ چرا باید تا آخر عمر باهаш می موندم، هر کسی بالاخره ازدواج می کنه و می ره خونه خودش.

صدایش یک مرتبه فریاد شد:

- خب حالا که برات مهم و عزیزه چرا نموندی تا آخر عمر باهаш؟

اشک روی گونه ام جاری شد. اصلا نمی دانستم سر چه مطلبی دارم مجازات می شوم! مستاصل گفتم:

- چی داری می گی؟ برا چی باید تا آخر عمر باهаш می موندم؟ مامان منم مثل همه مامانای دیگه، حالا از روی دلسوزی یه حرفی می زنه، دلیل نمی شه کنارش بذارم و فراموشش کنم که! تو رو خدا اینقدر ازش بدت نیاد، اینطور لج نکن باهаш!

می دانستم، این همه عادی رفتار کردنش را در مقابل مادرم باور نداشتم، می دانستم یک جایی سرریز خواهد شد و این ها آرامش قبل طوفان است.

تا داخل چشمانش سرخ بود وقتی گفت:

- هه هه، مامانم! منم باور کردم! از کی تا حالا جرات می کنی تو چشم زل بزنی و به من دروغ بگی؟

یک لحظه سکوت کردم، اصلا از حرف هایش سر در نمی آوردم و نمی توانستم نتیجه بگیرم. لب زدم:

- صدرا چی داری می گی؟ من نمی فهمم چرا باید در مورد یه موضوع به این کوچکی بهت دروغ بگم؟ اصلا من کی بهت دروغ گفتم؟

با نفس های بریده بریده و فوق عصبانی خودکار در دستش را بالا آورد:

- تو نمی فهمی دیگه، نه؟ نمی فهمی؟ خوب نگاش کن، مگه نگفتی فرد اهدا کننده اش برات مهمه؟ مگه نگفتی عزیزه؟ داری زیرش می زنی؟ دفاعی و سریع گفتم:

- خب معلومه هر چی که به خانواده ام مربوط بشه واسم مهمه، خصوصا این که مامانم وقتی تو مسابقه قصه نویسی برنده شدم، برام گرفت. خیلی برام قشنگ و با ارزش بود و منو یاد اون خاطره خوب می اندازه برا همین همیشه نگهش داشتم، بارها مغزیش رو عوض کردم، ست خودکار خود نویس بود، خود نویسم نگه داشتم.

چشمانش باریک شد ولی همچنان عصبانی گفت:

- داری دروغ می گی.

با تمام وجود آتش گرفتم. صدای من هم ناخودآگاه بالا رفت:

- چرا داری تهمت می زنی؟ هان؟ کی داره دروغ می گه؟ اصلا تا حالا ازم دروغ شنیدی؟

با پر رویی رو در رویم گفت:

- آره.

دیگر گریه ام دست خودم نبود:

- کی؟

سریع گفت:

- همین حالا که داری می زنی زیرش ... اینو محمد احسان برات کادو گرفته بود، چرا داری پنهونش می کنی؟ خب راستش رو بگو.

از شدت شوک اشک هایم خشکید، با پشت دست اشک از صورتم گرفتم:

- به جون هر کی می خوای قسم بخورم اینو مامانم بهم کادو داده آخه چرا باید بهت دروغ بگم؟ بیا بریم زنگ بزنم به مامان، ازش بپرس یا اصلا پا شو بریم خونه شون رو در رو بپرس.

با همان اخم های درهمش نگاهش به من بود، انگار داشت فکر می کرد. از فرصت استفاده کردم و پرسیدم:

- رو چه حسابی این فکر رو کردی؟

بدون فریاد ولی محکم گفت:

- اون بهت داده بود، روز قبلش گفت، اینو خریدم برای یه دختری که دوست خیلی مهم و عزیزیه، ببین چطوره؟ دارم می برم بدم بهش ... فرداش دست تو بود.

آب دهانم در گلویم گلوله شد:

- به خداوندی خدا اینطور نیست. این رو مامانم خریده ...

و دستش را گرفتم و به سمت هال کشیدم:

- اصلاً بیا زنگ بزنم، خودش بگه.

چهره اش را هاله ای از تردید فرا گرفته بود ولی خودش را بدون مقاومت به دستم سپرد. یکی دو نفس کشیدم تا آرام شوم و بعد با دست هایی که هنوز می لرزید با عجله شماره خانه مادرم را گرفتم. در بوق دوم جواب داد، روی بلندگو زدم و گفتم:

- سلام مامان.

معلوم بود مشغول کار است، متعجب و با استرس گفتم:

- سلام بهار، خوبی؟ طوری شده؟ صدرا هنوز نیومده؟

می دانست صدرا خانه باشد زنگ نمی زنم. به چهره پر از سوال و همچنان متفکر صدرا چشم دوختم و گفتم:

- مامان یادتونه وقتی من تو مسابقه قصه نویسی برنده شدم، برام چی کادو گرفتین؟

مامان متعجب تر گفتم:

- اِوا چه وقته این سواله؟

سریع گفتم:

- تو رو خدا مامان، جواب بدین.

کمی مکث کرد:

- فکر کنم برات یه خودکار خودنویس جعبه ای گرفته بودم.

عجولانه پرسیدم:

- چه رنگی بود؟

مامان حیرت زده گفت:

- حالت خوبه؟ چت شده تو؟ همیشه دستته که، طلایی رنگ.

نفس طولانی کشیدم و سعی کردم بی سرو صدا پس بدهم. نگاهی به صدرای کردم، ابروهایش بهم نزدیک بود و متفکر به نظر می رسید. از کنار تلفن کاغذ یادداشتی برداشت و رویش نوشت؛ «بپرس محمد احسان از این جریان خبر داشت یا نه؟» من هم ابروهایم را نزدیک کردم و سرم را مختصر تکان دادم که یعنی چی!

انگشتش را محکم روی کاغذ زد؛ «یعنی بپرس» چشم بستم و سعی کردم تمرکز کنم ببینم چه بپرسم و چه جوری بپرسم که زیاد شک برانگیز نباشد. گفتم:

- مامان موقعی که اینو می خریدین کسی پیشتون بود؟

اخم های صدرای درهم رفت و بازویم را تکانی داد که یعنی سر راست بپرس. من هم متقابلاً اخمی کردم و دست روی لبم گذاشتم؛ که فعلاً آروم باش. مادرم حیرت کرده بود، پرسید:

- بگو ببینم چیه جریان؟ آخه حالا چه وقت این سوالاته؟

جدی گفتم:

- مامان خواهش می کنم فکر کنید و بگید، موقع خرید هدیه تون محمد احسان هم بود و یا به نحوی از این خرید اطلاع داشت یا نه؟
کلافه شده بود:

- آره، با مامانش رفته بودم خرید اومد دنبالمون، گفتم مقابل یه نوشت افزار نگه دار، باهم پیاده شدیم، منم این رو برات خریدم. اولش می

خواستم یه دفتر خاطرات قفل دار برات بگیرم ولی تا جایی که یادم
میاد خود محمد احسان اینو پیشنهاد داد.

چشمانم از شنیدن این حرف درشت شد، تعداد علامتهای تعجب روی
سرم داشت به بینهایت می رسید. با همان چشمهای حیران نگاهم را به
سمت صدرا کج کردم. او هم مستقیم و بهتزرده نگاهم می کرد. دوباره
خودم پرسیدم:

- مامان، محمد احسان هم از اینا گرفت؟

به مادرم حق می دادم برای جواب دادن به سوال هایم زمان صرف
کند، جریان برای چند سال پیش بود. گفت:

- خوب یادم نیست، ولی فکر کنم گفت خوشم میاد اونم خرید ... بهار
داری نگرانم می کنی. اتفاقی افتاده؟

سریع گفتم:

- نه چیزی نشده، بعدا بهتون می گم. فعلا خداحافظ و تماس را قطع
کردم. چند لحظه ای در سکوت به هم نگاه کردیم. هر دو فکرمان
مشغول بود، من قبل از او لب هایم را حرکت دادم:

- تو چرا فکر کردی احسان اینو به من داده بوده؟

خیره در چشمانم، دستی به گردنش کشید. چرخید و کمی قدم رو رفت.
یعنی این چه معنی داشت؟ جلو رفتم، بازویش را گرفتم و نگه داشتم و
عصبانی گفتم:

- رو چه حسابی فکر کردی احسان این رو به من داده؟ مگه من دوست
دخترش بودم؟

همچنان گره مابین دو ابرویش پا برجا بود، با دقت نگاهم کرد و گفت:

- چرا اون روز که کلاس زبان داشتی منو پیچوندی که مامانت میاد دنبالت؟

پوف محکمی کشیدم، داشت از کی حرف می زد؟ چرا یک جریان بی ربط را به یک جریان بی ربط تر دیگر ارتباط می داد؟ عصبی گفتم:

- تو امشب چت شده؟ اینکه احسان یه خودکار به دوست دختر ناکجا آبادش هدیه بده که اتفاقا عین مال من باشه، ربطی به من داره که داری سرم داد می کشی؟
کلافه و تند گفت:

- پس چرا آورد به من نشون داد؟ اصلا به من چه که چی برای دوست دخترش خریده! فکر می کنی علت اینکه اون رو آورد به من نشون داد چی بود؟

مات ماندم ... نه ... محمد احسان نامرد نبود. گفتم:

- چی می خوای بگی؟ واقعا من باید جواب بدم الان؟
محکم تر گفت:

- آره، دقیق و کامل!

مستاصل گفتم:

- منظورت کدوم روزه؟

نفس محکمی کشید:

- کلاس های زبان عصر بودن و من می اومدم دنبالت، گفتمی اون روز مامانت برت می گردونه ولی محمد احسان اومد!

چشم بستم و سعی کردم خوب به گذشته فکر کنم، زیاد به فکر احتیاج نبود مگر چند بار به دنبالم آمده بود که یادم برود! سریع گفتم:

- آره اتفاقی بود، مامان رفته بود خونشون، یعنی شام دعوت بودیم و مامان زودتر رفته بود؛ قرار بود خودش از اونجا بیاد دنبالم ولی دیدم محمد احسان اومد منم تعجب کردم ولی گویا مامان می خواسته بیاد که احسان نمی ذاره و می گه من بیکارم، می رم با ماشین میارمش.

و با تعجب پرسیدم:

- تو بهم اعتماد نداشتی و اومده بودی ببینی راستش رو می گم یا نه؟

سری چپ و راست کرد:

- نه ... جریان جور دیگه ای بود.

و دست لای موهایش فرو برد و لب گزید. متحیر و متاسف گفت:

- اون موقع من و دوستانم تازه شرکت زده بودیم. محمد احسان گفت، پیام مغازه داییش رو ببینم و حدود قیمت بدم بهش که دکوراسیون مغازه براش چند در میاد.

سریع گفتم:

- خب این چه ربطی ...

حرف خودم را قطع کردم. یادم آمد که مغازه دایی اش در همان خیابانی بود که کلاس زبان من بود. چشمانم جا برای گشاد شدن نداشتند، نالیدم:

- جون من صدرا بگو منظورت از این حرف ها چیه؟

دندان روی هم سایید:

- خودت نمی فهمی؟ مردک قشنگ بازیم داده ... یعنی چند درصد ممکنه این ها همش اتفاقی باشه؟ من تو دو قدمی تو بودم و دقیقا ساعتی که قرار بود برم مغازه داییش منطبق بود با ساعت تعطیل شدن تو، گفتم حالا که اینجام یه سر بزنم ببینم یه وقت مامانت نیومده باشه، تنها برنگردی.

اونوقت دیدم ماشین محمد احسان دم موسسه پارکه، کنجکاو شدم و وایستادم. تو که بیرون اومدی، اومد جلو باهات حرف زد و بعد تو سوار ماشینش شدی و رفتین.

انگار یک سطل آب جوش بر سرم ریخته شد، هاج و واج مانده بودم. این ها چه معنی می توانست داشته باشد. وا رفته گفتم:

- چرا از خودم نپرسیدی که این خودکار رو کی خریده و یا بعدش نگفتی چرا اون اومده بود دنبالت؟

صدایش باز بلند شد:

- چی می پرسیدم هان؟ خودکار رو که دستت دیدم گفتم این چیه؟ گفتی با ارزش ترین هدیه ای که گرفتم، بخاطر برنده شدنم تو مسابقه.

صدای من هم بالا رفت:

- خب چرا نپرسیدی کی داده؟

سر به بالا گرفت و چشم بست. تن صدایش هم پایین رفت:

- فکر می کردم می دونم، حتی ته ته ذهنم هم فکر نمی کردم غیر این باشه.

یک چیزهایی در ذهنم می آمد و می رفت. چقدر تمیز بازی کرده بود، جوری که حتی دستش هم رو می شد باز چیزی از دست نمی داد. اینها اتفاقی نبودند، واقعا در آن روزها صدرا درباره من چه فکر کرده بود؟

فقط با صدای بسته شدن در خانه فهمیدم که بیرون زده است. سرم درد می کرد و نمی توانستم شنیده هایم را کنار هم بگذارم و نتیجه بگیرم، هر چند یک چیزی واضح بود، اینکه بازیگر خوبی بوده است.

به گذشته برگشتم، چقدر رفت و آمدان از هفده سالگی من با آنها زیاد شده بود. مدام برای شام و ناهار خانه هم بودیم. یک بار که عصر خانه آنها بودیم، خواهر کوچکترش به احسان گفت که برای پروژه فردایش نیاز به وسایلی دارد. محمد احسان هم گفت:

- باشه پس پاشو لباس بپوش بریم.

خودش آماده بود. تا خواهرش لباس بپوشد به مامان من گفت:

- داریم با مهسا می ریم وسایل مورد نیازش رو بخره، اجازه بدین بهار هم بیاد تو خونه حوصله اش سر رفته!

هم مامان اجازه داد و هم خودم دلم می خواست کمی بیرون بروم، فکر می کردم از در خانه نشستن بهتر باشد و کمی حالم خوب شود، چرا که حضور گیتا در خانه روبرویی مان بدجوری اعصابم را بهم ریخته بود ولی ای کاش قلم پایم می شکست و نمی رفتم. داشتیم با سرعت کم از مقابل بوتیکی می گذشتیم که محمد احسان گفت:

- اون صدرا نیست؟

سرم با سرعت هر چه تمام تر به سمت تصویر مورد نظر چرخید، صدرا بود ... هنوز از بهت در نیامده بودم که احسان پرسید:

- اون دختر کناریش کیه؟ دوست دخترشه؟

و لحنش شیطننت گرفت:

- نکنه این رفیقمون نامزد کرده من خبر ندارم.

زبانم به جواب نمی چرخید که مهسا گفت:

- چقدر هم خوشگله، عین خارجی ها می مونه.

به مانتویم چنگ زدم. کیسه خرید بزرگی در دست صدرا بود، گیتا داشت با ناز می خندید، صدرا داشت حرفی می زد ... محمد احسان سرعت گرفت ...

نه این دیگر نمی توانست عمدی باشد هیچ جوره نمی شد. اصلا عمدی باشد و گیرم محمد احسان می دانست و مرا آنجا برد ولی این که در اصل قضیه فرق نمی کرد. چشمان داغم را بستم و روی زمین نشستم. محمد احسان چه کرده بود؟ یعنی ممکن بود؟

چند سالی بود که نسبت به احسان حس گناه داشتم ولی حالا انگار داشت ورق برمی گشت و جمله «حالم کن» لحظه ی آخرش خیلی رنگ می گرفت. صدای زنگ تلفن هم اعصابم را بهم ریخته بود. حوصله جواب دادنش را نداشتم و بعد از آن صدای موبایلم بلند شد، می دانستم صدرا نیست، آهنگ او مخصوص بود.

نمی دانم چقدر نشسته بودم ولی صدای چرخیدن کلید نشان از برگشتنش داد. نفسی کشیدم، صدرا درباره من چه فکر کرده بود؟ و من با ازدواجم به افکارش صحنه زده بودم. بدون اینکه به سمتش برگردم نزدیک شدنش را حس کردم. نگاهم همچنان به زمین بود که گفت:

- چرا اینجا نشستی؟

جوابی ندادم، حالم خوب نبود. دوباره شنیدم:

- چرا تلفن رو جواب نمی دی؟ مامانت نگران شده بود به من زنگ زد.

دستم را مشت کردم:

- من هیچ وقت محمد احسان رو دوست نداشتم.

دست او هم مشت شد. کمی مکث کرد:

- بلند شو اول یه زنگ به مامانت بزن، بعد بیا یه چیزی بخوریم.

سر بالا گرفتم، سوزش چشمانم به بینی و گلویم هم کشیده می شد:

- من هیچوقت هیچ احساسی به اون نداشتم. برام مهم نبود، اصلا نمی دیدمش! می فهمی؟

رگ برجسته شده دست مشت شده اش جلوی چشمانم بود. خیلی ناگهانی لحنش خشن شد:

- پس چرا باهаш ازدواج کردی؟

لحنش کافی بود باز اشک های خشک شده ام بجوشند، صدای من هم به تعاقب صدای او بالا رفت:

- رفته بودی. تو رفته بودی ... اونم به کانادا ... اونم پیش گیتا ...
بعدش هم خونوادت اسباب کشی کردن، حتی یه شماره تماس هم ندادن.

روزهای خیلی بدی بود، چقدر غصه خورده بودم، چقدر گریه کرده بودم! دست روی دهانم گذاشتم و سعی کردم صدای گریه ام را کنترل کنم. تند و سریع مچ دستم اسیر دستش شد و از زمین بلندم کرد. رخ به رخم توپید:

- اونوقت تو هم گفتی باشه این نشد یکی دیگه!

راست می گفت، واقعا داشت راست می گفت ولی شرایط مرا نمی دانست. حرف هایم کم از فریاد نداشت:

- آره، آره همینطوره. خواستم ببینم می تونم دوشش داشته باشم؟ خواستم ببینم فقط به تو عادت کرده بودم؟ خواستم بدونم به قول همه ... و حتی در اوج ناراحتی ام هم یادم بود نگویم به قول مامان! ادامه دادم:

- علاقه بعد ایجاد می شه؟ اینکه حسی که به تو داشتم یه حس نوجوونی بود؟

دیگر سینه ام داشت از گریه می لرزید:

- همه می گفتن عشق و عاشقی همش کشکه، می گفتن همه اونایی که می گن عاشقن، تقی به توقی بخوره عاشق یکی دیگه می شن. و صورتم را جلوتر بردم:

- می خواستم تو رو فراموش کنم ... می خواستم عاشق یکی دیگه بشم.

چهره اش را تا این حد عصبانی ندیده بودم، حتی آن شبی که گرگ شده بود. دستم را رها کرد و عقب گرد زد. چشمهایش را بست و گفت:

- برو یه جای دیگه بهار، فعلا جلو چشم نباش.

با پشت دست اشک هایم را گرفتم. عوض دور شدن نزدیک تر هم شدم، با گرفتن بازویش خود را مقابلش کشیدم. به اندازه تمام روزهای بدم، به اندازه تمام عذاب وجدانم و به اندازه تمام روزهایی که نداشتمش از دستش عصبانی بودم. محکم گفتم:

- می خواستم خودم رو وادار کنم دوست نداشته باشم، می خواستم این دل نفهمم بفهمه تو یه پسر همسایه بودی، فقط یه پسر همسایه! اما نشد. لعنت بهت ... لعنت بهت که نمی دونم کجای فکر و قلبم بودی که نمی تونستم بیرون بندازمت. می دونی چی کشیدم؟ می دونی حتی از دست دادن باهاش هم حالم بد می شد؟

حق زدم:

- قرار بود با ازدواج دوشش داشته باشم.

دندان روی هم سایید:

- بهار دارم بهت اخطار می دم ... برو تو اتاق!

چند بار بینی ام را بالا کشیدم تا نفسم بالا بیاید:

- نمی رم، هیچ جا نمی رم. هر کاری دوست داری بکن ولی باید بشنوی. باید بدونی چه دردی کشیدم. تا مدتها از تنها شدن باهاش فرار کردم حتی از ترس اینکه یه هو بیاد آشپزخانه برا چایی ریختن هم تنها نمی شدم. خدایا ... اون شوهرم بود، حق داشت. می فهمی شدت دردی رو که رو دلم بود؟ هر وقت خواست ببوسه ...

به ضرب رهایم کرد و کمی هم هلم داد:

- بس کن.

نفس نفس زنان گفتم:

- بس نمی کنم. باید بدونی ... باید! باید بدونی هر بار خواست ببوسه دل و روده ام بهم پیچید، عرق زدم، بالا آوردم.

هر دو دستم را مقابل صورتم گرفتم و با تمام وجود گریه کردم، تلخی آن روزها تا میان قلبم را آتش می زد. صدای نفس های تند فرد مقابلم را می توانستم بشنوم، با نفرت خنده حرصی زد و گفت:

- آره باور کردم، عرق می زدی! پس چرا وقتی اون کثافت جلو چشم من بوسیدت، هیچیت نشد؟

مات ماندم، نه امکان نداشت. داشت بلوف می زد. دست از صورتم کشیدم و سریع گفتم:

- کجا؟ کی؟

لبانش را جمع کرد، داشت به شدت حرص می زد. گفت:

- جلو خونه تون، وقتی داشت پیاده ات می کرد. همون اوایل!

مکث کردم، سعی می کردم ذهنم را جمع و جور کنم. یک خاطره ای در ذهنم جرقه می خورد، آن شب ... در تاریکی ... یک سایه ... سایه یک مرد ... مردی که ... سریع گفتم:

- یعنی واقعا اون شب تو کوچه بودی؟

جوابی نداد، رگ پیشانی اش نبض می زد. خدای من! خدای من! لب زدم:

- اون شب فقط شوکه شدم، از این کارا نمی کرد. محال بود از این کارا بکنه، بعد حس کردم سایه ات رو دیدم، حواسم پرت شد ولی نبود. فکر کردم خیالاتم بود.

صدای زمزمه اش را شنیدم:

- چرا جدا شدین؟ برا همین حالت؟

نگاه مظلومم را به صورتش دوختم:

- هر چی سعی کردم عاشق که نه، دلبسته هم که نه، وابسته هم نه ...
دست کم بهش عادت کنم، نشد که نشد. تا می خواست لبش بخوره به ...

صدایش فریاد شد:

- نگو، اینقدر این کلمه رو نگو.

جری تر شدم:

- هان شنیدنش هم درد داره نه؟ وقتی گذاشتی رفتی یه جای دیگه،
وقتی نبود، یکی بود که هی سعی کرد دل به دلم بده، سعی کرد جات
رو بگیره، سعی کرد حضورش پر رنگ بشه ولی این من احمق بودم
که روانم دیگه روان بکر یه دختر نبود. منو برداشتی بردی دکتر که
چی بشه که بدونی سالم ... نه، من خیلی وقت بود که ...

کل عضلات صورتش منقبض شده بود و نفس هایش تیکه تیکه بیرون
داده می شد. سر جلو کشیدم:

- تو نرفته روحم رو مال خودت کرده بودی، روح و حس من سالها
پیش از دختر بودن فاصله گرفته بود، اونم بدون هیچ اسم و نشونی تو
شناسنامم.

رنگ سرخ چشمانش را نگاهی کردم و ادامه دادم:

- التماسش کردم ازم دست بکشه. گفتم نمی تونم، خواهش کردم طلاقم
بده.

خشمگین گفت:

- پس اون مرتیکه سپنده کجای قصه اته؟

چند نفس منقطع کشیدم و گفتم:

- با ازدواج بیتا همه بهم گیر میدادن که چرا ازدواج نمی کنی. پدر و مادرم ناراحت بودن، هر چی هم می گفتم نمی تونم، امتحان کردم نشد. می گفتن، اون بلد نبوده، اون اهلش نبوده، اون قدرتش رو نداشته ... ولی دیگه ریسک نمی کردم و تن به ازدواج نمی دادم، بعد که سرو کله سپند پیدا شد خواستم به خودم فرصت بدم ببینم می تونم قبل از ازدواج بهش حسی پیدا کنم یا نه ...

دست به یقه تاچم گرفت و جلوترم کشید:

- تو بیجا می کردی بهش حس پیدا کنی! خیلی غلط می کردی بخوای

...

بین حرفش داد کشیدم:

- نبودى ... تو نبودى ... رفته بودى.

صورتش را پایین تر کشید جوری که حرف هایش کلمه به کلمه به صورتم اصابت می کرد:

- من چه بودم، چه نبودم، تو حق نداشتی احساست رو به حراج بذاری.

از حالت چهره اش ترسیدم. کمی صدایم را پایین آوردم:

- آخه بی انصاف، تا کی باید درگیر یه حس یه طرفه می شدم، هان؟ تا کی؟ تو یکی دیگه رو دوست داشتی.

چشمانش را بست، ابروهایش بیشتر بهم نزدیک شد. مچ دستش را گرفتم و نالیدم:

- داری خفه ام می کنی.

چشمانش را باز کرد، یقه تایم را رها کرد و این بار بازویم را گرفت. تا اتاق خواب کشید، داخل اتاق هلم داد و در را بست.

برگشتم و به در بسته نگاه کردم، داخل اتاق تنها بودم. به سمت تخت رفتم و رویش نشستم، حس سنگینی داشتم، مثل اینکه خیلی خسته باشم. یک مرتبه جوش آورده بودم و البته علت اصلی اش این بود که حس می کردم رو دستِ بدی از کسی خوردم که اصلاً فکرش را هم نمی کردم.

سر روی بالشت نهادم و چشم هایم را بستم. در خود جمع شدم، شاید بخشی از حرف ها را نباید می زدم ولی گفته بودم. آن لحظه فقط دلم خالی شدن می خواست و حتی دلم می خواست در آن عذابی که کشیده بودم، او را هم سهیم کنم و بداند چه بر من گذشته است.

کمی که گذشت صدای صدرا را شنیدم که داشت با تلفن حرف می زد:

- سلام، ممنون، بله خونه ام ... اممم ... وقتی خونه رسیدم، خوابیده بود ... اگه کار واجبی دارید بیدارش کنم ... نه، مشکلی وجود نداره ... بسیار خب ... سلام برسونید.

چشمانم خیلی می سوخت و دلم خواب می خواست ولی نمی توانستم بخوابم، ساعت را نگاه نکردم ولی خیلی طول کشید تا دستگیره در پایین کشیده شد و قدم به اتاق گذاشت، نه چشم باز کردم و نه تکان خوردم.

تکان تخت حاکی از این بود که سرجایش دراز کشیده است. خوب بود که در اوج عصبانیت هم جایی دیگر نمی خوابید. از حضورش که مطمئن شدم، چشمانم را همان گرمای خواب کردم.

صبح با اینکه بیدار شده بودم ولی سعی می کردم بی حرکت بمانم، نمی دانستم چگونه باید با او روبرو شوم. البته او هم در صدد بیدار کردنم بر نیامد. وقتی از بیرون رفتنش مطمئن شدم، دل از رختخواب کندم. سر درد وحشتناکی داشتم و حس می کردم چشمانم پوف کرده اند و داخلشان کلی نمک پاشیده اند.

با سنگینی برخاستم و به سمت دستشویی رفتم. نگاهم با دقت به آینه دوخته شد، به وضع اسفناک چشمانم پوزخندی زدم. چند باری آب خنک به صورتم پاشیدم و خود را به سمت آشپزخانه کشاندم. از دیدن نان تازه روی میز لبم کمی کش آمد و تنم گرم شد.

با وجود اینکه حس و حالم زیاد خوب نبود ولی داشتم ضعف می کردم دیشب شام هم نخورده بودیم، سریع چشمم به سمت اجاق گاز کشیده شد، قابلمه ماکارونی رویش نبود. برخاستم و به داخل یخچال نگاه کردم و لبخندی زدم. کاملاً دست نخورده داخل یخچال قرار داده بود. برای این که بتوانم به پاهایم حرکت بدهم، مجبور بودم یک چیزی بخورم. با وجود نان تازه چند لقمه بیشتر از گلویم پایین نرفت. چیزی آزارم می داد!

برخاستم و لباس بیرون پوشیدم. آژانس گرفتم و آدرس دادم.

با توقف ماشین، نگاهم به ساختمان مقابل کشیده شد، لبهایم را با حرص روی هم فشار دادم و مصمم داخل رفتم. دقیق می دانستم کجا بروم. پله ها را تند تند بالا رفتم. خوشبختانه ریسی چیزی نبود که برای ورود به اتاق کارش مجبور به اجازه گرفتن باشم. اعصابم به قدری خرد بود که شرط ادب را هم لازم ندانستم و در اتاق را بدون زدن، باز کردم. سرش بالا آمد و چشمانش با دیدن من گشاد شدند.

وارد اتاق شدم و در را بستم. بهتزرده و حیران بلند شد:

- سلام

از پشت میز بیرون آمد:

- چه عجب! خوش اومدی. بیا بشین.

پوزخندی حواله اش کردم و از جایم تکان هم نخوردم:

- نیومدم بشینم. فقط اومدم جواب سوالم رو بگیرم.

ابرویی بالا داد:

- نشسته هم می شه سوال کرد.

نگاه پر تمسخری به تیپش کردم، هنوز هم خوش پوش بود. قبل از من به حرف آمد:

- خبر عروسیت رو دارم، آرزوی خوشبختی می کنم برات.

گوشه لبم بالا رفت:

- داری از ته دل می گی دیگه نه؟

مستقیم نگاهم کرد:

- آره.

از بین بغضم باز خندیدم:

- خوبه، منم باور کردم. گوشامم دراز ... تویی که نهایت تلاشت رو کردی که ما دو تا رو نسبت بهم بدبین کنی، حالا آرزوی خوشبختی داشته باشی برامون؟

نگاه از من گرفت و به میز دوخت:

- برای چی اومدی اینجا؟

یک قدم به سمتش برداشتم:

- اومدم بهم بگی چرا؟ چرا سعی کردی میونه من و صدرا رو بهم بزنی؟ چرا نقش بازی کردی؟ چرا کاری کردی که من نسبت به اون و اون نسبت به من بدبین بشه؟ چرا اون روز که با گیتا رفته بود خرید منو بردی اونجا؟ واقعا نقشه بود همش؟

تبسم کمرنگی زد و آهی کشید:

- جوابت اینقدرها سخت نبود که بخوای این همه راه رو بکوبی بیای اینجا، یکم فکر می کردی، می فهمیدی.

عصبانی گفتم:

- من اگه فهم داشتم که همون موقع می فهمیدم داری زیر آب می زنی! حالا خودت بگو چرا این کارو کردی؟ تو واقعا و به عمد خودکار رو نشون صدرا دادی که فکر کنه تو دوست پسر می ... تو عمدا کاری کردی که اون بفهمه دنبالم اومدی؟ تو عمدا تو مهمونی ها و اعیاد می اومدی کنار من و باهام بگو بخند می کردی که صدرا فکر کنه خبریه؟ آره؟

و صدای بلند شد:

- چرا؟

صدای او هم علی رغم بلند نشدن، عصبی شد:

- آره، من کردم. همه این کارایی که گفتی من انجام دادم، حتی خیلی از چیزهایی که رو هیچ کدومتون ارزش خبر نداره، من حق داشتم شانش

خودم رو برا رسیدن بهت امتحان کنم. تو اصلا منو نمی دیدی ولی ...
ولی من تو رو دوست داشتم.

چشم هایی که از دیشب خیلی باریده بودند، باز خیس شدند:

- بی انصاف مگه نمی دونستی من عاشق صدرام؟

مشتی روی میز زد:

- می دونستم ولی فکر می کردم برای اینه که همیشه پیشش بودی. فکر
می کردم اگه نباشه، اگه دور بشه، اگه تو باهام باشی، می توئم دلت رو
به دست بیارم. حتی بعدش هم سعی کردم به صدر ا بفهمونم باید
فراموشت کنه، یه شب که داشتم می رسوندمت، دیدمش. عمدا
بوسیدمت تا راهش رو بکشه بره، تا ازت دل بکنه.

ضجه زدم:

- خیلی آشغالی، خیلی! لعنت بهت ... می دونی چقدر عذابم دادی، می
دونی چقدر عذاب وجدان کشیدم؟

حق به جانب گفت:

- من نه خواستم و نه اگه هم می خواستم می تونستم عذابت بدم، من
تمام تلاشم رو کردم دلت رو نرم کنم، تمام سعی ام رو کردم بهت
محبت کنم ...

میان حرفش گفتم:

- دیگه یادم نیار، یادم نیار ...

و نیم قدمی هم به سمتش رفتم، می خواستم بگویم؛ «یادم نیار اون
روزهای شکنجه آور رو!» که در اتاق ضربتی باز شد. با چشمهای

اشک آلودم برگشتم ببینم چه کسی بدون در زدن داخل اتاق آمده است
که خشکم زد.

صدرا؟

چشم هایم دمی روی هم افتاد، اینجا چه می کرد؟ باید اشهدم را می
خواندم!

چشمهای سرخ شده اش از روی من سر خورد روی محمداحسان
ایستاد. دو گام جلوتر آمد، گامی عقب تر گذاشتم. قلبم دیگر از ترس
زدن را فراموش کرده بود. شعله های سراسر سرخ آتش نگاهش روی
احسان ایستاده بود، پر غیظ و تلخ نگاهش کرد و همراه با نیشخندی
گفت:

- نامرد!!!

و یک دفعه ای به سمت من برگشت و بدون اینکه بتوانم تکانی به خود
دهم بازویم را گرفت و به سمت خود کشید. سخته زدن برای لحظه
هایم کم بود، صدرا دیوانه شده بود! فکم را سفت بین پنجه اش گرفت و
صورت من را جلوتر کشید. در دستانش می فهمیدم که او هم از عصبانیت
و حرص می لرزد ... بازویم را رها کرد و دستش را پشت سرم برد،
لبه‌هایش را محکم و بیرحمانه روی لبهایم قرار داد با تمام توان بوسید.
چند بوسه پشت سر هم و سخت!

بین لرز و ترس اشک هایم ریخت و از میان چشم هایی که مثل رود
روان جاری بودند، نگاهم در چشم های پر خشم و سرخ شده اش افتاد،
موجی داشت باور نکردنی!

لبه‌هایش که کنار رفت، سعی کردم آرام نفس بگیرم و حق نزّم. لبهایم
می سوخت. چند لحظه در چشمانم خیره شد و بالاخره آزاد شدم.

با نفس های محکم و سنگینی که می کشید به سمت محمد رفت، یقه اش را بین دستانش گرفت و گفت:

- تقاص حقه مگه نه؟ حقه دیگه؟ خوب نگاش کن، نه عق زد و نه حالش بهم خورد ... کثافت!

و در اوج ناباوری من سیلی محکمی به صورتش نواخت که من از صدای بلندش جا خوردم و به خود لرزیدم. دست مشت شده اش کمی کنار تنش ماند و بار دیگر بالا کشیده شد و از روی میز قندان را برداشت و پرت کرد، به دیوار خورد و صدای شکستنش در اتاق پر شد، در اتاق بلافاصله باز شد و یکی گفت:

- مهندس مشکلی هست؟

محمد دست بالا برد و گفت:

- نه، درو ببند و برو بیرون.

صدرا همچنان طوفانی بود:

- هفت سال؟ هفت سال می فهمی؟ یه عمره ها!! چطور می تونی برش گردونی؟ هان؟ چطوری؟

محمد سرش را پایین انداخت، احتمالاً جرات نکرد حرفی که به من زده بود به او هم بگوید که اگر باز تکرار می کرد من هم دوستش داشتم، صدرا خونس را حلال می کرد.

با قدم های تند و محکمی به سمت من آمد و بازویم را اسیر انگشتانش کرد، نیم نگاهی به سمت من انداخت و بار دیگر نگاهش به محمد قسمت شد:

- خوب نگاه کن، مال من بود و هست و همیشه خواهد بود، این وسط رو سیاهی سهم شغال هایی هست که سعی می کنن از شکار بقیه ارتزاق کنن.

نگاهم روی محمد نشست، هیچ حرفی نمی زد و هیچ عکس العملی نشان نمی داد ... دستم کشیده شد، از اتاق بیرون آمدم.

با اینکه سعی می کردم ظاهرم را خونسرد نگه دارم ولی از ترس در حال مردن بودم. این مرد هر روز رفتار تازه ای برای رو کردن داشت. حرفی هم برای گفتن نمی یافتم، می دانستم آمدنم پیش محمد احسان برایش یک کار غیر قابل قبول است.

ریموت را زد و رسماً مرا داخل ماشین پرت کرد، در را محکم کوبید. از ترس گریه کردن را هم فراموش کرده بودم. دست های یخ کرده و لرزانم را بهم پیچیدم، چگونه آرامش می کردم؟ سعی کردم بیاید بچگی هایم وقتی کار اشتباهی می کردم، چگونه از زیر دعوا کردنش در می رفتم. رسیدن ناگهانی صدرا جوری برایم غافلگیر کننده و غیر قابل باور بود که کلاً احسان و حرف هایش را فراموش کرده بودم. یعنی از اولویت فکری افتاده بودند.

وقتی سوار شد بی اختیار خودم را به سمت مخالف کشیدم. معمولاً پر رویی موجب می شد بیشتر عصبانی شود ولی اگر حس می کرد پشیمانی کمی آرام می گرفت. در آن شرایط ترجیح دادم سکوت کنم. نگاهش که به سمتم چرخید سرم را پایین انداختم، حق می دادم عصبانی باشد. مشت محکمی که به فرمان کوبید موجب شد از جا بپریم. اشک روی گونه ام ریخت ولی باز صدایم در نیامد.

استارت زد و حرکت کرد. شلوغی خیابان اجازه تند رفتن نمی داد ولی عوضش حرصش را با فشردن فرمان و کوبیدن مشت بسته اش به قاب

پنجره نشان می داد. وقتی در پارکینگ توقف کرد، هم زمان با پیاده شدنش سریع پیاده شدم تا دستم را گرفته از ماشین پایین نکشد.

نیم نگاهی سمتم انداخت و به طرف آسانسور راه افتاد. آب دهانم را به سختی قورت دادم و عین جوجه اردک زشت دنبالش راه افتادم. داخل آسانسور هم با حداکثر فاصله ایستادم و نگاهم را هم یک ذره بالا نیاوردم ببینم در چه حالی است ولی همین که برای سوار و پیاده شدن آسانسور بازویم را نگرفته بود، جای امیدواری داشت.

وقتی در را باز کرد و کنار ایستاد تا داخل بروم، با احتیاط هر چه تمام تر از کنارش رد شدم. اول خواستم بروم به اتاق ولی بعد دیدم یک جور فرار محسوب می شود، برای همین همانجا کنار در ایستادم و به دیوار تکیه زدم. اگر می خواستم به نحوی از زیر مواخذه اش در بروم، بدتر عصبانی می شد.

در را که بست حس کردم قلبم دارد در دهانم می زند. کمی سر جایش ایستاد، وقتی به سمت من برگشت، ناخود آگاه هینی کشیدم. یک لحظه نگاهم کرد و دست میان موهایش برد، پشت کرد و به سمت هال رفت. چشمم به قدم رو رفتنش بود، می دانستم هر وقت خیلی عصبی می شد و می خواست خود را آرام کند، این کار را می کرد.

بالاخره ایستاد و نگاهش را به سمتم چرخاند. چند بار پلک زدم تا خیزی چشمانم را بگیرم و آهسته گفتم:

- ببخشید.

چشم بست و یکی دو نفس از ته دلی کشید، چرخید و به سمتم قدم برداشت. لبم را زیر دندان بردم. دوباره سرم را پایین انداختم. به یک قدمی ام که رسید، دستور داد:

- نگام کن.

نفس پری کشیدم و آرام سرم را بالا بردم. می شناختمش و حالت نگاهش را بلد بودم، آرام تر شده بود. به خودم جرات دادم و گفتم:

- وقتی تا این حد عصبانی می شی، من کم می مونه از ترس پس بیفتم!

انگار با نزدیک تر کردن دو ابرویش به هم سعی کرد آن ملایمتی که بین چشمانش پخش شد را پنهان کند ولی مرا که نمی توانست گول بزند، حالش بهتر شده بود. گفت:

- کمه! کمه برای دختر خیره سری که هیچ جوهره حرف گوش نمی ده.

می خواستم آرامش کنم، پتانسیل یک دعوا را داشت. سرم را کمی کج کردم و سعی کردم هر چه ناز بود داخل چشمانم بریزم:

- معذرت خواستم دیگه.

چشم غره جانانه ای رفت:

- فکر می کنی کافیه؟ مگه نگفتم قبل اینکه جایی بری باید بهم بگی. اونم کجا؟؟؟ پیش....

و دندان روی هم فشرد. چشم های ترم را به نگاه براق شده اش دادم:

- اگه می گفتم که نمی داشتی!

با همان اخم های درهمش، تک انگشتش را هم به علامت تهدیدی بالا گرفت:

- خوب گوش کن. اولاً که معلومه نمی داشتم، در ثانی یه بار دیگه تکرار بشه ...

سریع بین حرفش پریدم تا نتواند تهدیدش را به زبان بیاورد:

- ببین می فهمم عصبانی شدی، حتی می دونم کارم زیاد درست نبود ولی به خدا اگه نمی رفتم و نمی گفتم غلطاش رو فهمیدم، آروم نمی شدم. محمد احسان باید می دونست ...

قیافه اش خشمگین تر شد:

- دیگه اسمش رو به زبون نیار.

آهسته دستش را که در هوا بود گرفت و روی قلبم نهادم و گفتم:

- اینجا حاکمش تویی، بی قید و شرط و حرف!

و با نگاه به چشمانش مطمئن تر ادامه دادم:

- دو پادشاه در اقلیمی نگنجند ...

ابروهای بالا رفته اش پایین کشیده شدند. چند لحظه مکث کرد. حال و هوایش را عوض کرده بودم. چشمانش باریک تر شدند و قلدر مابانه گفت:

- من پادشاه ظالمی هستم که برای اقلیم، پیاده نظام رو هم زیاد می دونم.

یک نفسی نمی دانم از کدام نا کجا آباد دلم خود را بیرون پرتاب کرد. نگاهم را با آسودگی و آرامش بیشتری به نگاهش دادم، خطر از بیخ گوشم گذشته بود! دستانم را آرام دور گردنش حلقه کردم و همه عشقم را در نگاهم ریختم. با موشکافی و خیلی دقیق خیره ام شده بود، انگشتش را زیر چانه ام گذاشت و صورتم را بالا داد:

- تو این چشا چی داری که آدم می چسبه دیگه کنده نمی شه؟

انگار جسم لیز و لزجی میان دلم سر خورد، فقط نگاهش کردم. دست دیگرش را هم با عجله بالا آورد، روسری ام را از سرم کشید و روی

زمین رها کرد، دستش به میهمانی موهایم رفت. همیشه که می خواست عاشقانه صرف کند، این کار را می کرد. لب زدم:

- دستت نره لای موهام کارت راه نمیفته، نه؟

تک ابرویی بالا داد، رنگ نگاهش از خشم و غضب به تمنا کشیده بود. سرش نزدیکتر شد و کنار گوشم لب زد:

- آخه مادینه ام بدقلقه، قفل نشه، پا نمیده!

لبخندی خود را تا پشت لبانم رساند، پشت چشم نازک کردم:

- من؟ بد قلق؟

بالاخره طلسم چهره سنگین شده اش شکست:

- نافرما.

و لبانش روی چشمانم را لمس کردند. نفسم بند رفت و خود را درون آغوشش رها کردم.

فصل هشتم:

دستش را رد کردم و گفتم:

- اذیت نکن دیگه!

دوباره چنگال حاوی سیب را به سمت گرفت:

- عوض حرص خوردن، یه ذره میوه بخور.

با عصبانیت چنگال را از دستش گرفتم و روی میز گذاشتم:

- صدرا مگه می شه؟ هفتاد هشتاد نفر مهمون داره. اصلا می شه نرم کمک؟

مشت بسته اش را نه چندان محکم به میز زد:

- بهار چونه نزن، با خودم می ری با خودم هم بر می گردی.

کلافه و عصبانی گفتم:

- به خدا داری زور می گی! من نرم کمک مامان، کی بره؟

اخمش در هم رفت:

- بهار نمی خوام سرش بحث کنی، پنجشنبه یه کم زودتر می ریم.

دلم می خواست در سر خودم بکوبم:

- چرا داری حرف بی منطق می زنی؟ یه کم زودتر می ریم دیگه

چی؟ دست کم باید از روز قبل برم برا کمک، مامانمه!

با همان اخم در پیشانی برخاست:

- بله مامانت هست و کسی هم توهینی نکرده، منم شوهرتم و البته کسی

که مامان جوننت خیلی ارادت داره خدمتش و خیلی دوشش داره ... نمی

خوام باهاش تنها باشی.

چشم بستم، حق که نداشت ولی نمی توانستم خیلی هم حرفش را بی

ربط تلقی کنم. با باز کردن چشم هایم گفتم:

- یعنی الان مامان خودت مهمون داشت از تو به عنوان پسر اون خونه

انتظار نداشت بری کمکشون.

به سمتم برگشت و جدی جواب داد:

- اگه مامان من می گفت که زنت رو ولش کن برو یه زن ماه تر هست

می تونی اونو بگیری، من دیگه قدم تو اون خونه نمی داشتم.

به مبل تکیه دادم و پشت دستم را به پیشانی ام تکیه دادم، هی می خواستم منصفانه فکر کنم ولی نمی شد، حس می کردم باید برای کمک بروم. سعی کردم فکر کنم اگر مادر صدرا می گفت از من خوشش نمی آید و یا حرف هایی مشابه حرف های مادرم را به من می گفت من چه می کردم؟ من هم بدون جواب دادن آنجا را ترک می کردم؟ دوباره به خانه شان می رفتم؟ ولی بدون شک دوست نداشتم صدرا خیلی با او هم صحبت شود چون تصور می کردم ذهنش را نسبت به من خراب می کند. امان از روزی که دختری بین مادر و شوهرش گیر کند!!

مانتو شلوار سفیدم را پوشیدم و روسری رنگ وارنگم را سر کردم. آرایش خیلی ملایمی کردم. نگاهی به سمت صدرا انداختم که با آن کت و شلوار دودی رنگش عالی بود. خیلی از خودم ذوق نشان ندادم و خواستم کمی سرسنگین از کنارش رد شوم ولی نگهم داشت. سرش را کج گرفت و با دقت به سرتا پایم نگاه کرد و گفت:

- اخمات رو وا کن، دلم می خواد امشب بترکونی.

سری تکان دادم:

- که همه فکر کنن خیلی خوشبختیم، آره؟

جدی پرسید:

- مگه نیستیم؟

کمی تعلل کردم و نفسی کشیدم:

- هستیم ولی مثلاً وقتی نداشتی برم از قبل برا کمک، می خواى همه چى فکر کنن؟ خب فکر مى کنن حق با مامانه و تو هم داری منو محدود مى کنی که البته در واقع هم همینطوره.

صاف ایستاد:

- اگه می خواستم محدودت کنم که کلا نمی رفتیم.

و سوییچ را چنگ زد و راه افتاد.

مامان برای حیاط میز و صندلی سفارش داده بود. صدرا در مورد زود رفتن به قولش عمل کرده بود و ساعت پنج و نیم همراه هم رفته بودیم. به محض رسیدن هم با وجود چهره گرفته مامان، کتش را دستم داد و خودش حیاط را چید. غذا از بیرون سفارش داده شده بود ولی خب کلی کار بود. خانه را قبلا مرتب کرده بودند. میوه ها هم شسته شده بود. ولی برای چیدن میوه و شیرینی و میزهای پذیرایی کمک لازم بود و من هم همراه بیتا و مهدیس و بقیه مشغول شدیم. بحث های مان را از قبل پشت تلفن با مامان کرده بودیم، به مامان گفته بودم که با آن حرف هایی که صدرا شنیده تا حدی حق دارد و برای اینکه روابط بینمان بهبود پیدا کند، بهتر است خیلی این موضوع را کش ندهیم. مامان هم علی رغم چهره ناراضی اش انصافا از وقتی خانه شان رسیدیم نه حرفی به من زد و نه به صدرا.

حرف های مامان و مامان جون موجب شده بود به صورت خاص روی رفتار صدرا و امیر و بقیه دقیق شوم و واقعا متوجه شدم که حق با مامان جون بود، امیر پسر خوش خلق و شوخی بود ولی یک تنبلی خاصی در وجودش بود که زیاد اهل کار کردن نبود ولی صدرا با وجود جدیت و رفتارهای مردانه اش، بیشتر تن به کار می داد. تقریبا رسیدگی به مهمانها، خوش آمدگویی، پذیرایی، تعارف و این طور کارها تماما به عهده خودش بود، طوری که شب پدر به طور ویژه از صدرا تشکر کرد. در کمال تعجبم صدرا هم خیلی راحت و با احترام از پدر و مادر برای برگزاری مهمانی تشکر کرد.

وقتی به خانه رسیدیم، نفس راحتی کشیدم، واقعا خیلی استرس مهمانی را کشیده بودم. البته جواب به آن همه مهمان خسته ام کرده بود. به محض رسیدن با همان لباس بیرون روی تخت دراز کشیدم و چشم روی هم گذاشتم، واقعا دلم می خواست بخوابم. هنوز چشمانم گرم نشده بود که نشستن صدرا را کنارم حس کردم. خم شد و به آرامی دکمه های مانتوam را باز کرد و از تنم در آورد. با تکان هایی که به من می داد، می دانستم حتم دارد بیدارم ولی چشم باز نکردم، هم نمی خواستم بد خلقی کنم و هم انگار دلم نمی آمد خیلی خوش رفتار باشم.

با حوصله لباس های بیرونم را از تنم در آورد و دم گوشم گفت:

- فردا بیدار شدی خوش اخلاقی ها!

جواب ندادم، در خانه مامان به اندازه کافی سعی کرده بودم خوش رفتار و عادی باشم، یک جورهایی به او حق نمی دادم ولی پر رو بود و از رو نمی رفت. قبل از خواب با وجود چشم های بسته ی من کلی بوسید و گفت:

- قهر که هستی بهتره که!!!!

و موجب شد قبل از خواب رفتن، درجه عصبانیتm به صد برسد.

*

مثل همیشه با ترس و لرز سوار آسانسور شدم، نمی دانم چه مرگش بود که گاهی گیر می کرد، هر چند ساختمان نوساز بود و کلی کار داشت. صدرا یکی دو بار به نماینده گفته بود که اقدام به نصب دوربین کند، چه در خارج خانه و چه در راه پله ها! با باز شدن در نفس راحتی کشیدم.

قبل از هر کار لیوانی آب خوردم، هر بار بعد از شنا خسته می شدم. لباسهایم را سریع از تنم بیرون آوردم و روی مبل انداختم. با همان موهای خیس وارد آشپزخانه شدم کلی با بیتا و الهام و مهدیس خوش گذرانده بودیم. تنها غذای راحتی که به نظرم رسید، بیزم کباب تابه ای بود. سریع داشتم گوجه فرنگی ها را خرد می کردم که صدای آیفون آمد. متعجب دستهایم را شستم و دم آیفون رفتم. با دیدن سوین متعجب شاسی را فشار دادم.

سریع به سمت مبل خیز برداشتم و مانند کیفم را برداشتم به اتاق خواب بردم. دستی به موهای خیس کشیدم و در را باز کردم. عجلانه سلام دادم و به داخل دعوتش کردم. حس کردم کمی برای آمدنش معذب است. لبخندی زدم و خوش آمد گفتم چهره بشاش همیشه را نداشت. در تردید بین پرسیدن یا نپرسیدن تصمیم گرفتم اول پذیرایی کنم. چای ساز را زدم و جعبه شکلات را همراه با بشقاب روی میز گذاشتم. نگاه سوین با کمی خجالت به روی من نشست:

- ببخشید بد موقع مزاحم شدم.

خندیدم:

- بدموقع چیه؟ فقط الان از استخر اومدم یه کم بهم ریخته ام. تو ببخش.

معلوم بود معذب است. تا وارد آشپزخانه شدم، گفت:

- خواهش می کنم چیزی نیار.

با خنده گفتم:

- کی خواست چیزی بیاره! دارم میام.

و با این حرف سه چهار پیمانه برنج اندازه گرفتم و شستم و داخل پلوپز ریختم. دیر وقت بود و درست نبود این وقت شب بدون شام بروند. از همانجا پرسیدم:

- آقا پارسا کجا هستن؟

با کمی من من گفت:

- نمی دونه او مدم اینجا!!

با چشمان گرده شده ای به سمتش نگه کردم:

- چرا؟

اخمی کرد:

- من تهران کسی رو ندارم و نمی خواستم هم برم خونه.

دکمه پلوپز را زدم. کباب تابه ای را هم به عنوان خورشید استفاده می کردیم. به هال برگشتم:

- دعوا کردین؟

نگاه به زمین دوخت:

- آره.

سوین را دختر عاقلی شناخته بودم، متعجب گفتم:

- چی شده مگه؟ قضیه خیلی مهم بوده؟

پوفی کشید:

- بی خیال.

سری تکان دادم و به خودم اجازه فضولی بیشتر ندادم. ظرف میوه ای آماده کردم و روی میز گذاشتم. به آمدن صدرا چیزی نمانده بود، سریع لباس بیرونم را با لباس خانه عوض کردم و به هال برگشتم و گفتم:

- حالا فکر می کنه کجایی؟

پوزخندی زد:

- نمی دونه، موبایلم رو هم گذاشتم سایلنت.

محتاطانه گفتم:

- آخه اینجوری درست نیست، یه خبری بهش بده. حالا هر چی هم دعوا کرده باشین باز نگرانت می شه.

چشم بست و سرش را به مبل تکیه داد:

- خسته ام از این وضع، از یه طرف پارسا همش کار داره، از یه طرف خانواده ام اینجا نیستن مجبورم پیشش باشم و از یه طرف هم دوست ندارم قبل عروسی ...

و لبش را گازی گرفت و گفت:

- خلاصه اینکه باهم باشیم و نباشیم، سخته.

لبخند زد:

- پس سر چیزای الکی بهم پریدین؟

با تاسف سری تکان داد:

- آه، یادم نیار. تو دانشگاه دانشجوهای تازه وارد جلو چشمم از سر و کولش بالا می رن. دیوونه می شم.

ابرویی بالا دادم:

- یعنی شوهرت هم راه می ده؟

سر تکان داد:

- یه چیزی تو عیار شوهر خودته. ادعا می کنه که رو نمی ده ولی من می گم خب پس چرا نمی رن اشکالاشون رو از سال بالایی های دیگه بپرسن؟ می گم جوابشون رو نده! می گم یه بار بگی خواهش می کنم سوالاتتون رو از یکی دیگه بپرسین یا بگی بلد نیستم می رن پی کارشون!

حیرت زده گفتم:

- سر این دعوا کردین؟

دست به صورتش کشید:

- آره البته مدتی بود بحثش بود مسایل دیگه هم قاطی شد، تو ماشین کار به جر و بحث کشید. منم دیگه هر چی رو دلم بود بهش گفتم ... و آهسته تر اضافه کرد:

- البته کمی زیاده روی کردم. اونم نگه داشت ماشینو و گفت برو پایین. بهت زده گفتم:

- راست که نمی گی؟

اخم کرد:

- راست می گم. منم گفتم عمرا برگردم خونه، بذار دنبالم بگرده ... یکی دو ساعت خیابونا رو گشت زدم. بعد تنها جایی که به فکرم رسید اینجا بود، پارسا از آقا صدرا حساب می بره. اینجا تنها جایی هست که نمی تونه به زور برم گردونه.

بلند شدم تا چایی بریزم، پرسیدم:

- می خوای چی کار کنی؟

صدای چرخاندن کلید موجب شد چای نریخته به سمت در بروم. در را به روی صدرا باز کردم و قبل از اینکه بتواند نزدیکم شود، سریع گفتم:

- سوین جان اینجا هستن.

ابرویی بالا داد و داخل شد. با احترام سلام علیک کرد و در حالیکه موبایلش را به دست می گرفت، گفت:

- من یه تماس با پارسا می گیرم خیلی نگرانه!

سوین با ناراحتی بلند شد و کیفش را هم بر داشت:

- نه تماس نگیرید، من می رم یه جای دیگه.

صدرا آرام خندید:

- یه لحظه فکر کنید من بذارم. بشینید فقط دارم خبر می دم، تو این دو سه ساعت نصف شهر رو زیر پا گذاشته.

سوین عصبانی گفت:

- حقشه، نگید بذارید تا فردا حداقل استرس بکشه.

باز صدرا با خونسردی خندید:

- نه بسشه، خیلی نگرانه. تا جایی هم که گفت بحث ساده داشتن.

سوین در حال که به سمت در قدم برمی داشت، با عصبانیت گفت:

- آهان برا همین ماشین رو نگه داشت و گفت برو پایین؟

صدرا روبرویش ایستاد:

- ببینید این وقت شب محاله بذارم برید. شما کمی تحمل کنید من حلش می کنم.

جلوتر رفتم و بازوی سوین را گرفتم و با گفتن:

- بیا بشین، جدی جدی که قصد ندارین هم رو کنار بذارین، حرفتون شده حل می شه.

روی مبل نشاندم. انگار واقعا نمی خواست برود و فقط داشت ادا می آمد.

صدرا موبایل را کنار گوش نگه داشت و به محض برقراری ارتباط تلگرافی و خونسرد گفت:

- سلام، زنگ زدم بگم، خانومت رو پیدا کردم. خداحافظ.

و تماس را قطع کرد. موبایل را روی میز گذاشت و به سمت اتاق رفت. متعجب نگاهش کردم، سوین هم لبخندی زد، موبایل صدرا مدام زنگ می خورد، به بهانه دادن گوشی به اتاق رفتم. داشت لباس عوض می کرد، گفتم:

- پارسا هی زنگ می زنه.

موبایل را از دستم گرفت و روی تخت پرت کرد و در حالیکه می گفت؛ «ولش کن.» در حصار بازوانش فرو رفتم ...

در حالیکه موهایم را مرتب می کردم، گفتم:

- شام بکشم؟

سری بالا داد:

- نه صبر کن پارسا الان میاد.

غذایم آماده شده بود، دیدم فرصت دارم سالاد شیرازی هم درست کردم، نیم ساعت نشده بود که با شنیدن صدای آیفون استرس گرفتم. سوین هم با وجود اخم و قیافه ای که گرفته بود، باز پریدن رنگش مشهود بود. برای استقبال از پارسا دم در رفته بودم که صدرا گفت:

- پیش سوین باش.

کمی کنار کشیدم. پارسا به محض رسیدن کفشهایش را در آورده بود داخل بیاید که صدرا بازویش را به آستانه در گرفت و پرسید:

- کجا؟

پارسا ایستاد. با چهره درهمی گفت:

- خیلی خب پس بگو بیاد.

صدرا دست پایین انداخت و خیلی جدی گفت:

- کی بیاد؟

پارسا یک بار دیگر نگاه به کفش های دم در انداخت و گفت:

- میدونم که اینجاست، بگو بیاد، دیر وقته.

صدرا بدون اینکه از دم در کنار بکشد، گفت:

- نمی خواد بیاد. فردا براش بلیط کیش می گیرم، می فرستم بره.

نگاهم را به سمت سوین چرخاندم، او هم مثل من ابروهایش به پیشانی چسبیده بود. پارسا عصبی گفت:

- کجا بره؟ این هفته میان ترم داره یکی دوتا، بعد هم وسط ترمی مگه می شه. شما بگو بیاد، خودمون حلش می کنیم.

صدرا با ترشروی بازوی پارسا را گرفت و داخل خانه کشید و در را بست. صدایش کمی بالا رفت:

- آگه می تونستین خودتون حلش کنید که الان خانومت اینجا نبود؟

پارسا ابروهایش درهم قفل بود:

- اینم از کاردانی ...

و گردن کشید، نگاهی به سوین انداخت و بقیه حرفش را خورد.

همچنان لحن صدرا مواخذه گر بود:

- آهان خوبه معنی کاردانی رو هم فهمیدیم. لابد تو کاردانی که وسط

خیابون نگه داشتی و به خانومت گفتی برو پایین!!

صدای پارسا کمی پایین رفت:

- جدی که نگفتم! عصبانی بودم، فکر هم نمی کردم واقعا پیاده شه.

سوین گامی جلوتر گذاشت:

- چی فکر کرده بودی؟ فکر کردی هر چی بگی منم عین گوسفند سرم

رو می ندازم پایین و بع بع می کنم؟

پارسا باز گر گرفت:

- چرا اون موبایل وامونده ات رو جواب نمی دی؟

سوین پوزخندی زد:

- دلم نمی خواست جواب بدم.

پارسا کمی جلو کشید:

- کیفیت رو بردار بریم، بعدا حرف می زنیم.

صدرا بدون اینکه از مقابلش کنار بکشد، دست روی سینه اش گذاشت و نگهش داشت:

- تو اول برو یاد بگیر آدم زنش رو هیچوقت تنها تو کوچه رها نمی کنه، بعد بیا دستور صادر کن. فعلا ایشون جایی نمی رن.

پارسا کلافه و حرصی گفت:

- گفتم که قصدم این نبود ...

صدرا عصبانی تر گفت:

- اگه قصدت این نبود تا پیاده می شد، زود می رفتی پایین و سوارش می کردی.

پارسا دست به گردنش کشید:

- اعصابم بهم ریخته بود، گفتم یه کم اون قدم می زنه یه کم هم من تنها می شم، آروم تر می شیم و تو خونه منطقی تر حرف می زنیم، فکر نمی کردم اینقدر بچه باشه که ...

صدرا پوزخندی زد:

- تو خودت بچه ای اونوقت از خانومت که چهار سال هم ازت کوچیکتره، انتظار رفتار یه آدم سی ساله رو داری؟ ببین وقتی تو سن کم ازدواج می کنی باید درک و فهمت رو از سنت بالاتر بکشی تا بتونی زندگیت رو اداره کنی. خجالت آورده که یه نفر حالا به هر دلیلی هم شده باشه زنش رو تو کوچه و خیابون ول کنه، به نظر من هیچ توضیحی نمی تونه این رو توجیه کنه.

لبخندی زد.

سوین هم حالت صورتش کمی بهتر شده بود. پارسا در حالیکه به آرامی از کنار صدرا رد می شد، به سمت سوین آمد و گفت:

- منم اشتباه کردم، تو هم! یر به یر شدیم. حالا بیا بریم.

سوین اخمی کرد و گفت:

- نمیام. از فردا می رم دنبال خوابگاه!

پارسا باز جوش آورد و کمی نزدیک تر شد. با صدای بلندی گفت:

- تو خیلی ...

صدرا بازویش را گرفت و کشید:

- صدات رو بیار پایین.

و رو به سوین گفت:

- شما برید تو اتاق.

دست سوین را گرفتم و به سمت اتاق مهمان بردم. دستهای یخ زده اش موجب شد دلم برایش بسوزد. داخل اتاق روی زمین نشست و با شرمندگی گفت:

- ببخشید مزاحم شما هم شدم.

لبخندی زدم:

- نه بابا چه مزاحمتی! خوب کردی اومدی اینجا. حالا جدی جدی می خوای خوابگاه بگیری؟

تبسمی زد:

- پارسا پوست از سرم می کنه اگه برم خوابگاه ولی می خوام یه ذره بترسه، درس عبرتی بشه براش.

دختر خوش رو و نازنینی بود و خیلی دوستش داشتم.

با تیکی که به در خورد، بلند شدم و در را باز کردم. پارسا بود، گفت:

- با اجازه تون می خوام با سوین حرف بزنم.

سری تکان دادم و بیرون رفتم. صدرا خیاری را داشت با پوست می خورد، گفتم:

- بیا میز شام رو بچینیم.

جلوتر آمد و پهلویم را قلقلک داد:

- می ری استخر خوردنی تر می شی ها!

من چه می گفتم، او چه می گفت؟ سری تکان دادم و در حالیکه بشقاب ها را دستش می دادم، نگاه نگرانم به سمت اتاق کشیده شد. صدرا جهت نگاهم را گرفت و با خنده گفت:

- دلواپس نباش، اون پارسایی که من می شناسم، سه تایی نیان بیرون، شانس آوردیم.

چپ چپ نگاهش کردم، خندان گفت:

- می خوای ما هم بریم اون یکی اتاق؟

با پشت قاشق به بازویش زدم:

- بی تربیت.

بلند خندید:

- خودت بی تربیتی که افکار منحرف داری می گم بریم اون یکی اتاق
درباره علل خشک شدن دریاچه ارومیه حرف بزنیم.

خنده ام گرفت. دم گوشم گفت:

- البته از کجا می دونی ما خودمون حالا سه نفره نباشیم!

سریع کیفم را برداشتم و از خانه بیرون زدم. اصلا هم از کاری که می
کردم پشیمان نبودم، حاصل یک شب شام خوردنمان همراه آقا پارسا
این بود که قرار کوه گذاشتند آن هم برای روز جمعه، تنها روزی که
خانه می ماند.

سریع با چند نفر هم هماهنگ کردند. دو روز تمام جر و بحث کرده
بودم که نباید بروی، چطور او به خودش اجازه می داد نگذارد من به
کمک مادرم بروم، خب من هم دلم نمی خواست روز تعطیلی کوه بروم
و مرا تنها بگذارد.

اما هر قدر سعی کردم نتوانستم قانعش کنم. اصولا اگر نمی خواست،
حرف گوش نمی داد ولی خوب بلد بود از من بخواهد حرف گوش کن
باشم.

با بیتا تماس گرفتم و گفتم:

- بیتا چیزی لازم نداری؟

ذوق زده گفت:

- نه.

امیر کارش طوری بود که خیلی به ماموریت می رفت و اتفاقا بیتا هم
تنها بود. ولی چون دلم کوکو سبزی می خواست، یک بسته سبزی آماده
گرفتم و یک جعبه شکلات.

بیتا واقعا از رفتنم خوشحال شده بود و درست عین بچگی هایش پیر پیر می کرد. تازه کلی هنر به خرج داده بود و برایم فرنی پخته بود.

می دانست خیلی دوست دارم. با اینکه صبح ته بندی کرده بودم ولی املت دیشی درست کردیم و صبحانه وسط روزی خوردیم.

خانه اش برخلاف تصورم تمیز بود. روی تخت نشسته بودم و به خرت و پرت هایی که خریده بود نگاه می کردم. پرسیدم:

- از امیر راضی هستی؟ خوبین باهم؟

تاپ شلوارکی را که تازه خریده بود، روی تخت گذاشت تا ببینم و با خنده گفت:

- عین گربه شرک می مونه، ملوس، آروم، بی آزار، تنبل و همش بخور و بخواب. حالا سالی دو سالی عمری یه بار یه چیزی به مذاقش خوش نیاد یه چند ثانیه شمشیر به دست می شه. صدرا چطوره؟ بهار می خوام اعتراف کنم من از شوهرت می ترسم.

لپم را از داخل گاز گرفتم و استرس گرفتم. خودم خوب می دانستم بفهمد جنجال به پا می کند، سعی می کردم نترسم! لبخندی زدم:

- خب صدرا اگه از گربه سانان باشه، بی شک از نوع ببرش هست.

صدای قهقهه بیتا در اتاق پیچید:

- عالی بود. به جون خودم بهار هر چی سعی می کنم نمی تونم تصور کنم چطور بغلت می کنه، یا نازت رو می کشه آخه اصلا به قیافه اش نمیاد.

سری به شیطنتش تکان دادم:

- خجالت بکش بچه ... راستی بیتا تو اخیرا به بهزاد شک نکردی؟

چشمانش برق زد و روی تخت نشست:

- وای چرا؟ خیلی زیاد سرش تو گوشیه. گاهی هم حرف های مشکوک می زنه ... اممم اخیرا هم زیادی به خودش می رسه.

چهار زانو نشستم:

- یعنی خبریه؟

با اشتیاق گفت:

- فکر کنم ولی مامان برا بهزاد کلی گزینه داره، اینطور باشه تو ذوقش می خوره.

نفسی کشیدم و بلند شدم تا ریخت و پاش های روی تخت را جمع کنم.
کمی کمدش را مرتب کردم و گفتم:

- بریم برا ناهار کوکو بپزیم.

تازه کوکو آماده شده بود که صدای موبایلم بلند شد. دستم را مشت کردم تا از تیر کشیدن عصبی اش جلوگیری کنم، در حالیکه سعی می کردم تا حدی بی تفاوت و محکم به نظر برسم، تماس را برقرار کردم. اما قبل از اینکه بتوانم حرفی بزنم، بدون سلام و احوال پرسی شنیدم:

- کجایی؟

نفس بی صدایی کشیدم و منم بی حاشیه جواب دادم:

- خونه بیتا.

کمی مکث کرد و با تحکم پرسید:

- با اجازه کی؟

چشم روی هم گذاشتم و سعی کردم هم چنان خونسرد باشم:

- خونه خواهرمه، دلم براش تنگ شده بود.

غرید:

- بیخود!

نگاهم به سمت بیتا رفت که لباس عوض کرده بود. آرام تر گفتم:

- صدرا؟؟؟؟

صدایش بالاتر هم رفت:

- نیم ساعت نشده اونجام، بیا پایین.

دست مقابل دهانم گذاشتم و به سمت پنجره رفتم:

- ناهار می خوام اینجا بمونم، اصلا خدا رو چه دیدی شاید دلم خواست شب رو هم بمونم، همونطور که تو دلت می خواست با برادرات باشی.

صدای ساییده شدن دندان هایش را از پشت خط هم می توانستم بشنوم:

- شما خیلی بیجا می کنی. به محض رسیدن تک می زنم، بیای پایین.

و مکثی کرد و ادامه داد:

- البته اگه دوست داری خواهرت از اون روی خوشگلم چیزی نفهمه!

به تماس قطع شده نگاهی کردم. غافلگیر نشده بودم، می دانستم برخورد تندی خواهد داشت ولی می خواستم بدانم که وقتی او دوست دارد مدتی با برادرهایش تنها باشد و خوش بگذراند، من هم دلم می خواهد.

سعی کردم خیلی عادی به سمت آشپزخانه بروم، گفتم:

- صدرا از کوه برگشته داره میاد دنبالم.

قیافه اش گرفته شد:

- وای بهار من امروز تنهام، خب می گفתי نیا.

لبخندی زدم:

- نمی شد.

با لجبازی گفت:

- نمی شد نداریم. اصلا بگو اونم برا ناهار بیاد.

نفس کوتاهی کشیدم:

- نمیاد بیتا.

لب و لوچه اش را جمع کرد. راضی نبود، دلش می خواست بیشتر باهم باشیم. با این حال دو برش از کوکو را داخل ظرفی گذاشت. در حال تزیین کردنش گفت:

- باشه حداقل اینو ببر ناهار داشته باشین.

با تکی که به همراهم زد، از بیتا خداحافظی کردم. وقتی داشتم پایین می رفتم با وجود یخ کردن دست هایم سعی کردم، خیلی عادی برخورد کنم. از ماشین پیاده نشده بود، در را باز کردم و سوار شدم.

خودم سلام دادم ولی جوابی در کار نبود. بلافاصله گازش را گرفت و حرکت کرد، بی توجه به رگ برجسته دستانش دور فرمان گفتم:

- خوش گذشت؟

دندان روی هم گذاشت، ادامه دادم:

- داداشا همه خوب بودن؟

آب دهانم را قورت دادم، شکستن جو سنگین ایجاد شده سخت بود، باز گفتم:

- بیتا اصرار داشت بیای ناهار، تنها بود ولی گفتم خسته ای. به عوضش برا ناهارمون کوکو داده!

دزدکی به اخم های درهمش نگاه کردم و گفتم:

- صدرا؟ یه خونه خواهرم اومدن این همه اخم و تخم نداره ها.

مشت بسته اش را نه چندان محکم به فرمان زد و باز هیچی نگفت. پوفی کشیدم و دنباله حرف را نگرفتم، فایده نداشت. وارد خانه که شدیم اول کوکو را داخل ماکروفر گذاشتم تا گرم شود. داشتم از آشپزخانه خارج می شدم که راهم را سد کرد، آنی دلم ریخت. چانه ام را بین دو انگشتش گرفت و سرم را بلند کرد. صدایش پر از خشم بود:

- نمی پرسم چرا رفتی، چون می دونم. نمی پرسم چرا اینقدر پر رو شدی، چون اونم می دونم. ولی خوب گوشات رو واکن، یادت باشه تو ماشین عروس که بودی یه چیزی بهت گفتم و تو انتخابت رو کردی، بمونی.

لبم را گاز گرفتم، آن روز به نظرم خیلی دور می آمد. فشار انگشتانش بیشتر شد:

- باهات راه اومدم و ظاهرا خیلی رو دادم.

اشک تا پشت چشمانم کشیده شد و مرد بی رحم من کوتاه نیامد:

- یه بار دیگه، فقط یه بار دیگه، این بار نه بدون گفتن بهم که بدون من، پا از این در بیرون بذاری، زنگ نمی زنم که بیا. خودم میام و اونوقت خودت می دونی که چی می شه؟

نفسم را تیکه تیکه بیرون دادم تا اشکم نریزد، با بغض گفتم:

- خودت حق داری هر کاری بکنی و من حق ندارم، آره؟

صورتش را جلوتر کشید:

- آره!!

به زور بغضم را فرو دادم:

- روز جمعه ای هر چی می گم تنهام نذار، گوش نمی دی و می ری
با برادران خوش می گذرونی. اونوقت دعوات برا منه که مدتها بود
برا یه خلوت خواهرانه دلم تنگ شده بود. منطقیه؟

پر غیظ گفت:

- هیچوقت ادعا نکردم آدم منطقی هستم.

بینی ام را بالا کشیدم:

- فقط بلدی برا بقیه نسخه بیچی به خودت که می رسه هر کار دلت
می خواد می کنی.

ابروهایش به هم نزدیکتر شد ولی از فشار دستش کاسته شد:

- وقتی لج می کنی و دونسته حدود زیر پا می ذاری، خودت رو حتما
آماده عواقبش هم کردی و برخورد و عکس العمل من نتیجه دقیق
رفتار خودته.

و چشم تنگتر کرد:

- یه بار دیگه تکرار کنی، اون جهنمه رو برات معنی می کنم.
فهمیدی؟

چانه ام را به ضرب رها کرد. هر قدر لبانم را روی هم فشار دادم باز
افاقه نکرد و اشک هایم ریخت. سریع پشت کردم تا اشک هایم را
نبیند. حد وسط نداشت، یا خیلی خوب بود یا خیلی بد!

بازویم را گرفت و برم گرداند:

- چشم نشنیدم.

با گریه گفتم:

- چرا باید برا هر اتفاقی تن و بدنم بلرزه که وای الان صدرا می خواد
چی کار کنه؟ اینجا خونه هست زندگی مشترکه!

با عصبانیت گفتم:

- هر اتفاقی؟ ببین بهار هیچوقت سعی نکن منو گول بزنی. وقتی
تصمیم گرفتی بدون گفتن بری خونه خواهرت، دقیقا می دونستی چی
کار می کنی و چرا؟ پس الکی مظلوم نمایی نکن. اگه به این مشترک
معتقد بودی قبلش می گفتی، منم اون زمان می رم خونه بیتا ... پس
نگفتی چون می خواستی کوه رفتن منو تلافی کنی و من اینو تحمل نمی
کنم و دودش می ره به چشم خودت. پای لجبازی به میون بیاد، اونی
که می بازه من نیستم.

و صدایش بلندتر شد:

- دیگه از این در بدون من پا بیرون نمی ذاری، حتی خرید!!!!

بازویم را از دستش بیرون کشیدم. در آن لحظه اصلا نمی توانستم
درست تصمیم بگیرم، راست می گفت لج کرده بودم و خواسته بودم
تلافی کنم ولی عکس العملش خیلی بدتر بود. قبل از اینکه تصمیم
بگیرم چه بگویم، صدای زنگ موبایلم موجب شد حواسم پرت شود. با

پشت دست اشکم را گرفتم و نگاهی به صفحه کردم، زهرا خانم بود.
نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم:

- سلام بفرمایید.

صدای زهرا خانم سر حال بود:

- سلام بهار جان. خوبی؟ صدرا چگونه؟

نگاه به صدرا انداختم که دست به کمر زده بود و گفتم:

- شکر خوبیم. شما هم خوب هستید؟ بابا چگونه؟

- ممنونم ... بهار جان زنگ زدم بگم یکشنبه برای شام بیایید خونه ما.

متعجب پرسیدم:

- مناسبی داره؟

خوشحال جواب داد:

- آره، فردا عصر گیتا می رسه ایران. هر چی گفتم بیا خونه ما گفت
نه، می ره خونه خودشون ولی گفتم یکشنبه برا شام بیاد دور هم جمع
باشیم.

چشم بستم، دقیقا در این شرایط همین یک نفر کم بود. آهسته گفتم:

- اگه صدرا کاری نداشته باشه، چشم.

زهرا خانم عجولانه گفت:

- بگو جور کنه بیاد، به بقیه هم باید زنگ بزنم. سلام برسون، فعلا
خدا حافظ.

موبایل را روی این گذاشتم و دستم را به پیشانی ام تکیه دادم. نزدیک شد و مچ دستم را گرفت و از پیشانی ام دور کرد و دست خودش جایش نشست. بدون حرف ثانیه ای مکث کرد و دست کشید. پرسید:

- مامان بود؟ چی می گفت؟

خیلی حالم خوب بود با شنیدن اسم گیتا بهتر هم شده بود. با بی منطقی و طلبکاری غر زدم:

- چشمت روشن، گیتا خانومت داره میاد. یکشنبه مامان گفت بریم شام به مناسبت ورودش.

ضربتی و ناگهانی شانه ام را هل داد و موجب شد به کانتر بچسبم. چند لحظه در چشمانم خیره شد و بعد به طور غیر قابل باوری اخمش از بین رفت و چشمان باریک شده اش جایش را گرفت:

- یادت نگه دار، یک کلمه بی ربط باهاش حرف نمی زنی.

هلش دادم و گفتم:

- خیلی بدی.

و به اتاق رفتم.

عسل را بغل کردم و کنار سوین نشستم. آهسته پرسیدم:

- ببینم دیگه دنبال خوابگاه نیستی؟

گرم خندید:

- نه بابا.

به چهره همیشه بشاشش نگاه کردم:

- پس اوضاع مرتبه؟

چشمکی زد:

- عالی.

نفس آرامی کشیدم و نگاه به موهای نرم و لطیف عسل دادم. دلم برای نگاه معصومش پر می کشید. یکی دو تا بوسیدم و با تمام وجود بو کشیدم، چقدر بوی بچه را دوست داشتم. با خوردن چیزی به زانویم نگاهم را از عسل گرفتم. علیسان با چهره طلبکاری گفت:

- ببین تفنگ تازه گرفتم!!

ابرویی بالا دادم و خنده ام گرفت. عسل را بغل سوین دادم و علیسان را برداشتم:

- وای چقدر قشنگه!

با اخم هایش نگاهی کرد و گفت:

- اجازه می دم باهاش شلیک کنی.

لبخندی زدم و در حالیکه سعی می کردم از خودم اشتیاق نشان دهم، تفنگش را نشانه رفتم. خوشحال گفت:

- من همه دشمنان رو می کشم.

با شنیدن:

- انگار پرچم صلح بالاست!

به صدرا که کنار مبل ایستاده بود نگاه کردم. با وجود اینکه بعد از بحث ظهر جمعه دیگر هیچ حرف نامربوطی نزده بود ولی من به قدری فکرم مشغول بود که سر سنگین و بی حوصله شده بودم، بدون

جواب دوباره به سمت علیسان چرخیده بودم که صدرا از آغوشم جدایش کرد و زمین گذاشت و آهسته گفت:

- بیا باهات کار دارم.

نفسی کشیدم و دنبالش راه افتادم. در اتاقش را بست و به در تکیه داد. نگاه عمیقش سرتاپایم را درنوردید و گفت:

- چته؟

سری تکان دادم و پیش رفتم. در حالیکه دست به بازویش می گرفتم تا از مقابل در کنارش بکشم، گفتم:

- فکر کردم چی کار داری، برو کنار.

بدون هیچ تکانی گفت:

- دو روزه با یه من غسل هم نمی شه خوردت، خوب یادمه گفتم هر حرف و دعوایی رو تو همون لحظه خودش جا می داریم.

لب فشردم:

- به شرطی که پیامدهاش به آینده کشیده نشه، وقتی نتیجه اش قراره هر روزم رو تحت تاثیر قراره بده، پس نمی شه در لحظه بمونه.

سرش را پایین کشید و رخ به رخ گفت:

- گاهی یه ذره به مخت فشار بیاری، اتفاق بدی نمی افته!

آهسته ولی عصبی گفتم:

- رسماً گفتمی تو خونه حبسم می کنی و بعد انتظار داری برات بندری برقصم؟

لپش را از داخل مکید و ابرو پایین کشید:

- اگه من اهل حبس کردن بودم که از همون اول این کارو می کردم
ولی ...

میان حرفش پریدم:

- معذرت نمی خوام، تو رفتی پیش برادران و من رفتم پیش خواهرم.
وارد سالن که شدیم، گیتا داشت با خنده می گفت:

- وای دایی شما بیایید خونه ما، خودم هر جا خواستید ...

جدی و محکم سلام دادم. حرفش را قطع کرد و از روی دسته صندلی
برخاست! با وجود شال نازک زرشکی رنگش، موهای موج روشنش
به دورش ریخته بود و چهره تا حدی بورش را در بر گرفته بود. بلوز
آستین بلند نخی زرشکی مشکی با شلوار کرم رنگش با اینکه زیاد ست
نبود ولی به طرز غیر قابل باوری به تنش می نشست. صدرا که
همچنان دستش پشت کمرم بود، گفت:

- گیتا جان، همسرم بهار.

نگاه گیتا با دقت و حتی تا حدی وسواس آمیز به سرتا پایم کشیده شد.
خنده ای که برای لحظاتی از لبش پر کشیده بود، باز به صورتش
برگشت. در حالی که جلوتر می آمد، با طنازی گفت:

- تو همون دختر کوچولویی نیستی که کوله اش از خودش بزرگتر
بود؟

با اکراه دست به سمتش دراز کردم:

- خوش اومدین.

دست در دستم نهاد و رو به صدرا گفت:

- خدای من، واقعا همونه؟

لبخند به لب صدرا کشیده شد:

- دیگه ظاهر و باطن!!

بلند خندید و دستم را پیش کشید و روبوسی کرد. بعد بدون اینکه دستم را رها کند، مرا کنار کشید و چشم غره ای به صدرا رفت:

- مرد ایرانی برو پیش آقایون، زشته مقابل جمع چسبیدی به زنت.

سینا هم خندان به بحث باب میلش وارد شد:

- آی گفתי گیتا، یعنی برنامه داریم از دستشون، اولش که سه روزه عروسی گرفتیم، بعد هم این مدت باور کن همچین میان که فقط می رسن شام می خورن و بعد جیم می شن.

خنده کمرنگی گوشه لبم دوید:

- سینا دور بر ندار.

سینا بلند خندید:

- تازه بهار که دیگه شرکت رو بوسیده گذاشته کنار، صدرا هم یک در میون مغازه نیست و هر وقت هم ...

و با اصابت حبه قندی درست وسط پیشانی اش حرفش را قطع کرد و آخی گفت. صدرا حبه قند دیگری را در دستش بالا پایین می انداخت، سینا گفت:

- آهان، از اون نظر! داشتم می گفتم، تو دنیا یه زن و شوهر محجوب پیدا کنی همین دو تان!

گیتا نفسی پس داد:

- بی خیال این حرف ها! ولی زن دایی واقعا دست مریزاد! من همش چند ساله که ایران نیومدم، چطور هر چهارتاشون رو زن دادین؟
و دستم را کشید و به سمت مبل دو نفره برد. خودش هم کنارم نشست.
زهر را خانم گفت:

- خدا رو شکر، لطفش بوده ... راستی آقا کیانوش چرا ازدواج نمی کنن؟

گیتا بلند خندید:

- زن دایی دلتون خوشه ها، کیانوش و زن گرفتن؟
و رو به صدرا کرد:

- صدرا بگو کیانوش چه جونوریه؟

صدرا هم خنده ای کرد و توییخی نگاهش کرد:

- جمع خونوادگیه ها!!!

گیتا باز ریز خندید و کنار گوشم گفت:

- لابد می ترسه چشم و گوش عروسکش و اشه!

زهر را خانم در حال بلند شدن گفت:

- بچه ها پاشید کمک کنید میز شام رو بچینیم.

نیم خیز شده بودم که گیتا دستم را گرفت و دوباره نشانده. نگاهم را متعجب به سمتش کشیدم، با همان نگاه کاونده اش گفت:

- بشین، می خوام خوب تماشات کنم ببینم چی داری که اینقدر برا صدرا خاصی؟

نگاه به چشمانش انداختم که بی شباهت به صدرایم نبود و گفتم:

- و نتیجه؟

ابرو بالا داد:

- شاید عادت!

کسی از کنارم گفت:

- عادت ها بعد مدتی ترک می شن.

نگاه به سمت راست انداختم، صدرا چشمتی زد:

- هفت سال کافی بود تا گزینه عادت خط بخوره.

گیتا بیشتر لم داد و از میان لب های کش آمده اش گفت:

- پس خودت بگو.

دست روی دسته مبل گذاشت و به سمت گیتا خم شد:

- می دونی چرا مردا ترجیح می دن از احساسشون حرفی نزنن؟

گیتا بی حرف ابرو بالا انداخت، صدرا همان صدرای خبیث همیشگی بود:

- چون جنبه ندارین، زود توهم می زنین.

گیتا تیز برخاست، جوری که صدرا کنار نمی کشید بهم اصابت می کردند، گفت:

- بابا باجنبه!!

دستم گیر دست صدرا شد، در حال بلند کردنم، رو به گیتا گفتم:

- زیاد دور و بر بهار نگرد، بد آموزی داری.

تک ابروی گیتا بالا رفت:

- خیلی خب بابا، مبارکه صاحبش. ندید بدید!!

صدرا سرش را به من نزدیک تر کرد و آهسته گفت:

- تنها حسی که الان از دیدن این قیافه ات بهم دست می ده اینه که یه گاز محکم از لپت بگیرم.

چپکی نگاهش کردم و بی توجه به خنده ریزش برای کمک به بقیه سر میز رفتم. سر شام سر و صدای گیتا بیشتر از همه بود و جو ساکت همیشگی شام را تحت تاثیر قرار داده بود.

وقتی همگی قصد رفتن کردیم، صدرا رو به گیتا پرسید:

- چطور می ری؟

چشم ریز کرد و گفت:

- با سفینه فضایی!

خیلی جدی گفت:

- پس زود آماده شو، می رسونمت.

گیتا نیم نگاهی به سمتم انداخت:

- مزاحم می شم آخه!

صدرا چشم غره ای به سمتش رفت:

- خودت رو لوس نکن، دو دقیقه ای دم ماشین باش.

عباس آقا هم گفت:

- آره گیتا تنها نرو، درست نیست این وقت شب. هر چند درک نمی کنم چرا نمی مونی، تنها تو اون خونه خیال منم راحت نیست.
مستانه خندید:

- وای دایی، من تو کانادا هم چند سالی هست، جدا زندگی می کنم.
عباس آقا نفسی پس داد، راضی نبود این را می شد از قیافه اش فهمید، رو به صدرا گفت:

- دستت درد نکنه، فقط صبر کن بره تو خونه بعد راه بیفت.
صدرا خندید:

- هر روز که می گذره بیشتر به حکمت اینکه چرا خدا به ما خواهر نداده پی می برم.

با سوار شدن گیتا راه افتادیم. اول خواستم صندلی عقب پیش گیتا بنشینم ولی بعد منصرف شدم، چرا دروغ؟ ازش خوشم نمی آمد. از همان گذشته خاطره بدی در ذهنم ایجاد شده بود و صمیمیتی که با صدرا داشت آزارم می داد. به محض نشستن صدرا را مخاطب قرار داد:

- کار و بار چطوره؟ گرفته دیگه نه؟

صدرا بدون انحراف نگاه از مقابل جواب داد:

- آره خوبه شکر. تو چی؟ همون شرکت مشغولی؟
لبانش را جمع کرد:

- نه، نتونستم بمونم. یه جا دیگه ام ولی شاید اونجا رو هم عوض کردم.

صدرا ابرو بالا داد:

- چند وقت می مونی؟

بلند خندید:

- یعنی این عادت همه ایرانی هاست نیومده آمار رفتن ازت می گیرن.
زن دایی می پرسید گفتم شاید ده بیست روز ولی واقعیت اینه که نمی
دونم شاید بیشتر موندم.

و کمی به جلو متمایل شد:

- شایدم برای همیشه، بستگی به وضعیت داره.

هر چه سعی می کردم بی تفاوت باشم نمی شد، واقعا از این حرفش
خوشم نمی آمد، گفتم:

- بابا مامانتون مشکل ندارن با موندنتون؟

کمی خیره نگاهم کرد و با نیمچه خنده ای گفت:

- بابا مامانم ... نه!

و باز به سمت صدرا برگشت:

- می خوام مغازه بابا رو بفروشم، خریداری؟

سر بالا انداخت:

- فعلا دستم تنگه.

گوشه ی لب گیتا بالا رفت:

- بهار خانوم برات خیلی خرج برداشت، آره؟

دستم را مشت کردم، صدرا با لبی کشیده شده، جواب داد:

- زن ابرونی گروونه دیگه!!

گیتا به صندلی تکیه زد:

- مرد ایرونی، تو خریدار باش، من برا پرداخت صبر می کنم.

صدرا سری تکان داد:

- مساله اینجاست که به دردم هم نمی خوره، نه بزرگیش اون حدی هست که برش دارم و نه مکانش برا شغل من خوبه.

گیتا شانه بالا داد:

- اکی، پس برا فروختنش کمک کن. از بابا وکالت دارم، فقط آپارتمان رو نگه می داریم.

و رو به من کرد:

- بهار تو چی کار می کنی؟ چه خبرا؟ کجا کار می کردی سینا می گفت گذاشتی کنار.

پشت چشمی برای صدرا نازک کردم و گفتم:

- طراحی تبلیغات و بنر و تیزر، البته کنار نداشتم، یه مرخصی چند ماهه گرفتم و همچنان تو خونه طرح می زنم.

گیتا کمی به جلو خم شد و گفت:

- راستی صدرا مگه اون شرکت سابقی که با دوستات زده بودین، فعال نیست! خب بذار بهار به جا خودت بره اونجا.

از گوشه چشم نگاهی به گیتا انداخت و تشر رفت:

- سرت به کار خودت باشه.

دوباره به صندلی تکیه زد و سری تکان داد و زیر لب با خنده گفت:

- مرد ایرانی!!!!!!

با رسیدن به دم در خانه ی آنها، گیتا قبل از پیاده شدن گفت:

- صدرا برنامه ی این هفته ات رو سبک کن باهات کار دارم.

چیزی میان دلم بد نیش می زد، صدرا گفت:

- دیر وقته برو، فردا هماهنگ می کنیم.

در حال پیاده شدن گفت:

- مرد ایرانی نمی خوای تا دم در همراهیم کنی؟

چشم چپ کرد و جواب داد:

- برو پایین خودت رو لوس نکن.

نرم خندید و پیاده شد. به سمت پنجره باز من آمد و خم شد:

- پسردایی خونه تون دعوت نمی کنی.

از ذهنم گذشت، چرا نمی رود! صدرا راحت جوابش را داد:

- خونه خودته.

صاف ایستاد و خندید:

- اون که صد البته!

و باز خم شد:

- خانوم پسر دایی روز تعیین کنی، مزاحم می شم.

دستم را مشت کردم، خوشبختانه در دیدش نبود و گفتم:

- هر موقع خواستین تشریف بیارین.

با کمی مکث گفت:

- این هفته سرم حسابی شلوغه، کار دارم ولی هفته دیگه همین روز برای شام مزاحم می شم.

با اکراه جواب دادم:

- خوشحال می شیم.

خیره نگاهم کرد و کمی عقب کشید. در حال چرخاندن کلید در دست گفت:

- صدرا بیا پایین، این در ورودیمون اشکال داره، سخته وا کردنش!

صدرا نفسی پس داد و پیاده شد. مثل همیشه هم یادش بود که دزدگیر را بزند. حتی وسط روز هم از ماشین پیاده می شد و من داخل ماشین بودم، دزدگیر را می زد.

از آینه بغل نگاهم به سمت شان کشیده شد. صدرا کلید را گرفته داشت در را باز می کرد. صدای گیتا از پنجره بسته نمی آمد ولی داشت چیزی می گفت.

صدرا در را باز کرد و کلید را دست گیتا داد. گیتا محکم و با حرص حرفی می زد. بغض و اخم باهم به سراغم آمده بود. صدرا چند لحظه گوش کرد و بعد جواب کوتاهی داد. حرکت دست گیتا نشان می داد که از چیزی عصبانی است، جر و بحث کردنش مشخص بود. نمی دانم صدرا چه گفت ولی دستی برایش تکان داد و فاصله گرفت.

هنوز گیتا دم در بود که سوار ماشین شد. به شدت اعصابم خرد بود، بی شک این بین خبری بود که من نمی دانستم. منتظر ماندم حرکت کند، صدرا چراغ زد که گیتا وارد خانه شود و با اطمینان از ورودش راه افتاد. بلافاصله به سمتش چرخیدم و گفتم:

- تو چه صنمی با گیتا داری؟

حس کردم کمی حالش گرفته است، با بی خیالی گفت:

- پسردایی شم.

با ناراحتی گفتم:

- همه پسر دایی دختر عمه ها اینقدر جیک تو جیکن؟

سریع گفت:

- شروع نکن بهار.

پوزخندی زدم:

- انگار سر من کلاه رفته، از فردا برم روابطم رو با پسر داییم ارتقا بدم.

چشم غره غلیظی که رفت موجب شد کمی خودم را جمع کنم. تند گفتم:

- اولش مراقب اون چیزی که از زبونت در میاد باش. دومش یادت که هست شما دیگه حق تنها بیرون رفتن رو از دست دادی.

عصبانی تر گفتم:

- اصلا می فهمی چی می گی؟ مگه من زندونی تو ام؟

خشمگین نگاهم کرد:

- آره، اعتراضی داری؟

حالم بدتر هم شد:

- خیلی بی منطقی، من از این دختره خوشم نمیاد و دوست ندارم باهاش ارتباط بیشتری داشته باشی، اصلا بره از اون یکی داداشات کمک بگیره. ازش بدم میاد.

اخمهایش به شدت درهم بود:

- این مشکل من نیست، مشکل خودته و مجبوری باهاش کنار بیای.
با عصبانیت وافر گفتم:

- چرا باهات لاس می زنه هان؟ چرا؟ اون از چند سال پیشته، اینم از حالا! چرا بهش اجازه می دی بیاد بغلت؟ اون اینجا بزرگ نشده، تو که شدی!

پوزخندی زد و جواب نداد. بدتر گر گفتم:

- آره وقتی چیزی به نفعت نیست کلا جواب دادن رو بی خیال می شی.
زبانش دمی روی دنداناش توقف کرد ولی باز جواب نداد، از سکوتش واقعا کفری تر می شدم. وقتی تا این حد عصبانی می شدم و او بدون عکس العمل می ماند بیشتر جوش می آوردم و انگار دلم عصبانی کردنش را می خواست. حرصی گفتم:

- باشه از فردا منم اگه کسی بغلم کنه، وای می ایستم و نگاهش می کنم.
خودم که نخواستم! بذار طفلک فیض ببره.

ترمز تیزی که گرفت و تند به سمت برگشت، موجب شد به در کناری بچسبم. سریع اشک به چشام دوید، ترس که شاخ و دم نداشت، چهره اش این شکلی می شد از ترس سخته می زدم. خیلی سریع گفتم:

- غلط کردم.

چشم گرفت، نفس طولانی کشید و نیم نگاهی به سمتم انداخت:

- درست بشین.

و دوباره راه افتاد.

بی حرکت مانده بودم، سینه ام تا حدی سنگین بود. بعد از جر و بحث شب گذشته در ماشین تا خود خانه اشک هایم روی گونه ام ریخته بودند. آن لحظه به قدری ترسیده بودم که تنها کلمه ای که به ذهنم رسید، به زبان آوردم ولی بعدش حس بدی داشتم.

صدرا هیچ عکس العملی چه در ماشین و چه در خانه نشان نداد و بعد از رسیدن به خانه یک راست رفت و خوابید.

چشمهایم درد می کرد ولی به خود تکان نمی دادم تا متوجه بیدار شدنم نباشد. علاوه بر بوی نان که اشتهايم را تحریک می کرد و صدای چای ساز، حرکتش هم نشان می داد که مدتی است بیدار شده است. ناراحتی و دلخوری ام به قدری بود که نخواهم چشمانم را باز کنم و حرف بزنم.

منتظر بودم تا سرکار برود تا بدن خشک شده ام را تکانی دهم. اما فرو رفتن تخت انتظارم را به باد داد. پشت انگشتش روی گونه ام حرکت کرد و انگشت شستش نرم روی لبم را برای حرکت انتخاب کرد. لبم را کمی فشردم ولی افاقه نکرد. سرش هم نزدیکتر آمد و آهسته گفت:

- چشات رو واکن می خوام صبحی خانوم رو ببینم برم.

قطره داغی از گوشه چشمم فرو ریخت، از شب گذشته منتظر دلجویی و حتی توضیحش بودم و این بی اعتنائی اش شکنجه ام داده بود. با همان پشت انگشت اشکم را هم گرفت و گفت:

- چرا خودت رو آزار می دی؟

سریع چشم باز کردم:

- مگه دیوونه ام خودم رو آزار بدم؟

نگاهش بدون اخم و تا حدی مهربان مقابل چشمم بود. تبسمی کرد:

- پاشو خودت رو رو این تخت عذاب نده، صبحونه آماده است.

و هم زمان دستش نوازش کنان روی موهایم کشیده شد:

- منو نگاه کن! خوبِ خوب نگام کن. ببین کی ام؟ صدرا ... کسی که نمی گم از همه افکارش ولی بخش عمده ای از حرف ها و ایده آلهای و خواسته هاش رو ازبری، حتی از رویاهاش هم کلی می دونی. اونوقت فکر می کنی اهل دو دوزه بازی کردن باشم؟

همیشه خوب حرف می زد ولی مگر همین مرد نبود که قول داده ولی رفته بود، حالا به هر دلیل حتی فرضاً محمد احسان فکرش را مسموم کرده بود، اصلاً می گذاشت می رفت قطب جنوب، چرا کانادا؟ چرا جایی که گیتا هم آنجا بود؟ آن وقت حرف از درستی می زد. کلاً برای همه چلچراغ توصیه می کرد به خودش که می رسید در حد چراغ نفتی هم نور نمی داد. نفسی کشیدم دلم بحث دوباره نمی خواست وقتی جواب نمی داد، بحث کردن چه حاصلی داشت! حال و حوصله درست و حسابی نداشتم، گفتم:

- حق دارم نگران زندگیم باشم. حق ندارم؟ می ترسم باز اتفاقی بیفته و بذاری بری. اصلاً اسم این دختره میاد تنم می لرزه.

دویدن خیلی واضح خشم را بین چشمانش دیدم ولی برعکس آن لحن و حالت چهره اش آرام ماند. بازویم را گرفت و بلندم کرد:

- پاشو برو تخم مرغ آب پز کردم، سرد می شه از دهن میفته!!

لباس بیرون به تن داشت و آماده رفتن بود. قد راست کرد و غر زدن زیر لبی اش را شنیدم:

- بعد ادعای عاشقیش هم می شه.

بازویم را هم حرصی کشید و کامل از تخت خواب جدایم کرد. انگار وظیفه اش باشد، خم شد و با عصبانیت یکی دو بوسه محکم زد. در حین رفتن گفت:

- از فردا پا می شی برای صبحونه، قرار بود تنها صبحونه بخورم برا چی زن گرفتم!!

و بازویم را ول کرد و رفت!

با بسته شدن در کل نفس گیر کرده در سینه ام را یکجا رها کردم. هم حرص خورده بودم و هم خنده ام گرفته بود. اصلا حس برخاستن و بیدار شدن نداشتم.

دوباره روی تخت دراز کشیدم و پتو را هم تا گوشم بالا کشیدم. در حالی که باز چشم روی هم می گذاشتم فکر کردم همین یکی دو جمله حرف زدنش هم قبل از رفتن مسکنی برای دردم بوده است. با خیال راحت تری چشم روی هم گذاشتم.

اما آن هفته یکی از بدترین هفته هایی بود که گذراندم، واقعا اعصابم خرد می شد، هر دم به دقیقه گیتا تماس می گرفت و با صدرا حرف می زد، هر چند حرف هایش بیشتر معطوف خرید و فروش و به ظاهر مسایل بی ربط می شد ولی روی اعصابم رژه می رفت.

مثل همان دفعه ای که به ایران آمده بود باز تمرکز از بین رفته بود و مدام دنبال بهانه می گشتم، تقریبا این مدت به همه چیز گیر داده بودم و

دعوا داشتم. هر چند صدرا هم گاه بی خیالی و گاه جواب های کوتاه و عصبی کننده اش جرقه به انبار باروت می زد.

یکی دوباری عصرها دیر کرده بود و من به طور کلافه کننده ای به ستوه آمده بودم. اصلا دلم نمی خواست گیتا را ببیند، در حالی که حتی دیدنش را تکذیب هم نمی کرد، وقتی می پرسیدم، چرا دیر کردی با گیتا بودی، سر راست می گفت آره!

گیتا خانم هم رعایت نداشت، یعنی بعد از رسیدن صدرا به خانه هم رحم نمی کرد و صدای خنده اش از پشت خط هم به گوشم می رسید و بدتر بهم می ریخت. از این جریان آشفته اشتهایی هم برایم نمانده بود. اصلا دلم نمی خواست برای یکشنبه غذای آنچنانی بپزم. به صدرا گفتم که کباب بگیرد، من هم برنج دم می کنم ولی صدرا گفت:

- تو همون برنج رو بپز، خودم کوبیده می زنم. بعد هم مهمونمون از بس کم خجالتیه، سفارش پیتزای صدرا پز هم داده!!
و قاه قاه خندید.

وای که چقدر دلم می خواست بگیرم و تک تک موهای این مهمانمان را از ته بکنم. برعکس مهمانی قبل این بار گیتا شلوار لی به تن داشت و بالاپوش گل و گشاد قرمزی پوشیده بود. روسری ساتن قرمز سفیدش را هم کلا سر نمی کرد، بهتر بود.

کلی هم دست پر آمده بود هم دسته گل آورده بود، هم شیرینی و هم یک کیسه سوغات که غیر از یکی دو تا برای من، مابقی برای صدرا بود. چکی هم از طرف پدر و مادرش برای هدیه آورده بود که حین دادنش گفت:

- مامان گفته بود یه چیزی بخرم ولی راستش هر چی فکر کردم چیزی به ذهنم نرسید، دیگه گفتم پولش رو بدم هر چی خودتون صلاح می دونید بخرید.

تشکری کردم و هر کاری کردم نتوانستم جلوی زبانم را بگیرم، کمی لحنم را شوخ کردم:

- برای عروسی همه پسر دایی هاتون اینقدر دست و دلبازی کنید ور شکست می شیدها!

ولی او خیلی ریلکس جواب داد:

- همه صدرا نمی شن که.

برای اینکه کمی بتوانم جوابش را هضم کنم و بی احترامی مضاعفی نکرده باشم، به آشپزخانه رفتم و میوه و شیرینی را روی میز گذاشتم. خدا باید این مهمانی را به خیر می گذراند.

در حالیکه وسایل پذیرایی را می چیدم، پرسیدم:

- چی شد، تصمیم گرفتین؟ تا کی ایران می مونید؟

پا روی پا انداخت و گوشه لبش بالا رفت:

- نه هنوز، داره خوش می گذره، هستم.

روی مبل نشستم، سر صدرا شلوغ تر بود. تازه پیترز را داخل فر گذاشته بود و داشت کوبیده ها را سیخ می زد.

گیتا با خنده گفت:

- یعنی همش حرفه می گن مردای ایرانی کار نمی کننا!

با اینکه حرص خوردم ولی باز زدم به کانال شوخی:

- آره بابا دورنماش اینجوریه، این شایعات رو پخش کردیم مردامون طرفدار پیدا نکنن.

صدرا خندید:

- بیا عوامل دسیسه شناسایی شدن.

گیتا سری کج کرد:

- خدا شانس بده. آقا من هم مرد ایرانی دوست.

نه می توانستم با جواب سنگینی خودم دهانش را ببندم و نه صدرا زحمتش را می کشید.

برای تغییر جهت صحبت گفتم:

- میوه بفرمایید.

و خودم برخاستم سری به برنج بزنم، سالاد را هم از یخچال بیرون آوردم و روی میز گذاشتم.

در حالیکه به دست های ماهر صدرا نگاه می کردم، بویی کشیدم و گفتم:

- گوشت رو از کجا خریدی؟

بدون نگاه کردن گفت:

- چطور؟

نفس بعدی را نکشیدم:

- بو می ده.

متعجب ظرف گوشت را بالاتر آورد و ضمن بو کشیدنش گفت:

- بوی همیشگی گوشته خب!

شانه بالا انداختم و بسته کوچک جوجه کباب زعفران خورده و آماده را
از فریزر خارج کردم و داخل آب انداختم:

- اینا رو هم سیخ کن.

بدون مقاومت گفت:

- باشه.

میز را چیدم ولی برای کشیدن برنج منتظر ماندم تا کباب ها آماده
شوند. گیتا بین تراس و خانه رفت و آمد می کرد ولی بیشتر بیرون
بود.

تا کنار در تراس رفتم بپرسم اگر کباب ها آماده شده اند، برنج را هم
بکشم ولی از لابلای پرده باد خورده، صدای گیتا می آمد که می گفت:

- اینقدر بهار بهار نکن!

آب دهانم را قورت دادم و خواستم برگردم، صدای گیتا آنقدر آهسته بود
که نخواهد من بشنوم. صدرا گفت:

- یه حرفی زدی پاش وایمیستی.

گیتا عصبی جواب داد:

- آقا بگم غلط کردم خوبه. نمی تونم، نمی شه. فکر می کردم می شه
ولی حالا می بینم امکانش نیست.

صدای صدرا کمی واضح تر شد، یعنی به سمت گیتا برگشته بود:

- خودت خوب می دونی بهار برای من اولین و آخرین، پس نق بیخود
نزن.

گیتا واقعا عصبانی شده بود:

- دو تا چشمت روغن! پس این وسط من چی کاره ام؟

دست روی قلبم گذاشتم، نفسم هم بازی اش گرفته بود و در نمی آمد.
صدرا باز جدی جواب داد:

- ببین تو خوب همه چی رو می دونستی و قبول کردی، حالا این بحث هر روز هر روزی که راه انداختی برای چیه، واقعا نمی فهمم. اگه جا زدی، حذف کنم.

خنده حرصی گیتا آمد که به تعاقبش گفت:

- خودخواهی صدرا، خیلی زیاد خودخواهی! درکت نمی کنم حتی برای یه ذره! فقط حیف که دوست دارم که ای کاش نداشتم.
و شمرده تر گفت:

- ای کاش دوست نداشتم صدرا!

چشمانم می سوخت و کل تنم داغ کرده بود، گوشه پرده را کنار زدم و بیرون رفتم. نمی دانم آن همه قدرت از کجا در وجودم پیدا شد که از حال نرفتم.

خشمگین و حق به جانب گفتم:

- اینجا چه خبره؟

گیتا سریع به سمت من برگشت و از دیدنم بهت زده شد. صدرا خیلی خونسرد برگشت و کباب ها را از روی آتش به سینی منتقل کرد:

- برنج رو بکش، آماده است.

گامی جلوتر گذاشتم:

- دارم می پرسم اینجا چه خبر بود؟

و عصبانی تر به سمت گیتا رو کردم:

- واقعا تو این وسط چی کاره ای؟ چطور به خودت اجازه می دی به شوهر یکی دیگه بگی دوست دارم؟

گیتا نیشخندی زد و به جای اینکه خجالت بکشد و یا از رو برود، به صدرا گفت:

- جوابش رو بده جناب!

صدرا نانی روی کباب ها کشید و سینی کباب ها را برداشت:

- اول شام!!

دست روی سینه صدرا نهادم:

- ازت می پرسم این دختر چه حقی داره که به تو از دوست داشتن بگه؟

گیتا پوزخندی زد:

- صدرا خان، این تو، اینم اولین و آخرینت. خوش باشین، خداحافظ.

صدرا کلافه و با عصبانیت سینی در دستش را دوباره روی میز کوچک کنار دستش گذاشت و در حالیکه بیرون می رفت، گفت:

- گیتا وایستا کجا می ری این وقت شب؟

ولی جوابش کوبیده شدن در بود. بازوی صدرا را دم در تراس گرفتم:

- اون داشت چی می گفت؟

یک لحظه ایستاد و رو به من کرد:

- میام حرف می زنیم.

و بازویش را از دستم بیرون کشید.

صدای باز و بسته شدن دوباره در هم باعث نشد بتوانم از جایم تکان بخورم. ای کاش داده های ذهنم بهم می ریخت ولی انگار بدتر جایگیر می شد و نظم می گرفت.

نگاهم بی اراده بیرون را تماشا می کرد. دختری که با گام های بلندی سعی در دور شدن می کرد، ماشین آشنایی که کنارش ایستاد و از پنجره بازش حرفی زد. دختر که جوابی داد و بیشتر سرعت گرفت. در ماشین باز شد، قامت بلند شوهر من به محض پیاده شدن چند قدم تند به سمت دخترک برداشت. کشمکش کوتاهی بین شان صورت گرفت و نگاه من پی انگشتانی بود که دور بازوی غریبه حلقه شده و او را به سمت ماشین می کشید و دری که بعد از سوار شدنش بسته شد.

اشک هایم هم یخ بسته بودند و قصد پایین آمدن نداشتند، نه تنها مهر و بوسه و بغل صدرا که حرص و عصبانیتش هم فقط برای من بود و حق نداشت کس دیگری از آن سهمی ببرد. اینکه چقدر به مسیر رفته شده توسط ماشین چشم دوختم نمی دانم ولی بی شک پاهایم خسته شده بودند که تا شدند. کنار دیوار سر خوردم و روی زمین نشستم.

ذهنم هنگ کرده بودند، هیچ فکری را پردازش نمی کردند و نتیجه ای نمی گرفتند و شاید نمی خواستند که نتیجه بگیرند.

با اینکه به نیمه اردیبهشت نزدیک بودیم ولی باز باد خنک شب در تنم می نشست و بی حس ترش می کرد. به قدری گنگ بودم که هیچ صدا و حرکتی را هم نمی توانستم حس کنم و وقتی دستی دور بازویم نشست، یکه خورده و ترسیده به شدت خود را عقب کشیدم.

صدایش را درست از نزدیک گوشم شنیدم:

- چیه؟ چرا خشکت زده؟

مات و بدون احساس نگاهم به سمتش چرخید.

نگاهش برای بار چندم برایم ناخوانا بود؟ بازویم را به شدت از دستش پس کشیدم ولی یک ثانیه نشده دوباره گرفت و بدون دادن فرصت بلندم کرد و داخل خانه برد.

دست روی گونه ام گذاشت و گفت:

- فقط تو سرما بخور!!

زیر دستش زدم و با عصبانیت گفتم:

- به من دست زن.

چند لحظه ای تامل کرد و به تعاقبش چشمانش باریک تر شدند. سر جلو کشیدم و گفتم:

- گیتا کیه؟

از میان لبهای بی حالتش گفت:

- دختر عمه ام.

بینی و چشمانم با هم سوختند.

فریادم دست خودم نبود:

- کدوم دختر عمه مجردی به پسر دایی متاهلش می گه دوست دارم هان؟ کدوم دختر عمه ای بابت اولین و آخرین بودن زن پسر داییش بهش زخم می زنه؟ کدوم؟

بر سر سکوت خود بود و بدتر از آن حتی اخم هم نداشت. چشمان
باریک شده اش بیش از اخم و تخمش و هم انگیز بود؛ ای کاش
عصبانی می شد. دهانم را باز کردم و نفسم را بیرون فرستادم:

- داد بکش، بگو که دارم چرت می گم و توهم زدم و خبری نیست.
گوشه لبش بالا رفت و در سکوت مطلقش دمای بحرانی را رد کردم:
- چرا دست بهش زدی؟ چرا بازوش رو گرفتی؟

و تلخ و سرد خندیدم:

- به قول طرف، مرد ایرانی!!!!

ابرو بالا انداخت و به دیوار تکیه زد:

- فکر می کنی چی می شه که من راحت بهش دست می زنم و اونم ...
و حرفش را قطع کرد.

به سینه ام چنگ زدم و از تب و تاب افتادم. خدایا پس داد و فریادش
کجا بود؟ زمزمه ای کردم:

- مَحرمه!!

دست به سینه زد و صاف در چشمانم خیره شد:

- آره.

آب دهانم خشک شده بود. دست به کنار مبل گرفتم تا سقوط نکنم. نمی
دانم چطور توانستم بگویم:

- زنت که نیست؟

دست از سینه کشید و لبش کش آمد:

- اگه باشه؟

اشک از چشمانم ریخت:

- نیست! می دونم نیست! ممکن نیست باشه، تو اینقدر نامرد نیستی!
لعنتی بگو که نیست.

فقط نگاهم می کرد، خدایا فقط نگاهم می کرد. چرا در گوشم نمی زد؟
با صدای از انرژی افتاده ای گفتم:

- خدای من چطور تونستی؟

جلوتر آمد، مقابلم زانو زد. ذره ای رحم نداشت، واقعا نداشت. کاملاً
خونسرد گفت:

- تو نبودی، نبودی! زن یه مرد دیگه بودی.

از بین لبهای لرزانم با درد گفتم:

- عوضی ... عوضی نامرد!

انگشتش را زیر چانه ام برد و صورتم را بالا کشید.

حالت چشمانش مرا یاد آن شبی می انداخت که باید عصبانی می شد و
نمی شد. آن شبی که فکر می کردم بدترین شب زندگی ام بود و ظاهراً
نبود. شاید هم بود، نمی دانم ... نمی دانم.

آرام و با طمانینه گفت:

- فکر کنم از بین اون همه حرف این رو هم شنیدی که اولین و آخرین
زنی که می تونم دوشش داشته باشم، خود تویی ... فقط خودت!

نگاهم را رو به بالا گرفتم، از بین آن همه اشک روان روی صورتم
تلخ خندیدم. دوستت دارم شوهرم را در عجب موقعیتی داشتم افطار می
کردم. دست پشت گردنم گرفت و با صاف کردن سرم گفت:

- این تویی که کنار منی، این تویی که تو خونه منی، این تویی که
اجازه داری تا صبح کنارم بخوابی!!

پوزخندی زدم:

- وای که چقدر مورد لطف قرار گرفتم. الان باید پاشم برات یه دنس
رمانتیک برم.

و دست به شانه لباسش گرفتم:

- جریان چیه؟

اوج نامردی یک مرد شاید گفتن همین حرف بود:

- دو زن داشتن اینقدرها هم عجیب نیست ها!

آن هم آنقدر راحت، آنقدر بی تفاوت، آنقدر عادی و معمولی! داشتم
جهنم را تجربه می کردم، همان جهنم وعده داده شده!! با عصبانیت
زیادی گفتم:

- چطور تونستی؟ ما دو ماه هم نشده که عقد کردیم.

نفس پری کشید:

- خب اون قبل از تو به من محرم بود ... سالهاست!!

نگاه خیره و متعجبم چشمان لامروتش را نشانه رفت:

- یعنی چی؟

درست وقتی که می خواستم داد و هوار بکشد، به طور غیر قابل
باوری خونسرد نشان می داد:

- همیشه دوستم داشته ولی خب دل من جای دیگه ای گیر بود، اونم
ازدواج کرد. بعد هم اتفاقاتی افتاد که موجب شد منم برم کانادا، شش
ماه نشده بود که شوهرش از دنیا رفت. وضع روحیش خیلی خراب بود
...

با نفرت هر چه تمام تر گفتم:

- و تو دیدی چه موقعیتی بهتر از این ... آره؟

بلافاصله دست از پشت گردنم کشید و یقه لباسم را بین مشتش فشرد:

- من هر خری هم باشم، اهل سوء استفاده کردن نیستم. چه از گیتا که
همون موقع هم به وضوح گفتم بهش که من بهار رو دوست دارم و یه
روز قرار باشه زندگیم رو با کسی شریک بشم، کسی غیر اون نخواهد
بود. و چه به تو که هم روز خواستگاری خواستم نه بگی و نگفتی و
هم روزی که گفتم این زندگی جهنم هایی هم داره، باز قصد موندن
کردی.

نالیدم:

- یعنی واقعا گیتا زننه؟

دست از یقه لباسم کشید و لب بالا داد:

- من می گم محرم، اصولا زن آدم کسی که اسمش تو شناسنامه ات
باشه و جاش تو خونه ات! حالا تو هر جور دوست داری فکر کن.

با کف دست به سینه اش زدم:

- ازت متنفرم. ازت بدم میاد. لعنت بهت ... چطور تونستی؟

صحنه ها در ذهنم رقصیدند، پله هایی که به بهشت کوچک کنار پشت بام منتهی می شدند و چقدر با شوق بالا می رفتم، پنجره اتاقی که شاید قرار عاشقانه نداشت ولی دریچه ای بود به دنیای رویاهای من! ساعات نصف شبی که قدم رو رفتن او را در پشت بامشان به نظاره می نشست تا درسش تمام شود و بخوابد ... وای! نرسد روزی که دنیای ساخته ذهنت ویران شود، وای! سعی کردم روی پاهایم بایستم.

در حالیکه به سمت در می رفتم، گفتم:

- پس برو با همون محرمات خوش باش.

و دهانم را باز کردم تا حجم عظیم حق حق گیر کرده در گلویم راه خروج پیدا کنند و در حالیکه از جالباسی کنار در مانتوام را کج و کوله تنم می کردم، ادامه دادم:

- منو هم فراموش کن.

هنوز دستم به دستگیره در نرسیده بود که کف دست روی در گذاشت و کلید را چرخاند.

به سمت برگشت و بازویم را چنگ زد، اخم هایش هر چند دیر ولی حالا با غلظت تمام روی پیشانی اش خودنمایی می کردند وقتی رخ به رخم غرید:

- نه خیر خانوم خانوما، راه برگشتی نمونده، هیچ راهی رو به عقب نداری، قبلا فرصت داشتی و نخواستی. گفتم دیگه پلی نیست واسه برگشت، وقتی گفتم جهنمه!

سعی کردم بازویم را از دستش بیرون بکشم و عقب برانمش ولی نمی شد، حال بدم دست خودم نبود:

- فکر نمی کردم تا این حد کثیف شده باشی، فکر نمی کردم اینقدر نامرد شده باشی. آخه یه آدم تو شش، هفت سال چقدر می تونه سقوط کرده باشه؟

حاصل کشمکش گیر افتادن بازوی دیگرم هم بود. پر از خشم و تلخ گفت:

- هر قدر هم سقوط کرده باشه تو باز زنتی و زنت می مونی.

چرا زورم نمی رسید از دستش خلاص شوم؟ اشک هایم بی محابا می ریختند. باورم نمی شد، این صدرای من نبود! در حال تقلا نفس نفس زنان گفتم:

- دست از سرم بردار، دیگه بهم دست نزن، حق نداری بهم دست بزنی ... من اینجور ادامه نمی دم، نمی تونم. اصلا برو پیش همون یکی، ارزونی خودش.

گامی جلو برداشت و به دیوار تکیه ام داد، مفهوم رنگ خنده ای که در نگاهش بود را نمی توانستم هیچ جور تعبیر کنم.

صورتش را پایین کشید و گفت:

- الکی دست و پا نزن، من هر وقت بخوام می تونم حقم رو بگیرم ... و چشمکی زد و ادامه داد:

- اصولا حق گرفتتیه نه دادنی، مگه نه؟

و لبش محکم روی لبم نشست و با وجود تلاش برای مقاومت، باز کاری از پیش نبردم. همین که صورتش کمی عقب تر رفت، دست بالا بردم و با تمام قدرتی که در بازویم سراغ داشتم به صورتش زدم. صورت کج شده اش کمی بی حرکت ماند.

وقتی به سمتم برگشت کمی در خود جمع شدم، تجربه خوبی از این عمل نداشتم ولی این کمترین کاری بود که می توانست دل گر گرفته ام را التیام دهد.

مچ هر دو دستم را گرفت و بالای سرم برد. خیره در چشمانم گفت:

- فقط باید زور بالا سرت باشه!!

مدتی می شد، روی زمین نشسته بودم که صدایش از آشپزخانه آمد:

- بیا هم پیتزا برات گرم کردم و هم کباب!

پوزخندی زدم. جای بوسه هایش هیچ لذتی برایم نداشت. دستهایم را که بالای سرم قفل کرده بود کل مقاومتم را گرفت و تا توانست بوسید، بوسه هایی که هر چه بود، از مهربانی نبود.

وقتی جوابی از حرفش نگرفت تا ورودی آشپزخانه آمد و گفت:

- بیا، به اون طفلک که شام ندادی، بیا حداقل خودمون بخوریم.

یعنی موجودی پر رو تر از این پسر هم در دنیا پیدا می شد؟ از بین دندان های روی هم نشسته ام گفتم:

- برو با همون بخور.

تبسمی کرد:

- عاشق همین مهربونی هات هستم. نگران نباش براش خریدم، خونه اش که عین برهوت، یه تیکه نون خشک هم پیدا نمی شه.

عصبانیت عقل و منطق را هم از کار می انداخت، گفتم:

- این هم از بی عرضگی مردشه، احتمالاً!

تای ابرویش بالا رفت:

- آهان راست می گی ها، چرا خودم به ذهنم نرسیده بود، من در قبالش وظایفی دارم.

و آهسته به سمتم قدم برداشت:

- مثلاً دارم فکر می کنم حالا که تو هم فهمیدی جریان از چه قراره، باید عدالت رو رعایت کنم، به هر حال من یه وظایفی نسبت به همسر دارم!!

و چشمانش را ریز کرد:

- مگه نه؟ عادلانه نیست که فقط پیش تو باشم ... تقسیم بندی می کنیم، زوج و فرد ... روزهای فرد پیش تو، روزهای زوج پیش اون، اممم ... دیگه چون تو عقدی هستی، روزای جمعه هم برا تو، کیفش رو ببر! خم شدم، دمپایی کنارم را برداشتم و به سمتش پرت کردم. با وجود جا خالی دادن باز به پایش خورد.

با خنده گفت:

- اینقدر از خودت ذوق در نکن، پر رو می شما!

و نگاهش جدی تر شد:

- حالا میای شام یا بریم به وظایفمون برسیم؟

با صدای زنگ تلفن به خودم آمدم، حواسم پرت دو سه روز گذشته بود. تازه با گذر زمان به عمق فاجعه پی برده بودم، آن شب شوک خبر، درک و فهم و فکر درست را از من گرفته بود، شال و کلاه کرده بودم تا کجا بروم؟ خانه پدری؟ آن هم درست دو ماه بعد از ازدواج؟ آن هم خانه ای که برای رسیدن به صدرا مقابل خیلی ها ایستاده بودم. می

رفتم و می گفتم پدر و مادر عزیزم، من اشتباه کردم و شاهد شکسته شدنشان می شدم؟ نه امکان نداشت.

اگر می مردم بهتر از این بود که امید آنها را هم برای بار دوم، ناامید کنم. آن مرد نامرد گفته بود که از جریان غیر از خودش و گیتا و البته حالا من کسی خبر ندارد و اگر من نخواهم باز کسی مطلع نخواهد شد. به شماره نگاهی کردم و جواب دادم:

- سلام، حال شما خوبه؟

صدای زهرا خانم مثل همیشه گرم بود ولی من حتی از مادر او هم حس بدی می گرفتم. بعد از سلام احوالپرسی گفتم:

- بهار جان مامان، جمعه همگی می خواستیم بریم لواسون. گفتم به هوای اینجا بودن گیتا دور هم باشیم. ما سعی می کنیم صبح زود بریم ولی خب شما هر جور دلتون خواست بیاید. تا ظهر حتما برسید. برنامه ناهار و شام رو خودم تدارک می بینم.

گوشی را روی کانتتر گذاشتم و به میز صبحانه نگاه کردم. دقیقا همانطور که خودش گفته بود روزهای زوج شام و شب خانه نمی آمد!! ولی باز سر صبحی با نان تازه سر می رسید و صبحانه می چید، یعنی هر روز صبح خانه بود.

دست روی نان خشک شده ی روز میز کشیدم، خنده تلخی کردم و با یاد چند باری که به زور نزدیکم شده بود، دست روی دهانم گذاشتم. هر بار حالم بهم خورده بود. بیماری روزهای با احسان بودنم برگشته بود!

وقتی صدرا هم می خواست به زور آغوش بگیرد، عق می زدم. اما در کمال سنگدلی از این که حالش گرفته می شد، خوشحال می شدم.

کلافگی و ناراحتی و عصبانیتش برایم آب خنکی می شد. داد و بیدادش هم مبنی بر اینکه؛ «دیگه حق نداری حالت بهم بخوره!» در تکرار این عمل اثر نداشت.

داشتم فکر می کردم آه محمد احسان جفتمان را هم گرفته بود، چه مرا که به جرم دوست داشتنش طردش کرده بودم و چه صدرا که مقابل چشمانش می خواست دوست داشتن مرا به رخ بکشد. دنیا بد دار مکافاتى بود، واقعا بد!

سرد و تلخ و بی اعتنا گفته بودم:

- می مونم و به کسی نمی گم ولی تا ابد ازت متنفرم.

حال رسیدگی به خانه را هم نداشتم، کل زمانم یا در خواب بود و یا خیلی همت می کردم چهار تا طرح می زدم. حتی در غذا پختن هم کم کاری می کردم، حالش را نداشتم ولی در این مورد به طرز غیرقابل قبولی صبوری خرج می داد، یا از بیرون می خرید و یا خودش می پخت.

با وجود حرف نزدن و بداخلاقی من بدخلقی نمی کرد، البته غیر از مواقعی که حالم رسماً از تماسش بهم می خورد که دیگر دادش به هوا می رفت.

جمعه با اخمهای من و بی حوصلگی او رهسپار لواسان شدیم، وقتی ماشین را داخل برد با دیدن گیتا تنم به لرز نشست، از آن روز به بعد هیچ تماسی با هم نداشتیم.

به بهانه حال نداشته ام روز چهارشنبه هم از رفتن به خانه پدری صدرا سر باز زده بودم. قبل از پیاده شدن، صدرا با اخم کوتاهی گفت:

- مواظب رفتارت باش اگه می خوای کسی چیزی ندونه.

سری به تاسف برایش تکان دادم و پیاده شدم. تقریباً بعد از همه رسیده بودیم، سر و صدای بازی پارسا و سینا که تنیس بازی می کردند و جیغ شاد علیسان و عسل در حیاط بزرگ آنجا پیچیده بود.

سلام جمعی دادم و می خواستم برای تعویض لباس به داخل ساختمان بروم که گیتا مقابلم ایستاد و در حالیکه دستش را به سمت دراز کرده بود، گفت:

- سلام ... متاسفم!

پوزخندی زدم و دست ندادم. سوین بازویم را کشید:

- بهار بریم پینگ پونگ.

چه حال خوشی داشت! دستم را کشیدم و گفتم:

- سوین کمی سرم درد می کنه بذار بمونه برا بعد.

نسرین که این اواخر اکثراً ساکت بود، گفت:

- من مسکن دارم، می خوام بدم؟

نگاهم به سمت نسرین برگشت، شاید یک روزی دلم برایش می سوخت ولی گویا الان خودم به دلسوزی بیشتری نیاز داشتم؛ سر درد من از مسکن گذشته بود. لبخندی زدم:

- نه ممنونم، خودش خوب می شه.

در تمام مدت سعی می کردم حواسم به زهرا خانم و حرف هایش باشد و از بازی و تفریح شاد همه چشم بپوشم و صدا و جیغ های شاد

دختری را که بی پروا تر از همه بود را نشنیده بگیرم. وقتی متوجه شدم که گیتا و صدرا باهم تنیس بازی می کنند و گیتا یک سره کری می خواند و می خندد، حتی نیم نگاهی به سمتشان نینداختم ولی فقط خدا می دانست در دل صاحب مرده من چه خبر است.

با اصابت چیزی به شانه ام روی برگرداندم، صدرا در حالیکه پیشانی اش خیس عرق بود، راکت تنیس را به سمتم گرفت:

- چقدر می شینی بیا به دور هم باهم بازی کنیم.

آهسته زیر راکت زدم و زمزمه کردم:

- ازم فاصله بگیر اگر نمی خوای همه بدونن حالم ازت بهم می خوره.

لحظه ای سگرمه هایش درهم رفت و بلافاصله جایش را خنده گرفت، سرش را کنار گوشم برد و گفت:

- من که بهم خوش می گذره ولی خواستم عادلانه رفتار کنم فردا نگی با اون بازی کردی، من موندم!!

و رفت.

اما برخلاف گفته اش بیشتر روز را کنار من بود، هندوانه قاچ خورده را اول برای من آورد، که انصافاً چقدر هم چسبید. ناهار هم کنار من نشست و با وجود سر سنگینی من گاه سر به سرم می گذاشت.

نمی دانم عدالتش بود، دوست داشتن بود و یا نه کلا چون گفته بودم فاصله بگیرد، داشت تلافی می کرد. هر چند درست مقابل چشمم، بگو بخندش با گیتا هم سر جای خود بود و هزار ماشاالله اینقدر فداکار بود که حواسش به همه باشد و یادش باشد سویی شرتش را روی دوش گیتا بیندازد که ظاهراً بیش فعالی اش از همان دوران کودکی درمان نشده و همچنان در وجودش باقی بود.

سویی شرتی که روی دوش گیتا بود اگر برای او گرمابخش بود، برای من چیزی جز سرمای زمستان نداشت و دلم فرار کردن می خواست.

روی چهارپایه کنار پله ها نشسته بودم. وقتی بغل گوشم گفته شد:

- به خودت خوش بگذرون.

فهمیدم عادل خان کنارم ایستاده است. به خود تکانی دادم تا بلند شده، جای دیگر بروم که بازویم را گرفت و باز آرام گفت:

- برای بار چندم دارم می گم من تو رو بیش از هر کسی تو دنیا دوست دارم.

نرم خواستم بازویم را عقب بکشم که سینا از بالای پله ها گفت:

- صحنه های عاشقانه فقط برای خلوت ...

صدرا با گفتن؛ «سینا» خیلی سریع سر عقب کشید. سینا با خنده قصد فرار کرده بود، تا عقب گرد زد پشت پایش به چند شیشه نوشابه ای که لبه ی پله بود، خورد. شیشه ها بهم خوردند و افتادند، انگار یکی هم همان بالا شکست، حواس صدرا پی سینا بود و شیشه ها در حال افتادن.

سریع پیراهن صدرا را چنگ زدم و به سمت خود کشیدم. با اینکه سرش را منحرف کرده بودم باز شیشه داشت به کمرش می خورد، دست دیگرم را پشتش بردم و مقابل شیشه نوشابه گرفتم.

شاید همه این اتفاقات در کسری از ثانیه صورت پذیرفت و ناخودآگاه وجودم، این عکس العمل را برنامه ریزی کرد ولی بی شک خطر بزرگی از سر صدرا دور شد.

درد شدیدی که در دستم پیچید، موجب شد جیغ بلندی بکشم. نه تنها بقیه که سینا و صدرا هم تازه متوجه اتفاق شده بودند. سینا از همان بالای نرده پایین پرید و ترسیده گفت:

- خدای من چی شد؟

صدرا به سرعت سر بالا داد و هر دو بازویم را کشید و مقابل خود نگه داشت. عجولانه نگاهی به سرتاپایم انداخت، روی دستم متوقف شد و ابرو درهم کشید.

تازه خودم هم متوجه تکه شیشه ای که در دستم فرو رفته بود، شدم. نگاهی را بالا آورد و سوالی و عمیق نگاهم کرد ولی نه حرفی زد و نه سوالی پرسید.

با سینا نگاهی رد و بدل کرد و با دست چپش دستم را محکم گرفت، دست راستش را بالا آورد و به صورتم تکیه داد، نگاهم را به سمت دیگر برگرداند و سینا با یک حرکت شیشه را از دستم بیرون کشید. آخی پر درد ولی آرام گفتم و اشکم جاری شد. پارسا و سوین و گیتا و بقیه دورمان جمع شده بودند، رو به سینا گفت:

- بتادین بیار.

یک دستش را روی زخم دستم فشار داد، دست دیگرش را جلوتر آورد و سرم را به سینه اش فشرد. آهسته گفت:

- این چه کاری بود کردی؟

مکثی کرد و باز لب زد:

- دیوونه! خب می داشتی می افتاد رو سرم دیگه، خلاص می شدی که!

نگاهم را بالا آوردم و با دقت نگاهش کردم، خلاص می شدم؟ چشمانم با درد روی هم نشست، هنوز راضی به یک ذره ناراحتی اش نبودم. راست می گفت دیوانه بودم. دیوانه کسی که خود دیوانه ام کرده بود!! شاید اوج حماقتم بود اینکه گفتم:

- خدا نکنه!!

در کنج لبش بی رنگ و محو تبسمی جا خوش کرد. حرف پارسا نگاهش را پرت کرد:

- بریدگیش جدیه؟

نفسی کشید و گفت:

- فکر کنم.

سینا با ظرف بتادین سر رسید. دستش همراه با نوازشی از پشت گردنم سر خورد و جدا شد.

نگاهم کوتاه به سمت گیتا کج شد و از خیرگی نگاهش روی من و صدرا و چشمان بی نهایت متاثرش جا خوردم. اخمی کرد و سویی شرت روی شانه اش را روی نرده ها انداخت و بالا رفت.

صدرا دست از روی زخم کشید و مقداری بتادین رویش ریخت که با سوزشش لب گزیدم. سینا در حال باز کردن باند در دستش گفت:

- یه پانسمان مختصر بکن، بعد برید کلینیک.

صدرا با دقت خون روی زخم را پاک می کرد که صدای گیتا آمد:

- زن دایی باور کن یه هو یادم افتاد یه کاری داشتم، باید برم.

زهره خانم داخل ساختمان بود و از کل قضایا بی خبر، گفت:

- کجا؟ من تدارک شام هم دیدم.

گیتا خم شد و از روی زهرا خانم بوسید:

- ممنون، می دونم. باور کنید مجبور نبودم نمی رفتم.

و پله ها را تندتند پایین آمد و گذرا و رو به جمع خداحافظی کرد.
صدرا گاز استریل را روی زخم گذاشت و دستش را روی آن قرار داد. متعجب و طلبکار گفت:

- گیتا کجا؟

یک دم ایستاد، در حالیکه نگاهش را به سمت جایی که من ایستاده بودم، کج هم نمی کرد، با عجله گفت:

- کار دارم، شرمنده!

صدرا خواست دست از روی دستم بردارد و به سمتش برود ولی بعد انگار فهمید که نمی تواند، دوباره دستم را در دست نگه داشت و تشر زد:

- داره هوا تاریک می شه، هم تنهایی و هم درست و حسابی راه ها رو نمی شناسی، وایستا بهار رو ببرم درمونگاه، دستش رو پانسمان کن، برگردم خودم می رسونمت.

گیتا بی توجه پشت کرد و به سمت در رفت:

- به خانومت برس.

سینا غر زد:

- اونور که می رن کلا موقعیت سنجی یادشون می ره، می بینه وضعیت بهار رو ها!

دست که به مچ دست صدرا گرفتم، از فشارش روی زخم دستم کاست
و این بار صدایش جدی شد:

- گیتا دارم می گم تنها نرو، عوض لوس بازی بیا برو ماشین رو بیار
بهار رو ببریم درمونگاه.

زهره خانم هم یار صدرا شد:

- آره، منم نگران می شم تنها برگردی، آخه این چه کاریه که یه هو
یادت افتاد!

گیتا کلافه پوفی کشید و باز بدون نگاه به سمت ما گفت:

- خیلی خب، سوییچ ماشینت کو؟

صدرا همراه من روی صندلی عقب نشسته بود و گیتا داشت رانندگی
می کرد، سکوت مطلق ماشین را صدرا شکست:

- می شه بگی این مسخره بازی چیه راه انداختی؟

جوابش همراه با اعصاب خوردی بود:

- حوصله ندارم، سر به سرم نذار. حالا هم بگو از کدوم سمت برم،
درمونگاه که رسوندمتون، من می رم.

صدرا همچنان دست مرا در دست داشت، خونریزی اش زیاد بود.
ضربتی جواب داد:

- تو خیلی بیجا می کنی.

حرصی گفت:

- مراقب حرف زدنت باش ها! یهو دیدی زدم به سیم آخر!

صدرا کمی تعلل کرد، با اخم گفت:

- به سیم آخر زدن منو هم دیدی و می دونی چه مزه ای داره، پس غلاف کن.

مقابل درمانگاه ایستاد و به عقب برگشت. تند گفت:

- خوب می دونی که آدم حرف زور شنیدن نیستم، اگه کاری می کنم و حرفی می زنم و پای قول و تعهدی می مونم همش دلیه!

و سوییچ را روی صندلی کنارش پرت کرد و از ماشین پیاده شد. صدرا دست از دستم کشید و گفت:

- فقط یه لحظه صبر کن الان بر می گردم.

پیاده شد و پا تند کرد. به محض رسیدن بازویش را گرفت و برگرداند. دیگر نمی شنیدم چه می گفتند ولی دعوا می کردند. هر حرف یا دعوایی هم بود به نفع صدرا تمام شد، صدرا حتی کمی هم گیتا را به سمت ماشین هل داد.

صدرا خم شد، دست مرا گرفت و گفت:

- بیا عزیزم.

گیتا دوباره پشت فرمان نشست، به محض پیاده شدن من گازش را گرفت و رفت. صدرا زیر لب غر زد:

- دختره بی عقل.

تمام مدت معاینه و بخیه زدن تقریباً مرا در آغوشش گرفته بود. حتی وقتی از ترس و درد آن سه چهار بخیه ای که دستم خورد خود را بیشتر به آغوشش می فشردم، بوسه های ریزی هم دور از چشم پرستار، روی سرم و پشت دست سالمم می زد.

نمی توانم بگویم از آن همه محبتی که می کرد خوشم نمی آمد ولی
انگار بین مان سدی کشیده شده بود که موجب می شد لذت کافی را
نبرم و دلم گرم محبتش نشود.

با تاکسی تلفنی به خانه برگشتیم. من طبق معمول روزهای گذشته در
تمام مدت حضورش در خانه یا می خوابیدم و یا چشم از تلویزیون نمی
گرفتم ولی با این وجود چندین بار متوجه تلاشش شدم که می خواست
عاشقانه خرج کند و راه هایش به بن بست می خورد. یکی دو لیوان هم
آبمیوه به خوردم داد.

سرد شده بودم و این زندگی را فقط تحمل می کردم. روزها به قرار
گذشته می گذشت و صدرا شبهای شنبه، دوشنبه و چهارشنبه را خانه
نمی آمد. هر چند نان داغ و صبحانه آماده هر روز بدون وقفه ادامه
داشت ولی چیزی از حال بدم کم نمی کرد.

شبهایی که خانه نبود تا صبح سر جای خودم و ول می خوردم و خواب
به چشمم نمی آمد. دلم از تصور اینکه شوهرم کجاست بد می شد.

تقریباً از آمدنش به خانه تا رفتنش هیچ حرفی نمی زدم و حداکثر
فاصله را حفظ می کردم. اگر هم می خواست کمی این فاصله را کم
کند با بد شدن حال مواجه می شد، اوایل عصبانی می شد ولی بعد
سعی می کرد با ملایمت مشکل را حل کند ولی نمی شد که نمی شد.
احتمالاً این بیماری نهفته ای بود که دوباره برگشته بود.

رفت و آمدم به خانه مادرم هم همان یک شام در هفته بود، آن هم با
حضور خودش ...

با اینکه دو هفته بیشتر از رو شدن این قضیه نمی گذشت ولی من حس
می کردم سالهاست شکست خورده ام.

از بحثی که شب گذشته با هم که نه، همان یک طرفه از طرف او داشتیم، اشک به چشم آمد، واقعا قرار بود این زندگی به کجا بیانجامد؟ باید درست تر فکر می کردم، ماندنم به بهای غمگین نشدن خانواده ام بود. تصمیم درست چه بود؟ چقدر دلم می خواست جایی داشتم دور از همه آشناها و می رفتم و برای تمام عمر آنجا می ماندم، یک خانه در یک آبادی دور و یک مزرعه و چند مرغ و ... خنده ای به فانتزی در ذهنم زدم.

با پیچیدن صدای موبایل از هیروت و کسالتی که مهمان آن روزهایم بود خارج شدم. وقتی اسم بیتا را دیدم یکی دو نفس کشیدم تا خواهر دوست داشتنی ام را آزردن نکنم، لبخند زوری که به لب کشیده بودم با شنیدن لحن گریان و پر از نگرانی او از لبم پر کشید:

- بهار؟ بهزاد تصادف کرده ... تو راه برگشت به تهران چپ کرده.

ترس و اضطراب و غم عالم بر دلم نشست. دست به کانتر گرفتم تا سقوط نکنم. با دستهایی که آنا یخ بسته بودند، گفتم:

- بیتا چی داری می گی؟ الان کجاست؟ حالش خوبه؟

هق هق کرد:

- بیمارستانه، مامان و بابا رفتن، منم دارم می رم ... امیر هم تهران نیست.

از شدت نگرانی اشک هایم هم خشک شده بودند. سریع آدرس گرفتم و از خانه بیرون زدم. اینکه چگونه خودم را به بیمارستان رساندم فقط خدا می دانست.

با دیدن بابا گریان پرسیدم:

- حالش چطوره؟ کجاست؟ چی شده؟

چشمهای سرخ بابا عین نیشی بود که تا وسط قلبم را سوراخ کرد. به قدری دستپاچه بودم که توضیح بابا هم نمی توانست آرامم کند که می گفت:

- فعلا بی هوشه تا به هوش نیاد نمی شه فهمید دقیقا چی شده ...

یکی دو نفر از دوستان و همکلاسی های بهزاد هم بودند و خوشبختانه با وجود چند استاد و آشنا بین کادر بیمارستان کار برایمان ساده تر بود و من توانستم به دیدن بهزاد بروم.

چشمان بسته و دستگاه هایی که به تنش وصل بود، پاهایم را سست کرد. دوست بهزاد که همراه من داخل آمده بود، رو به پرستار کرد و گفت:

- افسانه بیا اینجا، انگار حال خانم خوب نیست.

دختری که مخاطب واقع شده بود، نزدیک تر آمد و زیر بازویم را گرفت.

نگاهم روی افسانه ای چرخید که چشمانش رنگ خون بود. مانند کسی که برای غرق نشدن به خسی چنگ می زند، گفتم:

- خوب می شه؟

دخترک اشک هایش ریخت:

- مگه دست خودشه خوب نشه!

دوباره پسر رو به افسانه گفت:

- خواهر بهزاده، ببرش بیرون تا حال اینم بد نشده.

دختر در حالیکه آرام آرام اشک می ریخت مرا تا سالن انتظار کشاند.
قبل از اینکه بتواند مرا روی صندلی بنشاند، به بازویش چنگ زدم:

- تو رو خدا بگو حالش چگونه؟

با پشت دست اشک خودش را پاک کرد:

- آروم باشید، من پرستار همین بیمارستانم. آقای دکتر زمانی رو هم
می شناسم. هر کاری داشتید بهم بگید. اسمم افسانه رضاپوره.

دستم را کنار نکشیدم:

- بهم راستش رو بگو؟

نفسش را لرزان بیرون داد:

- فعلا به هوش نیومدن، معاینه اولیه نشون از هیچ نوع شکستگی
نداره، فقط گویا به گردنشون ضربه وارد شده. اگه به هوش بیان، می
شه دقیق تر نظر داد.

نالیدم:

- یعنی رفته کما؟

سریع سر تکان داد:

- نه اصلا، دور از جوش، فقط داریم دعا می کنیم که سطح
هوشیاریشون پایین تر نره.

به قدری حالم بد بود که حتی عکس العمل و چشمان سرخ پرستار را
هم نمی توانستم در آن شرایط تحلیل کنم.

گاه می نشستم، گاه می ایستادم، گاه قدم می زدم.

مادر با دیدن بهزاد فشار خورش بالا رفته و در بخش اورژانس بستری بود و بیتا کنارش مانده بود. بابا عین مرغ پر کنده بین بخش اورژانس و مراقبتهای ویژه سرگردان بود و گاهی هم کنار من می آمد.

بی پناه و مستاصل به دیوار تکیه داده بودم که نگاهم روی مردی ایستاد که عجولانه از در داخل آمد و یک لحظه ایستاد و نگاه در سالن گرداند. پدر جلوتر از من به در تکیه داده بود و رنگ به رو نداشت.

انگار اول او را دید که به سمتش رفت، یکی دو دقیقه با هم حرف زدند. نمی شنیدم چه می گفتند ولی بازوی پدر را فشرد و نگاهی باز دوری دیگر در اطراف زد و روی من توقف کرد.

به سمتم آمد، چشمایم را بستم.

همین دیشب از اینکه به محض بوسیدنم حالم بهم خورده بود، عصبانی شده و التیماتوم داده بود باید خوب شوم، و حرف من که؛ «دلت رو خوش نکن من با این وضع موندنی نیستم.» عصبانی ترش کرده و گفته بود؛ «پا از در خونه بیرون بذاری، خودم می کشمت!»

ولی حالا چه اهمیتی داشت حتی اگر سرم داد می کشید و می کشتم وقتی تنها برادرم در دو قدمی ام حالش بد بود. چشم باز کردم تا اگر قرار است کشته شوم با چشم باز بمیرم.

اما نمردم! دستهایش دورم حلقه شد و روی سینه اش فرود آمدم.

به قدری بدی و نامردی دیده بودم که این آغوش برایم ناباورانه می آمد. ولی در آن حال فوق بدم، این آغوش گرم مرهمی بود که موجب شد اشکم بجوشد و بریزد و هق شود. دستهایش ملایم کمرم را نوازش کرد:

- آروم باش عزیزم، آروم باش. چیزی نیست، انشاالله همه چی درست می شه.

بلوز زیر دستم را فشار دادم و نالیدم:

- صدرا، بهزاد طوریش بشه، منم می میرم، باور کن می میرم.
فشار دستهایش بیشتر شد:

- خوب می شه، حتما خوب می شه، طوریش هم نمی شه؟!!

متعجب از خش و بغضی که بین حرف هایش بود، سر بلند کردم و نگاهش کردم. چشمانش سرخ بودند، بلافاصله دست روی سرم گذاشت و اجازه نداد به چشمانش دقیق شوم، لب زدم:

- دو ساعته در حال مرگم.

کنار گوشم گفت:

- مگه من می دارم؟ مگه اجازه داری؟ مگه دست خودته؟

و صدایش رگه هایی از تخری همیشگی گرفت:

- فقط خودم حق دارم بکشم، هیچ کس و هیچ چیز دیگه ای حق آسیب زدن بهت رو ندارن.

و پیچ زد:

- یادت که نرفته تحت تملک منی؟!!

مغزم به گذشته و اتفاقات قد نمی داد، همه چیز قبل از این حادثه رنگ باخته بود. قدرت و پردازش جواب دادن را هم نداشتم. ساعتی گذشته بود که بابا کنار صدرا آمد و گفت:

- دخترا رو برادر ببر خونه ما، بیتا تنها نمونه، می دونم پروین رو نمی تونم از بیمارستان بیرونش بکشم، یعنی حال خودش هم خوب نیست. درست هم نیست شب رو همه تو بیمارستان بمونیم.

سری تکان داد:

- چشم، نمی دارم بیتا خانم تنها باشن. با اجازتون هر دوشون رو می برم خونه خودمون، بهار هم اونجا راحت تره. می رسونمشون و خودم برمی گردم پیشتون.

پدر دست به شانه اش زد:

- زنده باشی.

در راه برگشت شام خرید و ما را به خانه رساند. در خانه به اندازه تعویض لباس توقف کرد، آهسته پرسیدم:

- از کجا فهمیدی بهزاد تصادف کرده؟

کمی اخم کرد:

- باید خودت می گفتی.

صادقانه گفتم:

- نگفتم چون می دونستم نمی ذاری برم دیدنش!

بهتزده نگاهم کرد:

- واقعا که بهار، دستت درد نکنه، درباره من چی فکر کردی؟ فکر کردی با شمر طرفی؟

وقت مناسبی نبود وگرنه خیلی حرف برای زدن داشتم. با اینکه آن شب بیتا خانه ما ماند ولی هیچ کدامان حال حرف زدن نداشتیم و تا خود صبح ده بار با بیمارستان تماس گرفتیم.

پدر که کلا جواب نمی داد، صدرا هم در تماس های آخر دستش می رسید، گوش جفتمان را می کند و کف دستمان می گذاشت.

اما تماسی که منتظرش بودیم ، صبح ساعت هشت و نیم بود ... وقتی با دستهای لرزان تماس را برقرار کردم، صدرا بدون سلام و حاشیه گفت:

- بهزاد به هوش اوامده!

اینکه او گفت دنبال مان می آید و ما صبر نکردیم و خود را به بیمارستان رساندیم، نه لجبازی بود و نه دعوا، دل خواهرانه جفتمان قرار نداشت. زیاد هم به چشم غره ای که به محض رسیدن نوش جان کردم، وقعی نگذاشتم.

بهزاد به بخش منتقل شده بود. بابا می خواست به زور مامان را به خانه برساند تا کمی استراحت کند و مامان نمی رفت.

وقتی من و بیتا در اتاق بهزاد را باز کردیم، خانم رضاپور، با دستمال مرطوبی آهسته روی لب های بهزاد می کشید، نگاه بیمارگونه برادر عزیزم هم با پرستار دلسوزش بود!

من حس کردم باید در می زدیم و داخل اتاق می آمدیم! ولی بیتا بی هوا به سمت بهزاد رفت، هم گریه می کرد، هم می خندید، بغلش کرد، دستش را بوسید، صورتش را بوسید.

تبسمی گوشه لب بهزاد نشست، خواهر شلوغ و نا آرامش را می شناخت، زیاد نمی توانست تکان بخورد گردن بند طبی به گردن داشت

و به بازویش هم سرم وصل بود ولی همین که آن همه دستگاه از بدنش
آویزان نبود، دلم را آرام تر می کرد.

با اشکهایی که روی صورتم روان بودند، نزدیکش شدم و از پیشانی
اش بوسیدم. لب زد:

- نگران‌تون کردم؟

بغض کرده گفتم:

- نگران چیه، کشتیمون.

تبسم کمرنگی کرد:

- خوبم، نگران نباشید.

پرستار کمی کنار کشیده بود. تازه چیزی به ذهنم می رسید، اشکهای
روز پیش این افسانه خانم و حضور دایمی اش کنار بهزاد و نگاه آرام
و متین و انگار کمی خجالت زده اش موجب شد، به بهزاد بگویم:

- این خانم پرستار خیلی خوب رو معرفی نمی کنی؟

کمی لبش کش آمد:

- شیطونی نکن.

همین که نگاه بیتا برق زد و به سمت افسانه برگشت، خنده ای کردم؛
کارش ساخته بود.

بیتا تند تند گفت:

- جدی جدی شما پرستار این بیمارستانی؟

افسانه سرش را پایین انداخت. بیتا دستانش را پشتش گره زد و نیشش
باز شد:

- احتمالا این بیمارستان فقط همین یه بیمار رو داره؟

بهزاد دستم را لمس کرد و آهسته گفت:

- نجاتش بده، خجالتیه!

دقیق تر به این پرستار خجالتی نگاه کردم، ساده، خیلی ظریف، گندمگون اولین تعاریفی بودند که می توانستم درباره او داشته باشم، ولی در مقابل هیکل درشت بهزاد کمی زیادی ظرافت داشت و کوچولو موچولو بود.

چهره اش هم هیچ چیز خاص یا برجسته ای نداشت، انگار به عنوان یک خواهر دلم می خواست عروسمان کمی هیکلی تر و خوش قیافه تر باشد ولی برای برادرم اینقدر ارزش قائل بودم که به انتخاب احتمالی اش احترام بگذارم.

این همه کنارش بودن نشان می داد، رابطه شان باید صمیمانه تر از این حرف ها باشد.

سعی کردم عادی تر برخورد کنم و سوالاتی بپرسم که به رابطه شخصی شان مربوط نباشد:

- خانم رضاپور دکتر بهزاد رو ویزیت کرد؟ چی گفت؟

افسانه زیر چشمی بیتا را نگاه کرد و انگار سوال مرا برای جواب دادن بهتر دانست که گفت:

- بله ویزیت کردن، دیروز هم گفتم خوشبختانه شکستگی ندارن ولی چون گردنشون ضربه خورده بود، همش نگران بودیم که به نخاعش آسیب وارد اومده باشه و مشکل ساز بشه ولی خوشبختانه همین که می تونن دست و پاشون رو تگون بدن، یعنی خطر رفع شده ولی خب طبیعیه، یه مدت درد دارن.

دلم خوهرانه تپید، رو به بهزاد کردم:

- خیلی درد داری؟

رنگ پریده اش دلم را چنگ می زد. آهسته گفت:

- گردنم بیشتر درد می کنه، نمی تونم تکون بدم.

افسانه جلوتر آمد و با نگرانی گفت:

- می خواید یه مسکن بدم بهتون؟

لبخند کم جانی زد:

- نه فعلا تحمل می کنم.

افسانه آهسته گفت:

- من چند دقیقه برم بیرون، میام باز. کاری داشتین صدام کنید.

بیتا داشت می گفت:

- ولی هنوز ...

که بهزاد دستش را گرفت و نگه داشت.

به محض خروج افسانه اخمی کرد و گفت:

- سر به سرش نذار بیتا، هر توضیحی لازم باشه بعدا خودم می دم.

خوشبختانه دو روزه مرخص شد، البته بدون شک مدتی به استراحت نیاز داشت.

صدرا با وجود حضور دایمی اش در بیمارستان و کمک زیادی که مدت بستری شدن بهزاد داشت ولی بعد از مرخص شدن، همان مرد بدجنس همیشگی بود و عیادت من از بهزاد در همان مدت یکی دو

ساعتی صورت می گرفت که همراه خودش می رفتیم و می آمدیم. مامان هم اعتراضی نمی کرد انگار دیگر به این روال عادت کرده بود ولی من دنبال بهانه ای بودم که مدتی از خانه دور شوم. هر قدر هم می گفتم می خواهم چند روزی به خانه خودمان بروم و کمک مامان باشم، قبول نمی کرد.

شرایط زندگی خودم، تصادف بهزاد، بالا رفتن زود زود فشار مامان دیگر توانم را بریده بودند، تحمل چیزی را نداشتم و سر دو تانیه کارمان به دعوا می کشید.

حتی چند بار از ذهنم گذشت که بی خیال همه چیز شوم و بار و بندیل را ببندم و به خانه ی پدری بروم و حتی خانه ی عزیزجون ولی واقعا از دلم نمی آمد در این شرایط بلبشو بار مضاعف فکری برای پدر و مادرم فراهم بیاورم ولی توانم واقعا طاق شده بود.

طبق معمول، پشتم را به سمتی که صدرا می خوابید کردم و چشم روی هم گذاشتم.

با حس حضورش روی تخت ملافه زیر دستم را مشت کردم، همین کم شدن فاصله هم موجب می شد که حس کنم دل و روده ام پیچ می خورد.

دستش خیلی نرم و با احتیاط لابلای موهایم فرو رفت و به نوازش پرداخت، بیشتر در خود جمع شدم، دلم نمی خواست لمس کند. انگشتانش از کنار گوشم لیز خورد و روی گونه ام حرکت کرد. بغضم بیشتر و بیشتر می شد.

دستش را همان گونه با لطافت روی شانه ام کشید و صورتش را برای بوسه از روی صورتم جلوتر کشید. گرمی اشک روی گونه ام قابل حس بود ولی هر کاری کردم نتوانستم بدون عکس العمل بمانم، دست

روی سینه اش گذاشتم و سعی کردم به عقب هلش دهم ولی همین رفتار کوتاهم موجب شد، بلافاصله هر دو میچ دستم را بگیرد و مرا سمت خودش برگرداند. طلبکار و تند گفت:

- ادا در نمیاری ها!

لب روی هم فشار دادم و بغض کرده گفتم:

- بهم دست نزن، دارم می گم حالم بد می شه.

دستانم را بالای سرم برد و به زور خواست صورتش را نزدیک تر بیاورد:

- بیخود.

صورتم را تکان تکان دادم تا نتواند به منظورش برسد و گفتم:

- نمی تونم، نمی خوام، دیگه خوشم نمیاد، ازت بدم میاد.

هر دو دستم را به یک دستش داد و چانه ام را محکم گرفت، صورتم را ثابت کرد و با حرص گفت:

- غلط می کنی خوشت نمیاد، باید بتونی.

و صورتش را نزدیک تر آورد، هجوم مایع به گلویم را حس کردم. هر قدر تلاش کردم دستم را آزاد کنم، نشد. حتی توان این که حرف بزنم و چیزی بگویم را هم نداشتم. تماس کامل نشده بود که دل و روده ام بهم پیچید و عق زدم.

با خشم زیاد رهایم کرد و مشت محکمی به بالشت زیر سرم زد.

به محض رها شدن، دوان دوان به سمت روشویی رفتم. در را بستم و هر چه را خورده و نخورده بودم بالا آوردم. مشتی به در زد، صدایش واقعا خشمگین بود:

- میای بیرون و بچه بازی رو می داری کنار.

به در تکیه دادم، دست روی صورتم گذاشتم و صدای گریه آرامم فضای سنگین شده خانه را سنگین تر کرد.

گریه ام که بند آمد، با توجه به سکوت خانه محتاطانه در روشویی را باز کردم و قدم بیرون گذاشتم، خدا خدا می کردم خوابیده باشد.

ولی درست و حسابی پا بیرون نگذاشته بودم که بلافاصله بازویم را گرفت و بیرون کشید. ترسیدم و جیغ خفه ای کشیدم اما هیچ اهمیتی به ترسم نداد. چشمهایش واقعا وحشتناک شده بودند، با تن صدای بم و پایینی که برای متوقف کردن قلبم کافی بود، غرید:

- خوب گوش کن، هر مرضی هست تمومش می کنی. قرص ضد تهوع بخور. اثر نمی کنه، می ریم یک شب در میون آمپول ضد تهوع می زنیم.

و با عصبانیت شانه ام را در حد له کردن فشار داد:

- ولی باید درست بشی، باید!!

دست به مچ دستش گرفتم و با همان ضعیفی که بعد از هر بار تهوع گریبانگیرم می شد، گفتم:

- چه مرگته آخه؟ تو که اون یکی رو داری. نمی خوام، اصلا نمی خوامت. اگه می بینی موندم برای اینکه که شکستن پدر و مادرم رو نبینم. دیگه بود و نبود تو برام هیچ اهمیتی نداره. طلاق هم نمی خوام،

چون وقتی راه تو بودی، بیراهه دیگه چی می خواد باشه! فقط برو
تنهام بذار، دیگه نیا ... نمی خوام ببینمت. دوست ... ندارم ... ببینمت.
- برو هر جایی که خوشی، دیگه برام مهم نیستی، دیگه دوست ندارم،
بفهم!

چشمانش ریز شد:

- اینجا خونه منه و تو زن من! یادت که نرفته؟

از سینه اش کوبیدم:

- نمی تونم تحمل کنم، چرا نمی فهمی؟

نفس عمیقی کشید. پوزخندی زد و نفسش را فوت کرد. با کمی مکث
عقب تر رفت:

- پس نمی تونی تحمل کنی، باشه. من می رم ولی بهای این، موندنت
تو این خونه است. بشنوم، ببینم، باد به گوشم برسونه پا از چارچوب
این در بیرون گذاشتی، به هر دلیلی ...

و انگشتش را به علامت تهدید تکان داد:

- داری که! به هر دلیلی ... فرقی نمی کنه، روزگارت رو سیاه می
کنم.

زیر لب با حرص گفتم:

- نه که حالا سفیده؟

پوزخندی زد:

- توصیه می کنم امتحان نکنی.

و دست از شانه ام کشید.

همانجا تکیه خورده به دیوار مانده بودم که به سمت اتاق رفت، کمی طول کشید تا برگردد. لباس پوشیده و آماده بیرون رفتن بود. کاغذی را روی کانتر گذاشت و گفت:

- این شماره سوپر مارکت هست، هر چیزی لازم داشتی زنگ می زنی میاره دم در، به بهونه خرید هم پات از این چارچوب بیرون نمی ره.

نمی دانستم چقدر جدی می گوید و چقدر می خواهد بترساند، برای همین بی حرف مانده بودم ببینم آخر این بازی به کجا می کشد. به سمت برگشت:

- حالا کلید خونه؟

جا خوردم. آب دهانم را قورت دادم، کلید خانه را می خواست چه کار؟ وقتی تکان نخوردم خیلی ناگهانی صدایش فریاد شد:

- شنیدی چی گفتم؟ کلیدت رو بده.

ترسیده عقب کشیدم.

زیادی عصبانی بود، خیلی مواقع درشت می گفت ولی داد که می کشید یعنی آخر خط بود. کیفم را از آویز برداشتم، با دست های لرزانم کلید را در آوردم و سمتش گرفتم.

کلید را بالا گرفت و گفت:

- می دونی این یعنی چی؟ یعنی اینکه نمی تونی از خونه بری بیرون، اگه بری دیگه امکان برگشت نداری.

یعنی بازی بود؟ همچنان منتظر تمام شدن این سناریو بودم.

به سمت در رفت و قبل از باز کردن آن گفت:

- اینو یادت بمونه این رفتن به خواست خودته، فردا متهم نکن.

و رفت.

همین ... رفت.

باورم نمی شد! این بازی زیادی واقعی نبود؟ چند لحظه پیش با تمام وجود می خواستم بروم و فاصله بگیرد. می خواستم تنه‌ایم بگذارد و حال از رفتنش حس خوبی نمی گرفتم، اصلاً مشخص نبود با خودم چند چنم.

روی تخت نشستم و به وضع آشفته ام نگاهی کردم. سعی کردم فکر نکنم کجا رفته است. منگ بودم و حتی نمی دانستم از این رفتنش باید خوشحال باشم یا ناراحت.

مگر نمی خواستم جایی بروم که تنها باشم خب برآورده شده و تنه‌ایم گذاشته بود، پوزخندی زدم، ای کاش همه آرزوهایم همینقدر زود برآورده می شدند.

صبح روز بعد اولین روز بدون صبحانه و نان گرم بعد از ازدواج بود. میز خالی از صبحانه بدجور در ذوقم می زد ولی جالب بود باز حالم بهم می خورد و زیر جناغ سینه ام درد می کرد.

دست روی دهانم گذاشتم و به سمت روشویی حمله کردم. هر روز فکر می کردم بوی نان داغی که او می خرد و حضورش حالم را بد می کند ولی این صبح که حضور نداشت!

گیج و مبهوت به تصویر خودم در آینه نگاه کردم. از وقتی که جریان گیتا را شنیده بودم، حالم از صدرا بهم می خورد و این روند هر روز بدتر شده بود ولی ... ولی آن روز عامل حال بدم خانه نبود.

چشمانم گشاد شدند، در حافظه ام دنبال آخرین بار بودم ... عقب انداخته بودم؟ وای آن هم نه یک روز، نه دو روز، بیش از بیست روز!! چطور یادم رفته بود؟ هر چند واقعا چطور نداشت، جریانات گیتا و بعد از آن بهزاد و هزار مساله دیگر موجب شده بود کلا حواسم پرت شود.

متعجب پا بیرون گذاشتم. با استرس تا دم پنجره رفتم و برگشتم، باید چه کار می کردم؟ کلید هم نداشتم که بیرون بروم و یک بیبی چک بخرم. باید راه حلی پیدا می کردم، زنگ زدن به خودش مسخره ترین و اشتباه ترین کار ممکن بود.

یعنی امکان داشت دلیل همه این حال بهم خوردگی ها حاملگی باشد؟ سعی کردم تمرکز کنم، نمی خواستم فعلا این جریان را کسی از فامیل بداند؛ حرف خیلی سریع می پیچید و عواقب زیادی داشت. الهام تنها گزینه ممکن بود.

سریع تماس گرفتم و به الهام گفتم:

- اگه ممکنه بعد از اداره یه بیبی چک بگیر و بیا خونه ما.

اما نیم ساعت نشده الهام با کلی استرس و هیجان خانه ما بود. قبل از هر پرسش و پاسخی تست کردم. مدتی می شد مات و مبهوت و ترسیده و پر از کلی احساس های ضد و نقیض به دو خط قرمز روی بیبی چک نگاه می کردم.

الهام به در دستشویی زد و گفت:

- وای بهار مُردم، چی شد؟

در را باز کردم. الهام با عجله سرک کشید و با دیدن نوار تست،
چشمانش برق زد:

- خدای من بهار، حامله ای؟

آب دهانم را قورت دادم، نمی دانستم باید چه جوابی بدهم که در
آغوشش فرو رفتم، با احساس گفتم:

- چقدر برات خوشحالم.

گوشه لبم کش آمد، حال من واقعا هم خوشحالی داشت.

یعنی باید برای این خوشحالی بزن و بکوب راه می انداختم. زندگی من
حضور همین کوچولو را کم داشت.

با دیدن چهره دمقم الهام حیرت زده گفت:

- این چه قیافه ایه؟ می دونی من چقدر آرزو دارم جای حالای تو باشم؟

برای اینکه دست از سرم بردارد، خلاصه گفتم:

- با هم قهریم.

بی خیال خندید:

- عیب نداره، قهر و آشتی که نمک زندگیه. عوضش حالا تو یه خبری

براش داری که می تونی حسابی ازش دل ببری!

و دستم را گرفت و بیرون کشید.

آنقدر ذوق داشت که من هم لبخند بر لبم آمد، دوباره و دوباره بغلم کرد.
گفتم:

- الهام آدم تو این دوران می تونه از شوهرش هم حالش بد بشه؟ یعنی
ویارش اینطوری باشه؟

بلند خندید:

- آره بابا، مامان خود من این شکلی بود. وای یه چیزایی تعریف می
کنه من می میرم از خنده.

روی مبل نشستم و دست روی شکم گذاشتم.

یعنی باید باور می کردم یک موجود کوچک آنجا حیات دارد که من
مادرش هستم و ... و صدرا پدرش؟ واقعا از شنیدنش چه حالی می
شد؟ صدرا عاشق بچه ها بود!

آهی کشیدم، این زندگی آینده ای نداشت که تازه بخواهم برایش نظریه
هم بدهم و برای بزرگ شدن کودکم برنامه ریزی کنم. اصلا به قدری
گیج بودم که نفهمیدم چطور الهام را بدرقه کردم.

بلافاصله پشت کامپیوتر نشستم و نوشتم، روشهای سقط کردن!

دفتری هم مقابلم باز کردم تا هر چه می بینم یادداشت کنم. اما هر
روشی مستلزم دانستن سن حاملگی بود. دست روی شکم گذاشتم،
واقعا چند وقتش بود؟ اول رفتم سراغ محاسبه ی سنش طبق روش ها و
محاسبات و با تعجب متوجه شدم هفت هفته تمام شده و وارد هفته هشتم
شده ام. و به تعجب خواندم که به اندازه یک انگور است و دست و پا و
انگشت و سر دارد. دست روی شکم گذاشتم واقعا حق داشتم این
موجود کوچک را از بین ببرم؟ صفحه مربوطه را باز نکرده بستم.
سایتیایی که رشد هفته به هفته جنین را نشان می داد برایم جالب تر
آمد، با محاسبه ام روز اول هفته هشتم بودم.

خنده ام گرفت، باز تنها نبودم، صدرا کودکش را برای تنها نبودنم پیشم جا گذاشته بود! پس بی علت نبود که اینقدر حالم بهم می خورد، می دانستم اگر صدرا اصل قضیه را می فهمید، با بهم خوردن حالم کنار می آمد ولی نمی گفتم، امکان نداشت.

وضعیت اشتهایم بدتر هم شده بود، هیچ غذایی را نمی توانستم تحمل کنم، سرم هم وقت و بی وقت گیج می رفت.

کاغذی که صدرا قبل از رفتن گذاشته بود، برداشتم، تبلیغ مارکت سر خیابان بود که سرویس رایگان داشت.

تماس گرفتم و آدرس دادم، تصمیم داشتم مواد غذایی مقوی سفارش دهم، پسته و گردو و بادام را عاقلانه انتخاب کردم ولی سر آخر همه اش را شور سفارش دادم با کلی لواشک و چیپس و پفک ... حس کردم ماست هم می توانم بخورم.

چند روز از رفتن صدرا می گذشت و بی معرفت یک تماس هم نگرفته بود، من هم نمی گرفتم. بعد از رفتنش تصمیم جدی داشتم فراموشش کنم ولی حال حضور یک انگور انگار اوضاع را بغرنج کرده بود. هرگز او را به خاطر جریان گیتا نمی بخشیدم، محال بود.

حتی اگر آغاز این رابطه به گذشته و قبل از ازدواج با من برمی گشت و به زمانی که من ازدواج کرده بودم. نه تنها معتقد بودم باید از همان اول به من می گفت، بلکه آن ته دلم معترض بود؛ او حق نداشت با وجود دوست داشتن من به کسی دیگر بها دهد!

اوضاع روحی ام به شدت خراب بود، بدنم جوری خسته می شد که حال زدن طرح ها را هم نداشتم.

همه اش می خواستم بخوابم. از طرفی حال غذا پختن هم نداشتم، یکی دو باری هم که تلاش کردم، برنجی، گوشتی، مرغی، چیزی بپزم، با پیچیدن بویش جوری حالم بد شد که کل غذا را روانه ظرف آشغال کردم.

خانه پر بود از برنج و حبوبات و گوشت و مرغ و ماهی ولی یک کدام را هم نمی توانستم بخورم.

دلم میوه می خواست و مزه آن قاچ هندوانه ای که صدرا در لواسان دستم داده بود، بدجور زیر زبانم بود.

به سوپر مارکت زنگ زدم و پرسیدم، میوه هم دارند؟ و او شماره سوپر میوه را داد و گفت سفارش قبول می کنند. دلم به خوشحال شدن خودم می سوخت، هندوانه و انواع و اقسام میوه ها و به خصوص آناناس تازه میوه هایی بودند که می توانستند از صبح تا شب سیرم کنند. جالب اینکه نان هم نمی توانستم بخورم و فقط نان خشک دوست داشتم. ماست و نان خشک را بیش از هر چیزی دوست داشتم، تقریباً هر روز سفارش می دادم طوری که دیگر با گذر یک هفته صاحب مغازه صدایم را می شناخت و می گفت:

- خانم زمانی بفرمایید.

عین بچه ها هر چیزی را هوس می کردم از پاستیل گرفته تا شکلات تلخ ... شکلات تلخ را که عین نقل و نبات روزی چند بسته می خوردم ولی دریغ از خوردن یک قاشق غذای گرم!

یک هفته بیشتر سپری نشده بود که خودم را بابت دل تنگ شده ام به فحش بستم. ولی واقعا دلم دیدنش را می خواست، حضورش را، نفس هایش را، حتی زورگویی هایش را!

دقایقی طولانی به در خانه زل زده بودم، می توانستم بیرون بروم، تنها عامل بازدارنده این رفتن همان تهدید صدرا بود می دانستم این رفتن بی برگشت است و من انگار دلم برگشت به خانه پدری را نمی خواست، واقعا دوست نداشتم به گذشته برگردم.

صدای تلفن موجب شد کمر از دیوار مقابل در بگیرم و به سمت تلفن بروم، نگاهی به شماره انداختم، زهراخانم بود، اخمی روی پیشانی ام آمد. واقعا که انگار خانواده صدرا با خودش دوست داشتنی بودند و بی او برایم زیاد اهمیتی نداشتند.

خودم بهتر از هر کسی واقف بودم که چقدر سلام و احوالپرسی ام سرد بود ولی او برعکس من با همان خوشرویی همیشه گفت:

- بهار واقعا نمی فهمم چرا تنها نشستی تو خونه؟

چشمانم گرد شدند، آب دهانم خشک شد.

چیزی از دعوای بین من و صدرا می دانست؟ صدرا به خانه خودشان رفته بود؟ اخمی کردم. نمی دانستم دقیق چه جوابی بدهم.

گفتم:

- چطور؟

خندید:

- چطور نداره؟ سه روزه صدرا رفته ترکیه و تو چسبیدی به خونه و تکنون نمی خوری، بابا برا چی تنها نشستی؟ پا شو یکی دو روز بیا خونه ما. راستش با رفتن صدرا خونه مون اینقدر خلوت شده که دلم از سکوت خونه می گیره.

دستم را مشت کردم و روی مبل نشستم، خنده تلخ بی صدایی به خود زدم. صدرا ترکیه بود؟ زهرا خانم گفت:

- الو، هستی؟

لب زدم:

- بله، بفرمایید.

نرم گفتم:

- گفتم که، زنگ زدم بگم، یکی دو روز بیا خونه ما ... صدرا که تا هفته بعد بر نمی گرده، چرا تنها بمونی تو خونه؟

سعی کردم صدایم را عادی نگه دارم تا زهراخانم از جریان بویی نبرد، گفتم:

- ممنون، می دونید کلی طرح عقب افتاده دارم. این روزا حجم کاری شرکت زیاد بوده. شرمنده انشاالله یه موقعیت دیگه.

دمق جواب داد:

- چه بد! خیلی دلم می خواست چند روزی بیای اینجا. با صدرا تماس داشتی بهش سلام برسون. فعلا خداحافظ.

هر دم از این باغ بری می رسید. کوسن دم دستم را برداشتم و پرت کردم. اعصابم بهم ریخت، پس حسابی داشتند برای خودشان خوش می گذرانند، در همه آن مدتی که من در خانه محبوس بودم آنها داشتند در سواحل ترکیه حال می کردند. حال بدم بدتر شد.

با تنفر به شکمی که هیچ تغییری نکرده بود نگاه کردم، دیگر نمی خواستمش، آن اندک خواستنی هم که در وجودم شکل گرفته بود، دود شد و به هوا رفت. دمر روی تخت خوابیدم و یک دل سیر گریه کردم.

حوصله خوردن هندوانه و ماست و شکلات تلخ را هم نداشتم. کل شب را تا صبح هزار بار برخاستم، نشستم، قدم زدم. داشتم واقعا دیوانه می شدم. میزان عصبانیتم به حدی بود که دیگر نتوانستم خود را کنترل کنم و موبایلم را برداشتم و پیام دادم:

- من طلاق می خوام.

ده دقیقه ای طول کشید تا جواب پیام بیاید:

- شما بیجا می کنی.

از عصبانیت لبم را گاز گرفتم و نوشتم:

- می خوام تکلیفم مشخص بشه.

این بار جواب به سرعت آمد:

- مشخصه که! زن منی، تو خونه منی.

تمام تنم از خشم و نفرت گر گرفت، نوشتم:

- خیلی بی شعوری.

و موبایل را روی مبل پرت کردم. تنم از حرص می لرزید. این که همراه گیتا از سفر لذت ببرد و من اینقدر مظلومانه در حصر خانگی باشم، دیوانه ام می کرد. اگر با این فکر می ماندم بی شک نابود می شدم. مانتو و روسری ام را چنگ زدم، کمی مکث کردم. اگر رفتی بود، برگشتی نداشت ... دوباره موبایلم را برداشتم و نوشتم:

- گیتا هم تو سفر همراهِه؟

جواب مثبتش یعنی تمام شدن. منتظر بودم. تا جوابش برسد، آدرنالین خونم به بالاترین حد خود رسیده بود. جواب آمد:

- هیچ ربطی به تو نداره، وقتی می گی نمی تونی و بیرونم می کنی
دیگه ربطی بهت نداره کجام و با کی ام!

مشت بسته ام را محکم به مبل کوبیدم. داشتم با ریخته شدن اشک هایم
می جنگیدم. دلم می خواست دم دستم می بود و حسابی می زدمش! نه
که وقتی بود، شیر بودم!!!!!!

برخاستم با همان وضع فجیع حالم مانند ام را پوشیدم. داشتم روسری
را هم سر می کردم که باز پیام آمد:

- تنهام، یه سفر کاریه ولی اگه دختر بدی نمی شدی، الان تو هم همرام
بودی.

و عکس بلیطی را که به اسم بهار زمانی صادر شده بود، ضمیمه
پیامش کرد.

نفسی کشیدم و روی مبل نشستم. چشم بستم، سر داغ شده ام نیاز داشت
کمی آرام شود. پس تنها بود!

از روز پیش فکر با گیتا بودنش مغزم را خورده بود. نگاهم باری
دیگر روی بلیط به اسم خودم نشست و انگار آرام ترم کرد. با همان
لباس بیرون روی مبل دراز کشیدم، چشم بستم و به مهمانی خواب
رفتم، شب گذشته پنج دقیقه هم خوابم نبرده بود.

صدای در، خواب چند ساعته ام را پراند.

متعجب برخاستم و به سمت در رفتم. از چشمی در نگاهی کردم.

خانم محمدی بود، همسایه طبقه بالا، در را باز کردم و لبخندی زدم:

- سلام، بفرمایید داخل.

خنده ای کرد و طبق عادت خودش تند تند گفت:

- خانم فرهودی یکی دو روز پیش جلسه داشتیم آقای فرهودی تشریف نیاوردن.

خدا را شکر کردم که می دانستم کجاست! گفتم:

- به سفر کاری رفتن.

کاغذ در دستش را تکان داد:

- بله بله می دونم. شوهرم باهاشون حرف زده، خواستم این لیست رو دستتون بدم. چند روز پیش همسایه ها یه تصمیماتی گرفتن و بعد لیستش کردن. خواستم به اطلاع شما هم برسونم.

آسانسور نیاز به رسیدگی جدی داره، کلا سازنده ساختمون کم کاری کرده و موتور آسانسور زیاد خوب نیست، همگی تصمیم گرفتیم عوضش کنیم.

در واقع به ریسک و خطرش نمی ارزه که نگهش داریم. بعد هم قرار شد، طبق پیشنهاد آقای فرهودی هم برای دم در و هم راه پله و پارکینگ دوربین نصب کنیم. برای پارکینگ هم پیشنهاد شد یه کمد دیواری سفارش بدیم تا وسایل اضافی توش جمع بشه. خلاصه قرار شده یه کم به اوضاع راه پله رسیدگی بشه، چند تا خرده ریز دیگه هم هست که همش رو تو این لیست نوشتیم.

و کاغذ را دستم داد. تشکری کردم، سریع گفت:

- آقای فرهودی تو تماس تلفنی گفتن بعد از سفر پیگیری می کنن ها، فقط می دونید باید زودتر هزینه رو جمع کنیم.

در واقع چون مسئولیت این امور به عهده شوهر منه، قرار شده حتما اول مطمئن باشیم کل همسایه ها برا پرداخت هزینه مشکل ندارن بعد کارو شروع کنیم. خودتون هم می دونید که آسانسور هم که شوخی بردار نیست خدایی نکرده حادثه یه بار پیش میاد.

نگاهی به جمع کل انداختم، سه میلیون و ششصد بود. خانم محمدی گفت:

- البته این عدد یه برآورد برا هزینه است وگرنه ممکنه کمی اینور اونور بشه، مثلا هزینه دقیق کارگر رو نمی دونیم حالا شما در نظر بگیرید چهار تومن ولی برای شروع کار نیازه هزینه پرداخت بشه. البته چک یک ماهه هم ایراد نداره، نقد هم باشه که چه بهتر!

کمی فکر کردم. من اصلا چک نداشتم. پرسیدم:

- دستگاه کارت خوان دارید؟

خندید:

- نه بابا خانم فرهودی، من و شوهرم هر دو کارمندیم، کارت خوانمون کجا بوده؟ همه که مثل شوهر شما بازاری نیستن!

لبخندی زدم. خانم محمدی با همان روحیه عجول و پر حرارتش گفت:

- خب دیگه شما یه مشورتی با همسرتون داشته باشین. اگه تا فردا پول رو دستم برسونید واقعا لطف می کنید و کارا زودتر راه می افته.

و به سمت پله ها رفت:

- شبتون خوش.

در را بستم و فکر کردم. اولین جایی که لازم بود سر بزنم، کشوی پول بود. کشو را باز کردم و دسته پول را برداشتم. همان روز اولی که از ماه عسل برگشته بودیم، صدرا این کشو را باز کرد و گفت:

- بهار پول نقدا رو اینجا می دارم، هر قدر لازم داشتی بردار. خودم ماهیانه شارژش می کنم، باز لازم بود بهم بگو. البته کارتت هم پره.

سرم را پایین انداخته و ممنونی گفته بودم. با گفتن؛ «وظیفه است.» حسابی مرا در آغوشش چلانده بود. فقط کمی بیش از دو ماه از آن روز می گذشت ولی چقدر برای من دور به نظر می آمد.

پول را شمردم، چهار تومنی بود، پس فعلا می توانستم هزینه راه پله را پرداخت کنم. هر دو کارتم پر بودند ولی مسخره بود که نمی توانستم بروم و برداشت کنم.

هفته اول به بهانه ای از رفتن به خانه مادرم سر باز زده بودم برای هفته دیگر هم سفر بودن صدرا را بهانه کردم، هر چند مامان به قدری از شنیدنش عصبانی شد که حد نداشت. واقعا می خواست از پشت تلفن کتکم بزند و فکر کنم ته دلش کلی به صدرا فحش داد.

معتقد بود وقتی صدرا در سفر است، من باید به خانه آنها بروم. البته من هم تا حدی به او حق می دادم ولی خب او که نمی دانست جریان از چه قرار است. تماس را که قطع کردم، از دلم گذشت؛ «ای کاش از همون اول، حرفش رو گوش می دادم.»

تیز برخاستم و سراغ آلبوم رفتم، هنوز عکس های عروسی مان آماده نشده بود ولی یه تعدادی هم عکس داشتیم. عکسهای ماه عسل را زیر و رو کردم، چقدر در آن سفر مهربان بود و حال جفتمان خوب بود. به پشتی صندلی تکیه دادم، خدایا چرا دوستش داشتم!!!!

طبق گفته ی زهرا خانم حدود برگشتش را می دانستم و امیدوارانه تصور می کردم از سفر به خانه برگردد.

با همه هارت و پورتی که کرده بودم واقعا دلم می خواست به خانه برگردد، دلم به شدت برایش تنگ شده بود، هر چند به هیچ عنوان امکان نداشت، ببخشمش ولی مگر دل منطق سرش می شد.

با گذر زمان برگشتش بی قرار و عصبی شده بودم. بیش از دو هفته می شد که خانه را ترک کرده بود.

برعکس روزهای اول که حسابی ولخرجی کرده بودم، روزهای آخر صرفه جویی می کردم.

هر بار که سفارش می دادم، دست کم پنجاه شصت تومنی می شد. هزینه راه پله نقدینگی خانه را تمام کرده بود. حالم از نگاه کردن به گوشت و مرغ هم بد می شد چه برسد بخواهم بپزم و بخورم. سعی کردم عاقلانه ترین حالت ممکن خرید داشته باشم، حین سفارش پرسیدم:

- ببخشید شما می تونید کارت خوان بفرستید دم در؟

صاحب مغازه با خنده و شوخی و البته شاکی گفت:

- خانم زمانی باور کنید خیلی وقته تقاضای کارت خوان سیار کردیم ولی همه اش امروز و فردا می کنن. ولی اگه خونه نقد ندارین هیچ اشکالی نداره، شما مشتری خودمونید، با سفارش بعدی پرداخت می کنید.

پوفی کردم:

- نه فقط سوال کردم، چون پرداخت با کارت خوان آسونتره. بفرستید اشکال نداره.

یکی دو روز می شد که پول نقد در خانه تمام شده و به تبع آن یخچال هم خالی شده بود. حتی یک درصد هم امکان نداشت که با صدرا تماس بگیرم، تماس با هر کس دیگری هم آبروی جفتمان را به خطر می انداخت، هر چند نمی دانستم تا کی باید این وضعیت را تحمل کنم.

هیچ چاره ای نداشتم باید برای گرفتن پول از دستگاه خود پرداز از خانه خارج می شدم ولی چگونه برمی گشتم؟

با کمی فکر سعی کردم راه چاره پیدا کنم. چسب کاغذی را آوردم. کارت سفتی را روی زبانه در گذاشتم و آن را با کلی چسب کاغذی محکم کردم.

چند باری در را باز و بسته کردم. حجم چسب را بیشتر کردم، زبانه روی هم نمی افتاد و امکان باز کردن در بدون کلید ممکن شده بود و هم به علت حجم چسب در چفت می شد و از بیرون انگار کاملاً بسته بود.

پوزخندی به خود زدم، شرایط اضطراری موجب می شد عقل آدم شکوفا شود. در اصلی ساختمان هم با وجود نگهبان قابل حل کردن بود. به استرسی که برای آماده شدن و بیرون رفتن داشتم، سری به تاسف تکان دادم.

قدم زدن در خیابان زیاد برایم دلپذیر نبود، بیخود و بی جهت دلشوره داشتم. از اولین کارت خوان سعی کردم پول بگیرم، باید از کارت خودم پول بر می داشتم می ترسیدم با کارتی که صدرا داده بردارم، از پیامکش متوجه شود.

اما از آنجایی که خیلی خوش شانس بودم، هر قدر امتحان کردم، پرداخت نکرد. مجبور شدم یکی دو بانک دیگر را هم امتحان کنم ولی باز نتوانستم پول بگیرم. داخل یکی از بانکها شدم و بعد کلی در نوبت

ایستادن موضوع را گفتم ولی جواب داد اعتبار کارت تمام شده و با وجود تعویض فوری کارت تا چهل و هشت ساعت قابل برداشت نیست. به بخت بد خودم سه چهار تا فحش دادم، به سختی توانسته بودم بیرون بیایم.

دست از پا درازتر به خانه برگشتم. خسته شده بودم و سمت راست شکم دردش بیشتر شده بود.

از آسانسور پیاده شدم و با دیدن در بسته لبخندی زدم، در قفل نشده نگرانم می کرد. سالانه سالانه به سمت در رفتم و هلش دادم. ولی با دیدن مردی با دو چشم به خون نشسته که دستها را به سینه گره کرده و پشت به دیوار داده بود و خیره به من، بدون هیچ فکری به سرعت خواستم کفش هایم را باز بپوشم که اسیر دستانی قوی شدم.

مگر می شد خیلی اتفاقی همین روز و همین ساعت به خانه برگردد، پس می دانست، از خانه بیرون رفته ام. چند بد و بیراه به نگهبان دادم، چه کسی غیر از او می توانست خبر داده باشد! تصمیم گرفتم محکم باشم ولی هنوز تمرکز نکرده بودم که با چهره فوق عصبانی ولی صدایی کاملاً آهسته گفت:

- کجا؟ منتظرم نبودی؟

یک لحظه حس کردم دل داخل رفتن را ندارم. زیر چشمی به در آسانسور نگاه پر حسرتی انداختم و آب دهان خشک شده ام را قورت دادم. با نهایت خشونت مرا تا داخل خانه کشید. در که بسته شد، دست روی قلبم گذاشتم، بند دلم پاره شده بود. صدایش را شنیدم:

- کجا رفته بودی؟

نفسم را حبس کردم و جوابی ندادم. صدایش بالاتر رفت:

- شنواییت رو که از دست ندادی به حول و قوه الهی! ازت می پرسم
کجا رفته بودی؟

سعی کردم به داد و بیدادش اعتنایی نکنم و بر سر خونسردی خود
باشم.

حق نداشت مرا سوال و جواب کند. وقتی به ضرب برگردانده شدم،
خیلی مسخره بود اما از اینکه گرمای دستش را بعد از مدت‌ها حس می
کردم، دلم تکانی خورد. حتی نفس کشیدن در جوارش هم دلم را هوایی
می کرد! رخ به رخم غرید:

- پرسیدم کجا بودی؟

کمی رنگش تیره تر شده بود، احتمالا اثر آفتاب سواحل ترکیه بود،
ریش مرتبی هم روی صورتش بود، درست مثل قبل از عروسی مان،
لب زدم:

- بیرون.

صدایش ناگهانی فریاد شد:

- به چه اجازه ای هان؟ به چه جراتی؟ مگه نگفته بودم پا از در بیرون
نمی ذاری؟

حال جنگیدن نداشتم، حال توضیح هم نداشتم. دلم نمی خواست هیچ
توضیحی بدهم. فقط می خواستم قایله ختم شود، بی تفاوت و همراه با
پوزخندی لب زدم:

- ببخشید.

برخلاف تصورم به عوض آرام تر شدن بدتر گر گرفت:

- آفرین، دیگه داری راه های گول زدنم رو هم یاد می گیری؟ ببخشید؟ خیلی دلت می خواد بگم خواهش می کنم، عیب نداره.

خنده تلخی گوشه لبم نشست، واقعا این وسط کسی که باید طلبکار می شد، او بود؟ این روزها که همه اش خسته بودم این روز خاص هم خسته تر، کلا یکی دو روز هم بود که جیره هندوانه و ماستم تمام شده بود. نگاهم به شانه پهنش افتاد، جدا دلم بغلش را می خواست و این واقعا مزخرف تر از هر حس دیگری بود. اما نه، دیگر نه، وای نمی دادم. نباید ... این بار دادش با تکان دادنم همراه شد:

- خودت با زبون خودت می گی کجا رفته بودی یا یه جور دیگه ازت حرف بکشم؟

پشت پا به آن خواست مزخرفم زدم و آرام گفتم:

- برو پی زندگیت، برو! برو به زنت برس. با من چی کار داری؟ برو همون جایی که این مدت بودی، اینکه من کجام و کجا می رم هیچ ربطی به تو نداره؟

چشمهایش درشت شدند، می دانستم عادت ندارد درشت بشنود و این حرف چقدر برایش سنگین بوده است. ولی پیمانانه صبر من هم لبریز بود و جا نداشت. بازویم را جوری فشرده که از درد چشمانم جمع شد. سرش را جلوتر کشید:

- حرف بزن.

اشکهایم ریخت:

- به ... تو ... مربوط ... نیست.

فشار دستش به حدی رسیده بود که تحمل را طاق می کرد، گفت:

- همین الان بهم می گوی کجا رفته بودی.

نمی خواستم جواب دهم، نمی خواستم بگویم. لب زدم:

- برو به همون بهشتی که ازش اومدی و منو با این جهنمت تنهام بذار.

اول نیشخندی زد، به قد کشیده و بلندش نگاهی کردم، محکم و عصبانی گفت:

- وقتی بهت می گم حق بیرون رفتن نداری می خوام ببینم چطور به خودت جرات دادی بیرون بری.

صدای من هم بالا رفته بود:

- وقتی نیستی رفت و آمد منم به تو ربطی نداره.

ابرو بالا کشید:

- یه چند روز نبودم خوب سرخود شدی! نترس، طوری نیست. بلام چطور یادت بیارم.

و سرش را جلوتر کشید و رخ به رخم با صدای فوق العاده بم و خش دار و تهدید آمیز گفت:

- خب، حالا جوابم رو عین بچه آدم می دی یا ...

و میزان فشار روی بازویم غیر قابل تحمل شد.

با درد نالیدم:

- صدرا؟

پر غیظ زمزمه کرد:

- حرف بزن.

اشکهایم روی صورتم می ریخت، بر آمده شدن رگش و برجسته شدن عضلاتش نشان از یک حجم عظیم عصبانیت داشت.

همین اندک حرمت بینمان هم نخواستم بشکند، دست روی مچش نهادم تا فشار دستش بازویم را له نکند و خش دار و سریع گفتم:

- می گم.

با سگرمه های درهمش منتظر نگاهم کرد. لبم را بین دندان هایم گرفتم و رها کردم. بی میل و بغض آلود گفتم:

- رفته بودم از خود پرداز پول بگیرم.

ابروهایش بهم نزدیکتر شد، همچنان سر سکوتش بود. نگاه ناباورش وادارم کرد، توضیح را کامل کنم:

- اعتبار کارتم تموم شده بود تا تعویض بشه طول کشید.

و دست روی دهانم گذاشتم و در حال خفه کردن هق هقم گفتم:

- لازم داشتم ... حالا خلاص شدی؟

گره ابروهایش شدیدتر هم شد ولی از فشار دستش کاسته شد. همچنان نگاهم می کرد ولی این بار بهت و حیرت و فکر هم قاطی نگاهش شده بود.

بدون اینکه چشم از من بردارد گامی عقب برداشت. بازویم را رها کرد، عقب گرد زد و به سمت اتاق خواب پاتند نمود.

وارد اتاق که شد، دست از روی دهانم برداشتم تا نفس های فرو خورده ام را بکشم. پاهای سست شده ام تا شد و روی زمین نشستم، حالم خیلی بد بود.

صدای عجله ای باز و بسته کردن کتو می آمد. می دانستم دنبال چه چیزی است! صدای گام هایش نشان می داد که بر می گردد. ایستاد نگاهی به من کرد و این بار به سمت آشپزخانه رفت. بلافاصله در یخچال را باز کرد، مبهوت شدنش را دم یخچال فهمیدم. کمی به داخلش خیره ماند.

در یخچال را بست و پیشانی اش را به در آن تکیه داد، چشم هایش لحظاتی بسته ماندند. سر برداشت و سمت نگاهی کرد و با گام های آهسته تری مقابلم رسید.

نگاهش یک دور کامل رویم حرکت کرد و لب زد:

- چرا به خودم نگفتی؟

لبهایم را روی هم فشار دادم. واقعا می فهمید چه حالی دارم؟ می فهمید؟ خم شد و زانویش را زمین گذاشت، هنوز روی سوالش مصر بود:

- چرا نگفتی؟

بغض آلود و عصبانی گفتم:

- چی می گفتم هان؟ چی می گفتم؟ می گفتم تو خونه پول ندارم؟ می گفتم برای خرید تلفنی پول نقد لازمه؟ می تونستم؟ وقتی یه تماس نداشتیم، بر می داشتم زنگ می زدم که چی بشه؟

لحنش به طور واضح مدارا کننده بود:

- چه ایرادی داشت؟

دیگر داشتم دیوانه می شدم:

- یعنی بعد از اینکه این مدت گذاشتی منو و رفتی، زنگ می زدم بهت می گفتم پول لازم دارم؟

پوفی کشید:

- خب من شوهرتم، وظیفه!

دلم سوخت، به اندازه همین وظیفه ای که می گفتم، سوخت. دست روی گلویم گذاشتم تا این بغض حجم گرفته، کمی کنترل شود. گفتم:

- تنها وظیفه همین بود؟

تن صدایش را پایین نگه داشته بود:

- فعلا بحثمون سر همین، باید بهم می گفتی!

سری چپ و راست کردم:

- نه، امکان نداشت. اگه تو این خونه از گشنگی می مردم هم برا پول بهت زنگ نمی زدم.

دست میان موهایش برد، کلافه بود. این را به خوبی می فهمیدم کمتر پیش می آمد تا این حد مستاصل شود، همیشه در موضع قدرت بود.

ملایم گفت:

- هیچ وقت نخواستم تو مضيقه مالی بذارم، باور کن فکر می کردم پولی که تو خونه بود، حداقل برای یه ماه کافی باشه.

این یکی را به او حق می دادم، گفتم:

- سه میلیون و ششصد این ماه هزینه راه پله شد. لیست هزینه های راه پله تو کشوته.

تکان خوردن فکش و مشت شدن دستش را دیدم.

لحنش به طور واضحی ملایم شده بود:

- حاضر بودی بمیری اما باهام تماس نگیری. آره؟

اشکهایم ریخت، طاقتم طاق شده بود و توانم را از دست داده بودم، واقعا نمی توانستم تحملش کنم، حتی این بار به قیمت دوست داشتنی که خود احمقم می دانستم همچنان در وجودم زبانه می کشد. خواهشی گفتم:

- طلاق نمی خوام، ولی برو، فقط برو. بزار منم برا خودم زندگی کنم. بیشتر آزارم نده صدرا، دیگه نمی کشم. دیگه نمی تونم.

اخم که کرد بلافاصله ادامه دادم:

- یه نگاه به خودمون بنذار ببین به کجا رسیدیم؟ منو ببین. ببین کجام؟ یه نگاه کن، زن دیگه که داری، اجازه نفس کشیدن هم نمی دی، چند لحظه پیش هم تا شکستن دستم داشتی پیش می رفتی ...

خیره باران اشکهایم بود که سریع گفتم:

- غلط کردم قبول کردم، غلط کردم برنگشتم، غلط کردم موندم، چطور بگم کوتاه بیای؟ چی کار کنم؟ فکر می کردم یه ذره از محبت های

گذشته تو وجودت مونده، فکر کردم شاید یه کم هم حس تو وجود تو هست ... اما نبود صدرا ... برو.

و دست به گلویم گرفتم:

- دیگه نمی کشم، داشتن و نداشتنت خیلی سخت تر از اصلا نبودت هست، برو ... برو برای همیشه.

و سعی کردم حق نزلم:

- دیگه تحمل تموم شده، نمی تونم. توانم از اینجا بیشتر قد نمی ده. برو! برو و برنگرد.

آهسته لبهایش تکان خورد:

- حرف آخرته؟

چشم که روی هم گذاشتم، صدای قدمهایش را که می رفت شنیدم و لعنت بر دل نفهم من که برای رفتنش عزاداری می کرد. لعنت خدا بر من که همچنان با همان قدرت سابق می خواستمش.

دست روی زمین گذاشتم تا با شنیدن صدای در سقوط نکنم. صدای من داشت برای همیشه می رفت!!

باید فکر و یاد و مهر و همه خاطراتم را خاک می کردم. باید عشقی را که برایم هویت همه خواستن ها بود، خاک می کردم. خاک می کردم و دیگر هرگز در هیچ فرهنگی هیچ عشقی را باور نمی کردم، اگر این حسی که من داشتم اسمش عشق نبود، بی شک هیچ حس دیگری در هیچ کجای جهان را نمی توانستم به عنوان عشق بپذیرم.

این لبریز بودن فکر و ذهن و قلبم از صدرا اگر خالی می شد و یا اگر قرار بود خالی بشود، هیچ چیز دیگری از من نمی ماند، جز یک ربات

متحرک که می تواند برود، بیاید، سوخت مصرف کند تا بخشی از وجودم که جسم نام دارد، رو به استهلاک رود، شاید این جسم یک جاهایی کارهایی هم کرد، شاید بهترین بنر سال برایش باشد، شاید یک روزی، یک جایی، یک آدمی، گنجشکی، گربه ای را نجات دهد ولی خودش از گم شدگان ابدی خواهد بود ...

سرم گیج رفت. صدای بسته شدن در آمد و ...

روی زمین سقوط کردم.

در را باز کرد و منتظر یک اشاره برای برگشت ماند. کمی تامل کرد، باید واقعا می رفت؟ این چند روز

دوری به قدری برایش

طولانی آمده بود که واقعا نمی توانست برود. باید تماش می کرد، تحمل بار دیگر

حد بحرانی را رد کرده بود. نگاهش به سمت دختری که روی زمین نشسته و چشم بسته بود برگشت، نه

نمی رفت. همین قدر کافی بود، قرار بر این بود که هشت ماه شود ولی خب دختر کوچولوی ظریفش به

یک ماهش هم تاب نیاورده بود. دوباره در را بست و هنوز کامل به سمت او برنگشته بود که سر بهار روی

زمین افتاد.

نگران و بهترده چند گام فاصله بین شان را پر کرد، ناباور نگاه به چشمان بسته و بی حرکتش انداخت، به

سرعت نشست و سر بهار را روی بازویش گرفت. چشمهای بسته بهار
بر میزان دلواپسی اش افزود. با

گفتن بهار! آرام تکانش داد ولی با خم شدن سرش، دلش ریخت. باورش
نمی شد به همین سادگی از

هوش رفته باشد. صورتش را به سمت خود برگرداند و چند ضربه
ملایم به گونه اش زد و صدایش

کرد،

با نگرفتن جواب، فوراً دست زیر زانوانش انداخت و از زمین جدایش
کرد. اینکه در را چگونه باز کرد و

بست و چگونه سوار آسانسور شد و پایین رفت و بهار را داخل ماشین
گذاشت، بی شک اگر از خودش

هم دوباره پرسیده می شد، نمی توانست جواب درستی بدهد.

با سرعت زیاد به سمت بیمارستان راند، در طول راه بارها صدایش
کرد و تکانش

داد اما دریغ از تکان

خوردن، دمای پایین بدنش هم بر میزان ترسش می افزود. مگر می شد
با یک بحث کسی از حال برود؟

ماشینش را مقابل بیمارستان رها کرد و بهار را به آغوش کشید و با عجله به سمت اورژانس رفت. با

گذاشتنش روی تخت، تنها جوابی که در مقابل پرستار و دکتر بخش داشت؛ «نمی‌دونم.» بود.

با چک کردن فشار خونس مشخص شد که فشارش به شدت پایین است. بلافاصله سر می به ساعدش وصل

کردند. دکتر نگاهی به هر دو انداخت و پرسید:

- حامله نیست؟

با چشمان جمع شده ای بهار را نگاه کرد. خوب نمی دانست ولی غیر ممکن هم نبود، از همان روز اول

دلیلی برای پیشگیری ندیده بودند، لب زدن - ممکنه باشد.

)

دکتر سری تکان داد و رو به پرستار گفت:

- به آزمایش اورژانسی بگیرید و جوابش رو زود بیارید. آهی کشید، جلوتر رفت و دقیق تر نگاهش کرد، واقعا ممکن بود؟ داشت تاریخ ها را جمع می بست و رفتارها را! دست روی دهانش گذاشت، با این افکار، جریان انگار به نظرش جدی تر آمد. دلشوره بدی گریبانش را گرفت، اگر واقعا اینگونه بود؟ دست کوچک بهار را در دستش گرفت و با نوک انگشت آرام

موهای ریخته شده روی پیشانی اش را زیر روسری هل داد. رنگش زیادی پریده بود. نوک انگشتش را از

پیشانی تا گونه و لب و چانه اش کشاند، به طور غیر قابل باوری دلش تنگ شده بود. حتی خیلی بیشتر از آن فاصله شش هفت ساله!
زمزمه کرد:

- دختره ی خودخواه مغرور را

اصلا باورش نمی شد بتواند بیست روز تمام دوام بیاورد و هیچ تماسی با او نگیرد، همان روز دوم، سوم
منتظر تماسش بود و اینکه بگوید، برگرد. بلیطی که برای ترکیه برایش رزرو کرده بود تا لحظه آخر پس
نداده بود به امید اینکه شاید تماس

گرفت و همراهش شد. فکر نمی کرد این ترک خانه به بیست روز
بکشد. خودش هم نمی خواست پیشقدم شود؛ به غرورش بر می خورد.
بهار خواسته بود خانه را ترک کند
و خود هم باید می خواست تا بر می گشت.

نگاهش از نفس های آرام بهار تا شکمش

کشیده شد، هیچ تغییری ندید. نفسش را فوت کرد، ولی عجب
اشتباهی کرده بود. از یادآوری اش هم حالش از خودش بد می شد،
تصورش را هم نمی کرد که پول نقد در خانه تمام شده باشد، از کجا
باید حدس می زد که برای راه پله هزینه مضاعف پیش خواهد آمد، هر
چند نماینده راه پله تماس

گرفته و جلسه را اطلاع داده بود ولی اصلا از میزان هزینه و
تصمیمات برایش

حرفی نزده بود. دلش از فکر به اینکه افت فشارش احتمالا از گرسنگی باشد، بدجور چنگ می خورد، واقعا غیر قابل بخشایش بود. با احتیاط کمی خم شد و دست آزادش را کنار سر بهار گذاشت:

- بهار؟ عزیزم، بهار خانوم

با نگرفتن جواب قد راست کرد و دستش

را همچنان در دست نگه داشت. انگار لاغر هم شده بود! وقتی

بیرون رفتنش را فهمیده بود، تنها حدسی که برای علت ترک منزل به ذهنش رسیده بود، تقاضای طلاق بود؛

برای همین داشت دیوانه می شد. بهار هم که جواب نمی داد، بدتر جوش می آورد، به هر قیمتی شده می

خواست علت بیرون رفتنش را بداند. دل تنگ شده اش هم مزید بر علت شده بود. البته اینکه بهار واقعا

کنارش گذاشته باشد، اعصابش را بدتر متشنج کرده بود و همان اول کار از ترس مضاعف بهار سواستفاده

کرده و خواسته بود میخ آخر را اول بکوبد ولی... اگر حامله بود، اگر حال بد روزهای گذشته اش بخاطر

حاملگی می بود.... وای

چیزی از دوران حاملگی نسرين نگذشته بود تا يادش نباشد که نیمی از زمان

حاملگی را در مسیر بیمارستان و زیر سرم بودند. مادرش هم همیشه می گفت باید با زن حامله خیلی مدارا

کرد، چون نه تنها از نظر جسمی که از نظر روحی هم بسیار شکننده می شود. اگر واقعا حامله بود، به

معنای واقعی کلمه گند زده بود!!

ده دقیقه نشده، جواب آزمایش مشخص شد. متعجب و حیران به جواب مثبت روی برگه چشم دوخته بود.

اگر یک موقعیت عادی و نرمال بود از خوشحالی بال در می آورد ولی در این حال و شرایط کفهی عذاب وجدان و ناراحتی سنگین تر بود. دکتر با دیدن جواب آزمایش گفت:

.

آقا لطفا برید اونور پرده، به ماما باید معاینه اش کنه.

پشت پرده ایستاده و گذشته را زیر و رو می کرد، یک صحنه هایی مقابل چشمش نقش می بست، به بوهای حساس شده بود، از غذاهایی بدش می آمد، حالش بهم می خورد، خسته بود، خیلی می خوابید، حوصله نداشت. چشمانش گشاد شدند، سریع موبایلش را برداشت و در اینترنت جستجو زد؛ بارداری و

حال بد مادر... سریع چند سایت مرتبط را خواند. چشم روی هم فشرد، پس

علت بی حالی و حال بهم

خوردگی هایش می توانست این موضوع باشد، حتی حال بهم خوردگی
های حاصل از نزدیک شدنش!!

چقدر اذیتش

کرده بود!!! |

پرستار به سمتش آمد و گفت:

:

همسر تون به هوش اومدن، معاینه هم تموم شده، می تونید برید
پیششون!

دست پشت گردنش کشید، خدا را شکر که به هوش آمده بود ولی ولی
انگار کمی دیدنش سخت تر شده بود! نفسی کشید و سعی کرد مثل
همیشه محکم به نظر برسد. پرده را کنار زد و بدون تردید و تعلل
وارد شد. فردی که احتمالا دکتر بود یا ماما! می پرسید:

. می تونید به سوالاتم جواب بدین؟

نگاه بهار از دکتر به سمت صدرا کشیده شد، اخمی کرد. صدرا
برعکس او نه تنها اخمی نداشت که

نگاهش دلجویانه هم بود. دکتر گفت:

.میدونستین حامله ست؟

کمی در عمق چشمان صدرا مکث کرد، می خواست عکس العملش را ببیند. با دیدن نفس کش دار او،

نگاهش را به سمت دکتر کج کرد:

- بله.

دکتر سری به رضایت تکان داد:

. خوبه، می دونید چند وقتشه؟

نفس

کم جانی کشید و این بار نخواست نگاه به مرد کناری اش بدهد، بغض بدی در گلویش

چمبره زده

- دقیق نه ولی طبق گفته اینترنت حساب کردم باید حالا اواخر هفته دهم باشه.

دکتر در حال یادداشت پرسید:

- قبل امروز هم مشکلی داشتین؟

چشمانش موج خورد و دست روی قسمت راست شکمش گذاشت:

- اینجا درد می کنه، هیچی هم نمی تونم بخورم، هر چی می خورم، ببخشید...

و سکون کرد. دکتر واضح تر و راحت پرسید:

. فقط حالت تهوع دارید؟

لبش را گاز گرفت:

- نه هیچی تو معده ام نمی مونه، به محض خوردن بالا میارم.

صدرا دستش را مشت کرده بود ولی کنترل چهره و نگاهش را مثل همیشه داشت. دکتر پرسید:

- دردتون زیاده؟

دلش از میزان بغض

داشت می ترکید:

- بله، امروز هم بیشتر از همیشه است.

و نگران افزود

:

و نگرانتر افزود:

- یعنی ممکنه اتفاقی برا بچه بیفته؟

دکتر نفسی کشید

. نمی تونم دقیق

جواب بدم، تا دقیقا معاینه نشین نمی تونم نظر بدم. بعد هم نظر نهایی رو باید به

متخصص بده. فعلا لازمه هر چه سریعتر به سونوگرافی داشته باشین،
چون فشار خونتون هم به
حالت عادی برنگشته هنوز.

صدرا با نگرانی سکوتش را شکست:

- یعنی شما حدس می زنین مشکلی بوجود اومده باشه؟

سیبک گلوش

تکان خورد، یک ذره دیگر نزدیکتر شد، نمی خواست آن قدر جلو
برود که موجب اذیت

شدنش شود. دست روی دست سرم دارش گذاشت:

- بهار؟ لازمه باهم حرف بزنینم.

دستش را به شدت از زیر دست صدرا بیرون کشید:

. من دیگه حرفی باهات ندارم.

نگاهش را به سقف داد و چشم بست. با کمی طمانینه گفت:

: فعلا همین یه سوال رو جواب بده، قبل اینکه من برم می دونستی
بارداری؟

بدون اینکه نگاهش را به سمت صدرا کج کند، سری بالا داد. نفسش

کمی راحت تر پس داده شد، پس او

هم نمی دانست. دستش را باز با احتیاط هر چه تمامتر پیش برد و روی
شکم بهار گذاشت:

- چرا وقتی فهمیدی، بهم نگفتی؟

چرخاند و چپ چپ نگاهش کرد، یعنی باید با این موجود دو پای پر
رو چه

سریع صورتش را به سمتش می کرد؟ گفت:

- سنگ پای قزوین رو از رو بردی.

صدرا آهی کشید:

.

خیلی خب، می فهمم. فقط اگه حتی شده به درصد احتمال می دادم که
حال بد اون روزات برا
حاملگیه، محال بود...

و دست به پیشانی خود کشید

- محال بود اجبارت کنم.

بهار واقعا عصبی بود. دندان روی هم سایید:

.

هیچ فرقی تو اصل قضیه نمی کنه. نه تو عوض

می شی، نه شرایط! هنوز روی حرفی که خونه زدم
هستم.

دست صدرا را هم گرفت و از روی شکمش به سمتی پرت کرد.

صدرا دست کنار تخت گذاشت و کمی به سمتش خم شدن

- منظورت رو از شرایط واضح تر بگو.

حتی خواستن بیان دوباره اش زجر آور و بی رحمانه بود، پر حرص
تو پید:

-

خودت بهتر می دونی

و

از آن مواقعی بود که می توانست صدا و نگاه خود را خونسرد نشان
دهد:

. می خوام خودت بگی.

از خونسردی و حرف های بدون داد این مرد خاطرت بدتری هم
داشت. برای همین هم بیشتر حرص میخورد

.

لازم به گفته؟ گیتا... حبس

کردنم تو خونه... کار... زور گویی هات... بازم بگم؟ تمومی ندارن
که!

دیگه نمی تونم و نمی خوام تحمل کنم، برا خودم زمان خریده بودم تا
عجولانه تصمیم نگیرم ولی

نمی شه، نمی خوام. برو پیش همون یکی!

دست پیش برد و چانه بهار را گرفت. به سمت خود برگرداند و باز با
همان آرامشش گفت:

-

کدوم یکی؟ من چرا باید برم پیش

گیتا؟

دلش از گفتن این حرف هم به درد می آمد، حرفی که مدتها منتظر بود
در خانه باز شود و صدرا آن را

تکذیب کند، در حالیکه این تکذیب صورت نگرفت که هیچ، روزهای
متمادی تنهایش

گذاشت، پر زخم و

ناراحت گفت:

. مگه نگفتی محرمته؟

ملایمت صورتش را حفظ کرده بود:

- گفتم، زیرش نمی زنم. ولی چون محرمه منه باید برم پیشش؟ تو چون
بهزاد محرمته، می ری

پیشش؟

صدرا واقعا نمی فهمید حالش چقدر بد است و سر به سرش می
گذاشت؟ تلخ و کفری گفت:

-

چی داری می گی بهزاد برادر مه.

نگاهش کرد، باید با این باورهای دخترک چه می کرد؟ راحت و بدون
دغدغه گفت:

. خب گیتا هم خواهر منه.

مات ماند، کمی مکث کرد. باورهایش، منطقش، شناختش همه باور می
کردند و خودش ناباور بود،

پوزخندی زد

- اینم بازیه جدیده؟

چشمان نگران و ناراحتش ریز شدند، انتظار برای فهمیدن بیهوده بود.
خیلی جدی جواب داد:

-

تو وضعیتی نیستی که بشه باهات بازی کرد.

نگاهش را دقیق تر روی صدرا متوقف

کرد، هیچ پوزخند و یا حالتی ندید که حدس

بزنند حرفش از سر

شوخی و یا غلط باشد، کل ذهنش درگیر شده بود:

. چطور ممکنه؟

کلافه سری تکان داد، در حالیکه دست به پشت گردنش می کشید،

لحنش کمی طلبکار و عصبانی شد:

- چطور تونستی بهم شک کنی بهار؟ واقعا چطور تونستی؟ مگه منو
نمی شناختی؟

زیاد به حرف هایش دقت نکرد، چیز مهم تری بود که می خواست
بداند، کمی خم شد و آستین صدرا را

گرفت: |

- بهت می گم این یعنی چی؟ داری خودت رو تبرئه می کنی؟ چی
داری می گی؟ چطور ممکنه گیتا

خواهر تو باشه؟

لب روی هم فشردن

- آخه دختر...

و نفسش را فوت کرد:

-

یعنی منو خونوادم رو نمی شناسی؟ آخه گیتا نامحرم بود به قول خودت
سرش رو شونه من چی

کار می کرد؟ حتی برا یه لحظه فکر نکردی محرمه؟ چرا نیومدی اون
موقع از خود من بپرسی؟ چرا نیومدی صاف بگی صدرا چرا این همه
با گیتا صمیمی هستی؟ چی شده که از بین چهار تا برادر

اون فقط با تو می ره میاد؟

ماتش برده بود، چطور باید حدس می زد، چرا باید حدس می زد! لب
زدن

. ولی اون دختر عمه ات بود.

پوزخندی زد

: آره دختر عمه امه ولی کیانوش فقط شش ماه از من بزرگتره. من مدت زیادی شیر عمه رو خوردم.

دست روی قفسه سینه اش نهاد و نفسی به حجم کل سینه اش کشید.
سنگینی باری که مدت ها بود روی

سینه داشت، به قدری زیاد بود که با فوت و نفس و این حرف ها هم برداشته نمی شد. یعنی واقعا ممکن

بود؟ گیتا؟ صدرا؟ اولین عکس العمل منطقی راهی برای برگشت به باور سابق بود، با اخم گفت:

- با یکی دو سه بار شیر خوردن هیشکی محرم نمی شه.

پرستار کنارشان آمد و گفت:

.

باید بریم سونوگرافی

بهار دست صدرا را گرفت

- با توام!

نگاهش روی دست بهار رفت، انگار اولین بار باشد که دستش را گرفته، از فرصت استفاده کرد و کمی

دستش را فشرد، عجیب دلش لمسش را می خواست. گفت:

- یکی دو سه بار نخوردم. من دو ماهم نشده بود که مامان آپاندیش
می گیره، به بیمارستان مراجعه

می کنن، دکتر میگه بلافاصله باید عمل بشه. بابا هم منو می بره پیش
عمه. زمان جنگ

بود و

شیر خشک سخت پیدا می شد. اون روزا برای عمل آپاندیش چهار پنج
روزی تو بیمارستان نگه می داشتن، بچه هم راه نمی دادن. برای همین
عمه شیرم می ده و بعد مرخص شدن هم چون مامان

دارو و مسکن دریافت می کرده دکترای اون زمون می گفتن برای بچه
ضرر داره، برای همین

چیزی دور و بر یه ماه حق کیانوش رو نوش جون کردم. البته تا دو
سالگی هم باز وقت و بی وقت

شیرش رو خوردم، چون مامان بعد عمل شیرش خشک می شه و نمی
تونه بهم شیر بده.

پرستار درباره گفت:

- باید بریم.

بهار اصلا حرف پرستار را نمی شنید، حواسش پیش

جریان تازه شنیده شده بود، مساله کمی نبود. حتی

برای یک لحظه حدس

چنین چیزی را نمی داد. حق به جانب و ناراحت گفت:

- پس شبایی که من از درد و ناراحتی شکنجه می شدم و به خودم می پیچیدم، پیش کی می موندی؟

چرا اصلا دروغ گفתי؟

یک لحظه چشم روی هم گذاشت، بهار حامله بود، فشارش هم پایین بود
اصلا جا برای دعوا و درشت

شنیدن نداشت. خیلی خود را کنترل کردن

. من هیچ دروغی بهت نگفتم. همیشه هم گفتم محرممه، حرفی غیر از
این نزدم. این فکر...

و به زبان نیاورد، معیوب و با مکث ادامه داد:

- خودت بود که نتیجه گرفت؛ چون باورت به من همین حد بود. من
قبلا بهت گفتم خوشبختی آدما
به اندازه باوراشونه

پرستار تخت را حرکت داد:

- دکتر گفته باید هر چه سریعتر سونوگرافی بشین، چون افت فشار و
دردتون ممکنه علت مهمی
داشته باشه.

صدرا قد راست کرد. برای بهار سونوگرافی واقعا به رده چندم اهمیت
رفته بود، بهار دست صدرا را کشید:

- پس شبا کجا می رفتی؟

یک نمه شیطننت بین نگاهش نشست:

- امان از دست این کانایه های مغازه، دیسک کمر گرفتما باید رو
طراحی شون بیشتر کار کنم!؟

و کمی جدی تر شد:

. این حرفا بمونه برا بعد، باید بریم سونوگرافی
بهار تکانی به خود داد:

.

. الان پا می شم.

پرستار سریع گفت:

. نه اصلا پا نشید. با تخت می بریم، د

کتر گفتن فعلا بهتره راه نرید.

نگاه نگرانش را به سمت پرستار چرخاند

- یعنی واقعا چیزی شده؟

با گفتن من نمی دونم، تخت را کمی هل داد. صدرا کنار تخت ایستاد و
گفت:

- من میارم. شما مسیر رو نشون بدین.

در طول مسیر ذهنش به قدری مشغول بود که چیزی نپرسید. داشت دیده ها و شنیده ها و اتفاقات را کنار

هم می چید، بعد از یک ماه بار سنگینی از روی فکر و دلش برداشته می شد، در طول این مدت اجازه کوچیکترین رابطه ای به صدر او نداد بود، هر چند حالت تهوع حاملگی هم به خواستش دامن زده بود ولی خودش هم امکان نداشت اجازه نزدیک شدن می داد. نگاه به صدر او انداخت که چشمانش به اندازه همیشه

شیطنت و خنده نداشت، عصبانی هم نبود... بیشتر ناراحت به نظر می رسید. دم در سونوگرافی چند لحظه

منتظر ماندند، پرستار داشت با پذیرش آنجا بگو بخند می کرد. بهار حق به جانب و مواخذه گر گفت:

: می دونی این به ماه رو چقدر عذاب کشیدم. اصلا می دونی بهم چی گذشت؟

اخم کمرنگی روی پیشانی اش نشست. بهار باز گفت:

- داشتی به بهونه ی بی اعتمادی مجازاتم می کردی؟ اصلا هم با خودت نگفتی از کجا باید می

دونست؟ من جلو روت داشتم می مردم بی انصاف

نگاهش را به سمتی دیگر داد و بی صدا آهی کشید، فعلا جریان حاملگی، تنها ماندن بهار در خانه با این شرایط و تمام شدن پول در خانه بدجور حالش را گرفته بود. پرستار کنارشان ایستاد و گفت:

-

بریم

تخت را داخل اتاق بردند. پزشک خانم خوشرویی به نظر می رسید.
نگاهی به برگه در دست پرستار
انداخت و رو به بهار گفت:

-

لباستون رو کمی بدین بالا.

صدرا کنارش ایستاد، از فرصت استفاده کرد و خودش دکمه های
مانتوی بهار را باز کرد: به یک دست
بهار سرم وصل بود و یک دستی سختش بود. دکتر مدام سوال می کرد
- بچه اولتونه؟ تاریخ آخرین ماهیانه تون کی هست؟ چه مشکلی دارین؟
دقیقا کجاتون درد می کنه؟
غیر از درد به مشکل دیگه ای بر نخوردین؟ سقط نداشتین قبلا؟
بهار حواسش پی سوالهای دکتر بود:

ا

- بله... پنج فروردین، دردم زیاده، حالم خیلی بهم می خوره. سمت
راست زیر جناغ سینه، نه فقط
حالت تهوع و بخشید، استفراغ. ته نداشتم.
حالت تهوع و ببخشید، استفراغ... نه نداشتم.

دکتر با حوصله ژل زد و پروب را روی شکم بهار گذاشت. با دقت داشت به مونیتر مقابلش نگاه می کرد.

بهار با نگرانی پرسید:

- خانم دکتر مشکلی وجود داره؟ بچه خوبه؟

تبسمی زد

- بله نگران نباشید. به لحظه صبر کنید خودم بررسی کنم به شما هم نشون میدمش.

نگاه متعجب و کنجکاو صدرا به صفحه بود، تا حدی می توانست از روی تصویر جنین کوچکی را که در

صفحه بود، تشخیص دهد. متعجب گفت:

: اینی که تکون می خوره دستشه؟

دکتر خندید، در حالیکه دکمه ای را می زد تا مونیتر بزرگ روبروی دیوار روشن شود، گفت:

- انگار شما بیشتر عجله دارین. به اون مونیتر نگاه کنین تا توضیح بدهم.

و با تکان دادن پروب گفت:

و با تکان دادن پروب گفت:

- ببینید این سرشه، اینم دست و پاشه، دقت کنید می تونید حتی انگشتاش رو بشمارید.

بهار با تبسمی به اولین تصویری که از فرزندش می دید، خیره شده بود، وای باور کردنی نبود. با حال بهتر شده ای پرسید:

- خانم دکتر داره دست و پاش رو تگون می ده؟
دکتر با آرامش و لبخند گفت:

- بله نگاه کنید، شلوغ هم هست. از وقتی دارم می بینم همه اش دست و پاهاش در حال تگون خوردنه.

صدرا مات شده کمی به مونیتر نزدیک شده بود، انگار حالا داشتن یک فرزند کوچک برایش قابل باورتر بود، پرسید:

- اینی که تگون می خوره...
دکتر گفت:

- قلبشه، یه لحظه صبر کنید الان صداش رو می دارم رو بلندگو.
و در کمتر از یکی دو ثانیه، صدای محکم و پرقدرت و تند تند قلب کوچولویی که انگار برای دیدن پدر و مادرش

خیلی زیاد ذوق زده شده بود و هی می کوبید، به گوش رسید. اشک در چشمان بهار جمع شده

بود، بهترین صدایی بود که می توانست بشنود. لمس دستش متوجه کرد که صدرا کنارش ایستاده است.

چشمهای خیشش را به سمت صدرا کج کرد. دکتر باز توضیح داد:

.

خب حالا دقت کنید، این لب و دهنش... اینا هم دو تا گوشاش. اممم... به لحظه... حتی می تونید

ستون فقراتش رو هم تشخیص بدین.

دست همسرش را بیشتر فشار داد، همین چند ساعت پیش از حضور این موجودی که همه چیز هم داشت،

کاملاً بی خبر بود. گفت:

- الان

دکتر خنده ای کردن

- سی و یک میلی متر قدشه و حدود چهار گرم وزنش

که با تاریخی که خودتون اعلام کردین کاملاً

همخوانی داره، یعنی ده هفته کامل.

صدرا دستش را بالا آورد و سعی کرد با اندازه گیری سه سانت روی انگشتش تصور کند، این فسقلی با همه اجزای بدنش چقدری است.

دکتر باز با خنده گفت:

- به خرما رو تصور کنید. اون اندازه تقریباً.

خیلی مختصر گوشه لبش

کش آمد، یعنی باور می کرد؟ واقعا جالب بود. بهار با نگرانی پرسید:

- یعنی مشکلی وجود نداره، همه چی مرتبه؟

دکتر دوباره متوجه معاینه شد:

- من اول شرایط بارداری تون رو بررسی کردم و خوشبختانه قرار گیری جفت و شرایط جنین

مطلوبه. الان می رم سراغ بررسی از کلیه ها و کیسه صفرا تا ببینیم منشا این فشار پایین و دردتون

از کجا می تونه باشه.

بهار گوشه لبش را گازی گرفت، نگفت که علت افت فشارش همین کنار دستش ایستاده است. نگاه خیره

صدرا همراهش بود، غیر از تبسم خیلی کمرنگی که برای موجود کوچک سه سانتی زده بود، چشم و لبش

رنگ لبخند هم نمی گرفت. دکتر بعد از چند دقیقه پرسید:

: می دونستین سنگ کیسه صفرا داشتین؟

نگاه نگران جفتشان به سمت دکتر معطوف شد. بهار جواب داد:

اخمی میان صورت دکتر جا خوش کرد:

: به دکتر تون نگفته بودین که درد سمت راست شکمتون زیاده؟
نگاهش به سمت صدر کشیده شد، کدام دکتر؟ برای یک ساعت بیرون رفتن از خانه داشت کشته می شد! | میان قلب صدر تیر کشید. بهار آهسته گفت:

. خب فکر می کردم درد بارداری هست و طبیعیه.

دکتر سری تکان داد و جدی تر گفت:

- این رو دیگه نباید که شما تشخیص بدین. هر دردی تو این دوران باید بررسی بشه.

صدر با لحن نگران ولی محکمی پرسید:

- سنگ کیسه صفرا مساله خطرناکيه؟

از لبخندهای دکتر خبری نبود:

- من نظرم رو می نویسم، دکتر تون باید در موردش تصمیم بگیرن.

بهار با نگرانی پرسید:

- برا بچه که مشکلی پیش نمياد؟

چهره جدی شده دکتر متوجه یادداشت دیده هایش بود:

- این روزا خیلی سرتون گیج می رفت؟

بلافاصله دلوایس شده بود:

. بله مگه از حاملگی نیست؟

سری تکان داد:

که

- پس

چرا جدیش نگرفتین؟

چشمهای صدرا این بار با درد روی هم نشست، بد برای توصیف

در جهان رو

حالش خیلی کم بود. دکتر متاسف گفت:

. به احتمال خیلی زیاد هر چه سریعتر باید عمل بشید. متاسفانه سنگ

کیسه صفرا تون کشیده شده به

به

مجرا و عفونت کرده.

دوباره به بخش

اورژانس

برگشتند. نگرانی

جدید حواس

جفتشان را از قضیه قبل پرت کرده بود. دکتر

اورژانس با دیدن جواب سونوگرافی رو به صدرا گفت:

از او

- همسرتون باید بستری بشن و به احتمال قوی به عمل سریع احتیاج دارن هر چند در این مورد

متخصص مربوطه باید تصمیم بگیرن ولی با توجه به این شرایط هر چه سریعتر اقدام بشه بهتره. من به آزمایش

خون دقیق تر هم براشون می نویسم. شما بهتره برید پذیرش و کارهای بستری شدنشون رو انجام بدین.

به دنبال دکتر رفت و وقتی مطمئن شد بهار نمی شنود، پرسید:
- خطرناکه؟

دکتر ایستاد:

- اول بستری بشن، متخصص بیشتر توضیح خواهد داد ولی از نظر من باید هر چه سریعتر عمل بشن.
خطر پخش عفونت تو بدنشون هست.

دست مشت شده اش را فشرد، قلبش به شدت داشت چنگ می خورد
ولی وقت برای نشستن و غصه

خوردن نداشت. به سمت پذیرش رفت، برگه را پر کرد و تقاضای اتاق خصوصی کرد. مسئول پذیرش سرش شلوغ بود، بی حوصله گفت:

. متأسفانه اتاق خصوصی هامون همش پر هستن.

اعصاب نداشته اش بیشتر بهم ریخت:

-

تو اتاقهای دیگه هم می شه شب رو من کنار همسر بمونم؟

پرستار متعجب نگاهش کرد:

- معلومه که نه، تو اون اتاقها چند خانم دیگه هم حضور دارن، امکانش نیست.

اخم کرد و برگه پر شده را پس گرفت:

- پس فعلا دست نگه دارید.

نفسش را فوتی کرد، باید خودش پیشش می ماند. مکثی نمود و ناچار موبایلش را در دست گرفت و با | عجله روی اسم بهزاد لمس کرد. به بوق سوم نکشیده بود، صدای بهزاد پشت خط پیچید:

- سلام بفرمایید.

سری به تاسف برای خود تکان داد و تا جای امکان سعی کرد لحنش مثل همیشه باشد:

- سلام خوبی؟

انگار صدای بهزاد کمی دلخور بود:

. متشکرم، از احوالپرسی های شما! بهترم.

مشت بسته اش را به آرامی به دیوار کنارش زد و بدون پس و پیش گفت:

- بهزاد می خواستم ببینم تو بیمارستان... آشنا داری؟

لحن بهزاد جدی شد

. طوری شده؟

لبانش را چند لحظه از هم فاصله داد و نفسی کشید:

- بهار کمی فشارش پایین بود آوردمش بیمارستان.

بهزاد از حالت درازکش روی تخت در آمده، نشست:

: برای کم بودن فشار بهار داری دنبال آشنا می گردی؟

سکوت چند لحظه ای صدرا کافی بود تا بهزاد سریع از جا برخیزد

- همونجا باشین، اومدم.

آمدن بهزاد در آن شرایط خوب بود ولی خب یک چیزهایی هم باعث می شد زیاد دلش نخواهد بیاید ولی

جا برای ممانعت وجود نداشت، به شدت نگران بهار بود. پرسید:

. مگه تهرانی؟

بهزاد گردنبدنبد طبی اش را از روی میز برداشت:

- آره، هنوز مرخصی هستم. شما بخش اورژانس هستین؟

همین که شنید: «آره، گفت:

.

دارم میام.

و تماس را قطع کرد.

دو سه ثانیه بیشتر به دیوار تکیه نداد، اینقدر نگران و بی حوصله بود
که دیگر گلایه و آمدن و فهمیدن

بهزاد در رده آخر باشد. تا چند قدمی تخت بهار رفت و از دور به
رنگ پریده و سرمش زل زد، دلش برای

بار چندم مچاله شد. زیاده روی کرده بود؟ حالا باید دلش آرام می
گرفت؟ پس آن آرامش کجا بود؟

آرام آرام به تخت نزدیک شد، در زندگی اش روزهای بسیار بدی را
تجربه کرده بود ولی بی شک این روز

هم یکی از بدترین ها بود. با گرفتن و پس دادن طولانی نفسش سعی
کرد آن نگاه مطمئن و قدر همیشه را

برگرداند. نوک انگشتش را خیلی ملایم روی دست بهار کشید تا چشم
های بهار باز شد و یک لحظه کوتاه

با چشمانش اصابت کرد، لب زد:

.

حالت خیلی بده؟

وقتی مخاطبش نه تک خنده زد، نه جواب داد، دست درون جیبش را
مشت کرد ولی همچنان با آرامش

پرسید:

پرسید:

. چیزی دلت می خواد برم برات بگیرم، بخوری؟

خیسی محسوسی بین چشمان بهار پر شد. مشت درون جیبش

جا برای فشار بیشتر نداشت ولی آرام نگه

داشتن ظاهرش را از بر بودن

: واسه صبحونه چیزی خورده بودی؟

این بار همان پوزخندی که انگار منتظرش هم بود، روی لب همسرش
نقش زد و صورتش را به سمتی دیگر

زد و

چرخاند.

دست مشت شده اش را از جیبش بیرون کشید و پشت گردنش گذاشته،
فشار داد. دو ثانیه مکث کرد و

کمی خم شد. کف دست روی گونه بهار قرار داد و صورت او را به
سمت خودش چرخاند، حرف قلدرانه

دلش مبنی برا اینکه؛ «یادت باشه دیگه حق نداری ازم رو
برگردونی.» را به زبان نیاورد. نگاهش کرد و باز

تا حد ممکن ملایمت به خرج داد:

. نمی خوام آشتی باشی، نباش. ولی وقت ناهار داره می گذره، نیاز به
انرژی دارین.

از جمع بستن فعل آخر جمله دلش

خش بر داشت، متاسف

جواب داد:

- آهان یادم رفته بود که فعلا حال یکی از دارایی های جناب صدرا
فرهودی بستگی به خورد و

خوراک من داره، ببخشید.

نگاه از بهار گرفت و کمی چشم بالا کشید و به دیوار بالای سرش چشم
دوخت، سیبک گلویش

چندباری

بالا پایین شد تا حرف بی ربط نزنند، انرژی برد واقعا! در چنین
مواردی کم می توانست خود را کنترل کند.

دوباره به چشمان تیره و درشت و زیبای همسرش چشم دوخت، هنوز
دستگیره در دوستی را سفت چسبیده

-

صدرا وقتی همه چیز هم داشت، بی بهارش سالش نو نمی شد.

خوب حرف می زد، لعنتی خیلی خوب حرف می زد! از اول همین
بود. داشت می رفت که در تله آن دو
تيله محشر گیر بیفتد که سریع نگاه بر کشید و پایین تر برد. نگاهش به
بالا پایین شدن برجستگی حلق او
افتاد و اخمش را بیشتر کرد، گاه از خودش بدش می آمد! باز پایین
کشید و این بار پیراهن سفید تنش در
دیدش واقع شد و ذهنش بلافاصله گریز زد به روزی که دستش روی
کوبش آن واقع شده و جهنمش را
تیک زده بود. چند بار باید خود را لعنت می کرد به اینکه نمی توانست
او را ببیند و دلش تپش نگیرد؟
انگشت شست صدرا تکانی خورد و زیر چانه اش رفت و باز نگاهش
را تا چشمانش بالا کشاند

-

کافیه لب تر کنی!!

دست بالا کشید. زیر دست صدرا زد و از صورتش جدایش کردن
: انگار جریان عمل خیلی جدیه که رو قوانین و انشای صحبتت تاثیر
گذاشته، آره؟
نفس محکمتری کشید، کم کم داشت نفس کم می آورد، صاف ایستاد و
چند لحظه چشم بست. بغض

برایش

چیز جدیدی بود ولی تا حد زیادی فرو دادنش را یاد داشت. با لبی که
حتی به زور هم کش نمی
آمد، گفت:

- هر چی که فکر می کنی گفتنش آرومترت می کنه بگو، هر قدر که
دلت می خواد.

تک خنده ای زد

ن

- با این اوصاف مثل اینکه رفتنی ام کلا!

با اینکه چشم بالا داد، با اینکه دست مشت کرد، با اینکه تلاش کرد ولی
نه، نشد. اخمی با غلظت زیاد

روی پیشانی اش نشست. امروز چوب خط دعوا کردنش

با بهار پر بود، نمی خواست بیشترش

کند، تغییر

موقعیت داد و تا دم پنجره پیش رفت. چیزی انگار روی سینه اش قرار
گرفته و نفس کشیدنش را سنگین
می کرد.

نگاه بهار تا رفتن او کنار پنجره کش آمد، تبسم کوتاه ولی دلگیری
کرد: این میزان از تحمل را در صدرای

روزهای خیلی پیش سراغ داشت نه صدرای جدید. یعنی آن صدرای
قدیم را مدتها بود گم کرده بود. در

پس

کوچه هاش ذهن نمی دانست باید به کدام فکر پر پرواز دهد، به فرزند
کوچک بند انگشتی اش، به

سنگ کیسه صفرایی که ظاهراً کار دستش داده بود یا به گیتایی که با
شنیدن واقعیت درباره اش

با اینکه

خیالش

کمی آسوده تر شده بود ولی هنوز نتوانسته بود درست و حسابی با این
خبر کنار بیاید. هر دو مدتی
به سکوت و فکر تن داده بودند.

- بهار!!

شنیدن اسمش از زبان برادر دلگرمی عجیبی میان قلبش دواند. صدرا
پشت پنجره را رها کرد و به سمت

بهزاد آمد که هنوز گردنبند طبی روی گردنش

نشان می داد، به روزهای قبل از تصادف برنگشته است.

بهزاد جدی ولی نگران، احوالپرسی کوتاهی با بهار کرد و رو به
صدرا جویای حالش

شد. صدرا با گفتن

اینکه؛ « جواب سونوگرافی تو پذیرشه» او را از کنار بهار دور کرد.
در سالن ضمن دادن جواب سونوگرافی

به دستش توضیح مختصری هم از شرایط و بستری شدن و اتاق
خصوصی داد.

بهباد داشت با دقت سونوگرافی را می خواند که صدرا با دلوایی
پرسید:

- واقعا عمل لازم داره؟

جریان آنقدر جدی بود که زیاد دایی شدن به نظرش شیرین نیامد.
عصبانی گفت:

- بهار به کدوم دکتر مراجعه کرده بود که تا گانگرن شدن متوجهش
نشده؟

یک چیزی از میان قلبش

سر خورد، به این برادر باید چه جوابی می داد؟ با تعلل جواب داد:

- راستش تا امروز نمی دونستم بارداره!

چشمانش از حیرت گشاد شد:

-

مگه می شه، اینجا نوشته ده هفته.

چاره ای غیر از گفتن بخشی از حقیقت نداشت:

. کمی

حرفمون شده بود، مدتی بود که باهم حرف نمی زدیم. منم ده روزی
ترکیه بودم تازه

برگشتم، دکتر نرفته!

تلخ خندی زد:

-

تو دهات هم الان امکانات لازم هست، واقعا باور نکردنیه تو ناف
تهرون

باشین و تا ماه سوم

حاملگی دکتر نرفته باشین. واقعا که! یعنی باید باور کنم؟

و حرصی ادامه داد:

. ای کاش سواد درست و حسابی نداشتین تا دلم نمی سوخت، می گفتم
طفلکا چی کار کنن بلد

نیستن.

محکم و رخ به رخ صدرا غرید:

- بهت گفته بودم، فقط به به امید دارم بهت اعتماد می کنم، اونم اینکه
فکر می کنم هر اخلاقی هم

داشته باشی، اینقدر دوشش داری که نذاری آسیب ببینه

م ولی الان جون همسر منه که تو خطرہ، جریان چقدر جدیہ؟
دندان روی هم فشرد و نہایت بی رحمی را بہ کار بردن
. اینقدر کہ ممکنہ بکشدش.

الست

چشمانش گرد شد:

ا نار

- فقط برای اذیت کردن من این حرف رو می زنی دیگہ، آره؟
در چشمانش نگاہ کرد:
- مگہ اذیت می شی؟

دست دیگرش را ہم بالا برد و بازویش را گرفت:
- بهزاد؟ دقیق بگو جریان چیہ؟ چه کار باید بکنم؟

نگاهش روی رنگ تیرہ تر شدہ صدرا و نبض

روی پیشانی و لبان بیرنگ شدہ اش

ایستاد ولی باز تشر

رفت: |

- زحماتت رو کہ کشیدی! ولی قبل از ہر چیزی بہترہ از اینجا منتقلش
کنیم بہ بیمارستان تخصصی

که دکتراش اکثرا از استادای من هستن و خیلی کار بلد. اونجا با چند متخصص مشورت می کنیم

تا ببینیم چی صلاح می دونن.

تکیه به دیوار داد، حفظ قدرت کار سختی بود:

- بهزاد با عمل خوب می شه دیگه؟

با گفتن؛ « باید خوب بشه.» پیش

خواهر برگشت.

به لطف

حضور و وارد بودن بهزاد دو ساعته ترتیب انتقال و بستری شدن بهار در یک اتاق خصوصی در

بیمارستان معتبری که حرفش را می زد، فراهم شد. به محض بستری شدن، ترتیب معاینه اولیه داده شد. |

بهزاد برای صحبت با یکی دو متخصص بیرون رفته بود، صدرا لباس های بیمارستانی را روی تخت

گذاشت و گفت:

. بذار کمکت کنم، عوضشون کنی.

دلشوره امانش را بریده و روی افکارش تاثیر گذاشته بود، ترسیده گفت:

-

یعنی واقعا باید عمل بشم؟

بازویش را به آرامی نوازش

کرد و آهی کشید:

. نگران هیچی نباش، هم بهزاد وارده و هم مطمئن باش تا من نظر چند
دکتر متخصص رو نشنوم

نمی دارم اتفاقی بیفته.

گوشه لبش را گزید:

- می ترسم.

دلش

داشت می ترکید، یادش به بهار کوچولویی گریز می زد که از ترس
بخیه شدن دستش مثل گنجشک

خیس از باران در آغوشش می لرزید ولی آن لحظه وقت کم آوردن
نبود، یک ذره ضعف نشان دادن

موجب می شد، بهار وا دهد. دستش را گرفت و بالا کشید، آهسته پشت
دستش را بوسید:

- هیچی نمی شه، نترس.

بعد از مدت ها قهر و دعوا تغییر رفتارش را باور نمی کرد، باز بغض
کرد:

- اگه قرار بود هیچی نشه تو اینقدر مهربون نمی شدی.

گاه مرد ماندن سخت می شد! حتی چشم هم بالا نداد تا بهار دچار شک
شود، لبخندی بر لبش کشیدن

- انگار دلت برا بدجنس شدنم تنگ شده، آره؟

نگاه بر گرفت:

- نه، فقط بهش عادت کردم.

تعداد تیرهای پرتابی به دلش بیشتر از حد مجاز شده بود. می خواست
جوابی تنظیم کند و بگوید که بهزاد

داخل اتاق آمد و در حالیکه نسخه ای را دستش می داد، گفت:

. این داروها تو داروخونه اینجا پیدا نمی شه.

و کارتی هم دستش داد:

. این کارت داروخونه ایه که می تونی پیداشون کنی، برو اینا رو

بگیر، من هم دارم سعی می کنم

ترتیب رسیدگی هر چه سریعتر رو بدم. لازمه فعلا تو بیمارستان باشم.

نسخه را تا کرد و داخل جیش گذاشت، رو به بهار گفت:

- زود بر می گردم

به محض اینکه صدرا خارج شد، بهزاد چرخ کوتاهی در اتاق زد،

کلافه و متفکر بود. نفسی کشید و کنار

تخت بهار ایستاد و پرسید:

- بهتری؟

به قیافه پکر برادرش لبخندی زد، راضی به نگران شدنش نبود، با تکان سر تایید کرد. حضور برادر برایش

آرامبخش موثری شده بود، هر چند صدرا هم تمام مدت در نهایت آرامش و ملایمت همراهی اش می کرد

و نگاه پر از غم و حرف های دل‌داری دهنده اش نشان از این داشت که بدجور نگران و ناراحت است. بهزاد با خطی که روی پیشانی اش انداخته بود، پرسید:

- بهار بین تو و صدرا چه خبره؟

آب دهانش را قورت دادن

- بین ما؟ هیچی! چرا فکر کردی باید خبری باشه؟

به قدری کلافه بود که حوصله ناز کشیدن از بهار برای حرف آمدن را هم نداشت. خیلی جدی و محکم

- ببین فکر نمی کنم، مطمئنم.

باز سعی کرد بپیچاند، هرگز دلش نمی خواست پای کس دیگری به مشکلشان باز شود، روی این امر خیلی

پافشاری داشت. این جریان به دیروز و امروز هم ربطی نداشت، تا به یادش می آمد مشکلش را خودش

حل می کرد. حتی اگر هم نمی توانست باز از گردن یکی دیگر آویزان نمی شد، هر چند همیشه یک استثنا

وجود داشت که این بار بد سنگ قلابش کرده بود. بی میل لب زد:
- چیزی نشده.

بهزاد بلافاصله صدایش تند شد:

-

ببین بهار منو که می شناسی، تا از به مطلبی مطمئن نباشم، حرف نمی
زنم. چرا چند هفته است

نیومدین خونه ما؟ نگو نشد و این حرفها که باورم نمی شه. چرا صدرا
داره اذیتت می کنه؟ چرا مقابل کاراش مقاومت نمی کنی؟ چرا زیر بار
حرف زورش می ری؟ چرا قهرین؟ بهم بگو... چی

شده؟؟

پیچاندن بهزاد کار سختی بود، هر چند خیلی کم پیش
می آمد بخواهد در موردی دخالت کند ولی اگر
تصمیم به مداخله می گرفت، دیگر نمی شد از دادن جواب در رفت. بر

ای پرت کردن حواسش هم شده

پرسید:

- صدرا رو الکی فرستادی بره؟

نیشخندی زد، خواهرش خوب می شناختش! سریع جواب داد:

. آره، فرستادمش

پی نخود سیاه، می خواستم باهات حرف بزنم. حالا جواب سوال منو بده، می

خوام ببینم لازمه از همین بیمارستان واسه همیشه حذفش کنم؟ |
بهزاد بیش از آن چیزی که فکرش را می کرد، اعصابش خورد بود.
متعجب گفت:

- این چه برخوردیه؟ بین ما قراره چه خبر باشه؟ ما هم مثل همه قهر
هم داریم، آشتی هم داریم.
خوب هم داریم، بد هم داریم.
حرصی و عجولانه گفت:

- آهان پس همه سه ماه نشده، چند هفته چند هفته قهر می کنن و این
همه مشکل دارن؟ راستش رو
بگو، من می دونم صدرا داره بهت زور می گه، مجبورت می کنه.
شاید تو خونه تون نباشم ولی از آثارش می فهمم بینتون چی می گذره؟

نه، انگار برادرش بیش از این حرفها پر بود که بتواند با تکذیب و
پرت کردن صحبت، از بحث درز بگیرد،
نفس پری کشید و گفت:

- می شناسمت و می دونم آگاه تر از این حرف هایی که بخوای پیش
پیش قضاوت کنی، پس خوب

فکر کن ببین مگه می شه آدم نخواد زندگیش رو حفظ کنه، اونم وقتی عاشقه، من روزی که لباس

عروس پوشیدم مطمئن بودم هر روز گل و بلبل نیست.

حرص خوردن بهزاد واضح بود:|

- بهار!!! قرن بیست و یکه، عهد بوق نیست که! سرکار که نداشته بری، خونه ماهم نمیای، ده هفته

است حامله ای و هنوز دکتر نرفتین، به خدا مغزم داغ کرده، دلم می خواد یقه اش رو بگیرم و پرتش کنم بیرون! اونوقت تو می گی می دونستم گل و بلبل نیست! گل و بلبل بخوره تو فرق سرش، اون حق نداره بهت زور بگه و تو هم حق نداری تن به این زور بدی و صدات در نیاد. |

به رنگ سرخ شده بهزاد نگاهی کرد و لبخندی زدن

- بهزاد؟ به قول خودت عهد بوق نیست که کسی بتونه دست و پای آدم رو ببنده و تو پستو قایمش

کنه تا کسی از شرایطشون با خبر نشه. تلفن زیر دست همه هست، موبایل همیشه و همه حال دست

افزاده، یه درصد با خودت فکر کردی که مثلاً اگه من می خواستم به حرفش گوش ندم، چی کار می تونست بکنه؟ واقعا فکر می کنی کاری از دستش بر می اومد؟ فوق فوقش به مدت دعوا بود و قهر و خونه مادر! اگه من به میل و اراده خودم نمی خواستم تو اون خونه بمونم، کسی هیچ جوره

نمی تونست مجبور به موندنم کنه، اصلا تو نه، مگه من بزرگتر
نداشتم که خبر شون کنم؟ یا مگه

صدرا بزرگتر نداشت که قاضی شون کنم؟ اینو یادت نگه دار، یه زن
نخواد بمونه، هیچ مردی با هیچ زوری نمی تونه نگهش داره. بهزاد
من از کسایی که سه قدم جلو می رن، چهار قدم عقب بدم میاد. من
کسی ام که با به دست انداز عقب گرد بزنم؟ راه رو باید تا آخر رفت،
حتی اگه قرار باشه آخرش بن بست باشه، دست کم این حسن رو داره
که دیگه آدم چشمش به راه نمی مونه، می دونه تا تهش رفته و جایی
نرسیده! پس می تونه اون راه رو کلا خط بزنه و برای این خط زدن
تردید نداشته باشه. کسایی که هر کاری رو نصفه رها می کنن آدمای
ضعیفی هستن که تکلیفشون

با خودشون هم مشخص نیست، نه با فکرشون، نه با دلشون، نه با
خواسته هاشون، مدام دارن دنبال

ایده آل می گردن در حالیکه شرایط بهتر رو باید ساخت، شرایط بهتر
در خونه ی آدم رو نمی زنه
بیاد تو.

و از درد آخی زیر لب گفت که موجب شد بهزاد بیشتر اخم کند:

- پس دلیل حال الانت چیه؟ چرا به معاینه نرفتی؟ چرا رفتارتون باهم
عادی نیست؟ چرا مدتی بود

قهر بودین با هم؟

لبش را گاز گرفت:

-

کی گفته؟

مشت بسته اش را آرام به انتهای تخت زدن

: بهار طفره نرو، صدرا گفت.

دستش را زیر ملافه مشت کرد، حتما شرایطی پیش آمده بود که صدرا
با دهن بتن آرمه اش، حرف هایی

با زده بود، مجبور شد بخش هایی از واقعیت را بگوید:

واقعیت را بگوید:

: امم، از وقتی گیتا ایران اومد، داشتم دیوونه می شدم. همش فکر می
کردم رابطه ای بینشون

هست، راستش رو بخوای استارت دعوا من از اونجا خورد.

چشمان بهزاد درشت شدن

. مگه نمی دونستی خواهر

با حیرت فراوان تکانی به خود داد و با چشمان گرد شده ای. پرسید:

برسید

. مگه تو می دونستی؟

شانه بالا داد:

کرده امین زاده

- آره، همون موقعی که گیتا اومده بود ایران، فهمیدم.

طلبکارانه پرسید:

. خب پس چرا به من نگفته بودی؟

تک

خنده متعجبی زد

- کف دستم رو بو کرده بودم نمی دونی؟ یعنی واقعا نمی دونستی؟

متاسف لب زدن

-

نه؟

سری تکان داد:

- مگه می شه؟ من و پارسا هم بازی و هم کلاس بودیم، هر روزمون
با هم می گذشت، بین حرف
هامون بهم گفته بود.

نفسش را تکه تکه بیرون داد، چقدر سر هیچ و پوچ حرص

خورده بود. آنها خواهر نداشتند که به قول

بهزاد بهار زمانش را با او بگذراند و از ریز مسایل با خبر باشد. گیتا
هم از یازده، دوازده سالگی کانادا رفته

بود و کلا خبر و اثر و نشانی از او در ایران وجود نداشت. وقتی هم
مدتی به ایران آمد که بهار هفده

و و

سالش بود و رابطه اش با صدرا به حداقل رسیده بود، در خانه که اصلا نمی توانست برود کنارش

و

خلوت کند و حرف بزند. محدود زمانهایی می توانستند با هم باشند که آن هم اکثرا در راه برگشت از

کلاسی،جایی بود که فرصت یک بحث مفصل پیش نمی آمد. سر صدرا هم آن روزها بینهایت شلوغ بود،

افتتاح شرکت و شروع فعالیت آن، کل زمانش را می گرفت، حتی گاهی تا بخشی از شب هم آنجا می ماند.

آنقدر هم پر رو نبود که سر راست برود سر اصل مطلب و سوالی کند که حس می کرد از شنیدن جوابش خیلی می ترسد. فاصله ای که آن روزها بینشان افتاده بود و حتی کم حرفی و نبود مکرر صدرا را گذاشته

بود، پای تغییر احساساتش از یک دختر بچه دبیرستانی به دختری سرحال و سرزنده خوشگل و خارجی و

خوش صحبت... البته کانادا رفتنش هم مزید بر علت شده بود و بر افکار تازه بلوغ یافته ی آن زمانش

صحه زده بود. واقعا اگر رابطه بین گیتا و صدرا خواهر برادری بود، پس

چرا به کانادا رفت؟؟؟!!

بهزاد در حال بالا پایین کردن جریان در ذهنش
گفت:

- نگو که بهش گیر دادی؟

آهسته جواب داد:

. فکر کردم باهاش رابطه داره.

بهزاد متعجب و غافلگیر شده گفت:

- خدای من یعنی چی؟

من من کرد:

- بهش گفتم من از گیتا بدم میاد، دور و برش نگرد و اون چرا باهات
صمیمیه و این حرف ها، یکی

این را دیده بان

دو بار هم دیدم که..

و لبش را گاز گرفت:

: خلاصه فکر کردم... یعنی حرفاشون گاهی جوری بود که شک کردم
و بهش گفتم، زنته؟

جفت ابرویش

را بالا داد و نیشخندی زد

- آهان اونم از حرصش گفت، آره..... وای! یعنی نابغه ای بهار!

چرخى به دور خود زد و سعى كرد خود را جاى صدر ا بگذارد و فكر
كند اگر افسانه چنين حرفى به او

بزند و چنين شكى كند، چه احساسى پيدا مى كند، سرى به تاسف تكان
داد

- خداى بزرگ كشتيش كه رسما!! تا يادم ميا د تو از بچگى شب و
روزت تو خونه اونا مى گذشت و

همش تو دست و پاى صدر ا بودى، اونوقت صاف

صاف

تو چشاش

نگاه كردى و گفتى با

خواهرت رابطه دارى و زننه؟

لب زدم:

:

خب مى تونست توضيح بده ولى نداد.

پوفى كشيد:

- به خدا نوبرى بهار! آخه مگه نمى شناسيش؟ آدم توضيح دادنه؟

چطور بهش شك كردى؟ هزار

سال هم بگذره محاله منى كه به اندازه تو نمى شناسمش بهش

شك كنم. مشكل من بيشتر با

اخلاقشه که خیلی خودرایه، البته از همون اول هم همین بود. سر این
قهر بودین؟

بهار لب بر چید:

: امروز فهمیدم واقعیت رو

سری تکان داد:

. فکر کنم اونم بخاطر حال بدت گفته باشه! پس اگه آشتی کردین چرا
تو دو کیلومتری وایمیسته؟

باز لبش

را زیر دندان گرفت:

- خب... خب... آخه!

بهزاد تبسمی کرد

- بگو عیب نداره، بگو ببینم گند دیگه ای هم زدی انشاالله!

لبخند کمرنگی زد

- نه بهزاد؟ بوش که به دماغ می خوره، حالم بهم می خوره! احتمالا

برا همین نمیاد جلوتر؟

بهزاد کمی مکث کرد، بعد با چشمان گرد شده ای با صدای بلند زد زیر
خنده:

را با ما به من

- بهار بهار! فکر کنم منم باس برسم تو تیم اون بنده خدا...

زاده

و غش غش خندید

- یعنی هفت سال صبر کنی تازه زنت بهت ویار بگیره.

خنده اش گرفت:

. خب دست خودم نیست که!

با ته خنده باقی مانده روی صورتش، دست روی گردن بند طبی اش گذاشت و گفت:

:

خوب شد نزدم بچه مردم رو اوراقی کنم، خیلی خب حالا کمی
استراحت کن، من برم ببینم این

دکتره نظرش

چیه.

و با خیال آسوده تر شده ای بیرون رفت. بهار ابروهایش

را جمع کرد، منظور بهزاد از گفتن اینکه هفت سال

صبر کرده، چه بود؟

**

از بیمارستان که خارج شد، شهر و همه ی هست و نیستش رنگ تیره
گرفته بودند. در تمام مدت رانندگی

و رفتن به داروخانه و گرفتن داروها هم عجله داشت و هم حواسش پرت بود، تمرکز لازم را نداشت. در

حالی که سریع از داروخانه بیرون آمده، به سمت ماشین راه می افتاد، کیف پولش را باز کرد تا کارتش را

داخل کیف قرار دهد، به قدری هول بود که یکی دو باری کارت را جای نامناسب گذاشت و مجبور شد

دوباره در آورد. از این همه آشفته شدن خود بیزار بود. در حین جابجا کردن کارت، چیزی از کیفش بیرون

افتاد. کلافه گامی را که برداشته بود، عقب داد تا ببیند چه چیزی زمین افتاده است که حس

کرد زیر پایش

خالی شد...

داشت زمین می افتاد که یکی بازویش را گرفت و نگه داشت. بی خیال کاغذ روی زمین افتاده، نگاهش اول روی پیر مردی که بازویش را گرفته بود، چرخید و بعد به روبرو! چشمانش گشاد شد، مکانی با عمق خیلی زیاد روبرویش

بود، برای

پایه ساختمانی گودبرداری

کرده بودند! دوباره نگاه به سمت پیر مرد

چرخاند، موهای سپیدی داشت و دستهایی کم جان ولی اگر بازویش را نمی گرفت بی شک داخل آن

گودال می افتاد! متعجب و مبهوت و گیج بود از اینکه چرا مکانی به این عمق را مقابل خودش ندیده است.

پیرمرد گفت:

- جوون اینقدر قدمهات رو با عجله و مطمئن برندار، هر قدر هم تند
بری و محکم پا به زمین بکوبی،

بازم یه شن ریزه می تونه آدم رو زمین بزنه! |

من آدم رو زمین بزنه!

ماتش

برده بود، چرا متوجه نوار زرد خطر اطراف گودبرداری نشده بود؟
پیرمرد با خوشرویی بازویش

را

رها کرد و خم شد. تکه کاغذی را که زمین افتاده بود، برداشت و به
سمتش داد. با لبخند گفت:

- بیا بگیر افتادن این کاغذ نجات داد، همین دو سه روز پیش یه جوون
مثل خودت سرش تو

گوشیش بود، متوجه نوار خطر نشد و افتاد، پاش شکست.

تکه کاغذ را دستش گرفت، هنوز گنگ بود و بی فکر به کاغذ نگاهی
کرد، دست خط مادرش بود. چندی

پیش خودش نوشته و دستش داده بود و حین دادن گفته با

- اینو پشت نگه دار، درسته از جایی که نباید ببری، بریدی ولی من می د

ب این اسم به

روز، یه جا، تو رو از سقوط نجات می ده، چون دعای مادر پشتته!!!
مبهوت و حیران سطر اول کاغذ را خواند:

- ناد علیا مظهر العجایب...

قفسه سینه اش از نفسی تند بالا و پایین شد. پیر مرد با نگرانی بازویش را بار دیگر گرفت و تکانش داد:

:

حالت خوبه؟ چنه؟ اگه حالت خوب نیست بیا کنار یکم بشین.

باز هم نگاهش با همان گنگی روی پیر مرد بود، جملاتی در ذهنش تکرار می شد؛ « اینقدر مطمئن قدم

برندار، اینقدر عجله نکن، اینقدر... » و صدای مادر در گوشش زنگ زده درسته از جایی که نباید ببری

بریدی!!!... »

نگاهش از پیرمرد باز به گودبرداری روبرویش نشست، بی شک گودبردا

ری با این عمق برای یک برج بیست سی طبقه بوده است. یک قدم مانده بود سقوط کند. اگر دست فرتوت و کم جان همین پیر مرد نبود، قدمهای محکمش فقط رو به سقوط می رفت. از کی بریده بود؟ از کی عهد به انتقام کرده بود؟ از کجا؟ از کی؟ از کی؟

چشمهایش را برای لحظه ای بست. پیرمرد با نگرانی بازویش را سفت تر چسبید

- پسرم حالت خوب نیست؟

نگاهش باز بدون درک درستی از حرف و موقعیت به سمت او برگشت و لب زد:

- مگه می شه آدم جایی با این عمق رو نبینه؟

پیر مرد خندید:

- والا منم همینو دارم می گم چرا داشتی اینطور مصمم و با عجله به طرف گودی می رفتی؟

نگاهش باز روی کاغذ نشست، هیچوقت نخوانده بود، هیچوقت! ولی به حرمت گفته مادر همیشه در کیفش

نگاهش می داشت. دست خط مادر بود و البته حرفش را هم به یاد داشت؛ به صاحب این دعا می سپرم

حافظت باشه، به حساب اینکه هر وقت هر کی کمک

لازم داشته دریغ نکردی، کمکت باشه. باهات به

حساب بریده شدند از اون بینهایت تا نکنه!!»

نفسش داشت سخت بالا می آمد، پیر مرد با دیدن وضع ناجورش، خود عقبش کشید و گفت:

- بیا اینجا بشین برات آب بیارم.

دوباره پیر مرد را دقیق تر نگاه کرد، انگار نگهبان همانجا بود. دست به بازوی پیر مرد زد و گفت:

- ازتون ممنونم.

و به سمت ماشینش برگشت. پشت رل نشست، هنوز کاغذ را در دستش داشت! یک روز از سقوط نجات

خواهد داد!! چشم روی هم گذاشت.... از کی سقوط کرده بود، از کی گام اول سقوط برداشته شده بود؟ از چند سال پیش؟ هفت سال پیش؟ پنج سال پیش شش ماه پیش؟ کی؟ چیزی بین ذهن و قلبش تکان می خورد، بهای این انتقامی که در ذهنش نشسته بود، بهای این لجبازی، این کوتاه نیامدن، بهای فهماندن...

وای چقدر سنگین بود! به قیمت جان کودکش و اصلا آن به کنار... به قیمت جان بهارش

که دنیا را اصلا

بی بهار نمی خواست

تار شدن تصویر روبرویش برای خودش هم غیر قابل باور بود، انگشت شست و سبابه اش را محکم به

روی چشمانش

کشید و تاری نگاهش را گرفت. از وقتی بهار گفت نه، خدا را هم کنار گذاشت. واقعا خدا

را از بهار داشت یا بهار را از خدا؟ مادر می گفت: از هر کی دل می کنی بکن، ولی از خدا نکن.»

چشم بست و سریع باز کرد، یک روز در مغازه اش باز شده بود و بهار با پای خود به آنجا پا گذاشته بود،

بی آدرس، بی قصد، بی منظور، هر دو بی اطلاع! این کار چه کسی می توانست باشد؟ اتفاق؟ شانس؟ یا

کار همانی که از او بریده بود؟ آن وقت او چه کرده بود؟ با نعمتی که خدا حتی با وجود کنار گذاشتنش

باز فرستاده بود، چه کرده بود؟ وای وجودش چه تپشی داشت وقتی فهمید به بهانه ی میز مرجوعی می

تواند دوباره ببیندش و چه بی رحمانه نیش به قلبش زد تا خود را آرام کند؟

آن نعمت همراه با نعمت دو سه سانتی کوچکی که لب هم داشت، بینی هم داشت، گوش هم داشت...

چشم بست... دست و پایش تکان می خورد و از همه آنها مهمتر صدای پر قدرت قلبش بود که تا عمر

داشت فراموش نمی کرد، حال در بیمارستان بودند و جان هر دو در خطر!

دوباره چشم گشود، فرمان را در حد شکستن داشت می فشرد، خیسی
گوشه چشمش هم به دردی نمی

خورد، اخمی میان دو ابرویش انداخت، استارت زد، حال این دو نعمت
به چیزی بیش از دارو نیاز داشتند،
هدفمند و با عجله راند.

به مقصد که رسید، ایستاد و پیاده شد، دقیق یادش نمی آمد آخرین بار
کی آمده بود؟ در انتهایی ترین بخش، در دور ترین مکان، در خلوت
ترین جا نشست. حرفی نزد، یعنی چگونه رویش می شد حرفی بزند و

چیزی بخواهد. آخرین بار که مادرش

را به آنجا آورده بود، دم در پیاده اش

کرده و خود به دربند رفته بود

تا به جگر کی محبوبش برود.

دست روی دهانش گذاشت و لب زد:

- السلام علیک یا صالح بن موسی الکاظم.

تصویری میان چشمانش رقصید، تصویر دخترکی که با چادر سفید
کش دار و کوتاهش با ذوق بی نهایت

این طرف، آن طرف می دوید و می گفت:

- ببین صدرا، عزیز جون برام دوخته، قشنگه؟

دست روی پیشانی اش گذاشت، از کی چشم و دلش باهم یخ کرده بود
را نمی دانست ولی حالا قطره

چکیده نشان می داد، هر چه بوده ، آب شده است.

صدای موبایلش به خودش آورد، سریع تماس را برقرار کرد، صدای بهزاد توبیخ گرانه بلند شد:

- مرد حسابی معلومه کجایی؟ بهار باید عمل بشه، امضات لازمه!!

نگاهش به سمت ضریح برگشت، روی خواستن هم نداشت، آدم گناهکار را چه به خواستن؟ لب زد

- الان میام.

و تماس را قطع کرد

سریع برخاست هنوز به خودش اجازه نزدیک شدن نمی داد، دم در رفت و کف دست روی در نهاد

لبهایش تکان کوتاهی خوردند:

:

درسته من لیاقت خواستن ندارم اما به خدا بهار و اون کوچولو لیاقت موندن رو دارن. مجازات منو

بردن اونا قرار نده!

با عجله هرچه تماتر مسیر برگشت را طی کرد، قبل از ورود به اتاق بهزاد را دم پذیرش دید. نگران پرسید:

- چی شده؟

لحن سرد و یخی بهزاد فرق کرده بود:

.

متاسفانه باید عمل بشه، چاره ای نیست. ج
و از روی میز پذیرش برگه ای را سمتش گرفت:

پر پیر سید

مه دی

- این رو باید امضا کنی.

دستش را مشت کرد:

زاده

- اول می خوام با دکترش

حرف بزنم.

بهزاد جدی گفت:

- من حرف زدم.

سریع برخاست هنوز به خودش اجازه نزدیک شدن نمی داد، دم در
رفت و کف دست روی در نهاد

لبهائش

تکان کوتاهی خوردند

- درسته من لیاقت خواستن ندارم اما به خدا بهار و اون کوچولو لیاقت
موندن رو دارن. مجازات منو

بردن اونا قرار ندا |

با عجله هر چه تماتر مسیر برگشت را طی کرد، قبل از ورود به اتاق
بهزاد را دم پذیرش دید. نگران پرسید:

- چی شده؟

لحن سرد و یخی بهزاد فرق کرده بود:

- متأسفانه باید عمل بشه، چاره ای نیست.

1

و از روی میز پذیرش برگه ای را سمتش گرفت

- این رو باید امضا کنی

دستش را مشت کردن

- اول می خوام با دکترش حرف بزنم.

بهزاد جدی گفت:

- من حرف زدم.

شمردن تر تاکید کرد:

-

خودم هم باید باهاش

حرف بزنم.

نامحسوس ابر ویش تکان خورد، صدرا بود دیگر! با گفتن: باشه، او را به سمت اتاق دکتر هدایت کرد.

ضمن معرفی صدرا به دکتر گفت: |

- شوهر خواهرم می خواستن باهاتون حرف بزنن.

دکتر پیر لبخندی زد

- در خدمتم.

صدرا بدون فوت وقت پرسید:

- اول اینکه می خوام بدونم اگه عمل نشه چی می شه و دوم اینکه
بهترین و بدترین نتیجه عملش

چی می تونه باشه؟

دکتر نفسی کشید، از این همراهان پر استرس کم ندیده بود، با لبخندی
گفت:

-

بشینید تا بگم.

با بی میلی نشست، می خواست هرچه سریعتر پیش بهار برود. دکتر
گفت:

- اولاً همین الانش هم دیر شده، باید خیلی سریع عملش کنیم یعنی
دیروز عمل می کردیم بهتر از

امروز بود و مسلماً فردا بدتر، چون احتمال پخش عفونت تو بدنشون
وجود داره، اما بهترین و

بدترین نتیجه، اولاً ما وسیله ایم و تقدیر دست خدا، پس نمی شه دقیق
گفت، ولی هر عملی

خطراتی هم داره. بهترین نتیجه اینه که جون جفتشون سلامت باشه و
به هیچ کدومشون آسیبی

نرسه و بدترین نتیجه هم اینه که بچه رو از دست بدیم و خب عمل
کیسه صفرا یکی از عملهایی

هست که برای خودش

هم بی خطر نیست. پس ما توکل می کنیم به خدا و کاری رو می کنیم
که

لازمه، نتیجه رو هم به بزرگیش می سپاریم.

دست روی زانویش را مشت کرد

. اگه به ماهی زودتر می فهمیدیم جریان رو...

دکتر با آرامش گفت: |

-

هر چند درباره هیچی نمی شه با قطعیت حرف زد ولی خب اگه زودتر
فهمیده بودین احتمالا می

شد با دارو حلش کرد.

توپ خاردار و ناصافی خود را تا بیخ گلویش رساند. چند ثانیه مکث
کرد:

- چند درصد امکان موفقیت هست؟

تبسم کرد

: نمی تونم براش

درصد تعیین کنم ولی تلاشمون رو می کنیم، نترسید بالا سرش علاوه
بر من

چندین متخصص دیگه هم هست، هم متخصص مامایی و هم چندین
دکتر دیگه، آقای دکتر زمانی
اکرم حسین زاده (نفس آخر)

هم خودشون واردن و می دونن دکترایی که بالا سر خواهرشون هستن،
همه شون کار بلدن. نگان
نباشید ما سعیمون رو میکنیم

هم خودشون واردن و می دونن دکترایی که بالا سر خواهر شون
هستن، همه شون کار بلدن. نگران
نباشید ما سعیمون رو می کنیم.

از جا برخاست و تشکری کرد. چاره ای غیر از امضا نداشت. ضمن
امضای برگه از بهزاد پرسید:
- به مامانت ابنا اطلاع ندادی؟

بهزاد با قیافه درهم رفته ای گفت:

: دست کم سه هفته است ندیده دخترش رو حالا بیاد با این حال و وضع
تو بیمارستان ببینه؟

صدرا مکثی میان مردمک های بهزاد کرد و دوباره سرش را گرم
خواندن مفاد برگه کرد.

نگاه بهزاد روی چهره گرفته و پر غم صدرا توقف کرده بود، نفس
کشید و باز خودش گفت:

- نه نگفتم. بیاد اینجا بفهمه بهار باید عمل بشه اول باید اونو بستری کنیم این چند مدت اصلا

فشارش میزون نشده، گذاشتم به امید خدا از عمل بیاد بعد بگم.
برگه را به دست بهزاد داد و پرسید

-

عمل کیسه صفرا انواع مختلف داره؟

متعجب جواب دادن

- چطور؟

آهش را در سینه خفه کرد و نگفت همین سال پیش یکی از آشناهایشان
بر اثر همین عمل فوت کرد و حالا
دارد رسماً دیوانه می شود. لب زد
. خیلی براش نگرانم.

ابرویش برای لحظه ای بالا پرید، حال صدرا بی شک خیلی زیاد بد
بود که موجب شده بود، چنین جمله

ای از زبانش خارج شود ولی موجب نشد دلش نرم شود، گفت:

- بعد بیمارستان بهار رو می برم خونه خودمون و برای برگشتن با
برنگشتنش خودش تصمیم می

حتی با همان حال خراب هم دلیل نمی شد، صدرا نباشد، گفت:

- اگه هدف تصمیم آزادانه است، برای بعد بیمارستانش هم باید خودش
تصمیم بگیره، نه تو!

و راهش را کشید و به سمت اتاق رفت. بهزاد نوک انگشت به بینی اش
کشید، انتظار ابلهانه ای بود این دو

تا عوض شوند!!

وارد اتاق شد، چشمهای بسته بهار موجب شد از فرصت استفاده کند و
برای رفع دلتنگی هم شده مدتی

خیره اش شود، دلش به شدت بغل کردنش را می خواست. قشنگ و ناز
می خوابید، از همان بچگی خواب

که می رفت، تماشایی می شد چشم و ابروی خوشگلش، تکانهای آهسته
مردمک هایش زیر پوست نازک

پلکش، تکان آهسته ای که گاه به دست و صورتش می داد. نسیم
گذرای لبخندی از چشمانش

گذشت،

وای آن روزی که بعد از سالها در اتاق بهار خوابید، چقدر مزه داشت
تماشایش، نوازش نرم موهایی که

روی بالشت ریخته بود، بوسه بی صدایی که از صورتش گرفت و
دخترک همیشه خوش خوابش، گرم

خواب نفهمید. آهی کشید، دلش

یک بوسه عاشقانه هم طلبیده بود ولی در فاصله چند سانتی صورتش

داشت بیدار می شد که برای رد گم کنی هم شده. شیطننت کرد و ضربتی بیدارش نمود.

کمی نزدیکش شد و دستش را ملایم روی دستش قرار داد، از یاد آوری زیر تیغ رفتنش نفسش می رفت.

بهار نیمه خواب بود و با لمس دستش سریع چشم باز کرد. این دست گرم و خاص

را می شناخت، فقط

برای صدرای بداخلاق خودش بود.

وقتی خیلی می ترسید و استرس داشت، حضورش برایش دلگرمی بزرگی بود. صدرا سعی کرد صاحب آن

دست یخ کرده از ترس را آرام کند

- صحت خواب، خانوم خودم.

به حرفش توجهی نکرد، بلافاصله کنار دست صدرا را گرفت، سوالی داشت مغزش را سوراخ می کرد

- اگه تو و گیتا رابطه تون خواهر برادری بود، پس چرا گذاشتی رفتی کانادا؟

مکثی کرد، شاید هر موقعیت دیگری بود جوابش فرق می کرد، حتی تا نوک زبانش آمد که بگوید، تازه می

پرسی لیلی زن بود با مرد! ولی به جای همه آنها گفت:

- یه بار پرسیدی جواب دادم. از یه عاشق چه انتظاری داشتی؟ بمونه و صاف

صاف

جلوش راه بری

و هر روز چشمش تو چشمت باشه و دلش بخوادت و اون...

دندان روی هم گذاشت و باز حرف هایی که می توانست در آن شرایط
بگوید را درز گرفت، حرف نامردی

و بد قولی و بی عهدی نکرد و گفت:

- قشنگ از دست رد زدنش به سینه ات لذت ببره. رفتم تا جلو چشمم
نباشی

چشمانش را جمع کرد و مبهوت و مات به صدر او نگاه کرد. آب دهانش
را قورت داد و بدون اینکه یک ذره

از حرف هایش سر در بیاورد، پرسید:

- چی داری می گی؟

دست لای موهای خود برد و سعی کرد با نفس عمیقی خود را آرام
کند، با خود عهد کرده بود تمامش کند

- ولش کن، الان موقعیت مناسبی برای این حرف ها نیست.

سریع دست پیش برد و بار دیگر دست صدر او را گرفت:

:

موقعیت مناسب تر از این نداریم اصلاً. تو رو خدا بهم بگو چرا می خواستی دیگه جلو چشمت

نباشم؟ من کی دست رد به سینه ات زدم؟ |

دستش را حرکتی داد و آن دست کوچک را بین دست خود گرفت
- بهار حالت خوب نیست، داری می ری اتاق عمل. نمی خوام بحث کنیم.

این از عمل مهم تر بود برایش، با قاطعیت بیشتری گفت:

اکرم حسین زاده (نفس آخر)

- مدتها می شه گمت کردم، مدتها می شه صدراپی که باهاش بزرگ شدم نیستی، هر جور هم

- مدتها می شه گمت کردم، مدتها می شه صدراپی که باهاش بزرگ شدم نیستی، هر جور هم دل به

دلت دادم، باهات راه اوادم، سعی کردم با هر چی می گی کنار بیام تا بلکه به روزنه امید به وجود

بیاد برای برگشتنت به اون روزا، نشد که نشد. به چیزی روی اخلاقت، رفتارت، حتی افکارت اثر

گذاشته بود که نمی تونستم درمونش کنم. قضیه محمد احسان که رو شد، گفتم حتما همین بود،

حتی بهت حق دادم ولی نبود... واقعا نبود که اگه بود حالت بهتر می شد. قضیه بعدی گیتا بود که تو ذهنم بیشتر رنگ گرفت، خب این رو هم که من اشتباه کرده بودم، باشه! پس چی؟ چی ناراحتت کرده؟

جدا درد شکمش زیاد شده بود، آخ از ته دلی گفت که موجب شد رسماً دل صدرا آتش بگیرد، کمی به

سمتش خم شد و حین پس دادن نفش سرش مختصر چپ و راست شد، به قدری نگرانش بود که دلش

نمی خواست هیچ تنش جدید تری ایجاد کند، گفت:

- ولش کن بهار، دیگه مهم نیست.

بهار نیم خیز شد، دستی که سرم داشت را هم به بازوی صدرا گرفت:
- بگو.

اخم نکرد، صدایش هم بلند نشد. لبش را زیر دندان برد و رها کرد.
یک ذره ملامت به لحنش داد:

- مگه بهم قول نداده بودی همیشه و همه حال منتظرم باشی؟ مگه قرار
نداشتیم دانشجو که شدی

بیای پیش خودم؟

عجولانه بین حرفش پرید:

- تو هم قول هایی داده بودی که عمل نکردی، بی خبر گذاشتی رفتی
اونور! چرا هیچ تماسی با من

نگرفتی؟

یک گام عقب گذاشت و هر دو دست بهار خالی شد. گفت:

- چرا باید می گفتم؟ چرا باید بهت توضیح می دادم یا تماس می گرفتم؟
وقتی اونقدر با قطعیت بهم

جواب منفی دادی، دیگه چه صنمی باهم داشتیم که می اومدم بهت
توضیح می دادم؟

کامل نشست و حیرت زده پرسید:

- من کی به تو جواب منفی دادم؟ اصلا مگه می تونستم؟ تو یه بار از
من خواستگاری کردی اونم

گفتی بگو نه و من پای همه حرف

های گذشته مون موندم و بهت بله دادم، گفتم اگه یه بار گفته

بگو نه، ده بار گفته باید بگی بله! نمی دونم هم بعدش چرا خون به دلم
کردی؟

نفسش را فوت کرد، بهار چه چیر واضحی را داشت تکذیب می کرد؟
کلافه جواب داد:

: بهار تمومش کن تا تمومش

کنم. فراموشی که نگرفتی به امید خدا!!

چشمانش

خیس

شد، چطور می توانست چنین ادعای واضحی را که شنیده بود، تمامش
کند. با تاکید

بیشتری گفت:

- تو رو خدا بگو چرا می گی من بهت جواب منفی دادم؟ کی؟

چشمانش باریک شد و به نگاهش عمق بیشتری داد، بهار خیلی جدی به نظر می رسید، این بار با تردید و

متفکر گفت:|

- همون سال اول دانشگاهت که تموم شد، گفتم بهترین فرصته... مامان می گفت کسرا هنوز ازدواج

نکرده، گفتم فقط نامزدی! فقط محرمیت! بابا هم گفت، راس می گه اینطور موندنشون گناهه، قانع

شدن. خیلی رسمی ازت خواستگاری کردیم، مامان زنگ زد و خواست به روزی تعیین کنه که

بیایم خونه شما.

چشمان بهار از حیرت گشاد شده بود:

: اینم بازیه جدیده صدرا؟ داری سر به سرم می ذاری؟ داری اذیت می کنی؟

دقت نگاهش را بیشتر کرد، سر در نمی آورد، بهارش صاف و صادق تر از این بود که تمارض

کند، ادامه داد

- نه دارم عین واقعیت رو می گم، مامانت گفت باید با خودت حرف بزنی بعد...

بهار سردرگم لب زد

- صدرا؟

کمی مکث کرد و آرام تر و متعجب تر ادامه داد:

-

چند روز بعد گفت، نه، هر چی مامان اصرار کرد، گفت درسته همسایه ایم و هم رو خوب می

شناسیم ولی این ازدواج به صلاح نیست، طرز زندگی ماها از هم دوره. گفت بهار هم موافق

نیست!

مات مانده بود

- صدرا داری قصه می گی؟

صدایش کمی بالا رفت:

- قصه چیه؟ مامان هر چی گفت، هر قدر باز تماس گرفت... گفت نظرتون همونه.

درد و عمل و همه چیز را فراموش کرده بود. لب هایش تکان خوردن

- دروغ می گی

هر موقعیت دیگر بود، عصبانی می شد ولی چشم های حیران و
مبهوت بهار داشت جرقه هایی در ذهنش
می زد که در باورش نمی گنجید. کمی نزدیکش شد و در نهایت سردر
گمی گفت:

-

تو خبر نداشتی؟
بغض کرد:
- راست نمی گی-

و زیر لب زمزمه کرده امکان نداره، حتما دروغه! مامان با من
اینکارو نمی کنه.» وای! جمله آخر بهزاد
داشت در گوشش زنگ می خورد؛ و هفت سال صبر کنی !! سر بلند
کرد و رو به صدرا گفت:
- بهزادو صدا کن بگو زود بیاد.

چند لحظه ای ساکت به صورت هم نگاه کردند. لبهای صدرا تکان
مختصری خورد

- واقعا می خوامی بگی که خبر نداشتی؟
قطره اشک سردی از گوشه
چشم بهار ریخت:

- نداشتم.

۱

کلافه چند قدم راه رفت و باز برگشت:

. مگه ممکنه؟ چطور می شه خبر نداشته باشی؟

ان

قطرات بعدی هم داشت به اولی می پیوست، داشت به ضخامت حجم
دردی که در آن سالها کشیده بود، به

ضخامت دلگیری که از صدرا داشت، به ضخامت افکاری که مدام
نیشش می زدند: «به احمق تمام عیاری

که هنوز دوستش داری.» به ضخامت تلاشی که برای فراموش
کردنش کشیده بود، درد می کشید.

صدرا در نگاه سردر گم بهار نگاهی کرد، چطور ممکن بود؟ واقعا
چطور ممکن بود؟ دست روی گونه ی

خیسش کشید و دلسوزانه گفت:

- گریه نکن.

گوشه لبش را به دندان گرفت و جاری شدن اشک هایش سریعتر شدن

- یادت میاد از کی دیگه بهم نگفتی گریه نکن؟

زبانش

روی دندان آسیابش

ایستاد، شاید دقیقش یادش نبود ولی می دانست برمی گردد به سال های گذشته! نگاهش از صورت بهار کنده نمی شد، نمی توانست باور کند، یعنی واقعا نمی دانست؟ یعنی هرگز به او، نه نگفته بود؛ یعنی بهار با طراوتش بی گناه بود؟ آن هم تا این حد؟

بهار بار دیگر مصرانه تاکید کرد:

:

به بهزاد بگو بیاد اینجا

دلش نخواست اتاق را ترک کند و به جای آن تماسی با موبایلش

گرفت. دو دقیقه نشده بهزاد وارد اتاق

شد، نگران حال بهار شده بود. با دیدن چشمان سرخ حاصل از گریه اش دلنگران تر پرسید:

: چیه؟ دردت بیشتر شده؟

بهار بی توجه به میزان نگرانی او پرسید:

- بهزاد تو خبر داشتی صدرا قبل رفتنش به کانادا از من خواستگاری کرده بود، مگه نه؟

چند لحظه خیره اش شد و بعد زیر چشمی صدرا را هم پایید:

. چطور؟

صدای بهار بالاتر رفت، تحملش

طاق شده بود:

- فقط جوابم رو بده.

نفسی گرفت:

- آره می دونستم.

زیر لب گفت: « وای » و مواخذه گرانه گفت:

. می دونستی و به من نگفتی؟ بهزاد؟

صدرا هم غافلگیر شده بود ولی بی شک نه به اندازه بهار، بیشتر به اعصابش مسلط بود؛ رو به بهزاد پرسید:

-

چطور می شه تو فهمیده باشی ولی بهار نه؟

دست روی گردنبند طبی اش گذاشت، گردنش درد می کرد. نفسی گرفت:

- خب معلومه دیگه، من از پارسا شنیدم ولی بهار نمی دونست چون همون بار اولی که مامانت

موضوع رو مطرح کرده بود، مامان، بهار رو همراه خاله اینا فرستاده بود شمال پیش عزیز جون تا از قضایا دور باشه.

چشمان بهار گرد شد، یک چیزهایی یادش می آمد. سه ماه تعطیلات را پیش عزیز جون ماند، هر چند آنجا

را دوست داشت ولی به شدت دلش برای صدرا تنگ شده بود ولی هر وقت می گفت، می خوام برگردم

مادر می گفت، این هفته می آییم، هفته بعد می آییم! و وقتی بعد از سه ماه برگشت، صدرا ایران را ترک

کرده بود!! عصبانی رو به بهزاد گفت:

: پس چرا بهم نگفتی؟

بهزاد مردد سر تکان داد:

- مامان تا فهمید با خبر شدم، ازم خواست بهت چیزی نگم، گفت خوشبختی بهار در ندونستن این

مطلبه، اون موقع تازه دیپلم گرفته بودم و سر خودم هم گرم کنکور و جوابش بود و به اندازه کافی

فکرم مشغول بود. بعد هم صدرا رفت و به دنبالش شش ماه نشده خونوادش اسباب کشی کردن،

دیگه دونستنش به دردت نمی خورد. اون روزها نگفتم تا به زندگی بدون صدرا فکر کنی! بعد هم

که ازدواج کردی، ولی بعد اون هم باز نگفتم چون دوست نداشتم خواهرم دنبال کسی باشه که

دیگه دنبالش نیست و بعد هم که جریان خواستگاری دوباره پیش اومد، فکر کردم حتما با هم حرف

زدید و همه چیز رو فهمیدین

در باورش نمی گنجید، چطور باید باور می کرد؟ نگاه به سمت صدرا چرخاندن

-

چرا به خودم نگفتی؟

جوابش با تعلل رسید

-

چند ده هزار بار باید به خودت می گفتم؟

آب دهانش را قورت داد:

- چرا ازم نپرسیدی چرا نه؟

دست میان موهایش کشید:

: نبودى، من اصلا نمى دونستم شمال رفتى! يکى دو بار مامان گفته

بود اجازه بدین اینا باهم حرف

بزمن ولى مامانت گفته بود، بهار خودش هم راضى نيست، نمى خواد!!

موبایلت خاموش بود و از

خونه هم بیرون نمى اومدى و من فکر مى کردم نمى خواى منو ببینی.

لب زد: لب زد:

1

-

موبایلم تو تهران جا مونده بود، يعنى فکر مى کردم که جا مونده! حالا

دیگه مطمئن نیستم، شاید از

نظر بعضیا لازم بوده که جا بمونه!! ولى فکر نکردى چرا من نباید

بخوام تو رو ببینم؟

سر درد بدی گریبانش را گرفته بود، بهارش هیچ چیز نمی دانست و او به پای نه گفتنش... چشم روی هم

گذاشت و با باز کردنش با انرژی تحلیل رفته ای گفت:

- وقتی گفתי نه، گزینه محمد احسان بیشتر تو ذهنم رنگ گرفت، به هر حال من اون روزا هیچی

نداشتم، نه خونه، نه ماشین، کار شرکت رو هم تازه شروع کرده بودیم و تا بیاد به درآمد زایی

برسه خیلی طول می کشید، بر عکس اون که تک پسر بود و پدرش هم براش خونه خریده بود و

هم ماشین، بخاطر سن بالای پدرش سربازی هم نداشت و زودتر کارش رو شروع کرده بود. با همه

این ها باز بهت اینقدر ایمان داشتم که باورم نشه به کس دی

گه ای بله بگی، حتی از ذهنم گذشت

به اجبار خوانوادت نه گفתי، نمی تونستم بمونم و هر روز باهات روبرو بشم، اصلا نمی دونستم

روبرو بشم چی کار کنم، چه رفتاری باهات داشته باشم، این بود که گینا گفت بیا کانادا، بهونه اش

هم این بود که به دوره طراحی دکوراسیون مدرن داره برگزار می شه
که می تونه زندگیم رو زیر و

رو کنه. منم رفتم ولی چیزی که فکر نمی کردم این بود که دو سال
نشده...

پوزخندی زد و آن میان قلبش تیر کشیدن

- محمد احسان عکس عروسی خودش رو با تو برام بفرسته!!

چشمان بهار درشت تر از این نمی شد

- راست که نمی گی؟

همزمان با بسته شدن چشم های پر درد صدرا، بهزاد لب زدن

-

نامردا

بهار حتی نمی توانست تصور کند اگر روزی موبایلش را باز می کرد
و عکس عروسی صدرا را با دختر

دیگری می دید، چه حالی می شد؟ صدرا با یاد آوری حس آن لحظه
اش باز داشت آتش می گرفت،

آهسته گفت:

- بهزاد می خوام یکم با بهار تنها باشم؟

بهزاد سری تکان داد و بیرون رفت، انگار خودش را هم در جدایی این
دو کمی مقصر می دانست. صدرا

نگاه به چشمان متعجب و ناراحت بهار داد و گفت:

-

حتی با دیدن عکس هم باورم نشد، تا جایی که می تونستم به سرعت
کارام رو جور کردم و بلیط
برگشت گرفتم ولی اولین صحنه ای که باهاش روبرو شدم. می دونی
چی بود؟

بهار پلکی زد و قطراتی که چند لحظه توقف
کرده بودند باز راه گرفتند، خوب می دانست.

- حتی با دیدن عکس هم باورم نشد، تا جایی که می تونستم به سرعت
کارام رو جور کردم و بلیط
برگشت گرفتم ولی اولین صحنه ای که باهاش روبرو شدم. می دونی
چی بود؟ |

بهار پلکی زد و قطراتی که چند لحظه توقف کرده بودند باز راه
گرفتند، خوب می دانست. نفس آه مانند

صدرا میان قلب خودش را هم سوراخ می کرد ولی... متاسف گفت:

- و تو از کسی انتقام گرفتی که کمترین تقصیر رو داشت.

الحنش محکم تر شد:

حق نداشتی تحت هیچ شرایط با کس دیگه ای ازدواج کنی؟

عصبانی شد

- من از هیچی خبر نداشتم می فهمی؟ هیچی... تو بی خبر به کانادا
رفته بودی، مادرت ابنا اسباب

کشی کرده بودن، هیچ خبری ازت نشد، فکر می کردم گینا رو دوست
داری، فکر می کردم علاقه

ات بهم فقط یه حس بچگانه بوده، فکر می کردم کنارم گذاشتی، اینا رو
می فهمی؟ می فهمی یا

سکوت کرد، تا دم پنجره رفت. آن روز قسم خورده بود انتقام بگیرد،
حتی گفته بود؛ خدا جون اگه

دوستش داری، دیگه نذار دستم بهش برسه که اگه برسه...» پیشانی به
شیشه ای تکیه داد که وسط خرداد

هیچ سردی نداشت. عشقش و فرزندش تا ساعتی دیگر زیر عملی می
رفتند که...

برگشت و پشت به پنجره داد، رنگ و روی نزار بهار را از نظر
گذراند، دردی که از دیدن حال و روزش

می کشید خیلی بدتر از دردی بود که آن روز با دیدن عکس و آن بوسه
کشیده بود!! دلش قدم زدن می

خواست و کمی سبک شدن ولی وقت نداشت. بهار زودتر به حرف آمد

- تو چی فکر کرده بودی صدرا؟ چطور تونستی فکر کنی من بهت نه
می گم؟ مگه من نفسم به نفس

تو بند نبود؟ چطور تونستی شک کنی بهم؟

نگاه به زمین داد و باز بالا کشید

- من بهت شک نکردم که اومدم پای خواستگاریت! ولی وقتی باهات از دواج کردی وقتی برخورد

عاشقانتون رو دیدم می خواستی چی فکر کنم؟ بهم حق نده، به جام فکر کن.

البهایش لرزید

- تو چی؟ به جای من فکر می کنی؟ اصلا به جای من فکر کرده بودی؟ تو عذاب کشیدی، قبول.

ولی من نمی دونستم، عمدی در کار نبود، من از هیچی خبر نداشتم، تو چی؟ تو نمی دیدی من

دارم چه عذابی رو تحمل می کنم؟ می دونی شبایی که نمی اومدی خونه من تا صبح چه شکنجه

ای رو تحمل می کردم؟ برا تو هم عمدی نبود؟ تا کی می خواستی ادامه بدی؟ تا کی واقعا؟ تا

آخر عمر؟

دست میان موهایش برد و نگه داشت. بهار هزار سوال برای پرسیدن داشت:

-

چرا گفتی بگم. نه؟

نگاه به صورت زیبای همسرش داد:

:

جوابت دو شکل که بیشتر نداشت، یا بله بود یا نه، اگه بله بود که این
ذهنیت داشت عذابم می داد

که چون با محمد به جایی نرسیدی منو انتخاب می کنی و اگه نه بود که
این من بودم که ازت

خواسته بودم نه بگی و دست کم غرورم ارضا می شد ولی چیزی که
فکر نمی کردم این بود که با

وجود نه ی من بگی بله! یعنی وقتی من اومدم خونتون یک درصد هم
احتمال نمی دادم چیزی قرار

باشه بینمون عوض بشه، یعنی با اون حجم دلگیری که ازت داشتم می
دونستم نمی تونم نرمش

خرجت کنم. ولی وقتی گفتی بله، دیدم علی رغم همه قول هایی که به
خودم دادم، باز داشتنت

برام لذت بخشه. از فرصت استفاده کردم و بلافاصله محرمیت خواستم،
حتی پدر و مادرم رو هم

با پیشنهادم شگفت زده کردم، بابا بارها در طول پروسه ازدواجمون
خواسته منو دو شقه کنه مامان

بیشتر دل به دلم داد.

متعجب تر پرسید:

- خب چرا محرمیت موقت؟

البش مختصری کش آمد

- فاصله هفت ساله ای که بینمون رخ داده بود، برام مجهول بود. اون روز که تو مبل فروشی دیدمت

باورم نمی شد تا این حد دیدنت حالم رو دگرگون کنه، همه ی ریاضتی که برا فراموش

کردنت

کشیده بودم، ضربتی دود شد و به هوا رفت، حتی نمی دونم چی شد تو خونه از دهنم در رفت که

اومده بودی مغازه و بابا سریع دست پیش گرفت که دلم برا آقای زمانی تنگ شده و شماره اش رو

گم کردم، بگیر بده بهم... تازه خبلی مسخره بود که دنبال هزار تا راه می گشتم که باز ببینمت و در

راستای همین راه ها بود که میز رو اشتباهی فرستادم. خلاصه خواستم محرم بشیم تا میزان

خواستنت رو بسنجم، به کل حساسیت هات هم واقف بودم، حتی بیشتر از خودت! از تیپ لباس

پوشیدنت گرفته تا خوش خواب بودنت، تا علاقه و افرت به رژا تا عجول بودنت. تا...

و دست میان موهایش

کشید و کمی به تخت نزدیک تر شد:

- بلد بودم گيجت كنم، بلد بودم عصبانيت كنم، بلد بودم آرومت كنم.
همين كه محرم شدیم فهمیدم

هر چی هم بخوام شعار بدم ديگه محاله ازت دست بکشم، به هفته ای
كه سعی كردم باهات تماس

نگیرم و به خودم بقبولونم اصلا بود و نبودت برام اهمیتی نداره، اینقدر
بهم سخت گذشت كه

متوجه شدم باید باشی ولی میزان رنجشم ازت به قدری بود كه دلم می
خواست پدرت رو در آرم.

در چشمان رنگ آشنا گرفته ی مرد روبرویش زل زد، باید از اینکه
کنارش نگذاشته و بدقولی نکرده و

فهمیده بود با تمام وجود می خواستندش، خوشحال می شد یا بابت سالها
و روزهای از دست رفته و بی

گناه محكوم شدنش ناراحت

همراه با نفس

عمیقی گفت:

: نقش گیتا این وسط چی بود؟ چرا از همون اول درباره اش بهم
راستش رو نگفتی؟

جلوتر آمد. شانه بهار را گرفت و به آرامی سرش را روی بالشت
گذاشت:

- اصلا تو برنامه ام نبود سر گیتا اذیتت کنم، خودت آتو دستم دادی با حساسیتت، اصلا نمی دونستم

تو از جریان محرمیتمون بی خبری، ولی وقتی درباره اش
گفتی متوجه شدم نمی دونی. درباره

شکت، اصلا بهت حق نمی دادم و حالا هم نمی دم. به گیتا خودم گفتم
بیاد، حتی برای عروسی!

ولی خودش دیر تر اومد، ازش خواستم هیچی از رابطه بینمون نگه
همین، مشارکت اون در همین

حد بود، نه بیشتر!

چند لحظه ای چشم بست و متاسف گفت:

:

می فهمی چند بار با خودم جنگیدم تا برای همیشه ترکت نکنم و نرم به
راه دور که دستت بهم

ترسه؟ با وجود همه اتفاقها باز اون ته دلم باور نمی کرد و منتظر بودم
یکی بیاد و از خواب بیدارم

سرش را بالا پایین کرد:

- بله، دقیق تر از اونی که فکر کنی می تونم بفهمم. چون تموم اون
هشت ماهی که عقد محمد

احسان بودی منم همون عذاب رو کشیدم و چقدر گناه آلود از خدا
خواستم که زندگیتون به

سرانجام نرسه!

حق با که بود؟ چرا گاهی حق گم می شد؟ ولی حق با هر که هم بود
باز بهار بیگناه تر از همه بود!! آهسته

- به زنگ به گینا بزن، می خوام باهات

حرف بزنم.

موبایلش را در دست گرفت و قبل از برقراری تماس گفت:

- گیتا گناهی نداره، مدام هم باهام دعوا داشت که دست از تلافی بردارم
ولی پای دوستی مون موند

و قبول کرد حرفی نزنه.

از دفاع دوباره صدرا بر آشت:

-

دیگه حق نداری هیچوقت نه از گیتا و نه از هیچ زن دیگه ای
طرفداری کنی، مفهومه؟

گذرا چشمانش

خندید:

. بله بله، فقط شما عصبانی نشو.

نفس

گیر کرده در سینه بهار با حجم زیاد راه به بیرون بافت. صدرا کنار
بهار رفت و تماس

تصویری

گرفت. مدتی طول کشید تا گیا جواب دهد.

با صدای فوق کل و خواب آلودی گفت:

- ای تو روح صدر، اینجا نصفه شبه ها.

گوشه لبش بالا رفت:

- سلام، اون چشای باباغوریت رو وا کن و ببین با کی حرف می زنی؟

گیتا کمی خم شد و چراغ خواب کنار دستش

را روشن کرد و به موبایل نگاهی کرد با دیدن تصویر بهار

چشمهایش کامل باز شد و نشست:

-

- به به سلام زن پسر دایی! چه خبر باد ما کردین؟

صدرا بی حوصله گفت:

-

گیتا بهار واقعیت رو می دونه.

گیتا سیخ تر نشست:

-

کدوم واقعیت رو؟ واقعیت شماره یک، واقعیت شماره دو... کدوم؟

اصلا حوصله خوشمزگی های گیتا را نداشت، بلافاصله تو پید:

- یکم آدم باش. مگه چند تا واقعیت وجود داره؟

نفس راحتی کشیدن

- ای بی وفا، یعنی به ماه نشده باز شدم خواهرت؟ گفته بودی هشت ماه که!

اندک مکثی کرد و غصه دار گفت:

- بیمارستانیم، حال بهار خوب نیست. باید عمل کنه

گیتا متعجب ایستاد و این بار به سمت کلید اتاق رفت. با روشن شدن
اتاق موهای بهم ریخته اش بیشتر در
معرض دید واقع شد:

'

.

چرا؟ راست که نمی گی؟

به هیچ عنوان حال توضیح دادن نداشت، موبایل را دست بهار داد و
گفت:

'

: بهار می خواست باهات حرف بزنه.

گیتا با عجله گفت:

- بهار تو بگو چی شده؟

تلاشی برای ایجاد طرح تبسم کرد:

- سنگ کیسه صفرام مشکل دار شده باید عمل بشه، گفتم عمله دیگه بیرون اومدن با نیومدنش

باخداست، به حلالیت بابت فکر ام ازت بگیرم.
بلافاصله اشک به چشمانش دوید، روی تخت نشست:
- اوخ..

و از فکرش گذشت: «پس
صدرا داره می میره!» دلش بیش
از بهار برای صدرا تپش
گرفته بود که می
دانست تا چه حدی نگران است و چه حال بدی دارد.

ملایم گفت:

-

به خدا خیلی شرمنده تم. منم قبل از تصادف منجر به مرگ بنیامین،
عاشقانه می پرستیدمش و هر
بار که تو رو می دیدم یاد خودم می افتادم. تو باید منو بخشی، باور کن
هی بهش می گفتم تلافی
کردن راهش نیست ولی دلم هم نمی اومد باهاش همکاری نکنم، ما تو
بدترین لحظات زندگی هم

کنار هم بودیم، اون وقتی پیشم بود که شوهرم از دنیا رفت و من وقتی پیشش بودم که اون عکس

کذایی رو محمد احسان فرستاده بود. من جلو چشم دیدم نابود شدن صدرا روا من صدرا رو

خوب می شناسم و می دونستم تا اون دل شعله ور شده اش آروم نشه، نمی تونه ازت آرامش

بگیره. گفتم اینکه چند ماه بهت سخت بگذره، بهتر از اونه که تا آخر عمر با دلش سر جنگ داشته

باشه. همونطور که حالا شک ندارم با همه ی سلول های بدنش ترجیح می ده جای تو باشه و تو

رو بیمار نبینه. بازم معذرت می خوام.

تبسم کوتاهی کرد و گفت:

- گیتا جان نمی گم من اشتباهی نکردم، چرا کردم ولی باور کن من از خیلی چیزهایی که صدرا رو

آزار داده، بی خبر بودم. هر چند زنگ نزدم برا گفتن این حرف ها... فقط اگه دوست داری عمه

بشی دعا کن عمل موفقیت آمیز باشه.

چشمهای گینا برق زد:

- وای راست می گی؟

آهی کشید:

- بله.

بهزاد در اتاق را تفه ای زد و داخل آمد

- نوبت عمل بعدی برا بهاره.

صدرا موبایل را گرفت و سر سری با گیتا خداحافظی کرد. رو به بهزاد گفت:

- یعنی الان می برنش؟

بهزاد سری تکان داد

. البته باید به ساعت پیش

می بردن تا بالا برا نوبت عمل باشه ولی گفتم استرس می کشه و یکی مونده به نوبتش اطلاع بدن.

آه طولانی کشید، بهزاد حس کرد باید بیرون برود، گفت:

- پنج دقیقه ای آماده شو.

بهار به شدت استرس داشت، تا آن روز عمل نکرده بود. لرزش دستانش را خودش هم احساس می کرد.

صدرا مقداری نزدیک تر شد و دستش را گرفت:

- اصلا نترس و نگران نباش، اتفاقی نمی افته.

گوشه لبش را گاز گرفت:

. ولی دکتره گفت خطرناکه؟

اخمی کرد و قیافه جدی تری گرفت:

- گفت اگه عمل نکنی خطرناک می شه.

دست آزدش را روی شکمش گذاشت:

- اگه بچه طوریش بشه؟

روی دستش را نوازش کرد

- اولا طوریش نمی شه به امید خدا، ثانیا مهم اینه که خودت زنده و سالم باشی، همین.

خیلی سریع گفت:

. نه من بچه رو می خوام، تموم روزایی که تو نبودی اون پیشم بود، تازه ندیدی قلبش چه خوشگل

می زد؟

لبخند به لبش نمی آمد، واقعا بچه در رده ای نبود که خیلی بتواند حواسش را جمع سلامتی اش کند، فقط

می خواست بهار سلامت باشد.

با مهربانی گفت:

- تو که حالت خوب شه و برگردی خونه، بقیه چیزا حله.

لب روی هم فشار داد:

- برگردم خونه که باز نداری از خونه بیرون برم؟

مستقیم نگاهش کرد

.

- من غلط بکنم.

لبش یک ذره حالت گرفت:

.

- خونه مامانم چی؟

سر کج کرد

. باشه.

سریع گفت:

.

-

تنها ها؟

خنده اش نمی آمد

- دلت او مد برو.

تا آن روز چهره صدرايش را تا این حد ناراحت و غمگین ندیده بود:

- خب بابا من عصر می رم تو هم برا شام بیا.

دستش را روی گونه اش نگه داشت:

- قول شرف.

از نوازشش بغضش گرفت و آهسته گفت:

-

همه این قولها برا اینه که ممکنه بمیرم. مگه نه؟

دستش را رها کرد و به پشت برگشت. هر دو دستش را پشت گردنش گذاشت و پر ملامت لب زد

-

بهار !!!!

لرزش شانه های مردانه پیش رویش موجب شد، جا خورده، سریع سر از بالشت بگیرد. دست به بازوی

پرش گرفت و با بغض بینهایت گفت:

- صدرا تو گریه کنی من می میرم!

و بلافاصله کل صورتش غرق اشک شد.

نفسش را حبس

کرد و بعد چند نفس عمیق کشید، با دو انگشت شست و اشاره چشمانش را فشرد. دوباره

به سمتش برگشت، سعی کرد لبخند گریخته از لبهایش را به زور هم شده برش گرداند:

- باشه، گریه نکن. فقط سالم بر گرد، نمی دونی چقدر برات سوغات آوردم.

میان گریه اش

خندید:

- حتما کلی رز و لباس خواب هم توشون هست.

سینه اش نفس کم می آورد

. آره، کلی؟

بهار پرت پرسید:

- برا بچه هم چیزی آوردی؟

اخم کمرنگی کرد

: مگه کف دستم رو بو کرده بودم، بچه ای در کاره؟ بعدی رو همون
لحظه اول می گی ها

در چشمان سرخ صدرا نگاه کرد و پرسید:

- دوست داری بچه چی باشه؟ دختر یا پسر؟

نگاهش کوتاه روی شکم بهار چرخید

- سالم باشه، همین.

لب برجید و گفت:

- عین آدمای معمولی جواب نده، صدرا ای تخس خودم باش و رک
حرف دلت رو بزن. همیشه

دوست داشتم چون عین همه نبودی، عین همه حرف نمی زدی، عین
همه محبت نمی کردی، عین

همه عصبانی نمی شدی! آدمای عین هم پرن دور و برم! من عاشق
تفاوت هات هستم؛ عین همه

نباش

بالاخره لبش

خندید

- باشه، پس

حرف دلم رو می زنم، دختر دوست دارم ولی اگه دختر هم نبود تو
خودت رو ناراحت

نکن ها اصولاً تو خانواده ما به ازای هفت تا پسر به دختر به دنیا
میاد.

لبخندی زد و دلتنگ گفت:

- بغلم کن.

صدرا نگاه عاشقانه ای حواله اش

کرد

- فقط نخواستم حالت بد بشه برا همین...

نگذاشت حرفش تمام شود

- بغلم کن.

خود را جلو کشید و با احتیاط و آرام دستهایش را دور تن بهار پیچید.
چند لحظه ای چشم روی جز به جز

صورت همسرش چرخاند و بعد لبش را روی پیشانی او قرار داد،
جایی بین دو ابرویش، و طولانی و از ته
دل بوسید، سپس سرش را روی قلب تپنده اش گذاشت و هر قدر چشم
بالا کشید و پلک زد و زور زد،
نشد که نشد. رطوبت بین چشمانش موج خورد
بهزاد در حال ورود به اتاق داشت می گفت: « آماده این؟ » صدرا
سریع کنار کشید، بهار چشم به ملافه
دوخت و لبش
را گاز گرفت. بهزاد خندید

- خیلی خب معلومه شما حسابی آماده این، پس بریم.
تخت را تا دم در اتاق عمل همراهی کرد، قبل از رها کردن دستش
گفت:

:

وای به حالت اگه سالم و سلامت و خوشحال از اینجا بیرون نیای؟
خنده اش گرفت:

- صد سال هم بگذره و هزار تا هم قول بدی باز همون صدرای قلدر
خود می

لبخندی زد و از روی دستش بوسید:

- دلم می خواد، . خوشم میاد، عشقم می کشه، همینه که هست. می
خوای بخواه، نمی خوامی هم..

بهار پیشدستی کرد:

- باز بخواه.

با چشمهای نم زده اش لبخندی زد، چاره ای غیر از رها کردن نداشت.
بهار که از در اتاق عمل داخل رفت و درها بسته شدند، تک تک ذرات
بدنش به درد نشستند. باید حالش

خوب می شد، باید

بدترین و سخت ترین و کشدار ترین لحظات عمرش را داشتن تجربه
می کرد. از تصور آنچه در اتاق عمل

رخ می داد هم طافتش

طاق می شد. موبایلش را در آورد و تماس تصویری دوباره ای با گیتا
گرفت و

بر عکس تصویرش این بار بلافاصله پاسخ گرفتن

- سلام صدرا، چه خبر؟

نفس پری کشید

- اتاق عمله... باهام حرف بزن، دارم دق می کنم.

چند لحظه سکوت کرد، وقتی صدرا چنین می گفت، یعنی اوضاع بیش
از اندازه لازم خراب بود. بلند شد و

تا دم پنجره رفت، موبایلش را مقابل صورتش گرفت و گفت:

- اگه بخوام منصف باشم باید بگم آرومت نمی کنم، چون داری گوشه ای از جهنمی رو تجربه می

کنی که خودت ساختی ولی کی به خواهر می تونه در مورد برادرش منصف باشه که من باشم.

و نگاهی به صدرا کرد و ادامه داد:

-

اونم در مورد تو که تو بدترین لحظات زند گیم کنارم بودی، گاهی فکر می کنم خدا اون روزا تو

رو برای سر پا شدن دوباره من اینجا فرستاده بود، ما همگی فرزند عشقیم صدرا؛ گاهی فکر می کنم

مامان با شیرش، عشق تو رگ و پی آمون ریخته، من عشق رو می شناسم و می دونم آدم در

موردش تا چه حد خودخواه می شه. بنیامین می گفت، همه حس و علاقه و محبت و صمیمیت رو

برا یه نفر صرف نکن، بذار کمی

جا باشه برا فراموش

کردن ولی منم عین خودت نمی تونستم.

وقتی از دستش دادم، دنیا برام تموم شد. هیچوقت اون شبی رو که داروها رو از حلقوم بیرون

کشیدی یادم نمی ره

گیتا خوب توانسته بود ذهنش را منحرف کند، تبسم کمرنگی کرد
- احمقانه ترین کار ممکن رو داشتی می کردی.
از اینکه توانسته بود حرفی از دهن صدرا بیرون بکشد، خوشحال بود.
گفت:

- بادت که هست چی کار کردی بعدش؟
سر به دیوار تکیه داد:

-
یادم بنداز.
خنده ای کرد

-
به اسلحه گذاشتی دستم و گفתי جرات داری و می تونی، بیا با این
خودت رو بکش، چرا با دارو
که بتونم برسو نمت بیمارستان؟ عرضه داری یه دفعه تموم کن
چشمانش باریک شدند، گیتا ادامه داد:
- بی انصاف ولی بد زدی ها؟

لب زد:
- آخه خیلی به شدت حقت بود.

لیش کش آمدن |
. می دونم. راستی اون اسلحه رو از کجا گیر آورده بودی؟
نگاهی به تصویر گیتا کرد:

-

مال کیانوش نانو بود.

گیتا خندید:

- می خوای باهاش

حرف بزنی؟

چهره اش سوالی شد

. مگه اونجاست؟

سری تکان داد:

- آره، هر دومون فعلا اومدیم خونه مامانی

انی

|

حال تبسم کردن هم نداشت:

|||

- نه بیدارش نکن

صدایی از پشت سر گیتا گفت:

. آخه توی خر بیشعور مگه می ذاری آدم بخوابه؟ از اون سر دنیا هم
از دستت آسایش نداریم.

این یکی رد خور نداشت، لبخندی گوشه لبش آمد:

- احوال گانگستر خودمون؟

گیتا گوشی را دست کیانوش داد. این دو زبان هم را بلد بودند. کیانوش
خمیازه ای کشید و گردنش را

چرخاند و صدای ترق ترقش را به خورد صدرا داد. در حالیکه داشت
راه می رفت گفت:

- شنیدم شکر خدا برگشتی به شغل خونادگی مون... گند زدن!

پوفی کرد

- کیانوش

حال ندارم سربه سرم نذار.

کیانوش وارد حیاط شد و روی پله ورودی نشست. هوای گرگ و میش
صبحگاهی بود

- خودت رو جمع کن، اینا به گروه خونیت نمی خوره.

می توانست در همان نیمه تاریک هوا هم عضلات پر و ورزیده
کیانوش را ببیند با آن خالکوبی عقاب روی

بازوی چپش و موهای بلندش را که می دانست چون تازه از خواب
بیدار شده، نبسته و روی گردنش

ریخته شده است، با آن رکابی مشکی رنگ و بخیه کوچک روی
پیشانی اش! گفت:

-

جریان بهار رو شنیدی؟

نگاه به آسمان داد:

- آره، تنها تصویری که من از بهار دارم همون دخترک پنج ساله ای هست که عاشق خرسش بود و

همه جا هم می اومد تو بغل تو پارک می کرد.

لبخندی زد:

-

چرا نمیای ایران؟

چهره اش کمی جدی شد:

. ممکنه پیام.

متعجب پرسید:

-

واقعا؟

عین خودش تخس بود

- بشنو و باور نکن، دارم فکرت رو از عمل منحرف می کنم.

و قاه قاه خندید. دل صد را برای عمل بهار باز تپش گرفت و سری به تاسف برایش تکان داد:

-

خاک بر اون سر منحرف کننده ات که یک در میون یادم میاری؟

خنده اش را کنترل کرد

-

همیشه فکر می کردم مامان موقع شیر دادن بخش
عشقی رو داده به تو و بیشعوریش رو به من ولی
با گند آخری که زدی متوجه شدم بخش بیشعوریش عادلانه بینمون
تقسیم شده! مفت خور... از اول
هم رو حق من سوار بودی!

صدرا آرام گفت:

. اگه اتفاقی برا بهار بیفته تا آخر عمر خودم رو نمی بخشم.

سکوت مختصری کرد

- در این که کله خرابی شکی نیست، وقتی به دخترک معصوم رحم
نمی کنی، معلومه تکلیفت با

خودت چی می شه ولی صدرا تموم کن، بخش اول بخشش به خوده،
بعد به دیگران.

زنت که به امید خدا از اون اتاق بیرون اومد، هم خودت رو ببخش و
هم هر کسی رو که فکر می کنی نیاز به

بخششت داره، من تو رو بهتر از خودت می شناسم، ذهنت به قدری
پیچیده است که خوب بلده در

آن واحد هزار تا نقشه برای هزار نفر بکشه ولی اونا رو نگه دار برای
محیط بیرون از خونه ات و

زندگیت رو ساده ادامه بده تا ازش لذت ببری

نی

ابرویی بالا داد:

|||

- تب که نداری؟

خندید:

- یعنی خیلی معلوم بود؟

سری تکان داد، جدی و شوخی این پسر هیچوقت مشخص نبود. گفت:

:

کیانوش تو هم دست از این کاری که داری بکش، داری پیر می شی،
تشکیل زندگی بده، خطر رو

بذار کنار.

انگار جوک شنیده باشد، خندید:

: داداش کوچیکه، سرت به کار خودت باشه و ضمنا مراقب خودت هم
باش، شاید تو سه چهار تا

برادر داشته باشی، ولی من همین یکی رو دارم.

می دانست کیانوش هم به قدری کله شق و غیر قابل انعطاف هست که
زدن این حرف ها برایش انرژی بر

باشد ولی در این شرایط برای مشغول کردن فکرش و لخرجی می کند.

با خروج بهزاد نگاهش به سمتش کشیده شد. از اینکه باید این سمت در می نشست و هیچ کاری برای

همسر و فرزندش از دستش بر نمی آمد، خون خورش را می خورد. سریع برخاست و پیش بهزاد رفت:

- چه خبر؟

بهزاد تفسی کشید

- توکل به خدا، منو هم بیرون کردن، گفتن نباش!

دست پشت گردنش کشیدن

- بهزاد قبلا پیش او آمده همچین عملی که موفقیت آمیز باشه؟

بهزاد متعجب نگاهش کرد

- آره، خیلی این به عمل رایج تو دوران حاملگی هست.

پوفی کشید، چرا زمان نمی گذشت؟

جیک زدن فسقلی کافی بود که بلافاصله چشمانش را باز کند، سریع برخاست و او را به آغوش کشید.

نگاهش به سمت ساعت چرخید، هر نیم ساعت به نیم ساعت بیدار می شد. بهار تازه خوابیده بود، آرام و

بی سرو صدا بچه را بغل کرد و به حال رفت، کودک شکمویش داشت دستش را ملچ مولوچ می کرد،

خنده ای کرد، عین مادرش شده بود. دستش

را از دهانش بیرون کشید و محکم و جانانه لپ نرم و نازکش
را بوسید. دخترک نق نقی کرد و باز عجولانه دستش را به دهن برد.
با لذت نگاهش

کرد، هیچ صحنه ای

قشنگ تر از دیدن چشم های شیطان و براق و معصوم فرزندش نبود.
خم شد و با بوسیدن زیر گردنش
موجب شد، دخترک خنده ای کند.

روی مبل نشست، نصف شبی بازی اش

گرفت. یک ساعتی گذشت. انگار این بچه شبها واقعا خواب

نداشت. دوباره برخاست، دیگر کم کم وقت شیرش بود، وارد اتاق
خواب شد، با چشمان خمار شده ای

همسرش را نگریست. عمیق و سنگین خوابیده بود، این روزها خیلی
سخته می شد، تا چهل روز که یا خانه

مادر بهار بودند با مادرش خانه آنها بود ولی این یکی دو هفته اخیر
این نیم وجبی شیطان خیلی مادرش

را

خسته کرده بود، دست نوازشی به روی موهای بهار کشید، از دلش
نمی آمد بیدارش

کند ولی

چاره ای

نبود، خم شد و از بیخ گوشش بوسید، مهلا کوچولوی شکمویش

گرسنه بود. به چرخش سنگین بهار،
لبخندی زد و عاشقانه نگاه کرد. نفس از ته دلی کشید، آن روزها به او
حق می داد کلا نبخشش ولی بهار
بهای بخشیدنش را بخشیده شدن مادرش قرار داده بود. دوباره دست
نوازش به صورتش
کشید، دنیا را با
هست و نیستش می بخشید اگر دل همسرش صاف نمی شد.

پایان

اکرم امیدوار

ēṇṇiṇ